"پروانه ام"

صدف.ز



"پروانه ام"

" پروانه ام "

همه جا سکوت بود !

پشت میله های پنجره ی اتاق شب استوار شده بود . پروانه وحشت زده و هراسون جیغ زد :

- باز کنید درو !

مشت های بی رمقش رو کوبید به سطح در ... باز هم جیغ زد :

- چرا منو توی این اتاق زندونی کردین ؟! ... لعنت بهتون ! باز کنید درو !

از ترس داشت دیوونه می شد . نمی دونست دور و برش چه خبره . توی اتاق داشت استراحت می کرد ... توی ذهنِ خسته اش نور امیدی روشن شده بود که بلاخره نجات پیدا کرده ... آزاد شده !
اگر فقط خودش رو می رسوند تهران ...

ولی بعد در اتاق بدون هیچ توضیحی قفل شده بود ... و اون زندانی شده بود ....

باز هم تکرار کرد :

- باز کنید درو لعنتیا ! ... باز کنید درو !

هق هق کرد ... داشت جون می داد . وحشت زده فکر می کرد شاید نقشه هاش نقش بر آب شده و " آوش " اونو پیدا کرده ! خسته چرخید و به در بسته تکیه زد ... که قامت " اسد " رو پشت حفاظِ پنجره دید .

قلبش از ترس و نفرت تند تپید ... به سرعت تکیه اش رو از در برداشت و به طرفش رفت .

- چرا منو زندانی کردی لعنتی ؟ برای چی درو به روم قفل کردی ؟!

اسد خیره شده بود بهش ... با برقی شوم ته چشم های کدرش و پوزخندی که زیر ریش و سبیلِ کثیفش پنهان شده بود .

از لحظه ی اول نگاههای خیره اش پروانه رو آزار می داد !

- حرف بزن ... اصلاً ننه دریا کجاست ؟! ... من مهمونش هستم ! این بی حرمتیا چه معنی می ده ؟!

اسد بلاخره به حرف اومد :

- آره ... اونم چه مهمون عزیزی !

خون یخ بست توی رگ های پروانه ... ماتش برد .

- منظورت چیه ؟!

- تو همون پروانه ی معروفی ، ها ؟! ... زن مورد علاقه ی ارباب !

آرام حس می کرد روح از تنش جدا شد و رفت ... بی اختیار دو قدم به عقب برداشت .
بد بخت شده بود ... آوش پیداش کرده بود !

اسد بازم گفت :

- از عمارت فرار کردی ؟!

- نه !

- به این فکر نکردی ما رو توی دردسر می ندازی ؟! ارباب بفهمه به معشوقه ی فراریش کمک کردیم ...

- من اون زن نیستم ...

اسد باز هم پوزخندش رو تکرار کرد :

- باشه ! ... الان خودش می یاد تا تکلیفت رو معلوم کنه ... اگه تو اون زن نیستی ، پس نباید از چیزی بترسی ! مگه نه ؟!

پروانه حس می کرد در حال خرد شدنه . آوش داشت می یومد اونجا ... بعد از تمام اتفاقاتی که بینشون رخ داده بود ...

یک دفعه تمام تنش تیر کشید ... به یاد اولین باری که تلاش کرد از " چهار برجی " فرار کنه ولی گیر افتاده بود ...

یک دفعه تمام بدنش از دردی کهنه تیر کشید . احساس کرد تمامِ زخم هاش تازه شده ... درد زانوهای تَرَک خورده اش دوباره برگشته ... آتیش سیگاری که روی نوکِ سینه اش رو سوزوند ، دوباره روشن شده ...

هق هقی از سر ترس و استیصال از گلوش خارج شد . اینقدر ترسیده بود که دیگه حتی نمی تونست " پروانه " بودنش رو انکار کنه .

اسد چرخید تا از اونجا بره ... پروانه صداش کرد :

- صبر کن ... اسد آقا ، یک لحظه صبر کن !

صداش می لرزید ... اسد مکثی کرد .

پروانه با دست هایی که می لرزید ، گردنبند طلاشو از دور گردنش باز کرد و به سمت اون گرفت .

- بگیرش ... طلاست ! گرون قیمته ! ... بگیرش ... ولی بذار من برم ! ... تو رو به خدایی که می پرستی بذار برم !

باز هق هقی کرد . تمام التماس و بدبختیشو توی چشم هاش ریخته بود ... داشت می مرد !

اسد دستش رو از بین میله های حفاظ به داخل اتاق آورد ، گردنبند رو ازش گرفت و توی دستش بالا و پایین کرد ... انگار که می خواست وزنش رو بسنجه .

- هووم ... سنگینه ! ... راست می گی ... به نظرم گرونه !

پروانه لحظه ای امیدوار شد ... فقط لحظه ای ... و بعد اسد گفت :

- ولی اینقدر گرون هست که باهاش ننه ام بتونه یک جون تازه برام بخره ؟!

پروانه ماتش برد .. اسد گردنبند رو رها کرد کف زمین ... ادامه داد :

- ارباب اگه بفهمه فراریت دادم ... پوستم رو زنده زنده می کنه ! می شناسیش دیگه ! نه ؟! ... امیر افشارها رو می شناسی !

و باز هم چرخید و از پنجره دور شد .

پروانه پلک های داغش رو روی هم فشرد و از سر ترس و بدبختی گریست ... احساس می کرد زانوهاش تحمل وزنِ بدن نحیفش رو ندارند .

همونجا کنار دیوار نشست و به تلخی گریست .
اسد راست می گفت ... امیر افشارها نمی بخشیدند ! امیر افشارها رحم نداشتند ! اونا ترسناک بودند !

پروانه تمام عمر زیر دست اونها بود و حالا اونا رو می شناخت ... و بدتر از همه شون شاید آوش بود ... که با پنبه سر می برید ، ولی وقتی دست به شمشیر می شد ... .

دلش لرزید ... از فکر اینکه تا چند ساعت دیگه چه بلایی سرش می اومد ... کف دست هاش رو جلوی صورتش گرفت و گریست . این تنها کاری بود که می تونست انجام بده ...

❋

در اون لحظاتی که پروانه خسته و مستأصل به دیوار تکیه زده بود و گریه می کرد ، ناگهان به یاد دو سال و چند ماه قبل افتاد ... وقتی هنوز هجده سال داشت و خیلی از

این اتفاقات بد براش رخ نداده بودند ...

" عمارت چهار برجی " همیشه ی خدا شلوغ و پر رفت و آمد بود ... اما اون روز صبح انگار بدتر از همیشه شده بود .

همه در حال برو و بیا بودند ... نوکر ، کلفت ، پیشکار ... شب مراسم خواستگاری آهو خانم بود ، و خورشید خیلی وسواس داشت که همه چیز عالی پیش بره !

اما دور از تمامِ هیاهوی عمارت ... سه دختر جوون ته باغ پنهان شده بودند و داشتند مجله ای رو ورق می زدند که پنهانی از آهو خانم کش رفته بودند .

- د ... دخترک ... دید کـ ... کِـ ... زن معـ ... معـــشـــــــ ... قه ! ... این دیگه چه کلمه ایبه ؟!

سالومه داشت هاج و واج به کلمات ریزِ چاپ شده نگاه می کرد ... که پروانه مجله رو از بین دستاش بیرون کشید و گفت :

- بدش من ... سالومه ! تو کتابخون نمی شی ... حوصله ی آدم رو سر می بری !

سالومه با ناامیدی پووفی کشید ... و زهرا گفت :

- خب راست میگه دیگه ... تو بچسب به سگ دو زدن های مطبخی ! پروانه که سواد

داره واسه هفت پشتمون بسه !

سالومه غمگین و سر خورده ، کنار تنه ی درخت نشست و دامنش رو روی زانوهاش کشید و گفت :

- پس چطور می تونم قرآن بخونم ؟ این چه فرقی داره باهاش ؟!

پروانه در دم از بی رحمی چند لحظه قبلش پشیمون شد ، با مهربونی نگاه کرد بهش و فقط محض دلداری گفت :

- تمرین کنی ... انشاالله بهتر میشی !

هر چند ... خیلی هم به چیزی که می گفت مطمئن نبود . زهرا چرخید به سمتش و با اون چهره ی باریک و روباه مانند ... پوزخندی زد . بعد دست دراز کرد و مجله رو از پروانه گرفت . پروانه گارد گرفته نگاهش کرد ... که زهرا گفت :

- ها ؟ چیه ؟ ... میخوام عکساشو ببینم !

کنار سالومه روی زمین نشست و مشغول ورق زدن مجله شد .

پروانه می ترسید مجله کثیف یا پاره بشه ... ولی دلش نیومد چیزی به اونها بگه . دست هاشو زیر بغلش گرفت و چرخی زد و نگاهش رو دوخت به انتهای باغ .

"پروانه ام"

جایی که صدای واق واق دیوانه وار سگ های نگهبان همیشه بلند بود .

ده سال ... ده سال از آخرین روز آزاد بودنش می گذشت ! ده سال بود که بیهوده بین رفت و آمدهای خدمتکارهای چهار برجی بزرگ شده و قد کشیده بود . ده سال بود که تنها سرگرمیش کش رفتن کتاب ها و مجله های آهو خانم شده بود و بس .

ده سال عمر کمی نبود ! وقتی بهش فکر می کرد ... سر گیجه می گرفت !

با صدای سالومه ... نگاهش رو از ته باغ گرفت و باز برگشت به سمت دوستاش .

- این چیه که زنه پوشیده ؟

پروانه از بالای سرشون نگاه کرد به صفحه ی مجله ... در صفحه ی مربوط به داستان های سکسی ... تصویر سیاه و سفید زنی چاپ شده بود که مینی ژوپ به تن داشت .

زهرا گفت :

- مطمئنم خورشید خانم از این لباسها واسه ارباب می پوشه !

هر سه دختر زدند زیر خنده . پروانه با نوک کفشش ضربه ی آرومی به پای زهرا زد :

- خیلی دیر کردیم ، بهتره برگردیم ! ... الان خاله اطلس می فهمه غیبمون زده !

سالومه با بی خیالی پاسخ داد :

- نمی فهمه ! سرش شلوغه ! دیشب کلی خوار و بار از ملک افشاری آوردن و چیدن توی انبار ...

زهرا نگاهش رو از مجله گرفت و با اشتیاق پرسید :

- از اون شکلات هایی که لای زر ورق پیچیده شدن هم آوردن ؟

سالومه به سرعت گفت :

- نیاوردن !

اینقدر سریع پاسخ داد ... که در دم دروغش بر ملا شد .

بعد از جا برخاست و خاک دامنش رو تکوند و گفت :

- حالا بهتره بریم !

زهرا هم از جا بلند شد ... هنوز مجله ی آهو خانم توی دستش بود و با هیجان اونو

میون انگشتاش می چلوند .

- سالومه ببین ... ما سه تا دوستیم با هم ! خب ؟! ... باید برای اینکه همدیگه رو خوشحال کنیم ، کاری انجام بدیم ! مثل پروانه که سواد داره و برامون قصه های مجله رو می خونه ... تو هم ... خب ، مادرت کلیدای انبارو داره دیگه !

- خب که چی ؟!

- می تونی یه کاری کنی ... چند تا شکلات برای دوستات بیاری !

سالومه بلافاصله خودش رو عقب کشید و وحشت زده گفت :

- نه ... مادرم منو می کشه !

- مادرت از کجا میخواد بفهمه ؟!

- شاید فهمید !

پروانه پرید بین بحشون و با لحنی که انگار سعی داشت زهرا رو خجالت بده ... گفت :

- این کار اسمش دزدیه !

زهرا خیلی حق به جانب جواب داد :

- اینهمه توی این عمارت خراب شده سگ دو می زنیم و جون می کنیم ... چند تا شکلات اگه بخوایم برداریم ، اسمش میشه دزدی ؟!

پروانه پووفی کشید ... شاید یه جورایی حق رو به زهرا می داد ، ولی باز هم این کار دزدی بود ! از طرفی ... واقعاً عصبی می شد وقتی می دید زهرا از سادگی سالومه سوءاستفاده میکنه و اونو می فرسته پی خطر .

سالومه با عذاب وجدان گفت :

- می ترسم مادرم بفهمه !

و زهرا باز تأکید کرد :

- برای دوستات باید یه کاری بکنی !

پروانه باورش نمی شد ... ولی سالومه واقعاً داشت وا می داد ! از اینهمه سادگی این دختر عصبی شد ، پووفی کشید و گفت :

- خب تو برای ما چیکار می کنی ؟!

زهرا نا مفهوم نگاهش کرد ... .

- ها ؟!

- من که سواد دارم و شدم قصه گوی شما ... سالومه هم که به خاطرمون از مادرش دزدی کنه ! ... باشه ! ولی تو قراره برای ما چیکار کنی ؟!

زهرا برای چند لحظه هیچی نگفت ، به نظر غافلگیر شده بود . بعد پلکی زد ... و با بدجنسی پاسخ داد :

- من لوتون نمی دم !

رنگ از روی سالومه پرید ... ولی پروانه بی حوصله پلکی زد .

- خیلی ممنونم ازت ! واقعاً کار سختی انجام می دی ! حالا مجله رو بده به من و برگرد سراغ کارت !

دست دراز کرد مجله رو ازش بگیره که زهرا به سرعت دستش رو عقب کشید . پروانه عصبی به سمت چشم غره رفت ... زهرا گفت :

- نمی دمش ! ... اصلاً همین حالا می برم ، می ذارمش کف دست خورشید خانم !

پروانه خشمگین و بی تاب گفت :

- زهرا ! بس کن !

ولی تا قبل از اینکه به خودش بجنبه ... زهرا مجله رو به تخت سینه اش چسبوند و دوید و ازشون دور شد .

سالومه از وحشت هینی کشید . پروانه دوید پشت سر زهرا ... توی دلش قسم می خورد اگه دستش به زهرا برسه اینقدر موهاشو می کشه تا به گریه بیفته !

ولی زهرا تند و تیز بود ... و دوید و از پله ها بالا رفت و بعد توی حیاط سنگی ناپدید شد . پروانه با عزمی جزم می خواست دنبالش حتی توی حیاط سنگی بره ... ولی صدای خاله اطلس رو از پشت سرش شنید :

- پروانه ! ... کجا دختر ؟ چرا عین اسب چهار نعل می دویی ؟!

پروانه سر جا خشکش زد ... خون توی رگ هاش منجمد شد . بعد نفس لرزونش رو فوت کرد بیرون و چرخید به سمت اطلس .

نه اینکه اطلس زن بدجنس و یا بدخلقی باشه ... ولی روی اخلاقیات و درستکاری به شدت پایبند بود .

اگر بویی می برد که اونا مجله های آهو خانم رو کش می رن ... و بدتر ، اینکه داستان های عاشقانه و سکسی می خونن .... .

پروانه حاضر بود بمیره ولی اینطوری نشه !

- بله خاله اطلس ؟

- شما سه نفر کجا غیبتون زده ؟ حداقل نیم ساعته که دنبالتون می گردم !

پروانه لبی تر کرد و با لبخندی عذرخواهانه ... تلاش کرد در اون ثانیه های کم دروغ قابل قبولی سر هم کنه .

- من ... دکمه ی لباسم کنده شد ، رفتم بدوزم ... یعنی سالومه اومد بدوزه ! ... زهرا هم ...

- سالومه الان کجاست خبر مرگش ؟!

پروانه نگاه کرد به پشت سر اطلس ... و سالومه رو دید که عین یک توله سگ ترسیده و کتک خورده پشت درختی پناه گرفته بود و اونا رو می پایید .

- نمی دونم !

اطلس نفس کلافه و بی حوصله ای کشید .

- زهرا کجا شلنگ و تخته انداخت ؟

- نمی دونم !

- من باید گوش هر سه ی شما رو بپیچونم ... خیلی خودسر شدین ! ولی فعلاً تو باید یک سینی چای ببری مهمون خونه !

پروانه نفس عمیقی کشید .

- رو چشمم خاله !

- حواست باشه ، این خیاطه و ور دستش هم هستن ... چای آبزیپو ندی دستشون ! نقل و شکلات هم ببر !

- چشم !

اطلس چشم هاشو بی حوصله توی جمجمه چرخوند . به نظر هیچ چیز دیگه ای به ذهنش نمی رسید تا گوشزد کنه ! ... بعد چرخید و رفت توی مطبخ .

بعد از رفتنش ... سالومه سنگرش پشت درخت رو رها کرد و به سمت پروانه دوید .

"پروانه ام"

اشک حلقه بسته بود توی چشم هاش ... تنش عین بید می لرزید .

پروانه با ناراحتی و دلسوزی دست های بخش رو گرفت .

- آروم باش سالومه ... چیزی نشده آخه !

- مادرم بهت چی گفت ؟

- پرسید کجا بودیم ؟ ... منم گفتم دکمه ام کنده شد و رفتیم تو برام بدوزیش !

- زهرا رفت پیش خورشید خانم ؟!

پروانه سر چرخوند و نگاهی تند و خصمانه به سمت حیاط سنگی انداخت . هنوز هم خبری از زهرا نبود ... ولی مطمئن بود که اون دل و جرأت پیش خورشید خانم رفتن رو نداره .

- نمیره ! جرأتش رو نداره !

- اگه رفت ، چی ؟

- اینقدر می زنمش تا به غلط کردن بیفته !

سالومه هق هقی کرد ... با تمام وجود تلاش می کرد به گریه نیفته .

- ازش متنفرم !

پروانه هم متنفر بود ... ولی نگفت . به وقتش حال زهرا رو جا می آورد . نفس عمیقی کشید تا به اعصابش مسلط بشه و بعد دست های سالومه رو رها کرد .

- من دیگه باید برم دنبال کارام ... داره دیر میشه ! تو هم برو مطبخ خودتو به مادرت نشون بده ! یادت نره سالومه ... دکمه ی لباسم رو ! پیش مادرت لو ندی !

سالومه تند و تند سرش رو تکون داد و اشک های حلقه بسته ته چشم هاشو با گوشه ی روسریش پاک کرد . لبخند روی لب پروانه اومد ... چقدر این دختر تپل و ساده و حرف گوش کن رو دوست داشت . خواست باز هم چیزی بگه و به سالومه دلگرمی بده ... که صدای جیغ عصبی اطلس بلند شد :

- پروانه ... هنوز که اینجایی خبر مرگت !

پروانه چرخید و تند دوید و از پله ها بالا رفت ... .

❋

پروانه وقتی وارد مهمان خانه شد که آهوی بیچاره شق و رق سر جا ایستاده بود ... با

دست های اندکی بالا برده و نگاهی خسته . خیاط مدام دور و برش می پلکید و سعی می کرد یقه ی باز و زیبای پیراهن رو روی سینه های لاغر اون نگه داره .

خورشید خانم روی صندلی مقابلش نشسته بود و با اخم به تمام تقلاهای بیهوده ی خیاط نگاه می کرد .

خانم بزرگ و هاله هم حضور داشتند ... هاله در ژست همیشه بی خیال خودش فرو رفته بود و گردنش رو با بادبزن مشکی و طلایی زیباش باد می زد . ولی خانم بزرگ با تمام حواسش به نمایش سیرک روبروش نگاه می کرد و مخصوصاً لبخندهای طعنه دار می زد .

پروانه سلام کوتاهی داد ... بعد سینی عصرانه رو روی میز گذاشت و مشغول چیدن فنجون های چای و بشقاب های چینی شد . مراقب بود کارش رو بی نقص انجام بده .

خیاط گفت :

- فایده ای نیست ... خانم جان ! این یقه ی خشتی به اندام دختر خانم شما نمی یاد !

آهو پلک هاشو لحظه ای روی هم گذاشت و گفت :

- مادر جون ... لطفاً بس کن ! سینه های من کوچیکه ... من باید یقه ی چین دار بپوشم !

خورشید رو ترش کرد :

- یقه ی چین دار ... برای دخترای جوون خوب نیست ! سن و سالشون رو بالا نشون می ده ! لطفاً اظهار نظر نکن عروسکم !

و بعد رو به خیاطِ تهرانی لبخند زد و با چرب زبونی ادامه داد :

- یه کاریش بکنید عزیزم ... انعام خوبی پیش من دارید !

خیاط نفس خسته ای کشید و باز هم تلاشش رو آغاز کرد . خانم بزرگ گفت :

- خورشید خانم ... عروسکت سینه نداره ! اصلاً انگار نه انگار بیست سالشه ... سینه هاش از دختر بچه های سیزده ساله هم کوچیک تره !

یکی از تفریحاتِ واقعاً مورد علاقه ی خانم بزرگ همین بود ... که آهوی بیچاره رو تحقیر کنه و با این کار خورشید رو به خشم بیاره ! باز لبخند زد و ادامه داد :

- میخوای چیکار کنی براش ؟ پنبه بذاری توی یقه ی لباسش ... تا سینه هاش برجسته تر دیده بشن ؟!

پروانه همونطوری که ظرف پایه دارِ شیرینی ها رو روی میز می گذاشت ... زیر چشمی

به آهو نگاه کرد ... دخترکِ بیچاره رنگ به رو نداشت !

با پوستِ سبزه و لاغری بیش از حدش ... خودش بهتر از هر کسی می دونست که زیبا نیست ! آدم باورش نمی کرد که این دختر از بطن زنی مثل خورشید خارج شده !

حتی اون پیراهن آبی رنگِ فاخر رو ... که فقط خدا می دونست چقدر به خاطرش پول پرداخت کرده بودند ... از جلوه انداخته بود ! با اون چشم های ناامید و چهره ی آماده ی گریستنش ... .

پروانه نتونست جلوی زبونش رو بگیره :

- به نظر من خیلی زیبا شدین آهو خانم !

همیشه احتیاجِ مبرمی داشت برای اینکه به دیگران دلداری بده ... حتی اگر اون نفر ، تنها دختر ارباب ادریس می بود !

آهو نگاه کوتاهی به پروانه انداخت و لبخند کمرنگ و لرزانی روی لبش نشوند . مطمئن نبود تشکر کردن از یک خدمتکار ، از نظر مادرش کار درستی باشه .

خانم بزرگ به پروانه توپید :

- کسی نظرت رو پرسید پروانه جان ؟!

- نه خانم بزرگ !

- پس سرت به کار خودت باشه !

- چشم !

پروانه فوری برگشت سر کار خودش ... عمداً با احترامِ مضاعفی از خانم بزرگ پذیرایی کرد تا بتونه تعریفی که از آهو کرده بود رو پنهان کنه .
دمنوش عناب رو روی میز کنار دست هاله گذاشت و گفت :

- هاله خانم برای شما دمنوش عناب آوردم ! خاله اطلس می گفت برای خانم هایی که باردارن خیلی خوبه ... خون بدنو زیاد می کنه !

هاله از پشت بادبزنی که تند و تند تکونش می داد ، نگاه کسل و خسته ای به اون انداخت ... به نظر می رسید بیشتر از این دمنوش نیاز به یک لیوان شربت خنک داشت تا نمیره .

- اوه ... جداً ؟! ... ولی من تحت نظر پزشک متخصص هستم و ترجیح می دم به حرف این خاله خانباجی ها کاری نکنم !

خانم بزرگ نگاه سفت و سختی به عروسش انداخت :

- تجربه ی این خاله خانباجی ها می ارزه به صد تا پزشک شهری !

یک لحظه مکث کرد ... تمام کلمات بی رحمانه ای رو که می خواست توی سر هاله فرود بیاره رو به زور قورت داد ... بعد باز گفت :

- من وقتی سیاوش خان رو باردار بودم ... از این دمنوشا زیاد می خوردم ! می بینی ماشاا... چه قد و قامتی داره پسرم !

و با بند انگشت اشاره اش سه بار به دسته ی چوبی مبل ضربه زد . هاله پشت پلکی نازک کرد و روشو برگردوند ... جرأت نداشت با مادر شوهرش بحثی راه بندازه . ولی خورشید با علاقه گفت :

- هاله جان ... شما نمی خواید برای مراسم عروسی آهو و فرخ خان لباسی سفارش بدی ؟

هاله لبخندی زد و دوستانه گفت :

- با این شکم بزرگ ؟ ... گمون نکنم !

خانم بزرگ باز هم توی روی عروسش در اومد :

- باید افتخار کنی که ارباب زاده رو حاملی ! ... اینکه پنهان کردن نداره !

خورشید خانم چشم هاش برق زد ... انگار قلابش خوب جایی گیر کرده بود ! آرنجش رو با ظرافت روی دسته ی مبل گذاشت و گردنش رو اندکی خم کرد و با ناز گفت :

- عزیزم ... عروسی رو چند ماه دیگه می گیرن ! احتمالاً تا اون موقع فارغ می شی ! ... راستی الان چند ماهته ؟

- چهار ماه !

- اوه ... چهار ماه ؟! ... چشم بهم زدیم گذشت ! این چند ماه باقیمونده هم به خیر بگذره ...

از گوشه ی چشم نگاهی موذی به خانم بزرگ انداخت ... ادامه داد :

- ولی خدا بد نده ... انگار شکمت کمی پایین اومده هاله جان ! تازگی ها پیش دکترِ تهرانیت رفتی ؟!

رنگ رخ خانم بزرگ با چنان سرعتی سفید شد ... انگار روح از تنش پر کشید و رفت . با ناباوری نگاه کرد به شکم هاله ... خورشید با نوعی نگرانی مضحک ادامه داد :

- نکنه این یکی هم مثل اون دو تای قبلی ... هیع ! بلا به دور ... خدا نیاره اون روز رو !

پروانه واقعاً شوکه شده بود . همیشه بین خورشید و خانم بزرگ جدال لفظی بود ... ولی هیچوقت تا این حد پیش نرفته بودند که خورشید خانم بخواد دو جنین سقط شده ی هاله رو به رخش بکشه .

سیاوش خان اگر می فهمید خون به پا می کرد !

باز نگاه تند و سریعی به خانم بزرگ انداخت که انگار از شدت شوک ، لال شده بود . هاله نگاه افاده ای و سردی به خورشید کرد :

- گفتم بهتون عزیزم ... من به حرف خاله خانباجی ها گوش نمی دم !

در نوع خودش سعی کرده بود طعنه ی خورشید رو جبران کنه . ولی خورشید عین خیالش نبود ... تونسته بود هووی بزرگش رو با خاک یکسان کنه و این همیشه براش لذت بخش بود ! لبخند زد و باز نگاه کرد به آهو و گفت :

- دخترکم ... ملوس شدی ! کاش آوش جانم ایران بود و تو رو می دید !

*

پروانه که از مهمون خونه بیرون اومد ... رنگ به رخش نبود . می دونست که خانم بزرگ بی حرمتی خورشید رو بی پاسخ نمی ذاره ... و این یعنی یک هیاهوی بزرگ در

راه بود !

تنها چیزی که به ذهنش می رسید این بود که زودتر اطلس رو مطلع کنه . اطلس تنها کسی بود که تا حدودی به خانم بزرگ نزدیک بود و می تونست آرومش کنه .

به سرعت از پله ها پایین رفت و خودش رو به مطبخ رسوند .

همه ی کلفت های چهار برجی توی مطبخ درهم می لولیدند و تدارک شام و پذیرایی مراسم اون شب رو می دیدند .

سالومه هم توی مطبخ بود ... نشسته بود کف زمین و سرویس قاشق و چنگال های نقره رو برق می انداخت .

صنم و صبورا و ننه مرغی پای دیگ ها ایستاده بودند و داشتند و هر و کر می کردند . پروانه وقتی از کنارشون عبور کرد ... صداشون رو شنید :

- این آهو خانم جونی نداره ... یه مشت استخونه ! اینو چطور میخوان بدن به فرخ خان !؟

- بدبخت دووم نمی یاره !

- اون دووم نمی یاره ؟! فرخ خان دووم نمی یاره ! به هر جاش دست بذاره سفتیِ

استخونه !

و باز هر سه شون خندیدند . پروانه اطلس رو ته مطبخ دید و براش دست تکون داد :

- خاله اطلس ... یه لحظه بیا !

اطلس سر چرخوند و نگاهش کرد ... اول با اخم ... بعد با کنجکاوی ... بعد کفگیر بزرگی که دستش بود رو روی میز گذاشت و به سمت پروانه رفت .

- چیه پروانه ؟

پروانه ساق دست اطلس رو گرفت و اونو از هیاهوی مطبخ خارج کرد . هر دوشون رفتند و پای پله ها ایستادند ... اطلس هنوز با کنجکاوی نگاه می کرد به پروانه .

- چی شده پروانه ؟ ... بگو دیگه دختر ! جون به لب شدم !

- وای ... خاله اطلس ! ... خاله اطلس ... وای !

گوشه ی لبش رو با استرس گزید ... باز ادامه داد :

- الان قیامت میشه خاله ! ... نمی دونی چی شد ! ... خورشید خانم بچه های سقط شده ی هاله رو به روش آورد !

به نظر چند ثانیه ای طول کشید تا اطلس این حرف رو توی ذهنش تجزیه و تحلیل کرد ... بعد ناگهان چشم هاش از وحشت درید .

- چی میگی دختر !

- نمی دونی آخه ... خانم بزرگ رنگش عین گچ دیوار شد !

- واویلا ! ... اگه سیاوش خان بفهمه ...

و همون لحظه صدای جیغ بلند و عصبی خانم بزرگ از حیاط سنگی بلند شد :

- اطلس ... کجایی اطلس ؟ ... کدوم گوری هستی ؟!

اطلس چنگ زد به گونه اش :

- یا خدا !

و معطل نکرد ... به سرعت دامنش رو جمع کرد و دوید از پله ها بالا .

پروانه چرخید و نگاه پر دلهره اش رو بدرقه ی راه اون کرد .

دل توی دلش نبود ... می دونست خانم بزرگ در برابر اهانت خورشید ساکت نمی مونه و سری به پا می شه ! ... همیشه هم از سلاح محبوبش ، سیاوش استفاده می کرد ! فقط باید خدا به خیر می گذروند !

توی فکر و خیالاتش بود که دستی نشست روی بازوش ... به سرعت به عقب چرخید و رخ به رخ سالومه شد .

- زهرا توی انبار هیزمه !

با اسم زهرا ، پروانه به یاد مشکل خودش و کش رفتن مجله افتاد . باز خونش به جوش اومد ، نفسش رو محکم فوت کرد بیرون :

- برو به کارت برس ... من می رم پیشش !

سالومه با استرس سری تکون داد . پروانه چرخید و رفت به طرف انبار هیزم .

خشمش از دست کارهای زهرا بازم برگشته بود و پوستش رو گرم کرده بود . به خودش یادآور شد که نیم ساعت قبل چقدر دلش می خواست موهای اون عفریته رو دور دستش بپیچه !

نفس تندی کشید و بی صدا وارد انبار هیزم شد .

"پروانه ام"

زهرا نشسته بود روی زمینِ خاکی و هیزم های خشک و مرغوب رو جدا می کرد ... تا چشمش به پروانه افتاد ، به سرعت گفت :

- پروانه ... ببخش ! به خدا داشتم باهات شوخی می کردن !

این توجیهش پروانه رو حتی عصبی تر کرد . با مشت های گره کرده قدمی به سمتش نزدیک شد که یهو زهرا زد زیر گریه :

- پروانه من داغونم ... خاله اطلس با ترکه کتکم زد ! به امام حسین جون تو تنم نیست !

پروانه مات شده سر جا خشکش زد ... واقعاً انتظار شنیدن اینو نداشت . از خاله اطلس بعید بود ! زهرا سرش رو گذاشت روی زانوهاش و زار زد . پروانه پرسید :

- برای چی ؟!

- چون که دیر کرده بودم ... نبودم ! تو رو که نمی زنه ... یا دختر خودشو ! منِ بدبختو جای هر سه تامون زد !

پروانه از شدت ناراحتی گوشه ی لبش رو گاز گرفت . از زهرا دل خوشی نداشت ... ولی حتی راضی به دیدن ناراحتی اون نبود !

- حالا خوبی ؟!

- چه خوبی دارم من ؟! ... تمام تنم گر گر می کنه ! حالام منو گرفته هیزم سوا کنم !

پروانه دلش می خواست بهش بگه اگر اون مسخره بازی ها رو در نمی آورد ، اینطوری نمی شد ! ولی جلوی زبونش رو گرفت . حتی یک قدمی پیش رفت و تعارفِ شل و ولی کرد :

- بذار کمکت کنم ...

ولی زهرا به سرعت پاسخ داد :

- نه ، نمی خواد !

سرش رو از روی زانوهاش برداشت ، فین فینی کرد و بعد آب بینیش رو با گوشه ی روسریِ کثیفش گرفت ... ادامه داد :

- خودم می تونم ! ... تو برو مجله رو بردار !

- کجاست ؟

- توی برجِ شاهنشین !

پروانه با تمام وجود جیغ زد : چی ؟!

آخه کم جا بود ؟! ... توی برج شاهنشین ! نقطه ی کم رفت و آمدی که گاهی استراحتگاهِ سیاوش خان می شد !

باز هم حس می کرد از زهرا عصبانیه . زهرا با چشم های غمگین نگاهش کرد :

- خواستم شوخی کنم !

پروانه با حرص خندید . هزار باز توی دلش لعنت فرستاد به زهرا ... ولی جلوی زبونش رو گرفت . گاهی اوقات مهربون موندن کار سختی می شد ... سخت ترین کار دنیا !

نفس عمیقی کشید ... و نفس عمیق دیگه ای !

- باشه ، خودت رو ناراحت نکن ... میرم دنبال مجله !

زهرا سرش رو تکون داد ... انگار باری از روی دوش هاش برداشته شده بود ! پروانه قدم بعدی رو هم به سمتش برداشت ... حالا سایه ی بلندش که همراه با نورِ روز واردِ انبار شده بود ، روی سر زهرا سنگینی می کرد . گفت :

- ولی اینو بدون زهرا ... که اگر یک بار دیگه بخوای سالومه رو بترسونی یا وادارش

کنی از مادرش دزدی کنه ... با من طرفی ! کاری می کنم از چهار برجی که هیچ ... از ملک افشاریه بیرونت کنن !

زهرا باز هم سرش رو تکون داد . پروانه دیگه وقت رو تلف نکرد و از انبار خارج شد .

می دونست چاره ای نداره به جز اینکه به برج شاهنشین بره و اون مجله ی لعنت شده رو پیدا کنه ... پس بهتر بود تا وقتی همه مشغول دعوای زنهای ادریس خان بودند این کارو می کرد ... .

****

عمارت چهار برجی یک عمارت بزرگ و خشتی ... در واقع بزرگ ترین عمارت اون نواحی بود که از شهر "ملک افشاریه" کمتر از یک ساعت پیاده روی داشت .

قدمت عمارت اینقدر زیاد بود که تمام کسانی که ساختن اونو به چشم دیده بودند ، مرده بودند .

هر چند دو برج غربی عمارت تخریب شده بود و حالا فقط دو برج استوار داشت ... مردم هنوز هم چهار برجی صداش می کردند .

ولی واقعاً چه اهمیتی داشت ؟ ... عمارت حتی با همون دو برج به اندازه ی کافی مستحکم و رعب آور به نظر می رسید .

"پروانه ام"

پروانه که از پلکان بلند و شیب دار برج به سختی بالا رفت ... بلافاصله مجله رو پیدا کرد . اونو برداشت و با چک کردن ورق هاش ... مطمئن شد که هنوز سالمه .

نفس راحتی کشید ... و بعد چند قدم جلو رفت ، روی انگشتای پاهاش ایستاد و از لبه ی کنگره دارِ برج ، به خارج از عمارت نگاه کرد .

ناگهان چشم هاش پر از اشتیاق و زیبایی شد !

از اون ارتفاع می تونست همه چی رو ببینه . می تونست جاده ی باریک مقابل عمارت رو ببینه ... تمام درخت های کاشته شده دو طرف جاده رو ببینه ... و حتی ملک افشاریه ، که یک زمانی خونه ی پدر بزرگش بود ... .

قلبش از اشتیاق و لذت تپید ... آزادی !

چیزی که حتی فکر کردن در موردش ممنوع بود ... ولی از این بالا می تونست آرزو کنه ! چیزی که از هشت سالگی ازش دزدیده شده بود ... چیزی که براش ناشناخته بود ، مثل میوه های گرمسیری قاره های دور ... که شاید فقط اسمشون رو می شنید ، ولی طعمشون رو نمی دونست .

تنها چیزی که می دونست ... این بود که عطش آزادی داره ! ... آرزو داشت روزی یک دختر آزاد باشه ... بال در بیاره ... پرواز کنه و بره از این جا !

نگاهش خیره بود به منظره ی مقابل ... و ذهن معصومش غرق در رویاهای ناگفته اش ... که صدایی از پایین پاهاش شنید ... .

نفسش زیر جناق سینه اش گیر کرد .... یک نفر اومده بود به این قسمت عمارت ... و حدس اینکه اون یک نفر کی بود ، اصلاً دشوار نبود !

- گندت بزنن یحیی ! بس کن ! ... اینقدر روی مخ من راه نرو با حرفات پدر سگ !

صدای سیاوش خان !

روح از نوک انگشتای پای پروانه تا فرق سرش آهسته آهسته ترکش کرد . تن بی حسش رو چفت کرد به دیوار ... قلبش دیوانه وار می تپید . اگر سیاوش خان اونو توی برج پیدا می کرد ...

صدای نفر دوم بلند شد ... یحیی :

- ارباب زاده ... بیا بزن توی گوشم اگر فکر می کنی من بدت رو می خوام ! ... یا اینکه دارم ازت سرپیچی می کنم ! ... من همه ی عمرم نوکر شما بودم ! ... تا دم مرگم هم ...

صدای بی حوصله ی سیاوش خان دوید میون کلامش :

- بسه کم روضه بخون !

- این بازی که راه انداختی ... خطرناکه ! به سرت قسم ...

- من نمی تونم بشینم و ببینم یک مشت قاچاقچیِ بی ناموس بهم توهین کنند !

- ارباب زاده ... شما جایگاهت محفوظه ! همیشه محفوظ بوده ! ... این کارو نکن ! ادریس خان اگر بفهمن ... اوقاتشون تلخ می شه !

- کی میخواد بهش بگه ؟ تو ؟!

- من غلط بکنم !

- پس دهنت رو ببند و بذار کارم رو بکنم !

یحیی جداً ساکت شد !

اون هم مثل همه می دونست سیاوش خان تاب و تحمل هیچ انتقادی رو نداره ... حتی از زبون پیرمردی که همه ی عمر در اختیارش بوده !

پروانه از حرفاشون سر در نمی آورد ... براش مهم هم نبود که چی میگن ... فقط آرزو می کرد زودتر تموم بشه و برگردن پایین . توی دلش یک تسبیح صلوات نذر کرد تا این

قضیه به خوشی تموم بشه !

سیاوش خان پرسید :

- چه خبر از فتوره چی ؟ ... اومده ؟ هدیه ی منو آورده ؟!

- بله ارباب زاده ... توی ملک افشاریه منتظر شماست !

- خوبه ... میرم ازش می گیرم ! باید توی باغ دفنش کنم تا به وقتش ...

- بگم خواجه رسول زمینو چال ...

صدای بلند و مقتدر سیاوش خان :

- نه ... هیچ کسی ! ... هیچ کسی نباید بفهمه ! شنیدی یحیی ؟! ... این رازو باید با خودت به گور ببری !

یحیی خیلی محکم و با اطمینان گفت :

- با خودم به گور می برم ارباب زاده !

سیاوش نفس عمیقی کشید و بعد انگار که با خودش حرف بزنه ... اضافه کرد :

- خودم باید فکری براشون بردارم !

پروانه هنوز هم یک کلمه از حرف هاشون رو نمی تونست درک کنه ... حس می کرد اونا از کشور دیگه ای هستند و دارند به زبون دیگه ای حرف می زنند . شاید هم اگر در موقعیت بهتری بود ، درک بهتری هم داشت ... ولی در اون لحظه ترس تمام حواسش رو مختل کرده بود . فقط در دل دعا می کرد که اون دو نفر زودتر برگردن پایین .

صدای باز شدنِ در چوبی رو کشید ... شعله ی امیدی توی قلبش روشن شد . داشتن می رفتند ؟!

صدای پاهایی رو شنید که دور و دورتر شد ... و بعد سکوت محض !

پروانه توی دلش تا ده شمرد ... و باز هم ... . هیچ صدایی نمی شنید . انگار واقعاً تنها بود ... و اگر واقعاً اینطور بود ، دیگه نباید حتی یک ثانیه رو تلف می کرد .

با تردید بدنش رو از دیوار گلی جدا کرد و به نرمی و بی صدایی یک گربه چند قدمی رو روی چهار دست و پا جلو رفت تا به مدخل برج رسید . چون هنوز مطمئن نبود ... سر خم کرد تا حیاط رو زیر نظر بگیره ... بلافاصله سیاوش خان رو دید !

برای بار دوم مُرد !

سیاوش خان پشت به او ... روبروی دیوارِ کاهگلی ایستاده بود و خیره به دیوار ... سیگار

می کشید !

ظاهراً خیلی توی فکر بود ... اینقدر زیاد که فراموش کرده بود داره به یک دیوار نگاه می کنه ، نه به یک منظره ی سرسبز !

پروانه خیره به قد و قامت او ... حتی جرأت نفس کشیدن نداشت ! چقدر از این مرد می ترسید ... هیولای دورانِ کودکیش !

هر زمانی که نزدیکش بود خودش رو آماده ی درد داشت ... آماده ی ضربه یا حقارت ! ... و حالا انگار نزدیک تر از همیشه ... .

سیاوش خان انگار از فکر بیرون اومده باشه ، نفس عمیقی کشید و ناگهان چرخید به عقب .

پروانه خیلی سخت جلوی خودش رو گرفت تا از تارهای فلج شده ی صوتیش ، صدایی بلند نشه ... به سرعت خودش رو عقب کشید و باز چسبید به دیوار . ولی صدای آهسته ی ساییدن کف کفشش روی زمین ... تمام حواسِ سیاوش خان رو تیز کرد .

- کیه اونجا ؟!

سوال سیاوش خان ... قلب پروانه داشت توی گلوش می زد . از ترس نزدیک بود بیهوش بشه !

صدای قدم های سیاوش خان رو شنید که لابد داشت به برج نزدیک می شد . پلک هاشو روی هم فشرد و بالِ روسریشو جلوی دهانش فشرد ... مبادا حتی صدای نفس کشیدنش بلند شه !

داشت غالب تهی می کرد ... خدایا داشت می مرد !

توی ذهن بیچاره اش حساب و کتاب می کرد که اگر خودش ، خودش رو لو بده ممکنه در مجازاتش تخفیفی قائل بشه یا نه ... و در عین حال هنوز هم امیدوار بود . تسبیح دومِ صلوات رو هم نذر کرد ... ولی نه ، اینا کافی نبود ! صد تسبیح صلوات شاید ...

و بعد صدای بلندی از توی پلکان :

- سیاوش خان ... کجایید ؟ ... سیاوش خان !

صدای خواجه رسول بود ، نوکرِ نیمه دیوانه ی خونه ... پروانه صدای عقب نشینی سیاوش خان رو شنید ... .

- چیه ؟ چه مرگته داد می زنی ؟

- خانم بزرگ حالشون خوش نیست ! غش کردن ! شما رو میخوان !

سیاوش زیر لب غرغری کرد ... بعد باز گفت :

- خیلی خب ... الان میام ! گمشو برو دربانیتو بکن !

و بعد رفت ... جداً رفت !

پروانه اینقدر احساس سبکبالی داشت که می خواست گریه کنه ! خطر از بیخ گوشش رد شده بود ! ... ولی نه ! نباید می موند ... دیگه نباید وقت تلف می کرد !

به نرمی و چابکی از پلکان برج پایین رفت ... و در حالیکه مجله رو بین انگشتاش داشت ، پایین دوید ... .

دیگه حتی اگر می مرد هم به این قسمت عمارت پا نمی گذاشت !

***

نوای زیبای پیانو در عمارت پیچیده بود ...

آهو پشت پیانوی آلمانی نشسته بود و با مهارت پیانو می زد . این دومین قطعه ای بود که از سر شب می نواخت .

مهمان ها در سکوت و احترام گوش می کردند . هر چند به نظر می رسید حوصله ی

"فرخ" سر اومده بود و به زور جلوی خمیازه کشیدنش رو می گرفت .

ولی به محض تموم شدن قطعه ... لبخندی به صورت آورد و شروع کرد به تشویق آهو .

عمه توران همونطوری که دست می زد ، از روی صندلیش بلند شد و به طرف آهو رفت :

- عروس قشنگم ... هزار ماشالله به دستای هنرمندت ! بهت افتخار می کنم !

و بدن لاغر آهو رو در آغوش گرفت .

آهو خجالت زده و معذب توی لباس زیبای آبی رنگش ... لبخند لرزونی زد و زیر لب تشکر کرد .

فرخ با بیزاری ازش چشم گرفت .

خورشید خانم به اطلس ، که دم در ایستاده بود نگاه کرد و پرسید :

- ساعت چند شده اطلس ؟

- نزدیک نه !

- هنوز از سیاوش خان خبری نیست ؟

سکوت اطلس ...
توران گفت :

- کجا مونده این برادر زاده ی سر کش و بی قیدم ؟ بهش بگید خدا رو خوش نمیاد عمه ی پیرش رو منتظر نگه داره !

و خندید . سعی کرده بود لحنش شوخ باشه .

فرخ هم به نشونه ی اعتراض به ساعت مچیش نگاه کرد . بیشتر از یک ساعت بود که توی مهمونخونه نشسته بودند ، ولی هنوز یک کلمه هم حرف نزده بودند . چون سیاوش معطلشون کرده بود !

خورشید با لبخندی عصبی ، دامنش رو روی پاهاش مرتب کرد :

- بفرمایید بشینید توران خانم ... سر پا نمونید ، خسته می شید !

یک لحظه با انگشتای باریک و زیباش روی دسته ی چوبی مبل ضرب گرفت . بعد باز لبخند زد ... ادامه داد :

- چطوره ما حرفهای جدی رو شروع کنیم ... تا سیاوش خان تشریف بیارن ...

خانم بزرگ پوزخندی زد و کمی به سمت صندلی ادریس خان خم شد :

- شنیدین ، خان ؟ ... میخوان بدون سیاوش شروع کنن !

ادریس خان لم داده روی صندلیش ، حالت ناهوشیاری داشت . از بین چروک های پلک های سنگینش ، نگاهی به جمع انداخت و شل و ول گفت :

- تا سیاوش نیاد ، نمی شه !

لرزشی عصبی و هیستریک وار چهره ی خورشید رو در هم مچاله کرد . نگاه تندی به سمت خانم بزرگ انداخت و در پاسخ ... پوزخند پیروزمندانه ای نصیبش شد .

شب خواستگاری دخترش ... شبی که به خاطرش از یک ماه قبل تدارک دیده بود داشت خراب می شد ... همه اش به خاطر طعنه ی ابلهانه ای که صبح از سر خشم به خانم بزرگ زده بود !

هاله بی حوصله گفت :

- اطلس خانم ... برید ببینید سیاوش خان کجا موندن ! بهشون اطلاع بدین من دیگه نمیتونم بیشتر از این روز صندلی بشینم !

خورشید هم اضافه کرد :

- تا سیاوش خان بیان ... چطوره آهو جانم قطعه ی دیگه ای براتون بنوازن ؟

توران با به به و چه چه استقبال کرد ... و آهو دوباره پشت پیانو برگشت .

اطلس که از مهمونخونه بیرون اومد ، صدای پیانو باز هم بلند شد .

با وقار و آرامش درها رو جفت کرد و توی حیاط رفت . کلفت ها و نوکرها رو دید که توی حیاط سنگی جمع شده بودند و به صدای موسیقی گوش می کردند ... همه در سکوت !

تنها زمانی که زمزمه ی مطبخی ها قطع می شد ، وقت پیانو زدن آهو خانم بود !

اطلس چشم چرخوند به دنبال پروانه و سالومه و زهرا . هیچ کدوم رو ندید .

از ننه مرغی پرسید :

- دخترها کجان ؟

ننه مرغی داشت با دقت به صدای موسیقی گوش می داد ... خیلی بی میل دهان باز کرد و سکوتش رو شکست :

- بالا ... پیش سیاوش خان !

اطلس هاج و واج نگاهش کرد ... انگار چیز مزخرفی شنیده بود .

- چی ؟؟

یک لحظه سکوت ... بعد وحشت ریخت به جونش . ساق دست ننه مرغی رو فشرد و با لحن تندی پرسید :

- اونجا رفتن چکار کنن ؟

- نمیدونم اطلس ! یک فنجون قهوه گرفتن دستشون و سه تاشون با هم رفتن بالا !

نفس اطلس بند اومد ... لابد باز سیاوش خان پروانه رو احضار کرده بود . دلش برای دخترک بیچاره سوخت !

به سرعت چرخید و با تند ترین قدم هایی که می تونست ... به سمت پلکان بالا راه افتاد تا خودش رو به دخترها برسونه ... .
همونطوری که از پلکان بالا می رفت ... صدای پچ پچ دخترها رو واضح و واضح تر می شنید .

- دست بجنبون پروانه ... برو تو اتاقش ! ... دیر تر از این بشه ... عصبانی می شه ها !

زهرا بود که داشت می گفت ... . بعد سالومه گفت :

- هولش نکن زهرا !

- به خاطر خودش می گم ! قهوه سرد می شه ...

و بلاخره اطلس بهشون رسید :

- دخترا !

هر سه شون به سمت اطلس چرخیدن ... زهرا زیر لبی سلام کرد . نگاه اطلس روی صورت رنگ پریده و زیبای پروانه بود . توی دستش سینی کوچکی بود و فنجونی قهوه .

دست هاش به قدری می لرزید که نزریک بود قهوه توی فنجون لب پر بشه و نعلبکی رو کثیف کنه .

اطلس پرسید :

- اینجا چیکار می کنید ؟

سالومه به سرعت جواب داد :

- سیاوش خان قهوه خواستن ! ... گفتن پروانه براشون ببره !

- اون وقت شما اینجا پشت در اتاقش ایستادین و شور و مشورت راه انداختین ؟ ... نمی گید صداتون رو می شنوه و قیامت راه می ندازه ؟!

زهرا با صدایی پچ پچ گونه گفت :

- هر کاری می کنیم ... پروانه نمی ره توی اتاق !

نگاه اطلس باز چرخید سمت پروانه ... .

پروانه گفت :

- نمی تونم برم خاله اطلس ... آخه ...

ساکت شد . صداش به قدری ضعیف بود که انگار نزدیک بود پس بیفته . زهرا باز پچ پچی کرد :

- سیاوش خان یه مقداری مست هستن !

اطلس لحظه ای مکث کرد . دلش برای پروانه می سوخت . هیچوقت جرات نکرده بود ازش بپرسه چرا تا این حد از سیاوش می ترسه ... چون از شنیدن جوابش وحشت داشت . دوست داشت کاری برای این دختر بیچاره بکنه ... گفت :

- خیلی خب ... سینی رو بده ، من می برم !

پروانه نفس راحتی کشید و به سرعت سینی رو به اطلس سپرد . اطلس ادامه داد :

- شما هم برید از اینجا !

و به سمت اتاق سیاوش خان به راه افتاد . خودش هم چندان تمایلی برای رو در رویی با سیاوشِ مست رو نداشت . ولی باز هم این بهتر بود تا اینکه پروانه رو می فرستاد دهن شیر .

پشت در دو لنگه ی اتاق ایستاد ... تلنگر کوتاهی به سطح چوبی در زد و بعد وارد شد .

سیاوش خان نشسته روی صندلی گهواره ای ... کراواتش شل و ول دور گردنش رها شده و دکمه های جلیقه اش باز بود ... با چشم های بسته به صدای موسیقی که از رادیو پخش می شد گوش می کرد .

یه شب مهتاب ... ماه میاد تو خواب
منو می بره ... کوچه به کوچه

"پروانه ام"

باغ انگوری ... باغ آلوچه
دره به دره ... صحرا به صحرا
اونجا که شبا ، پشت بیشه ها ... یه پری میاد ... ترسون و لرزون ...

بدون اینکه چشم هاشو باز کنه ... صداشو بلند کرد :

- پروانه ! ... پروانه ی من !

♨□♨□♨□♨□♨□♨□♨□♨□♨□

سلام شبتون بخیر

من یک پیامی توی ناشناس به دستم رسید فکر کردم بهتره توضیح بدم در موردش .

بچه ها چرا فکر می کنید من میخوام مخاطبم رو با حاشیه ها زجر بدم ؟

باور کنید قصدم این نیست . آوش هنوز نیومده ولی تمام اتفاقات قبل از اومدنش خیلی مهمه و حذف کردنش واقعا ممکن نیست .

من واقعا دلم میخواد رمان رو به بهترین نحو نگارش کنم . لطفا بهم اعتماد کنید . خواهش میکنم حتی یک درصد فکر نکنید قصد کش دادن رمان و تحمیل تعلیق و عذاب به شما هستم . .

این قسمت زندگی پروانه و سیاوش خیلی مهمه و اگه بیان نشه برای شما گنگ می مونه . باز اگه نظری دارید در ناشناس به گوشم برسونید

اطلس چونه اش رو بالا گرفت ، با نگاهی محکم و صدایی رسا ... گفت :

- آقا ... براتون قهوه آوردم !

سیاوش یکه ای خورد و پلک هاشو از هم باز کرد و نگاهی سست به او انداخت . دخترها راست می گفتن ... انگار کمی مست بود !

- پروانه کجاست ؟

اطلس ترجیح داد سوالش رو نشنیده بگیره . پیش رفت و محتویات سینی رو روی میز کنار دست سیاوش چید .

قهوه ی تلخ و لیوانی آب خنک ... ترکیب مورد علاقه ی سیاوش ! ... و لابد بعدش هم یک نخ سیگار ...

- تشریف نمی برید مهمونخونه ؟ ... همه منتظر شما هستن !

- من از پروانه خواستم بیاد .

- شما قهوه خواستید و حالا آماده است !

- از من فرار می کنه ؟!

پوزخند تنبلی زد .
- زیر دست خودم بزرگ شده و فرار می کنه !

اطلس چشم هاشو بی حوصله و عصبی توی چشمخانه ی سر چرخوند . اگر دخترها این حرکت رو می دیدن ... لابد ترس برشون می داشت ! ولی سیاوش که از او نمی ترسید ... از هیچ کسی نمی ترسید !

- هاله خانم زیاد نمی تونن روی صندلی بشینن ... پاهاشون ورم می کنه ! همه منتظرتون هستن ... عمه خانمتون سراغتون رو می گیرن ...

یک لحظه مکث کرد ... و بعد دروغی به حرفهاش چسبوند :

- پدر و مادرتون هم ... سراغتون رو می گیرن !

- اون زنیکه هم ... خورشید رو میگم ... لابد داره حرص می خوره !

سیاوش گفت ... بعد پوزخندی زد . دستش چرخید سمت رادیو و به دنبال دکمه ی خاموش ... ادامه داد :

- اینقدر خوشم میاد که هیچ غلطی نمی تونه بکنه !

صدای رادیو قطع شد ... . بعد دست سیاوش خان در جستجوی قهوه ی تلخش روی میز چرخید . اطلس کف دست هاشو روی هم فشرد و با نگرانی خیره بهش ... می ترسید سیاوش نتونه تعادلش رو حفظ کنه و قهوه رو بریزه روی لباسش ... ولی این اتفاق نیفتاد .

اطلس باز هم خواست اونو ترغیب به حاضر شدن بکنه :

- امشب شب بله برون خواهرتونه ! ابروی پدرتون و خودتون ... لطفا عجله کنید !

سیاوش گفت :

- درسته ! درسته !

دسته ی صندلی رو گرفت و از جا بلند شد . گره کراواتش رو بالا کشید و بعد با انگشتانی سست ... تلاش کرد دکمه های جلیقه اش رو ببنده .

- آهو رو شوهر بدم ... بعد این زنیکه رو میفرستم آلمان ... پیش اون پسرِ قاتلش !

♨ □ ♨ □ ♨ □ ♨ □ ♨ □ ♨ □ ♨ □ ♨ □

بله طبق شواهد و مدارک آوش خان آدم کشته

بچه ها پس قرارمون برای پارت گذاری شد شب های فرد قبلز از ساعت ده

اطلس این حرفش هم نشنیده گرفت . دیگه بعد از اینهمه سال خدمت به این آدم ، قلقش دستش اومده بود . می دونست وقت مستی حرف زیاد می زنه ... واگرنه در حالت عادی کسی جرات نداشت پیشش در مورد آوش اظهار نظر کنه ... چه برسه به اینکه ...

سیاوش در دو لنگه رو با بی تعادلی باز کرد و توی حیاط خلوت رفت . احساس کرد از جایی دور و نزدیک ... صدای هینِ خفه ی دختری رو شنید . می دونست پروانه یه جایی همین گوشه و کنارا مخفی شده . عمدا صداش رو بالا برد :

- به این دختره هم بگو ... دفعه ی آخرش باشه که پشت دامن تو پنهان میشه !

یک لحظه مکث کرد ... سیگاری کنج لبش گذاشت و با دستهایی نامتعادل در اثر مستی ، کمی سخت روشنش کرد ... بعد ادامه داد :

- دفعه ی دیگه که این غلطو کرد ... میام پیداش می کنم و ... از موهاش می کشمش بیرون ! مفهومه ؟!

منتظر جواب اطلس باقی نموند . کامی از سیگارش گرفت و از پلکان پایین رفت تا به

حیاط سنگی بره ... پشت سرش اطلس رفت .

دخترها قوز کرده پشت سنگرشون ... نفس راحتی کشیدند . زهرا گفت :

- آخر سر یک روز خودشو آتیش می زنه ... اینهمه الکل و سیگار روی هم !

پروانه از استرس داشت می مرد ... به سختی بزاق دهانش رو قورت داد ، گفت :

- خیلی خب ... حالا دیگه بریم ! یه وقت برمیگرده ها !

زهرا باز گفت :

- نه ... کجا بریم ؟! ... باید بریم تماشای دعواشون !

سالومه نامفهوم نگاهش کرد :

- چه دعوایی ؟!

زهرا به سرعت از جا پرید ، مچ دست سالومه و پروانه رو گرفت و اونا رو با خودشون همراهی کرد .

هر سه شون برگشتند پایین . توی حیاط سنگی کلفت ها و نوکرها پخش و پلا شده

بودند ... لابد سیاوش خان سر راهش بهشون تشر رفته بود .

دخترها باز دویدند و بعد پشت یکی از ارسی های چهارطاق باز پنهان شدند . از اون نقطه ای که بودند ، می تونستن تا حدودی داخلِ مهمونخونه رو زیر نظر بگیرن ... ولی کسی اونا رو نمی دید .

مطمئن بودند ... قبلا بارها اینجا ایستاده بودند و به تماشای امیرافشارها ... و کسی اونا رو ندیده بود ... .

پروانه سرکی به داخل کشید ... و سیاوش خان رو دید که ایستاده بود پشتِ صندلی پدرش ... و با نوعی نمایش قدرت به دیگران حاکم بود . صداش رو شنید ... تمام تنش لرزید ...

- میخوام بگی که ... چرا اومدی خواستگاری خواهر من ؟! ... باید منو قانع کنی تا رضایت بدم ...

عمه خانم سعی داشت مداخله کنه :

- عزیزم ... چون علاقه داره به آهو جانم !

- اوه ... جدی ؟ به خودش یا مال و اموالِ پدرش ؟!

- یه جوری حرف نزن انگار که ما هفت پشت غریبه ایم !

قلب پروانه داشت از جا کنده می شد ... چشم از سیاوش خان برنمی داشت و تنش عین بید می لرزید . چقدر می ترسید از این مرد !

حتی حالا که فقط نگاهش میکرد... حتی وقتی که از دور نگاهش می کرد ... حتی وقتی خودش خبر نداشت که داره پاییده می شه !

زهرا یواشکی گفت :

- برای اینکه خورشید خانم رو اذیت کنه ... شاید میخواد مجلسو بهم بزنه !

سالومه گفت :

- حق داره ! برای چی خورشید خانم بچه های سقط شده ی زنش رو به روش آورد ؟!

- اینا همه از یک قماشن !

پروانه ساکت بود ... در واقع اینقدر از سیاوش می ترسید که حتی در خلوتش هم جرات نمی کرد بهش توهین کنه !
باز سرک کشید به داخل مهمونخونه ... دید خورشید خانم به خشم اومده :

- سیاوش خان ... شما دیر رسیدی ، صحبت ها تموم شده !

سیاوش گفت :

- اوه ... جدی ؟ با کی صحبت کردین وقتی من نبودم ؟

چرخید به سمت فرخ :

- تو با کی صحبت کردی و ازش جواب مثبت گرفتی ؟!

فرخ بی حوصله پاسخ داد :

- سیا ... شلوغش نکن لطفا !

♨□♨□♨□♨□♨□♨□♨□♨□

سلام شبتون بخیر و شادی .
عیدتون مبارک
پارت سوم عیدی من بود به شما . امیدوارم لذت برده باشید

بچه ها برای اینکه یه عده ای ممکنه گیج شده باشن ، من توضیحی بدم در مورد مناسبات شخصیت ها :

بچه ها ادریس خان دو تا زن داره
زن اولش خانم بزرگه (اسمش گوهر) و مادر سیاوش .
زن دومش خورشیده که مادر آوش و آهو هست .

سیاوش تقریبا ۳۹ سال داره و هاله همسرشه که هنوز بچه دار نشدن و هاله تا حالا دو جنین سقط کرده و الان هم بارداره .

آوش نزدیک ده سال از سیاوش جوون تر هست .

بعدی هم آهو که بیست و یک سالشه و قراره با فرخ (پسر عمه اش) ازدواج کنه .

خورشید باز گفت :

- این دختر ، بزرگ تر داره ! اختیارش دست بزرگ تراشه !

- بزرگ ترش کیه ؟!

سیاوش گفت ... بعد چرخید به سمت پدرش :

- پدر جان ... شما به وصلت آهو و فرخ راضی هستید اگه من ناراضی باشم ؟!

ادریس خان گفت :

- برادر بزرگ ترِ آهویی ! اختیارش رو داری !

پوزخند زهردار سیاوش ... بعد باز نگاه کرد به خورشید :

- جسارتا خورشید بانو ... اختیار خودِ شما هم دست منه ! چه برسه به ...

سالومه باز گفت :

- چه نیش کلامی داره ! ناسلامتی مسته و اینطوری نیش می زنه !

پروانه بلاخره به حرف اومد :

- همه چی دست اونه ! اختیار همه دست اونه ! ادریس خان ... انگار از دست رفته !

صداش از بغض می لرزید ... اون می دونست اینکه قدرت مطلق دست دیوانه ای مثل سیاوش بیفته یعنی چی ! ... همه می دونستن !

زهرا پچ پچه ای کرد :

- یه حرفایی چو افتاده دهن مردم ... میگن خانم بزرگ ، ارباب رو جادو جنبل کرده ...

دهنش رو بسته !

پروانه نفس تندی کشید تا جلوی شکستن بغضش رو بگیره . خیلی هم دور از عقل به نظر نمی رسید ... خانم بزرگ برای سیاوش دست به هر کاری می زد !
باز نگاه کرد به خانم بزرگ و پوزخندِ معنا دارش ... لابد دلش خنک شده بود که هووش رو با خاک یکسان کرده بودند !

سیاوش گفت :

- با این وجود ... من قصد مخالفت ندارم ! فقط میخوام شرایط بهتری بسازم ... تا خواهر عزیزم با امنیت بیشتری توی خونه ی تو زندگی کنه ! ... مخالفتی که نداری فرخ ؟!

خورشید خانم کاملا بیچاره به نظر می رسید :

- سیاوش خان ... لطفا ...

سیاوش بی اعتنا به اون ... دست انداخت به پشتی یکی از صندلی ها و اونو روی فرش کشید و درست در برابر فرخ قرار داد ... عمدا ، به نحوی که پشتش کاملا به خورشید باشه ... انگار همه ی حرفاش بس نبود ، حالا می خواست به صورت فیزیکی به خورشید بفهمونه کاره ای نیست !

پروانه نگاه کرد به خورشید خانم که رنگش مثل گچ سفید شده بود . دلش به حال اون

سوخت . تحمل بغض بیخ گلوش ، داشت سخت می شد . لازم داشت که خلوت کنه و چند قطره تشک بریزه .

فوری از ارسی رو برگردوند و گفت :

- بچه ها ... من دیگه می رم بخوابم !

زهرا گفت :

- کجا میری ؟ تازه قسمتای قشنگش رسیده !

- سرم درد می کنه ... خسته ام !

سالومه با دلسوزی دستی به شونه ی لاغر پروانه کشید :

- الهی بمیرم برات !

پروانه نگاهش کرد و لبخند تلخی زد .

زهرا گفت :

- خب برو ! فردا برات تعریف می کنم که چی شد !

و باز خیره شد به داخل مهمونخونه و با چنان لذت و هیجانی ... انگار که داشت فیلمی روی پرده ی سینما تماشا می کرد ... .

پروانه نگاهش رو از اونها گرفت و با کمری خمیده ... در سینه کشِ دیوارِ کاهگلی پیش رفت تا خودش رو به اتاق محقری که با دخترها شریک داشت برسونه ... .
اشک پلک هاشو داغ کرده بود ... می دونست این از شبهاییست که خواب به چشمش نمی آد ...

***
آخر هر هفته ... گورستانِ قدیمی ملک افشاری ... جایی که پروانه سالها بود عادت کرده بود به دیدار عزیزانش بره !

اشارپِ سبک و نخی رو بیشتر دور شونه هاش پیچید و با قدم هایی آروم بین قبرها قدم برمی داشت . مراقب بود پاش روی سنگ های کهنه و ساییده شده نره و خوابِ مرده ها رو مخدوش نکنه .

در تمام دنیا دو نفر عزیز داشت ... که هر دو از دنیا رفته بودند . پدر بزرگ و مادر بزرگش ! کسانی که اونو تا هشت سالگی بزرگ کرده بودند . هر چند پدر بزرگش حریف امیرافشارها نشد و نتونست اونو هیچوقت پس بگیره ... ولی خدا می دونست که اونقدری غیرت داشت که در دم قلبش ایستاد ... .

و مادر بزرگ نازنینش ... که در کودکی موهای پروانه رو شونه می زد و براش عروسک می بافت ... اونم از غم پروانه دق کرد !

آه سردی از گلوی پروانه خارج شد .

بلاخره به اونها رسید ... به دو سنگ کوچک و کهنه شده که کنار هم قرار داشتن .
لبخند لرزانی نقش لبهای زیباش شد :

- سلام ... آقا جون ! مامان جون ! دلم براتون تنگ شده بود !

نشست روی زمین ... شیشه ی گلابی رو که سر راهش از دستفروش خریده بود ، باز کرد و سنگ ها رو شست . با چنان دقتی این کارو می کرد ... انگار سنگ ها حس داشتند و لمس انگشتان اونو می فهمیدن .

نفهمید چند دقیقه توی حال خودش بود ... که با لمس شدنِ سونه اش توسط دستی ... به خودش اومد . به سرعت سر چرخوند به عقب و با دیدن عمه جواهر ...

هووف !

نفس عمیقی کشید .

- می دونستم امروز میشه اینجا پیدات کرد ! دلم برات تنگ شده بود !

"پروانه ام"

جمله ای که دقایقی پیش پروانه به مرده ها گفته بود ! توی دلش پوزخندی زد . از جا بلند شد و گفت :

- سلام عمه !

جواهر اونو کشید توی بغلش و روی موهاشو بوسید .

- حالت خوبه پروانه ؟ اوضاع توی چهاربجی چطوره ؟

پروانه نگاهش نمیکرد ... .

- خوبه ... مثل همیشه ! شما اوضاعتون چطوره ؟

- ما که تعریفی نداریم ! بدبختی ... بیچارگی ! از صبح تا شب جون می کنم که شکم سه تا بچه ی بی پدرم رو سیر کنم ... زندگی چه می فهمم چیه ؟!

پروانه سکوت کرد ... دلش می سوخت برای بدبختی های جواهر . ولی زبونِ دلداری دادن به اونا رو نداشت . جواهر گفت :

- پروانه ... نگاهم نمی کنی ! ده ساله جون می دم که مثل گذشته ها با محبت نگاهم کنی !

پروانه پوزخندی زد . هیچوقت از کسی گلایه نکرده بود ... ولی اینکه عمه جواهر می خواست اون مثل گذشته ها باشه ، خیال خام بود !

- چه توقعی ازم دارید ؟ ... شما منو رها کردید ... عین یه تیکه گوشت قربونی ...

جواهر تقریبا به التماس افتاد :

- ما چاره ای نداشتیم ! آخه کی می تونست با امیرافشارها جنگ کنه ؟ ما چه کاری از دستمون برمی اومد ؟

- به خاطر خطای پدرم ... فکر کردین من بیشتر از شما مستحق مجازاتم !

- خدا شاهده رو سیاهتم !

- من فقط هشت سالم بود ...

بغض به گلوش نیشتر زد . لب هاشو روی هم فشرد و تلاش کرد به خودش مسلط بشه .

- اصلا گفتن این حرفا الان چه سودی داره ؟ فقط وقتمون رو هدر می ده !

- پروانه ... من می دونم تو زجر کشیدی ... ولی خدا شاهده ما هم بعد از تو روز خوش به خودمون ندیدیم . اون از رباب که دم عروسیش جوون مرگ شد . اون از طوبی که نه شوهری ... نه بچه ای ... تک و تنها توی اون مسافرخونه جون می کنه !

اسم طوبی ... قلب پروانه رو بیشتر درهم فشرد . با نگاهی یخی زمزمه کرد :

- طوبی ... عمه طوبی ! یادم نیست آخرین بار کی دیدمش ... دیگه داره چهره اش یادم میره !

جواهر دستش رو گذاشت روی شونه ی دخترک ... گفت :

- باورت می شه ... روش نمیشه نگاه بکنه توی صورتت ؟ ... همیشه حالت رو از من می پرسه !

پروانه یک لحظه خیره شد توی چشم های جواهر . خوب که فکر می کرد ، می دید همه ی اونها یه جورایی قربانی حماقت پدرش شده بودند ... هر کسی به نوعی . احد با بلند پروازی های ابلهانه اش ... با نقشه چیدن برای کشتن ادریس خان ... همه شون رو بدبخت کرده بود . بعد هم اینقدر غیرت نداشت که برگرده و ببینه چه ویرونه ای از خودش به جا گذاشته !

- شاید واقعا هیچ کدوم ما مقصر نیستیم ! همه اش زیر سر پدرمه !

گاهی با خودش فکر میکرد ... آیا واقعا هیچوقت به گوش احد نرسید که دخترش رو مثل یک برده ی بی ارزش به خونه ی اربابی بردن ؟ یا رسیده بود ولی وجودش رو نداشت که برگرده و کاری انجام بده !

با تصور اینهمه بی اهمیتی ، قفسه ی سینه اش به درد اومد . توی افکار تلخش غرق بود که صدای اطلس رو شنید :

- پروانه ! پروانه ... باید برگردیم !

پروانه نگاهی به پشت سرش انداخت ... اطلس رو دید که همراه زهرا و سالومه منتظرش ایستاده بودند . نزدیک ظهر شده بود و باید برمیگشتن به چهار برجی

به سرعت دستش رو از توی دست جواهر بیرون کشید .

- من دیگه باید برگردم ... احتمالا به این زودی ها دیگه نمی تونم دوباره از عمارت بیام بیرون !

جواهر هیچی نگفت و فقط با تردید ... نگاهش رو توی چشم های پروانه چرخوند . انگار بین گفتن یا نگفتن حرفی مردد بود .

پروانه ادامه داد :

- مراقب خودت باش عمه ! اینا ...

یک لحظه مکث کرد ... بعد دو اسکناس مچاله شده ای که توی جیب پیراهنش داشت رو در آورد و گرفت به سمت اون :

- اینا رو هم بگیر ! ... بیشتر همراهم ندارم !

- نه ... نه پروانه !

می خواست امتناع کنه ... پروانه به زور اسکناس ها رو چپوند توی مشتش .

- بگیر عمه ! اومدم بازار مکاره پارچه بخرم ... هیچی چشمم رو نگرفت ! لازم ندارم ... شکم بچه های تو مهم تر از رخت و لباس منه !

شرمندگی رسوخ کرد تا اعماق نگاه جواهر . هیچوقت هیچ کاری برای این دختر از دستش برنیومده بود ... و حالا نمی تونست اینهمه خوبیشو تاب بیاره .

پروانه حتی منتظر تشکر نموند ... زود خداحافظی کرد و چرخید تا به اطلس و دخترها ملحق بشه ... که جواهر باز صداش کرد .

- پروانه !

- بله عمه ؟

- یه چیزایی دور و اطراف شنیدم ... نمی دونم راسته یا دروغه ! ولی ... فکر کردم تو باید بدونی !

قلب پروانه تند تپید .

- چی شده ؟!

- اون ... می گن اون برگشته !

***

وقت صلاه ظهر بود که مینی بوس کهنه مقابل درب پشتی چهار برجی نگه داشت و اطلس و دخترها پیاده شدند .

خواجه رسول براشون درو باز کرد . پروانه در حالیکه هنوز غرق فکرهای خودش بود ، وارد باغ میوه شد . همون وقت صدای زمزمه مانند و مبهوت اطلس رو شنید :

- این سگ سیاهِ درِ جهنم اینجا چی می خواد ؟!

پروانه سرش رو بالا برد ... و بلافاصله فهمید منظور اطلس از سگ سیاه چیه !

دده خانم ... پیرزن نحس و مامای ده ... قلب پروانه توی سینه اش ریخت !
هر وقت سر و کله ی این پیرزن توی عمارت پیدا می شد ، یعنی اتفاق بدی افتاده بود !

دده خانم صداشو بالا برد :

- همیشه به گردش ... اطلس خاله !

اطلس با قدم های تند و تیزش از دخترها جلو زد :

- چه خبره اینجا ؟

- برو یه سر به خانوم بزرگت بزن ! سراغت رو می گرفت !

اطلس نیم چرخی زد و خریدهایی که از بازار کرده بود رو توی بغل سالومه هل داد .
بعد دوید و از پله ها بالا رفت و خودش رو به حیاط سنگی رسوند .

سالومه بغض کرده مقابل زهرا و پروانه ایستاد و پچ زد :

- خدا لعنتش کنه ! باز نحسی آورده !

زهرا به سمت دده خانم رفت و گفت :

- از این طرفا ... دده خانم جان ؟! باز چه خبر نحسی برامون آوردی ؟!

کلماتش تند و تیز ... ولی لحنش دوستانه بود ! دده خانم رو ترش کرد :

- از قدیم و ندیم ماماها خبر نحس نمی آوردن ! اتفاقا خبراشون خوش بود !

زهرا خندید :

- چه بدونم ؟ اینم شانس ماست دیگه !

دده خانم زهرخندی زد و با دست به بالا اشاره کرد :

- شاید نحسی از یکی دیگه است !

پروانه خسته از اینهمه آسمون و ریسمون بافتن ... رو به صنم پرسید :

- صنم جان ... خدا بد نده ، چی شده ؟! هاله خانم خوب و خوشن ؟!

دده خانم باز وسط پرید :

- خدا کی برای بنده هاش بد میخواد ؟! والله این کار خدا نیست !

صنم یک مدلی از دده خانم چشم گرفت ، انگار از حشره ی نفرت انگیزی رو چرخونده بود ! بعد به پروانه گفت :

- نه پروانه جان ... چه خوب و خوشی ؟! ... هاله خانم افتاده به خونریزی ... میگن اگه به این زودی ها خونریزیش بند نیاد ، این بچه اش هم سقط میشه !

دل پروانه هری ریخت پایین . زهرا چنگی زد به گونه اش و گفت :

- واه ... بلا به دور !

ننه مرغی با افسوس گفت :

- انگار جادو جنبلشون کردن !

دده خانم رو ترش کرد :

- جادو جنبل چیه دیگه ؟! زنه ناقصه ... بچه اش نمیشه ! از اولم گفتم به خانم بزرگ ... این عروسِ شهری که واس پسرش گرفته ... رحمش عین سردابه سرده !

پروانه دل آشوب بود ... می تونست صدای داد و فریادهای محو سیاوش خان رو از جایی خیلی دور بشنوه . لابد از خشم دیوانه شده بود !

رفت نشست روی سکوی مقابل مطبخ و نگاهش رو به خاکهای زیر پاش دوخت .

دده خانم باز گفت :

- اینام تو حسرت ونگ ونگ یه بچه موندن ... معلوم نیست آخرش چی بشه ! این از عروسِ شهری تحفه شون که عرضه اش نمی شه یه نوه برای خان بیاره ... اونم از اون یکی ارباب زاده ... آوش خان ...

ساکت شد و لب گزید ...

پروانه سرش رو بلند کرد و نگاه سنگینش رو دوخت توی نگاه پیرزن ... .

پروانه سرش رو بلند کرد و نگاه سنگینش رو دوخت توی نگاه پیرزن ... منتظر برای ادامه ی جملاتش . ولی دده خانم سکوت کرده بود ... .

زهرا نیشخندی زد و گفت :

- هان دده جان ؟ داشتی می گفتی ! یهو چرا نطقت کور شد ؟!

سالومه یواشکی براش دست تکون داد که هیچی نگه و مراقب حرف زدنش باشه . ولی زهرا اعتنایی به حرفاش نکرد ... باز ادامه داد :

- بگو خب ... داشتی می گفتی !

صنم جوری خندید که تمام دندونای سیاه و کرم خورده اش معلوم شد ... گفت :

- جرات داری دده خانم بگو ! بین ما خبرچین نیست ... بگو آوش خان قتل کرده نمیتونه برگرده !

دده خانم برآشفته شد ... گفت :

- من همچین گفتم ؟ خاکم به دهن ... این تهمتا از ارباب زاده ی ما به دوره !

صنم و زهرا نگاهی با هم رد و بدل کردند و زدند زیر خنده . دده خانم ادامه داد :

- شما چشم سفیدا حرف لقمه می کنید و توی دهن من می ذارید ! واگرنه من هیچوقت همچی جسارتی نمی کنم !

زهرا با سر خوشی جوابش رو داد :

- جراتش رو نداری ! می زنن دهنت رو پر خون می کنن !

بعد نگاه پر غیظش رو گرفت از دده خانم و با اشاره ای به پروانه و سالومه ... راه افتاد به

سمت اتاق .

***

خورشید مقابل آینه ی تمیز نشسته بود ... با غرور نگاه می کرد به تصویر صورتش در آینه .

موهای مرتبش ... چشم های زیبای سرمه کشیده اش ... گوشواره های ملیله ی بلند ... . اینقدر زیبا بود که کسی باورش نمیشد پنجاه و سه سال داره !

ولی گردنش ... چین های روی هم افتاده ی گردنش ، چیزی بود که نمی تونست پنهان کنه ... همیشه سنش رو لو می داد !

کف دستش رو روی گردنش گذاشت و با اوقات تلخی گفت :

- توی مجله ی زن روز دیدم ... یقه های بسته برای خانم ها داره مد میشه ! باید زنگ بزنم به خیاطم ...

و با نفس عمیقی ... شیشه ی عطرش رو برداشت و چند پاف به گردن و لباسش ... زیبایی حیرت آورش رو تکمیل کرد .

پروانه زیر زیرکی نگاهش کرد ... خوشحال بود از اینکه سومین جنین هاله سقط شده

بود ؟

لعنت بر شیطون ! معلوم بود که خوشحاله !

یکدفعه خورشید چرخید به طرفش و مچ نگاهش رو گرفت .

پروانه هول زده نگاهش رو پایین انداخت و اتوی زغالی رو با سرعت بیشتری روی لباس کشید .

_ پروانه ... اتوی شال من تموم شد ؟

_ بله خانم ... الان تمومه !

و اتو رو کنار گذاشت و شال رو برداشت و توی هوا تکون داد تا خنک بشه . خورشید خانم باز پرسید :

- به نظرت توی آرایشم زیاده روی کردم ؟! ... هر چی باشه خانم بزرگ الان ناراحته ... یه جورایی عزاداره ...

پوزخندی زد . پروانه شال طرح بته جقه رو به سمت خورشید گرفت و با اکراه پاسخ داد :

- نمی دونم خانم ... من از این چیزا سر در نمیارم !

هر چند خیلی خوب سر در می آورد ! هر کسی که دو چشم بینا داشت می تونست متوجه بشه این آرایش مناسب دیدار با کسی که الان غمگینه نیست !

خورشید پوزخندی زد :

- گور باباش ! برای من ذره ای اهمیت نداره که عروسِ بی هنرش نمی تونه یه توله پس بندازه ! الان هم اگه میرم توی مهمونخونه ... به خاطر توران خانمه ! واگرنه می گفتم سر دردم و ...

یک لحظه سکوت کرد ... گوشه ی لبش رو میون دندوناش کشید و نگاهش رو دوخت به نقطه ای روی دیوار ... انگار مجذوب فکری توی سرش شده بود . بعد ناگهان گفت :

- اصلا ... از کجا معلومه که ایراد از هاله باشه ؟ شاید سیاوش خان ...

جمله اش رو نصفه و نیمه گذاشت ... باز نگاهش رو دوخت توی چشمای پروانه ... لبخندی مرموز زد و شالش رو ازش گرفت .

♨□♨□♨□♨□♨□♨□♨□♨□♨□♨□

سلام شبتون بخیر .

چهارشنبه سوریتون مبارک

- برو یه سر به آهو بزن ... ببین چیکار میکنه این دختره ! بهش بگو عمه خانم اومدن ... بیاد برای سلام و احوالپرسی . بهش بگو لباس خوبی بپوشه ...

مکثی کرد ... شال رو روی شونه هاش انداخت ... باز گفت :

- خودت براش لباس انتخاب کن ! آهو سلیقه ی درست و حسابی نداره !

و از اتاق خارج شد .

پروانه هم پشت سرش رفت تا امرِ خورشید خانم رو اطاعت کنه . صورتش درهم رفته بود . با اینکه دل خوشی از این خاندان نداشت ، ولی به نظرش این خیلی بد بود که برای بدبختی یکی دیگه خوشحال بشه !

پله های مفروش رو با قدم های تند و تیزی پایین رفت . می دونست آهو رو کجا باید پیدا کنه ... توی زیرزمین ، جایی که واسه خودش خلوتگاهی از کتابها و مجلات و وسایل نقاشی ترتیب داده بود .

پا توی حیاط گذاشت ... یکدفعه سر جا خشکش زد .

سیاوش خان توی حیاط ایستاده بود . یک تفنگ برنوی دوربین دار روی شونه اش ...

نگاه می کرد به باغِ میوه .

نفس پروانه توی سینه اش بند اومد ، احساس کرد روحش از نوک پا تا فرق سر از تنش جدا شد و پر کشید .

سیاوش خان حتی در حالت عادی براش خطرناک بود ، وای به اون لحظه ای که به خاطر سقط جنین هاله ، عصبانی هم بود .

کاملا گیر افتاده بود ... حتی قدرت نداشت قدمی به عقب یا جلو بره . قلبش مثل کبوتری زخمی توی سینه اش پر پر می زد ... .

و بعد سیاوش خان چرخید و نگاهش خیلی سنگین نشست توی چشم های پروانه ...

دیواری درون قلب پروانه فرو ریخت ! برای لحظاتی تمام علایم حیاتیش افت کرد .

- س ... سلاممم ! ...

خودش هم نفهمید چطور و با چه قدرتی این کلمه رو به زبون آورد .

سیاوش خان نرم پلک زد ... در پس چشم های تیره اش انگار ناهوشیاری خاصی زندانی شده بود . بعد به سمت پروانه قدمی برداشت ... .

پروانه چندش ترس رو در ستون فقراتش حس کرد و به خودش لرزید ...

بهش نزدیک که شد ... پروانه نفسش رو حبس کرد . هر آن منتظر ضربه ای بود ... منتظر دست درازی ... منتظر حرکتی که بدنش رو زجر بده ... ولی وقتی از کنارش عبور کرد و رفت ...

پروانه عمیق نفس کشید ... انگار پس از دقایقی تونسته بود سرش رو از زیر آب بیرون بیاره !

باورش نمی شد ! ... اینطور رد شدن سیاوش خان ... بدون هیچ مصیبتی ...

معجزه ای شده بود و پروانه نامرئی شده بود ؟ ... یا واقعا تا این حد از سقط جنین هاله سر خورده بود که حتی دل و دماغ آزار رسوندن به پروانه رو نداشت ؟

به خودش فرصت فکر کردن نداد . ممکن بود سیاوش خان دوباره برگرده و ایندفعه اینقدر خوش شانس نباشه که بتونه قصر در بره .

مثل تیری که از چله ی کمان رها شده باشه ... جستی زد و دوید و خودش رو از بین در دو لنگه ی زیر زمین ، پرتاپ کرد داخل .

نفسش هنوز درست بالا نیومده بود که صدای آهو رو شنید :

- کیه ؟ کی اومده اینجا ؟!

صدای قیژ گوشخراش در کمدی ... و بعد آهو ظاهر شد :

- تویی ؟! ... در زدن بلد نیستی ؟

لحن تند و پر خشونتش به بغض آلوده بود . پروانه دستی به دامنش کشید :

- ببخشید !

آهو فین فینی کرد ... چشم های ریزش از اشک خیس بود . ابروهای پروانه بالا پرید :

- گریه می کنید آهو خانم ؟!

- به تو مربوط نیست ! برو بیرون !

پروانه شونه ای بالا انداخت و دو قدمی پساپس رفت . می خواست برگرده و بره ... که آهو باز گریه اش گرفت :

- نه نرو ! نرو ! خدایا ... من چه بدبختم ! چه بی کسم ! چه تنهام !

باز رها شد روی زمین ... دستاشو جلوی صورتش گرفت و هق زد ... .

"پروانه ام"

قلب پروانه به درد اومد ... میزِ گردی که پر از کاغذ و کتاب و روزنامه بود رو دور زد و به آهو نزدیک شد . مردد بود ... ولی پرسید :

- آهو خانم ... چی شده ؟

پاسخش گریه ی آهو بود ... بزاق دهانش رو قورت داد و کف زمین زانو زد ... دستش رو جلو برد و شونه ی بیش از حد لاغرِ اونو لمس کرد .

- کاری از من بر میاد ؟ ... مادرتون رو صدا کنم ؟

- نه ... مادرم نه ! برای اون آخه چه فرقی می کنه حال خوب و بد من ؟! ... مدام آزارم می ده ... توی سرم می زنه ! ... که آدم نیستم ! نمی فهمم ! عرضه ندارم ! سلیقه ندارم ! اصلا لیاقت ندارم !

باز هق هق گریه اش ... . پروانه گفت :

- به من بگید ! شاید کمکی از دستم بر اومد !

آهو سر بالا برد ... چشم های غرق اشکش رو دوخت به چشم های پروانه ... دستش رو گذاشت روی دست اون و فشرد ... گفت :

- فرخ رو نمی خوام ! دوستش ندارم ! ... نمیخوام زنش بشم ! میتونی کمکم کنی ؟ ها ؟ ... نمی تونی ؟ ... نمی تونی !

♨□♨□♨□♨□♨□♨□♨□♨□

بعضی آدم ها هستند که حضورشون سمّی هست !

افکارشون ، دیدگاهشون ، کلامشون انگار زهر داره ! همیشه ناراضی از همه چی ... همیشه ناسپاس ... همیشه ناراحت !

توی سال جدید سعی کنید این آدمای سمّی رو حذف کنید از زندگیتون . وقتی به مرور زمان زهرِ حضورشون از مغزتون خارج بشه ... خواهید دید چقدر حالتون هم بهتر خواهد شد !

شاد باشید ... یک دنیاااا دوستتون دارم

سعی می کنم خیلی زود بلیط هواپیما بگیرم واسه آوش و بیارمش توی قصه مون ...

و باز هق هق گریه اش ... .

پروانه متحیر نگاهش کرد ... آهو همیشه دختر خوب و سر به راهی بود . هیچوقت فکر نمی کرد اون هم در مورد چیزی "نظری" داشته باشه ! دلش سوخت ... زمزمه کرد :

- متاسفم ! ... ولی ...

آهو چشم های خیس و منتظرش رو دوخت به اون ... پروانه ادامه داد :

- ولی چرا ؟!

- چون منو دوست نداره ! بهم احترام نمیذاره ! ... اصلا نمی فهمم برای چی اومده به خواستگاریم ؟! ... تو می فهمی ؟

پروانه سرش رو به چپ و راست تکون داد ... آهو ادامه داد :

- مادرم میگه من زیادی کتاب عاشقانه خوندم ... برای همین پر توقع شدم !

- نه آهو خانم ... احتیاج به عشق و احترام پر توقعی نیست ! شما حق دارید !

غمی که توی صداش بود ... نگاه آهو رو دنبال خودش کشوند . پلکهای خیسش رو روی هم فشرد :

- کاش میشد برای هم کاری کرد ! ای کاش ...

هق زد ... ادامه داد :

- ای کاش می شد که مُرد و تموم شد !

***

صنم توی اون تاریکی نشسته بود دم مطبخ و قلیون می کشید ... زغال روی تنباکوها هی روشن و خاموش می شد . ننه مرغی توی مطبخ داشت رفت و روب های آخر شب رو انجام می داد ... همزمان زیر لبی شعری می خوند :

عزیزا کاسه ی چشمم سرایت
میون جفت چشمم جای پایت

پروانه گوش می کرد به صداش ... نگاهش پی زغال نارنجی روی قلیون بود ... و فکرش غوطه ور میون همه چیزهایی که از عمه جواهر شنیده بود :

" شنیدم که احد برگشته ! ... بعد از اینهمه سال دیگه کسی اونو یادش نیست ! ولی طوبی می گفت ... یکی از زنای فاحشه خونه تعریف می کرده که با یک مرد میانسال خوابیده ! ... که روی شونه اش لکه ماه گرفتگی داشته ! ... آخه کی دیگه این نشونی رو روی بدنش داره ؟ ... "

پروانه نفس لرزانی کشید . آشفته بود ... می ترسید واقعا احد برگشته باشه به ملک افشاری ! ایندفعه دیگه سیاوش خان رحم نمی کرد ... اونو می کشت !

پلک هاشو روی هم فشرد و انگشتاشو میون موهاش فرو کرد . بعد از جا بلند شد ... بیشتر از اون تاب نداشت صبر کنه !

سالومه گوشه ی دامنش رو کشید :

- کجا می ری ؟

- الان برمی گردم !

و رفت !

اطلس توی حیاط سنگی بود ... نشسته بود روی تخت مفروش و چراغ گرد سوز رو با دستمال تمیز می کرد . پروانه رفت به طرفش :

- خاله اطلس ...

مراقب بود صداش خلوت و آرامش شب رو بهم نزنه . اطلس سرش رو بالا گرفت و نگاه بی حوصله اش رو دوخت به پروانه ... انگار حالش خوش نبود .

- چی شده خاله ؟ حالت خوش نیست ؟

اطلس یک لحظه کف دستش رو روی پیشونیش گذاشت و ناله ای کرد :

- سر دردم ! حالم خرابه ! ... تو چی میخوای ؟

پروانه انگشتانش رو توی هم پیچوند ... پرسید :

- میشه من فردا برم ملک افشاری ؟

- نه !

پروانه التماس کرد :

- خواهش می کنم ! نذر کردم سر خاک آقا بزرگم قرآن بخونم ... برم و زود برگردم !

اطلس نفس تند و کلافه ای کشید ... بعد دستش رو روی کتف دخترک گذاشت و از جا بلند شد .

- توی این اوضاع ؟ نمی بینی همه چی بهم ریخته ؟! ... سیاوش خان عین گرگ زخمی شده ... دستش به هر کی می رسه ، توی سرش می زنه ! بفهمه پات رو از چهار برجی بیرون گذاشتی ...

پروانه نفس تندی کشید ... خواست باز هم اصرار کنه :

- ولی من ...

- گفتم نه پروانه ... من صلاحت رو میخوام که می گم ! از دور قرآن بخون برای اقا بزرگت ... اینقدر هم با من بحث نکن که حالم خوش نیست !

پروانه ناراضی لب فرو بست ... .

اطلس باز خم شد و چراغ گرد سوز رو برداشت و قدمی به عقب رفت . انگار به سختی تعادلش رو حفظ کرده بود ... پروانه زیر بازوش رو گرفت :

- خاله اطلس مریضی ... برو بخواب ، اینقدر کار نکن !

- کاری نیست ... این چراغ رو باید ببرم اتاق خوابِ خانم بزرگ !

یک لحظه مکث کرد ... نگاه خسته اش رو تاب داد به سمت پروانه و پرسید :

- تو می بری ؟!

پروانه بی حرف چراغ رو از دستش گرفت . اطلس باز هم کف دستش رو روی پیشونیش فشرد ... گفت :

- خدا خیرت بده ! من برم بخوابم ... حس می کنم حتی راه رفتن سختمه !

و راه افتاد سمت پله ها ... .

نگاه دلواپس پروانه چند قدمی دنبالش همراه شد ... حتی گفت :

- کمکتون کنم از پله ها پایین برید ؟

اطلس با حرکت دست منصرفش کرد ... بعد انگشتانش رو گرفت به دیوار و با احتیاط به راهش ادامه داد .

پروانه هم چرخید و رفت تا دستور اطلس رو اجرا کنه .

فضای داخل خونه تاریک و ساکت بود . ساعت از ده شب گذشته بود و دیگه این ساعت همه ی خانواده ی امیر افشار می خوابیدن .

پروانه پاورچین پاورچین از پشت درهای بسته عبور کرد و بعد از گذشتن از سالنِ تاریک ... به پله ها رسید . از پله های مفروش هم بالا رفت ... .

ظلمات مطلق طبقه ی بالا توسط باریکه ی نورِ زرد رنگی که از بین درِ دو لته ی اتاق خانم بزرگ به بیرون می تابید ، درهم شکسته شده بود .

خانم بزرگ هنوز بیدار بود ؟ ...

ضربان قلب پروانه ناخودآگاه شدت گرفت ... قدم هاش سست شد .

چند قدم دیگه ای مردد به جلو رفت ... که صدای پچ پچه مانند خانم بزرگ رو شنید :

- دختره کم سن و ساله ! پوستش سفید و بی نقصه ! بر و رویی داره ! از همه مهم تر ... زیر دست خودمون بزرگ شده !

یک لحظه سکوت ... و بعد باز خانم بزرگ با لحنی نرم و چاپلوسانه ادامه داد :

- می دونم ... یک دختر رعیت زاده لقمه ی دندون گیری برای تو نیست ! ... ولی بسپرش به من ! درستش می کنم !

پروانه کیش و مات شده به نظر می رسید ... تپش قلبش دیوانه وار شده بود . نزدیک بود چراغ گرد سوز از بین انگشتای بی رمقش پخش زمین بشه ... با بدبختی خم شد و چراغ رو روی زمین گذاشت ... که صدای سیاوش خان رو شنید :

- چی می گی مادر جان ؟! ... منو چه به پروانه ؟!

پروانه اسم خودش رو از زبان سیاوش خان شنید ... دمای بدنش افت کرد . وحشت با چنان شدتی به بدنِ بی جونش تاخت که حس کرد هر لحظه ممکنه غالب تهی کنه .

دستش رو جلوی دهانش فشرد تا نفس های تندش رو مهار کنه ... و باز هم گوش کرد .

خانم بزرگ گفت :

- از گوشه و کنار به گوشم رسوندن که بهش بی میل نیستی ! ... نگو تا حالا بهش توک نزدی که باورم نمی شه !

- نقل این حرفا نیست مادر جان ! من فقط ... من نمی خوام مادرِ بچه ام یک رعیت زاده باشه !

- به اصالتش چی کار داری ؟ ... همین که می دونی باکره است و می تونه برات دو تا توله پس بندازه ...

- این کافی نیست !

- هست ! ... از اصالتِ اون زنِ تهرانیت چه خیری دیدی ؟ ... سیاوش ، باید دست بجنبونی تا دیر نشده !

پروانه صدای قدم های تند خانم بزرگ رو شنید ... نگاه خیس و وحشت زده اش مات مونده بود به نوارِ کجِ نور که روی قالی رو رنگ تندی زده بود ... باز خانم بزرگ گفت :

- خان بی وارث ... مثل درخت به ریشه می مونه ! ... یا شیر بی یال و کوپال ! ... شیر بی یال و کوپال ابهتی نداره ... اونوقت هر نره شغالی پا می ذاره به قلمروش و دندون نشون می ده !

- مادر جان ...

- سیا ! ... آوش ! آوش از مملکت رفته ... ولی نمرده ! اگه ادریس خان از تو ناامید بشه ... می فرسته سراغش !

مشت محکم سیاوش روی میز ... .

- مگه من مرده باشم ! ...

- تو خورشید رو دستکم گرفتی ... نمی دونی چه کارایی از دست اون عفریته بر میاد ! آوش هم پسرِ همون زن کثیفه ! همین حالا هم که توی اروپا برای خودش ول می چرخه و بغل دخترای مو بور خوش می گذرونه ... صاحب نیمی از این خونه و زندگیه ! وای به روزی که نتونی وارثی بیاری ...

پروانه دیگه نمی تونست نفس بکشه . دو تا دستاش رو روی حفره ی دهانش می فشرد و زار می زد ... حتی از فکر اینکه همسر سیاوش خان بشه ، می مرد ! ... چقدر بدبخت و بی پناه بود !

باز خانم بزرگ گفت :

- پروانه رو صیغه کن ، سیاوش ... تا قبل از اینکه دیر بشه ، وادارش کن برات بچه پس بندازه ! ببند دهن همه ی اونایی رو که می خوان به تو انگ بچسبونن ! سفت کن جای پاتو !

"پروانه ام"

پروانه پلک های خیسش رو روی هم فشرد ... اینقدر تند و بی امان گریه می کرد که مجالی برای نفس کشیدن نداشت . برای خودش انگار سوگواری می کرد ! ... بعد از ده سال ! ...

ده سال قبل ... درست همون روزی که مثل یک برده ی بی ارزش اورده بودنش به جهار برجی ، واقعا مرده بود ... و حالا انگار تصمیم گرفته بودند دفنش کنند !

توی حجله ی دامادی سیاوش خان !

صدای هق ریزی که بی اختیار از حنجره اش خارج شد ... بعد صدای خانم بزرگ :

- صدای چی بود ؟ ... کسی بیرونه ؟! ... اطلس !

پروانه از ترس شونه هاش بالا پرید ... کمی روی زمین به عقب خزید و بعد از جا بلند شد ... .

تا قبل از اینکه حضورش لو بره ... چرخید و با همه ی سرعت پا به فرار گذاشت ... .

مثل آهویی که در تعقیب یک گله سگ شکاری باشه ... دوید و پشت سرش هم نگاه نکرد ... .

***

خواب سبک و ناآرومی که تنها ساعاتی می شد ، مهمان پلک هاش شده بود ... با صدای قیژِ گوشخراش باز شدن در از سرش پرید ... .

چشم هاشو باز کرد و نگاه تار و بی رمقش رو دوخت به روبرو ... دخترها اومده بودن توی اتاق .

سالومه گفت :

- پروانه ... بیدار نمی شی ؟ می دونی ساعت چند شده ؟

زهرا پشت سرش توی اتاق اومد ... دستای سرخ شده اش رو به گونه هاش چسبوند و گفت :

- دیگه جونم در اومد از بس ملافه و رخت و لباس شستم ! ... انگار آب رفته توی گوشتای دستام !

بعد توجهش جلب پروانه شد ... پرسید :

- چته ؟ مریضی ؟!

جلو رفت و کف زمین ، کنار تشک پروانه زانو زد و کف دستاش رو گذاشت روی پیشونی اون .

پروانه از خیسی و سردی دستای زهرا به خودش لرزید .

- تب نداری که !

- نه !

پروانه گفت ... بعد وزن بدنش رو روی آرنجش انداخت و تلاش کرد سر جا بلند بشه

سالومه هم کنار تشت زانو زد ... با نگرانی توی چشم های سرخ و تب دار پروانه نگاه انداخت و گفت :

- پس چی شده ؟ ... دیشب هم وقت نماز از جا بلند نشدی !

زهرا پرسید :

- عادتی ؟!

پروانه سرش رو به چپ و راست جنبوند و باز جواب قبلی رو داد :

- نه !

زهرا هووفی کشید ... سالومه گفت :

- مادرم کارت داره !

- چه کاری ؟!

- خوار و بار آوردن برای مطبخ ... مادرم خواست لیست رو بخونی که یه وقتی چیزی کم و زیاد نشده باشه ! ... یحیی نیست !

پروانه ناله ای کرد و صورتش رو با دستاش پوشوند ... .

- نمی شه نیام ؟

زهرا خنده اش گرفت :

- اگه خودت رو می زدی به مریضی ... چرا ، می شد ! ولی الان دیگه نمی شه !

بعد بلند شد ، دست پروانه رو گرفت و وادارش کرد تا اون هم بلند شه .

پروانه به سختی از جا برخاست و دستی میون موهای بلندش کشید . از دیشب هنوز

رمق به بدنش برنگشته بود . به سختی سر و وضعش رو مرتب کرد و کفش پوشید ... و همراه زهرا و سالومه از اتاق بیرون رفت .

خدمتکارهای عمارت توی باغ پخش و پلا بودند و هر کدوم مشغول کاری . ننه مرغی در حالیکه گونی سیب زمینی روی کولش داشت و به مطبخ می برد ... صداش رو بلند کرد :

- چطوری پروانه خانم ؟! ... توی خواب ناز که بودی ... همه کارهای سنگینو ما کردیم ! آخر به تو هم می گن خونه زاد ... به ما هم می گن !

زهرا چشم هاشو به حالت اخطار آمیز برای ننه مرغی چپ کرد :

- حواست به کارت باشه !

و بعد کف دستش رو بین دو کتف پروانه کوبید :

- برو بالا ! خاله اطلس دم هشتی منتظرته !

پروانه پرسید :

- سیاوش خان خونه هستن ؟

زهرا به سرعت پاسخ داد :

- من چه بدونم ؟!

نگاه تلخ و ممتد پروانه ... آخر مجبور شد اعتراف کنه :

- به نظرم با بقیه دارن صبحانه می خورن !

سالومه با دلسوزی گفت :

- نگران نباش ! مادرم هست ... مراقبته !

پروانه تلخ خندید . با خوابی که خانم بزرگ براش دیده بود ، دیگه هیچ نقطه ی امنی براش وجود نداشت . چه چاره ای براش مونده بود جز اینکه به دل خطر بزنه و با ترسش رو برو بشه ؟

انگشت های لرزانش رو مشت کرد ... نفسی کشید ... به سمت پله ها راه افتاد ... .

***

سکوت سنگین و زهرآلودی فضای اتاق صبحگاهی رو در بر گرفته بود .

همه ی اعضای خانواده پشت میز نشسته بودند و مشغول صرف صبحانه ... هیچ کسی دل و دماغ شکستن سکوت رو نداشت .

خورشید فنجونش رو برداشت و جرعه ای چای نوشید و از پس لبه ی طلایی رنگ فنجون ... نگاهی محتاطانه به سیاوش خان انداخت .

سیاوش خان با نگاهی رو به پایین ... به ندرت چیزی می خورد ... و توی فکر بود ! عمیق توی فکر !

خورشید همیشه از سکوت اون می ترسید . وقت هایی که عصبانی می شد و داد و بیداد می کرد ، می تونست بفهمه چی توی ذهنشه . ولی وقتهایی که اینطور سکوت می کرد ... .

نرم پلک زد ... فنجون چای رو توی نعلبکی برگردوند ... و بعد با لبخندی پر ناز به سمت ادریس خان چرخید :

- این تابستون ... با اجازه تون مدتی باید به تهران برم ! برای خرید جهیزیه ی آهو جانم ناچارم !

از گوشه ی چشم نگاهی به سیاوش خان انداخت ... هنوز توی فکر بود !

- البته درک می کنم ... تابستون فصل برداشت محصوله و شما باید روی سر کارگر و

مباشر باشید ! ولی بد به دلتون راه ندید ... برادرم ، خلیل جان توی تهران هوای من و آهو رو داره !

باز چند لحظه ای ساکت شد و در انتظار واکنشی از سوی بقیه ... اما سرانجام به سمت آهو چرخید و باز گفت :

- چند دست لباس هم لازم داری ! نمی شه با لباس های قبلی به خونه ی شوهر بری !

خانم بزرگ خسته از وراجی های خورشید ... گوشه ی لبش رو با دستمال تمیز کرد و رو به سیاوش گفت :

- عزیزم ... چرا چیزی میل نمی کنید ؟! ... هاله جان ، دم دستشون عسل بذار !

هاله با لبخند ضعیفی پیاله ی عسل رو به سمت سیاوش کشید و با نگاهی نگران و مردد ... زیر لبی اسمش رو صدا کرد :

- سیا جان !

شونه های سیاوش تکون خورد ... انگار بلاخره از افکارش خارج شده و به جمع باز گشته بود . سرش اندکی روی شونه کج شد و نگاهش خیلی سنگین و یخی توی چشم های هاله نشست ... .

- هووم ؟!

- چرا چیزی نمی خوری ؟ ... برات قهوه بریزم ؟

- تو قهوه بریزی ؟! ... چرا تو ؟ ... مگه اینجا خدمتکار نداریم ؟! ...

لحن خطرناک و طعنه آلودش ...

از پشت میز بلند شد و نگاه دلواپس و معنادار هاله نشست توی نگاه خانم بزرگ . سیاوش پشتی صندلی رو گرفت و همونطوری که صندلی رو سر جا بر میگردوند ، باز گفت :

- یا اینکه شما تغییر کاربری دادی ... هاله ی عزیزم ؟! ... از زنِ اربابزاده بودن نزول کردی به خدمتکار خونه !

هاله ناباور از شتیدن این توهین سخت ... لرزی به بدنش نشست که نمی تونست مهارش کنه . خانم بزرگ گفت :

- سیا جان ... بس کن ! بس کن !

ادریس خان هم به سختی کلماتی به زبون آورد :

- سیا ... وش ! داد نزن ! ... سرِ زنِ باردار ...

سیاوش نگاه تلخش رو دوخت به هاله ... تکرار کرد :

- زن باردار ! ... هه !

دست های هاله دو طرف بشقاب صبحانه اش مشت شد ... نگاهش سخت و سنگی ... از بین دندونهای بهم چفت شده اش به زور گفت :

- نمی تونم برات بچه بیارم ... حق داری ! ... طلاقم بده !

سیاوش خندید ... کوتاه و هشدار آمیز :

- طلاق ... ها ؟! ... من زن طلاق بدم ؟!

خانم بزرگ صداش رو کمی بالا برد :

- گفتم تمومش کنید ! بس کنید !

می ترسید این حرفها باعث تفریح و شادی خورشید بشه . نگاه هراسونی به سمت هووش انداخت ... ولی هیچ اثری از خنده توی چهره ی اون ندید . وضع به قدری بد بود که خورشید ترجیح می داد پا روی دم سیاوش نذاره و خشمش رو متوجه خودش

نکنه .

هاله باز گفت :

- اینطوری تو آزادی اگه هر کاری انجام بدی ... منم ...

سیاوش حتی اجازه نداد هاله جمله اش رو تموم کنه .

- من آزادم ... خیالت راحت ! هر کاری که بخوام انجام می دم و تو حق هیچ اعتراضی نداری !

هاله لبهاشو روی هم فشرد ... داشت از بغض خفه می شد . هیچوقت توی زندگیش تا این حد تحقیر نشده بود !

صدای آهو رو شنید که گفت :

- سیاوش جان ... شما الان عصبانی هستید ! حق هم دارید ! ... ولی هاله جان هم مثل شما ...

خورشید حرف آهو رو قطع کرد :

- بهتره دخالت نکنیم عزیزم ! خودشون بهتر می دونن !

و با نگاه هشدار آمیزی که به آهو انداخت ... دخترک از ترس در ن خودش جمع شد .

هاله حس می کرد تحمل اون شرایط رو نداره ... سر جا نیمخیز شد که بره ... ولی سیاوش دستش رو گذاشت روی شونه اش و اونو با فشار دردناکی سر جا میخکوب کرد :

- هیچ جا نمی ری هاله ! ... حق نداری بهت بر بخوره ! ... از این به بعد حق هیچی نداری !

هاله زیر فشار بی رحمانه ی حقارت ، نفس کم آورده بود . روش نمی شد توی چشم های کسی نگاه کنه ... فقط تمام غرورش رو جمع کرده بود تا به گریه نیفته .

سیاوش از کنارش عبور کرد و پشت پنجره ی چهار طاق باز ایستاد ... سیگاری برای خودش روشن کرد و خیره به حیاط سنگی ... پک زد ... .

پشت سرش سکوتی بر قرار شده بود ... که سنگینیش آزار دهنده بود . اون ... حتی اون تا قبل از این عادت نداشت در جمع همسرش رو خراب کنه . ولی اون روزها بیش از حد عصبانی بود !

نگاهش خیره به حیاط خلوت ... و فکر می کرد همه چیز مال اونه ! ... این عمارت ... درختهای توی باغ ... تک تک سنگهای ساییده ی کف زمین ... همه ی املاک ... همه ی آدم ها ... همه چی متعلق به او بودند ... و اگر نمی تونست وارثی داشته باشه ... .

از فکر بازگشت آوش ... قفسه ی سینه اش سوخت ! هرگز نباید این اتفاق می افتاد ... اجازه نمی داد ! می جنگید و موقعیتش رو تثبیت می کرد !

کامی سنگین از سیگارش گرفت ... پلک هاشو برای لحظه ای روی هم گذاشت ... و دود رو درون ریه هاش فرو بلعید .

دوباره که چشم باز کرد ... پروانه رو دید !

پروانه ی کوچک و زیبا رو ... که موهای بلند و اندکی مجعدش پشت سرش رها بودند ... و با پیراهن سبز رنگ و گله گشادی که به تن لاغرش زار می زد ... اینجا چیکار داشت ؟

چشم هاش رو ریز کرد و با دقت و هوشیاری ... هر قدم اون رو دنبال کرد ... که رفت و در دهانه ی تاریک هشتی ناپدید شد ... .

زیر لب با خودش زمزمه کرد :

- داره کجا میره ؟!

یک لحظه مکث کرد ... بعد با تصمیمی ناگهانی از پنجره رو برگردوند . خانم بزرگ پرسید :

- چی شده ؟

سیاوش پاسخش رو نداد . سیگار نیم سوخته اش رو با عجله توی بشقاب صبحانه رها کرد و از اتاق خارج شد .

قبل از ورود به هشتی ... می تونست صدای پروانه رو بشنوه ، که انگار داشت از روی متنی می خوند :

- دو کیسه برنج شمال ... چای ... حبوبات شامل عدس ، نخود ، لو ...

سیاوش وارد هشتی شد ... .

کف زمین مقدار زیادی خوار و بار ریخته بود ... پروانه هر اسمی رو که می خوند ، اطلس با دقت بین خوار و بارها رو چک می کرد . پسر جوونی هم همونجا ایستاده بود و خیره توی صورت پروانه ...

خون سیاوش به جوش اومد !

زودتر از همه ... پسر جوون متوجه سیاوش شد . به سرعت گفت :

- سلام عرض شد ، ارباب زاده !

و کلاه فلتِ خاکستریشو به نشان احترام از سر برداشت .
سیاوش پرسید :

- چه خبره اینجا ؟!

جلو رفت و کاغذی که بین انگشتای پروانه بود رو بیرون کشید و نگاهی به نوشته ها انداخت ... پروانه به سرعت خودش رو از کنار دستِ اون عقب کشید .

اطلس سعی کرد توضیح بده :

- چیزی نیست ، سیاوش خان ... برای مطبخ خوار و بار آوردن ... پروانه ...

سیاوش حرفش رو قطع کرد :

- هیچ کس دیگه ای توی این خراب شده نبود که بیاد اینا رو تحویل بگیره ؟ ... یحیی کجاست ؟!

و کاغذ رو با تحقیر پرت کرد روی زمین ...

اطلس از شدت اضطراب چنگی به دامنش زد :

- چیزی نیست که شما خودتون رو ناراحت ...

اینبار سیاوش داد زد :

- یحیی کجاست ؟

- نمی دونم ! هر چی گشتم دنبالش ، پیداش نکردم !

- می دم پوستش رو بکنن ... مرتیکه ی تنه لشِ مفت خور ! ...

و بعد نگاه زهر دارش متوجه پسر جوون شد ... پسرک از ترس رنگ باخت ... سیاوش خان یقه ی پسرک رو گرفت و تنش رو محکم به دیوار کوبوند .

- بیجا کردی پا گذاشتی توی اندرونی خونه ی من !

صدای هین بلند پروانه رو پشت سرش شنید ... حتی عصبانی تر شد . پسرک رو رها کرد و چرخید به سمت پروانه :

- گمشو برو اینجا واینستا !

پروانه به سرعت دوید توی حیاط و از جلوی چشماش محو شد ... .

سیاوش خان باز نگاه خشمگینش رو دوخت به پسرک ... خواست به سمتش بره که اطلس خودش رو وسط انداخت :

- آقا گناه داره ! تقصیر این گردن شکسته نیست ! ... من که زورم نمی رسید بارها رو بیارم ... یحیی هم غیب شده بود !

- کجاست این یحیی ؟!

ایندفعه عربده کشید !

عصبانی بود ... خیلی خیلی عصبانی بود . تمام بدبیاری های اون چند وقت انگار مشتی شده و فرود اومده بود روی قفسه ی سینه اش ... نفس نداشت ! می خواست داد بزنه ! دعوا راه بندازه ... گرد و خاک به پا کنه !

با قدم های تند و تیز از هشتی بیرون رفت ... قسم می خورد اگه یحیی رو گیر بیاره ، اونو شلاق بزنه ! پیرمردِ خرفتِ به درد نخور !

توی حیاط سنگی همه جمع شده بودند ... هاله و آهو و خورشید ... و دو سه نفری از خدمتکارها ... . پروانه هم بود و روبروی خانم بزرگ ایستاده بود و داشت تند تند چیزی

براش توضیح می داد .

تا سیاوش رو دید ... رنگ از رخش رفت . جمله اش رو با خانم بزرگ نیمه تموم گذاشت و چرخید تا از پله ها پایین بره و توی باغ بدوه ... سیاوش به سمتش دوید و درست روی پله ی اول ، چنگ زد به موهای بلندش ... .

صدای جیغ درد آلودِ پروانه ادغام شد با فریادهای پر وحشت دیگران ... .

پروانه رو به سمت دیوار کشید ... و شنید که هاله جیغ زد :

- سیا ... چیکار می کنی ؟ چیکار می کنی ؟!

اون رو با صورت به دیوار کوبوند ... و شنید که مادرش گفت :

- ولش کن سیاوش ! ... خدایا ... تو دیوونه شدی !

ولی کسی جرات نداشت نزدیکشون بشه ... . سیاوش ، پروانه رو بدتر به دیوار فشرد ... دخترک عین بید می لرزید ... و لابد درد هم داشت . ولی صداش از حنجره بالا نمی اومد . فقط پلک هاش رو روی هم می فشرد ... و می لرزید ... و می لرزید ... .

- خودتو از من پنهون می کنی ... دختره ی دوزاریِ بی کس و کار ! ... بعد میای جلوی چشمای این پاپتی ها ...

صداش از زور خشم می لرزید ... سر پروانه رو باز هم بیشتر به دیوار چسبوند ... .

- غلط کردی که اومدی جلو چشم رعیت ها ! غلط کردی با این موهای ...

دندوناش رو روی هم فشرد ... به زبونش نچرخید که بگه ، این موهای زیبا !

در یک لحظه موهاشو رها کرد و شونه اش رو کشید عقب ... پروانه رو چرخوند به سمت خودش و در حالیکه یقه ی پیراهنش بین انگشتانش بود ... .

پروانه ناگهان پلک هاش رو باز کرد و خیره شد توی چشم های سیاوش خان ... با اون مردمک های سیاه و لرزان و غوطه ور در اشک های نریخته ... یادش نمی اومد قبلا جرات اینکه توی چشم های سیاوش خان زل بزنه رو داشته باشه . ولی حالا این کارو کرد ... و اون چیزی که توی چشم هاش بود ... اون نفرت عمیق و زهردارش ...

تاثیر نگاهش مثل دستی قدرتمند بود که روی تخت سینه ی سیاوش نشست و اونو به عقب هل داد ... سیاوش ناگهان اونو رها کرد و دو قدم به عقب رفت ... .

دخترک هنوز هم چسبیده به دیوار با بدنی لرزان و گونه ای زخمی ...

سیبک گلوی سیاوش بالا و پایین غلتید ... گفت :

- برو ! ... از جلوی چشمم گم شو !

پروانه بی معطلی از جلوی چشم هاش عبور کرد ... از پله ها پایین دوید ... میون درختهای باغ میوه از چشم پنهان شد ... .

***

سکوتی که توی سرش سوت می کشید ... بدتر از سکوت قبرهای قبرستان بود ... .

احساس تنهایی عمیقی که داشت اونو از پا می انداخت ... داشت خردش می کرد ... .

نشسته بود پای درختی ، زانوهاش رو کشیده بود توی بغلش و خیره به زمین ... مورچه ای داشت روی خاک های قهوه ای راه می رفت و دانه ای با خودش می کشید ... .

جراحت قلبش خارج از تحملش بود ... ارزو می کرد جای اون مورچه بود ! جزئی از طبیعت ... بی نیاز از همه چیز ... و آزاد !

ولی حیف که نبود ... همیشه دختر اسیر و بیچاره ای بود ... و درست در روزهایی که فکر می کرد از این بدتر روزگارش سیاه نمی شه ... بازی جدیدی براش رو شده بود !

آه سردی از گلوش خارج شد ... سرش رو بلند کرد و نگاهش رو در باغ چرخوند . هر کسی مشغول به کاری ... .

صنم و صبورا ته باغ مشغول شستن رخت و لباس ها بودند . پروانه از جا بلند شد و به طرفشون رفت ... هر دو خواهر با دیدنش سر بالا بردند و سعی کردند لبخند بزنن .

پروانه گفت :

- بذارید ... منم میام کمک ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که صنم مخالفت کرد :

- نه پروانه جان ... قربونِ دستات ! کاری نیست ، تمومه الان !

دل پروانه آشوب شد . تا قبل از این مدام به "عزیزِ خاله اطلس" بودن متهم می شد ... چون کارهای سخت بهش نمی دادن و اغلب کارهای داخل عمارت رو انجام می داد . ولی از دیروز صبح و نمایش غیرتِ سیاوش خان ... .

از اونا رو برگردوند و باز مشغول قدم زدن . ننه مرغی مشغول چاق کردن قلیون برای خانم بزرگ بود ... آتش گردون رو تند و تند می چرخوند . ذغال های گداخته توی آتش گردون برق می زدند .

پروانه گفت :

- خسته شدی ، ننه مرغی ... بده من انجام بدم !

- نه پروانه جان ... لباست بوی دود می گیره ! خودم درست می کنم !

پروانه نزدیک بود گریه اش بگیره . نگاه بی پناه و تنهاشو دور و اطراف چرخوند ... که اطلس صداش کرد :

- بریم توی مطبخ ... پروانه !

مچ دست پروانه رو گرفت و اونو دنبال خودش کشوند توی مطبخ ... گفت :

- بشین اینجا ... ظرف ها رو خشک کن ! سرت گرم باشه !

و با نگاهی معنا دار به پروانه ... از مطبخ خارج شد . پروانه نشست روی سکویِ سنگی ... تنش سرد بود . دست هاش جون نداشتند . با اینحال دستمال نخی تمیز رو برداشت و مشغول خشک کردن ظرف های چینی ناهار شد .

بغض داشت خفه اش می کرد . مگر احمق بود که معنی کناره گیری دیگران و حرفهاشون رو نمی دونست ؟ ... از همین حالا پچ پچه هایی بین مطبخی ها راه افتاده بود ... به چشم دیگه ای نگاهش می کردند !

با درد فکر کرد هیچوقت واقعا از طرفشون پذیرفته نشده بود ... شکل اونا نبود !

باهاشون فرق داشت !

چون سواد داشت ازشون متلک می شنید ! چون موهاش رو بلند نگه می داشت و شونه می زد ... یا دست هاش رو با صابون می شست ... یا آب نمک قرقره میکرد ... ازشون متلک می شنید !

صبورا گاهی صداش می کرد "از ما بهترون" ... و حالا هم اگر قرار بود هم بستر با یک امیر افشار بشه ...

قلبش تیر کشید ...

- خدایا ... نه ! نه ! نه !

دستمال رو روی ظرف ها انداخت ... سرش رو میون دستهاش گرفت و ناله ای کرد .

اینطوری نمی شد ! ... اون می مرد ... جون می داد اگر به بستر سیاوش خان می رفت . مثل عشقبازی با مرگ بود ! مثل بوسیدن لبِ عزرائیل ! باید چکار می کرد با این بدبختی جدید ؟! ...

صدای قدم هایی رو شنید ... سر بالا برد ... سالومه و زهرا اومدن توی مطبخ . ته دلش چراغی روشن شد ... تنها دوستانِ زندگیش .

از جا بلند شد و سالومه محکم بغلش کرد :

- خوبی ؟!

پروانه هوومی گفت . زهرا هم کنارش ایستاد ... نگاهش روی صورت رنگ پریده ی پروانه با دقت چرخید .

- خاله اطلس گفت حالت خوش نیست ... بیایم اینجا تنهات نذاریم !

سالومه گفت :

- پروانه ... یه چیزایی ازت چو افتاده ! ... در مورد تو و سیاوش خان ... می گن ...

کلمات رو زیر زبونش مزه مزه کرد ... انگار نمی دونست دقیقا چی باید بگه .

پروانه یک لحظه ی کوتاه انگشتان تپل سالومه رو فشرد و بعد دستش رو رها کرد ... بعد با قدم هایی تند و تیز به سمت در مطبخ رفت و سرک کشید بیرون و مطمئن شد کسی اون طرف ها نیست ... اون وقت باز برگشت پیش دخترها .

- بچه ها ... می خوام یه چیزی بهتون بگم ! ... ولی باید قسم بخورید که به هیچ کسی نمی گید !

زهرا پرسید :

- چی شده ؟!

- من میخوام فرار کنم !

کلماتی که به زبون آورد ... حتی برای خودش آهنگ ناآشنایی داشت . هیچوقت تا قبل از اون لحظه جرات نکرده بود به این کلمه فکر کنه ... ولی حالا حس می کرد شهامت هر کاری رو داره .

زهرا و سالومه خشکشون زده بود ... .

- چ ... چی می گی ؟!

پروانه رک نگاهشون کرد :

- شنیدین چی گفتم !

زهرا خندید ... کوتاه و ناباور .

- زده به سرت ! ... دیوونه شدی ؟! ... فرار ؟!

- من مجبورم . اگه نرم ...

- کجا بری ؟! ... از اینجا تا ملک افشاریه و دم دروازه ی تهرون ... همه مال امیر افشارهاست ! می تونی از دستشون در بری ؟ ... نمی تونی ! ... سیاوش خان پیدات می کنه ... بلایی سرت میاره که ...

صدای بغض آلود پروانه اندکی بالا رفت :

- بلایی بدتر از این ؟! ... به خدا قسم به مرگم راضی ترم !

سالومه وحشت زده دست هاش رو جلوی دهانش گرفت .

- وای پروانه ! ... این کارو نکن ! تو رو می کشه !

پروانه تند نفس کشید تا جلوی درهم شکستن بغضش رو بگیره . مچ دست زهرا و سالومه رو گرفت و اونا رو به انتهای مطبخ کشوند ... گفت :

- هر چی در مورد من شنیدین ، راست بوده ! خودم شنیدم از خانم بزرگ ... می خواد من صیغه ی سیاوش خان بشم و براش بچه پس بندازم . از ترس اینکه پسرِ خورشید خانم برگرده ایران ...

سالومه باز بغض الود نالید :

- الهی بمیرم برات !

زهرا بهش توپید :

- زر زر نکن سالومه ! ... هی دل این بچه رو خالی می کنی !

- به من چیکار داری ؟! ... طفلک پروانه حق داره ! سیاوش خان خیلی ترسناکه !

- چه ترسی داره ؟! مرد با سواد ... فرنگ رفته ... خوش قد و قامت !

- وقتی عصبانی میشه ... هیشکی حریفش نیست !

- اربابه ! ... می فهمی ؟! ... اینا همه تند خو هستن ... ولی ...

- اگه پروانه رو کتک بزنه چی ؟!

- لال بشی سالومه ! ... تا حالا دیدی هاله خانم رو کتک بزنه ؟

- هاله خانم فرق داره ! باباش اربابه ... کس و کار داره ! طفلک پروانه چی ؟! ... سرشم قطع کنه ، کسی نیست بپرسه چرا .

"پروانه ام"

نگاه کلافه ی پروانه مثل توپ پینگ پنگی مدام بین اون دو نفر می چرخید . سالومه و زهرا مثل فرشته های سمت چپ و راست شده بودند و با مناظره ی بین نیک و شر ... سعی داشتند پیروز بشن .

پروانه ولی خسته از تمام اون حرفها ... صداش رو بالا برد :

- بس کنید دیگه ! بس کنید !

نفس تندی کشید ... دست هاش رو جلوی سینه اش چلیپا کرد و در حالیکه سعی میکرد همچنان شهامتش رو حفظ کنه ... ادامه داد :

- بهرحال من تصمیمم رو گرفتم و فرار می کنم ... حتی اگه گیرم بندازه ! ... باید بفهمه که آدمم و با درختای توی باغشون یا سگایی که به زنجیر بستن فرق می کنم !

و نگاه رک و مصمم رو توی چشمای زهرا دوخت ... .

نگاه زهرا رنگ تاسف و سرزنش گرفت :

- سرت رو به باد می دی !

ولی سالومه دست پروانه رو گرفت و با دلگرمی پرسید :

- چطوری این کارو می کنی ؟ روزا که خواجه رسول دم باغ کشیک می کشه ... شبا هم درو قفل و زنجیر می کنه ! با سگای نگهبان ...

- باید کلید گیر بیارم !

- مادرم کلید داره ! می خوای من بدزدم ؟!

پروانه با محبت نگاه کرد به چشم های اون و گفت :

- ممنونم ، ولی به هیچ عنوان نمی خوام شما توی دردسر بیفتین ! خودم می رم اتاق خواجه رسول و ...

حس کرد صدای پایی شنید ... به سرعت جمله اش رو قطع کرد و سر چرخوند به سمت عقب ... .

یک لحظه ی بعد ننه مرغی جلوی در مطبخ ظاهر شد ... گفت :

- پروانه خانم ... خاله اطلس توی حیاط سنگیه ! گفت صدات کنم !

و با نگاهی معنا دار ... باز برگشت و رفت . زهرا گفت :

- جان ؟! پروانه خانم ؟!

پروانه لبش رو بین دندوناش فشرد ... خدا به خیر می گذروند !

***

خاله اطلس رو که دید ... که توی حیاط خلوت پشت در اتاق سیاوش خان ایستاده بود ... با سینی قهوه توی دستاش ... دلش ضعف رفت .

- وای ... وای خاله جون !

زانوهاش لرزید ... نمی تونست پیش بره . اطلس سراسیمه خودش رو به اون رسوند و دست انداخت زیر بازوش .

- پروانه ... آروم بگیر ! پروانه جان !

پروانه چشمای پر اشکش رو دوخت به اون ... اطلس گفت :

- خواسته تو براش قهوه ببری ! من اگه برم ... عصبانی میشه ! وضعت بدتر میشه ... میشناسمش دیگه ! ... ایندفعه گذشت نمی کنه !

- من نمی تونم ... من ...

- چرا نتونی ؟! ... دلت رو قوی نگه دار ! خدا مراقبته ... خودش هم دل و دماغ نداره سر به سرت بذاره ! ... منم هستم همینجا ... پشت در ... حواسم هست !

پروانه هنوز دلش راضی نشده بود ... تکیه زده به دیوار و به پایین پاهاش نگاه می کرد . حالت تهوع داشت ... می خواست عق بزنه و بالا بیاره تموم بدبختیاش رو .

خاله اطلس با ترحم و دلسوزی نگاه کرد بهش .

- پروانه جانم ... می دونم برات سخته ! ولی اگه این تقدیر تو باشه ... چه کاری از بقیه ساخته است ؟! ... با تقدیر نمی شه جنگ کرد ! تو هم ...

و با باز شدن در اتاق سیاوش خان ... حرفش نیمه تموم باقی موند ... .

دست هاش قاب در رو گرفته بودند و نگاه آتشین و نیمه هوشیارش خیره به چشم های آماده ی گریستن دخترک ...

پروانه حتی بیشتر سرد شد ! نفس توی سینه اش پر پر می زد که سیاوش خان چارچوب در رو رها کرد و برگشت توی اتاق .

اومده بود تا به پروانه بفهمونه حواسش هست ... که راه در رویی نداره !

پروانه کف دستش رو روی دهانش فشرد و عمیق نفس کشید . اطلس سینی قهوه رو بهش سپرد .

- برو عزیزم ... برو بیشتر از این منتظرش نذار !

پروانه سرش رو تکون داد ... می دونست حالا دیگه نمی تونه هیچ کاری بکنه . سینی رو گرفت و جلوی چشم های نگران اطلس ... راه افتاد به سمت در اتاق ... .

صدای موسیقی و نگاهِ سنگین سیاوش خان ... که روی صندلی نشسته بود ... فضای اتاق برای پروانه خفه کننده بود .

با زانوهایی که می لرزید جلو رفت و با دست هایی که یخ کرده بود ، فنجون قهوه ی ترک و لیوان آب سرد رو روی میز چید .

نفسش زیر جناق سینه اش گیر کرده بود . نگاه خیره ی سیاوش خان داشت اونو می کشت !

وقتی سیاوش خان از روی صندلیش بلند شد ... قلب پروانه خودش رو قفسه ی سینه اش می کوبید . تمام ماهیچه های بدنش رو از روی غریزه ی دفاع منقبض گرفته بود .

سیاوش از کنارش عبور کرد ... پروانه چشم هاش رو بست و نفس راحتی کشید .

ولی بعد با صدای بسته شدن درِ چوبی پشت سرش ... .

- یکم دیر نکردی کوچولو ؟! ... می دونی واسه ی نیومدنت چه نقشه ای داشتم ؟ ... هوم ؟!

لحنِ سبک و بی پرواش ... کلماتش ... مست بود ! پروانه حتی جرات نداشت به عقب برگرده . با انگشتانش لبه ی میز رو گرفته بود ... همه ی تنش نبض می زد ... .

بعد ناگهان گرمای بدنی رو خیلی نزدیک به خودش احساس کرد و صدای بم و گرفته ی سیاوش درست بیخ گوشش :

- ولی نه ... تو دختر خوبی هستی ! ...

پروانه غافلگیر شده از جا پرید و با هین بلندی ... سیاوش خان نوک انگشت اشاره اش رو روی موهای نرم کنار شقیقه ی دخترک گذاشت و تا زیر روسری سیاهش سروند .

- حالا واسه ی کی اینجا حجاب گرفتی ؟!

پروانه ناخودآگاه با حرکت تندی سرش رو از زیر دست سیاوش کنار کشید .

نگاه مجذوب سیاوش خان ... پروانه گفت :

- من ... من برم ؟ ... شما ...

سیاوش گفت :

- نه !

و بعد دو قدم پساپس رفت و روی صندلی لهستانی نشست .

- بکّن روسریتو !

پروانه فقط نگاه کرد به سیاوش خان ... که پاهای بلندش رو روی هم انداخته بود و قهوه ی ترکش رو مزه مزه می کرد ...

مثل آدمی که در خلا شناور باشه ... هیچی نمی فهمید ! معنی کلمات رو گم کرده بود !

سیاوش خان گفت :

- این قهوه هم از دهن افتاد ... بس که این پا و اون پا کردی !

- برم عوض کنم ؟

صداش ... صدای بم و لرزانش ... حتی به گوش خودش ناآشنا می اومد .
سیاوش خان آهسته خندید ... لذت می برد از فهمیدن اینکه دخترک هیچ ریسمانی برای فرار نداره ؟! ...

- نه !

و فنجون رو توی نعلبکی برگردوند ... انگشتانش رو درهم گره زد ... و نگاه دوخت به پروانه .

- هنوز روسری سرته !

سکوت پروانه ... سیاوش ادامه داد :

- می دونی من کی هستم ؟!

- همیشه از من ترسیدی ... نمی دونی من ناجی تو هستم ؟! ... آدم از ناجی خودش نمی ترسه ! ... من کسی هستم که تو رو زنده نگه داشتم ... اگر می خواستم ... همون روزهای اول نفست رو می گرفتم ! ولی نه ... یه چیزی توی وجودت بود ... یه چیزی توی وجودت هست ...

- لطفا ... اجازه بدین ... من برم !

- پات به سمت در بره ... کاری می کنم که ...

بعد از جا بلند شد ... .

پروانه حس می کرد در آستانه ی بیهوشی قرار داره . لرزش بدنش غیر قابل کنترل شده بود . دوست داشت گریه کنه ، ولی حتی جرات گریه کردن نداشت . فقط دست راستش رو روی دست چپش گذاشت ... انگار که می خواست خودش به خودش دلداری بده !

سیاوش خان دور پروانه چرخی زد ... با نگاهی که تمام بدنش رو توی پیراهنِ بلند و گله گشادش ارزیابی می کرد .

پروانه حس برده ی لختی رو داشت که به حراج گذاشته شده ...

انگشت اشاره ی سیاوش خان خط ترقوه اش رو لمس کرد ... و دخترک بیشتر به خودش لرزید .

- توی زندگیم ... زنهای زیادی رو تست کردم ! زن های محترم ... زن های فاحشه ! زن های سفید پوست ... زن های سبزه ! ... از دختربچه ی نه ساله ... تا ۵۰ ساله ! ... ولی هیچوقت با یک رعیت زاده نخوابیدم !

مکثی کرد ... نگاه کرد به نیمرخ رنگ پریده ی دخترک ... ادامه داد :

- راستش ... دوست دارم که بدونم ... بدن زن های رعیت زاده چه شکلیه ؟!

انگشتش پایین کشیده شد تا توی یقه ی پروانه ... .

لحنش آروم بود ... مثل نفس نفس زدن شیری که قصد دریدن طعمه اش رو داشت ... و نفس هاش که به صورت پروانه می سایید ... بوی گند الکل می داد .

- رعیت زاده ها هم مثل بقیه ی زن ها ... پوستِ خوشبو دارن ؟! ... با سینه هایی که رگ های آبیشون از زیر پوست پیداست ... و پاهای ...

دستش باز هم پایین تر رفت و وقتی نشست روی سینه ی پروانه ... .

پروانه دیگه نتونست تحمل کنه ... با همه ی قدرت ناچیزش زد زیر دست سیاوش و ناگهان به گریه افتاد .

- ارباب زاده ... تو رو خدا بذارید من برم ! تو رو جون هر کی دوست دارید ...

دست هاشو جلوی سینه اش چلیپا کرد ... تا جایی که می تونست درون خودش جمع شد . مثل ابر بهار اشک می ریخت .

سیاوش خان نرم پلک زد :

- هنوز که روسری داری ! ...

قدمی به پروانه نزدیک شد ... و دخترک بیشتر لرزید .

- بیام تمام لباسات رو توی تنت پاره کنم و لخت توی عمارت بچرخونمت ؟ هووم ؟!

و یک قدم دیگه ... .

پروانه حالا کنج دیوار گیر افتاده بود و هق هق می کرد .

سیاوش ناگهان سر جا ایستاد :

- ولی نه ... زوری که حال نمی ده !

چرخید و از پروانه دور شد . شعله ی کم جونی درون قلب دخترک روشن شد ... که معجزه شده ! نجات پیدا کرده ! ... ولی با جمله ی بعدی سیاوش خان ...

- رقصیدن بلدی ... رعیت زاده ؟! ...

پروانه گیج بود ... منگ بود ... مات بود ! سیاوش خان سیگاری گوشه ی لبش گذاشت و کبریت زد ... گفت :

- میخوام برام برقصی !

و آتیش رو زیر سیگار گرفت ... . چرخی زد و نگاهش رو نشوند روی بدن پروانه ... از پس دودهای سفید و پیچ در پیچ ... .

- مثل زنهای کلاب استریپ ... که میرقصن و لخت میشن ! ... برام برقص و کم کم لباساتو بکن !

تکیه زد به لبه ی میز و در انتظار واکنشی از سوی پروانه ...

ولی پروانه هنوز گیج بود ... احساس می کرد عقلش رو از دست داده که معنی کلمه ها رو نمی فهمید .

- چ ... چی ؟!

- نشنیدی ؟!

- ولی ... من ...

- میخوای قبول نکنی ؟ ...

یک لحظه ای منتظر پاسخ پروانه موند و چون با سکوت اون مواجه شد ... با خونسردی تکیه اش رو از میز برداشت . سیگارش رو روی لبه ی زیر سیگاری گذاشت ... و رفت به سمت اسلحه ی شکاریش ...

مردمک های پروانه از وحشتی موهوم لرزید ... بدنِ بی دفاعش رو بیشتر به دیوار چسبوند .

سیاوش اسلحه رو که به گوشه ی دیوار تکیه زده بود ، برداشت ... اون رو چک کرد ، بعد بند چرمیش رو دور دستش پیچوند ... . گفت :

- حق انتخاب داری ! ... می رقصی یا می میری ؟ هووم ؟!

و بعد اسلحه رو به سمت سینه ی پروانه نشونه گرفت .

بر خلاف انتظارش ... احساسی گرم و زنده و تپنده درون چشم های پروانه شکل گرفت ... نوعی عصیان و سرکشی و آزادگی ... چیزی که مثل مواد مذاب درون رگ هاش جریان گرفت و داغش کرد .

ترس همیشه نیروی محرکه و قوی بود ... ولی وقتی از مرزش عبور می کرد ...

پروانه نفس عمیقی کشید ... و بعد نفس عمیق دیگه ای . بدنش رو به سختی از دیوار جدا کرد و صاف ایستاد ... با دست هایی که حالا دو طرف بدنش رها کرده بود ... انگار

سینه سپر کرده و از گلوله ای که ممکن بود سینه اش رو بشکافه استقبال کرده بود !

مثل یک برده ی شورشی ... که آب از سرش گذشته و دیگه هیچ چیزی براش مهم نیست ...

هنوز هم می لرزید ... ولی قوی بود ... به طرز خارق العاده ای قوی بود ... و مطمئن بود مرگ رو ترجیح میده به اینکه شرفش بره ... .

نیشخندی نقش لبهای سیاوش شد ... دقیق تر نشونه گرفت .

- تو خوشگل ترین شکار من هستی ! اینو میدونستی ، آهو کوچولو ؟!

پروانه چشم هاش رو بست ... و در انتظار سرنوشتش ... و بعد صدای شلیک اسلحه ...

شونه هاش بالا پریدند ... برای چند لحظه هیچ چیزی احساس نکرد ...

فکر کرده مرده ! ولی نه ... نمرده بود ، فقط صدای سوتِ ممتدی در گوش چپش ... و بعد خیسیِ گرمی ...

دست گذاشت روی لاله ی گوشش و بعد چشم هاش رو باز کرد ... از گوشش خون می اومد ...

گلوله ای که روی دیوار و دقیقا نزدیک سرش فرود اومده بود ... سیاوش خانی که اسلحه رو کنار گذاشته و باز به بطری نوشیدنی رو آورده بود ...

پرده ی گوشش پاره شده بود ... .

***

با حس حرکت نوازش وارانه ی دستی میون موهاش ... هراسون از خواب تب دارش پرید و بدنش رو کنار کشید ... بلافاصله صدای اطلس رو شنید :

- نترس خاله ! ... نترس ، منم ! آروم بگیر !

پروانه از تلاطم افتاد و باز بدنش رو رها کرد در بستر ... و با چشم های نیمه باز نگاه کرد به اطلس .

اطلس کنار تشک زانو زده بود و با دلسوزی نوازشش می کرد ... چند قدمی دورتر ، زهرا ایستاده بود با سینی غذا در دستش ...

اطلس با انگشت اشاره بهش علامتی داد :

- تو دیگه برو به کارای مطبخ برس !

زهرا گفت :

- چش خاله !

و با لبخندی لرزان رو به پروانه ... سینی رو گذاشت و رفت ... .

پروانه گفت :

- خاله اطلس ...

- جانم ... بهتری ؟!

و دست کشید روی گوش چپ پروانه ... که هنوز آثاری از خون خشکیده میون موهاش دیده می شد . دلش ریش شد ... گفت :

- توی اتاق هم که هستی چارقد سرت کن ... گوشت رو گرم نگه می داره !

لبخند متشنجی نقش لبهای پروانه شد :

- گرم و سرد دیگه چه فرقی می کنه خاله ؟ ... گوشم کر شده !

- اینطوری نگو ... خدا بزرگه ! شاید خوب بشه !

- سیاوش خان ... جانی تر از این حرفاست ! جوری نمی زنه که خوب بشه !

- هیش ... پروانه ! چی میگی ؟! ...

دست خاله اطلس نشست روی لبهای خشکیده ی دخترک ... ادامه داد :

- یکی صداتو می شنوه ... شر درست نکن !

سکوت پروانه ... اطلس ادامه داد :

- به خدا ... خانم بزرگ خودش خیلی ناراحته برات ! اینقدر حرص و جوش زده که سر درد گرفته ! فرستاده از تهران دکتر بیاد گوشت رو معاینه کنه !

پروانه با صدای ضعیفی زمزمه کرد :

- خانم بزرگ خودش برای من خوابای بدتری دیده !

اطلس ناگهان نگاهش سفت شد ... انگار از چیزی که شنیده بود ، خوشش نیومده بود . دست هاشو روی زانوهاش مشت کرد و گفت :

- بیا غذا بخور ! این چند روز خیلی ضعیف شدی ! ... منم برم به کارام برسم ...

و از جا بلند شد و اتاق رو ترک کرد .

پروانه از شدت درد و استیصال پلک هاشو روی هم فشرد و نفس تندی کشید . باید چی می گفت ؟ ... معلوم بود که اطلس حرفش رو نمی فهمید ! اون همه ی عمر در حال خدمت با این خانواده بود و احتمالا تا دم مرگ هم به خدمت کردن ادامه می داد . از نظر آدمی به وفاداری اون ... سرپیچی از ارباب هم ردیف با سرپیچی از خدا بود ! حتی فکر اینکه دختری مثل پروانه جرات به خرج بده و بخواد ارباب رو دوست نداشته باشه ، براش سخت بود ! ولی پروانه هم دیگه چیزی برای باختن نداشت !

بزاق دهانش رو به سختی فرو بلعید ، کف دستش رو روی زمین گذاشت و به سختی تعادلش رو روی زانوهای لرزانش حفظ کرد .

اون فرار می کرد ... همین امشب ! شاید می تونست آزاد بشه و شاید هم ... خوراک سگ های نگهبان می شد ! ولی دیگه چه اهمیتی داشت ؟

توی دنیای اون ... هیچ چیزی ترسناک تر از سیاوش خان نبود !

به سمت صندوقِ وسایل شخصیش رفت و درش رو باز کرد .

دست هاش رو فرو برد میون لباس های تمیز و مرتبش ... بین پارچه ها به دنبال اندک پول پس اندازش گشت ...

که در دوباره باز شد ... و با سایه ای که روی سرش افتاد ...

هراسان به عقب چرخید ... و با دیدن زهرا نفس راحتی کشید .

زهرا بدون اینکه دمپایی هاشو از پا در بیاره ، دوید توی اتاق و کنار پاهای پروانه زانو زد . چیزی در نگاهش بود که پروانه رو گیج می کرد ... هراسی ، شاید عذابی !

- زهرا ...

زهرا هیسی گفت ... کف دستش یک لحظه ی کوتاه لب های پروانه رو لمس کرد . نگاه کوتاهی به جانب در انداخت ... و بعد چیزی رو میون انگشتای پروانه جا داد .

پروانه نگاهش رو پایین انداخت و چشم دوخت به کلیدِ سرد و سنگینِ در ورودی .

یک لحظه نفسش رفت و برنگشت ... .

- زهرا ... این ...

- از میون وسایل خواجه رسول کش رفتم ! ... انشالله که به سلامت بری ... ولی اگر هم لو رفتی ، التماس می کنم اسم منو بهشون نگو !

اشک به دریچه ی چشم های پروانه هجوم آورد . می خواست چیزی بگه ... کلمه ای که قدر دانیشو برسونه ... ولی زبونش در دهان نمی چرخید . دست هاش رو پیش برد و زهرا رو بغل کرد ...

در اون لحظه چیزی که بیشترین ارزش رو براش داشت ... همین بود که کسی اونو بفهمه ! ترسش رو بفهمه ... حرفش رو درک کنه !

زهرا هم یک لحظه ی کوتاه دستاشو دور بدن پروانه حلقه کرد و اونو بین بازوهاش فشرد .

- ببخشید پروانه ... ببخشید که کاری از دستم برات بر نمیاد !

و بعد به سرعت پروانه رو رها کرد و دوید و برگشت توی باغ ... .

***

هوا هنوز ظلمات بود ... توی باغ پرنده پر نمی زد . تنها صدای واق واقِ گاه و بیگاه سگ های نگهبان بود که سکوت رو می شکست .

پروانه از لای در نیمه باز اتاق به بیرون نگاه میکرد . توی دلش به خودش تشر رفت : عجله کن ! الان اذان صبح رو میگن ... همه بیدار میشن !

ولی با همه ی اینها هنوز یک قسمتی از قلبش می ترسید !

بدنش رو به دیوار چفت کرد و چشم هاشو بست و با نفس های عمیق و پی در پی ... تلاش کرد خودش رو آروم کنه .

باز با خودش گفت : می رم از اینجا ... آزاد میشم ! خیلی وقت پیش باید این کارو می کردم !

باز قسمت بزدلِ قلبش بهش هشدار داد : اگه بری ... شاید خیلی ها به دردسر می افتن ! سیاوش خان حتما اطلس و دخترها رو بازخواست می کنه ... شاید کتکشون بزنه ! حتی شاید عمه جواهر و عمه طوبی رو ...

و باز هم با خودخواهی پاسخ خودش رو داد : هیچوقت هیچ کسی به من فکر نکرد ! فقط باید خودم به خودم فکر کنم ! ... بهرحال ... ایندفعه چاره ی دیگه ای هم ندارم ...

نفس عمیقی کشید ... و نفس عمیق دیگه ای . بعد بقچه ی لباسهاشو به تخت سینه اش چفت کرد و از اتاق بیرون رفت .

قدم های تند و تیزش روی خاک نرم و قهوه ای هیچ صدایی ایجاد نمی کرد . تند و تیز می رفت به سمت در خروجی ... کلید رو میون انگشتان لرزانش می فشرد .

یک لحظه ی کوتاه مکث کرد و سر چرخوند به سمت عمارت ... با دیدن پنجره ی

روشنی در طبقه ی دوم ، قلبش مثل دیواری درهم شکسته فرو ریخت .

کسی پشت پنجره ی روشن بود و اونو می پایید ... سیاوش خان ؟!

ضربان قلب پروانه اوج گرفت ... نفس هاش تند و تندتر شد .

سیاوش خان پشت پنجره ایستاده بود و انتظارش رو می کشید ؟ ... احساس می کرد توی تله افتاده !

دید سیاوش از پشت پنجره کنار رفت ... ترس اوج گرفت و باز هم اوج گرفت . دیگه تعلل جایز نبود . به سرعت به سمت خروجی دوید ... .

صدای پارس سگهای نگهبان بلند شد . پروانه احساس بدبختی می کرد . بقچه اش رو رها کرد و با دست های خالی پا به فرار گذاشت .

با تمام سرعتی که داشت ... خودش رو به در رسوند . با انگشتانی که دیوانه وار می لرزید ، قفل و زنجیر رو باز کرد و بعد پا به بیرون گذاشت .

باز هم دوید ... توی اون ظلماتِ بی انتها که هیچ صدایی به جز صدای نفس های تند خودش به گوشش نمی رسید ... .

قطره اشک داغی از گوشه ی پلک هاش جوشید و روی صورتش افتاد . توی دلش ناله

زد : خدایا کمکم کن ... خدایا !

و بعد صدایی شنید ... نور تندی به بدنش تابید ... .

چرخید و ماشینی رو دید که با سرعت به سمتش می روند ... .
وحشتی دیوانه وار زیر پوستش دوید ... جیغ بلندی زد . باز شروع کرد به دویدن ... .

نزدیک شدن ماشین رو به خودش احساس کرد ... و بعد ...درد !

بعد از اون همه چیز رو نصفه و نیمه به یاد داشت ... مثل فیلمی که بارها و بارها قطع و وصل بشه ...

با صورت روی زمین افتاده بود ... درد داشت اونو خرد می کرد ... هق می زد ...

نور تندِ چراغ های ماشین ... و بعد سایه ی تیره و بلندی که روی بدنش افتاد ...

- منتظر بودم ... ببینم جراتش رو داری یا نه !

بدنش کشیده شد روی زمین ... باز شنید :

- ولی داری ! جرات هر کاری رو داری ! اسب چموش ...

از شدت درد از حال رفت ... .

باز بهوش اومد ... با روسری خودش دهانش رو بسته بود ... و دست و پاش مثل گوسفند آماده ی ضبحی طناب پیچ شده ... . انگار روی صندلی عقب ماشین افتاده بود ... .

ناله کرد ... بی تابی کرد ... .

سیاوش خان در ماشین رو باز کرد و اونو با خشونت از روی صندلی پایین کشید ... پروانه روی زمین افتاده بود . نمی تونست حرکتی به خودش بده ...

بعد اونو دید که داشت زمین رو می کند ... انگار قبری براش تدارک می دید ! ...

با دهانی بسته جیغ می زد ... و جیغ می زد ... . این تنها کاری بود که می تونست بکنه .

وحشت راه نفسش رو گرفته بود ... و وقتی سیاوش خان بیل رو روی زمین رها کرد و به سمتش اومد ... .

هیچ راه گریزی نبود ... صورت غرق اشکش رو روی زمین نرم کشید ... فکر میکرد این پایانشه !

سیاوش خان اونو با دست و پا و دهان بسته کشید و توی قبری که حفر کرده بود

انداخت .

- زنده به گورت می کنم پروانه ... همین جا چالت می کنم ! ...

صداش از نفرت می لرزید ... مثل ماری که برای پاشیدن زهر کینه اش هیس هیس کنه ...

- از دست من فرار می کنی ؟ منو نمیخوای ؟! ... غلط کردی ! تو کی هستی که منو نخوای ؟!

و بعد خاک ریخت روی پروانه ... .

بیل اول ...

خاک توی چشم های پروانه پاشید و نگاهش رو تار کرد ... نفسش تنگ بود و بدتر شد ... .

بیل دوم ...

پروانه تقلا می کرد برای جرعه ای نفس ... داشت جون می کند !

بیل سوم ...

و سوت کشیدن گوش هاش ... کم کم داشت حواسش رو از دست میداد ...

سایه ی سیاوش خان رو می دید روی دهانه ی قبرش ... و بعد دیگه دست از تقلا برداشت ... .

بیهوش شد !

***

"دو ماه بعد"

آسمون تیره و تار بود ... هوا بوی بارون می داد . باد سرد و مرطوبی از سر باغ عبور میکرد و شاخه های نیمه لخت درخت ها رو می رقصوند .

پروانه روی یک صندلی پشت پنجره نشسته بود . کتابی باز روی پاهاش قرار داشت ... داستان امیر ارسلان نامدار و فرخ لقا ! ... با این حال کتاب رو نمی خوند ... .

بیشتر گوشش به صداهایی بود که از بیرون می شنید ... صدای پایکوبی و خنده و شادی دیگران .

عروسی آهو بود !

همه جمع شده بودند توی عمارت اصلی و شاد و خرم ... ضیافت گرفته بودند . تعداد مهمان ها زیاد نبود ، ولی برای همین جمع محدود هم تدارک شاهانه ای دیده بودند ... .

این هم نظر سیاوش خان بود که مراسم عروسی شلوغ برگزار نشه ... و تا جایی که پروانه به یاد داشت ، همیشه نظرات اون اجرا میشد !

همینطور که خیره به پنجره بود ... سالومه رو دید که پیچیده در بالاپوشِ گرم و خاکستری رنگش ... به سمت اتاقش می اومد .

پروانه لبخند زد ... .

سالومه سر بالا برد و اونو توی قاب پنجره دید ... بعد قدم تند کرد تا زودتر بهش برسه ... . چند ثانیه ی بعد درِ دو لته ی چوبی رو باز کرد و پا به فرش اتاق گذاشت .

- چرا پنجره بازه ؟ ... پروانه جانم ... سرما میخوری ! تازه رو به راه شدی ها !

گفت و به سرعت پنجره رو بست ... .

با بسته شدن پنجره ، جریان هوای سردی که پوست پروانه رو لمس می کرد ، قطع شد . احساس خفگی که دو ماه بود پروانه رو مبتلا کرده بود ... باز به ریه هاش برگشت .

کف دستش رو گذاشت روی تخت سینه اش و نفس های عمیق و پی در پی کشید ... .

سالومه پرسید :

- خوبی دورت بگردم ؟

- خوبم ! ... توی مهمونیِ امیر افشارها چه خبر ؟ عاقد خطبه رو خونده یا نه ؟

سالومه دور اتاق چرخی زد :

- نه ، ولی ...

نشست لبه ی تخت خواب بزرگی که با لحافِ سرخِ مروارید دوزی شده پوشونده شده بود ... نفسی گرفت و ادامه داد :

- یه حسی به من میگه دم آخر ... آهو خانم میگه نه و کاسه کوزه رو بهم میریزه !

پروانه پوزخندی به افکار تلخش زد :

- بهم نمیریزه ... سیاوش خان اسلحه میذاره بیخ گلوش و ازش جواب می گیره !

درست همون کاری که با پروانه کرده بود ... .

سالومه لحظه ای با دلسوزی و ترحم نگاهش کرد ... بعد نفس عمیقی کشید . از جا بلند شد ... . مادرش بارها تاکید کرده بود اجازه نده بینشون حرف به تلخی بکشه ... .

- ولش کن ... پروانه ! من اومدم تو رو راهی کنم ... خودم موندگار شدم !

و لبخند زد . پروانه گیج پرسید :

- منو راهی کنی ؟ کجا ؟!

کتاب رو بست و روی طاقچه گذاشت ... بعد روی زانوهای دردمندش از جا بلند شد .

سالومه گفت :

- خانم بزرگ خواستن تو هم توی عروسی حاضر باشی ! ...

- من ؟!

- مادرم گفت کمکت کنم لباس بپوشی !

پروانه یک لحظه چیزی نگفت ... براش عجیب بود اینکه خانم بزرگ خواسته بود اون بره توی جمع بزرگان ... هم عجیب و هم ناخوشایند ... .

- سالومه ... من نرم ! بگو حالم خوش نبود ... خواب بودم !

سالومه عذرخواهانه نگاهش کرد :

- خانم بزرگ خواستن ! ... من کی باشم براشون عذر و بهونه بیارم ؟!

پروانه دست هاشو به حالت تسلیم دو طرف بدنش رها کرد . شاید حق با سالومه بود ... شاید نباید می جنگید ! در شرایط بدتری شکست رو تجربه کرده بود و حالا کمی ... فقط کمی آرامش می خواست !

از کنار سالومه عبور کرد و به سمت کمدش رفت .

خانم بزرگ براش چند دست لباس و عطر و شانه و حتی یک گردنبند تهیه کرده بود ... دستور داده بود همیشه به خودش برسه تا دل اربابزاده رو نزنه !

قلب پروانه از اونهمه بازیچه بودن درهم فشرده شد ... پارچه ی پیراهن بین انگشتانش مچاله شد . دوست داشت عق بزنه و بالا بیاره اون حجم از حقارت رو ... .

- همین خوبه پروانه ! خیلی قشنگت میکنه ! همینو بپوش !

سالومه با اشتیاق گفت ... بعد دستش رو دراز کرد و لباس رو از کمد بیرون کشید .

"پروانه ام"

یک پیراهن بلند و سرخ که طرح ساده ای داشت و شاید حتی در برابر لباس هایی که هاله و آهو می پوشیدند ، حقیرانه بود ... ولی بهترین لباسی بود که تن پروانه تا اون روز به خودش دیده بود ... چین های کوچک دور کمرش داشت و سه دکمه ی طلایی رنگ روی سینه اش .

پروانه لباس رو پوشید و سالومه موهای بلند و سیاه و مواجش رو شونه زد ... بعد کمی عطر به خودش پاشید .

آماده شده بود !

سالومه با اشتیاق کودکانه ای کف دستاشو بهم فشرد :

- الهی قربونت برم ! مثل ماه شدی ! ... اینقدر قشنگی که با یک لباس ساده هم از از اون زنای الا گارسون پایین بهتری !

پروانه از توی آینه لبخند نامطمئنی زد .

سالومه راست می گفت ... اون همیشه زیبا بود ، و با این لباس زیباتر هم به نظر می رسید . ولی بعید می دونست تونسته باشه حتی شبیه زن های اعیان باشه !

اون زن های متکبر و زیبا ... با پیراهن های مد روز و موهای عطرآگین و جواهراتشون ...

که انگار صاف از توی فیلمای آمریکایی پرتاپ شده بودند به بیرون ... .

نفس عمیقی کشید و از آینه رو چرخوند :

- بهتره زودتر بریم ... هر چی بیشتر طول بکشه ، من بیشتر مردد می شم !

اشارپ گرمی روی شونه هاش انداخت و بعد همراه سالومه از اتاق خارج شد .

هوای بیرون سرد و آزار دهنده بود ... اینقدر زیاد که هیچکدوم از خدمتکارهای عمارت حتی برای شنیدن صدای موسیقی توی صحن حیاط جمع نشده بودند . فقط زهرا و اطلس حضور داشتند ... و هر دو منتظر پروانه .

زهرا نگاه ملتمسش رو به چهره ی پروانه دوخت و لبخند مرددی زد :

- چقدر ... خوشگل شدی ! ... بزنم به تخته ...

پروانه مطلقا اونو نادیده گرفت و با سردی از کنارش عبور کرد .

خاله اطلس پرسید :

- حالت رو به راهه ؟!

پروانه مطمئن نبود ... ولی سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد .

- خانم بزرگ خواستن برای اینکه حرف و حدیثی پشت سرت نباشه ، تو رو به دیگران نشون بدن ! ... جای نگرانی نیست ! فقط برو پیشِ خودش بشین و یک ساعت بعد بی سر و صدا بیا بیرون از جمعشون . لزومی نداره به دیگران جوابی پس بدی ... خانم بزرگ مراقب همه چی هست !

پروانه از شدت دلشوره حالت تهوع گرفته بود . انگشتانش رو چیلیک چیلیک درهم پیچوند و باز سرش رو تکون داد .

خاله اطلس نگاه کرد به انگشتای اون ... یکی از دستاشو گرفت و گفت :

- من همراهیت می کنم !

و اونو پشت سرش توی مهمون خونه کشوند ... .

موجی از هیجان و استرس توام با هم پروانه رو در بر گرفت . از لحظه ی اول که پا روی فرش مهمان خانه گذاشت ... متوجه نگاههای سنگین روی خودش شد .

حس می کرد داره مثل شمعی ذوب می شه !

مهمانخانه از حضور بانوان با پیراهن های فاخر و رنگارنگشون و آقایان با لباس های

رسمی ... مملو بود . بوی عطرهای گرم و سرد مخلوط با بوی سیگار ... بینی پروانه رو چنان تحریک کرد که ناخودآگاه عطسه زد . موسیقی در حال نواختن بود و عده ای مشغول رقصیدن ... .

پروانه در برابرش خانم بزرگ رو دید که با تبختر کامل ... پوشیده در لباس شکلاتیِ پولک دوزی شده اش ، روی مبل بزرگی نشسته بود و به جمعیت نگاه می کرد . کنارش هاله بود با پیراهن سبز رنگ پر چین و شکن و با شکوهی .

پروانه در ثانیه ی اول متوجه شد که ظاهرش در برابر این زن ... چقدر ساده و حقیرانه است !

اطلس اونو مستقیم برد به سمت خانم بزرگ .

- خانم بزرگ ... پروانه خانم اومدن !

نگاه مغرور خانم بزرگ متوجه پروانه شد ... با حالتی اونو برانداز کرد ، انگار می خواست ارزش دخترک رو بسنجه ... بعد گفت :

- بشین پروانه !

پروانه برای چند لحظه هیچ حرکتی نکرد ... چون در ذهنش نبود روزی در جایگاهی قرار بگیره که بتونه کنار کسی مثل خانم بزرگ و هاله بشینه . ولی وقتی نگاه خیره و

مواخذه گر خانم بزرگ توی چشماش دنباله دار شد ... گفت :

- بله ، چشم !

و روی مبل نشست .

اطلس چرخید و رفت و از جمع خارج شد ... و بعد از اون پروانه خودش رو تنها حس کرد .

برای اینکه لرزش خفیف دستهاشو از دید پنهان کنه ... انگشتانش رو درهم گره زد و نگاهش رو میون جمعیت چرخوند .

هر کسی مشغول کاری بود و به نحوی از جشن عروسی لذت می برد .

آهو در لباس سفید عروسش و در حالیکه صورتش با تور سفیدی پوشیده شده بود ... کنار فرخ حضور داشت .

ادریس خان با کت و شلوار و کراوات ... جایی نزدیک عروس و داماد بود . دست راستش تکیه داده به عصای پر نقش و نگار و نقره کوبش ... و در حالیکه نگاهش رو به پایین بود . مردی کنارش بود و مودبانه چیزی بهش می گفت ...

و سیاوش خان ...

رعشه ای از ترس و نفرت تمام عصب های پروانه رو به ارتعاش وا داشت . نفس تند و تیزی کشید و روشو ازش برگردوند ... .

نمی تونست حتی مستقیم نگاهش کنه ... حتی در این حد تحملش رو نداشت ... بعد از تمام اتفاقاتی که تجربه کرده بود ... .

متوجه خوش و بش خانم بزرگ با زنی میانسال شد .

زن به خودش زحمت داده و تا پای مبل اونا اومده بود ... فقط برای اینکه بتونه پروانه رو بهتر برانداز کنه .

- تبریک میگم خانم بزرگ ... شنیده بودم سیاوش خان تجدید فراش کردن !

و با نگاهی به سر تا پای پروانه ... خانم بزرگ با لبخندی سرد پاسخ داد :

- متشکرم !

فقط همین ! هیچوقت به خودش زحمت نمی داد به دیگران جواب پس بده . زن با لحنی صمیمی ادامه داد :

- هاله خانم بدشون نیاد ... ولی خیلی زیباست این عروستون ! ... امیدوارم دامنش سبز

بشه و شما هم به آرزوتون برسید !

خانم بزرگ یکدفعه از جا بلند شد و رخ به رخ زن ایستاد ... گفت :

- حتما میشه ! ... شما حالتون چطوره ؟ آقا زاده تون درسشون تموم شد ؟!

و بعد در حالیکه آرنج زن رو محترمانه گرفته بود ... هر دو از اونجا دور شدند .

حالا پروانه تنها مونده بود کنار هاله خانم !

هاله نگاهی به سمتش انداخت ... بعد پوزخند تلخ و شیرینی زد .

- به خوابم نمی دیدم روزی رو که کسی تو رو توی سرم بکوبه !

پروانه هیچ جوابی نداشت که بده ... هاله ادامه داد :

- ولی خودت رو ناراحت نکن ! منم تکلیفم روشنه ! یه توله پس بندازی برای سیا ... میخت رو محکم بکوبی ... منم می رم دنبال سرنوشتم ! طلاق می گیرم و راحت می شم !

پروانه جا خورد . بیشتر انتظار داشت از سمت هاله تهدید دیگه ای بشه ... مثل اینکه وقتی بچه آورد ، پرتش می کنن از خونه بیرون و ... ولی هاله چیزی کاملا برعکس

گفته بود !

هاله می خواست خودش طلاق بگیره !

احساسی در درون پروانه می گفت ... که این زن مترصد فرصتیه تا خودش رو از زندگی مشترکش خلاص کنه !

- اگر این قصدو داشتین ... باید زودتر اقدامی می کردین ! ... قبل از اینکه خانم بزرگ تصمیم بگیرن برای خوشاید دل شما سمت دخترای اعیون نرن و یک رعیت زاده ی بدبخت رو صیغه ی پسرشون کنن ...

می دونست چیزی که گفته یک گستاخیه ... ولی تصمیم نداشت کوتاه بیاد ! حالا که با شلاق و اشک و اسلحه صیغه ی سیاوش خان شده بود ... باید از تمام مزایاش هم استفاده می کرد ! حتی از مزیت دهان به دهان گذاشتن با امیر افشارها !

هاله پوزخندی زد :

- تو می تونستی به این مرد نه بگی ؟! ... حالا می تونی پسش بزنی ؟ ... منم نمی تونم ! ... تنها کاری که می تونی بکنی ... همینه که وادارش کنی خودش تو رو نخواد !

یک لحظه مکث کرد ... بعد کمی بیشتر متمایل شد به سمت پروانه ... ادامه داد :

- راستی ... از خلوتتون چه خبر ؟ ... هنوز پیشت نیومده ، درسته ؟!

پروانه گرمای جهنم رو زیر پوستش حس می کرد ... هاله آهسته خندید :

- اینم یه قسمت از علایق مریضشه ... دلش میخواد کارای لذت بخشو بیخودی کش بده ! مثل گربه ای که با یه موش بازی کنه ...

پروانه دامنش رو میون انگشتانش مچاله کرد ... .

- لطفا ... هاله خانم ! به نظرم ادامه ی این بحث درست نیست !

- نیست ؟! ... ولی چرا ؟! ... من بیشتر از هر زن دیگه ای توی دنیا باهاش خوابیدم ... می دونم قلقش چطوریه ! می تونم راهنماییت کنم !

پروانه لب هاشو روی هم فشرد ... قلبش توی سینه مثل کبوتری زخمی پر پر می زد . هاله با صدایی آهسته ادامه داد :

- بذار یه رازی بهت بگم پروانه ... سعی کن درد بکشی ! فقط همین ! ... اگه لجبازی در بیاری ... اگه بخوای جلوی اشکاتو بگیری ... بدتر می کنه باهات ! بی شرفِ لعنتی ... هیچ رحمی نداره ! ... جیغ بزن و گریه کن و التماس کن ... تا زودتر تمومش کنه !

پروانه فقط نگاهش می کرد . نمی خواست به هاله نشون بده که تا چه حد وحشت زده

شده ... ولی شده بود ! ... نزدیک بود از ترس و دلهره قالب تهی کنه ... و این چیزی نبود که بپوشونه !

هاله ادامه داد :

- می دونم می خواد باهات چیکار کنه ... بارها بهم گفته ! ...

یک لحظه مکث ... باز ادامه داد :

- توی خلوتمون ... وقتی می خواست به اوج برسه ... خوشش می اومد از تو بگه ! ... حتی گاهی مجبورم می کرد ... عین تو بیخ گوشش ضجه بزنم ... سیاوش خان ! سیاوش خان ! ... حتی بعید نیست مجبورمون کنه هر دومون با هم بهش ...

پروانه دیگه تاب و تحمل شنیدن اون حرفها رو نداشت ... از جا پرید و وحشت زده و منزجر به هاله چشم دوخت .

دست هاش رو مشت گرفته بود ... تمام بدنش از درون می لرزید ، در حالیکه سعی می کرد قوی بمونه .

- حرفاتون ... نفرت انگیزه !

از هاله رو چرخوند . بعد متوجه سیاوش خان شد ... که زل زده بود به اونا ... .

با برق شیطنتی که ته چشم های تیره اش می رقصید ... انگار لذت می برد از دیدن جمع دو نفره ی همسرهاش ... که در حال بگو مگو بودند ...

نگاه پروانه رو که متوجه خودش دید ... چشمکی زد ... جام شرابش رو به حالتی نمایشی بالا برد و بعد نوشید ... .

پروانه به سرعت چرخید و از مهمونخونه تقریبا فرار کرد ... .

***

زانوهاش درد می کرد ... ولی دردشون قطعا بدتر از درد قلبش نبود .

به اتاقش که رسید ... حس می کرد تمام نیروی بدنش رو از دست داده . به سمت تختخواب رفت ... . تختخوابی که ده شب می شد به عنوان عروسِ سیاوش خان به روش می خوابید ... ولی هنوز سیاوش خان به طرز معجزه آسایی هیچ اصراری برای شراکتش نداشت .

نشست روی لبه ی تخت و دستش رو روی تخت سینه اش گذاشت و نفس های عمیق کشید ... .

دم ... و باز دم ... .

و بعد آهسته به گریه افتاد ... .

چیزهایی که شنیده بود ... برای ذهن بکر و پاکِ اون فراتر از حد تحمل بود . وحشتی که به بند بند وجودش مستولی شده بود ... نزدیک بود قالبش رو از ترس تهی کنه .

همیشه فکر می کرد عشقبازی باید چیزِ لذت بخش و رومانتیکی باشه ... مثل وقت هایی که از لای در اتاق نشیمن سرک می کشید و صفحه ی تلویزیون رو تماشا می کرد ... که دو بازیگر اصلی همدیگه رو می بوسیدن ... یا بازی لبهای خسرو و شیرین ... ولی چیزهایی که هاله گفته بود ...

باز کلمات توی ذهنش تکرار شدن ... درد کشیدن ... گریه ... التماس !

باز هم نفس هاش به قدری تنگ شد که حس می کرد هر آن ممکنه خفه بشه . پلک های خیسش رو روی هم فشرد و زیر لب زمزمه کرد : خدایا کمکم کن ! کمکم کن !

و بعد صدای هلهله ای از پایین شنید ... لابد عروس و داماد رو عقد کرده بودند ... .

***

به سختی خودش رو متقاعد کرد که پلک های سوزانش رو روی هم بذاره و کمی بخوابه .

ترس توی دلش لم لمه می زد و حالش رو بد می کرد ... ولی در عین حال به خودش دلداری می داد که مشکلی پیش نمیاد !

مگر نه اینکه تمام ده شب و روز قبل رو سیاوش خان حتی نگاهش نکرده بود ؟ ... پس شاید اون شب هم اتفاقی رخ نمی داد .

چراغ اتاق رو خاموش کرد و زیر لحاف خزید . هوا سرد بود و بوی رطوبت می داد ... فکر کرد قراره بارون بباره !

دستش رو زیر سرش گذاشت و بدنش رو مثل جنینی مچاله کرد و چشم هاش رو بست .

نفهمید کی به خواب رفت ... ولی با حرکت دستی میون موهاش بیدار شد . پلک از هم باز کرد ... و چشم هایی رو دید که توی تاریکی غلیظ فضا برق می زدند ... و بهش خیره بودند ... .

چند ثانیه ای طول کشید تا مغز پروانه به کار افتاد و موقعیت رو تشخیص داد ... .

نیمه شب ... توی اون تاریکی غلیظ و وهم آور ... در حالیکه به جز کوبش بی امان بارون به پنجره های بسته ، هیچ صدای دیگه ای نمی اومد ... و مردی که مشغول لمس موهاش بود ...

ناگهان دیواری درون قلبش آوار شد !

از جا پرید ، ولی دست سیاوش خان روی تخت سینه اش نشست و اونو هل داد به عقب .

- هیشش !

دستش نشست روی صورت گر گرفته ی پروانه ... انگشت شصتش لبهای بهم چفت شده ی اونو نوازش کرد .

- کولی بازی در نیار ! ... برای خودت بد میشه !

پروانه می خواست خودش رو روی تخت بالا بکشه ، ولی نمی تونست . تمام بدنش از ترس لمس شده بود ... سیاوش گفت :

- جرات داری یک انگشتت رو بدون اینکه من بهت بگم تکون بدی ... می بینی چیکارت می کنم !

عرق سرد و چندشناکی بدنِ پروانه رو پوشونده بود . نفس هاش تند و بی امان از گلو خارج می شد ... و نگاهش دریده از وحشت ... توی اون تاریکی ... خیره به تصویر سیاوش خان ...

دست سیاوش خان با نوازش دردناکی پایین اومد ... تا روی گردن پروانه ... و بعد استخوان ترقوه اش ... .

- می تونستیم حرف بزنیم ... ولی تو فرصت هر حرفی رو از خودت گرفتی ! ... با اون فرار احمقانه ات ...

و باز دستش پایین تر رفت ... و بعد سینه ی پروانه رو توی مشتش گرفت .

ناله ای از درد و زجر از گلوی پروانه خارج شد ... سیاوش خان برانگیخته و گر گرفته گفت :

- هیش پروانه ! ... هیش !

دستش رو از روی سینه ی پروانه برداشت و بعد کاملا روی بدنش خیمه زد .

بختک بود انگار ...

بختک بود که روی سینه اش چمباته زده بود ! اینطوری که بدنش منقبض و خشک شده بود ... اونطوری که نمی تونست هیچ حرفی بزنه یا هیچ دفاعی از خودش بکنه ! ...

سیاوش خان بدنش رو لمس می کرد ... داغ و اندکی پر خشونت ... . بعد انگشتانش

خزید زیر دامن پروانه ... .

- مال منی ! ... تمام وجودت ! ... این پاها ...

دستش رو روی پوست لطیف و یخ کرده ی ران پروانه کشید .

- می تونم این پاها رو نوازش کنم ... می تونم شکنجه کنم ! می تونم وادارت کنم که روی این پاها زانو بزنی مقابلم ... هر کاری که بگم انجام بدی !

صداها درون حنجره ی پروانه شکست ... .

- لطفا ! ...

هق هقی کرد ... نگاه سیاوش خان چرخید روی صورت اون ... باز التماس کرد :

- تو رو خدا !

خودش هم نمی دونست داره برای چی التماس می کنه ! ... برای اینکه سیاوش خان ازش بگذره ؟! ... که خیال محالی بود ! ... یا کتکش نزنه ؟ ... یا آروم تر بزنه ؟ ... نمی دونست ولی عمیقا احساس بدبختی می کرد ! ...

اشک ها روی صورتش راه گرفتند . باز یاد حرف های هاله افتاد ... که اگه جلوی گریه

اش رو بگیره بدتر می شه ... .

سیاوش خان هنوز هم خیره نگاهش می کرد ... و بعد ناگهان از روی بدن پروانه بلند شد .

معجزه ای رخ داده بود ؟ ... ولی تا قبل از اینکه پروانه بتونه نفس راحتی بکشه ... صداشو شنید :

- بلند شو ! خودت لباساتو در بیار ... واگرنه ...

و دیگه ادامه نداد . لزومی نمی دید ... بدون کلمات هم می تونست پروانه رو قبضه روح کنه .

پروانه نفس عمیقی کشید ... و نفس عمیق دیگه ای . کف دستاشو روی خوشخوابه فشرد و به سختی روی پاهاش بلند شد .

تلاش می کرد به خودش دلداری بده ... که تمام این چیزها عادیه ! ... که به اندازه ی تمام روزهای تاریخ و تمام زن های دنیا ، این لحظه دلهره آور تکرار شده .

بزاق دهانش رو به سختی قورت داد :

- من ...

- من گفتم حرفی بزنی ؟!

پروانه برای لحظاتی ساکت موند . می تونست خطوط بدن سیاوش رو در تاریکی ببینه ... که اول جلیقه اش رو از تن در آورد و روی صندلی انداخت ... و بعد دکمه های سر آستینش رو باز کرد .

باز گفت :

- من ... فکر کردم که ...

سیاوش باز حرفش رو قطع کرد :

- تو فکر نمی کنی ، پروانه ! وظیفه ی تو این نیست که فکر کنی ! ... تو باید هر چی که من گفتم ... عمل کنی !

بعد ساعت مچیش رو از دستش در آورد ... و بعد حلقه ی ازدواجش با هاله .

چیزی در خونسردی و آرامشش بود ... که خون پروانه رو در رگ هاش منجمد می کرد . باز با بیچارگی زمزمه کرد :

- فقط ... فکر کردم ... شاید بهتر باشه ...

و بعد سیاوش کاملا چرخید به طرفش ... نگاهش کرد .

- لباسات هنوز تنته که !

پروانه لب هاشو روی هم فشرد ... وقتی سیاوش خان دو قدم به سمتش برداشت ... دیگه نتونست تاب بیاره ... به گریه افتاد .

- من ... نمی تونم ! ... من ...

سیاوش بهش رسید و اونو کشوند به سمت خودش . پروانه ضجه زد ... حالا صدای های های گریه اش آزادانه در فضا پر پر می زد .

دست هاشو جلوی سینه اش به حالت ضربدری گرفت ... از روی غریزه تمام بدنش رو سفت گرفته بود .

سیاوش با خشونت دستاشو پس زد . انگشتانش با بی صبری دنبال دکمه های پروانه می گشت ... بعد دیگه تحملش تموم شد . پارچه ی لباس رو بین دستاش گرفت و از هم درید .

پروانه جیغی زد .

پیراهن سرخِ چیندار توی تنش پاره شد . بعد پرتاپ شد روی تخت ... بعد از اون ... فقط درد بود .

جیغ بلندی زد ... ولی دهانِ سیاوش روی دهانش قرار گرفت و فریادش رو در دم خفه کرد .

پروانه تقلای بی پایانی رو شروع کرد ... سیلی زد به سیاوش ... دیگه براش مهم نبود تاوانش رو پس بده .

موهاش از پشت کشیده شد ... باز دهان سیاوش که بی رحم و جستجو گر در پی لبهای کوچکش می گشت ... .

پروانه لب زیرین اون رو بین دندان هاش گرفت و با همه ی قدرت فشرد ... . طعم خون رو زیر زبانش حس میکرد ... .

چشم های سیاوش از لذت درخشید :

- رعیت زاده ی وحشی ! همینطوری ادامه بده ... داره عالی پیش میره !

و بعد با حرکت سریعی ... پروانه رو به شکم خوابوند ... دستهاش با یک دست مهار کرد ... و بعد دردی در درون پروانه شعله ور شد .

"پروانه ام"

درد ... و درد ... و درد ... خون ... و گریه ... و التماس . پروانه به التماس افتاد :

- درد داره ! ... تو رو خدا ! ... تو رو خدا بس کن ! ... تو رو خدا ...

التماس هاش سیاوش رو بیشتر تحریک می کرد . چیزی نگذشت که پروانه تسلیم شد ... مثل مرده ی متحرکی از تقلا باز ایستاد ... با چشم هایی که انگار در اونها خون لخته شده بود ... به پنجره خیره موند ... .

صدای نفس نفس زدنِ سیاوش بیخ گوشش ... شکنجه اش می کرد . حس می کرد دیگه جونی در تنش باقی نمونده ...

و بعد تموم شد ! ...

بدنی که نفسش رو بند آورده بود ، از روش کنار رفت . اونوقت تونست گوشه ی ملافه رو بکش رو بدن منجمدش .

چیزی ازش باقی نمونده بود دیگه . تموم شده بود ... یک ویرونه ی کامل !

صدای جرقه ی کبریت رو شنید ... بعد دود غلیظ سیگار پیچید زیر شامه اش ... .

- می دونی ؟ ... بهتر از چیزی بود که ... فکر می کردم !

حرکت دستی میون موهاش ... بدنش رو بیشتر درون خودش جمع کرد ... پلک هاشو با زجر بست .

باز صدای سیاوش رو شنید ... اینبار خیلی نزدیک تر به خودش :

- بهم بگو ... پروانه ! ... هنوزم دلت میخواد فرار کنی ازم ؟ ... اگه در این خونه رو برات باز بذارم ... جرات داری پاتو بیرون بذاری ؟!

پروانه نفسش رو زیر جناق سینه اش حبس کرده بود . نمی تونست جوابش رو بده ... ولی آره ! بازم فرار می کرد ! هزار بار دیگه هم که موقعیتش پیش می اومد ... فرار می کرد ! چون امید به آزاد شدن ... تنها چیزی بود که بهش انگیزه ی زنده موندن می داد !

سیاوش خان گفت :

- آره ؟ نه ؟ ... چرا هیچی نمی گی ؟! ... انگار خودم باید جوابتو حدس بزنم !

دستش رو روی شکم پروانه گذاشت و وادارش کرد به طرفش بچرخه .

پروانه از درد لبش رو میون دندوناش گرفت ... میخواست صورتش رو برگردونه ، ولی دست سیاوش خان خیلی نرم روی چونه اش نشست .

اونوقت مجبور شد نگاهش رو به سوسوی عجیب چشم های سیاوش خان بدوزه .

- توی چشمات ... حسی هست که واقعا ناراحتم می کنه ! ... انگار هنوزم به فکر فراری ! ... آره ؟!

دستش مشغول نوازش خطِ صورت پروانه شد ... و بعد کمی پایین تر ... گردنش و ترقوه اش ...

- باید یه کاری بکنم ! ... یه جوری ... این فکرو از سرت در بیارم ! ... باید بفهمی که مال منی ! ...

نوازش های خوفناکش ادامه داشت ... پروانه حس خفگی می کرد . نگاه سیاوش خان رو تنش چرخید :

- چجوری بهت بفهمونم که مال منی ؟ ... هووم ؟! ... نظرت چیه که ... داغ روی تنت بذارم ؟!

نرم حرف می زد ... مثل کسی که در خلوت هزار حرف عاشقانه به معشوقش میگه ! ... بعد کامی از سیگارش گرفت .

نگاهش هنوز هم روی صورت پروانه و بدن عریانش می چرخید ... گفت :

"پروانه ام"

- زیبایی صورتت رو دوست دارم ، مخصوصا ... این خال روی گونه ات رو ! ... پس ...

یک لحظه مکث ... و بعد آتیش سیگارش رو روی سینه ی پروانه چسبوند و فشرد ...

صدای جیغ بلند و از ته قلب پروانه ... که به آسمون هفتم رسید ... و بعد ضجه های دلخراش و درد آلودش... پایان زفاف معصومانه و غمگینش بود ... .

***

در عالم خواب و بیداری به سر می برد ... چیزی از دنیای اطرافش نمی فهمید . گرمش بود ... و تب داشت انگار ! ... و عرق چسبناک و نفرت انگیزی بدن معصومش رو که به اشک و خون و اسپرم یک هیولا آلوده بود ... فرا گرفته بود .

صداهایی ناواضح می شنید :

- لبهاش چه کبوده ! انگار خون توی بدنش نیست !

- بطری بخور رو دوباره بگیر زیر دماغش !

- این دایه سیاهِ لعنتی نیومد ؟!

- بجنبید دخترا ! ... بازم دستمال تمیز بیارید !

"پروانه ام"

پروانه هراسناک از موقعیت خودش ... ناگهان از جا پرید . دستی نشست روی شونه ی لختش .

- آروم باش دختر جون ! هیچی نیست ! ... اروم بگیر !

پروانه دوباره سر روی بالش گذاشت و از لای پلک های سوزانش نگاه کرد به صورت خانم بزرگ ... که خیلی نزدیکش بود ! ... بعد دستش رو گذاشت روی پیشونی پروانه و بعد کلافه و عصبی به کسی که پروانه نمی دیدش ... توپید :

- سیاوش کجاست ؟! ... سیاوش رو پیدا کنید ! ... این دختر همین حالا باید بره بیمارستانِ ملک افشاریه !

از روی لبه ی تختخواب بلند شد ... پروانه باز چشم هاشو بست .

درد داشت ... و ضعف عجیبی در تمام بدنش موج می زد . حس می کرد روحش رو از بدنش بیرون کشیدن !

صداهای اطراف هنوز توی گوشش می پیچید که دوباره از هوش رفت .

اینبار در عالم خواب و بیداری ... به ده سال قبل رفت . وقتی یک دختر بچه ی هشت ساله بود ، و از پشت ستونِ چوبی ایوان به حیاط گل آلود نگاه می کرد ... .

برای اولین بار هیولای نفرت انگیز زندگیش رو ملاقات کرده بود ... سیاوش خانِ امیر افشار !

- گفته بودم بیچاره می کنم احد رو ! ... گفته بودم جلوشو بگیر ، پیرمرد ! ...

و پدر بزرگش که زانو زده بود مقابل پاهای اون ... مثل گوسفند آماده ی ضبحی در برابر سلاخ خودش ... گردن کج کرده بود و گریه می کرد .

- خانزاده ببخش ! به بزرگی خودت ... پسر نادون منو ببخش !

البته ... در عالم کودکیش هم می دونست که قرار نیست چیزی بخشیده بشه ! عمه طوبی گفته بود ... امیرافشارها هیچوقت چیزی رو نمی بخشن !

- نره خرت رو فرستادی شهر درس بخونه ... کمونیست شد ! ... خیالِ عدالت به سرش زد ... به سرش زد جلوی ما قد علم کنه ! ... حالا هم که فراریش دادی !

بدبخت شده بودند ... اینو همه داشتند به چشم می دیدن ! از هم پاشیده بودند ! بعد هیولا فکر جدیدی به سرش زد :

- یکی از دختراتو می خوام ! باید یکی از دختراتو بدی به من ! ... میخوام به گوش احد برسه که ناموسش زیر دست منه !

پدر بزرگ به التماس افتاده بود :

- چی میگی ارباب زاده ؟ دخترام بی گناهن ! معصومن ! ... هر سه شون نشون کرده ان !

التماسش ... عجز و لابه اش ... ادامه داشت ... تا اینکه هر سه دخترش رو توی حیاط گلی به صف کردند .

ربابه و جواهر می گریستند ... ولی طوبی خشمگین بود !

ارباب زاده ی بی رحم چرخی دور دخترها زد ... یک جوری نگاهشون می کرد ، انگار اومده بود اسب مادینه ای بخره ! بعد گفت :

- دخترات مفت نمی ارزن پیرمرد !

صدای خنده ی تفنگ دارانش ... و طوبی که از خشم می لرزید ... .

- هیچ دختر دیگه ای نداری ؟!

و طوبی ناگهان گفته بود :

"پروانه ام"

- چرا ! پروانه هست !

پروانه می فهمید ! این حقش بود ! پدرش کمونیست بود ... خطا کرده بود ! حقش بود که تاوان پس بده !

وقتی کشون کشون بردنش و پیش پای سیاوش خان انداختن ... می تونست صدای التماس پدر بزرگ رو بشنوه :

- پروانه بچه است ! هنوز خونریزیش شروع نشده ! نمی تونه شما رو راضی نگه داره ! رحم کن ...

و لوله ی سرد و فلزی تفنگ زیر چونه ی دخترک نشست و سرش رو کمی بالا گرفت ... چشم های ترسیده و خیس اشک پروانه برای اولین بار دوخته شد توی چشم های سیاوش خان ... .

چشم های سیاه و نافذش ... و اون برق نامقدسی که در اعماق چشماش سوسو می زد ... پروانه اینقدر ترسید که گریه اش بند اومد ... و بعد صداشو شنید :

- همینو می برم !

و سرنوشتش برای ابد مقدر شد ...

***

وقتی دوباره بیدار شد ... دور و اطرافش سکوت بود ! سکوتی سنگین و با وقار که بعد از تمام هیاهویی که تجربه کرده بود ، آرامش بخش به نظر می رسید !

کف دستاشو روی ملافه ی خنک کشید و سعی کرد تکونی به خودش بده ... بلافاصله دردی تیز و آزار دهنده زیر شکمش پیچید . ناله ی کوتاهی که بی اختیار از بین لبهاش خارج شد ... و بعد صدای شخص دومی .

- بیدار شدی ؟ ... پروانه جانم !

صدای سالومه !
پروانه نگاه گنگش رو در اطراف چرخوند و اونو دید که روی صندلی گوشه ی اتاق نشسته بود ... بعد بلند شد و به سمت تختخواب اومد . توی چشماش همزمان ترحم و مهربانی و اندوه موج می زد .

خم شد و روی پیشونی پروانه رو بوسید .

- انگار حالت بهتره ! ... درد نداری ؟

پروانه سرش رو به چپ و راست تکون داد ... البته زیر شکمش تیر می کشید ، ولی قابل چشمپوشی بود .

- خدا رو شکر ! ... خدا رو شکر عزیز دلم !

- ساعت چنده ؟

- نمی دونم ، ولی از صلاه ظهر گذشته !

مکث کوتاهی کرد ... لبه ی تخت نشست و دست پروانه رو گرفت و همونطوری که بند بند انگشتانش رو لمس می کرد ... با لحن مرددی ادامه داد :

- یک روز و نیمه که بیهوشی ! ... دو سه باری بیدار شدی ، ولی حالت خراب بود ! مادر میگه از هول و هراست بوده که اینجوری از پا افتادی ! خانم بزرگ با اون زانوهای دردمندش ... یکسره می اومد بهت سر می زد ! یک ساعت پیش هم ...

پروانه از شنیدن اسم خانم بزرگ ، رو ترش کرد . نسبت به اون ... نسبت به سیاوش خان ... نسبت به تمام آدم هایی که امیر افشار بودند ... نفرتی در قلبش حس می کرد که بی سابقه بود !

بلافاصه دستش رو از زیر دست سالومه بیرون کشید ، بعد وزن بدنش رو روی آرنجش انداخت و تلاش کرد توی بستر بشینه .

سالومه گفت :

- جایی میخوای بری ، پروانه جانم ؟ ... کاری داری ؟

پروانه گفت :

- میخوام راه برم ... تمام بدنم شده عین یک تکه چوب خشک !

ملافه از روی بدنش کمی کنار رفت ... و تازه متوجه شد که لخته ! با حرکت تندی لبه ی ملافه رو روی سینه هاش نگه داشت ... سالومه از جا بلند شد .

- صبر کن ... لباس بدم بهت !

به سمت کمد لباس رفت و همونطوری که داخل کمد خم شده بود ، ادامه داد :

- میخوای حمام کنی ؟ ... آبِ گرم آماده است !

پروانه با چندش به بدن خودش فکر کرد که پر از خون و اشک و آب دهانِ اون هیولا بود .. به سرعت پاسخ داد :

- آره ! ... آره ... اگه بشه !

- چرا نشه ؟ خانم بزرگ از دیروز دستور دادن همیشه آب گرم آماده باشه ... که هر

وقت بیدار شدی و خواستی ... بتونی بری حمام !

و بعد با پیراهن نخی و بلند صورتی رنگی به عقب چرخید .

پروانه پیراهن رو ازش گرفت و به سرش کشید ... سالومه موهای بهم ریخته اش رو کمی مرتب کرد و بعد دستش رو گرفت و کمکش کرد تا از جا بلند بشه .

صورت پروانه باز هم از درد مچاله شد ... کف دستش رو زیر شکمش کشید ... از شدت درد به سختی می تونست صاف بایسته .

سالومه با نگرانی گفت :

- درد داری هنوز ؟! ... میخوای بازم دراز بکش !

پروانه به سختی نفسی گرفت :

- نه ... خوبم !

و بعد چرخید به سمت آینه و با دیدن تصویر خودش ... لحظه ای مبهوت شد !

صورت رنگ باخته اش ... هاله های تیره ی زیر چشماش ... کبودی لبِ زیرینش ... ! ...

نفسش از چیزی که داشت می دید ، بند اومد ! این خودش بود ؟! ... این جسدِ بی خون و بی روح ... از هم متلاشی ...

سالومه دستش رو کشید :

- زیاد سر پا نمون ! بریم ! بریم !

***

گرمابه ی عمارت چهار برجی ، سالن بزرگ و نسبتا مدرنی بود با رختکنی بزرگ و چهار کابین دوش . یک حوضچه ی مربع شکل هم در وسطش داشت که با کاشی های ریز لاجوردی رنگ ، تزئین شده بود و در هفته یک روز از آب گرم و آرامش دهنده ای که از کوهها سرچشمه می گرفت ، پر می شد .

پروانه وسط گرمابه ایستاد و با تردید گفت :

- مطمئنی که من می تونم اینجا حمام کنم ؟!

براش کمی غیر قابل قبول بود . مستخدم ها و خدمتکارهای چهار برجی توی حمام دلگیر و دوده زده ی ته باغ استحمام می کردند ... هیچ کدوم به خواب شبشون هم اینچنین حمام راحتی رو نمی دیدن !

- خانم بزرگ گفتن نیم ساعتی توی حوضچه دراز بکشی ... برای سلامتیت خوبه !

پروانه توی دلش به وضعیتی که داشت دهن کجی کرد ... عجب لطف و محبتی ! باید پشت دست خانم بزرگ رو به خاطر الطافش می بوسید !

در افکارش غرق بود و بی اختیار نگاه عبوسی به سالومه انداخت ... سالومه کمی دستپاچه شد :

- بذار ... کمکت کنم لباست رو در بیاری !

پروانه یک قدمی به عقب رفت ... گفت :

- نه ... سالومه جان ! خودم می تونم !

مهم نبود که یک روز و نیم بیهوش بود و بدن عریانش رو احتمالا همه ... از خانم بزرگ و خاله اطلس ، تا دایه سیاه و سالومه دیده بودند ... ولی باز هم حس شرم و ناراحتی می کرد . سالومه گفت :

- پس من برم برات حوله بیارم ! ... به خانم بزرگ هم خبر میدم که بیدار شدی !

و رفت !

اون وقت پروانه تنها شد ... و به خودش جرات داد لباسش رو از تنش در بیاره و روی سکوی کاشی کاری شده بگذاره ... و نگاهی به بدنش بندازه !

لکه های کبودی روی پوست سفیدش توی ذوق می زد ... و سوختگی نوک سینه ی چپش که حالا به ضماد آغشته بود ... .

گریه اش گرفت ... از اتفاق هولناکی که به سرش اومده بود ! حالا که بهش فکر می کرد ... همه چی براش عین یک کابوس بد تداعی می شد ! کابوسی که آدم وقتی بیدار می شد ... تمام تنش می لرزید ، ولی خدا رو شکر می کرد که همه اش خواب بوده و غیر واقعی !

ولی این غیر واقعی نبود ! ... چیزی که مجبور به تجربه اش شده بود ... حقیقتی بود ... که تکرار می شد !

قرار بود باز هم تکرار بشه ! ... بارها و بارها !

به سختی می تونست جلوی گریه اش رو بگیره . به سمت حوضچه ی لاجوردی رفت ... پاش رو توی آب گرم و زلال گذاشت ... و بعد توی آب نشست .

موج های کوتاه آب ... بوسه های نرم و پر محبتی بودند که به بدنِ به تاراج رفته اش تسکین می دادند !

کمرش رو به دیوار کاشی کاری شده چسبوند ، سرش رو کمی عقب گرفت و چشم هاشو بست . سعی کرد آروم باشه ... چیزی که خداوند براش در نظر گرفته بود رو باید می پذیرفت ! ... مثل همیشه که پذیرفته بود ! ... ولی ... اینبار ...

باز هم قطرات اشک روی صورتش جریان گرفتند .

در حال و هوای خودش غرق بود که صدای پاهایی رو شنید . فکر کرد سالومه برگشته پیشش . هول و دستپاچه ... اول پشت دستاشو روی گونه های خیس اشکش کشید ... و بعد مشت آبی توی صورتش ریخت .

بعد سر چرخوند به سمت ورودی و بعد ... زهرا رو دید !

یک لحظه خشکش زد ... و بعد ...

- تو اینجا ... چیکار می کنی ؟

زبانش لکنت بی اهمیتی داشت . زهرا قدمی بهش نزدیک شد .

- پروانه ... حالت خوبه ؟!

پروانه صورتش رو درهم کشید ... انگار چیز نفرت انگیزی شنیده بود . خشم ذره ذره مثا سمی مهلک به خونش وارد می شد و گرمش می کرد . نگاهش رو از زهرا گرفت و

گفت :

- برو بیرون !

زهرا تقریبا به التماس افتاد :

- پروانه ... یک لحظه گوش بده !

- اصلا نمیخوام بشنوم ! برو از اینجا بیرون !

- چرا فکر کردی من فرار تو رو به ارباب زاده لو دادم ؟

پروانه منزجر و خشمگین پاسخ داد :

- چرا ؟ ... چرا ؟! ... چون اون می دونست که من میخوام فرار کنم ! ... چون دم پنجره ی اتاقش ایستاده بود و نگاهم می کرد ! ... چون تو ... کسی بودی که اول مخالفم بودی و بعد کلید رو بهم دادی !

- اینا دلیل نمی شه که ...

- معلومه که دلیل می شه ! معلومه ! ... تو باعث شدی من حس یک حیوونِ شکار شده رو داشته باشم ! باعث شدی تا پای زنده بگور شدن برم ! تو ...

زهرا هق هق کرد ... واقعا به گریه افتاده بود !

- پروانه جان ... من دوستت هستم ! من هیچوقت نمی خوام که به تو آسیبی برسه ! همیشه ...

پروانه ازش رو چرخوند :

- برو بیرون !

زهرا زار می زد ... هیچ حرف واقعا قانع کننده ای برای تبرئه ی خودش نداشت . فقط امیدش به این بود که با گریه هاش قلب پروانه رو نرم کنه . ولی پروانه نمی تونست ... عصبی بود ... بی حوصله ... زخم خورده ! صدلی گریه های زهرا حالش رو بدتر می کرد . با کلافگی گفت :

- برو بیرون زهرا ! برو بیرون !

زهرا باز هم عجز و لابه کرد :

- من باور نمی کنم پروانه ... که تو اینقدر با من سرد باشی ! ... تو خیلی مهربونی ! ... تو یه روز بلاخره حرفامو می فهمی !

"پروانه ام"

پروانه پلک هاشو عصبی و بی قرار روی هم فشرد ... حس خفگی داشت ! ... فکر می کرد هر لحظه ممکنه کنترل خودش رو از دست بده و مثل دیوانه ها شروع کنه به جیغ زدن ... که صدای هاله رو شنید :

- مشکل شنوایی داری دختر جون ؟! ... چند بار پروانه خانم باید یه جمله رو تکرار کنه برات ؟ ... برو بیرون !

شونه های پروانه توی آب بالا پرید ... و زهرا عین برق عقب رفت . نگاه هر دوشون کشیده شد به سمت ورودی گرمابه ... جایی که هاله ایستاده بود ... .

با پیراهنِ بلند بنفش رنگ و موهای حلقه شده ... و نگاهی متکبر و بی حوصله .

با حرکت سر به پشت سرش اشاره کرد :

- برو بیرون !

زهرا نگاه گیجی به پروانه انداخت ... بعد سعی کرد چیزی بگه :

- چش ... چشم خانم !

و بعد به سرعت اونجا رو ترک کرد ... .

پروانه می دونست ... از تجربه ی مکالمه ی قبلی که با این زن داشت ... انتظار صحبت خوشی نداشت !

نفس عمیقی کشید و سرش رو پایین انداخت . صدای تق تق صندل های هاله ... که بهش نزدیک می شد ... سکوت رو بهم زده بود .

پروانه با سر پایین انداخته ... انگشتانش رو زیر آب مشت گرفت . حس بدی داشت ! از کبودی بدنش ... از سوختگی روی سینه اش ... از فکر اینکه مردی رو با این زن شریکه ... .

بی اختیار کمی بیشتر بدنش رو زیر آب پنهان کرد .

هاله لحظه ای ایستاد بالای سرش :

- خوبی ؟!

سکوت پروانه ... هاله آه سردی کشید و بعد روی لبه ی حوضچه نشست .

پروانه انتظار این حرکت رو نداشت ... بی اختیار کمی خودش رو عقب کشید .

بعد هاله گفت :

- من ... متاسفم !

به نوعی پروانه انتظار شنیدن این جمله رو نداشت ... فقط نگاه دوخت به هاله ... و هاله دستش رو روی شونه ی لخت اون گذاشت .

- می دونم ... چه زجری کشیدی !

حرف زدن سختش بود ... بغض بیخ گلوش داشت می تپید ... شونه ی پروانه رو بین انگشتانش فشرد و باز گفت :

- من نباید ... اون حرفا رو می زدم ! می دونم ترسوندمت ! ... می دونم ... سیا چه جور آدمیه !

پلک های پروانه می سوخت ... دنیا توی اشک های نریخته اش غوطه ور بود . به سختی گفت :

- هاله خانم ...

و اولین قطره ی اشک روی گونه اش فرو لغزید . هاله گفت :

- منم یه روزی همه ی درد تو رو تجربه کردم ! فقط هیجده ساله بودم ... دلم با سیا نبود ! ... اصلا نمی شناختمش ! ... اون منو توی یک مهمونی دیده بود و ... من

هیچوقت پدرم رو نمی بخشم ... به خاطر اینکه منو به سیاوش داد !

چند لحظه سکوت ... و چند نفس عمیق . پروانه دست خیسش رو روی دست هاله گذاشت و به نشونه ی همدردی فشرد . هاله اضافه کرد :

- می ترسیدم ازش ! باکره بودم ... خیلی کاراشو نمی تونستم برای خودم هضم کنم ! ... درد می کشیدم ... گریه می کردم ...

باز چند لحظه سکوت ... با تمام تلاش مقاومت می کرد تا بغضش درهم نشکنه ... بعد خندید .

- ولی خوبیش اینه ... بعد مدتی هم عادت کردم ! ... تو هم عادت می کنی !

و بعد بلاخره به گریه افتاد .

نگاه خیسش چرخید روی بدن پروانه ... بیشتر روی سینه هاش که زیر آب بود ، مکث کرد .

- خانم بزرگ می گفت ... تو رو هم سوزونده !

پروانه از شرم لرزید ... دستهاش رو جلوی سینه اش چلیپا کرد و کمی بیشتر در آب فرو رفت . نگاه پر درد هاله کشیده شد روی صورتش ... .

- شاید فکر کردی تو اولین نفری هستی که این کارو باهاش کرده ! ... نه ... نه پروانه ! ببین ...

دستش رفت به سمت پیراهنش ... انگشتان لرزانش با حالتی هیستریک بند یقه اش شد و شروع کرد به باز کردن دکمه ها ...

- من چند تا از این نشونه ها دارم ! ... ببین ... یکی درست وسط تخت سینه امه ! ...

و جای سوختگی رو به پروانه نشون داد . قلب پروانه ریش شد ... نمی تونست نگاهش رو از اون قسمت پوست زشت و چروکیده ی هاله برداره ... تا اینکه هاله اونو پوشوند و دکمه های یقه اش رو دوباره بست .

- زهرا رو سرزنش نکن ! کلید رو من بهش دادم ... برای اینکه فرار کنی ... ولی نمی دونم سیا از کجا می دونست !

دو سه قطره اشکی که روی صورتش فرو لغزیده بود رو پاک کرد ... و با نفس عمیقی دوباره شخصیت متکبر و بی تفاوت خودش رو گرفت . از روی لبه ی حوضچه بلند شد ... باز هم خواست چیزی بگه :

- بهرحال ... من فکر کردم بهتره بدونی که ...

و صدایی که از بیرون بلند شد ...

صدای جیغ و داد ... انگار کسی داشت شیون می کرد !

- صدای چیه ؟!

پروانه گفت :

- خانم بزرگ داره جیغ می زنه ؟!

هاله نگاه پر تردیدی بهش انداخت ... زیاد مطمئن نبود ، ولی گفت :

- به گمونم !

یک لحظه مکث کرد و با دقت به صداهای بیرون گوش داد ... ولی چیزی نفهمید . باز گفت :

- برم ببینم چه خبره !

و به سمت در رفت . اما هنوز سه چهار قدمی بیشتر جلو نرفته بود ... که سالومه عین فشنگ خودش رو توی گرمابه انداخت .

حالت نگاهش ... لرزش بدنش ...

قلب پروانه تند تپید .

- چی شده سالومه ؟ سر و صداهای بیرون برای چیه ؟!

سالومه خواست چیزی بگه :

- خانم جان ...

و بعد پقی زد زیر گریه !

قلب پروانه حتی تندتر تپید . هاله بی حوصله بهش توپید :

- جون به سرم کردی دختر ! بگو چی شده ؟!

- خانم جان ... سیاوش خان ...

- سیاوش خان ...چی ؟!

- الان خبر آوردن ... گفتن توی جاده ی ملک افشاریه پیداشون کردن ! توی ماشینشون ... ! ... میگن ... ارباب زاده رو با تیر زدن ! می گن ارباب زاده رو کشتن !

***

یک ماه بعد :

سیاوش خان مرده بود ! ... یک ماه قبل به قتل رسیده بود ... و پروانه نمی دونست باید خوشحال باشه یا ناراحت ... .

ایستاده بود در آستانه ی اتاقش ... و به منظره ی غم انگیز عمارت نگاه می کرد که با پارچه های سیاهِ عزا داری پوشیده شده بود ... و صدای سکوتی که همه جا رو قبضه داشت ... .

حس عجیبی مثل تکه ابرهای سبک و سرد دور سرش شناور بودند ... اندوه و همزمان ... ناباوری !

سیاوش خان ... شوهرش ! مردِ بدِ تمام این سالها ... حالا نبود ! مردی که در نظرش یک هیولای به تمام معنا بود ... شکست ناپذیر و نامیرا به نظر می رسید ... دستش از پروانه کوتاه بود ! ... دستش از همه چیز کوتاه بود !

پلک های سوزانش رو روی هم فشرد و نفس های عمیق کشید .

فکر کرد به وضعیت اسفبار خانواده ی امیر افشار ... که انگار به خاک سیاه نشسته بودند

!

ادریس خان که در ناتوانی و آلزایمر دست و پا می زد و هنوز گاهی سراغ سیاوش رو می گرفت . هاله و آهو که گریه می کردند و گریه می کردند ... و گریه هاشون تمومی نداشت ! ... و خانم بزرگ که عین یک جسدِ بی حس و درک توی بستر افتاده بود ... .

مهمانها برای عرض تسلیت مدام به چهار برجی رفت و آمد داشتند ، ولی هیچ میزبانی براشون نبود .

خورشید و فرخ سعی می کردند کارها رو راست و ریس کنند ... ولی همه می دونستند که اونها امیر افشار نیستند !

خانواده ی امیر افشار از هم پاشیده بود ! نابود شده بود ... و شاید تنها امید به بقاشون ... پسرِ بدنام و قاتلی بود که داشت برمی گشت به ایران !

وقتی دوباره پلک از هم باز کرد ... سالومه رو دید که پایین پله ها ایستاده بود و با دست بهش علامت می داد .

- پروانه ! بیا ... بیا !

پروانه به سرعت دامنش رو جمع کرد و از پله ها پایین دوید . سالومه به سرعت دستش رو گرفت و اونو کشید نزدیک به خودش .

- چی شده سالومه ؟ چه خبره ؟!

- یکی اومده عمارت ... مهمونِ خورشید خانم و آقا فرخه !

پروانه با تردید گفت :

- خب ...

اون روزها چهار برجی پر از رفت و آمد آدم هایی بود که برای عرض تسلیت می اومدن ... مهمان داشتن چیز عجیبی نبود !

سالومه گفت :

- به نظرم پلیسه ! از طرف شهربانی اومده ! ... میفهمی چی میگم ؟!

پروانه سرش رو تکون داد ... مهمانی از طرف شهرداری ! حتما در مورد قاتلِ سیاوش خان خبری آورده بود !
قلبش گاپ گاپ تپیدن گرفت . پرسید :

- کی باهاشه ؟ ادریس خان ؟ هاله ؟

- هیشکی ! فقط خورشید خانم و فرخ خان !

پروانه نفس تندی کشید . مرگ سیاوش خان برای تنها کسانی که هیچ اهمیتی نداشت ... همین دو نفر بود ! ... و پروانه هیچ حس خوبی به این دو نفر نداشت ! گفت :

- بهتره برم سر و گوشی آب بدم !

دست سالومه رو گرفت ... بعد هر دو به سمت مهمانخانه دویدند ... .

هوای سرد و منجمدِ پاییزی به گونه های پروانه سیلی می زد و نفسش رو می سوزوند .

ارسی های رنگارنگِ مهمانخانه چفت و بست شده بودند . یادش اومد که یک زمانی توی این مهمونخونه هیچ صدایی به غیر از صدای خنده و شادی و پیانو نواختن آهو به گوش نمی رسید ... ولی حالا ...

هر دو وارد عمارت شدند . سالومه به خاطر مسافتی که دویده بود ، نفس نفس می زد ... برای اینکه صداش به داخل مهمونخونه نرسه ... گوشه ی روسریشو جلوی دهانش گرفت .

پروانه با قدم های آهسته و سبک پشت در رفت ... در به اندازه ی کف دستی باز بود . می تونست از اون زاویه مردی رو ببینه که کت و شلوار خاکستری و موقری به تن داشت و حرف می زد ... صداش اندکی نامفهوم بود .

کلافه پلکاشو روی هم فشرد ... چرخید سمت سالومه و پچ زد :

- هیچ کسی نیست که صداش کنی ؟ خانم بزرگ ؟ هاله خانم ؟ ... حتی آهو !

- آهو خانم نیست ... خونه ی توران خانم رفتن ! هاله خانم هم یک ساعت پیش قرص خوردن و خوابیدن !

- برو بیدارش کن ! برو !

سالومه دوید از پله ها بالا تا خودش رو به اتاق هاله برسونه ... . پروانه باز برگشت سمت در ... گوش خوابوند و تلاش کرد بشنوه صداهاشون رو .

صدای خورشید خانم خیلی واضح بود ... صاف ، مغرور و محکم :

- البته ... آوش خان خیلی زود برمی گردن به ایران ! همه چی رو دست می گیرن ... و این ماجرا رو !

بعد فرخ چیزی گفت ... پروانه نفهمید چی ! ... و بعد صدای مردی غریبه ، بازپرس پرونده :

- حتما ! حتما ! ... ضرورتِ کشف این معما و پیدا کردن قاتل ... چیزی هست که حتی

به پایتخت رسیده ! مطمئن باشید خیلی زود ...

باز صداش از حرارت افتاد ... کلماتش ناواضح شد .

قلب پروانه درست بیخ گلوش می تپید ! ... حس ناخوشی داشت ! ... بازپرس گفت :

- خارج از شهر بوده ! ... طبق نظر کارشناسامون ، ماشین با جبر و تهدید متوقف نشده ! گلوله هایی که به بدنشون اصابت کرده ، متعلق به سه اسلحه بوده ... یعنی قتل به صورت گروهی اتفاق افتاده !

باز جملاتی ناواضح ... و بعد فرخ با لحنی ملال آور و بی حوصله گفت :

- کار هر کسی می تونه باشه ! هر کسی که سیاوش خان رو می شناخت ... انگیزه ی قتلش رو داره ! متاسفانه ایشون سبک زندگی عجیبی داشتن !

پروانه چیزی رو که می شنید ، باور نمی کرد ! این لحن فرخ و خورشید ... کلماتی که به کار می بردند ... اینکه اینطور بی اهمیت جلوه می دادند قتل سیاوش خان رو ...

قتل یک امیر افشار !

این درست نبود ! پروانه می فهمید که درست نیست ! هیچ دل خوشی از شوهرِ مرده اش نداشت ... ولی فکر می کرد اینکه کاری نکنه ، بی معناست !

نگاهی به پلکان انداخت و ناامید از اومدن هاله ... نفس عمیقی کشید و در دو لته ی مهمونخونه رو باز کرد ... .

با ورودِ ناگهانیش ... هر سه نفر ، خورشید خانم و فرخ و بازپرس ، به سمتش سر چرخوندند ... .

پروانه ناباوری و بهت رو توی چشمای خورشید دید ... انگار داشت از خودش می پرسید ، این حشره ی بی ارزش ایتجا چی میخواد ! ... ولی اعتنا نکرد .

- خیلی خوش اومدین ، آقا !

فرخ به خودش اومد و اونو معرفی کرد :

- ایشون بیوه ی ارباب زاده هستن !

خورشید نیشخندی پر تحقیر و خشن زد :

- در واقع ... صیغه ی چند روزه شون !

پروانه حالتی به خودش گرفت ، انگار که این طعنه براش پشیزی اهمیت نداشته ... و برای بازپرس هم مهم نبود ... چون به احترام پروانه سر جا ایستاد و گفت :

- تسلیت میگم خانم ! بنده حکمتی ، مامور پیگیری پرونده ی قتل جناب امیر افشار هستم !

پروانه لبخند ضعیفی زد :

- بفرمایید ... راحت باشید لطفا !

و خودش هم رفت و روی مبلی نشست ... سعی می کرد توجهی به نگاه ناباور و در عین حال خشمگینِ خورشید نکنه .

- خبر تازه ای شده در مورد قتل ؟

- خب ... متاسفانه خیر ! فقط نظر کارشناسان در مورد صحنه ی وقوع جرم که ...

خورشید با تمسخر میون کلامش دوید :

- که قطعا پروانه جان اون نظرات رو از پشت در شنیدن !

پروانه نگاه مطلقا بی اعتنایی به خورشید انداخت ... .
این زن سعی داشت چی رو نابود کنه ؟ غرورش رو ؟ ... چیزی که دیگه وجود نداشت !

حکمتی گفت :

- در واقع امیدوار بودم بتونم سر نخ هایی از خانواده ی مرحوم امیر افشار به دست بیارم !

- در مورد چی ؟

- قاتل ! ... اینکه به نظرتون چه کسی یا کسانی انگیزه ی این کار رو داشتن ...

- متوجهم ! ولی به نظرم اگر با افرادی صحبت کنید که به مرحوم امیر افشار بیشتر نزدیک بودند ، بهتر به نتیجه برسید ! منظورم ارباب ادریس ... یا مادرشون ... یا همسرشون ...

پلک هاشو یک لحظه ی کوتاه روی هم فشرد و به سرعت تصحیح کرد :

- همسر اولشون !

حکمتی گفت :

- نظر خودِ شما چیه ، خانم ؟ این اواخر ازشون نشنیدین که با کسی درگیری داشته باشن ؟ ... یا ... هر مدل اختلافی !

پروانه چند ثانیه ای فکر کرد ... . به نظرش حرف فرخ در مورد سیاوش درست بود ! سیاوش اینقدر مغرور و متکی به قدرت خانوادگیش بود که از له کردن هیچ کسی ابا نداشت ... حتی از این کار لذت می برد ! آدم ها برای قتل چنین شخصی هزار دلیل داشتند ! ...

ولی بعد ... ناگهان فکری در سرش درخشید ، مثل لبه ی تیز و برّنده ی خنجری ... بندی رو در دلش پاره کرد ... ! ...

پدرش ، احد ! چند ماه قبل عمه جواهر گفته بود شایعاتی در مورد برگشتنش هست ... و حالا ...

از فکر این اتفاق به نفس نفس افتاد ... صورتش داغ شد . نگاه هراس آلودی به حکمتی انداخت ... انگار می ترسید اون افکارش رو از پشت جمجمه اش ببینه !

- نمی دونم ! ... خورشید خانم درست گفتن ... من فقط چند روز همسرشون بودم !

با باز شدن در ... و ورود هاله به مهمونخونه ... پروانه از خدا خواسته از جا پرید . فکر کرد حالا می تونه اونجا رو ترک کنه !

هاله مشغول احوالپرسی با حکمتی شده بود ... که پروانه آهسته و بدون جلب توجه از مهمونخونه خارج شد .

سالومه پشت در ایستاده بود. ... انتظارش رو می کشید .

- نگفته بودی خودت میری داخل ! ...

پروانه مچ دست اون رو گرفت و گفت :

- سالومه ... بیا !

و اونو کشید دنبال خودش ... و از در مهمونخونه فاصله داد .

- چی شده پروانه ؟ چی می گفتن بهم ؟!

پروانه کاملا مقابل سالومه ایستاد ... در حالیکه تلاش می کرد وحشت صداشو پنهان کنه ، گفت :

- باید یه کاری برام بکنی !

- چی ؟

- می دونی به خاطر شرایطی که پیش اومده ... فعلا نمی تونم از چهار برجی خارج بشم ! ... ولی من ... احتیاج دارم که عمه جواهرم رو ببینم !

سالومه با دهانی نیمه باز نگاه دوخته بود بهش ... انگار متوجه نشده بود چی شنیده !
پروانه کلافه پلک هاشو روی هم فشرد :

- باید بری ملک افشاریه ... عمه ام رو پیدا کنی ، بهش بگی بیاد به دیدنم !

- ولی ... پروانه ... نمیشه !

- چرا نمیشه ؟!

- اون نمی تونه بیاد اینجا ... قدغنه ! سیاوش خان قدغن کردن که ...

پروانه با لحنی خشن میون کلامش دوید :

- سیاوش خان حالا مرده !

بلافاصله از چیزی که گفته بود ، پشیمون شد . نگاهش رو از چشم های مبهوت سالومه گرفت و سرش رو پایین انداخت . بعد سعی کرد توضیحی بده :

- تو متوجه نیستی سالومه ! من اگه مجبور نبودم ... هیچوقت ...

با صدای باز شدن در مهمونخونه ... حرفش رو نیمه تمام رها کرد . هر دو سر چرخوندن به عقب ... .

خورشید از مهمونخونه بیرون اومد و به سمتشون رفت . با اون قامت صاف و بلند و لباس مشکیِ پولک دوزی شده ... و دست هایی که خیلی با وقار روی هم قرار گرفته بودند ... پروانه رو به یاد کلئوپاترای افسانه ای می انداخت !

همون اندازه خطرناک و قدرتمند !

در سه قدمی پروانه ایستاد ... نگاه متکبرش رو به چشم های اون دوخت ... بعد لبخند زد .

پروانه بلافاصله فهمید که قراره چیزهای بدی بشنوه !

- درست متوجه نشدم پروانه جان ! ... شما ... توی مهمونخونه ... به من طعنه زدی ؟!

قلب پروانه گاپ گاپ تپیدن گرفت ... دستش بی اختیار مشت شد .

- چه طعنه ای خانوم ؟!

- اینکه به آقای حکمتی گفتی باید با کسانی حرف بزنن که به سیاوش نزدیک تر بودن ...

باز لبخندی زد ... بعد انگشت اشاره اش رو روی تخت سینه اش فرود آورد .

- من ... به سیاوش خان نزدیک نبودم ؟! ... من مادرش بودم !

پروانه بزاق دهانش رو قورت داد ... بعد تمام دل و جراتش رو جمع کرد و گفت :

- متوجهم ! ... به همون اندازه که من همسرشون بودم !

خورشید برای لحظاتی چیزی نگفت ... ولی نگاهش حالتی گرفت ، انگار می خواست به پروانه حمله کنه ! نفسی کشید ... و نفس دیگه ای ... ! ... و بعد یک قدم جلوتر رفت .

- مثل اینکه اشتباهی رخ داده ! فقط برای اینکه سیاوش خان یک بار افتخار داده و باهات خوابیده ... دلیل نمیشه که تو جایگاهت رو از یاد ببری و پاتو از گلیمت درازتر کنی !

پروانه موجی از حالت تهوع و نفرت رو در درون خودش احساس می کرد ! دوست داشت صداش رو بالا ببره و داد بزنه که از سیاوش متنفره ! از خورشید متنفره ! اصلا از همه ی امیر افشارها متنفره ... و در برابرشون به دنبال هیچ جایگاهی نیست ! ...

- من ...

- هیس !

انگشت اشاره ی خورشید ... با اون انگشترِ یاقوتِ بزرگش ... به نشونه ی سکوت در هوا معلق موند . باز یک قدم دیگه جلو اومد :

- هیچی نگو ! ... تا وقتی که بهت اجازه ندادم ... حرف نزن !

پروانه لبهاشو روی هم فشرد ... خورشید ادامه داد :

- بدون اجازه ... وارد هیچ اتاقی نشو ! ... در مورد هیچ مسئله ای که به خانواده ی امیر افشار مربوطه ، دخالت نکن ! ... اصلا بدون اجازه ی من نفس نکش !

پروانه خیلی به سختی می تونست نفس بکشه . از روی شونه های صاف و لاغر خورشید ... سالومه رو می دید که بغض کرده بود و عین بید می لرزید !

خورشید باز هم یک قدم جلو اومد ... و اینبار رخ به رخ پروانه ایستاد ... گفت :

- دیگه هم هیچوقت ... هیچوقت جرات نکن توی چشمام نگاه کنی ! ... واگرنه میدم از کاسه درشون بیا...

نتونست جمله اش رو تکمیل کنه ... پروانه ناگهان چشم هاشو دوخت بهش ... .

خورشید لال شد !

"پروانه ام"

نگاه پروانه ... رک و لجوج و پر خشم ... خیره موند توی چشم های ناباور خورشید !

اثر نگاهش مثل صاعقه ای بود که خورشید رو در جا خشک کرد !

انتظار این نگاه رو نداشت ! قدرت مقابله باهاش رو نداشت ! مستاصل به تمام معنا بود !

پروانه بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه ، چرخید و به سمت در رفت و از اونجا خارج شد ... . پشت سرش سالومه تقریبا دوید و فرار کرد .

خورشید نفس عمیقی کشید ... انگار تازه تونسته بود سرش رو از توی آب در بیاره !

باز نفس عمیق دیگه ای ... و بعد به لبه ی کنسولِ چوبی تکیه زد و دستش رو روی تخت سینه اش گذاشت .

***

خانم بزرگ باز هم حالش بد شده بود !

بعد از مرگ سیاوش ، تبدیل شده بود به یک جسدِ به تمام معنا ! بیشتر ساعات روز رو توی تختش می گذروند ... به سختی غذا می خورد . تا جایی که می تونست حرف نمی زد .

بعد ناگهان از جا می پرید ... شروع می کرد به جیغ زدن ! چنگ می زد به تخت سینه اش و گردنش ... مثل آدمی که در حال خفه شدن باشه و برای جرعه ای نفس التماس کنه ... .

صدای جیغ هاش باز هم توی تمام چهار برجی پیچیده بود :

- سیاوش ! سیاوش ! سیاوش !

پروانه هراسون از پله ها بالا دوید . می دونست همیشه دو سه نفری هستند تا خانم بزرگ رو مهار کنند ... ولی وقتی این حملات عصبی بهش دست می داد ، هر چی آدمای بیشتری دور و برش می بودند ، بهتر بود !

خودش رو به اتاق خانم بزرگ رسوند ... .

اون رو دید که وسط بسترش نشسته بود و شیون می کرد . هاله و اطلس شونه هاش رو گرفته بودند ... سعی می کردند کنترلش کنند .

هاله اونو دید :

- پروانه ! ... لیوان آب رو برام بیار ! زود باش !

پروانه لیوان آب خنک رو از روی میز برداشت و به سرعت به هاله سپرد . هاله سعی

کرد خانم بزرگ رو وادار کنه تا کمی آب بنوشه ... خانم بزرگ با خشم کوبید زیر دستش .

- دستت رو بکش ! لعنتی ها ! شماها خوشحالید که سیاوش مرده !

نگاهش بین هاله و پروانه چرخید ... باز صبعانه داد کشید :

- شماها همه تون خوشحالید ! عزا دار نیستید ! همه تون توی دلتون می خندین !

این اولین باری نبود که خانم بزرگ اونها رو به شاد بودن متهم می کرد ... گوش های پروانه دیگه عادت کرده بود !

به سمت پنجره رفت و بازش کرد ... هوای سرد و مرطوب داخل وزید و هوای گرفته ی اتاق رو که بوی شمع و دوا و بخور می داد رو کمی تغییر داد .

خانم بزرگ هنوز هم شیون می کرد و بد و بیراه می گفت و تقلا می کرد ... . ولی بعد کم کم صداش رو به خاموشی رفت ... پلک هاش روی هم افتاد و سرش روی شونه اش خم شد !

از حال رفته بود !

هاله نفس خسته ای کشید و از روی تخت بلند شد ... و روی صندلی نشست . اطلس

سر خانم بزرگ رو با احتیاط روی بالش گذاشت و ملافه رو روی تنش مرتب کرد .

سکوتی سنگین و غم انگیز فضای اتاق رو در بر گرفته بود ... اطلس آه سردی کشید :

- برم برای خانم بزرگ گل گاو زبون دم کنم ! ... وقتی دوباره بیدار شدن ... حتما تشنه میشن !

هاله گوشه ی پلک هاشو فشرد و با خستگی گفت :

- برو اطلس ، برو ! ... من و پروانه اینجا مراقبش هستیم تا برگردی !

اطلس نگاه کوتاهی به پروانه انداخت ، "بله خانمی" گفت و از اتاق خارج شد ... .

پروانه چرخی زد و باز رو به پنجره ایستاد .

آسمون گرفته و تیره بود ... انگار درپوشی از مفرغ روی سر عمارت گذاشته بودند ! باد سردی می وزید ... انگار قرار بود باز بارون بباره ! اون سال پاییز بارون خیلی زیاد می بارید !

- قراره چیکار کنی ؟

سوال ناگهانی هاله ... پروانه از فکر خارج شد و به پشت سر چرخید .

- چی ؟!

- برای آینده ات ... چه فکری داری ؟ میخوای چهار برجی بمونی ؟ ... یا ...

و سکوت کرد ... .

پروانه تکیه زده به چارچوب پنجره ... در حالیکه هوهوی ضعیف باد زیر گوشش پیچیده بود ... به فکری شیرین فرو رفت !

حالا ... بعد از سیاوش خان ... توی چهار برجی چکار داشت ؟ می تونست بلاخره آزاد بشه ؟ ... بره پی زندگی خودش !

چه رویای شیرینی بود ! ... حیف که می ترسید به زبونش بیاره ... حتی حالا که سیاوش خان مرده بود !

سکوتش اینقدر طولانی شد ... باز هاله گفت :

- من که تکلیفم مشخصه ! بعد از چهلم سیا ... برمی گردم تهران ، خونه ی پدرم ! ... هیچ بندی منو به این خونه و آدماش وصل نمی کنه ! ... فقط ...

یک لحظه مکث کرد ... نگاه کرد به خانم بزرگ ... ادامه داد :

- فقط دلم برای خانم بزرگ می سوزه ! حالا که انگار دور ، دورِ خورشیده ...

پروانه آهی کشید :

- خانم بزرگ حالشون خیلی بده ... به نظرم زیاد دووم نمیاره با این غم !

هاله لبخند محزونی زد :

- تنها کسیه که سیا رو واقعا دوست داشت ! ... اونم چون مادرش بود ! ... مادرا انتخاب دیگه ای ندارن ... ناچارن به بچه هاشون عشق بورزن !

یک لحظه ی کوتاه مکث کرد ... باز چرخید به سمت پروانه :

- نگفتی ... قراره بعد از این چیکار کنی ؟

پروانه سرش رو پایین انداخت و برای لحظاتی به قالی ترکمنِ زیر پاهاش خیره شد :

- نمی دونم ! ... الان توی موقعیتی هستم که بتونم در مورد آینده ام نظر بدم یا نه ...

هاله گفت :

- چرا نتونی ؟!

مکثی کرد ... تکیه اش رو از پشتی صندلی گرفت و کمی روی پاهاش خم شد ... با همون صدای خسته و بی حوصله ادامه داد :

- سیاوش از دنیا رفته ! اون کسی که دنبالت بود و تو رو توی این چهار برجی زندونی کرده بود ، مرده ! ... حالا کی می خواد مانعت بشه ؟! ...

بعد از جا بلند شد و به سمت پروانه رفت . درست مقابلش ایستاد ... دستش رو گرفت .

- از من میشنوی پروانه ... زودتر برو ! ... برو تا قبل از اینکه این خانزاده ی جوون ، آوش خان به ایران برگرده !

پروانه دهان باز کرد تا حرفی بزنه ... در اتاق بی مقدمه باز شد ... .

سالومه بود !

هاله نگاه تندی بهش انداخت :

- این چه طرز وارد شدنه ؟! ... نمی فهمی باید اول اجازه بگیری بعد ...

- ببخشید ! ببخشید !

سالومه مضطرب بود ... کف دستاشو روی هم فشرد ، نگاهش رو چرخوند سمت پروانه :

- پروانه ! ... پروانه خانم ... میشه بیای بیرون ؟!

- چی شده مگه ؟!

دستش رو از دست هاله بیرون کشید و به طرفش رفت . تپش قلبش تند شده بود .

سالومه دستش رو گرفت و بی توجه به نگاهِ خشمگینِ هاله ، پروانه رو از اتاق بیرون کشید :

- یکی توی باغ منتظرته ! میخواد تو رو ببینه !

***

عمه جواهر توی اتاقک گِلی ته باغ منتظرش بود . تا پروانه وارد شد ... گفت :

- الهی قربونت برم پروانه ! دلم برات یه ذره شده بود !

و دستاشو انداخت دور گردنش و صورتش رو بوسید .

پروانه اندکی ترسیده بود . در تمام این ده سال عمرش که توی چهار برجی گذشت ، هیچوقت هیچ کدوم از عمه هاش پاشون رو به این عمارت نگذاشته بودند . سیاوش خان اجازه نمی داد ! حالا هم که مرده بود. ... پروانه حس می کرد داره کار خطایی انجام می ده !

حس می کرد نگاه سیاوش خان هنوز همراهشه ... و اونو برای هر خطایی تنبیه می کنه !

- خوش اومدی عمه جون ! خوبی ؟ بچه هات خوبن ؟!

هر دو زن گوشه ی دیوار ، روی کناره ی کبره بسته ای نشستند . جواهر گفت :

- می دونستم اومدنم به چهار برجی ، خطرناکه ! درسته اون خدا نیامرز دیگه نیست ... ولی آدماش هستن !

انگشتانش رو روی پای پروانه زد و به تاکید گفت :

- دو ساعت منتظر شدم تا این دربونِ گور به گوری ول کنه بره ... تا بتونم بیام !

پروانه گوشه ی لبش رو گزید :

- ببخشید ! باعث زحمتت شد !

- چه زحمتی ؟ خودم میخواستم بیام ... باید حرف می زدم باهات ! ... به هیچ کسی اعتماد نداشتم که بگم پیغام برسونن ...

- چی شده مگه ؟!

- وای وای ... پروانه ! خدا ازشون نگذره ! آتیش به جونِ مرده و زنده شون بیفته که دست بردار تو نیستن !

پروانه نفس تندی کشید .

- عمه ... داری منو می ترسونی !

- دهن به دهن مردم می چرخه ... که تو یک معشوقه داشتی توی شهر ! ... که اون کینه کرده و سیاوش خان رو کشته !

قلب پروانه از چیزی که می شنید تیر کشید ! وحشت زده کمی عقب رفت .

- چی میگی عمه ؟!

- اینا رو خودشون حتما دهن مردم انداختن ! ... واگرنه کی توی ملک افشاریه تو رو یادش مونده ؟! ... خود از خدا بی خبرشون ... .

اشک هاش از سر وحشت روی گونه هاش ریخت . چنگی به بازوی پروانه زد و وحشت زده ادامه داد :

- اینا هنوز دشمنیشون با ما رو از یاد نبردن ! فردا پس فردا دوباره خطای پدرت رو پیرهن عثمان می کنن ... انگ می زنن بهت ! می کشنت ! ... خودت رو نجات بده عمه ! ... زودتر از این عمارتِ لعنت شده نجات بده !

***

نیمه شب سرد پاییزی ... نفس توی گلوی آدم منجمد می شد !

چهار برجی با همه ی عظمت و غرورش در سکوت و اندوه فرو رفته بود ... وقتی پروانه آهسته در اتاقش رو باز کرد و پیچیده در اشارپِ گرمش ... بیرون اومد .

هیچ صدایی به گوش نمی رسید ... مگر صدای عوعوی سگهای نگهبان .

پروانه در سینه کش دیوار پیش رفت و از حیاط سنگی گذشت . از پله کان کج و معوج پایین رفت و به باغ میوه رسید .

یک لحظه سر جا ایستاد و به تاریکیِ خفه کننده ی انتهای باغ چشم دوخت . هیولای ترس دم سردش رو به قلب لرزونش می وزید . ولی نه ... وقت پا پس کشیدن نبود !

یک لحظه ی کوتاه سر چرخوند و به عمارت نگاه کرد ... به پنجره ی مسدود و خاموشش .

پنجره ی اتاق سیاوش خان تاریک و بسته بود ... دیگه هیچوقت قرار نبود باز بشه ... و هیچوقت چشم های جستجو گر و بی رحم اون مرد قرار نبود پروانه رو تعقیب کنه !

بغضی راه گلوشو سد کرد که با سماجت قورتش داد . از پنجره ی تاریک رو برگردوند و به راهش ادامه داد .

باز هم داشت فرار می کرد ... ولی این دفعه به هیچ کسی چیزی نگفته بود ! یاد گرفته بود که حرفاشو به کسی نگه ... فقط و فقط خودش از خودش مراقبت کنه !

و حالا داشت می رفت !

خواجه رسول از ترس باد سرد پاییزی توی اتاقکش چپیده بود . پروانه از پشت پنجره ی کوچیک می تونست اونو ببینه که پای چراغِ علاالدینش نشسته بود و چرت می زد .

پروانه روی نوک پا به نرمی و بی صدایی یک گربه از مقابلش رد شد . در رو باز کرد ... و بعد از چهار برجی گریخت !

توی تاریکی غلیظ شب ... در حالیکه از سرما نفسش بند می اومد ... در سایه ی

کاجهای کنار جاده تند و تند قدم برمی داشت .

صدای عوعوی شغال ها و گرگ ها در دور دست ... ترس به جانش می ریخت . ولی قدم هاش سست نمی شد !

باید می رفت ... تا قبل از اینکه به جرم کارِ نکرده محکوم به مرگش کنند !

زمزمه هایی که عمه جواهر در موردش حرف می زد ، خیلی زود فراگیر شده بود ! هیچ بعید نبود با تهمت به شرف و آبروش ... اونو به مرگِ سیاوش خان متهم می کردند ... و بعد خدا می دونست چی می شد .

جاده ی باریک و دور و دراز ... طولانی تر از همیشه به نظر می رسید ... .

***

پرس و جو کرده بود و بلاخره مسافرخونه ی بزرگ شهر رو نزدیک میدونِ اصلی پیدا کرده بود ... . جایی که می تونست طوبی رو پیدا کنه !

هوا هنوز کاملا روشن نشده بود و شهر به شدت خلوت بود .

پروانه ایستاده بود زیر تابلوی کوچکی که متعلق به مغازه ی ساعت فروشی بود ... به درهای بسته ی مسافرخونه نگاه می کرد . از سرما جمع شده بود درون خودش ... .

می تونست بره و از مسئول مسافرخونه در مورد طوبی سوال بپرسه ... بهرحال بهتر از یکجا ایستادن توی سرما بود !

ولی اگر اونو می شناختند و باز تحویل امیر افشارها می دادند ...

حتی فکرش اونو می کشت !

این پا و اون پایی کرد ... سرما بدنش رو کاملا کرخت کرده بود . دیگه پنجه های پاهاشو توی کفش احساس نمی کرد ! طاقتش داشت به سر می رسید ...

با باز شدن در اصلی مسافرخونه ... پروانه تکونی به خودش داد و سعی کرد فکرِ سرما زده اش رو جمع کنه !

زنی لاغر اندام و کوچک ... از در بیرون اومد . توی دستش یک جاروی دسته بلند گرفته بود ... مشغول جارو زدنِ سنگفرش جلوی مسافرخونه شد ... .

پروانه چشم باریک کرد ... طوبی بود ؟! ...

خودش بود ! اگرچه بیشتر صورتش رو با روسری گرمی پنهان کرده بود ... ولی پروانه باز هم اونو شناخت !

امید قلبش رو گرم کرد . جلو رفت و از عرض خیابون گذشت .

ده سال بود که تقریبا طوبی رو ندیده بود ! ... ده سال از روزی که طوبی با نفرت و خشم بهش خیره شد و به سیاوش خان گفته بود : " چرا ... پروانه هم هست !" و سرنوشت پروانه رو برای همیشه تغییر داده بود ... .

پروانه در چند قدمیش ایستاد :

- طوبی !

طوبی هنوز پشت بهش ... مشغول جارو زدن بود . اونو ندیده بود ... .

- عمه طوبی !

و ایندفعه برگشت ... با گیجی نگاه کرد به پروانه ... بعد پلکی زد .

- پروانه ؟!

صداش تردید داشت ! ... پروانه اینقدر خسته بود و سردش بود ... که حس می کرد هر لحظه ممکنه غش کنه .

- از عمارت فرار کردم !

"پروانه ام"

- پروانه ای ؟!

- باید کمکم کنی !

و قدمی به عقب تلو خورد ... .

طوبی دسته ی جارو رو رها کرد و به سرعت به طرفش رفت .

- الهی قربونت برم ! ... پروانه ای !

و بازوهای پروانه رو گرفت و اونو کشید توی بغلش و تند و تند صورتش رو بوسید .
پروانه پلکهاشو لحظه ای بست .

- بهم تهمت می زنن ... میخوان منو به کشتن بدن ! ... منتظرن شاهزاده ی جدیدشون برگرده ...

مکثی کرد ... حس میکرد داره هذیون میگه ! ولی باز ادامه داد :

- من که مرده و زنده ام فرقی نداره ... ولی نمیخوام برای سیاوش جونم رو بدم ! میدونم از بابام دل خوشی نداری ! می دونم دنبال دردسر نیستی ! ولی باید کمکم کنی ...

طوبی با نگرانی نگاهش کرد ... پروانه زمزمه کرد :

- من کس دیگه ای رو نمی شناسم !

طوبی گفت :

- پروانه ... حالت خوب نیست ؟ تب داری ؟!

و کف دستش رو روی پیشونی داغِ دخترک گذاشت . پروانه چنگی زد به روسری اون :

- کمکم می کنی ؟ آره ؟ ... کمکم می کنی ؟!

- آره پروانه ... دردت به جونم ! آروم بگیر ... همه چی درست میشه !

بازوش رو دور شونه های لرزانِ پروانه حلقه کرد و اونو همراه خودش ... وارد مسافرخونه برد .

با سایش گرمای لذت بخشِ بخاری آتیشی به گونه های سرد پروانه ... یک لحظه پلک هاشو روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید .

سالن عمومی خالی و ساکت بود ... مسافرها هنوز بیدار نشده بودند . فقط صدای تق و توق خدمتکارها از پستو می اومد که مشغول آماده کردن صبحانه بودند .

مرد میانه سال پشت پیشخونِ پذیرش ... صداشو بالا برد :

- ورودی رو جارو زدی طوبی ؟ می دونی که آقای درستکار خیلی حساسه ! ...

و بعد نگاهش متوجه پروانه شد :

- مهمان جدید داریم ؟!

طوبی بلافاصله انگشت اشاره اش رو جلوی بینی اش گرفت :

- هیش ! جواد ... صداتو بیار پایین !

نگاه جواد متوجه صورت پروانه شد . اثرِ منجمد و بی روح چشماش ... باعث شد پروانه بیشتر سردش بشه !

احساسی درون چشم های جواد روشن شد ... انگار بلافاصله تونست پروانه رو بشناسه ! قلب پروانه با سرعت دیوانه واری می تپید ... خودش رو کاملا گرفتار حس می کرد ... .

بعد جواد پلک هاشو روی هم گذاشت :

- من چیزی نمی بینم !

نفس پروانه از سینه اش خارج شد ... طوبی دستش رو محکم تر گرفت :

- بریم ! بریم !

***

از پشت درِ بسته صدای پچ پچه ی طوبی و جواد می اومد که معلوم نبود به خاطر چی با هم بحث داشتند . طوبی می گفت به جواد اطمینان داره ... ولی پروانه اینطوری نبود ! اون دیگه به هیچ کسی اعتماد نداشت .

دست و پاشو بیشتر زیر پتو جمع کرد و نفسی گرفت . اتاق عمه طوبی محقر و بدون پنجره بود ... ولی لااقل گرم بود !

تمام وسایلش یک تختخواب باریک و کوچک بود که پروانه روش نشسته بود ... و یک جعبه گوشه ی دیوار . روی طاقچه ی بالای تختخواب هم پارچ فلزی آب بود و کتاب مفاتیح الجنان .

بلاخره در باز شد و طوبی برگشت به اتاق . توی دستش یک سینی صبحانه داشت .

به پروانه نگاه کرد و لبخند زد :

- بیا عزیزم ... یکم غذا بخور جون بگیری !

و سینی رو روی پاهای پروانه گذاشت . پروانه نگاه کرد به نان و پنیر و چای و تازه یادش اومد چقدر گرسنه است !

پرسید :

- خودت چی ؟!

- من دیر نمیشه ! تو راحت باش !

پروانه سری تکون داد و یک لقمه نان و پنیر برای خودش درست کرد .

به شدت گرسنه بود . ولی با اولین لقمه ای که به دهان گذاشت ... موجی از تهوع رو توی شکمش احساس کرد ... .

بلافاصله کف دستش رو روی دهانش گذاشت و با نفس عمیقی ... تلاش کرد خودش رو کنترل کنه ... .

طوبی گفت :

- توی چهار برجی ... چه اتفاقی برات افتاد ؟

نگاه پروانه چرخید به طرفش ... طوبی با صدایی غمگین ادامه داد :

- یک نفرو می شناسم ... توی بیمارستان کار می کنه ! رخت و لباس مریضا رو می شوره ! ... می گفت یک بار از چهار برجی فرستادن دنبال دکتر برای دختری که از هول و ترس تب و لرز کرده ! ... می گفت دختره رو می خواستن زنده زنده خاک کنن !

بغض نیشتر زد به گلوش ... به سختی اضافه کرد :

- می گفت دکتره خودش قبر خالی رو توی باغشون دیده که ...

پروانه گفت :

- می خواستم فرار کنم ، سیاوش خان گیرم انداخت ! بعدم ...

و سکوت کرد ... .

طوبی با درد پلک هاشو روی هم فشرد :

- خدا ازش نگذره ! هر کسی که تو رو کشوند به این بدبختی ... خدا جوابش رو بده !

پروانه چیزی نگفت و فقط نگاهش کرد . نفهمید طوبی توی نگاهش چی خوند که به

تلخی لبخند زد :

- میخوای بگی منم مقصر بودم ؟! ... حق داری ! خدا از سر تقصیراتم نگذره ! ولی پروانه ... منم اون روزا حق داشتم . هم سن و سالای تو بودم ... اوج جوونی و غرورم بود ! فقط یه دونه برادر داشتیم ... همین بابای تو بود ! یوسفمون بود ! جون می دادیم براش ! ... ولی اون بهمون خیانت کرد !

نفس خسته ای کشید و تکیه زد به دیوار ... ادامه داد :

- خدا بیامرز آقام رفت پیش ادریس خان گردن کج کرد ... گفت پسرم با هوشه ! بره دانشگاه ... برای خودش کسی بشه ! خدا بخواد بهتون خدمت کنه ! من و خواهرام اینجا جون می کندیم ... قالی می بافتیم ، توی چهاربرجی می رفتیم کلفتی ... دستمزدمون رو می فرستادیم براش ! دلمون خوش بود ... برادرمون توی شهر درس می خونه ! ... نگو آقا سرش گرم شده با سیاسی بازی !

پوزخند تلخی زد ... باز گفت :

- باهامون بازی کرد ... با همه مون ! ... بعدم یه روز یه دختر بچه انداخت زیر بغلش و آورد ... گفت این بچمه ! اولین بار اونجا بود که طبل رسواییمون صدا کرد !

پروانه احساس می کرد غمگینه ... با تمام وجودش غمگینه ! یک بچه ی ناخواسته که باعث رسوایی خانواده اش بود ... یک سر بارِ بی کس و کار ... بعدم ...

- بخور صبحانه ات رو عمه جون ! رنگ به رو نداری !

- هیچوقت در مورد مادرم ... بهتون چیزی نگفت ؟!

- هیچی ! فقط می گفت ازدواج سازمانی داشته ... از روی وظیفه زنی رو گرفته و بعدم حامله اش کرده ! حتی اسمش رو بهمون نگفت !

- حالا میگن برگشته !

طوبی یک لحظه مکث کرد و بزاق دهانش رو فرو بلعید ... بعد با تردید جواب داد :

- میگن ... شایعه است ! اون جرات برگشتن نداره ... میدونه امیر افشارها چیکارش می کنن !

- شاید برگشته انتقامم رو بگیره !

- اگه عرضه اش می شد ... همون وقتا فرار نمی کرد !

- شاید سیاوش خان رو ...

نگاه طوبی ... خیلی سنگین و معنا دار نشست توی چشماش . پروانه سکوت کرد . یک

چیزایی رو حتی توی ذهنش جرات نداشت تکرار کنه ... حتی توی خلوت محقر عمه اش ...

بعد طوبی به طرفش نیم خیز شد ... دستش رو گذاشت روی دست اون :

- پروانه ... تو باید بری ! ... همین امشب راهیت می کنم ! ... اتوبوس میره به درکان ... اونجا آشنا داریم ! برو چند وقتی پناه بگیر بهشون ! بعدم ... خدا بزرگه !

پروانه خواست چیزی بگه ... طوبی اجازه نداد :

- پروانه تو با همه ی سختی هایی که کشیدی هنوز بی تجربه ای ! یه سیاوش خان دیدی و بعد از مرگش فکر کردی دنیا قراره گلستون بشه ! ... این خان جدید اگه پاش برسه به چهار برجی ...

بغض به گلوش نیشتر زد ... نفس تندی کشید .

- خیلی بد خواه داری قربونِ چشمات ! ... اگه تهمتای این جماعت به گوشش بشینه ... راحتت نمیذاره !

پروانه گفت :

- می دونم ! ... ولی تمام طول راه داشتم فکر می کردم ... اگه با فرارم دامن بزنم به

شایعات ...

- چی میشه ؟! ... بدتر از این ؟! ... فکر می کنی اون مرد برای متهم کردنت دنبال دلیل و مدرک میره ؟! ... نه جونم ! فقط ظن بهت ببره ... بسشه که ...

باز نفس عمیقی کشید تا بغضش رو کنترل کنه ... بعد از جا بلند شد ... به طرف در رفت .

- من برم ... کارام همینطور مونده ! تو یکم استراحت کن ... امشب باید راه بیفتی !

و از اتاق خارج شد و پروانه رو با هزار فکر و خیال تنها گذاشت ... .

***

ناگهان از خواب پرید ... .

هوای اتاق تاریک و سرد شده بود . دستی به سرِ منگ شده اش کشید ... . چند ساعت بود که غرق خواب بود ؟!

بعد از سکوت و تنهاییش به وحشت افتاد ... .

طوبی کجا بود ؟!

از جا بلند شد و وسط اتاق ایستاد . هنوز منگی خواب از سرش نپریده بود . حس می کرد توی تمام دنیا تنها مونده !

نفس عمیقی کشید ... آب دهانش رو قورت داد و بعد به سمت در رفت تا به بیرون سرکی بکشه .

هیچ کسی نبود ! حتی دیگه جواد پشت پیشخون حضور نداشت .

قلبش گاپ گاپ تپیدن گرفت . اینهمه سکوت و خلوت برای یک مسافر خونه عجیب نبود ؟!

می خواست برگرده به اتاق طوبی و بازم منتظر بمونه . ولی نه ... اینهمه حس بی خبری از همه چی خفه اش می کرد !

با قدم هایی لرزون و مردد جلو رفت و در نیمه بازی رو باز کرد .

سالن روشن ولی کاملا خلوتِ رستوران ... با میزهایی گرد و رومیزی های سفید و بلند ... و گلدون های خالیِ چینی .

پنجره ی بزرگی در انتهای سالن بود که رو به محوطه ی پشت مسافر خونه باز می شد ... .

"پروانه ام"

پروانه جلو رفت ... از بین میزها گذشت و خودش رو به پنجره رسوند . گوشه ی پرده ی مخملی رو کنار زد ... .

هوا داشت دیگه تاریک می شد . بیرون شلوغ بود ... برعکس داخل مسافر خونه .

پروانه چشم چرخوند تا از بین اونهمه جمعیت شاید طوبی رو پیدا کنه . ولی در عوض ... جواد رو دید .

جواد در حالیکه دستاش رو پشت سرش گرفته بود ... داشت با مردی حرف می زد . سنگینی نگاه پروانه رو انگار حس کرد ... که یکدفعه چرخید به سمت پنجره .

- هییع !

پروانه گوشه ی پرده رو رها کرد و عقب پرید ... لعنت بهش !
از دست خودش عصبانی بود ... نباید از اتاق بیرون می اومد . بی احتیاطی محض بود ! به سرعت چرخید تا از سالن خارج بشه ،ولی سر راه به میزی خورد . میز تکون سختی خورد ... و بعد گلدون افتاد روی زمین و شکست .

صدای شکستنش تن و بدن پروانه رو بیشتر لرزوند . کف دستش رو گذاشت روی حفره ی دهانش تا جلوی جیغش رو بگیره ! ... بعد زیر لب غر زد :

- دست و پا چلفتی !

نفس تندی کشید و بعد ... روی زمین زانو زد تا خرده های گلدون شکسته رو جمع کنه .

ولی با صدای قیژ باز شدن در ... .

نفسش حبس موند توی سینه اش ... خون توی رگهاش یخ بست .

کف دستش رو روی زمین گذاشت و آهسته از پشت رومیزی بلند به اون طرف سرک کشید ... .

مردی وارد سالن رستوران شد ...

پروانه مات موند ... .

مرد با وقار و سکوت لحظاتی وسط سالن ایستاد ... بعد به سمت پنجره رفت .

پروانه برای لحظه ای صورتش رو دید ... و بعد حس کرد روح از تنش پر کشید و رفت !

اون آوش امیرافشار بود !

برای یک لحظه جمجمه اش از درد تیر کشید !

اشتباه نمی کرد ... این مرد ، خودش بود ! مطمئن بود که خودشه !

برای اولین بار داشت اونو می دید ... ولی چه کس دیگه ای رو می شد با یک امیر افشار اشتباه گرفت ؟!

این آوش امیرافشار بود که برگشته بود ... و خدایا ! خدایا ! خدایا ! پروانه داشت جون می داد !

چهار دست و پا کف زمینِ سرد نشسته بود و در حالیکه دندوناش از سرما و رطوبت بهم می خورد ... از گوشه ی رومیزی بلند خیره خیره نگاهش می کرد ...

اون آوش بود !

هرگز امکان نداشت چشم های تیره و نگاهِ نافذِ متکبرش رو با هیچ کس دیگه ای اشتباه بگیره !

پشت به او ایستاده بود و از پنجره ی مهمونسرا به بیرون نگاه میکرد ... با کت و شلوار رسمی مشکی رنگ و پالتوی بلند ماهوتی که روی شونه هاش انداخته بود ... بوی ادکلنش زیادی برای اون مسافر خونه ی محلی لوکس بود !

"پروانه ام"

پروانه چندش ترس رو در ستون فقراتش حس می کرد !

این مرد ... این وارث امیر افشارها ! وارث تمامِ ثروتشون ... و وارث تمام غرورشون ... و وارث تمام جنونی که نسل اندر نسل بینشون چرخیده بود !

این مرد مرموز و ناشناخته و بدنام !

پروانه حس می کرد تا بیهوش شدن فاصله ای نداره . قلبش دیوانه وار می کوبید ... می ترسید صدای تپش قلبش به گوش آوش برسه !

و بعد دوباره صدای باز شدن در ... و صدای مردی جوان :

- ارباب زاده ... بلاخره برگشتی ! ... چه خوش برگشتی جانم به فدات بشه !

پروانه دید که آوش با وقارِ تکبر آلودی به عقب چرخید :

- سلمان !

حتی دو قدمی پیش رفت ... و بعد دید که مردِ سلمان نام با چه اشتیاقی خودش رو به اون رسوند و روی زمین زانو زد تا کفش آوش رو ببوسه .

پروانه از ترس سکسکه ای کرد ...

آوش دستش رو روی شونه ی سلمان گذاشت ... .

- دست بردار ... مرد ! از روی زمین بلند شو !

سلمان از روی زمین بلند شد ... و بعد دو مرد خیلی کوتاه هم رو در آغوش گرفتند ... .

یک ارباب زاده رعیتش رو لایق اینهمه صمیمیت ببینه ؟! ...

پروانه باز هم سکسکه ای کرد ... و این بار کف دستش رو روی دهانش فشرد .

- می دونستم بر میگردی ... تمام این سالها چشم انتظارت بودم ! ... به خاطر فوت سیاوش خان هم ... تسلیت میگم !

- نه رفتنم دست خودم بود ... نه برگشتنم به میل خودمه ! می دونم یک خرابه بهم ارث رسیده !

- آبادش می کنیم ... ارباب زاده ! تو فقط لب تر کن ! ... می دونی چند نفر توی این شهر هستن که با جون و دل حاضرن به شما خدمت کنن ؟!

حرف می زدند ... و پروانه دیگه نمی تونست تمرکزی روی صداشون داشته باشه . عمیقا احساس بدبختی می کرد ... فقط ذره ای سر و صدا کافی بود تا جلب توجه کنه و سر

بزنگاه گیر بیفته !

دو سه مرد دیگه هم وارد سالن رستوران شدند ... پروانه دید که آوش دست دراز کرد به سمتشون تا باهاشون دست بده ... و دید که اونا روی دستش رو بوسیدند .

صدای گفتگوهای درهم و برهم ... بوی سیگار ... رعشه ی ترس ! ...

چقدر زمان کند می گذشت برای پروانه ... زیر اون میز و در پس حجابِ رومیزی ... .

ثانیه ها براش کشدار و زجر آور می گذشتند . زانوهاش به درد اومده بودند ، ولی جرات نداشت تکون بخوره ... و حالت تهوع هم داشت .

دستش رو به عقب کشید و بعد با سوزش عمیقی که احساس کرد ... متوجه شد خرده شیشه کف دستش فرو رفته !

لبش رو با تمام قدرت بین دندون هاش فشرد تا جیغ نزنه ! نگاه کرد به قطرات سرخِ خون که روی کفپوشِ کثیف می چکید ... .

جملات رو نصفه و نیمه می شنید :

- برای اینکه مطمئن بشید ...

- ... من دو ساله که تحت نظرش دارم ! فکر می کنم ...

- ... شاید از فاحشه خونه بشه چیزی فهمید ! فاحشه ها از همه چی خبر دارن !

- ... ولی به نظر من خودتون ...

و بعد بلاخره صدای جدیدی :

- جناب امیرافشار ... مشکل اتومبیل بر طرف شد ! می تونیم راه بیفتیم !

پروانه نفس عمیقی کشید ! ... شنید که آوش گفت :

- به همه تون احتیاج دارم ! ... و به خیلی های دیگه ! ... من آدم می خوام که بهم وفادار باشن ... فقط به من ! ... برای من ... و به دستور من عمل کنن ! حتی آدم بکشن !

پروانه یخ بست ! ... یکی از مردها پاسخش رو داد :

- ارباب زاده ... حتی وقتی نبودید هم ما به شما وفادار بودیم ! ... به ما شک نداشته باش !

پروانه پاهای مردانه رو از زیر میز می دید ... که کم کم به سمت در خروجی روانه می

شدند . از بین اونها چشمش میخ کفش های مشکی و واکس خورده ای بود که درست از کنار میزش عبور کرد ... آوش !

صدای گفتگو کم کم از سالن رستوران بیرون رفت ... و بعد باز هم سکوت !

پلک هاشو روی هم فشرد ... چه جهنمی بود ! اگر گیر می افتاد ... احتمالا این بار بلایی بدتر از زنده به گور شدن و سوختن سینه اش به سرش می اومد !

دوست داشت همونجا به دیوار تکیه بزنه و برای بدبختیش گریه کنه . ولی نه ... حالا وقت گریستن نبود !

دستش رو به لبه ی میز گرفت و به سختی از جا بلند شد .

نفس زیر جناق سینه اش پر پر می زد ... زانوهای معیوبش باز هم به درد اومده بودند ... و زخم کف دستش ... .

فوری یکی از دستمال ها رو از روی میز برداشت و کف دستش فشرد . بعد به سرعت از رستوران بیرون رفت .

باید طوبی رو پیدا می کرد ... دیگه موندنش توی اون شهر که همه ی آدماش متعلق به امیر افشارها بودند ، شرط عقل نبود !

از مسافر خونه خارج شد ... .

توی شلوغی اون وقت عصر ... چشم چرخوند دنبال طوبی .

- عمه طوبی !

نفس تندی کشید ... سر گردون بین جمعیت چرخید .

- طوبی خانم !

نگاهِ در مونده و مستاصلش این طرف و اون طرف می چرخید ... آروم و قرار نداشت ... این طوبی کجا بود پس ؟!

دو قدمی پساپس رفت ... تصمیم گرفت بره محوطه ی پشت مسافر خونه رو بگرده .

به عقب چرخید و بعد ... سینه به سینه ی مردی در اومد ... .

- هیع !

غافلگیر شده ... قدمی به عقب سکندری خورد . نزدیک بود تعادلش رو از دست بده ... که دست مرد نشست روی بازوش و اونو سر جا نگه داشت ... .

پروانه سرش رو کمی بالا برد و خیره توی چشم های تیره ی مرد ...

روح از بدنش پر کشید و رفت !

آوش بود ... که مقابلش ایستاده بود !

مردمکِ چشمهاش از ترسی موهوم و کشنده ، لرزید ... بدنش یخ کرد ! بازوش هنوز میون انگشتانِ آوش بود ... و نگاهِ رو به مرگش خیره توی چشم های اون ... .

چقدر شبیه سیاوش بود !

و بعد صدای آوش رو شنید :

- به نظر حالت خوب نیست !

پروانه تلاش کرد نفسی بکشه ... داشت از بی نفسی می مرد ! زبونش در دهان نچرخید که جوابی بده ... ولی حرکتی به دستش داد و قدمی به عقب برداشت .

نگاه آوش روی خالِ کوچیکِ گونه ی اون مکث کرد ... و بعد دستش رو رها کرد .

پروانه بلاخره نفس عمیقی کشید . همزمان حس تهوع وحشتناکی درون شکمش درهم پیچید .

آوش از کنارش عبور کرد و رفت ... ولی بوی عطرش مثل شبحی نامرئی پشت سرش جا موند .

تهوع پروانه شدت گرفت ... دیگه نمی تونست تحمل کنه . به سرعت خودش رو به لبه ی باغچه ی بی گل و برگ رسوند و عق زد ... .

تمام بدبختیشو ... تمامِ ترسش رو عق زد و بالا آورد ... .

با دستی که روی شونه اش نشست ... باز ترسش اوج گرفت . به سرعت به عقب چرخید ... طوبی بازوهاش رو گرفت .

- هیشش !

صورت طوبی حالتی گرفته بود ... انگار از دمِ عزرائیل فرار کرده بود . پروانه با صدای ضعیفی پرسید :

- دیدیش ؟!

- هیچی نگو ! فقط با من بیا ! ... سرت رو بنداز پایین تا کسی نشناسدت ... ! ...

دست پروانه رو گرفت و اون رو از میون جمعیت عبور داد . قلب پروانه مثل کبوتری

زخمی توی سینه اش پر پر می زد .

به جای خلوتی رسیدند ... مردی میانسال منتظرشون بود .

- عمه ...

طوبی چند اسکناس میونِ دست زخمیِ پروانه چپوند .

- همین حالا برو از افشاریه !

صداش بغض داشت ... . بعد شال خودش رو از روی شونه هاش برداشت و روی شونه های پروانه انداخت .

- برو و هیچوقت برنگرد !

بغضش درهم شکست ... سر پروانه رو گرفت و روی پیشونیشو بوسید . پروانه از وحشت هق هقی زد :

- عمه طوبی !

- جانم عمه ؟ ... جونت رو بردار و برو ! ... برو خدا به همراهت !

و بعد رو به مرد میانسال گفت :

- به تو سپردمش مشتی ابراهیم ! حواست بهش باشه !

***

آسمان مشکیِ شب ... و ماهِ نیمه که میون ستاره ها می درخشید ! مسحور کننده بود !

ولی زیباتر از اون ... نمای تیره و هول انگیز چهار برجی بود ... جلوتر از ماه و ستاره ها و هر چیزی !

هیچوقت فکر نمی کرد بتونه جدا از این تکه زمین زندگی کنه و دووم بیاره !

سالها قبل به سیاوش گفته بود ... وقتی هنوز دو پسر بچه بودند که مجبور بودند روی انگشتانِ پاهاشون بایستند تا از روی کنگره های برج به پایین نگاه کنند ... بهش گفته بود : سیا ... آدمای دیگه ی دنیا که هیچ برجی برای پنهان شدن ندارن ... وقتی می ترسن چیکار می کنن ؟

سیاوش خندیده و پاسخ داده بود : به نظرم مجبورن با ترساشون بجنگن !

ترسیده بود ... هنوز می تونست ترسش رو به یاد بیاره ... ترس روزی که از خانواده جدا بشه ... و دیگه هیچ دژی برای پنهان شدن نداشته باشه ... گفت : من اگه از خونه برم ...

می میرم !

ولی رفته بود ... نمرده بود ... و با تمام ترس هاش مقابله کرده بود .

نگاهش یک لحظه هم از نمای عمارت دور نمی شد ... هنوز هم بعد از این همه سال در قلبش احساس تعلق خاطرِ دردناکی حس می کرد .

دلخور بود ... ولی خودش رو چیزی جدای از این ساختمان بزرگ و رعب آور نمی دونست .

راننده با سرعت جاده ی خلوت رو طی کرد تا به درهای بسته ی چهار برجی رسید .

اون وقت آوش سکوتش رو شکست :

- چمدونا رو بیار پایین نزدیک در بذار ... در ضمن ، امشب دیگه دیر وقته ! اگه بخوای می تونی توی اتاق نگهبانی بمونی تا صبح بشه !

و اسکناسی رو به سمت شوفر گرفت ... .

مرد میانسال اسکناس رو از اون گرفت و به نشانه ی احترام لحظه ای روی چشمِ راستش قرار داد :

- سایه تون از سرمون کم نشه ارباب زاده ... چشم !

و به سرعت از پشت فرمون پیاده شد تا در رو برای آوش باز کنه ... ولی آوش زودتر ازش پیاده شد .

حال و حوصله ی این خوش خدمتی ها رو نداشت . بی تابِ دیدن مادرش بود ... بی تابِ ورود به حریم چهار برجی و لمسِ دیوارهای این عمارتِ غول آسای خشتی ... .

پشت در ایستاد و به کوبه ی در کوبید ... .

چند لحظه انتظار ... و باز هم ...

بعد صدایی از اعماقِ سکوتِ اون طرف در به گوشش رسید :

- کیه این وقت شب ؟ ... کیه ؟!

و بعد بلاخره در باز شد .

خواجه رسول عنق و خواب آلود ... یک قدم بیرون اومد و بعد بلافاصله دستش رو چترِ چشماش کرد . نورِ زرد و تند چراغ های ماشین که از پشت سر آوش می تابید ، چشم هاش رو آزرده بود .

بعد نگاهش بین دو مرد چرخید :

- آقایون کی باشن ؟!

آوش گفت :

- انگار بد خوابت کردم خواجه رسول !

خواجه رسول علنا جا خورد ... به گوش هاش و صدایی که می شنید اعتماد نداشت .
یک قدمی به آوش نزدیک شد :

- آ ... آوش خان ؟!

و بعد اشتیاق توی صداش منفجر شد :

- آوش خان ... ای الهی قربونِ قدت برم ! آوش خان برگشته !

از اشتیاق به گریه افتاده بود ... نمی دونست چیکار باید بکنه ... بعد دوید داخل .

آوش صدای بلندش رو می تونست بشنوه که یک بند داد می کشید :

- آوش خانه ! ... آوش خان اومده ! آوش خان !

آوش لحظه ای چرخید و از روی شونه نگاهی به شوفر انداخت :

- بیا تو !

و خودش زودتر رفت و پا گذاشت به هشتی تاریک و دلگیر . یک لحظه سر بالا برد و نگاه کرد به سقف . توی تاریکی چیزی دیده نمی شد ... ولی هنوز بعد از ده سال اگه می خواست می تونست نقش و نگارهای سقف مدورِ هشتی رو به یاد بیاره .

نفس عمیقی کشید ... و نفس عمیق دیگه ای ! بازگشت به خونه ... عجب حال خوشی بود !

باز پیش رفت و از دهانه ی تاریک هشتی خارج شد ... حیاط سنگی !

قلوه سنگ های کف زمین ... دیوارهای کاهگلیِ نمدار ... و در سمت راستش ، باغ میوه !

و بعد مادرش :

- آوش !

نگاهش چرخید به سمت ایوانِ عمارت ... زنی رو دید ، لاغر اندام و سیاه پوش ! گریه می کرد ... به سمتش تقریبا می دوید .

- عزیزِ قلبم ... آوشم ! آوشم !
مادرش بود ... همون اندازه زیبا و مهربان که اونو به خاطر داشت . یک قدمی به جلو برداشت ... و بعد دستهای خورشید دور گردنش حلقه شد ... .

- آوش ... پسرم ! خوش اومدی مامان ! خوش اومدی به خونه ات ... ! ...

گریه می کرد ! آوش دست هاشو دور بدنِ لاغرو باریک مادرش حلقه زد و کمی خم شد تا اون بهتر بتونه صورتش رو ببوسه ... . از روی شونه اش آهو رو دید که از خونه بیرون اومد ... اون هم گریه می کرد .

- داداش ! ... آوش جان !

و اون هم خودش رو در آغوش آوش انداخت و شروع کرد به گریستن . حالا آوش هر دو زن رو نزدیک خودش داشت .

صورتش از اشک های مادرش خیس شده بود . صداشونو کنار گوشش می شنید که مدام اسمش رو تکرار می کردند ... .

دستش لغزید میون موهای مشکی مادرش .

- آروم باش مامان ! ... مامان !

و بعد روی موهای آهو رو بوسید .

- منم دلم براتون تنگ شده بود ! منم ...

صداش در فضا محو شد ... .

روی ایوان پدرش رو دید که به کمک فرخ بیرون اومده بود .

قلب آوش تند تپید ... کمر صاف کرد و حلقه ی بازوهاش دور بدن مادرش و آهو شل شد .

خورشید نیم چرخی زد و شوهرش رو روی ایوان دید :

- آلزایمر داره ... میدونی که ! بعد از مرگ سیاوش هم ...

کاملا از آوش جدا شد و دست کشید به گونه های خیسش .

- برو پیشش ! ولی اگه چیزی گفت ...

آوش منتظر نموند تا چیز بیشتری بشنوه . از بین خورشید و آهو گذشت و به سمت ایوان رفت .

هر قدمی که جلوتر می رفت ... تپش قلبش تندتر میشد !

نگاهش رو به بالا بود ... خیره به چهره ی سرد و بی احساس پدرش که از لا به لای چین و شکن پلکهاش بهش چشم دوخته بود .

سر انجام بهش رسید و مقابلش ایستاد .

باید چکار میکرد ؟ ... اونو در آغوش می گرفت ؟ دستش رو می بوسید ؟! ... ولی نه !

هیچ کاری نمی تونست بکنه ... هیچ کاری ... و فقط گفت :

- من برگشتم !

برای چند لحظه ای ادریس خان هیچ چیزی نگفت و فقط نگاهش کرد ... بعد دستش رو بالا برد و روی شونه ی اون گذاشت . آوش فشار بی رمق انگشتانِ پیرمرد رو احساس می کرد ...

و بعد ... ادریس خان به گریه افتاد !

آوش رو به خودش نزدیک کرد و در آغوشش گرفت ... و با تمام وجود اشک ریخت .

این اولین باری بود که دیگران اشک ادریس خان رو می دیدند ... .

***

فکر نمی کرد اولین شب بازگشتش به عمارت رو بتونه راحت بخوابه ... ولی خوابید !

به محض اینکه سر روی بالش گذاشت به خواب رفت ... و وقتی چشم باز کرد که نور های رنگارنگ از پشت شیشه های رنگی پنجره به صورتش می تابیدند !

صبح شده بود !

آرامش و سکوت و گرما همه جا رو در بر گرفته بود و به غیر از صدای محزونِ یکی از خدمتکارهای عمارت که مشغول خوندن دو بیتی بود ... هیچ صدای دیگه ای به گوش نمی رسید .

آوش کمی بد خلق از نورهایی که مستقیم توی چشمش می تابید ... از جا بلند شد . پلک هاشو چند باری روی هم فشرد و بعد دستش بی اختیار روی پاتختی رو به دنبال جعبه ی سیگار و فندکش گشت .

عادتِ مزخرفی داشت که به محض بیدار شدن باید یک نخ سیگار می کشید تا کاملا خواب از سرش بپره !

سیگارش رو روشن کرد و کام گرفت ... هم زمان از لبه ی تخت بلند شد و به سمت پنجره رفت و بازش کرد ... .

نمای پشت پنجره ... نمایی بی نظیر بود ... از باغِ پاییزی و بارون خورده .

تمام دیشب بارون باریده و حالا آسمون صاف بود ... . نور آفتاب روی برگ های خیس و نارنجی درخت ها می تابید ... و خاکِ بارون خورده عطر بی نظیری همه جا پخش کرده بود !

زنی چروک و لاغر اندام با سبدی هیزم توی دستش ... از وسط درخت ها رد می شد و دو بیتی می خوند .

آوش رو که پشت پنجره دید ... صداش قطع شد ! ... انگار کپ کرده بود ! ... بعد سرش رو پایین انداخت و سبد رو سفت به سینه اش چسبوند و بعد تقریبا دوید و از جلوی پنجره رد شد .

فرار کرده بود ؟!

از پنجره رو چرخوند و سیگار نیم سوخته رو توی زیر سیگاری کریستالی خاموش کرد و بعد از اتاق خارج شد .

سکوت صبحگاهی نرم و سبک ... روی تمام عمارت پاشیده شده بود انگار !

نمی دونست مادرش بیدار شده یا نه . از پلکان پایین رفت .

پایین پله ها دختری چاق رو دید که مشغول گردگیریِ چراغ بود . صدای پاهای آوش رو شنید و یکدفعه از جا پرید :

- س... سلام آقا !

و اون هم تقریبا فرار کرد !

آوش دیگه واقعا داشت گیج می شد ! ... هنوز از راه نرسیده ... اینهمه ترس و فرار دیگران عادی بود ؟!

و بعد در اتاق صبحگاهی باز شد ... مادرش اومد به استقبالش .

- آوش جان ... عزیزم !

- صبح بخیر !

هیچوقت هیچ کسی خورشید رو اونقدر شاد به یاد نداشت ! نرم و سبک قدم به جلو گذاشت ... انگار می رقصید ! روی نوک پاهاش بلند شد و صورتِ آوش رو بوسید :

- صبح بخیر ! تقریبا یک ساعته منتظرم تا بیدار بشی ! ... دیشب خوب خوابیدی ؟!

- پدر بیدار شده ؟

خورشید لبخند متشنجی زد و انگشت اشاره اش رو روی بازوی پسرش کشید :

- ممکنه ... نمی دونم ! بهر حال ... اون خیلی پیر شده و نمی تونه از اتاقش بیاد بیرون !

نفس عمیقی ... و بعد باز با خوشحالی ادامه داد :

- صبحانه آماده است ! ... بهشون گفتم برات نون گرم نگه دارن ! بیا عزیزم !

***

زهرا سرش پایین بود و با دست هایی که می لرزید ، توی فنجونِ لب طلایی کنار دست آوش چای می ریخت .

صدای برخوردِ نوک قوری به لبه ی فنجون تمام توجه آوش رو معطوف کرده بود !

خورشید گفت :

- همیشه آدم کم حرفی بودی ! ... ولی انگار توی این چند سال کم حرف تر هم شدی !

آوش نگاه کرد به مادرش و تلاش کرد چیزی برای گفتن پیدا کنه :

- خب ... امم

خورشید خندید :

- به خودت زحمت نده ... همین که جلو روم نشستی برام کافیه ! گاهی وقتا فکر می کنم این چند سال رو چطوری تونستم دووم بیارم !

آوش لبخندِ کمرنگی زد :

- بهرحال گذشت !

- خیلی سخت گذشت ! ... حداقل برای من سخت گذشت !

خورشید گفت ... بعد مکثی کرد ... نگاهش با اشتیاق و تکبر روی صورتِ آوش چرخید :

- خیلی فرق کردی ، عزیزِ مامان ! ... چهره ات مردونه تر شده ... شونه هات پهن تر شده ! ... خوشتیپ تر شدی !

اینبار آوش واقعا خندید ... یک خنده ی درخشان که به چهره اش نشاط داد . تکه ای

از نونِ سنتی رو جدا کرد و به دهان گذاشت و هم زمان گفت :

- راستش رو بگم مامان ؟ ... زندگیمو توی اروپا دوست داشتم !

خورشید به سرعت پاسخ داد :

- اینجا هم قراره زندگیتو دوست داشته باشی ! ... چون همه چی به تو تعلق داره ! تمام این خونه ... همه ی آدماش ... همه ی ...

- امیدوارم ! ولی نیومدم که بهم خوش بگذره !

- پس برای چی اومدی ؟!

- که همه چی رو درست کنم !

خورشید دستش رو روی دست آوش گذاشت و با لحنی مطمئن گفت :

- می تونی ! ... فقط تو می تونی درست کنی !

تق !

صدای افتادنِ بشقابِ چینی روی فرش ... نگاه آوش چرخید روی صورت سرخِ زهرا ...

خورشید بی حوصله گفت :

- چه مرگته امروز ؟! همش داری خرابکاری می کنی !

زهرا لبش رو گاز گرفت .

- ببخشید خانم !

- حالا برو از اینجا ... کاری داشتم صدات می کنم !

زهرا انگار منتظر همین دستور بود که با سرعت چرخید و از اتاق صبحگاهی خارج شد . نگاه آوش همراهِ اون رفت تا نزدیک در ... بعد گفت :

- من دارم اشتباه می کنم یا ... اینا واقعا از من فرار می کنن ؟!

خورشید آهی ملال آور و بی حوصله کشید ... سرش رو پایین انداخت و نوک انگشتانش رو به پیشونیش چسبوند .

- دلم نمیخواد هنوز از راه نرسیده اوقاتت رو تلخ کنم ، ولی ... واقعا دارن ازت فرار می کنن !

- چرا ؟!

- چون یکیشون از چهار برجی در رفته ... از واکنشت می ترسن !

مکثی کرد ... پوزخند معنا داری زد و اضافه کرد :

- سیاوش اخلاقش اینطوری بود که اگه حتی از آب و هوا ناراضی بود ... به این بیچاره ها می توپید !

نگاه آوش ... تیز و هوشیار چرخید به سمت مادرش . خورشید نیمچه لبخندی زد ... مجبور شد توضیح بده :

- سالی که تو رفتی ... خیلی چیزا خراب شد ! اختلافات و درگیری های پدرت و محسنین تا جاهای خیلی بدی پیش رفت ! یه جورایی ... توی موضع ضعف قرار گرفته بودیم ! ... این باعث شد خیلی ها به فکر سو استفاده بیفتن !

- خب !

- فضلی رو یادته ؟ ... مباشر پدرت بود ! خودش پیرمردِ وفادار و عاقلی بود ، ولی پسرش احد ...

- احد رو یادمه ! بچه که بودم ... یک بار با توپم بازی می کردم ! بالای برج ایستاده بودم و توپ رو از اون فاصله می انداختم پایین ! ... از صدای تقِ برخورد توپ با زمین

لذت می بردم !

خورشید خندید :

- از بچگی همه چیت عجیب و غریب بود ! حتی بازی مورد علاقه ات !

- احد رو مامور کرده بودم که هر بار توپ رو برام بیاره بالا تا دوباره بندازمش ... بعد باز دوباره بره ! ... فکر کنم حداقل صد بار مجبورش کردم از پله های برج پایین بره و باز بالا بیاد !

- خب ... فکر می کنم همین چیزا بود که عقده شد و روی دلش سنگینی کرد ! ... چون تصمیم گرفت پدرت رو بکشه ! موفق نشد ... فرار کرد ! ... بعد سیاوش خانواده اش رو به خاک سیاه نشوند ! پروانه ، دخترش رو هم به عنوان غنیمت آورد اینجا !

باز مکث دیگه ای ... بعد لبخند تلخی زد و اضافه کرد :

- بعدم ... خدا می دونه چقدر آزارش داد ! ... تا اینکه چند وقت قبل از مرگش اونو صیغه کرد !

آوش گفت :

- عجب !

و این "عجب" رو با لحنی گفت ... انگار داشت برای آدم های نامرئی خط و نشون می کشید !

- پس پروانه زنِ سیاوش بوده ! ...

- صیغه اش بوده !

آوش پوزخندی عصبی زد :

- با کلمات بازی نکنیم ! هر چی که بوده ... یک مدتی متعلق به سیاوش بوده !

- فقط یک مدتی !

- و حالا از اینجا رفته و معلوم نیست کجا داره ول می چرخه !

خورشید پلک هاشو عصبی روی هم فشرد ... گفت :

- آوش جان ... تو کارهای مهم تری داری برای اینکه ...

آوش دوید میون کلماتش :

- حالا ... چرا فرار کرده ؟!

- یه حرفایی توی دهن مردم می چرخید ... می گفتن احد برگشته و کار ناتمومش رو تموم کرده ! ... بعضی ها هم می گن دختره توی ملک افشاریه معشوقی داره که ...

آوش پوزخندی زد ... خورشید گفت :

- ولی همه اش مزخرفه ! تو به این شایعات اعتنا نکن ! ... می دونم کارهای مهم تری از تعقیب یک دختر بچه داری ! من با اینکه از پروانه خوشم نمی اومد ... ولی می دونم اون بی تقصیره و نباید مجازات بشه !

مکثی کرد ... بعد نفس عمیقی کشید ... بعد همونطوری که سر جا نیمخیز می شد ، دستش رو روی شونه ی آوش گذاشت :

- فکرت رو مشغول این چیزای بی ارزش نکن ! صبحانه ات رو بخور تا از دهن نیفتاده ! منم برم از پدرت سری بزنم !

و با بوسه ای روی شقیقه ی آوش ... به سمت در خروجی به راه افتاد . ولی آوش صداش کرد :

- چرا ازش خوشت نمی اومد ؟!

خورشید جا خورد ... انتظار شنیدن این سوال رو از آوش نداشت . بعد پوزخندی زد ... بدون اینکه به عقب برگرده ، پاسخش رو داد :

- چون زیادی برای یک خدمتکارِ خوب بودن ، گستاخ بود ! ... هم زیادی گستاخ ... هم زیادی خوشگل !

و بعد اتاق صبحگاهی رو ترک کرد و آوش رو با فکرهای توی سرش تنها گذاشت ... .

***

هوا داشت رو به تاریکی می رفت ، ولی صدای قیل و قالِ نوه های "ننه" هنوز از حیاط بلند بود !

دختر بچه ها و پسر بچه ها ... مثل جوجه بوقلمون هایی پر سر و صدا ... مدام از این طرف حیاط می دویدند به اون طرف و جیغ و داد می کردند .

یکی از اون صحنه های شاد و جذابی که یادش نمی اومد قبلا جایی دیده باشه ! در عمارت امیر افشارها هیچوقت هیچ بچه ای نبود ... و دنیای خارج از اون عمارت هم ... .

هووف !

نفس عمیقی کشید و از پشت پنجره کنار رفت .

به صلاحدید عمه هاش به "درکان" اومده بود و پناه آورده بود به خونه ی ننه و شوهرش . ننه جان ، تنها خواهرِ مادر بزرگش بود ... و شاید تنها قوم و خویشی که داشتند ! عمه طوبی می گفت مدتی همین جا بمونه ... چون امنه ! ولی پروانه می دونست که هیچ جایی براش امن نیست !

هنوز بیست و چهار ساعت کامل نشده بود که به این خونه اومده بود ... و باز هم حس می کرد که نیاز داره فرار کنه ! دلش آشوب بود ... هر لحظه انتظار یک توفان جدید رو داشت !

ننه و شوهرش میرزا عبداله و عروسِ کوچکشون محبوب دور کرسی نشسته بودند و پچ پچه می کردند . پروانه می دونست که موضوع بحث اوناست ... چون به محض اینکه اون رو ایستاده وسط چهارچوب در دیدند ، ساکت شدند .

احساس مزاحم بودن باعث شد گونه های پروانه رنگ بگیره .

محبوب به سرعت گفت :

- خوش اومدی پروانه جان ! ... صدای بازی بچه ها بیدارت کرد ؟! ... بیا اینجا پای کرسی بشین که گرم بشی !

پروانه لبخندی خجالتی زد و زیر لب تشکری کرد و رفت کنج دیوار نشست ، ولی لحافِ

سنگین کرسی رو روی پاهاش نکشید . محبوب سوالی نگاهش کرد ... توضیح کوتاهی داد :

- راستش ... همینطوری هم گرممه !

ننه گفت :

- خب آره مادر جان ! طبیعیه گر گر بزنه تنت !

یک لنگه ی ابروی پروانه بالا پرید . چرا باید "گر گر" زدنِ بدنش طبیعی باشه ؟! محبوب لبخند خفیفی زد و گفت :

- آهان ! پس بذار برات چایی بریزم !

و از سماورِ کنار دستش ، مشغول چای ریختن توی استکان شد .

میرزا عبداله گفت :

- دخترم ... قراره چیکار کنی ؟ برای خودت چه فکری داری ؟ منظورم اینه که ... مطمئنی که فرارت از امیر افشارها کار درستی بوده ؟!

پروانه نگاه ناراحتی به چهره ی میرزا انداخت ... گفت :

- من ... متاسفم ! می دونم باعث زحمتتون شدم ! میخوام ...

میرزا عبداله وسط حرفش پرید :

- خدای محمد شاهده حرف من ، خودم نیستم !

کلافه نفس تندی کشید ... باز خواست ادامه بده :

- ولی با وضعیتی که داری ...

باز مکث دیگه ای ... .
صدای جیغ و داد بچه ها بلندتر شده بود . زیر لب چیزی گفت و بعد غر زد :

- این بچه ها چرا نمی رن خونه شون ؟ از صبح کله سحر توی سرم هستن تا آخر شب !

ننه گفت :

- میرزا ... کظم غیظ کن ! نوه هامونن ! کجا برن ؟!

و محبوب استکان چای رو به پروانه سپرد .

پروانه استکان رو با تشکر کوتاهی از دستش گرفت . میل به خوردن هیچ چیزی نداشت . کامش مزه ی تلخِ زهر مار می داد ! به امید اینکه تلخی دهانش از بین بره ، یک شکر پنیر روی زبونش گذاشت و بعد جرعه ای از چای داغ ...

و همون وقت در باز شد ... عباس اومد داخل . نگاه پروانه با اشتیاق به سمت اون چرخید .

عباس شوهر محبوب ... از صبح زود رفت بود پی کار و کاسبیش ... قول داده بود سر راه به تلفنخونه بره و به مسافرخونه زنگ بزنه و از وضعیت ملک افشاریه جویا بشه .

عباس سلام کرد و مشغول در آوردن بالا پوشش شد . قلب پروانه از هیجان محکم می کوبید .

- عباس آقا ... حرف زدین با عمه ام ؟!

عباس گفت :

- بله پروانه خانم ! حرف زدم ! انگار فعلا خبری نیست !

پروانه تقریبا نفس راحتی کشید ... .

عباس اومد و کنار پدرش نشست ... محبوب استکانی چای داغ بهش سپرد . عباس ادامه داد :

- می گفتن توی افشاریه فعلا همه ساکتن و چشم به انتظار که این اربابزاده ی جدید چیه اخلاقش ! مثل اون برادرش زبون نفهم و بی همه چیزه یا ...

میرزا عبداله با غر غر وسط حرفش پرید :

- پشت آدم مرده حرف نزن !

- ولی پروانه خانم ... من میگم اینا همه عین همن ! نباید گزک دستشون داد ! از من می شنوید ... همین فردا راهیتون کنم تهران !

محبوب نگاه پریشونی به پروانه انداخت و گفت :

- آخه با وضعیتی که تو داری ...

پروانه پرسید :

- چه وضعیتی ؟!

- همین که بارداری ...

برای لحظاتی ... پروانه هیچ چیزی نگفت . احساس می کرد درست نشنیده ... باردار بود ؟! ... و بعد ناگهان مثل کسی که روحش رو از بدنش بیرون بکشن ... به خودش لرزید ! رنگ صورتش سفید شد .

- با ... باردار ؟!

از نفس افتاده بود ... چنگ زد به شکمِ تختش . محبوب گفت :

- خب آره ! ... ننه خیلی تجربه داره ! از لحظه ی اول که تو رو دید ... گفت بچه داری !

مکثی کرد ... بعد با نگرانی دست پروانه رو فشرد :

- نمی دونستی ، پروانه جان ؟ ... نمی دونستی حامله ای و فرار کردی ؟! ...

***

ایستاده بود در آستانه ی مقبره ی خانوادگیشون ... دست هاشو توی جیب های پالتوش فرو کرده بود و نگاه می کرد به دو کارگری که مشغولِ نصبِ سنگ قبر مرمری به روی مزار سیاوش بودند ...

پیرمردِ قرآن خون گوشه ی مقبره نشسته بود و با صدایی یکدست و محزون قرآن می

خوند ... .

نگاه آوش از مزارِ برادر جوانمرگ شده اش کنده شد و نشست روی قدیمی ترین قبر اونجا .

- اون رو می بینی سلمان ؟ ... جدِ بزرگ منه ! پدرِ پدرِ پدر بزرگم ! از شاهزاده های افشاری !

پوزخندی زد ... ادامه داد :

- بعد از سقوط نادر شاه ... اون تبعید شد به اینجا ! ... بعد تصمیم گرفت محدوده ی خودش رو بسازه و به خانواده اش قدرت بده ! میگن قبل از شصت سالگی از دنیا رفته !

مکث کوتاهی کرد ... باز نگاهش چرخید روی قبر قدیمی دیگه ای ... باز گفت :

- اون ... عباسقلی خانِ امیر افشار ! ... کسی که چهار برجی رو بنا کرد و موفق شد دوباره به دربار پیوند بخوره ! ... اون هم گمونم زیاد عمر نکرد تا تکمیل عمارت رو با چشماش ببینه !

بعد باز نگاهش برگشت روی مزار سیاوش ... .

کارگرها دیگه تقریبا کارشون تموم شده بود . اسم "سیاوش امیر افشار" با خط خوشی

روی سنگ ظریف نقش بسته بود ... .

- و این هم سیاوش ! ... هنوز چهل سالش نشده بود ! ... توی قبری خوابیده که پونزده سال قبل پدرم برای خودش آماده کرده بود ! هیچوقت فکر نمیکرد به جای خودش ... پسرش اینجا بخوابه !

پلک هاشو روی هم فشرد و پوزخند تلخی زد ... .

- یادمه یک بار پدرم به من گفت ... امیر افشارها عمر کوتاهی دارن ! اکثرشون قبل از اینکه پیر بشن از دنیا می رن ! ولی خودش حالا هفتاد سالشه و هنوز زنده است ! داشتم امیدوار می شدم که پیش بینیش غلطه ... که با مرگ سیاوش ...

باز یک سکوت دیگه ... بعد از قبر سیاوش رو چرخوند و از مقبره خارج شد ... .

سلمان یک قدمی پشت سرش بود ... فاصله اش رو با اون حفظ می کرد ! گفت :

- زندگی همینه ارباب زاده ! همه ی چیزای خوبو به یک آدم نمیده !

آوش باز هم پوزخندی زد ... راست می گفت سلمان ! نباید انتظار می رفت که آدم هم "خوب" زندگی کنه و هم "طولانی" ! از اون چیز عجیبی که بهش "عدالت" میگفتند به دور بود !

کسانی رو می شناخت که توی فقر و بدبختی دست و پا می زدند و عجیب بود که نمی مردند ! کسی هم مثل سیاوش ... .

- به نظرت ... قتل سیاوش کار کی بوده ؟!

و نگاه کرد به سلمان ... .

- خب ... یه شایعاتی هست ...

- در مورد احد ؟! ... آره ، شنیدم ! به نظرت درسته یا نه ؟

- من مدام توی ملک افشاریه پرسه می زنم ... هم من ، هم رفقام . اگر چنین چیزی بود ... مطمین باشید می فهمیدم ! قضیه اینه که یک قتلی اتفاق افتاده و مردم پی مقصرن ... برای همین از تاریخ کمک گرفتن ! به نظرم این شایعات قابل اعتنا نیستن !

آوش گفت :

- اشتباه می کنی ! شایعات همیشه قابل اعتنان !

و بعد در ماشینش رو باز کرد و هم زمان که پشت فرمون جا خوش می کرد ... به سلمان دستور داد :

- بشین !

سلمان کلاهش رو از روی سرش برداشت و روی صندلی ماشین نشست .

کمی معذب بود . پدرش تمام عمر کارگرِ ادریس خان بود و اونقدر در مزارع ارباب کار کرد تا مُرد . ولی خودش از همون بچگی هم بازی آوش بود ... .

دو سال بزرگ تر از آوش بود . اون وقت ها ادریس خان بهش سپرده بود که آوش هر جایی میره مراقبش باشه . ولی آوش از همون سن و سال ها هم با بقیه فرق می کرد ... .

اون سلمان رو به چشم هم بازی و دوست می دید ... در حالیکه از نظر سلمان محال بود یک رعیت زاده بتونه دوست یک ارباب زاده باشه !

از همون بچگی شیفته ی آوش شده بود ... اونقدر که حاضر بود برای خوشنودیش دست به هر کاری بزنه !

تمام سال هایی که آوش به اتهام قتل مجبور به ترک ایران شده بود ... چشم انتظارش بود ... و حالا که برگشته بود و قرار بود به جای برادرِ مُرده اش به تاج و تختِ امیر افشارها برسه ... هر کاری برای تثبیت قدرتش می کرد !

صدای آوش اونو از افکارش خارج کرد :

- پس کار کی می تونه باشه ؟ ... اگر کار احد نیست ...

سلمان نگاهش رو از ردیفِ کاج های کنار جاده گرفت و به آوش نگاه کرد .

- هر کسی ارباب زاده ... هر کسی می تونه برادرتون رو کشته باشه !

آوش از بالای عینکِ دودیش نگاه دو پهلویی به اون انداخت :

- حتی تو ؟!

- ارباب زاده ... از اندرونیِ منزلتون که هر آدمی ببینید ، تا خودِ ملک افشاریه ... هیچ کسی نبود که از سیاوش خان دل خوشی داشته باشه ! می دونم برادرتونه و شما نسبت به ایشون تعصب دارید ... ولی سیاوش خان اربابِ ظالمی بودند !

سکوتِ آوش ... سلمان ادامه داد :

- نه به جونِ رعیتش رحم داشت ... نه به مالِ رعیت ... نه به ناموسشون ! البته فقط خودِ سیاوش خان نبودند ... هر کسی که بهش نزدیک بود و دوستش محسوب می شد ... می تونست توی سر دیگران بکوبه !

نفسی گرفت ... باز ادامه داد :

- فتوره چی رو می شناسید ارباب زاده ؟ ... فیروزِ فتوره چی !

آوش سرش رو خیلی خفیف جنبوند .

- پادوی خانواده ی ما بود !

- درسته ! پادوی شما بود ... اسم امیر افشارها پشتِ سرش بود ! همه می دونستن به سیاوش خان وصله ! ... برای همین هر غلطی می کرد و هیچ کسی جرات اعتراض نداشت ! ربا ، عیاشی ، گردن کلفتی ! همین دیروز خبرش به گوشم رسید ... که دخترِ یازده ساله ی یک بدبخت رو میخواد ازش بگیره !

آوش پوزخندی زد :

- چه غلطا !

سلمان نفس عمیقی کشید و با احتیاط اضافه کرد :

- نمی خوام سرتون رو به درد بیارم ، ولی ... اگه این کارو بکنه ، مردم از چشم شما می بینن !

آوش باز هم پوزخندی زد :

- ظاهرا راه زیادی در پیش داریم سلمان ... برای جمع و جور کردن این افتضاحات ...

مکثی کرد ... و بعد پرسید :

- و تو قراره به من وفا دار باشی ؟

سلمان با اشتیاق و حرارت پاسخش رو داد :

- تا وقتی زنده باشم ارباب زاده ...

- و قراره به دستورات من عمل کنی ... حتی اگه خودت مخالفش باشی ؟

- من به خودم جسارتِ فکر کردن نمی دم ! فقط به حرف شما گوش می کنم !

- پس بذار از یک کار ساده شروع کنیم ! ... پروانه رو برای من پیدا کن !

***

خیلی وقت بود که پشت پنجره ایستاده بود و چشم انتظارِ آوش ... کف دستاشو روی هم می فشرد .

از پشت سرش صدای بی حوصله ی فرخ رو شنید :

- اینکه پشت اون پنجره بمونی و به حیاط نگاه کنی باعث میشه آوش زودتر برگرده خونه ؟!

قلب آهو از دردی مجهول تیر کشید . داشت مسخره اش می کرد ! ... لحن فرخ همیشه این حس وحشتناک رو بهش می داد ... که آدم مسخره و بیهوده کاریه !

- اینکه پشت این پنجره بمونم ... باعث میشه که تو خسته بشی ؟!

و این "تو" رو با لحنی گفت ...

توران نگاه بدی بهش انداخت ... و خورشید با لبخندی مصنوعی گفت :

- حق میدم بهش ! منم از دیدنِ آوش سیر نمی شم ! این دو روزی که اومده ...

- اومد !

صدای موتورِ ماشینش رو شنیده بود !

اشتیاق پر زد توی قلبش ... نفس عمیقی کشید . فرخ با تمسخر کمرنگی گفت :

- چشمت روشن !

آهو خودش رو به نشنیدن زد و بی توجه بهش ... چرخید و از اتاق خارج شد .

آوش و سلمان پای ماشین ایستاده بودند و حرف می زدند . آهو بالای پله ها ایستاد و با اشتیاق به برادرش خیره شد .

وقتی آوش از ایران رفت ، اون فقط یک دختر بچه ی ده دوازده ساله بود . خیلی چیزها رو به یاد نداشت . فقط در اعماق قلبش همیشه ایمان داشت ... که اون با سیاوش فرق می کرد !

که اگر آوش بود ... هرگز اجازه نمی داد آهو با فرخ ازدواج کنه !

به یاد تمام بد اقبالی هاش بغض کرد ... ولی خیلی زود نفس عمیقی کشید و با لبخند بغضش رو پس زد .

خب ... مهم نبود ! حالا آوش اونجا بود ... و همین هم به اندازه ی کافی آهو رو خوشحال می کرد !

از همون جایی که ایستاده بود و نگاه می کرد به آوش ... که غرق صحبت با همراهش بود . معلوم نبود داشتند در مورد چی حرف می زدند !

آوش سیگاری گوشه ی دهانش گذاشت و سلمان آتش زیر سیگارش گرفت ... بعد آوش دستش رو بلند کرد و به زهرا که می خواست توی مطبخ بره ... اشاره ای کرد :

- بیا اینجا !

آهو جا خورد ... تا حدودی انتظار این رو نداشت که آوش یکی از خدمتکارها رو صدا کنه ! ابروهاش بهم نزدیک شدند و با دقت بیشتری به صحنه ی مقابلش توجه کرد .

چیزی که بیشتر متعجبش می کرد ... حالت مستاصل و بیچاره و فراری از موقعیتِ زهرا بود !

- آهو !

صدای مادرش ...
تند چرخید و خورشید رو دید که شالی روی شونه هاش انداخته و توی ایوان اونده بود .

- آوش کجاست ؟ توی هوای به این سردی چرا بیرون ایستادین ؟

آهو نفس تندی کشید که باعث شد بخار نفسش روی صورتش پخش بشه ... بعد به عقب رفت و خودش رو به مادرش رسوند .

خورشید دستای اونو گرفت :

- گوش بده آهو ! تو نباید پیش دیگران به شوهرت جواب سر بالا بدی ! نباید کاری کنی که کسی بفهمه ...

- مامان !

خورشید ساکت شد ... آهو ادامه داد :

- آوش اومده ... پایینه ! با یک مرد جوون که نمی دونم کیه ...

خورشید بی حوصله گفت :

- سلمان ... همون گدا زاده !

آهو خواست ادامه بده ، ولی صدای قدم های تندی که از پله کان شنید ...

به عقب چرخید ... و سالومه رو دید که به حیاط سنگی اومد . نفس نفس زنون ... در حالیکه با هر قدمی که می دوید ، سینه های درشتش بالا و پایین می شد ... .

خورشید بهش توپید :

- چه خبرته ؟! سر آوردی ؟! چرا عین آدم راه نمیری ؟!

سالومه سر جا میخکوب شد :

- ای وای ببخشید خانم ... ندیدم شما رو ! ... می خواستم برم پیش مادرم !

آهو با بی تابی بهش علامت داد که جلو بره ... بعد پرسید :

- تو توی باغ بودی ! شنیدی آوش خان چی به زهرا گفت ؟

سالومه وحشت زده پاسخ داد :

- شنیدم خانم ! داشتن در مورد پروانه ازش سوال می پرسیدن !

ابروهای باریک و مشکی خورشید ناخودآگاه بالا پرید ... نگاهش سخت و ناباور شد .

- پروانه ؟ ... به پروانه آخه چیکار داره ؟!

- چی می پرسید در موردش ؟!

سالومه باز پاسخ داد :

- می پرسیدن که اون چه شکلیه ! به زهرا گفتن که به اون مرد بگه پروانه چه شکلیه !

پیچ و تاب مضحکی به لبهاش داد ... چنگ زد به گوشه ی دامنش و با هق هقی تو گلویی اضافه کرد :

- وای آهو خانم ... پروانه گناه داره ! آخه اون چیکار کرده که باید اینقدر تقاص پس بده ؟

خورشید نگاه تندی بهش انداخت و تشر رفت :

- به تو چه ربطی داره ؟ ... غلط اضافه بکنی از گیسات آویزونت می کنم به میخ طویله ! گمشو برو رد کارت !

و هم زمان دوباره صدای پاهایی رو شنید ... و بعد آوش رو دید که به حیاط سنگی اومد .

- به به ! آهو جانمون هم که اینجاست !

خورشید لبخندی مصنوعی زد و به سمت آوش چرخید . سالومه با نفسی حبس شده دوید و از اونجا فرار کرد .
اون وقت آوش دستش رو انداخت دور شونه های خواهرش و روی موهاش رو بوسید .

- خوبی ؟ با فرخ اومدی ؟

آهو نفس عمیقی کشید .

- فرخ و عمه جان !

نگاه آوش روی صورتِ نازیبای خواهرش دنباله دار شد ... تا که خورشید سرفه ای کرد و گفت :

- آهو برو پیش شوهرت و توران خانم ! من و آوش الان بهتون ملحق می شیم !

آهو مطیعانه چشمی گفت و داخل رفت . نگاهِ معنا دار و سنگینِ آوش اونو تا وقتی پشت در پنهان شد ... همراهی کرد .

- به نظرت کار خوبی کردی که آهو رو به فرخ دادی ؟

- به نظرت نباید این کارو می کردم ؟! چون تو و فرخ وقتی بچه بودین با هم نمی ساختین و کتک کاری می کردین ؟!

- عمه جان همه جا دنبالشون میره و میاد ؟!

خورشید نفس تندی کشید :

- عمه جان امروز اومدن برای دیدنِ تو ! ... حالا که لطف کردی و بلاخره برگشتی خونه ! ... ولی از اینا بگذریم ! ... با پروانه چیکار داری آوش ؟

نگاه آوش بلاخره از درِ نیمه باز عمارت جدا شد و برگشت توی صورت مادرش .

- این دختره که الان اینجا بود برات خبر آورد ؟!

- به اون کاری نداشته باش ! ... جواب منو بده !

- نه مهم نیست ... به هر حال این چیزی نیست که بخوام از دیگران پنهان کنم !

انگشتای باریکِ خورشید نشست روی یقه ی پالتوی آوش ... کاملا بهش نزدیک شد و با خشم سرکوب شده ای غرید :

- آوش ... عزیزِ مامان ! پروانه هیچ تقصیری توی قتل سیاوش نداشته ! بهش کاری نداشته باش !

آوش نفس تندی کشید .

- یعنی چی کاریش نداشته باشم ؟ ... زن سیاوشه ! می فهمی ؟!

- آوش ...

- اگه از این عمارت درز کنه که زنِ برادرم فرار کرده ... می دونی دیگران چه فکری در موردمون می کنن ؟! ... مگه من قرمساقم ؟!

- زن صیغه ای !

- هر چی ! اسم سیاوش روش هست یا نه ؟!

خورشید برای لحظاتی هیچ چیزی نگفت . دستش از روی یقه ی لباس آوش پایین افتاد و دو قدمی به عقب رفت .

- فکر می کردم ... گفته بودی اومدی که همه چی رو درست کنی ! نه اینکه دنباله روی سیاوش ...

آوش پوزخندی زد ... خورشید ادامه داد :

- سیاوش رو کارای خودش به کشتن داد ! تو هم اگه بخوای ...

آوش عصبی پرید وسط حرفش :

- من می خوام آبروی برادرِ مُرده ام رو جمع و جور کنم ! این کار بدیه ؟!

خشم دوید توی چشمهای خورشید :

- آبروی سیاوش به من مربوط نیست ! زنِ فراریش ... مادرِ دیوونه اش ... به من مربوط نیست ! بعد از ده سال نکشوندمت ایران که به اون لعنتی ها خدمت کنی !

بلافاصله از حالت نگاه آوش فهمید که این حرف به مذاقش خوش نیومده . پلک هاشو به حالت عصبی روی هم فشرد ... سعی کرد آروم باشه و آروم تر حرف بزنه :

- عزیزِ مامان ... فکر نکن که ...

و صدای جیغ بلندی ... رشته ی کلام رو در حنجره اش پاره کرد ...

سرِ آوش ... با سرعت و قدرت به سمت پنجره های طبقه ی بالا کشیده شد .

- صدای چی بود ؟

صدای جیغ باز هم تکرار شد . خورشید هیستریک لبخند زد :

- چیز مهمی نیست ... خانم بزرگ حتما کابوس دیده ! ... هاله و اطلس مراقبش هستن !

و باز هم صدای جیغ و ضجه ... که این بار همراه بود با تکرار یک اسم : سیاوش ! سیاوش ! سیاوش !

خورشید نگاه کینه توزانه ای به پنجره ی بسته ی اتاق خانم بزرگ انداخت ... بعد بازوی آوش رو گرفت :

- زیاد سر پا نگهت داشتم ! بریم ! ... عمه جان منتظرته !

آوش انگار صداشو نشنید ... باز گفت :

- کابوس می بینه ؟ منظورت چیه ؟

و قدمی به جلو برداشت ... می خواست بره به اتاق خانم بزرگ .

خورشید بازوشو سفت تر گرفت :

- نیازی نیست که تو بری ! بهت گفتم ... هاله و اطلس مراقبش هستند !

آوش خواست بی توجه از کنارش رد بشه ... خورشید تحملش رو از دست داد ! کف دستاشو روی تخت سینه ی اون گذاشت و تقریبا جیغ زد :

- حق نداری بری ! ... بهت گفتم حق نداری آوش ! خانم بزرگ به من مربوط نیست !

مشکل من نیست !

آوش مچ هر دو دستِ خورشید رو گرفت و صورتش رو کاملا به صورت مادرش نزدیک کرد ... نی نیِ چشم های تیره اش از خشمی پا نگرفته و مجهول می لرزید .

از بین دندونای بهم چفت شده اش ... پاسخ داد :

- مشکل من هست مامان ! مشکل من هست !

و بعد بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه ... خورشید رو پس زد و با قدم هایی بلند به سمت اتاق خانم بزرگ رفت ... .

***

صدای ضجه های خانم بزرگ دقایقی می شد که خاموش شده بود ... و بعد از اون سکوتی همه جا رو فرا گرفته بود که زیادی سنگین بود !

آوش ایستاده مقابل تختخوابِ نامادریش ... دست هاش توی جیب های شلوارش بود و نگاه عمیقش به مقابل ... .

اطلس در سکوت و صبوری دستمالِ خیس رو توی لگنِ آب چلوند و بعد روی پیشونی خانم بزرگ گذاشت .

هاله لبه ی تختخواب نشسته بود ... با چهره ای خسته ... .

- لطف کردین که اومدین دیدن خانم بزرگ ! مطمئنم که این کارتون برای ایشون ...

آوش صبر نکرد تا انتهای تعارفاتِ بیهوده اش رو بشنوه :

- چند وقته که اینجوریه ؟

هاله با مکث پاسخش رو داد :

- از بعد از ... فوتِ سیاوش ...

- دکتر هم ویزیت کرده خانم رو ؟

- نه !

- نه ؟!

آوش نیشخندی عصبی زد ... بعد از تختخواب رو چرخوند و از اتاق خارج شد . تحمل اون وضعیت براش مشکل بود !
با اینکه هیچوقت رابطه ی گرمی با همسرِ اول پدرش نداشت ... ولی باز هم این وضعیت غرورش رو زیر سوال می برد !

چرا همه چی اینقدر بهم ریخته بود ؟ پدرش از کار افتاده ... خانم بزرگ نیمه مجنون ...

نمی تونست نابودی خانواده اش رو ببینه و کاری نکنه !

پنجره ی راهرو رو باز کرد و نگاهش رو دوخت به باغِ سوت و کور !

یک دقیقه ... دو دقیقه ...

و بعد صدایی رو از پشت سرش شنید :

- آوش خان !

هاله بود ... .
آوش بر نگشت تا نگاهش کنه . هاله پوزخند کم رمقی زد .

- می تونم شما رو بفهمم ! ده سال دور بودین از اینجا ! به اجبار رفتین ... و حالا هم به اجبار برگشتین و مجبورید تمام این چیزا رو تحمل کنید ! راستش ...

مکثی کرد ... تکانی به خودش داد و شونه اش رو به دیوار چسبوند و دستهاشو خیلی با وقار درهم چلیپا کرد .

- راستش این اجبار هم چیز عجیبیه ! هر کسی رو یه شکلی به قل و زنجیر می کشه ...

لحن عجیب و کنایه آمیزی که داشت ، توجه آوش رو به خودش جلب کرد . از پنجره رو چرخوند و نگاهش رو کشید توی صورتِ بیوه ی برادرش .

- ده سال پیش که من رفتم ، تو هنوز همسر سیاوش نبودی ! هیچوقت فرصت نشد با هم آشنا بشیم !

هاله لبخندِ کم رمقی زد .

- سیاوش خیلی ناراحت بود که شما نتونستید برای مراسم عروسیمون به ایران برگردید ! تنها ناراحتیش همین بود !

- بله ، البته ... تلفنی با هم حرف می زدیم ! بهم می گفت عاشق عروسشه !

هاله سکوت کرد ... آوش ادامه داد :

- به نظرم هنوز وقت هست برای آشنایی ! احساس می کنم حرفای زیادی برای گفتن داریم !

هاله پلک هاشو برای چند ثانیه روی هم فشرد ... کلافه به نظر می رسید . گفت :

- من ولی نظر دیگه ای دارم ! چون قرار نیست ...

و پلک هاشو باز کرد و هم زمان ... ساکت شد ... .

آوش ردِ نگاهش رو دنبال کرد و چرخید ... و مادرش رو دید که در انتهای راهرو ایستاده بود و با حالتی سرد و عجیب ، اونا رو می پایید ... .

***

هر قدمی که بر می داشت ... صدای جیغ مانند عمه توران رو از اتاقِ ناهار خوری بهتر و واضح تر می شنید :

- این زن زیاد دووم نمیاره ! ... مرگ سیاوش کاری باهاش کرده که زیاد دووم نمیاره !

آوش جلوتر رفت و درست در آستانه ی ورودی اتاق ایستاد ... .

دیگران دور میز بزرگ جمع شده بودند و ظاهرا منتظرِ اون بودند تا ناهار رو شروع کنند .

پدرش در صدر میز نشسته بود ... با سری که اندکی خم شده بود و طبق معمول در عوالم دیگه ای بود ... .

اولین صندلی در سمت راستش برای آوش خالی بود ... و بقیه ی اعضا هم روی صندلی

های خودشون نشسته بودند .

اولین نفر ... فرخ بود که متوجهش شد .
دست هاش رو روی میز گذاشت و خواست به احترامش از جا بلند شه ... .

آوش با حرکتِ بی اعتنای دست ازش خواست به خودش زحمت نده ... . فرخ نیمه ایستاده سر جا میخکوب شد ... .

آوش ازش رو چرخوند و به ایوان رفت . حالش خوش نبود . هوای تازه ... حتی هوای سرد و خشن اون وقت سال ... بهش اجازه ی بهتر نفس کشیدن می داد .

- آوش جان !

صدای مادرش ...

- غذا یخ کرد ! به ما ملحق نمی شی ؟

آوش پاسخش رو داد :

- من فعلا اشتها ندارم . منتظرم نمونید !

- عزیزم ... می دونم دیدن خانم بزرگ ناراحتت کرده ! ... ولی این دلیل نمی شه که

ناهار نخوری !

با طنازی خندید و ادامه داد :

- دایی خلیلت می گه هیچ چیزی توی دنیا اونقدر مهم نیست که به خاطرش از غذات بگذری !

آوش نگاهش رو بلند کرد و تا چشم های سرمه کشیده ی مادرش رسوند . نمی دونست توی چشم هاش چی بود که خنده ی خورشید رو بلافاصله محو کرد .

- یکم زیادی داری همه چی رو عادی جلوه می دی ! زن سیا فرار کرده ... مهم نیست دنبالش نرو ! مادرش دیوونه شده ... این مشکل ما نیست ! ولش کن !

- منظورت چیه ؟

-خوشحالی از اینکه سیاوش مرده ؟

خورشید با مکث جواب داد :

- نه !

- امیدوارم همینطوری باشه که میگی !

آوش گفت ... بعد با لبخندی سرد و معنادار ... دو قدمی جلو رفت . دوباره گفت :

- من فعلا چیزی میل ندارم ! مهمونات رو منتظر من نذار !

و با بوسه ای روی گونه ی مادرش ... از کنارش عبور کرد و به اتاقش رفت ... .

***

خم شده بود روی روشویی و عق می زد ... . کامش مزه ی تلخِ زهر مار می داد و دیگه نایی براش باقی نمونده بود .

از بیرون صدای بگو مگوی میرزا عبداله و عباس و محبوب بلند بود ... عین مته داشت مغز پروانه رو سوراخ می کرد !

محبوب گفت :

- یعنی شما می خوای این دختر بیچاره رو بدی دست امیر افشارا ؟ ... از خدا نمی ترسی حاج عمو ؟!

میرزا عبداله صداش می لرزید :

- بچه داره ! بچه داره ! می فهمی ؟! اگه بلایی سرِ اون بچه ی بی گناه بیاد ... خدا قهرش می گیره !

عباس گفت :

- خدا وقتی قهرش می گیره که شما ... زن بدبختی رو که به خونه ات پناه آورده رو تحویلِ اون سلاخا بدی !

پروانه باز هم عق زد ... دیگه جونی توی تنش باقی نمونده بود . حس بدبختی و تنهایی داشت خفه اش می کرد !

این بچه دیگه از کجا اومده بود ؟ ... حالا که داشت امیدوار می شد به آزادیش ... از کجا سر راهش سبز شده بود ؟

می خواست به خودش امیدواری بده ... که شاید دروغه ! ... که شاید ننه اشتباه متوجه شده ... ولی نه ! اشتباه نبود ! خودش می دونست که نیست !
وجود اون مهمون ناخونده رو در بطنش احساس می کرد !

صدای جر و بحث یک لحظه هم قطع نمی شد . پروانه تاب و تحملش رو از کف داده ... مشتی آب توی صورتش پاشید و بعد از دستشویی بیرون رفت .

- بسه ... بس کنید ! تو رو خدا بس کنید !

بغض داشت خفه اش می کرد ... ولی نمی تونست گریه کنه . رو به میرزا عبداله ادامه داد :

- میرزا شما حق داری ! به قرآن اگه من راضی باشم شما به گناه بیفتی ! همین حالاشم برای من خیلی خطر کردین ! ... ولی شما راست می گید ... با امیر افشارها نباید در افتاد !

میرزا عبداله خواست چیزی بگه :

- من به خاطر خدا ...

پروانه مهلت نداد که حرفش رو کامل کنه ... باز گفت :

- من از اول نباید می اومدم اینجا ... از اول اشتباه کردم که شما رو درگیر کردم ! به خدا عین چی پشیمونم ! ... الان هم می رم ... دردسرام و بچه ی بدونِ پدرم رو بر می دارم و می رم !

مات شدنِ میرزا عبداله رو دید و صدای مبهوتانه ی محبوب رو شنید :

- پروانه جان !

ولی پروانه مصمم بود ... می خواست بره ! به سرعت از دیگران رو چرخوند و به اتاق پناه برد .

دنیا در پس سیلاب اشک های نریخته اش می لرزید . تند و تیز شالِ گرمش رو روی شونه هاش انداخت و مقدار کمی پولی رو که داشت ، توی کیسه ی مخملیِ کوچیکش پنهان کرد .

در باز شد و محبوب اومد داخل .

- پروانه جان ... آخه میخوای کجا بری ؟

پروانه هنوز با گره کیسه درگیر بود .

- کجا می رم ؟ ... نمی دونم ! هر جایی ! می خوام برم ... می خوام خودمو گم و گور کنم !

و واقعا هم می خواست خودش رو گم و گور کنه ! اصلا می خواست خودش رو بکشه ! اصلا می رفت و خودش رو از روی پل پرت می کرد توی رودخونه ... هم خودش رو می کشت و هم نطفه ی شکمش رو !

این بچه نباید به وجود می اومد ! نباید حالا که سیاوشی وجود نداشت ... نباید اونو مجبور می کرد که دوباره به اون زندگیِ لجن برگرده ... .

اصلا نفهمید کی به گریه افتاده ... کف دستش رو عصبی و بی حوصله روی گونه های خیسش کشید و بعد از اتاق خارج شد .

محبوب دنبالش قدم به قدم می اومد :

- پروانه کجا ؟! ... نمی ذارم بری ! اینقدر لج بازی نکن دختر !

میرزا عبداله و ننه و عباس توی سالن بودند ... پروانه یک لحظه مکث کرد .

- بازم ... ببخشید که بهتون زحمت دادم !

سرش پایین بود ... دلش نمی کشید که توی چشمای کسی نگاه کنه . رفت به سمت در خروجی .
این بار عباس هم همراه محبوب دنبالش راه افتاد .

- پروانه خانم ... تو رو به علی بس کنید ! آخه کجا می خواید برید ؟!

محبوب دستش رو گرفت .

- پروانه جان ... بمون حرف بزنیم !

"پروانه ام"

پروانه عصبی پلک هاشو روی هم فشرد ... تقلا کرد دستش رو آزاد کنه .

- محبوب جان ... دستم رو ول کن ! لطفا بذار برم ! لطفا !

- پروانه جان ببین منو ... ببین !

خودش رو به پروانه نزدیک تر کرد ... کف دستاش رو به رسم دلجویی گذاشت روی گونه های اون .

- ببخش میرزا عبداله رو ! باشه ؟ ... باشه دختر ؟!

پروانه چشم هاش رو بست و هم زمان هق هقی کرد .

- محبوب جان ... تو رو خدا ... بذار من برم !

و بعد همون جا روی اولین پله نشست و های های گریه کرد ... .

احساس خستگی و ناتوانی عجیبی قبضه اش کرده بود . دلش می خواست دریا دریا اشک بریزه و مطمئن بود باز هم آروم نمی گیره .

چی توی دنیا از این غم انگیزتر که یک آدم هیچ جایی برای رفتن نداشت ؟!

همه دنیا براش قفس بود ... قفسی که امیر افشارها ساخته بودند ... و اون نمی تونست این حصار رو بشکنه ! نمی تونست ... تواناییش رو نداشت !

محبوب شونه هاش رو نوازش کرد و کنار گوشش گفت :

- الهی بمیرم برای دلت !

پروانه فین فینی کرد و سعی کرد گریه اش رو تموم کنه .

- به خدا ... من از شما گلایه ای ندارم ! دارم برای سیاه بختی خودم اشک می ریزم !

کف دستش رو کشید روی صورتش ... باز گفت :

- من تا ابد مدیون شما هستم ... می دونم هیچ کسی توی این ناحیه همین کاری رو هم که تا الان برای من کردید ، انجام نمی داد ! شبی که اومدم درکان ... مغزم کار نمی کرد ! ترسیده بودم ... دلم فقط جایی رو می خواست که پناه بگیرم ! ولی الان که فکر می کنم ... اگر بفهمن شما کمکم کردید ...

محبوب گفت :

- خدا بزرگه پروانه جان ... غصه نخور !

پروانه پوزخندی زد . توی هجده سال زندگیش بزرگی خدا رو هیچوقت ندیده بود . ولی بی رحمی و قساوتِ امیر افشارها رو زیاد ... !

عباس گفت :

- پروانه خانم ... شما درست می گی ! ولی حالا که ما درگیرت شدیم ! به قول ننه خانم ... آدم غریق چه یک وجب چه صد وجب ! از این به بعدش هم هستیم پات ! پاشو خواهرم ... پاشو اشکاتو پاک کن ! ... خدا بزرگه ! شایدم این آقا زاده ی جدید پیگیرت نشه ! ... اصلا همین فردا می فرستمت بری تهران . بعدم اگه سراغت رو گرفتن ... همه چی رو حاشا می کنیم !

پروانه چیزی نگفت . همه چیز به طرز مضحکی ناامید کننده به نظر می رسید ! حاشا کردن برای امیر افشارها ؟ ... مطمئن بود که شدنی نیست !

مطمئن بود که باز قراره برگرده به چهار برجی ... باز قراره تنبیه بشه ! این دفعه به جرم مشارکت توی قتل سیاوش خان ... مطمئن بود که قراره به صلابه کشیده بشه ! ولی چه گریزی بود از این سرنوشت ... اگر خدا اینطور می خواست ؟! ...

محبوب بلند شد و پروانه رو هم وادار کرد از جا بلند بشه .

- بریم داخل پروانه جان ! هوا سرده ! بریم !

و این بار پروانه مقاومت نکرد ... مسخ شده ... برگشت و نشست به انتظار سرنوشتش ... .

***

داشت خواب می دید !

توی خوابش باز هم دمر افتاده بود توی اون قبر ... و سیاوش خان ، ملک عذابش ... خاک می ریخت روی بدنش !

نفس نمی تونست بکشه ! ... برای جرعه ای هوا جون می داد ! خاک بیل بیل روی تنش سرازیر می شد ... طعم خاک توی دهانش رفته بود و چشم هاشو پر کرده بود . دیگه نمی تونست جایی رو ببینه ! ...

همه جا سیاه شده بود ... و هوا تموم شده بود ... و زندگیش انگار به پایان رسیده بود ... .

و بعد ناگهان از خواب پرید !

صدای اذان صبح از دور دست ها می اومد .
پروانه نفس نفس زنان بلند شد و وسط بستر نشست . عرق سرد و چندشناکی تمام تنش رو پوشونده بود ... .

کف دستش رو روی تخت سینه اش گذاشت و سعی کرد آروم باشه . کابوس زنده به گور شدنش ... کابوس ناخوشایندی بود ... ولی اولین بار نبود که اونو می دید !

نفس عمیقی کشید ... و نفس عمیق دیگه ای ! ... بعد پتو رو از روی تنش کنار زد و از جا بلند شد ... و اهسته بیرون رفت .

ننه جان توی سالن بود . توی فضای تاریک ... سجاده پهن کرده بود و نشسته نماز صبحش رو می خوند .

پروانه کنار دیوار نشست و زانوهاش رو در آغوش گرفت ... و نگاه بیمار و بی نورش رو به پیرزن دوخت .

تماشای ننه ... دلش رو آروم می کرد ! این پیرزن مهربون و کم هوش و حواس ... که اون رو یاد مادر بزرگش می انداخت .

مادر بزرگی که همون ده سال پیش از غصه ی پروانه دق کرد و مرد !

نماز ننه جان تموم شد ... الله اکبری گفت و بعد سر چرخوند به سمت پروانه .

- بیدار شدی ننه جان !

پروانه می دونست که صورتش توی تاریکی دیده نمی شه ... به خودش زحمت لبخند

زدن نداد .

- خواب بد دیدم ننه ... حالم خوش نیست !

- خواب دمِ اذان از چشمای شیطونه ! گیس گلابتون جان ... برای همین گفتن وقت اذان نباید بخوابی ! ... حالام بهش فکر نکن ! پاشو وضو بگیر نمازت رو بخون !

پروانه هیچ حرکتی نکرد ... ننه باز گفت :

- پاشو ننه جان ... زن حامله هر چی بیشتر نماز و دعا بخونه بهتره ! پاشو نمازتو بخون ... بعدم قرآن بخون دلت اروم بگیره ! می گن سوره یوسف بخونی بچه ات قشنگ میشه !

***

- درگیری مرزداران ایران با اشرار مرزی دو کشته برجای گذاشت !

این تیتر خبری بود که رستم از توی روزنامه ی صبح با حالتی شکسته بسته خوند .

ودود پرسید :

- از مرزداران کشته شدن یا اشرار ؟

آوش پلک هاشو به زور باز نگه داشته بود ... با لحنی بی حوصله توی بحث دخالت کرد :

- قطعاً از اشرار بوده ! ... اگه از مرز دارا بود که می نوشت ، شهید شدن ... یا یه همچین چیز محترمانه‌ای !

ودود آهانی گفت و سرش رو تکون داد . انگار تازه متوجه عمق مسئله شده بود !

آوش بزاق دهانش را قورت داد و باز بی حرکت سر جا موند . بیشتر از نیم ساعت می شد که آرایشگر مشغول اصلاح موهاش بود و اون دیگه داشت کم کم می ترسید که موهاش بیشتر از اندازه دلخواهش کوتاه بشه .

برای این که حواسشو پرت کنه از موهاش ... چشمهاشو چرخوند به سمت دو قناری کوچکی که توی قفسشون جست و خیز می کردند و جیک جیک با نشاطی داشتند .

رستم باز هم خوند :

- بهمن عظیمی بیش از ده نفر از اهالی روستای ... را به کام مرگ کشاند !

مکثی کرد ... سرشو بالا گرفت و نگاه واقعاً متحیرشو از توی آینه به آوش دوخت .

- بهمن عظیمی دیگه کیه ؟!

آوش که از افکارش خارج شده بود پلکی زد و بی میل پرسید :

- چی ؟!

و همون وقت نرمیِ چرتکه ی آرایشگر رو روی گردنش احساس کرد . انگار کار اصلاح موهاش بلاخره تموم شده بود !

- امیدوارم از نتیجه راضی بوده باشید جناب امیر افشار !

آرایشگر پیش بند رو باز کرد و آوش از روی صندلی بلند شد ... چند لحظه با دقت از توی آیینه به خودش نگاه کرد تا مطمئن بشه خط ریشش متقارنه ... و بعد چرخید به عقب .

رستم هنوز به روزنامه نگاه میکرد .

- به نظرت اگه اجازه میدادی صدای این پرنده ها رو گوش بدیم ... مفید تر نبود ؟!

رستم چند لحظه‌ای مکث کرد تا متوجه جمله آوش شد ... بعد به سرعت روزنامه رو روی میز انداخت و شق و رق سر جا ایستاد .

- البته نظر شما درسته ، ارباب زاده !

آوش هوومی گفت و کتش رو که ودود براش گرفته بود ، پوشید و زیر لب زمزمه کرد :

- این خوبه !

بعد از توی جیبش اسکناسی درآورد و به سمت مرد آرایشگر گرفت .

مرد به نشانه احترام کمر خم کرد :

- خیلی خیلی متشکرم جناب امیر افشار !

سلمونی دست دراز کرد تا اسکناس و بگیره ، ولی آوش همزمان نوک انگشتانش را گرفت .

مرد به سرعت سربلند کرد .

آوش تقریباً نزدیک گوشش گفت :

- میدونی من از خبرهای تمیز خیلی خوشم میاد ؟ حتی بیشتر از یک شیوِ تمیز !

مرد با تردید سری تکون داد . آوش لبخند زد و همزمان نوک انگشتان اون رو رها کرد .

- فقط گفتم که بدونی !

و بعد به سمت در خروجی به راه افتاد .

هوا تاریک شده بود و خیابان منتهی به میدون اصلی شلوغ بود . ودود از آوش پرسید :

- برمیگردین به چهار برجی ؟

آوش نگاه عبوسی به جمعیت در حال رفت و آمد انداخت .

- به نظرم امروز دیگه کاری توی این شهر ندارم !

و راه افتاد به سمت اتومبیلش ... که صدایی از پشت سر شنید .

- امیر افشار ! ... توله گرگ خودتی ؟!

دست آوش روی دستگیره در ماشین خشک شد ... به عقب چرخید و بعد بلافاصله در آغوش پیرمرد چاق و تنومندی فرو رفت .

دایی خلیل !

لحظه های احساسی ... چیزی شبیه ناباوری از نگاه آوش گذر کرد .

- دایی خلیل شمایید ؟!

پیرمرد خندید و همزمان محکم تر به آغوشش فشرد .

- خودمم ، توله گرگ ! دلم برات تنگ شده بود !

آوش خندید و اشتیاق به صورتش برگشت . دایی خلیل عزیزش ... با اون لفظ توله گرگِ معروف ... و محبتی که همیشه بهش داشت ! کسی که ده سال پیش وقتی آوش میخواست از ایران بره عین یک بچه گریه می کرد ... و حالا در ملک افشاریه یکدفعه از کف پیاده رو سبز شده بود !

- چطوری منو پیدا کردی ؟!

- خیلی ساده ! با دیدن این ماشین گرون قیمت و این آدمای تخ...میت که دور و برت پرسه می‌زنن !

آوش خندید . خلیل ادامه داد :

- همین سه روز پیش پیغام مادرت به من رسید ... که گفته بود برگشتی ! اصلا باورم نمیشد میدونی ...

لحظه‌ای مکث کرد و لبهاش روی هم فشرد . چیزی شبیه بغض و اشک چشماشو کدر کرده بود .

- ... فکر نمی کردم تا وقتی زنده ام دیگه ببینمت !

آوش کف دستش رو روی شونه دایی زد .

- بی خیال ! بریم شام بخوریم ؟

- مادرت منو میکشه اگه بفهمه روز اول رو به جای اینکه مستقیم برم پیشش ، اینجا موندم ... و بدتر ، تو رو هم نگه داشتم ! ولی بریم ! به نظرم به اندازه تمام این ده سال حرف برای گفتن داریم !

***

محبوب می گفت :

- حاج عمو ... من می دونم تو از خدا ترس داری ، نه از بنده ی خدا ! می دونم دلت شورِ بچه ی توی شکم پروانه رو می زنه ! ... ولی یادت باشه ... اینی که می خوای پروانه رو بهش تحویل بدی ، برادر شوهرشه ... نه شوهرش ! ... از کجا معلوم برای اینکه میراث خور از برادرش به جا نمونه ... بچه رو با مادرش سر به نیست نکنه ؟!

"پروانه ام"

پروانه نشسته بود توی ایوون ... صدای محبوب رو از پشت پنجره می شنید که مدام کنار گوش میرزا عبداله می خوند و می خوند ... تا شاید دلش رو به رحم بیاره ! ولی میرزا عبداله مدام بهانه می آورد ... حق داشت ، می ترسید !

پروانه می دونست که اون حق داره بترسه !

نفس غمباری کشید و چونه اش رو از کف دستش برداشت .

نوه های میرزا مثل هر روز توی حیاط بازی می کردن ... پروانه برای فرار از افکارِ عذاب آورش اومده بود توی ایوون تا بازی کردنشون رو تماشا کنه . ولی نمی شد ... افکارش مثل ابری مسموم و سیاه بودند که لحظه ای از اطرافش پراکنده نمی شد !

فکر اینکه نطفه ای در شکمش داره ... نطفه ی سیاوش خان امیر افشار ... باعث می شد بدنش گرم و سرد بشه !

اگر اون نطفه باقی می موند و پا به این دنیا می گذاشت ... یک روزی مثل این بچه ها جست و خیز می کرد و شعر می خوند و شلنگ تخته می انداخت ! چیز زیبایی بود ، ولی ...

بزاق دهانش رو قورت داد و کف دستش رو روی شکمِ تختش کشید :

- از کجا معلوم یکی عین بابات نباشی ؟ ... از کجا معلوم ؟!

اون نمی خواست برای امیر افشارها فرزندی به دنیا بیاره ! نمی خواست انسانی رو به این شهر اضافه کنه که معتقده خون ، از خون غلیظ تره ! ... آدمی که به خودش اجازه بده هر کاری بکنه ... آدم بکشه ، تجاوز کنه ، ظلم کنه ... آدمی که آدم های دیگه رو به چشم حیوون ببینه !

باز آه غمباری کشید و پلک هاشو روی هم فشرد . هم زمان صدای در به هوا برخاست !

یکی کف دستش رو محکم و بی قرار به سطح در می کوبید !

قلب پروانه انگار از بلندی سقوط کرد ... نفسش زیر جناق سینه بند اومد !

یکی از نوه های میرزا دوید به سمت در ... .

پروانه کف دستش رو روی زمین گذاشت و سر جا نیمخیز شد . نزدیک بود داد بزنه و از اون بچه بخواد در رو باز نکنه ...

ولی بچه زبونه ی در رو کشید ... و در باز شد ... .

عباس بود !

پروانه نفس حبس شده اش رو آزاد کرد ... خدا رو شکر !

عباس در رو پشت سرش بهم کوبید ... و طول حیاط رو دوید ... .

- پروانه خانم !

آشفته و ترسیده به نظر می رسید . پله های مقابل ایوون رو دو تا یکی کرد و بالا اومد و بعد کف دستش رو به پنجره کوبید :

- محبوب ... بیا !

قلب پروانه گاپ گاپ تپیدن گرفت .

- چی شده ؟

- باید از اینجا برید ! ... پِیتون رو گرفتن !

انگار روح از بدن پروانه پر کشید و رفت ... یکدفعه سرد شد !

محبوب با عجله اومد بیرون .

- چی شده عباس ؟ چه خبره ؟

- یه عده ریختن توی درکان ... آدرس خونه ی ما رو از این و اون می پرسیدن ! یحتمل آدمای امیر افشار هستن !

محبوب چنگ زد به گونه اش :

- یا امام حسین !

عباس نفس تندی کشید :

- من دختره رو از روی پشت بوما فراری می دم ! ... شما هم خونسرد باشید ... یادت نره محبوب ! دیوار حاشا بلنده !

باز به پروانه نگاه کرد و تکرار کرد :

- زود باش خواهرم ! الان می رسن !

پروانه مثل فنر از جا جست ... نفسش از ترس و اضطراب بند اومده بود .

- اگه بیان اینجا و ... شما رو اذیت کنن ...

محبوب فوری بغلش کرد .

- به این چیزا فکر نکن ! ... برو ! برو !

صدای کوبیدن در برای بار دوم بلند شد ! نگاه عباس و محبوب و پروانه هم زمان به سمت در بسته چرخید ... عباس گفت :

- بریم ! بریم !

و بعد خودش جلوتر از پروانه به سمت پله های گِلی منتهی به پشت بام دوید ... .
پروانه پشت سرش رفت . صدای محبوب رو می شنید که حق به جانب می گفت :

- چه خبرتونه ؟ چه خبرتونه اینطوری در می زنید ؟!

پروانه نزدیک بود گریه اش بگیره . هر دو با کمرهای خمیده به پشت بام رسیده بودند .

- ای وای ... بمیرم برای محبوب ! یه وقت اذیتش نکنن !

عباس گفت :

- نمی کنن ! این آقازاده ی از گرد راه نرسیده ... به این زودی خودشو بدنام نمی کنه !

رفت و از تیغه ی دیوار به کوچه سرک کشید ... دو سه نفری توی کوچه غرق می

کشیدن . محبوب هم درو باز کرده بود ... یکی از مردها پرید توی حیاط .

پروانه چنگ زد به بیخ گلوش :

- خدایا ! خدایا ! خدایا !

نفس کشیدن سخت شده بود براش ! عباس گفت :

- اینجا همه ی پشت بوما به همدیگه راه داره ! عجله کن پروانه خانم ... گیر بیفتی فاتحه ی ما هم خونده است !

بعد هر دو با کمرهای خم شده پریدند روی بام خانه ی همسایه ... .

از روی بام خانه ای ... تا روی بام خانه ای دیگه ... .

پروانه به سختی نفس می کشید . می تونست انعکاس ضربان های دیوار وار قلبش رو توی شقیقه هاش حس کنه !

اینقدر رفتند تا به آخرین خونه رسیدند ... . عباس سعی می کرد نفس هاشو کنترل کنه .

- باید بریم پایین ! ... سعی کن عادی باشی ! ... تا لب جاده با هم می ریم ! ... توی راه

اگه به کسی بر خوردی ، خونسردیتو حفظ کن !

پروانه تند و تند سری تکون داد .

این بار هم عباس جلوتر ازش از پله های خونه ی غریبه پایین رفت . پروانه دستش رو به کمر کشِ دیوار کاهگلی گذاشت و همراهش شد .

کسی توی حیاط خونه ی غریبه نبود . پروانه مراقب بود صدلی نفس هاش حتی بلند نشه .

هر دو دزدکی به سمت در حیاط رفتند ... عباس در رو باز کرد ... و توی کوچه رفتند .

پروانه نگاه مستاصل و خسته اش رو در سرتاسر کوچه ی دور و دراز چرخوند ... کسی نبود !

عباس گفت :

- انشالله پشت سر گذاشتیمشون ! ... بریم !

این بار گوشه ی آستینِ پروانه رو میون دو انگشتش گرفت و اونو پشت سرش کشوند .

- تا جاده فقط ده دقیقه پیاده روی داریم ! بد شانسی نیاریم ... رسیدیم !

"پروانه ام"

پروانه باز چرخید تا به پشت سرشون نگاه بندازه ... صدای نفس های تندش در سکوتِ دم غروب پیچیده بود ... .

از خم کوچه عبور کردند ... که ناگهان دستی از ناکجا آباد دراز شد ... ! ...

چنگ انداخت به یقه ی لباس عباس ... و اونو با خشونت از پروانه جدا کرد ... .

پروانه گیج و ترسیده هین بلندی کشید ... .

مردی عباس رو با خشونت روی زمین پرتاپ کرد ... و بعد با اسلحه ای که داشت ، تیری به پای اون شلیک کرد ... .

این بار پروانه وحشت زده جیغ زد ... و جیغ زد ... .

نگاه وحشت زده و درّیده اش از بدن عباس جدا نمی شد ... که مرد با قدم های تند و بی پروا بهش یورش آورد ... .

پروانه بدن لرزانش رو به دیوار چسبوند ... مرد دقیقاً مقابل ایستاد .

پروانه کف دستاشو روی دهانش گذاشته بود و زار می زد ... و می لرزید . احساس می کرد تا قبضه روح شدن فاصله ای نداره ... .

- تو رو خدا ... اون ... اون ...

نمی تونست حرف بزنه ... . مرد زمزمه کرد :

- هیش !

و لوله ی داغ اسلحه رو بالا برد و باهاش دستهای پروانه رو از روی صورتش پس زد ... .

برقی درخشید توی چشماش ... بعد دو قدم به عقب رفت . به مرد همراهش دستور داد :

- به سلمان بگو دختره رو پیدا کردم ! ... روی صورتش خال داره !

***

سالن رستورانِ مهمونسرا تقریباً خلوت بود ... .

آوش و خلیل پشت میزی در انتهای سالن نشسته بودند و شام می خوردند .
رستم و ودود هم چند میز دورتر از اونها ... شامشون رو تموم کرده بودند و مشغول سیگار کشیدن بودند .

خلیل از پشت پنجره ی بزرگ به بیرون نگاه کرد و هم زمان لبخند تلخ و شیرینی به لب نشوند .

- بیشتر از چهار ساله که پا توی این شهر نذاشته بودم ! سیاوش غدقن کرده بود که منو این دور و اطراف نبینه ! ... نمی دونم مشکلش با من چی بود ! ... به گمونم برادرِ خورشید بودن ، از نظرش خطای بزرگی بود !

نگاه تندی به آوش انداخت و به سرعت اضافه کرد :

- نمی خوام از برادر مرحومت بدگویی کنم ... ولی ...

آوش پوزخند کمرنگی زد و جرعه ای نوشابه نوشید .

- راحت باش ! از روزی که اومدم همه از خاطرات خوششون با سیا برام تعریف می کنن !

خلیل نگاه عمیقی به اون انداخت و کمرش رو به تکیه گاه صندلی چسبوند :

- حالا برای تو چی باقی گذاشته ؟ ... خوش یا ... ؟! ...

- فقط خرابی باقی گذاشته ! ... یک دنیا صورت حساب پرداخت نشده ... یک دنیا قرض و بدهی ... ! ... از همه مهم تر ، کلی دشمن و بدخواه ! ... نمی دونم باید با کی بجنگم !

... یا اصلاً کدوم مادر مرده ای رو به قتلش متهم کنم ؟!

- از من می شنوی ... همه ی این شر و ورا رو رها کن ! بیا تهران ... یه جوری زندگی کن که مجبور نباشی جواب اشتباهات برادرت رو پس بدی !

آوش باز هم پوزخندی زد و نوک انگشت اشاره اش رو آهسته روی لبه ی لیوان کشید !

- نمی تونم ! ... ده سال دور از اینجا بودم ... همونطوری زندگی کردم که دوست داشتم ! اون وقتا می تونستم ، چون فقط پسر دوم بودم ! ... اما الان تنها پسر زنده ی امیر افشارم ! ... مجبورم همه ی این بارو به دوش بکشم !

- در این صورت فقط مجبورم برات ارزوی موفقیت کنم !

چند لحظه سکوت شد ... . بعد خلیل تصمیم گرفت بحث رو عوض کنه :

- خب ...

این خب رو تا جایی که می تونست ، کشید ... بعد کف دستاشو بهم کوبید و ادامه داد :

- اینطور که پیداست ... تو یک دستیار لازم داری !

آوش تکرار کرد :

- دستیار ؟!

- یک نفر که بتونی بهش اعتماد کنی و حساب و کتابای مالی رو بهش بسپری ! ... اتفاقاً من یک دونه خوشگلش رو برات سراغ دارم !

آوش نگاه دو پهلویی به خلیل انداخت و هم چنان که سعی می کرد خنده اش رو پنهان کنه ... گفت :

- کاملاً مطمئن باشم که خوشگله ؟!

خلیل نوک انگشتای شصت و سبابه اش رو به نشانه ی احترام بهم چسبوند .

- کاملاً مطمئن باش ! ... از تمام مو بلوندایی که تا حالا باهاشون بودی ، خوشگل تره !

آوش خندید ... .

- بی خیال دایی !

- فکر کردی شوخی دارم باهات ؟!

- اگه همچین دستیاری سراغ داشتی ... برای خودت می گرفتی !

- وقتی یک روز خرابش کردم توی سرت ... می فهمی من جدی ام !

آوش دستمال رو برداشت و گوشه ی لبش رو تمیز کرد . باز خواست چیزی بگه ... که در رستوران باز شد و مردی میانه سال داخل اومد .

- به به ... جناب امیر افشار ! ... عجب افتخاریه ملاقات با شما !

صدای تقریباً بلندش توجه چند نفری که در سالن رستوران بودند رو جلب کرد .

آوش کمی روی صندلیش جابجا شد تا بتونه نگاهی به مرد بندازه ... و بلافاصله اونو شناخت !

فیروز فتوره چی بود ! همون قاچاقچیِ آشغالِ بچه باز !

فتوره چی با صدای بلند گفت :

- اجازه هست بیام پای میزتون ؟ ...

و یک قدم به جلو برداشت که بلافاصله رستم و ودود راهش رو سد کردند . فتوره چی نگاه تندی به اونها انداخت :

- چیه ؟ ... میخوام برم برای عرض سلام و اشنایی ! ... دزد گرفتین مگه ؟

- مهم نیست ! بذارید بیاد !

آوش گفت ... بعد با انگشت سبابه اش به فتوره چی اشاره کرد که جلو بره .

فتوره چی از بین رستم و ودود عبور کرد و با لبخندی اعصاب خرد کن ... جلو رفت .

- ارباب زاده ... افتخار بزرگی نصیب من کردید ! منو شناختید ؟!

البته آوش اونو می شناخت ... ولی برای اینکه کوچیکش کنه ، پاسخ داد :

- نه ! شخص مهمی هستی ؟!

فتوری چی باز هم خندید ... که البته اینبار خنده اش آمیخته به ناراحتی بود .

- من فتوره چی هستم ! ... افتخار داشتم در رکاب برادر مرحومتون باشم و بهشون خدمت کنم ! ... آه ... راستی ... تسلیت عرض می کنم ارباب زاده !

آوش خیلی خفیف سرش رو تکون داد ... فتوره چی گفت :

- حالا هم ... حالا هم اومدم ...

یک لحظه مکث کرد و بعد یک صندلی پشت میز عقب کشید و به روش نشست .
این حرکتش برای آوش خوشایند نبود ... ولی ترجیح داد در لحظه واکنش تندی نشون نده .

فتوره چی اضافه کرد :

- من منتظر فرصتی بودم برای عرض تسلیت ... و آشنایی ...

- آشنایی برای چی ؟!

- برای اینکه ... خب ... برای آشنایی !

فتوره چی تقریباً به زور خنده اش رو روی صورتش حفظ کرده بود . بعد باز گفت :

- براتون ... هدیه ای آوردم !

دست کرد و از توی جیب کتش ... جعبه ای بیرون آورد و روی میز گذاشت ... ادامه داد :

- البته ... نا قابله ! ولی بهترین چیزی بود که می تونستم براتون بیارم !

و در جعبه رو باز کرد .

نگاه آوش فرو افتاد تا داخل جعبه ... و اسلحه ی مشکی رنگی که روی مخمل تیره خوابیده بود .

- یک کلت برتای جدید ... محصول بریتانیاست ! به نظرتون زیبا نیست ؟!

آوش اسلحه رو از روی مخمل برداشت و نگاهی بهش انداخت ... تقریباً سنگین و مطمئن به نظر می رسید ! ولی برای خوشامد گویی به وارث جدید ... دم دستی و محقرانه بود !

این بهترین چیزی بود که می تونست برای آوش بیاره ؟!

فتوری چی خیره در صورت اون ... منتظر تاییدی بود . آوش گفت :

- شنیده بودم که از جاده های تحت حفاظت ما اسلحه قاچاق می کنی !

نگاه در چشم های فتوره چی ماسید ... !

آوش اسلحه رو روی میز گذاشت و اضافه کرد :

- بهر حال ... ممنونم !

فتوره چی بی مقدمه گفت :

- با اجازه ی برادرتون بوده !

- چی ؟!

- هر چی ! ... هر کاری که کردم ... هر قدمی که برداشتم ...

آوش با ناخن شصت ، گوشه ی لبش رو خاروند .

- می دونم ... با اجازه ی برادرم خیلی کارها انجام می دادی ! مثلاً ربا می گرفتی ...

سکوت فتوری چی ... آوش ادامه داد :

- ... یا بدون اینکه بهت اجازه داده بشه ، پشت میز می نشستی ! ...

فتوره چی سرد گفت :

- من کنایه نمی فهمم ارباب زاده !

- چطور نمی فهمی ؟ ... من خیلی رک و پوست کنده دارم باهات حرف می زنم !

فتوره چی باز هم چیزی نگفت ... . اینبار آوش آرنجش رو به لبه ی میز تکیه زد و کمی به سمت فتوره چی متمایل شد :

- برای اینکه با هم کار کنیم ... چطوره از یه چیز ساده شروع کنیم ! ... مثلاً اون دختر بچه ای که میخوای عقدش کنی ...

یک لحظه مکث کرد ... و بعد با تاکید ادامه داد :

- بی خیالش می شی ... دیگه دور و برش نمی پلکی ! اوهوم ؟!

برق بدی در چشم های فتوره چی درخشید ... برقی که آوش رو زیر سوال می برد و در عین حال به مبارزه می طلبید .

- برادرتون عادت نداشتن در مورد زندگی خصوصی دیگران دستور بدن !

آوش چیزی نگفت ... ولی آتشی در تیرگی چشم هاش شعله کشید .

نفسش رو سخت و سنگین فرو داد و دستش رو مشت کرد .

فتوره چی ادامه داد :

- بهر حال ... من خواستم در مورد کار با شما حرف بزنم ، ولی انگار وقت خوبی نبود !

از پشت میز بلند شد و اضافه کرد :

- بعداً خدمتتون می رسم جناب ارباب زاده ! از آشنایی باهاتون خوشوقت شدم ...

و چرخید تا رستوران رو ترک کنه ... .

نفس های آوش تند شده و عضلات فکش سخت و منقبض شده بود .

اول نگاهی به خلیل انداخت ... و بعد به ودود و رستم ... و متوجه شد اون سه نفر بهش چشم دارند .

سیبک گلوی آوش بالا و پایین غلتید ... .

سالها قبل و در پی اشتباه مهلکی که مرتکب شده بود ... به خودش قول داده بود دیگه هرگز جلوی چشم دیگران از کوره در نره و کسی رو تهدید نکنه . ولی حالا وضعیت فرق می کرد !

نباید اجازه می داد این آشغال خورِ تازه به دوران رسیده بهش توهین کنه ... واگرنه دیگران بهش احترامی نمی گذاشتند !

در یک لحظه ... اجازه داد خشم افسار عقلش رو به دست بگیره ... .

اسلحه ی کلتِ اهدایی رو از روی میز قاپید و از جا بلند شد ... و به سمت فتوره چی رفت ... .

- مگه بهت اجازه دادم بری ... عوضیِ بی همه چیز ؟!

صداش اینقدر بلند بود که توجه همه رو به خودش جلب کرد ... .

فتوره چی برگشت به عقب و قبل از اینکه بفهمه چی شده ... آوش تهِ اسلحه رو توی صورتش کوبید ... .

صدای فریاد بلند و درد آلود فتوره چی بلند شد ... و آوش باز هم با ته اسلحه توی صورتش کوبید ... .

فتوره چی کف زمین افتاد ... و آوش لگد کوبید به شکم اون ... .

بارها و بارها ... .

آدم هایی که در سالن رستوران بودند ، ترسیده و هاج و واج به صحنه ی مقابل نگاه می کردند . یکی از گارسون ها دوید تا دخالت کنه ، ولی ودود اونو با خشونت به عقب هل داد ... .

بعد از اون دیگه کسی جرات نکرد دخالت کنه ... .

فتوره چی از درد درون خودش جمع شده بود و فریاد می زد . نمی تونست از خودش دفاعی کنه ... و اگر هم می تونست ، چنین حماقتی نمی کرد .
دست به یقه شدن با یک امیر افشار آخرین کاری بود که هر کسی می خواست تجربه اش کنه !

آوش باز هم به شکم فتوره چی کوبید ... و باز هم ... .

احساس می کرد تحقیر شده ... و این خشم داشت اونو از درون می سوزوند !

سر انجام وقتی فتوره چی حتی نای ناله کردنش رو از دست داده بود ... آوش تصمیم گرفت بس کنه .

کمی خم شد روی سر فتوره چی و از میون دندون های کلید شده اش غرید :

- دور و بر دختره ببینمت ، میگم بگیرنت سر و ته دارت بزنن ! ... مفهوم بود عوضیِ بچه باز ؟!

نگاهی به اسلحه ی توی دستش انداخت و اونو با نفرت و تحقیر روی بدن فتوره چی پرتاپ کرد .

***

سلمان به موتورش تکیه زده بود و سیگار می کشید ... .

وقتی نور چراغ های ماشینی رو در ابتدای جاده ی ظلمات دید ، صاف ایستاد ... آخرین پک رو از سیگارش گرفت و بعد فیلتر سوخته رو روی زمین انداخت و کف کفشش له کرد .

نور چراغ ها نزدیک و نزدیک تر می شد ... تا اینکه اتوموبیل درست مقابل دربِ بزرگ چهار برجی توقف کرد .

چند لحظه ی بعد آوش همراه با خلیل از صندلی عقب پیاده شدند .

سلمان قدمی به جلو برداشت :

- سلام عرض شد آقا !

آوش جلو تر رفت و باهاش دست داد .

- چطوری سلمان ؟ کاری که خواستم رو انجام دادی ؟

سلمان این پا و اون پایی کرد ... .

- بله !

آوش لبخند پر اشتیاقی زد ... بعد از مدتها یک خبر خوب !

- واقعاً ؟ ... انتظار نداشتم به این سرعت ...

و کف دستش رو به شونه ی اون کوبید :

- کارت عالی بود !

- فقط آقا ... یه چیزی هست که باید بگم !

- چی ؟!

سلمان نگاه گریز آلودی به خلیل انداخت :

- اگه امکانش هست ... خصوصی عرض کنم خدمتتون !
آوش با مکثی سنگین برگشت به سمت خلیل ... .

- دایی جان ... شما بفرمایید داخل ، من می رسم خدمتتون !

و رو به رستم ... اضافه کرد :

- چمدون ایشون رو تا دم هشتی ببر ... بعد خواجه رسول میبره داخل !

رستم رو چشمی گفت و رفت تا چمدون خلیل رو از صندوق عقب ماشین بیرون بیاره .

آوش صبر کرد تا خلیل کاملاً وارد عمارت شد ... بعد بازوی سلمان رو گرفت و اون رو کمی کنار کشید و پرسید :

- چی شده سلمان ؟ اتفاقی افتاده ؟

- اتفاق ... نه ، خب ... راستش چرا ! ...

و باز مکث کرد ... .
نمی دونست چیزی که قرار بود بگه ، برای آوش یک خبر خوب بود یا بد .

آوش بی حوصله پلک هاشو روی هم فشرد :

- زیر لفظی میخوای سلمان ؟ ... بگو دیگه !

- میرزا عبداله ... یعنی همونی که به خانوم توی خونه اش پناه داده بود ... یه چیزی

گفت که ... البته معلوم نیست درست گفته یا نه ...

- چی ؟!

سلمان نفسش رو فوت کرد بیرون ... و نگاه محتاطی به آوش انداخت ... .

- گفت که خانوم ... یعنی زن برادر مرحومتون ... بارداره !

***

دنیا روی سرش خراب شده بود ! احساس می کرد دنیا روی سرش آوار شده !

آسمونِ شب روی سینه اش سنگینی می کرد !

از هشتی نیمه تاریک گذشت و وارد حیاط سنگی شد .
حس میکرد خوابه و توی خواب داره راه می ره !

نور چراغ های روشنِ مهمونخونه از پنجره های بزرگ به صورت مستطیل های بلندِ اریب کف حیاط رو روشن کرده بود ... صدای گفتگو و جر و بحث می اومد ... .

مهمان داشتن ؟!

نمی تونست حضور کسی رو تحمل کنه ... نه تا وقتی با خودش کنار نیومده بود !

مغزش سوت می کشید !

وسط حیاط ایستاد و سیگاری گوشه ی لبش گذاشت و با فندک زیپو روشنش کرد . آتیش لطیف فندک برای چند لحظه ی کوتاه صورتش رو روشن کرد ... و بعد ... .

دود سیگار رو درون ریه هاش فرو بلعید ... سرش رو بالا گرفت و نگاه دوخت به آسمون شب ... بعد دو فواره دود از سوراخ های بینیش بیرون زد و روی صورتش پخش شد ... .

حامله بود ... دخترک رعیت زاده ای که هنوز اسم پدر کمونیستش روی سرش سنگینی می کرد ... از سیاوش حامله بود !

به نظر تمومی نداشت این راه ! هر چقدر جلو می رفت ... بدتر غرق می شد !

باید قرض های سیاوش رو صاف می کرد ... باید گندهای سیاوش رو جبران می کرد ... باید با دشمن هایی که سیاوش براشون تراشیده بود می جنگید ...

و حالا باید فرزند سیاوش رو هم قبول می کرد !

احساسی راه گلوشو درهم می فشرد ... این درست نبود ! می دونست که درست نیست !

صدای پایی شنید ... به سرعت سر چرخوند و سالومه رو دید که از مهمونخونه بیرون اومد ... .

سرش پایین بود :

- سلام آقا !

آوش با صدایی گرفته پرسید :

- دختره کجاست ؟

لازم نبود که بگه کدوم دختر ... .

- پایین ... توی انبار هیزما ! ...

صداش از بغض می لرزید .
آوش نفس عمیقی کشید و ته سیگارش رو روی زمین انداخت ... آتیش نارنجی سیگار مثل یک گل انار لحظه ای درخشید و بعد خاموش شد ... .

اون وقت چرخید و رفت به سمت مهمون خونه ... .

مادرش روی یک صندلی لهستانی نشسته بود ... با شونه هایی اندک خم شده ... و

صورتی برافروخته و خشمگین .

خلیل مقابلش ایستاده بود و حرف می زد ... انگار داشت آرومش می کرد ... . ولی خورشید یک پارچه آتیش بود !

نگاه آتشینش که به آوش افتاد ... صداشو بلند کرد :

- بلاخره کار خودتو کردی آوش ! دختره رو برگردوندی ، آره ؟!

آوش چیزی نگفت ... نگاهش رو در سرتاسر اتاق چرخوند .

عمه توران و فرخ و آهو هم حضور داشتند .

خورشید از جا بلند شد و برادرش رو پس زد .

نگاهش خشمگین ... زهر دار ... پرخاشگر ... قفل صورت آوش بود ... بعد بهش نزدیک شد .

- می خواستی به چی برسی آوش ؟ ... آوردیش اینجا تا آینه ی دق من بشه ... که به چی برسی ؟!

دست هاشو صبعانه توی هوا تکون داد :

- چرا نمی فهمی من دشمنت نیستم ؟! ... وقتی یه چیزی بهت می گم ...

خلیل گفت :

- خواهر جان ... آروم تر !

- چطور آروم باشم خلیل ؟ ... نگاهش کن ! ... پسرِ شاخ شمشادم برگشته ایران تا به برادرِ مُرده اش خدمت کنه ! فقط همین ! ... من چطور می تونم آروم باشم ؟!

آوش از مادرش رو چرخوند و پلک هاشو روی هم فشرد ... . درد بدی توی شقیقه هاش ضربان گرفته بود .

به سمت کنسولِ کنار دیوار رفت و دست هاش رو به لبه ی کنسول تکیه داد ... .

عکس سیاه و سفیدِ دوران کودکیش با سیاوش ... هر دو دست هاشون رو دور گردن هم انداخته بودند و به روبرو نگاه می کردند و لبخند می زدند ... .

خورشید باز هم داد کشید :

- حرف بزن آوش ! دختره رو برای چی برگردوندی ؟

آوش زمزمه کرد :

- نمی دونم !

- می خواستی به چی برسی ؟ می خواستی به چه کوفتی برسی آخه ؟!

این بار آوش از ته قلبش عربده کشید :

- نمی دونم ! نمی دونم !

و کف دست هاشو با تمام قدرت به کنسول کوبید ... .
قاب عکس مشترکش با سیاوش تکون سختی خورد و بعد دمر افتاد ... .

برگشت و چنان نگاهی به مادرش انداخت ... که خورشید بی اختیار یک قدم به عقب رفت .

هیچ کس جرات نداشت چیزی بگه و اظهار نظری بکنه ... .

آوش نفس عمیقی کشید و در حالیکه هنوز نبض گردنش تند می زد ... از کنار خلیل و خورشید عبور کرد و مهمونخونه رو ترک کرد ... .

***

خواب بچگی هاشو می دید !

شش یا هفت ساله بیشتر نبود که برای اولین بار پدرش براش یک دوچرخه خرید .

توی سروستانِ خارج از چهار برجی ... پاهای کوچیکِ صندل پوشش رو گذاشته بود روی رکاب ... سیاوش پشت سرش بود ، پشت دوچرخه رو گرفته بود :

- رکاب بزن ! من هواتو دارم !

با احتیاط شروع کرد به رکاب زدن ... تعادل نداشت ! ولی سیا پشت سرش بود ... هواشو داشت !

- آ باریکلا آوش ... ادامه بده ! من هواتو دارم !

هواشو داشت ! آوش دیگه نمی ترسید ! این بار بی باک تر رکاب زد و رکاب زد ... . می خندید ... و هوای گرمِ تابستونی به پیشونیش می خورد و موهاشو نوازش می کرد ... .

یک دفعه چرخید به عقب نگاه کرد ... و دیگه سیاوش رو ندید !

ته دلش خالی شد ... سیا نبود ! دستاش لرزید ... تعادلش رو از دست داد ... دوچرخه

واژگون شد ...

و بعد ناگهان از خواب پرید !

توی اتاقش بود ... نشسته روی مبل ، به خواب رفته بود !

نفس عمیقی کشید ... و نفس عمیق دیگه ای ! کف دستش رو روی صورتش کشید و بعد از روی مبل برخاست .

حالش خراب بود ! هنوز هم می تونست صدای سیاوش رو بشنوه ... که مدام می گفت : من هواتو دارم !

گره کراواتش رو از دور گردنش کشید و باز کرد بعد کراوات رو روی تختخواب انداخت .

پشت پنجره رفت و بازش کرد ... چهار برجی در سکوت و تاریکی مطلق بود !

هوا سرد بود و بوی بارون می داد . یک دفعه به یاد اون دختر افتاد ... توی انبار هیزم ها بود ؟ ... اونم توی این هوای سرد ؟!

نمی خواست بهش فکر کنه ، ولی اون زن بچه ی سیا رو باردار بود !

سیاوشی که بهش دوچرخه سواری یاد داده بود ! سیاوشی که برای اولین بار بهش یاد

داد چطور بند کفشش رو ببنده ... یا چطور سر امتحان تقلب کنه !

و حالا سیاوش مرده بود !

آه غمباری کشید و کف دستاشو روی چشم های داغش فشرد ... بعد از پنجره رو چرخوند .

پالتوی ماهوتیشو برداشت و روی شونه هاش انداخت ... و بعد اتاق رو ترک کرد !

همینطور که دستاشو توی جیب های شلوارش فرو کرده بود ، از حیاط سنگی گذشت و از پله ها پایین رفت و وارد باغ شد ... .

باد خنک پاییزی می وزید و برگ های درخت ها خش خش کنان تکون می خوردند .

جایی انتهای باغ ، نور چراغ زنبوری سوسو می زد . کمی که جلوتر رفت ، تونست صدای اطلس رو بشنوه :

- الهی خیر نبینی رسول ! یک لحظه درو باز کن که من پتو رو به این دختر بیچاره بدم ... امشب یخ می زنه با اون یک لا پیراهنش !

- اصلاً حرفش رو نزن ... تا خودِ آوش خان نگن به من ... هیچ کسی حق نداره ...

- چه خبره اینجا ؟!

با صدای آوش ... اطلس به عقب سر چرخوند و خواجه رسول هم به سرعت از روی صندلیش بلند شد .

- شبتون بخیر ، آقا ! ...

آوش نگاه تاریکش رو بین اون دو نفر چرخوند و بعد بدون اینکه چیزی بگه ... جلو رفت . کلون در انبار رو کنار زد و در رو هل داد به داخل ... .

در چوبی و بید خورده با صدای قیژی باز شد ... .

در لحظه ی اول ... چشم های آوش هیچ چیزی رو به جز تکه هیزم های روی هم تلنبار شده ندید . نگاهش رو با دقت چرخوند ... و بعد بلاخره اون دختر رو پیدا کرد !

نشسته بود کف زمین ... در حالیکه دست هاش از پشت سر بسته شده بودند ... با گردنی صاف و خستگی نا پذیر ! ...

آوش وارد انبار شد ... .

دخترک از جا تکون نخورد ... .

نور زرد چراغ زنبوری که از بیرون می تابید ، سایه ی سیاه آوش رو کش داده بود تا روی سرش ... .

آوش جلوتر رفت و متعاقب با هر قدمی که بر می داشت ... ضربان قلب پروانه محکم تر می شد ... .

پلک هاشو روی هم فشرد تا به آوش نگاه نکنه ... و تحت تاثیر حضور قدرتمند و عجیبِ فیزیکیش قرار نگیره . به خودش قول داده بود که التماس نکنه ... گریه نکنه ... .

قول داده بود دیگه نشکنه ... حتی اگه دوباره زنده به گورش کنند !

آوش با پنجه ی کفش ، کنده ی هیزمی که مقابلش افتاده بود رو پس زد .

- چه تصادف جالبی ... خانمِ پروانه ! ... دیدار دوباره ی من و شما !

صداش ... شبیه تیز کردنِ یک خنجر فولادی بود ! سرد ، برّنده ، خطرناک !

پروانه مصرانه چشم هاشو بسته نگه داشته بود ... ولی ریتم نفس هاش داشت از کنترل خارج می شد !

صدای نفس نفس زدنش در سکوتِ مابینشون جاری بود ... .

بعد آوش ناگهان خم شد و بازوشو گرفت .

پلک های پروانه بی اختیار پرید ... آوش اونو از جا بلند کرد ... بعد با حرکت نرمی به سمت دیوار هلش داد .

پروانه هین بلندی کشید .

- دارید ... چیکار ...

دیگه نمی تونست بی تفاوت باشه ... . دست آوش باز هم به سمتش دراز شد و اونو چرخوند . پروانه به تقلا افتاد :

- دست به من نزن ! ... لعنتیِ بی همه چیز ! ...

نزدیک بود گریه اش بگیره ... ولی با حسِ شل شدن طناب دور مچ هاش ...

شوک زده سر جا بی حرکت باقی موند ... .

یک لحظه ی بعد ، طناب روی زمین افتاد ... و دست هاش از بند آزاد شد .

آوش بدون هیچ حرفی اونو رها کرد و دو قدم پساپس رفت ... .

پروانه چرخید و ناباورانه نگاهش کرد . چشم های آوش در تاریکی غلیظ انبار ، برق می زد ... بعد چرخید و از انبار خارج شد ... .

پروانه هاج و واج نفس حبس شده اش رو آزاد کرد و مچ دستهای دردناکش رو بهم چسبوند ... .

دست هاش بوی عطر آوش رو گرفته بود ... .

***

با صدای پچ پچی بالای سرش ... پلک هاش لرزید و بعد بیدار شد .

بلافاصله صدای ذوق زده ای رو شنید :

- پروانه ! بیدار شدی بلاخره ؟!

نگاه تارش رو به مقابل دوخت ... و بعد خواب به کل از سرش پرید . سالومه و زهرا کنار تختخوابش ایستاده بودند !

بی اختیار خندید ... و تلاش کرد سر جا بشینه . زهرا و سالومه به طرفش هجوم بردند و سر و صورتش رو غرق بوسه کردند !

سالومه از خوشحالی تقریباً به گریه افتاده بود !

- باورم نمی شه که همه چی بخیر گذشت و تو سالمی ! ... همش فکر می کردم ...

لب هاشو روی هم فشرد و هقی زد . زهرا نشست روی تخت و به دیوار تکیه زد .

- می دونم باورت نمی شه ... ولی این ارباب زاده ی جدید انگار خیلی بهتر از قبلیه !

گذشت زمان باعث شده بود پروانه دلخوری و قهرش از زهرا رو از یاد ببره ... نفس تندی کشید و بعد کف دستاش رو روی چشمای داغش فشرد .

یاد عباس می افتاد ... هر لحظه ای که می گذشت و هر اتفاقی که می افتاد ، نمی تونست اون و پای تیر خورده اش رو از یاد ببره ! وقتی صحنه ی پاشیده شدن خون رو به اطراف یادش می اومد ... دل و روده اش درهم می پیچید !

- من باید عمه هام رو ببینم ! ... بچه ها یه کاری کنید که من ببینمشون !

زهرا ناباورانه پلک زد :

- دیوونه شدی ؟! ... هنوز از راه نرسیده می خوای شروع کنی ؟!

- کار واجبی دارم ! ... واگرنه نمی گفتم که ...

سالومه پرید وسط حرفش :

- یه کم آروم بگیر دختر ... چرا فکر کردی این دفعه که بخیر گذشت ، دفعه های بعدی هم بخیر می گذره ؟! ... تو چرا از جونت نمی ترسی ؟!

پروانه عصبی و بی حوصله پلک هاشو روی هم فشرد :

- اینکه می خوام عمه هام رو ببینم خیلی خواسته ی زیادیه ؟!

- نه ، ولی ...

- تازه دیدن هم نه ... فقط پیغامم رو برسونم ! اینقدر کار سختیه که ...

زهرا از جا پرید و ساق دستش رو گرفت و با لحنی تسلی دهنده گفت :

- باشه پروانه ... باشه ! هر چی تو بگی ! ... حالا آروم باش ! باید لباس بپوشی و بری ...

- کجا برم ؟

- پایین کلی آدم جمعه ... مراسم چهلم سیاوش خانه !

پروانه یک لحطه با تعجب نگاهش کرد ... انگار پاک از یاد برده بود شوهرش کیه ! ... بعد اخماشو درهم کشید :

- چه لزومی داره که من برم ؟!

زهرا نگاهی به سالومه انداخت و من و من کنان پاسخ داد :

- آوش خان ... خواستن که حتماً باشی ! ... برای تموم شدن شایعات ...

پروانه آه غمباری کشید ... این چیزی بود که دیگه واقعاً تحملش رو نداشت !

برای اینکه دیگران ببینند هر دو بیوه ی بخت برگشته ی سیاوش خان هنوز هم وفادارانه متعلق به اون هستند ... باید می رفت و عین مترسک سر جالیز در جمع می گشت !

اگر جرم نبود و مجازاتی در پی نداشت ... حتی بعید نبود که اون و هاله رو مثل ساتی های هندی در سوگِ شوهرِ سادیسمیشون به اتیش می کشیدند !

نفس عمیقی کشید و سرش رو بالا گرفت ... مثل فرمانده لشکرِ شکست خورده ای که تلاش داشت به سربازهاش روحیه بده !

- بسیار خوب ... فکر می کنم درستش هم همینه که توی این مراسم شرکت کنم !

و از روی تخت بلند شد و به سمت کمد لباس ها رفت ... .

***

از پایین صدای رفت و آمد و گفتگوی ملایمی به گوش می رسید ... یحتمل تعدادی از مهمون ها اومده بودند !

آوش دکمه های سر دستش رو با دقت بست ... و بعد مقابل آینه ایستاد تا گره کراواتِ مشکی رنگش رو مرتب کنه .

کسی آروم به در کوبید :

- بله ؟!

- اربابزاده ... تشریف نمیارید پایین ؟ مهموناتون سر رسیدن !

صدای یکی از دخترک های خدمتکار بود ... آوش پاسخش رو داد :

- الان میام !

و بدون عجله شیشه ی ادکلن رو برداشت و دو پاف به گردنش زد . نگاهی به ساعت

مچیش انداخت ... چند دقیقه ای از ده صبح گذشته بود !

نفسش رو محکم بیرون فرستاد ... کتش رو از روی دسته ی صندلی برداشت و پوشید ... و از اتاقش خارج شد ... .

سالن پذیرایی و مهمونخونه کم کم داشت از حضور مهمان هاشون پر می شد ... .

خانم ها و آقایونی که اکثراً لباس های تیره و رسمی پوشیده بودند . خدمتکارها در جمع می چرخیدند و به مهمانها قهوه تعارف می کردند .

پدرش هم حضور داشت ... در نقطه ای بالای مجلس نشسته بود و به همون حالت گنگ و ناهوشیاری که همیشه داشت ، جمعیت رو تماشا می کرد . خانم بزرگ نبود ... ولی خورشید بین خانم ها نشسته بود و نقش میزبان رو بازی می کرد ... .

نگاه آوش لحظه ای روی مادرش درنگ کرد ... چقدر زیبا ، قوی و جسور به نظر می رسید ! ... و حالا قهر بود با آوش !

آوش فکر کرد باید حتماً از دلش در بیاره !

و باز نگاهش بین جمعیت چرخید ... به دنبال پروانه ... ولی اون رو ندید .

خشمی کنترل شده قلبش رو درهم فشرد . دوست داشت از همون جایی که ایستاده

بود داد بزنه و از خدمتکارها بپرسه اون دختره کجاست ؟! ... ولی خودش رو کنترل کرد !

هنوز دیر نشده بود ... لابد داشت اماده می شد !

پله های باقی مونده رو هم طی کرد و وارد سالن شد .
اکثر نگاهها به حالتی کنجکاو و معنا دار چرخید به طرفش . آوش می تونست اونها رو بفهمه !

از آخرین باری که در چنین جمعی حضور پیدا کرده بود ، ده سال می گذشت ... و حالا ... با یک نامِ بد روی پیشونیش ...

با نامِ یک قاتل !

نفس عمیقی کشید ... و رو به اولین مردی که به احترامش سر پا ایستاد ، گفت :

- خیلی خوش اومدین !

بعد از اون سلسله ای زنجیر وار از مدعوین بودند که برای خوش و بش و عرض تسلیت به سمتش می رفتند .

آوش کمی دورتر ... نگاهش به فتوره چی افتاد و جا خورد !

تصورش رو هم نمی کرد که اون به مراسم بیاد ... اون هم بعد از توهینی که بهش شده بود !

ولی اون اومده بود ... در حالیکه هنوز کبودیِ زننده ای زیر چشم چپش خودنمایی می کرد .

نگاه آوش رو که متوجه خودش دید ... از روی صندلی بلند شد و سری تکون داد . مردد بود که جلو بره یا نه ... آوش نگاه بی اعتناش رو از اون گرفت .

دقایقی بعد نشست روی یکی از صندلی ها ... کنارش پیرمردی با یونیفرم نظامی و قپه های سنگین روی دوش ، نشسته بود .

پیرمرد سر صحبت رو با آوش باز کرد :

- خدا رحمت کنه برادرتون رو ! من ایشون رو خیلی خوب می شناختم ! ... سال پیش برای شکار آهو به اردوگاه خودم دعوتشون کرده بودم !

آوش نگاهی به قپه های سر دوشی اون انداخت ... سرهنگ بود !

- بله ، سیاوش شکارچیِ ماهری بود !

- اتفاقاً در مورد شما هم با ایشون صحبت شد ... گفتن رفتید فرنگ درس بخونید ، مهندس بشید ! خیلی با افتخار در موردتون صحبت می کردند !

- من و سیاوش رابطه ی خیلی خوبی با هم داشتیم !

سرهنگ لبخندی کوتاه و رسمی بر لب نشوند .

- البته ... جای هم رو تنگ نکرده بودید ! ... ایشون مرد شریفی بودند ... ولی خوبه که شما هستید ! ... می دونید ... مرد بدون پسر ، مثل آدمِ بدون دسته ! ... همون اندازه ناتوان و از کار افتاده ! ... خب ...

نگاه کوتاهی به ادریس خان انداخت و اضافه کرد :

- شما دستِ ارباب هستید ! خدا رو شکر که حضور دارید ... واگرنه تمام این منطقه و اراضی بی صاحب می موند ! ... می خوام بگم که ...

مکثی کرد ، کمی خودش رو به آوش نزدیک تر کشید و با صدای آروم تری ادامه داد :

- برای من فرقی نمی کنه شما یا سیاوش خان ! ... خدا رحمتشون کنه... هر چی خاکِ ایشونه بقای عمر شما باشه ! ولی خواستم بدونید که من هستم ! ... اگر کمکی از دستم ساخته بود ، روی من حساب کنید ! ... متوجهید که چی می گم ؟!

آوش در پاسخ دادن مکثی کرد . یک لحظه نگاهش چرخید روی سینه ی مرد و پلاک کوچیکی که اسمش به روش حکاکی شده بود : سرهنگ تیمورِ طحان !

این اسم رو قبلاً هم خونده بود !
در دفترچه ی کوچکی که توی کشوی میز کار سیاوش پیدا کرده بود ... این اسم به همراه آدرس محل سکونتش ، تاریخ تولد خودش و بچه هاش ... و یک سری علاقیاتش یادداشت شده بود .

احتمالاً از اون آدم هایی بود که هرگز خواهش و درخواستش رو رد نمی کرد ... ولی در عوض هدیه ها و رشوه های زیادی می گرفت !

***

هوای داخل مهمونخونه بوی عطر می داد ... و این برای پروانه آزار دهنده بود !

سرش رو پایین انداخته بود تا کسی بینی چین افتاده اش رو نبینه ... بدون جلب توجه از پشت صندلی ها عبور کرد و جایی نزدیک پلکان یک صندلی خالی پیدا کرد و نشست .

متوجه پچ پچ و نگاه عجیب چند زنی که در اطرافش بودند ، شد ... ولی اعتنایی نکرد .
نفس عمیقی کشید ... حس می کرد هوای اونجا برای ریه هاش سنگینه !

بعد صدایی شنید :

- تو زنِ دوم سیاوش خانی ؟!

پروانه نگاه کرد به طرفش و پلکی زد :

- بله ؟!

زن دیگری گفت :

- البته ... صیغه اش !

زن اولی سری به نشونه ی تایید تکون داد :

- آره ... یادمه تو رو ! توی مراسم عروسی آهو جان دیدمت !

- هنوز هم توی چهار برجی هستی ! ... یه چیزایی شنیده بودم ازت ...

پروانه پرسید :

- چه چیزایی ؟

- می گفتن غیبت زده ... رفتی از اینجا !

پروانه بزاق دهانش رو به سختی قورت داد تا جلوی حالت تهوعش رو بگیره ... آستین های کلوشِ پیراهن مشکی رنگش رو با نوک انگشتانش گرفت تا مطمئن بشه کسی کبودی دور مچ هاشو نمی بینه ... بعد پاسخ داد :

- چرند به عرضتون رسوندن ! ... می بینید که جایی نرفتم و همین جام !

زن جا خورده از پاسخ تند و تیزِ پروانه ... مکث کوتاهی کرد و باز پرسید :

- خانم بزرگ حالشون چطوره ؟

پروانه با اعتماد به نفس پاسخ داد :

- خیلی بهترن !

- پس چرا توی مراسم امروز شرکت نکردن ؟

پروانه بلافاصله سر چرخوند به سمت جمعیت ... اصلاً متوجه نشده بود که خانم بزرگ توی مراسم ختم سیاوش خان نیست ! به جای اون خورشید بود که از دیگران میزبانی می کرد !

بعد در اون طرف سالن ... جایی که آقایون حضور داشتند ... آوش رو دید و باهاش چشم توی چشم شد !

چیزی درون قلبش آوار شد !

ارباب زاده ی جوان با کت و شلوارِ مشکیِ رسمی ... پا روی پا انداخته بود و دست هاش خیلی با وقار و آروم روی دسته های مبل اتریشی قرار گرفته بود ... و چنان خیره به پروانه نگاه می کرد ... که می تونست اونو ذوب کنه !

پروانه به سرعت از اون چشم گرفت .

زن کنار دستیش پرسید :

- نگفتین ... خانم بزرگ چرا امروز نیومدن !

پروانه تقریباً به سختی پاسخ داد :

- من نمی دونم چرا نیومدن !

و بعد از جا بلند شد .
تحمل اون نگاه سنگین رو نداشت ... می خواست جایی بره و پناه بگیره که دور از

تیررس نگاه آوش باشه !

با عذر خواهی کوتاهی از اون دو زن ... باز راه افتاد میونِ سالن . نفس هاش عمیق و عمیق تر می شد ... می ترسید نتونه جلوی خودش رو بگیره و وسط جمع بالا بیاره !

دستش رو بی اختیار مقابل دهان و بینیش گرفت ... که صدایی شنید :

- پروانه ! ... پروانه جان !

هاله بود !
روی مبلی نشسته بود و با دست بهش علامت می داد که به سمتش بره .

هم زمان خورشید به سمتش سر چرخوند و چنان متنفر و زهردار نگاهش کرد ... که قلب پروانه سخت به تپش اومد !

پروانه به سرعت از اون چشم گرفت و به سمت هاله رفت .

هاله کمی خودش رو کنار کشید تا روی مبل برای اون هم جا باز بشه ... پروانه کنارش نشست .

- نمی دونم بگم خوشحالم که دوباره می بینمت یا نه !

پروانه فقط نگاهش کرد ... هاله آهی کشید :

- فکر می کردم این دفعه موفق شدی و تونستی بری از این جهنم !

- تقریباً موفق شده بودم ... اگه ...

چرخید و به آوش نگاهی انداخت ... .

حالا آوش ایستاده بود و با مردی خوش و بش می کرد ... یک دستش میون انگشتانِ اون مرد بود و دست دیگه اش به حالتی دوستانه روی شونه ی اون قرار داشت ... .

حسی درد آلود و جانکاه در قلبش پیچید ... که وادارش کرد برای لحظاتی پلک هاشو روی هم بذاره .
دور از شرط عقل بود که حرف دور از شانی به خانزاده ی جدید بگه ... واگرنه خیلی حرفها برای گفتن داشت !

هاله گفت :

- راستی ... معرفی می کنم ! ... ایشون مادرم هستن !

پروانه به زنِ میانه سال و پر زرق و برقی نگاه کرد که کنار هاله جا خوش کرده بود و با

اخم و بدبینی نگاهش می کرد ... نیمچه لبخندی زد .

زن لبخندش رو بی پاسخ گذاشت .

هاله گفت :

- می خوام فردا با پدر و مادرم برگردم تهران !

پروانه لبخند تلخی زد ... خوش به حال هاله که خونه ای و خونواده اش داشت ... می تونست فرار کنه و بره ... بره جایی دور از سایه ی بلند و شومِ چهار برجی !

- خانم بزرگ حالش خوبه ؟

- نگرانش شدی ؟!

- خدا خیرتون بده ... من نگران هیچ کسی نیستم ! فقط در موردش ازم پرسیدن ...

یک لحظه مکث کرد و دستش رو روی تخت سینه اش گذاشت و با نفس عمیقی ... تلاش کرد موج تهوعی که در معده اش بهم میچیده بود رو مهار کنه .

هاله پرسید :

- خوبی ؟!

پروانه سرش رو تکون داد ... هاله نفس عمیقی کشید .

- بلند شو پروانه ... باید بریم جایی !

***

ضربان قلبش تند شده بود ! ...

نفس عمیقی کشید و گوشه ی دامنش رو میون انگشتانش چلوند . هاله در اتاق رو باز کرد و جلوتر از اون وارد شد ... .

- خانم بزرگ ... بیدارید ؟ ... امروز حالتون چطوره ؟

پروانه از بین درِ نیمه باز اون پیرزن رو می دید ... که نشسته بود لبه ی تختخواب و به چیزی روی دیوار نگاه می کرد . ریشه ی موهای همیشه مشکی و مرتبش حالا سفید شده بود ... اشارپی روی شونه های خمیده اش داشت و نگاه بی حس و خنثاش ...

هاله باز گفت :

- اگه حالتون بهتره کاش پایین می اومدین ... مهمونا سراغتون رو می گرفتن !

اخمی از سر بی حوصلگی خطوط چهره ی خانم بزرگ رو عمیق تر کرد ... با لحن تندی گفت :

- برای چی اومدی اینجا ؟!

- تا حالتون رو بپرسم !

- من حالم خوبه ! ... حالا تنهام بذار !

- پروانه هم اومده حالتون رو بپرسه !

چرخید سمت در و به پروانه نگاه کرد :

- چرا نمیای داخل ؟!

احساسی درون قلب پروانه لرزید ... وقتی سر خانم بزرگ چرخید به طرفش و ناباورانه نگاهش کرد . نفس کم آورده بود ... ولی جلو رفت ... .

لب های بی رنگِ خانم بزرگ لرزید :

- تو ... تو ...

- سلام خانم بزرگ ! حالتون چطوره ؟

کاملاً وارد اتاق شد ... و بعد دید اون چیزی که خانم بزرگ بهش نگاه می کرد ، قاب عکسِ بزرگی از سیاوش خان بود !

نفسش تنگ تر شد ... عرق نشست رو تنش ! ...

- تو ... تو که فرار کرده بودی !

هاله گفت :

- حالا اینجاست !

- برای چی این فاحشه ی بی آبرو رو آوردی جلوی چشم من ؟! ... بهش بگو بره !

صدای خشک و صبعانه ی خانم بزرگ ... کلمه ی نفرت انگیزی که به کار برد ... پروانه هیچ کدوم رو نفهمید ! هنوز خیره به پرتره ی سیاوش خان بود و بدنش می لرزید ... ! ... این مرد لعنت شده ... که امیدوار بود خدا هرگز اونو نبخشه ... مردی که اسیرش کرد و شکنجه اش کرد و زنده به گورش کرد ... و بعد با تجاوزی یک بچه توی شکمش کاشت !

هاله گفت :

- پروانه همسرِ پسرتون بوده ... خوب نیست در موردش این کلمات رو به کار ببرید !

- اون حتی لیاقت کلفتی کردن برای پسر منو نداشت ! اشتباه کردم که ... اوه ! ... منو ببین دختر !

نگاه به اشک نشسته ی پروانه چرخید به سمت خانم بزرگ ... خانم بزرگ دهان باز کرد تا چیزی بگه ، ولی خشکش زد !

پروانه حس تهوع داشت ... و حس خفگی ! ... می ترسید از پا بیفته ! تحملش رو از دست داد و هجوم برد به سمت پنجره ... .

پنجره رو به ضرب باز کرد و بعد در جریان بادِ سردی که می وزید ... عمیق نفس کشید ... و نفس دیگه ای ...

و بعد صدای خانم بزرگ رو پشت سرش شنید :

- حامله ای ؟!

انگار جریان برق از بدن پروانه رد بشه ... شونه هاش بالا پرید و به سرعت به عقب برگشت .

خانم بزرگ خیره به صورت و بدن اون بود ... با ناباوری نشونه هایی رو جستجو می کرد ... بعد کف دست هاشو روی خوشخوابه فشرد و از جا بلند شد .

- حامله ای پروانه ؟ ... از سیاوشِ من حامله ای ؟!

لب های پروانه باز و بسته شد ... نمی دونست چرا از بر ملا شدن این راز وحشت داره ! هاله متعجب نگاهش می کرد ... و خانم بزرگ قدم به قدم جلو رفت .

- آره پروانه ؟ ... حامله ای ؟!

شونه های پروانه رو گرفت ... انگار داشت جون می داد ! ... بعد دستش بالا رفت و زیر چشم پروانه نشست و پلکش رو کمی پایین کشید ... .

پروانه با حال بد خودش رو عقب کشید :

- ولم کنید خانم بزرگ !

خواست خودش رو از بین دست های خانم بزرگ بیرون بکشه ... خانم بزرگ اجازه نداد . اینبار دستش نشست روی پستانِ پروانه ... . اشک حلقه بست توی چشم هاش ... به حالتی مالیخولیایی تکرار کرد :

- حامله ای ! ...

- ولم کنید !

- نطفه ی سیاوش منو توی شکمت داری پروانه ! ... خدا بلاخره به من نظر کرد !

- خانم بزرگ ...

- حامله ای پروانه ! بچه ی سیاوش رو حامله ای !

پروانه دیگه نتونست تحمل کنه ... حس می کرد تا جنون فاصله ای نداره ! پلک هاشو روی هم فشرد و جیغ زد :

- ولم کن ! ولم کن ! ولم کن !

دست های خانم بزرگ رو با خشونت پس زد و در حالیکه بغضش درهم شکسته بود ... دوان دوان از اتاق خارج شد ... .

***

آوش احضارش کرده بود !

اطلس دم اتاقش اومد و اینو بهش گفت ... بعد با چشم هایی نگران و مضطرب بهش خیره شد .

پروانه با مکث از روی صندلیش بلند شد ... دوست نداشت به دیدن اون مرد بره ، ولی نمی تونست سرپیچی کنه .

- باشه خاله اطلس ... میرم !

اطلس نفس عمیقی کشید ... این پا و اون پایی کرد و بعد گفت :

- باهاش ... دهن به دهن نذار ! هر چی گفت ، بگو چشم ! ... به وقتش خدا به تو هم نظری می کنه !

پروانه به سختی پوزخندش رو پنهان کرد ... گمون نمی کرد ردی از خدا اون دور و بر ببینه ! ... پرسید :

- الان کجاست ؟

- توی اتاق کارِ سابقِ سیاوش خان !

حتی اسم سیاوش باعث می شد نخی از انزجار در قلبش کشیده بشه !

سری تکون داد و از آستانه ی در اتاق عبور کرد و راه افتاد به سمت حیاط سنگی .

متوجه بود که اطلس پا به پاش می اومد ... . یک لحظه قدم سست کرد و به پشت سرش نگاهی انداخت :

- خاله جون ... من راهو بلدم !

اطلس سر جا موند ... .
پروانه به روش لبخند ضعیفی زد و بعد چرخید و به راهش ادامه داد .

ساعت از ده شب گذشته بود و عمارت از تب و تابِ همیشگی خودش افتاده بود . از داخل اتاق پذیرایی صدای حرف و گفتگو می اومد ... خانواده ی هاله اون شب مهمانِ چهار برجی بودند و قرار بود صبح زود برگردند به تهران .

پروانه آهی کشید و با قدم هایی بی سر و صدا از پله ها بالا رفت .

هر قدمی که برمی داشت ... تپش قلبش تندتر می شد .

درب اتاق بسته بود . اتاقِ کاری که سابقاً متعلق به سیاوش خان بود ، ولی حالا توسط آوش تصاحب شده بود ... مثل جایگاهش ، مثل تمام املاک و اراضی ، مثل چراغ گردسوزِ روی طاقچه ... مثل هر چیزی که بود و وجود داشت !

پروانه نگاهی به دست هاش کرد و کامش از تلخی زهر مانندی پر شد ... فکر کرد ، حتی شاید مثل خودش !

صدای گفتگویی از پشت در بسته ی اتاق می اومد ... صدای مردی بود ! ... پدرِ هاله !

- دخترم رو که با لباس سفید راهی عمارت امیر افشارها کردم ... فکر می کردم دیگه هیچوقت پسش نمی گیرم ! ... نه تا وقتی زنده باشم و زنده باشه ...

بعد آوش گفت :

- کی می دونست قراره اینطوری بشه ، آقای فخار ؟ ... مرگ سیاوش به همه ی خانواده ضربه ی بدی زد !

- بله ، بله ... ولی برای دختر من بدتر بود ! هیچوقت نخواستم بیوه شدنش رو ببینم ... حتی وقتی شنیدم سیاوش خان دوباره ازدواج کرده و سرش هوو آورده !

آوش با لحن بی حوصله و تحقیر آلودی گفت :

- اون ازدواجی نبوده که موقعیت دختر شما رو به خطر بندازه !

پروانه از حقارتی که در صداش بود ، به خودش لرزید !

پدر هاله باز گفت :

- به هر صورت ... روحیه ی دختر من اینجا فرسوده شده ! ازم خواست اونو با خودم برگردونم به تهران ... و من قبول کردم ! ... ولی می دونید که باید تکلیفش روشن بشه ! متوجه منظورم هستید ؟!

پروانه به دیوارِ مقابل در تکیه زد و سرش رو پایین انداخت . نمی تونست حسرتی رو که داشت مثل اسید قلبش رو ذوب می کرد ، نادیده بگیره .

کم کم زانوهاش به لرزش در اومد ... بدنش رو روی دیوار کشید و همونجا نشست و زانوهاش رو در آغوشش فشرد !

خوش به حال هاله که خانواده ای داشت ... و خانه ی پدری ! خوش به حالش که کسی بود که نگرانش بشه ... که دستش رو بگیره و ببره از اونجا !

برای آدمی مثل پروانه همه جای دنیا عین زندون بود ... وقتی جایی برای رفتن نداشت ... .

ای کاش پدر بزرگ و مادر بزرگش هنوز زنده بودند و انتظارش رو می کشیدند ! اونها هم قوی نبودند ... هر دوشون از غم و ناراحتیِ پروانه دق کردند و مُردند . ولی اینقدر قوی نبودند که بجنگند و کاری براش بکنند !

در افکار غمگینش غرق بود ... که در اتاق باز شد . پروانه به سرعت سر بالا گرفت ... .

آقای فخار از اتاق خارج شد ، در حالی که آوش پشت سرش برای بدرقه اومده بود !

پروانه به سرعت روی پاهاش ایستاد .
گونه هاش کمی گل انداخته بود . آقای فخار نگاهی عجیب و طعنه آمیزی به سر تا پاش انداخت :

- این دختر هووی هاله ی منه ؟!

قلب پروانه از نیش کلامش جریحه دار شد . با لحنی گزنده پاسخ داد :

- مطمئنم افتخاری بوده برای هر دوی ما !

فخار متعجب از چیزی که شنیده بود ... گوشه ی لب هاش کج شد و یک لنگه ی ابروی خاکستری رنگش اتوماتیک وار بالا پرید . انگار داشت با خودش فکر می کرد ، این رعیت زاده ی بی ارزش چطور جرات می کنه اینقدر گستاخ باشه ؟! ...

ولی تا قبل از اینکه بخواد واکنشی نشون بده ، آوش دستش رو روی کتف اون گذاشت :

- سر پا نمونید ، جناب فخار ! هوای کریدور سرده !

و با نگاهی به پروانه ... .

پروانه خودش رو کامل عقب کشید . انگشتانش رو درهم گره زد و با نگاهی زیر چشمی ... به آوش زل زد .

آوش آقای فخار رو چند قدمی همراهی کرد و لحظاتی سر جا ایستاد و مطمئن شد که اون به اتاقش رفته ...

بعد چرخید به سمت پروانه ...

پروانه نگاهش رو دزدید ... .

آوش راه رفته رو به سمت اون برگشت ... و ضربان قلب پروانه تند و دیوانه وار شد .
حس می کرد هر لحظه ممکنه پس بیفته !

آوش گفت :

- بفرمایید داخل !

پروانه در لحن اون خشمی سرد شده احساس کرد که هیچ بعید نبود دوباره با کوچک ترین دمی گر بگیره !
بزاق دهانش رو قورت داد و بعد با سری پایین افتاده وارد حریم اتاق شد ... .

"پروانه ام"

لوسترِ کریستالی آویخته به سقف ، نورِ طلایی و سنگینی رو روی سر اتاق پاشیده بود . پرده های بلند حریر کیپ تا کیپ کشیده شده بودند ... روی میز مطالعه ی بزرگ ، تقریباً شلوغ بود . وسایل تحریرِ خاتم کاری شده ... تعدادی نامه ی سر باز ... زیر سیگاریِ پر از خاکستر ... و در آخر عکسی از سیاوش خان !

پروانه با نفرت پلک هاشو روی هم فشرد ... مثل این بود که توی تمام اتاق های عمارت این عکس وجود داشت و اون باید تحملش می کرد !

و بعد صدای آوش رو از پشت سرش شنید ... .

- چرا نمی شینی ؟

پروانه نفس تندی کشید . دلش میخواست سرپیچی کنه و گستاخ و بی اعتنا سر جا باقی بمونه ، ولی لرزش زانوهاش ...

به سرعت روی نزدیک ترین مبل نشست .

آوش با نگاهی سنگین صورت رنگ پریده ی دخترک رو زیر نظر داشت . خسته بود و ستون فقراتش تیر می کشید ... ولی لازم بود همین امشب با این دختر ساکت ، ولی لجوج و متکبر حرف بزنه !

تکبر ... چه واژه ی عجیبی بود برای یک رعیت زاده !

- منو شناختی ، مگه نه ؟

پروانه نگاهش کرد ... .

آوش لبه ی میز مطالعه نشست و گره کراواتش رو کمی پایین کشید :

- ... همون روزی که جلوی در مسافرخونه با هم رو در رو شدیم ! ...

پروانه نفس عمیقی کشید ... و نفس عمیق دیگه ای ... .
آوش اضافه کرد :

- چه چیز عجیبیه ... اینکه از دست کسی فرار کنی و درست سینه به سینه اش در بیای !

- من برادرتون رو نکشتم !

گوشه ی لبهای آوش به نشونه ی زهرخندی پر تحقیر رو به پایین کج شد :

- جداً ؟!

البته اینو می دونست !
در واقع پروانه رو در حدی نمی دید که بخواد به آدمی مثل سیا آسیب بزنه !

انگشت اشاره اش رو آهسته روی خطِ یقه اش کشید و با لحنی عجیب و تو دماغی ادامه داد :

- اگر واقعاً تقصیری نداری ... نباید فرار میکردی !

پروانه لبخند تلخی زد ... آخه این مرد چه می دونست از تمام عذاب هایی که توی این عمارت بهش تحمیل شده بود ؟!

- بارها به خاطر کارِ نکرده مجازات شدم . نمی خواستم این دفعه هم ...

یک لحظه ی کوتاه مکث کرد ... حس بدی راه گلوشو در هم میفشرد . گوشه ی دامنش رو میون انگشتانش مچاله کرد و باز ادامه داد :

- نمی خواستم اتفاقات گذشته تکرار بشن !

آوش گفت :

- با این حرفت داری به من توهین می کنی ! یعنی من اینقدر ناتوانم که به جای پیدا کردن قاتل اصلی ، بخوام تو رو قربانی کنم ؟!

پروانه رک گفت :

- برادرتون اگه بود ، این کارو می کرد !

آوش دقیق شد بهش ... و با لحن عجیبی پاسخ داد :

- آره ، ولی حالا اون نیست !

یک لحظه ی کوتاه سکوت کرد ... کف دست هاشو به لبه ی میز گرفت و با نگاهی عمیق و سنگین ... اضافه کرد :

- با این حال ... من چیزی رو که میخوای بهت میدم !

پلک پروانه پرید ... سرش رو بالا گرفت و برای اولین بار از وقتی وارد اتاق شده بود ، به آوش نگاه کرد .

- چی ؟!

- آزادیتو !

پروانه نگاهش کرد ... و فقط نگاهش کرد ! باور نمی کرد چیزی رو که شنیده بود ...

آوش گفت :

- تو بچه ی سیاوش رو به دنیا بیار ... من آزادیتو بهت بر می گردونم ! قول شرف می دم !

نفسِ پروانه مثل کبوتری زخمی ، روی سینه اش پر پر می زد ! نگاهش به مرد مقابلش بود ... و بغض رهاش نمی کرد !

چقدر شبیه سیاوش بود ! ... موهای سیاه و مرتبش ... چشم هاش ... حالت فکش ... سینه ی فراخش زیر پیراهن و جلیقه ی مشکی ... حالتِ متکبر و بی خیالی که به میز تکیه زده بود ... همه چیزش !

انگار سیاوش خان از گور برخاسته بود ! نگاه کردن بهش تمام دل و جرات پروانه رو ازش می گرفت !

و این مرد شرف داشت ؟! ... شرف داشت که بهش قسم می خورد ؟!

- یکی از آدم هایی که دنبال من به درکان فرستادید ، به پای مردی که میخواست به من کمک کنه شلیک کرد ! ... اینو می دونستید ؟!

یک لنگه ی ابروی آوش بالا دوید ... انگار متعجب شده بود از صحبت بی مقدمه ی پروانه . بعد سرش رو آهسته تکون داد :

- هووم ... گفتن بهم ! واقعاً متاسف شدم !

نزدیک بود پروانه حرفش رو باور کنه ... که آوش ادامه داد :

- به نظرم باید اون گلوله رو توی مغزش خالی می کردن ! ... اینطوری خوشحال تر می شدم !

خونِ پروانه از چیزی که شنیده بود ، سوخت ! گوش هاش سوت کشید ! دست هاش رو مشت کرد و ناگهان از جا پرید .

نمی تونست درست نفس بکشه !

متنفر و عاصی نگاه دوخت به آوش ... . آوش دست هاشو توی جیب های شلوارش فرو کرد و دو قدم به جلو برداشت و درست رخ به رخ پروانه ایستاد .

نزدیکش بود ... اینقدر نزدیک که پروانه می تونست انعکاسِ تصویر خودش رو توی چشم های تیره ی اون ببینه !

- اون آشغال با خانواده ی من بازی کرد ... و این شاید تنها خط قرمز منه !

نفس هاش که روی پوستِ منجمدِ پروانه می سایید ... بوی سیگار و لیموی افتر شیوش

...

- از این به بعد هم قبل از هر قدمی که بر میداری یادت بمونه خانم پروانه ... مادرِ برادر زادمی و هیچوقت بهت اسیبی نمی رسونم . ولی به کسانی که بخوان به هر طریقی کمکت کنن ، رحم نمی کنم ! مفهومه ؟!

پروانه گریه اش گرفت ولی با تمام قدرت جلوی درهم شکستن بغضش ایستاد .

چشماش هنوز خیره به چشم های آوش بود ... و نگاهش رنگ تندی از نفرت داشت .

چطور می تونستن بگن که این مرد با برادرش متفاوته ؟ ... این مردِ روانی و خونسرد ...

دوست داشت تف بندازه توی صورتش . ولی به سرعت چرخید و به طرف در رفت ... .

دسته موی مشکی و مجعدش به صورتِ آوش خورد ... .

آوش یک لحظه ی کوتاه چشم هاشو بست و نفس عمیقی کشید .

وقتی دوباره چشم باز کرد ... پروانه دیگه اونجا نبود !

***

پشت میزی در انتهای سالن رستوران ... اون زن نشسته بود !

کت و دامنی سفید مطابق مد روز به تن داشت و موهای کوتاه و طلایی رنگش روی شونه هاش رها بود .

خیلی با وقار و آرام قهوه می نوشید و مجله ی "زن روز" رو ورق می زد .

آوش قبل از اینکه وارد رستوران بشه ، تصادفاً اونو از پشت پنجره ی تمیز دید .

- خودشه ؟!

- دایی خلیل نگاه پر شیطنتی بهش انداخت :

- اوهوم ... هلن صباغیان ! ... خوشت میاد ازش ؟!

- هنوز باهاش حرف نزدم !

- بی خیال ! با یک نگاه هم می تونی بفهمی چقدر دلت میخواد بکوبیش زمین و ترتیبش رو بدی !

آوش به سختی خنده اش رو کنترل کرد و از پنجره رو چرخوند :

- حواس منو با این چیزا پرت نکن ! قراره فقط در مورد کار صحبت کنیم !

و به سمت در رستوران به راه افتاد ... . خلیل پشت سرش صداشو بالا برد :

- مطمئنم حواست به سینه هاش پرت میشه !

این دفعه آوش خندید :

- تشریف نمیارید داخل ؟

- تنهاتون می ذارم !

آوش نفس عمیقی کشید و تلاش کرد قبل از رو در رو شدن با اون زن ، تمام آثار خنده رو از صورتش محو کنه .

بعد دستی به گره مرتب کراواتش کشید و اون وقت در رو باز کرد و وارد شد ... .

فضای رستوران گرم و خلوت بود ... بوی عطر شیرینی در فضا پراکنده بود که هر چی به میز "هلن صباغیان" نزدیک تر می شد ، بیشتر زیر مشامش سنگینی می کرد ... .

پیشخدمت رستوران با دیدنش لحظه ای توقف کرد و گفت :

- خیلی خوش اومدین جناب امیر افشار !

شنیدن اسمش انگار به گوشِ هلن آشنا اومد که سرش رو بلند کرد از روی مجله و با چشم هایی کنجکاو ، براندازش کرد ... .

آوش لبخند زد :

- خانم صباغیان ؟

- آقای امیر افشار ؟!

هلن مجله رو روی میز رها کرد و با لبخندی که چاشنی تمامِ بدنش شده بود ، دستش رو دراز کرد ... .

آوش دست گرم و کوچکِ اون رو لحظه ای میان انگشتانش فشرد و گفت :

- خیلی خوشوقتم از دیدارتون ! متشکرم که دعوت منو قبول کردید و به ملک افشاریه اومدید !

نشست پشت میز و نگاه کرد به زن ... .

البته زیبا بود ! ... شیک ، عطر زده ، با اعتماد به نفس ! آرایشی جذاب به چهره داشت و گردنبندی طلا دورِ گردنش ... و حق با خلیل بود ! سینه های درشتی داشت !

آوش نفس عمیقی کشید و سعی کرد با یادآوری حرفهای خلیل به خنده نیفته !

هلن گفت :

- اتفاقاً چالش خوبیه برای من ! یک موقعیت کاری خارج از تهران ... برای تمدد اعصابم هم خوبه !

آوش گفت :

- امیدوارم همینطوری باشه که می گید !

و مجدد لبخند زد .

پیشخدمت پای میزشون برگشت و آوش برای خودش قهوه ی ترک سفارش داد و برای خانم هم یک فنجان چای دیگه .

بعد از اون دست هاشو روی میز گذاشت و انگشتانش رو درهم گره زد و گفت :

- به نظرم بهتره بریم سراغ کار !

هلن اوهومی گفت و با اشتیاقی کنترل شده کمرش رو به تکیه گاهِ صندلی فشرد :

- البته تا حدودی در جریان مسائل هستم ! داییتون برام گفتن ! ... ولی بهتره از زبون خودتون بشنوم و توجیه بشم !

- برادر من دو ماه قبل از دنیا رفته ... در واقع به قتل رسیده !

هلن آهسته زمزمه کرد :

- متاسفم !

- من ده سال خارج از مملکت بودم ... به اندازه ی ده سال از همه چی بی اطلاعم ! ... حالا برگشتم و می بینم هیچی راست و ریس نیست !

- مثلاً چی ؟

- ما همیشه یک سری منابع درآمد ثابت داریم که از ده سال قبل تغییر نکرده و هنوز هست . املاکمون ... مزارع کشاورزی ... سهممون از کارخانه ی کنسرو سازی ... . همه ی اینا هست ولی پول نقدی در کار نیست ! گم شده !

هلن با دقت و ظرافت سرش رو تکون داد :

- ممکنه برادرتون یک حساب بانکی مخفی داشته باشه ؟

آوش گفت :

- تا جایی که من می دونم ، نه !

- برادرتون اهل قمار یا خرج های عجیب و غریب نبودند ؟

- نه !

- منو ببخشید ، ولی فکر نمی کنید که ممکنه ایشون معشوقه ای مخفی داشتن و براشون کادوهای گرون قیمت تهیه می کردند ؟

آوش گفت :

- اینهمه پول ؟!

هلن پاسخ داد :

- ممکنه ! بعضی آقایون برای زن ها دست به کارای عجیب و غریبِ زیادی می زنن !

و با لبخندی عجیب و اغواگرانه ... توی چشم های آوش خیره شد ... .

اندکی خنده و شیطنت توی چشم های آوش نشست ... سرش رو کمی تکون داد و بعد به شقیقه اش اشاره کرد :

- با عقل من جور نیست !

وقتی گارسون سفارشاتشون رو سر میز آورد ، نفس عمیقی کشید و بعد کمی عقب نشینی کرد ... و بعد از توی جیبش جعبه ی سیگارش رو در آورد :

- بهر حال میگم آمارشو در بیارن !

سیگارها رو به سمت زن تعارف کرد ... هلن یک نخ برداشت و پرسید :

- آمار معشوقه های برادرتون رو ؟!

- اوه ... نه ! منظورم حساب بانکیِ مخفی بود !

یک لحظه ی کوتاه تصویر پروانه توی سرش رنگ گرفت و اوقاتش تلخ شد ... .
همین مونده بود که از فردا باز هم بگرده توی شهر و تمام معشوقه های سیا رو جمع کنه دور و بر خودش !

هلن گفت :

- بهر حال بهتره یک نگاهی به دفترهای مالی شما بندازم !

آوش فندک زیر سیگار هلن گرفت ... و بعد سیگار خودش رو روشن کرد . هموتطوری که با دست ، دود سفید مواج مقابل صورتش رو پس می زد ، پاسخ داد :

- البته ! میگم همه ی دفترها رو بفرستن براتون !

- اتاقی که گرفتم ... یک میز بزرگِ مطالعه داره ! می شه اونجا ساعتها نشست و قهوه خورد و کار کرد !

آوش نگاه عجیبی بهش انداخت :

- امیدوارم این مدتی که اینجا هستید ، زیاد بهتون سخت نگذره !

هلن کامِ ظریف و زنانه ای از سیگارش گرفت و از پس دودهای مواج در هوا ، به آوش لبخند زد :

- نمیگذره ! این شهر هم جاذبه های خاص خودش رو داره !

آوش با سستیِ تکبر آلودی فیلتر سیگار رو در زیر سیگاریِ روی میز له کرد و فنجانِ

قهوه اش رو برداشت . جرعه ای از قهوه ی داغ نوشیده بود ... که هلن به پشت سرش نگاهی انداخت :

- اون آقا با شما کار دارن ؟!

آوش به پشت سرش چرخید و سلمان رو دید ... که پشت شیشه ی بزرگ ایستاده بود و نگاهشون می کرد ... .

تا نگاهِ آوش رو به خودش دید ، با اشاره ی دست ازش خواست بیرون بره .

آوش نفس عمیقی کشید :

- منو ببخشید ، خانم صباغیان ! چند دقیقه ای تنهاتون می ذارم !

و از پشت میز بلند شد و از وسط رستوران عبور کرد ... و بیرون رفت ... .

در پیاده روی مقابلِ رستوران ... سلمان و خلیل مقابل هم ایستاده بودند و حرف می زدند . آوش که بیرون رفت ... بحششون رو قطع کردند و به طرفش رفتند .

آوش نگاهش رو بین صورت اونها چرخوند .

- چی شده ؟!

سلمان گفت :

- می دونم وقت مناسبی نیست ، ولی محسنین ...

محسنین ...
قفسه ی سینه ی آوش سوخت ! عبوس پرسید :

- محسنین ، چی ؟!

- غلط اضافه کرده ! برای قاتلِ سیاوش خان ، جایزه تعیین کرده !

***

ساعت شماطه دارِ عددِ دوازده رو نشون میداد !

چند جوجه ی کوچیک وسطِ صفحه ی سفید ساعت پخش و پلا بودند و گردنِ مرغِ حنایی رنگ با ریتم مرتبی به پایین کج میشد و به دانه های نقاشی شده نوک می زد !

پروانه ساعت رو بین دستاش گرفته بود و با دقت به حرکتِ مکانیکیِ گردن مرغ که با ثانیه ها هماهنگ بود ، نگاه می کرد ... .

این هم از زندگیش ! هووف !

ساعت رو کناری رها کرد و از جا بلند شد .از این حجمِ تو خالی بودنِ زندگیش رو به جنون بود !

قبل ترها اگرچه خوشبخت تر از امروزش نبود ، ولی لااقل عنوانی داشت ! خدمتکار بود ... کار می کرد ! هیزم میگذاشت توی شومینه ها ... شال خورشید رو اتو می زد ... نقره ها رو برق می انداخت ... یا با سینی چای پله ها رو بالا پایین می کرد !

همیشه کاری بود ... ولی الان چی ؟!

یک عروسِ بیوه ! زن صیغه ای ! مادرِ بچه ی نحسی که هنوز متولد نشده بود ! چیزی که می شد گذاشت روی طاقچه و ماه تا سال سراغش رو نگرفت ... چون به درد کسی نمی خورد !

حتی دیگه به درد خودش هم نمی خورد !

نفس غمبارش رو فوت کرد بیرون ... که سایه ای رو پشت پرده ی مقابل پنجره دید ... .

چند ثانیه بعد در باز شد و زهرا داخل اومد ... .

- پروانه جان ؟!

نگاهش اندکی پریشون بود ... قلب پروانه به خروش افتاد .

- چه خبر شده ؟!

- عمه هات اومدن درِ چهار برجی ... آسمونو به زمین دوختن که بیان و تو رو ببینن ! این خواجه رسولِ خیر ندیده راهشون نمی ده توی باغ !

چند ثانیه ای طول کشید تا پروانه معنای حرفهای زهرا رو فهمید ... و بعد خشم نرم نرمک در خونش جریان گرفت و داغش کرد . نرم پلک زد :

- راهشون نمیده ؟! ...

- تو رو خدا برو یه جوری دست به سرشون کن ... تا اهالیِ عمارت صداشونو نشنیدن !

- خب بشنون ! قراره صدای رعیت زاده ها خدایی نکرده گوشِ نازنینشون رو بخراشه ؟!

تند و پر حرارت از کنار زهرا گذشت و از اتاق خارج شد . داشت از زور خشم خفه می شد !

خانواده ی هاله رو به عنوان میهمان در چهار برجی نگه داشتند و بهترین اتاق های عمارت رو در اختیارشون قرار دادند ... با ملافه های ابریشم و رو بالشی های ساتن و

کفش های رو فرشی مخمل ... و اون وقت عمه های اون رو حتی مقابل درِ باغ راه نمی دادند ؟!

این عدالت نبود ... درست نبود !

تند و تیز قدم بر داشت و از پله کانِ کج و معوج پایین رفت ... در حالی که زهرا پشت سرش رووونه بود و التماسش رو می کرد :

- پروانه ... آروم بگیر ! صداتو اگه خورشید خانم بشنوه ...

پروانه تند و پر نفرت توی سینه اش براق شد :

- چی می شه ، هان ؟! ... ننگشون می شه با رعیت زاده رفت و آمد کنن ؟ ... بی جا کردن که این رعیت زاده رو به زور برای آقا زاده شون لقمه گرفتن !

و به خود اشاره کرد ... .

زهرا وحشت زده سر جا میخکوب شد و کف دستاشو جلوی دهانش گرفت ... .

پروانه با خشم ازش رو گرفت و باز به راهش ادامه داد .

صدای زجه موره ی جواهر و طوبی رو می شنید ... که به میله های در بزرگ آویخته

بودند و التماسِ خواجه رسول رو می کردند :

- تو رو به ابوالفضل بذار یه دقیقه ببینمش ... یک نظر ببینمش ، دلم آروم بگیره !

- نکنه بلایی سرش آوردن ؟ نکنه دخترِ طفل معصوم رو زدن کشتن ؟!

خواجه رسول با بی رحمی پاسخ داد :

- کشته باشن هم ... ارباب زاده اختیارِ خونش رو داره ! تو رو سننه زنیکه ؟!

احساسی آزار دهنده قلبِ پروانه رو سنگین کرد و بغض به گلوش نیشتر زد . ولی به جای گریه ناگهان صداشو برد توی سرش و بلند گفت :

- های ... چته خواجه رسول ؟ با عمه های من داری اینطوری حرف می زنی ؟!

خواجه رسول چرخید به طرفش ... و جواهر و طوبی هم چرخیدند ... و بعد یک دفعه جواهر به گریه افتاد ... .

- ای وای پروانه ... خدا رو شکر !

نگاه زهر دار پروانه هنوز توی صورت خواجه رسول چرخ می خورد ... .

خواجه رسول گفت :

- بفرما ! دیدین هنوز سالمه ؟! ... حالا دیگه برید از اینجا !

جواهر با گوشه ی چارقدش اشکِ چشم هاشو گرفت . طوبی نفس عمیقی کشید و سرش رو به تایید تکون داد . ولی تا قبل از اینکه فرصت کنه چیزی بگه ... پروانه گفت :

- درو باز کن خواجه ! میخوام عمه هام بیان داخل !

خواجه رسول گفت :

- بله ؟ بله ؟!

انگار درست نشنیده بود !
پروانه درست مقابلش ایستاد ... طوبی و جواهر هر دوشون اون طرف در بودند و قربون صدقه اش می رفتند ... ولی پروانه نگاهشون نمی کرد .

- خواجه رسول ... باز کن درو بذار مهمونای من بیان تو !

خواجه رسول خندید ... متحیر و پر تمسخر .

- از کِی تا حالا خانوم دستور صادر می کنن ؟!

و این خانوم رو تا جایی که می تونست کشید ... .

پروانه از خشم دندوناشو روی هم سایید و با نفرت کلمات رو تقریباً تف کرد توی صورت خواجه رسول :

- از همون روزی که تو به سگِ نگهبونِ دروازه جهنم شدن مفتخر شدی !

جواهر از پاسخ تندی که شنید ، نفسش قطع شد . طوبی از اون سمت در دست دراز کرد و بازوی پروانه رو گرفت :

- قربونت برم ... اخلاق خودت رو تلخ نکن ! ما از محبوب شنیدیم که پای شوهرشو با تیر زدن و تو رو هم بردن ... دل توی دلمون نبود واست ! ... الان که می بینیم سالمی ...

پروانه با هول و هراس دوید میون کلامش :

- عباس آقا خوبه الان ؟!

- خوبی که نداره عمه جان ! ولی خب ...

خواجه رسول باز با تحقیر بهشون توپید :

- روضه تونو کوتاه کنید ! الان آقا برمی گردن عمارت ، خوش ندارن شما پاپتی ها رو اینجا ببینن !

پروانه با نفرت به سمتش چرخید :

- به کی گفتی پاپتی ؟!

خشم دوید به چشم های ریز و کدرِ خواجه رسول ... براق شد به سمت پروانه و دست راستش رو به نشونه ی تهدید بالا برد :

- روتو زیاد نکن دختر ...

پروانه سرکش تر از قبل صداشو بالا برد و هوار زد :

- جرات داری دست روی بیوه ی حامله ی اربابت بلند کنی ... هان ؟!

خواجه رسول خشکش زد ... پروانه بلندتر و جسورتر تکرار کرد :

- خب بزن ... اگه جسارتشو داری بزن !

خواجه رسول هاج و واج شد ... دستش پایین افتاد و قدمی به عقب برداشت . انتظار این

شورش رو از دخترکِ همیشه مهربان و رامِ چهار برجی نداشت ... .

پروانه نفس عمیقی گرفت ... و از موضع دیوانه واری که گرفته بود ، اندکی پایین اومد ... که صدایی شنید :

- چه خبر شده اینجا ؟

صدای خورشید بود !
قلب پروانه انگار از بلندی سقوط کرد ! ... خودش رو بلافاصله عقب کشید ... .

خورشید از پله ها پایین اومده بود و مستقیم به طرفشون می اومد ... با سری بالا گرفته و نگاهی برّنده و ترسناک .

پشت سرش اطلس قدم تیز کرده بود و سعی داشت زودتر خودش رو به مهلکه برسونه .

خورشید مقابل پروانه قرار گرفت :

- این سر و صداها مال تو بود ، وزه خانم ؟! خجالت نکشیدی صداتو آوردی توی سرت ؟!

زهرا از پشت سر خورشید مدام دست تکون می داد و از پروانه می خواست ساکت بمونه . خواجه رسول گفت :

- میگه این دو تا رو راه بدم عمارت ...

اشاره کرد به طوبی و جواهر که هنوز اون طرف در بودند ... ادامه داد :

- من گفتم تا آقا نگن که نمیشه !

نگاه پر حقارت و خصمانه ی خورشید چند ثانیه ای حواله ی دو زنِ ترسون و لرزون شد ... بعد پوزخندی زد :

- چه غلطا ! ... از کِی تا حالا دیگران از تو دستور می گیرن ، پروانه خانم ؟!

شونه های پروانه لرزید از این حجم حقارت و تحقیر . بزاق دهانش رو با سختی قورت داد ... گفت :

- برای شما مزاحمتی ندارن خورشید خانم ... می برمشون اتاق خودم !

و باز با نگاهی به خواجه رسول ... تکرار کرد :

- درو باز کن !

پلک خورشید از خشم پرش کرد ... لب های باریکش رو بهم فشرد و نگاه سرد و پر

نفرتش رو به سر تا پای پروانه چرخوند :

- فکر کردی داری چه غلطی می کنی ؟! ... فقط چون توله ی سیاوشو توی شکمت داری ... و می دونی آوش اون توله رو میخواد ! ... تو روی من می ایستی ؟!

پروانه نگاهش رو پایین انداخت ... .

- چه ایستادنی خانم ؟!

اطلس به سرعت گفت :

- پروانه ... خانم بزرگ باهات کار داره ! برو بهشون سری بزن !

به خیال خودش می خواست وضعیت رو آروم کنه ! خورشید گفت :

- اطلس ... این شپشوهای دهاتی رو رد کن از جلوی در برن !

سینه ی پروانه از خشمی غریب ، سوخت . نفسش تند شد :

- اونا خانواده ی من هستن ! شما حق ندارید که ...

و با تو دهانی که به صورتش خورد ... نفسش بند اومد ... .

هنوز گیجِ تو دهانی اول بود ... که ضربه ی دوم هم به صورتش کوبیده شد !

بی اختیار پلک هاشو بست و دستش رو جلوی دهانش گرفت .

به جز صدای گریه ی عمه هاش ... کسی دیگه ای جرات نفس کشیدن نداشت !

خورشید اینبار چنگ زد به یقه ی لباس پروانه :

- به خیالت حالا که تخمِ سیاوشو بارداری ، می تونی برای من شاخ و شونه بکشی ؟! ... درستت می کنم ! نشونت می دم که ...

- شما نباید ...

ضربه ی سوم ...! ...
گوشه ی لب های پروانه از برخوردِ انگشترهای خورشید زخمی شد ... طعم شور خون در دهانش پیچید .

خورشید جیغ زد :

- رسول ! رسول ! این دختره ی چموشو ببر عین سگ ببندش به میخ طویله ی توی انبار ! اگه بشنوم آب و غذا بهش دادین ...

اطلس قدمی به جلو برداشت :

- خانم جون ... حامله است !

خورشید باز جیغ زد :

- به دَرَک !

این بار موهای پروانه رو به چنگ گرفت و اونو با خشونت به جلو هل داد :

- خواجه رسول ببرش !

خواجه رسول این پا و اون پایی کرد :

- ولی ... آقا اگه بفهمن ...

- به مسئولیت من ! خودم جوابشو می دم !

پروانه سر بلند کرد و با دهان پر خون به خورشید نیشخند زد !

یک روزی تقاص می گرفت ! نمی دونست کِی و چطور ... ولی تقاص تمام این حقارت

ها رو از آدمای این خونه می گرفت ... تا اون روز صبر می کرد !...

***

آسمان صاف و جاده سفید و خلوت بود ... ! ...

از اون روزهایی بود که اگر آوش اینقدر عصبانی نبود ، حتماً از رانندگی لذت می برد ! ولی اون روز اینقدر خشمگین بود که فقط می خواست زودتر به مقصد برسه... !...

پاشو بیشتر روی پدال گاز فشرد و باز هم سرعتش رو بیشتر کرد . از زیر تایرهای ماشین گرد و خاک غلیظی بلند می شد ... .

آوش دو دستی فرمان رو گرفته بود و به روبرو نگاه می کرد ... باید خونسردیشو پیدا می کرد ، تا قبل از اینکه به محسنین می رسید ... .

یکدفعه کف دستش رو کوبید روی فرمون :

- آه !

باز دستش رو کوبید ... و باز هم ... .

- آه ! آه !

اینقدر خشمگین بود که می تونست آدم بکشه !
محسنین برای قاتلِ سیا جایزه تعیین کرده بود ! ... محسنینِ بی همه چیز فکر می کرد کسی که بتونه یک امیر افشار رو بکشه ، مستحق پاداشه ! محسنین پاشو از گلیمش خیلی درازتر کرده بود ! ...

باید درستش می کرد ! ... باید نشونش می داد که وارد چه بازیِ خطرناکی شده ! ...

دروازه های بزرگ عمارتِ محسنین بسته بود !

آوش پشت درهای بسته توقف کرد و بی صبر و آشفته بوق زد ! بارها و بارها ... پشت سر هم ...

خیلی طول نکشید که نگهبان از اتاقکش بیرون دوید و هراس زده در رو باز کرد ... اون وقت تازه متوجه آوش شد :

- آقا ... شما با کی ...

حرفش تموم نشده بود ... آوش پاشو روی گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد . از توی آینه ی بغل ، نگهبان پیر رو دید که دو دستی توی سرش کوبید و بعد پشت ماشین شروع کرد به دویدن ... .

آوش با شتاب بیشتری مسیرِ سنگفرش شده رو طی کرد و بعد بلاخره ماشین رو مقابل پلکان بزرگ عمارت نگه داشت و پیاده شد ... .

عمارتِ محسنین ساکت و زیبا بود ... همونطوری که از سالهای قبل به یاد داشت .

پرده ی بزرگ پنجره پس کشیده بود ... دختری جوان پشت پنجره نشسته بود و کتاب می خوند ... .

نیلا ... دخترِ خسرو محسنین !

آوش نگاهش کرد ... و اون هم با آوش خیره شد ... و بعد کم کم رنگِ حیرت و ناباوری در چشم هاش نشست .

آوش رو شناخته بود ؟؟

خیلی سال قبل ... وقتی هر دوشون نوجوان های بی تجربه بودند ... آوش احساس می کرد این دخترِ لطیف و احساساتی رو دوست داره ! حتی اولین بوسه اش رو با لب های این دختر تجربه کرده بود ... همین جا ! توی باغِ محسنین ... زیرِ شاخ و برگ های افتاده ی بید مجنونی ... .

ولی بعد همه چیز تغییر کرد ! ناصر محسنین به قتل رسید ... و قتلش به گردن آوش افتاد ! ... و از اون به بعد اونها دشمنان خونیِ همدیگه شدند ... .

- آقا ! آقا ! ... شما کی هستین ؟!

صدای نگهبان پیر که نفس نفس زنان خودش رو رسونده بود ... . آوش چرخید به عقب و نگاه خشمگینش رو متوجه اون کرد !

- خسرو محسنین کجاست ؟!

- شما با ارباب چیکار دارین ؟! ... ارباب بفهمه غریبه راه دادم ، پوست از کله ام می کنه ! ...

و بعد صدای آروم و آشنای نیلا :

- م...مشکلی نیست ! ایشون آآآشنا هستند ! تو برررو دنبال کارت !

بلافاصله سرِ آوش چرخید به طرف نیلا و نگاهش کرد ... و نیلا هم نگاه سنگین و با وقارش رو با چشم های آوش داد :

- خ...خیلی خوش آمدین ، ارباب زاده !

آوش نفس عمیقی کشید ... سنگینی تمام این سالها رو روی سینه اش احساس می کرد ! دنیا چقدر تغییر کرده بود ! نیلا چقدر تغییر کرده بود ... و خودش ...

توی سرش دنبال رد پایی از احساس گذشته ها گشت ... و به هیچی رسید !

- خسرو کجاست ؟!

آوش پرسید ... بعد همینطور که دست راستش رو توی جیب شلوارش فرو برد ، از پله ها بالا رفت .

نگاه نیلا رنگ باخت ... بعد لبخند متشنجی زد :

- باززم یک مرافعه ی دییگه ؟! ... حدس می زدم !

لکنت زبان داشت ؟!

این مسئله به نوعی آوش رو غافلگیر کرد ، ولی اجازه نداد حالت جدی و غیر دوستانه ی صورتش درهم بشکنه :

- پدرت کجاست ؟

نیلا چند لحظه ای هیچ چی نگفت و فقط نگاهش کرد ... و آوش نفهمید از نگاهش چی خوند که تا این حد ناامید و غمگین شد ... .

- پدرم ت...تازه برگشتن خونه و الان ددارن ... ناهار می خورن ...

هنوز حرفش تموم نشده بود ... آوش از کنارش گذشت و وارد عمارت شد .

می دونست خسرو رو باید کجا پیدا کنه ! این خونه رو از بَر بود !

خیلی سال قبل ... خسرو محسنین یک ثروتمندِ تازه به دوران رسیده که با کازینو و قمار و فاحشه ها پولی بهم زده بود ... برای متصل شدن به ادریس خودش رو به آب و آتیش می زد ! ادریس همیشه اونو تحقیر می کرد ... ولی محسنین دست بر نمی داشت !

مهمونی های مجللی که می گرفت ... اردوهای چند روزه اش ... اونهمه ریخت و پاش برای جلب توجه کردنِ پدرش !

آوش از اون سالها تمام چم و خم این خونه رو یاد گرفته بود ! ...

صاف رفت به سمتِ اتاقِ غذا خوری ... و بعد خسرو رو پشت میز دید ... .

- یک امیر افشار توی ملک من ... بعد از ده سال ! ... نمی دونم این یک خبر خوبه یا بد !

یک نگاه به پیرمردِ چاق و تنه لش مقابلش کافی بود ... تا نفرت و انزجار در خونِ آوش

بجوشه :

- بستگی داره آقای محسنین ! ... بستگی داره چقدر از چیزایی که شنیدم حقیقت داشته باشه !

خسرو هوومی کشید و پوزخندی زد ... بعد قاشقی از سوپِ توی بشقابش رو خورد :

- به من ملحق نمیشی ؟! آشپزم دستپخت خیلی خوبی داره !

آوش پورخندی زد ... و خسرو ادامه داد :

- شیرینی های معرکه ای هم می پزه ! می خوای بگم برات بیارن ؟!

آوش به طرف میز راه افتاد و پاسخ داد :

- نه آقای محسنین ... به اندازه ی کافی اخلاقم شیرینه !

و بعد کف دستاشو روی میز کوبید ! ... از برخورد محکم دست هاش ، سطح میز تکونی خورد و ظروف چینی لرزید ... .

خسرو ولی هنوز آروم بود ... به آوش نگاه نمی کرد .

- قراره بازم گرد و خاک راه بندازی ، امیر افشار ؟! ... مثل گرد و خاک ده سال قبلت که توی چشمم نشست و کورم کرد ...

- تو برای قاتلِ سیاوش پاداش تعیین کردی ؟!

- این عصبانیت کرده ؟!

- مطمئنی که اون پاداش به خودت نمی رسه ؟!

قاشق در دستای خسرو لحظه ای بی حرکت موند ... بعد پوزخند تلخی زد :

- من قاتل نیستم ... که اگه بودم ، تو ده سال قبل می مردی !

باز مکث دیگه ای ... بعد قاشق رو توی بشقاب گذاشت و سرش رو کمی بالا گرفت ... و بعد بلاخره نگاه دوخت به مردمک های تیره ی آوش که از خشم می لرزید ... .

- برای چی برگشتی ، امیر افشار ؟ ... می خواستی با برگشتنت به من دهن کجی کنی ؟!

نفس سنگینی کشید ... و بعد دست هاشو روی لبه ی میز گرفت و به زور سر پا ایستاد :

- نگاه کردن به چشمات باعث میشه زجر بکشم ! وقتی فکر می کنم ناصرِ من هم سن و سال تو بود ... اگه زنده می موند ، حالا مایه ی افتخارم بود ! ... و تو اونو کشتی !

آوش گفت :

- من ناصرو نکشتم !

صداش سنگین و تو دماغی بود ! ده سال زجر کشیده بود از داغ این بد نامی ... و هنوز هم ادامه داشت !

خسرو لبخند متشنجی زد :

- اوه جدی ؟ ... تو کسی بودی که تهدیدش کردی ... جلوی چشم همه ...

- من تبرئه شدم ! من کسی رو نکشتم !

خسرو ناگهان فریاد زد :

- تو تبرئه نشدی ! ... قاضی تبرئه ات کرد ! پدرت قاضی رو خرید ! ... پدرِ بی وجدانت ...

سینه ی آوش از تعصب سوخت :

- مراقب کلماتت باش ! صبر منو محک نزن !

خسرو میز رو دور زد و خودش رو به آوش رسوند ... سرش رو کمی بالا گرفت تا باز به چشم های اون نگاه کنه ... .

بغض داشت ... صداش می لرزید :

- تو یک امیر افشار بودی ... و ناصر من یک محسنین ! آخه کدوم قاضی و دادگاهی حاضر بود برای یک آدم بی اصل و نسب مقابل شما بایسته ؟! ...

اشک حلقه بست توی چشم های پیر و کدرش :

- خون تو غلیظه ، امیر افشار ! پسر من که مهم نبود ... خون تو نباید روی زمین می ریخت ! ... کدوم قاضی توی این مملکت هست که دلش بیاد یک امیر افشارو به قصاصِ یک محسنین دار بزنه ؟!

اشکش فرو ریخت روی صورتش :

- دارم می سوزم ... آقا زاده ! ... ده ساله دارم می سوزم از این بی عدالتی ... که پسر منو کشتی و هیچ غلطی از دستم بر نیومد تا تقاصش رو بگیرم !

احساسی درون چشم های آوش منجمد شد ! ...

- منتظر چی هستی ، خسرو خان ؟ ... که بیام و مقابلت زانو بزنم و به گناهم اعتراف کنم ؟! ... ولی من نکشتم !

صداش رو پایین تر آورد و با لحنی پچ پچ مانند ادامه داد :

- ده سال که سهله ... صد سال هم این بازی رو کش بدی ، من زیر بارِ قتل ناصر نمی رم !

باز قطره اشکی از چشمِ پیر و کدر خسرو جوشید :

- تو کشتی ! لعنت بهت ... تو داغ جوون منو به دلم گذاشتی !

آوش خندید ... کوتاه ، هیستریک :

- این تنها کاری بود که تموم این سالها از دستت بر میومد ؟ اینکه یه گوشه بشینی و روضه بخونی و اشک بریزی ؟ ... هیچوقت دنبالش نرفتی که ببینی واقعاً قاتل پسرت کی بود ... چون متهم کردن من خیلی ساده بود برات ! هووم ؟! ... ولی من مثل تو نیستم !

صورتش باز خشک و جدی شد ... یک قدمی جلوتر رفت و خسرو خان رو وادار کرد عقب نشینی کنه :

- من مثل تو نیستم خسرو خان ! دنبال قاتل سیاوشم ... و بلاخره پیداش می کنم ! قراره بازم گرد و خاک کنم خسرو خان ! ... و وای به حالت ... وای به حالت اگه رد پایی از تو اون وسط ببینم !

خسرو سعی کرد چیزی بگه :

- تو ... تو حرومزاده ی آدمکش ...

از خشم داشت منفجر می شد ... و در عین حال نمی تونست گریه اش رو کنترل کنه . آوش گفت :

- مراقب باش خسرو خان ! غبارِ گرد و خاکم این دفعه فقط کورت نمی کنه ... جفت چشماتو می فرسته بالای نیزه !

نفرت از چشم های خسرو خان بالا می زد و همراه با اشک های از سر استیصالش روی صورتش می ریخت . دیگه هیچ کلمه ای توی سرش نبود که بخواد خشمش رو از آوش بیان کنه ... دست های پیر و لرزانش رو بالا برد و یقه ی کت اون رو به چنگ گرفت ... .

آوش نگاه کوتاهی به دست های پیرمرد انداخت ... زهرخندی زد :

- نباش خسرو خان ... دم پر من نباش ! بد می بینی ! ... دمِ پیری به خودت رحم کن !

دست هاشو روی دست های لرزان خسرو خان گذاشت و با فشار اندکی ... اونها رو از یقه اش جدا کرد .

دستی کشید به گره کراواتش و مرتبش کرد . با نگاهی سرد و پر تهدید ... از خسرو خان رو چرخوند ... .

نیلا رو نزدیکِ در ورودی دید ... با چشم های اشک آلود ...

تمام حرف هاشون رو شنیده بود ... .

***

سالومه دستمالِ نمدار رو توی ظرف آب چلوند و با احتیاط ردّ باریک خونی که روی چونه ی پروانه خشکیده بود ، تمیز کرد .

پروانه پلک هاشو بست و بی اختیار هقی زد ... هم زمان دو قطره اشک از بین پلک های بسته اش جوشید .

سالومه با صورتی مچاله شده ... انگار خودش درد می کشید ، گفت :

- آخ بمیرم برات ! می سوزه ؟

دردِ پروانه از زخمِ توی قلبش بود ...! ...

خانم بزرگ نشسته روی صندلی نزدیک پنجره ... دستش رو تکیه زده بود به عصای پر نقش و نگارش ... به سختی سعی داشت کمرش رو صاف نگه داره .
نگاه خشمناکی به پروانه انداخت و گفت :

- زنیکه ی وحشیِ سلیطه ! برای من افسار پاره کرده ! ... به خیالش اگه بچه ی سیاوش طوریش بشه ، من می ذارم آب خوش از گلوش پایین بره ؟! ...

لب هاشو با نفرت پیچ و تابی داد و بعد باز به پروانه تشر رفت :

- آروم بگیر عروس ! اینقدر حرص و جوش نریز به جون بچه ی توی شکمت !

پروانه به نشونه ی تایید سری جنبوند ، ولی باز حریفِ غم دلش نشد و هقی زد .

از اونهمه خروش و عصیان هیچی باقی نمونده بود ... کاملاً از تک و تا افتاده و بی رمق به نظر می رسید . خورشید اونو درهم شکسته بود !

هر چند ... خیلی هم توی انبار زندانی نبود ! چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید تا اطلس خودشو به خانم بزرگ رسوند و گزارش همه چی رو داد ... و خانم بزرگ که اون روزها به سختی روی پاهاش می ایستاد ، بیرون اومد و یحیی رو صدا کرد و بهش

دستور داد پروانه رو برگردونه به اتاقش .

اما توی همون چند دقیقه ...

باز هقی زد ... و سالومه انگشتای سردش رو نوازش کرد :

- قربونت برم ... اینقدر من و زهرا بهت گفتیم با خورشید خانم دهن به دهن نذار ...

پروانه گفت :

- دلم داره می ترکه ، سالومه ! ای کاش می تونستم برم ...

- کجا ؟

- نمی دونم ... هر جا ! ... هر جایی غیر از اینجا که هستم !

خانم بزرگ باز هم نگاهی خشک و عصبی به سمت پروانه حواله کرد :

- هیچ جا نمیری عروس ! همین جا می مونی ... بچه ی سیاوش رو به دنیا میاری و بزرگ می کنی ! ... وعده وعیدی هم اگه این پسره بهت داده ... از گوشت می ریزی بیرون !

عادتش بود آوش رو "این پسره" یا "پسر خورشید" صدا می کرد !

بعد یکدفعه از جا بلند شد :

- انگار موشو آتیش زدیم ! ... بلاخره پیداش شد !

و بعد راه افتاد و با قدم هایی محکم و سریع از اتاق خارج شد ... .

سالومه با نگاهش رفتنِ خانم بزرگ رو دنبال کرد و بعد آهسته لبش رو گزید :

- بلا به دور باشه ! یه جنگ و دعوای دیگه !

قلب پروانه انگار از بلندی سقوط کرد ! نگاه دلواپسی به سالومه انداخت ... بعد از روی لبه ی تختخواب بلند شد و رفت و پشت پنجره ایستاد ... .

آوش سلانه سلانه وارد حیاط سنگی شد ... با نگاهی پایین افتاده و فکری مشغول ... .

پروانه از پشت پنجره نگاهش میکرد ! ...
اینطور که سرش پایین بود و شباهتش به سیاوش توی ذوقش نمی زد ، تماشا کردنش ساده تر بود !

خانم بزرگ سر پله ی ایوون ایستاد و صداش رو بلند کرد :

- بلاخره تشریف آوردین ... جنابِ ارباب زاده !

آوش از فکر خارج شده ... لحظه ای سر جا توقف کرد و سرش رو بالا برد . باد سردِ پاییزی می خورد به صورتش و موهای سیاهِ همیشه مرتبش رو کمی بهم ریخته بود .

خانم بزرگ پوزخندی زد :

- نبودی ارباب زاده ... نبودی ببینی پشت سرت چه گرد و خاکی به پا کرده بودن مادرت و نوکرت !

چهره ی آوش از خشمی کنترل شده و سرد ، درهم فرو رفت و عضلاتِ فکش سفت شد .
چقدر اون روز این اصطلاح رو شنیده بود ... گرد و خاک ! حس می کرد دیگه تاب و تحمل نداره !

- چی شده مگه ؟!

خانم بزرگ هنوز فرصت نکرده بود پاسخ بده ... خورشید هراسون بیرون اومد :

- بذار از راه برسه ... خانم بزرگ ! بعد توی گوشِ بچه ام سحر و جادو بخون !

خانم بزرگ نگاه پر نفرتی بهش انداخت و زهر خندی زد :

- رنگِ رخت ریخته ، ساحره ! از چی می ترسی ؟! از پسرِ خودت ؟!

خورشید بی توجه به اون ، از پله های ایوون پایین رفت و خودش رو به آوش رسوند ... و از بازوش آویخت :

- بیا عزیزم ! ... بیا بریم داخل ! ... گفتم برات قهوه درست کنن ...

- دارم می گم چه خبر شده ؟

از صدای تشر آوش ... شونه های خورشید بالا پرید .

خانم بزرگ گفت :

- برو کلاتو بالاتر بنداز ارباب زاده ! ... وقتی نبودی نگهبانِ حریمت یقه ی لباسِ زن برادرت رو گرفت و کشون کشون حبسش کرد توی انبار ! ... یه زنِ حامله رو ! می فهمی ؟!

نگاه آوش حالتی گرفت ... انگار چیزی که شنیده بود رو نمی تونست باور کنه . زیر لبی گفت :

- پروانه رو ؟!

- البته خیلی هم سر خود نکرده ... مادرت دستورشو داده ! گفته به مسئولیت خودش ... به گردن خودش ! ...

زیر پلک آوش از خشم و عصبیت پرید ! ...

خورشید خودش رو از تک و تا نداخت :

- خوبش کردم ! ... حامله نبود ، می گفتم شلاقش بزنن ! بهش ادب یاد بده که توی روی بزرگترش واینسته !

باز بازوی پسرش رو چسبید و تلاش کرد اون رو آروم نگه داره :

- بیا آوشم ... هوا سرده ! می ترسم سرما ...

صدای داد آوش بلند شد :

- خواجه رسول کجاست ؟ ... رسول !

دستش رو با حرکت تندی از بین انگشتای مادرش آزاد کرد ... و باز فریاد زد :

- یحیی ؟ رسول ؟! ... کدوم گوری موندین گردن شکسته ها ؟!

حرارت تنش بالا رفته بود ... داشت توی آتیشی نامرئی می سوخت ! خورشید وسط حیاط مونده بود و نمی دونست چیکار کنه .

- دختره زیادی بی ادبه ، آوش ! ... باید ...

آوش تند چرخید به طرفش ... نگاهش کرد ! ... از چشم هاش خشم و نفرت فوران می زد :

- به مسئولیت تو ، مادر ؟ آره ؟!

قفسه ی سینه ی خورشید سوخت ... لال شد ! نتونست نفس بکشه حتی ! ... فقط دستش رو بالا برد و تو گردنیِ بلندِ فیروزه اش رو چنگ انداخت .

آوش از تمامِ خشم های تلنبار شده روی سینه اش ، نفس نفس می زد . بعد سرش رو تکون داد :

- یادتون می دم ، مادر ! ... امروز به همه یاد میدم که هر کسی مسئول کارای خودشه !

همون وقت یحیی از سیاهیِ هشتی بیرون زد :

- امر بفرمایید ارباب زاده !

پشت سرش خواجه رسول از هشتی خارج شد ... عین سگِ کتک خورده می لرزید و آماده بود به عجز و التماس بیفته !

آوش از مادرش رو چرخوند و به سمت اونها رفت ... یحیی سفت و سخت سر جا ایستاده بود ، ولی خواجه رسول به تندی خودش رو عقب کشید .

- به قرآنِ محمد من تقصیری ندارم ! تا مادرتون نگفتن ... من حتی انگشتمم به خانم نخورد !

کاسه ی چشم های خورشید سوخت از اینکه شنید پروانه رو "خانم" خطاب کردند ! گفت :

- آوش ... اجازه بده ...

خواجه رسول باز التماس کرد :

- برید از خودِ خانم بپرسید ! من بی تقصیرم ... من امرِ مادرتون رو اطاعت کردم !

آوش قدمی با جلو برداشت که باز خواجه رسول به التماس افتاد :

- من بی تقصیرم ! من کارِ سر خود نکردم !

یحیی نگاه مرددی به پشت سرش و خواجه رسول انداخت و این پا و اون پایی کرد . هیچوقت عادت نداشت در هیچ کاری دخالت کنه ... ولی این دفعه گفت :

- شما ببخشید این فلک زده رو ! به خیال خودش خواسته خوش خدمتی کنه ! ... دیگه از این غلطا مرتکب نمی شه ! خودم ازش ...

- یحیی !

آوش صداش کرد ... یحیی نفسی گرفت ، گفت :

- بفرمایید آقا !

آوش نفس تندی کشید ... عضلات گردنش سفت و دردناک شده بودند ... بعد گفت :

- فلکش کن !

یحیی فقط سری به نشونه ی تفهیم جنبوند ... ولی خواجه رسول تقریباً به گریه افتاد :

- آقازاده میخوای منِ بدبختو فلک کنن ؟ ... منِ خاک بر سرو !

و محکم کوبید توی سرش !

خانم بزرگ نگاه از بالا به پایینی به خورشید انداخت ... انگار داشت لذت می برد از تصویر مقابلش ! خورشید ولی مثل اسپند روی آتیش بود !

سینه به سینه ی آوش در اومد :

- این کارو نکن آوش ! داری حرف منو زمین میندازی ! من بهش گفتم که ...

آوش رخ به رخ مادرش ایستاد و از بین دندون های بهم قفل شده اش غرّید :

- هر کسی مسئولِ کارای خودشه ، مادر !

نیم چرخی زد و خدمتکارها رو دید که توی باغ میوه جمع شده بودند و اونها رو تماشا می کردند ... رو به اونها تقریباً فریاد زد :

- اینجا هر کسی مسئولِ کارای لعنتیِ خودشه !

و از کنار مادرش عبور کرد و با قدم های بلند و محکم ... وارد عمارت شد ... .

***

پروانه از پشت شیشه نگاه می کرد به خواجهِ رسول که دراز به دراز پهنش کرده بودند وسط حیاط و چوب فلک به پاش می بستن ... از هول و ناراحتی چنگی زد به گونه اش :

- ای وای ... خدا منو بکشه ! جدی جدی میخوان پیرمردِ بدبختو فلک کنن !

سالومه کنارش ایستاد و چشم های به اشک نشسته اش رو به منظره ی مقابلش دوخت :

- مادرم میگه این امیر افشارها همه یه تخته کم دارن ! عصبانی که میشن ... غریبه و آشنا نمی شناسن ! یه کاری می کنن طرف رَبّ و رُبّش رو فراموش کنه !

پروانه نگاهش کرد ... سالومه ادامه داد :

- نفس بگیر دختر ! حالا یه ذره ادب برای خواجه رسول بد نیست ... یاد می گیره درست حرف بزنه باهات !

پروانه گفت :

- اگه طوریش بشه من از عذاب وجدان می میرم !

- تو چه تقصیر داری ؟ ... خورشید خانم باید بمیره !

این ها گفتنش ساده بود ، ولی تحمل کردنش ... .

پروانه نفس تندی کشید و چرخی زد روی پنجه ی پاهاش و به سمت در راه افتاد .
سالومه صداش را بالا برد :

- کجا می ری پروانه ؟ به حرف آوش خان بستنش به فلک ... به حرفِ تو که آزادش نمی کنن !

- می رم حداقل زورم رو می زنم !

و کفش هاشو به پا کرد و تند و تیز بیرون دوید ... .

دل توی دلش نبود ... اینقدر حالش بد بود که حس می کرد هر آن ممکنه بالا بیاره !
تند دوید توی حیاط سنگی و بی توجه به اونهمه آدمی که دور و برِ خواجه رسول جمع بودند ... .

- آقا یحیی ! ... آقا یحیی داری چیکار می کنی ؟!

نفس هاش راهِ گلوشو می سوزوند !
اونهمه آدم دور و برش جمع بودند و هیچ از خدا با خبری دستِ یحیی رو نکشیده بود عقب ! هیچ کسی جرات دخالت پیدا نکرده بود !

خواجه رسول کف قلوه سنگ ها پهن بود و یحیی ترکه ی انارو آروم آروم می زد به کف دستش .

- برو خانم ! ... برو خوبیت نداره توی کارِ مردونه دخالت نکن !

دستی کشید به سبیلِ پر پشتش . پروانه خودش رو ، بدنِ لاغر و کوچیکش رو سپر خطر کرده بود :

- آقا یحیی گناه داره این پیرمردِ بخت برگشته ! طاقت فلک نداره ! می میره !

یحیی تند نفس کشید :

- برو خانم ! برو تا کار دستم ندادی ... مجبور نشدم نفر بعدی خودمو ببندم به فلک !

پروانه با چشم های پر آب نگاهش می کرد که اطلس جلو رفت و دستش رو گرفت .

- بیا پروانه ! این خواست آقا بوده ... یحیی کاره ای نیست !

پروانه نفس تندی کشید ! اینطوری بود دیگه ! ... آقایی که ده سال معلوم نبود کجای دنیا برای خودش می چرخید ، حالا اومده بود و دستوری داده بود ... و یحیی بی توجه به اینکه این مرد بدبخت رو سالهاست می شناسه و باهاش نون و نمک می خوره

،خودش رو موظف می دونست دستورشو اطاعت کنه !

این اگه بی عدالتی نبود ، پس چی بود ؟

باز نفس تندی کشید که هوای سرد و خشک ریه هاشو سوزوند . بعد دستش رو از دست اطلس خارج کرد ... پا تند کرد تا خودش رو به اتاق آوش برسونه ... .

دل توی دلش نبود ! کامش از شدت اضطراب و ناراحتی مزه ی تلخِ زهر گرفته بود ! تند قدم بر میداشت و امیدوار بود که بتونه زود خودش رو به آوش برسونه !

وارد عمارت که شد ... صدای بگو مگوی خانم بزرگ و خورشید رو از سالن نشیمن می شنید .

درد خفیفی زیر دلش پیچید ... مثل درد روزهایی که ماهانه می شد !

یک لحظه سر جا ایستاد و کف دستش رو روی شکمش گذاشت .

خانم بزرگ رو از بینِ درِ باز نشیمن می تونست ببینه ... و لحن تندش رو می تونست بشنوه :

- پسره اگه این کارو نمی کرد ، از تخم و ترکه ی امیر افشارا نبود ! وظیفه اش بوده از ناموسِ برادرش دفاع کنه ! ... تیغت اینقدر تیز نیست که رگِ برادری اونا رو پاره کنه !

بعد از مرگ سیاوش این اولین بار بود که خانم بزرگ به صلابت روزهای قبلش برگشته بود ! انگار فکر بچه ای که در شکم پروانه رشد می کرد ، بهش قوت می داد !

بعد یک دفعه صدای دادِ خواجه رسول به هوا بلند شد !

پروانه نگاه تندی به پشت سرش انداخت ... انگار مردِ بدبخت اولین شلاق رو خورده بود !

بندی در دلش پاره شد ! ... زیر لب گفت :

- ای وای ! خدایا !

بعد دستش رو به نرده ها گرفت و از پله ها بالا دوید .

صدای فریاد درد آلودِ خواجه رسول برای بار دوم بلند شد ... و ایندفعه دیگه قطع نشد .

پروانه می خواست گریه کنه از عذابی که می کشید !

دوید و خودش رو به درِ بسته ی اتاق آوش رسوند :

- ارباب زاده ؟

کف دستش رو به در زد :

- آوش خان ؟!

باز به در زد ... و باز زد :

- آوش خان ! آوش خان !

در می زد ... آوش جوابش رو نمی داد ! لابد نمی خواست کسی رو ببینه !

بغض به گلوی پروانه نیشتر زد ... باز زیر دلش تیر کشید ! با سماجت دوباره به در کوبید و ایندفعه گوشش رو چسبوند به در تا صداهای داخل اتاق رو بشنوه :

- آوش خان ! آوش خان ! آوش خان !

در یکدفعه چهارطاق باز شد !
پروانه با شتاب یک قدمی به داخل پرتاپ شد ، ولی خیلی سریع چارچوب رو به چنگ گرفت و خودش رو کنترل کرد !

- چیه اینقدر در می زنی ؟! ... وقتی جواب نمی دم ، یعنی باید بری پی کارت !

"پروانه ام"

پروانه تند گفت :

- ببخشید !

نگاه کرد به آوش !

عصبانی و آشفته بود ! دکمه های جلیقه اش باز بود و آستین های پیراهنِ سورمه ای رنگش تا نزدیکیِ آرنج بالا زده بودند !
بعد یک لحظه ی کوتاه پلک هاشو روی هم فشرد و سعی کرد خشمش رو قورت بده :

- کارِت رو بگو !

در رو رها کرد و برگشت توی اتاق . پروانه هم دنبالش رفت .

پرده ی مقابل پنجره کاملاً کنار کشیده شده ... و پنجره باز بود ! صدای سوتِ ترکه ی انار که هوا رو می شکافت و گریه و التماس خواجه رسول ... همراه با سکوتِ ناهنجارِ خدمه از پنجره ی باز توی اتاق می ریخت .

پروانه دلش آشوب بود !

- میشه بگید خواجه رسول رو آزاد کنن ؟!

آوش به سرعت پاسخ داد :

- نه نمیشه ! حالا برو بیرون !

و نشست روی مبل مقابل پنجره ... و فرو رفت میون تکیه گاه نرمش ... و چشم هاشو بست !

خسته بود !

باز صدای فریاد بلند خواجه رسول ... !

اول نگاهِ پروانه چرخید به سمت پنجره . قلبش اینقدر تند می کوبید انگار یک گله اسب وحشی وسط سینه اش رها کرده بودند ! دستهاشو روی هم سایید .

- خواهش می کنم ! ... پیرمرد دووم نمیاره ، می میره ! من نمیخوام به خاطر من ...

آوش عبوس پرید میون حرفش :

- به خاطر تو نیست ! خیالت راحت !

پروانه توی سرش دنبال کلمه هایی قانع کننده می گشت ... به دنبال چیزی تا آوش رو مجاب کنه از حرفش کوتاه بیاد ! ... ولی توی سرش خالی بود ! ... فقط ترس بود و

عذاب وجدان !

باز صدای ناله ی درد آلود خواجه رسول ... شونه های پروانه بی اختیار بالا پرید :

- ای وای ! وای !

قدم تند کرد و از کنارِ صندلی آوش گذشت و خودش رو به پنجره رسوند تا به حیاط نگاهی بندازه .

آوش چشم باز کرد و نگاهش یک لحظه موند روی طرح بدنِ پروانه ... که در برابر پنجره ایستاده بود ... .

لاغر اندام ... کشیده ... ظریف ! ... با موهای مشکی و مجعد ! ...
موهاش شبیه موهایِ همون فرشته های مینیاتوری بود که روی جلدِ کتاب حافظ کشیده بودند !
همون فرشته هایی که آوش وقتی بچه بود ، نزدیک قفسه ی کتابخونه می نشست و ساعت ها زل می زد به تصویرشون ... .

پروانه ناگهان چرخید به طرفش ... رشته ی نگاه آوش با تار موهاش پاره شد ... .

- آوش خان خواهش میکنم ... این یک بارو بگذرید ! من تا حالا آزارم به یک مورچه هم نرسیده ...

آوش باز تکرار کرد :

- گفتم به خاطر تو نیست !

- ولی به خاطر من بگذرید ! ... شما رو به خدا ! اون بدبخت گناهی نداره ... تقصیر من بود همه چی !

نفس تندی کشید . پشت پلک هاش می سوخت ... نزدیک بود هر لحظه به گریه بیفته !
انگشتانش هنوز قاب پنجره رو به چنگ گرفته بودند ... و بدنش کمی انحنا گرفت به سمت آوش ... .

مردمک های قهوه ای تیره اش انگار توی اشک غلت می خوردند .

- من می خواستم عمه هامو راه بده توی خونه ! من خواسته ی بی جا داشتم !

اخم کمرنگی نشست روی پیشونیِ آوش ... خواسته ی بی جا ؟!

پروانه ادامه داد :

- اون می خواست به شما خدمت کنه ! ... برادرتون بهش گفته بود عمه هامو توی باغ

راه نده ... اونم ...

- پس توی این چند سال چطوری با خانواده ات در ارتباط بودی ؟!

پروانه یکه ای خورد ... رنگِ گونه هاش سفید شد . بعد نگاهش پایین افتاد .

- خب ... بعضی وقتا یواشکی ...

ادامه ی حرفش رو رها کرد ... .

آوش یک مدلی نگاهش کرد ... انگار شوخی مضحکی شنیده ! ... بعد خندید .
کوتاه و کمی هم عصبی :

- عجب !

بعد از روی صندلی بلند شد . دست هاشو توی جیب شلوارش فرو کرد و میزِ مقابلش رو دور زد .

از صبح و به خاطر داستانی که محسنین ساخته بود ، اخلاقش تلخ بود . ولی حالا حس می کرد بدتر شده !
این فکر که آدم های توی خونه اش ... آدم هایی که تحت حمایتش زندگی می کردند ، می تونستند یواشکی و دور از چشمش کارهایی انجام بدن ، بدترش می کرد ! غریزه ی

کنترل گر و خودخواهش رو تحریک می کرد به اینکه داد بزنه ... حکم کنه ... زندونی کنه !

پروانه باز هم خواست شروع کنه :

- شما رو به خدا بگید که ...

آوش با تلخی دوید میون حرفش :

- بسه دیگه داری زیادی حرف می زنی ! برو بیرون !

نگاه پروانه رنگ باخت :

- آوش خان !

آوش در کشویی که باز کرده بود رو با خشم بهم کوبید :

- برو بیرون ! من یه فکری برای تو برمی دارم ... یه فکری برای همه تون برمیدارم تا دیگه اینقدر خودسر نباشید !

صدای فریاد بلندش ... .

پروانه باز نگاهش کرد ... و نگاهش کرد . حس تلخی راه گلوشو مسموم کرده بود . نفرت از نگاهش بیرون ریخت ... و بعد بی اختیار روی زبانش جاری شد :

- بهتره اول فکری برای خودتون بردارید که اینقدر قصی القلبید !

سر آوش با شدت برگشت به طرفش ... و با چنان خشمی بهش خیره شد ... .

پروانه سرا پا لرزید ... انگار دم سرد عزرائیل رو پشت گردنش احساس کرد ! این نگاه ... شبیه نگاههای سیاوش بود ! همون نگاهِ بی رحمانه و وحشی که می گفت ... بعد از این هر بلایی ممکنه سرش بیاد و هر دردی ممکنه بهش تحمیل بشه !

نفس عمیقی کشید ... و نفس عمیق دیگه ای ! درد نبض دارِ زیر شکمش باز هم تکرار شد ... و وقتی آوش سیگارِ روشن نشده ی بین انگشتانش رو له کرد و یک قدمی به طرفش برداشت ...

- آخ !

بی اختیار گفت ... کف دستش رو روی شکمش گذاشت و کمی خم شد .

- پروانه ! ...

صدای آوش ... و بعد دستش که روی بازوی لاغرِ پروانه نشست .

- چِت شد ؟! ... صاف وایستا ببینمت !

پروانه خودش رو عقب کشید . نا محرم بود ... هم نامحرم بود و هم ترسناک ! ولی آوش بازوشو رها نکرد .

- بشین اینجا ببینمت ! پروانه !

اینهمه نزدیکیش ترسناک بود ... بوی ادکلن و سیگارش که زیر شامه ی پروانه جریان داشت ، ترسناک بود ... و دستش که جلو رفت تا زیرِ چونه ی پروانه بشینه ... .

- به من دست نزنید !

پروانه گفت ... صداش ضعیف بود ! بعد تلاش کرد خودش رو عقب بکشه ... .

آوش نفس تندی کشید ... سوسوی چشمهای سیاهش از خشم و نگرانی می لرزید ... . بعد یکدفعه پروانه رو رها کرد ... رفت به سمت پنجره ی چهار طاق باز :

- جمع کنید این بساطو ! برگردید سر کارتون ! یحیی سر و صدا بشنوم از زیر این پنجره ، یقه ی تو رو می چسبم !

صدای فریادش آخرین صدایی بود که توی حیاط پیچید ... بعد از اون به طرز خارق

العاده ای سکوت همه جا رو فرا گرفت !

پروانه بزاق دهانش رو قورت داد و نگاه کرد به مرد مقابلش ... . باورش نمی شد ، ولی موفق شده بود مجابش کنه ! شادیِ پا نگرفته ای دم گلوش رو گرفت ... و قطره ای عرق روی پیشونیش شره کرد .

- مم... ممنونم !

آوش پنجره رو بست و پرده رو کیپ تا کیپ کشید ! ... بعد برگشت به سمت پروانه :

- بلایی سر اون بچه بیاد پروانه ... کاری باهات می کنم که چوب و فلک در برابرش ناز و نوازش باشه !

پروانه تند و تند سرش رو تکون داد ... .

آوش نفس عمیقی کشید ... انگار داشت تلاش می کرد خشمش رو کنترل کنه ... بعد گفت :

- برو بیرون !

اینبار پروانه با میل و رغبت به سمت در پا تند کرد ! ... فقط برای اینکه از جلوی این چشم های پر خشم دور بشه ! ...

به قاب در که رسید ... باز صدای تهدید آمیز آوش رو شنید :

- دوباره خواستی خانواده ات رو ببینی ... بهشون بگو بیان همینجا دیدنت ! ... یادت باشه من نسبت به کارهای یواشکی گارد دارم !

پروانه باز سرش رو تکون داد ... و بعد به سرعت از اتاق خارج شد ... .

***

هلن این بار از آوش در اتاق خودش پذیرایی کرد... .
اتاق بزرگ و نسبتاً کاملی که مبلمان راحت و یک تختخوابِ بزرگ داشت و وان تمیزی در سرویسِ حمامش .

آوش نشسته بود روی مبل نزدیک پنجره و با تکان دادن لیوان ، قطعه یخ رو درون ویسکی تکان می داد ... و نگاه بی تفاوتی به گلهای درشتِ روی کاغذ دیواری انداخت .

- اقامت طولانی مدت توی هتل اذیتتون نمی کنه ؟!

هلن سر بالا برد و لبخند زد ... اون روز یک شومیزِ ابریشمیِ صورتی رنگ با دامنِ تنگ و کوتاهِ مشکی به تن داشت ... دو دکمه ی بالاییِ لباسش باز بود و خطِ وسوسه انگیزِ سینه اش ... .

- نه ... هنوز نه ! این چند روز فقط سرم گرمِ حسابها بود !

آوش لبخند خسته ای زد و گوشه ی چشم هاش رو فشرد :

- حالا چه کردید با زحمت های من ؟!

هلن نگاه گرمی به اون انداخت :

- اختیار دارید ارباب زاده !

و بعد از پشت میز کارش بلند شد و به سمت آوش رفت . کاغذی که در دست داشت رو به آوش داد :

- ملاحظه بفرمایید !

روی مبلی در برابرش نشست و پاهای کشیده و زیباش رو روی همدیگه چرخوند .

آوش تمام توجهش به اعداد و ارقام ثبت شده روی کاغذ بود ... جرعه ای از نوشیدنیش رو خورد :

- هووم ... انگار خیلی هم اوضاع بد نیست !

- نه اینقدر زیاد که شرایط از دستتون خارج بشه ... ولی باز هم به اندازه ی کافی بده !

آوش نگاهش رو از روی کاغذ بالا کشید تا چشم های غرق در آرایش هلن ... و هلن ادامه داد :

- در آمدتون از املاک و کارخانه معقول بوده و مخارجِ ثبت شده هم جای ایراد نداشته ! اما یک مبلغی از نقدینگی گم شده و طبق گفته ی شما ... دزدیده شده !

آوش پوزخندی زد و کاغذ رو با بی اعتنایی رها کرد ... تا مثل پری در هوا بلغزه و روی میز فرود بیاد . انتظارش رو داشت !

هلن ادامه داد :

- مبلغ قابل جبرانی بدهی به بار اومده که راحت میشه پرداخت کرد !

آوش سری تکون داد :

- همیشه راهی برای پول در آوردن وجود داره !

زیر لب گفت ... بعد آخرین جرعه ی نوشیدنی رو خورد و لیوان رو روی میز گذاشت .

هلن با دقت اون رو زیر نظر داشت ... بعد گفت :

- توی فکرید ! چیزی ذهنتون رو درگیر کرده ؟!

آوش به سرعت پاسخ داد :

- کاملاً خوبم !

البته داشت دروغ می گفت ... زنی مثل هلن می تونست این رو بفهمه !

باز نگاه کرد به آوش و پلکی زد ... و کمی به سمتش متمایل شد و گفت :

- کاش به من بگید ... شاید بتونم کمکتون کنم !

اینبار سکوت آوش عمیق تر شد ... لحظه ای با انگشتِ اشاره اش روی دسته ی چوبی مبل ضرب گرفت و بعد بلاخره گفت :

- ممکنه ، بله ! بهر حال شما خودتون یک زن هستید !

نگاه هلن تیره شد :

- زن ؟! در مورد یک زنه ؟!

- بیوه ی برادرم !

- اوه !

هلن گفت ... بعد انگشتانش رو سمت گردنش برد و با دلربایی ادامه داد :

- به من بگید ! چی در موردش نگرانتون کرده ؟

- درست نمی دونم ، فقط احساس می کنم خیلی غمگینه ! ...

هلن به سادگی پاسخ داد :

- طبیعیه ! همسرش رو از دست داده !

نگاهش آوش فرو افتاد و سیبک گلوش بالا و پایین غلتید . می دونست دلیل افسردگیِ پروانه این نیست ... چون هرگز سیاوش رو دوست نداشته ! ولی خودپسندیِ ذاتیش بهش اجازه نمی داد چیزی در مورد این راز به هلن بگه .

- اون بارداره ! می دونم که خلق و خوش روی بچه تاثیر منفی می ذاره !

- پس نگرانِ اون بچه هستید ؟!

آوش چیزی نگفت ... هلن باز با بی خیالی ادامه داد :

- زن ها به خاطر تغییرات بدنشون در دوره ی بارداری افسرده هم میشن ! هیچ کاری نمیشه براش انجام داد ! شاید اگر ازش بپرسید چه خواسته ای داره یا چی حالش رو بهتر می کنه ، بهتون جواب بده ! حداقل میفهمه که به فکرش هستید و این خودش یک مدل تسکینه !

آوش در ذهنش سبک و سنگین می کرد حرف هاش رو ... که هلن ناگهان سوالی پرسید :

- اون خوشگله ؟!

آوش جا خورد از چیزی که شنید ، گردنش رو صاف کرد و نگاه دوخت به هلن ... هلن بهش لبخند زد !

وانمود می کرد که خیلی بی غرض پرسیده این سوال رو ، و پاسخش خیلی هم براش مهم نیست !
ولی مهم بود ... آوش از اشتیاقی که در مردمک هاش می دید ، می تونست بفهمه چقدر این سوال برای هلن مهمه ... ! ...

و تصمیم گرفت کمی آزارش بده :

- بله متاسفانه ، خیلی زیاد زیباست !

دروغ که نگفته بود ! پروانه واقعاً زیبا بود ! چشم های درشت و شفاف و لب های کوچک و گوشتی داشت و خالِ روی گونه اش ، زیباییش رو سحرآمیز کرده بود !
و موهای مجعدِ سیاهش ...

هلن باز پرسید :

- حالا چرا متاسفانه ؟!

آوش نفس عمیقی کشید ... و ناگهان متوجه شد وقتی به موهای پروانه فکر می کرده ، تپش قلب گرفته !

- چون از کنترل خارج شده است ! ... هر چیزی که از کنترل خارج بشه رو دوست ندارم !

***

- بیا این شربت رو بخور ... دردت رو بهتر می کنه ! مخصوصِ خودت درستش کردم !

خواجه رسول بدنش رو روی تشک کمی بالا کشید و علناً از پروانه رو چرخوند :

- لطف شما به ما رسیده خانوم ! دیگه بیشتر از این زحمتتون نمی دیم !

یحیی دم درِ اتاقک ایستاده بود ، تکیه زده به درِ چوبی ... دستی به سبیلِ پر پشتش کشید :

- بی چشم و رو اگه همین پروانه خانم نبود که تو زیر شلاق تلف می شدی ! حالا هم لطف کرده برات شربت آورده ! عوضِ تشکر کردنته ؟!

خواجه رسول خصمانه نگاهش کرد :

- من بی چشم و روئم یا تو که به فلکم بستی ؟! ... بی مروت ما نون و نمک خوردیم با هم !

یحیی شونه ای بالا انداخت :

- دستور آقا بود ! تو جای من بودی ، سرپیچی می کردی ؟!

خواجه رسول باز خصمانه پاسخ داد :

- نه ، ولی اونطوری از خشم و غضب نمی زدم !

یحیی لحظه ای نگاهش کرد و با تاسف سرش رو تکون داد :

- تو مغزت معیوب شده رسول ! هیچوقت عقل درست و حسابی نداشتی که ... الان بدتر شدی !

و بعد رو به پروانه ادامه داد :

- شما هم بیا برو خانم جان ... تا این گردن شکسته یه چیزی بهت نگفته و باز خودشو به باد نداده !

از اتاقک کاملاً خارج شد و رفت . اون وقت پروانه باز چرخید سمت خواجه رسول و با نگاهی فرو افتاده ... گفت :

- من اون روز عصبانی بودم ... دلم پر بود ! هنوزم دلم پره ، ولی نمی خوام شماها آسیبی ببینید ! من خودم کم از سیاوش خان شلاق نخوردم ... میدونم دردش چقدر بده ...

بغض نشست بیخ گلوش ... زیر لبی زمزمه کرد :

- دردش دردِ بی صاحبی و تنهاییه !

مکثی کرد ... بعد نفس عمیقی کشید ... بعد لبخندی زد :

- بخور شربت رو ، خواجه رسول ... نمک نداره ، نمک گیرم نمیشی ! منم اگه تونستی حلال کن !

کف دستش رو روی زمین فشرد و بعد از جا بلند شد .

خواجه رسول هنوز هم دلخور به نظر می رسید ، ولی پروانه بیشتر از اون حرفی برای گفتن نداشت .
از اتاقک بیرون رفت و کفش هاشو به پا زد ... روی خاکِ سفتِ باغ قدم برداشت .
برگ درخت ها ریخته و شاخه ها دیگه کاملاً لخت و عور شده بودند .
پروانه اشارپ گرم رو دور شونه هاش پیچید و آهسته آهسته میون درخت ها شروع کرد به قدم زدن ... .

صدای قار قار کلاغ ها از روی بازوهای لختِ درخت ها ... .
پروانه نگاه کرد به این باغی که تمام ده سال اخیر زندگیش رو در اون سپری کرده بود ... .

ده سال ... ده سالِ تو خالی ! شوخی نبود !

- پروانه ! پروانه !

با صدای اطلس ... از افکار زهرآلودش خارج شد و کف دستش رو روی گونه ی

منجمدش گذاشت .

اطلس بالای پله ها ایستاده بود :

- بیا بالا دختر !

پروانه تند و تند سری تکون داد :

- چشم خاله !

و پا تند کرد به سمت پله ها . اطلس اخم کرده بود و نگاهش می کرد ... یک دستش رو زده بود به کمرش ، گفت :

- اینقدر توی این هوای سرد بیرون نباش دختر ... آخرش می چایی !

- چی شده ؟!

- خانم بزرگ فرستاده پی دایه سیاه که یه نظر تو رو ببینه ! باید بری مهمونخونه !

***

دایه گفت :

- نگرونش نباش خانم بزرگ ! عروست هیچیش نیس !

خانم بزرگ نفس عمیقی کشید و زیر لب زمزمه کرد :

- خدا رو شکر !

پروانه دستش رو از بین دست های سیاه و چروکیده ی پیرزن بیرون کشید و گذاشت روی دامنش ... .

فضای اتاق کمی سنگین بود .
به جز خانم بزرگ ، خورشید و آهو و توران هم حضور داشتند و صدای کر کر قلیونِ عمه توران ، یک لحظه هم بند نمی اومد .

پروانه عادت نداشت در چنین جمعی حضور داشته باشه ... خودش رو بین اونها غریبه می دونست .

خانم بزرگ باز پرسید :

- پس درد زیر شکمش برای چی بود ؟!

دایه پاسخ داد :

- نشون سلامتیه خانم جان ! بچه داره جای پاشو توی رحم مادرش سفت می کنه ! هیچ فکرشو نکن !

خانم بزرگ اینبار با بد گمانی سری تکون داد ... و آهو با لبخند گفت :

- خدا رو شکر ! انشالله خدا یه پسر کاکل زری نصیبمون کنه !

خورشید به آهو چشم غرّه رفت ... اگه به ملاحظه ی اطرافیان نبود ، حتماً ویشگونی هم از پهلوش می گرفت !

دایه باز خم شد روی صورت پروانه و پلک چشمش رو با انگشت پایین کشید و نگاه دوخت به رگه های خونیِ کمرنگ ته سفیدی چشمش :

- به نظرم پسر نیست ... دختره !

انگار کسی دنیا رو به خورشید داده باشه ... از ته دل خوشحال شد ! به غرور و طعنه چونه اش رو بالا گرفت و گفت :

- شنیدی خانم بزرگ ! دختره !

خانم بزرگ پوزخندی زد و پاسخ داد :

- خدا رو شکر می کنم ! هر چی که هست ، نور چشم ماست ! ...

و با نگاه پر حقارتی به آهو ... اضافه کرد :

- کِی بشه خدا دامنِ دختر بی نوات رو سبز کنه !

همه جا خوردند و بیشتر از همه ... آهو جا خورد که بی جهت طعمه ی خشمِ هووی مادرش شده بود !

پروانه با دلسوزی نگاه کرد به آهو ... همیشه همین بود ! خانم بزرگ هر زمان که می خواست خورشید رو بسوزونه ، به آهو متلکی می انداخت ... در حالی که بیچاره آهو هیچ تقصیری نداشت !

لب های خورشید از خشم و بیزاری لرزید ... نفس تندی کشید و بعد پاسخ داد :

- هنوز دیر نشده خانم بزرگ ! اون یکی عروست چند سال توی خونه ی مرحوم پسرت بود و بچه اش نشد ؟!

برگشت و به حالت سوالی به توران نگاه کرد ... توران گفت :

- دیگه فرخ من از جوونمرگ شده ، سیاوشم کم صبر تر نیست !

خانم بزرگ مجدد پوزخند زد ... . خورشید ادامه داد :

- هر کسی نونِ قلبش رو می خوره ، توران خانم !

خانم بزرگ گفت :

- برای همین پسرت ده سالِ کامل ویلون و سیلونِ غربت بود ؟! ... برای قلب مادرش ! ... خدا به داد بچه هات برسه خورشید !

خورشید رک و گزنده پاسخ داد :

- آخرش که برگشت پیش خودم ! چشم حسوداش کور !

خانم بزرگ نگاه کم فروغی به هووی گزنده زبانش انداخت ... و آهی کشید ! ناگهان احساس کرد خسته است ... اینقدر خسته که نای مشاجره با این زن رو هم نداره ! پلک هاش رو روی هم گذاشت و زیر لب گفت :

- آه از رفتگانِ بدون برگشت !

پروانه دسته های صندلی رو گرفت و از جا بلند شد :

- خانم بزرگ ... من دیگه برم ؟!

حس می کرد دیگه اونجا کاری نداره ! خانم بزرگ پاسخش رو داد :

- برو ! مراقب خودت باش سرما نخوری توی این هوا !

صداش کاملاً از حرارت افتاده بود . پروانه از مهمونخونه خارج شد ... و اون وقت دایه سیاه هم دستی به زانوش گرفت و به زور روی پاهاش ایستاد :

- ارباب زن ... با اجازه تون منم زحمتو کم کنم !

خانم بزرگ به زور سری جنبوند :

- به سلامت ! رفتی پایین از اطلس دستمزدتو بگیری !

دایه نگاه مرددی به خورشید انداخت ... و گفت :

- خورشید خانم ... یه چیزی میخوام بهت بگم ، بهتره بریم خلوت !

خورشید کاملاً جا خورده از درخواست اون ، پاسخ داد :

- خیر باشه انشالله !

ولی بلند شد و در مقابلِ نگاه های مضنون خانم بزرگ و توران ... همراه دایه از مهمون خونه بیرون رفت .

دایه منّ و منّی کرد ... و بعد گفت :

- خانم جان ، از دست من عصبانی نشی ... ولی به نظرم دخترت هنوز باکره است !

خورشید برای لحظاتی هیچ کاری نکرد و فقط آهسته پلک زد ... انگار اشتباه شنیده بود !

- چی داری میگی ؟!

و لبخندی هیستریک نقش لبهاش شد . دایه دست هاشو روی هم فشرد و گفت :

- انشالله که من اشتباه کرده باشم !

یکدفعه خشم دوید در چشم های سیاه و زیبای خورشید ... دندان هاش رو روی هم فشرد و گفت :

- معلومه که اشتباه می کنی ، دایه سیاهِ حرّاف ! دختر من عروس شده ! آهوی من سه ماه پیش به حجله ی پسر عمه اش رفته ! آخه مگه میشه بعد از این همه وقت ...

جمله اش رو نصفه کاره رها کرد و باز خندید ... هیستریک و عصبی .

دایه انگار بهش بر خورده بود ، گفت :

- خانم جان من شصت ساله کارم همینه ! مو سفید کردم توی این کار ... لای پاهای همه ی زنهای این حوالی رو دیدم ! دیگه فرق زنِ شوهر دار و دختر باکره رو میدونم ! مثل اینه که به نون پزت تهمت بزنی فرق جو و گندم رو نمیدونه !

نفسی گرفت و ادامه داد :

- بازم از خودش بپرس ... انشالله که راست نیست ! مرحمت شما زیاد !

خورشید کف دستش رو روی تخت سینه اش گذاشت . از نفس افتاده نگاه کرد به دایه که رفت و از مقابل چشم هاش دور شد ... .

***

گوشه ی پرده رو پس زده بود و با خشم به حیاط و رفت و آمد کلفت ها نگاه میکرد . دلش می خواست سر به تن هیچ کدومشون نباشه ... انگار اونها مقصر بودند ! دلش می خواست به نحوی خودش رو آروم کنه !

زنِ همیشه هوشیار و پر مکر درونش انگار اون روزها غیبش زده بود که پیداش نمی شد

و تسلی خاطرش نمی داد !

اصلاً تسلی خاطر برای چی وقتی همه ی نقشه هاش نقش بر آب شده بود ! اون از آوش که به حرفش تره خورد نمی کرد ... اینهم از آهو !

باز آهو ... وای از آهو !
پلک هاشو بست و نفس تندی کشید ! هر وقت یادش می اومد از حرفِ دایه ، قفسه ی سینه اش می سوخت !

چه آبرو ریزیِ مفتضحانه ای بود این ماجرا ! آهو سه ماه بود که عروسِ فرخ بود و هنوز باکره بود ! وای اگر به گوش کسی می رسید ...

این دختر چرا هیچ چیزش شبیهِ خودش نبود ؟! ... نه چهره اش ... نه قلبش ... و نه مغزش !

از خودش به یاد آورد وقتی که تازه عروسِ ارباب شده بود ! چه مکرهایی که توی بستر نمی زد ! یک سال ... یک سال کامل با عشوه هاش اجازه نداد ادریس خان از بسترش دل بکنه و هوس زنِ کهنه کنه ! بعد هم که رفته بود ... خب ... خودِ خانم بزرگ پسش زده بود !

کسی آهسته به در زد ... و بعد صدای آهو :

- مادر جان ! پِی من فرستاده بودین ؟!

خورشید گوشه ی پرده رو رها کرد و نگاه تند و خصمانه ای به در بسته انداخت :

- بیا تو !

اطاعت شد !
در باز شد و آهو اومد داخل ... مثل همیشه کمرو و بی غرور !

خورشید قدمی بهش نزدیک شد و با حقارت بهش نگاه کرد ... سبزه رو ، بیش از حد لاغر ... بدون هیچ جذابیتی در صورتش ... و حتی رفتارش ! این دختر به کی رفته بود ؟! ...

آهو خواست چیزی بگه :

- مادر جون ، کاری داشتین با من ...

با ضربه ی پشت دستِ سختی که روی دهانش فرود اومد ... ادامه ی حرفش درهم شکست ... .

هینی کشید و دست رو بی اختیار سپرِ صورتش کرد ... و بعد خورشید شروع کرد :

- بی لیاقت ! دختره ی بی عرضه ی بی جَنَم ! ... لیاقتت از یک حیوون دست آموز کمتره !

آهو قدمی به عقب رفت و در حالی که هنوز دستش روی دهانش بود ، چشم های از حدقه در اومده و به اشک نشسته اش رو به مادرش دوخت ... که سراپا آتش بود !

خورشید نفس تندی کشید و از کنارِ دخترش عبور کرد . از بین درِ نیمه باز نگاهی به بیرون انداخت تا مطمئن بشه کسی بیرون نیست ... بعد در رو محکم بهم کوبید و بست .

- مادر جون ، چرا ... چرا ، من کاری نکردم !

صداش مبهوت بود و می لرزید ... خورشید حالش از لرزش صدای اون بهم می خورد !

- خفه خون بگیر آهو ! ... خفه خون بگیر به من نگو کاری نکردی ! ... کاری نکردن که همیشه افتخار نیست ! ...

مقابل آهو ایستاد و انگشت اشاره اش و با خشم و نفرت مقابل چشم هاش تکون داد :

- مثل الان که به گوشم رسوندن سه ماهه زن فرخی و هیچ کاری نکردی !

نگاهِ آهو گنگ شد ... هنوز نمی دونست مادرش چی میگه ... یا شاید می دونست ! گیج

بود ! خورشید ادامه داد :

- تو و فرخ جدا از هم می خوابید ؟! ... تو هنوز باکره ای آهو ؟!

نفس آهو بند اومد ... .

خورشید دستاشو گذاشت روی شونه های استخونی دخترش و اونو بی رحمانه تکون داد :

- آره آهو ؟! ... تو هنوز دختری ؟! ... بگو نه مامان ! بگو راحتم کن !

ولی سکوتِ درد آلود آهو ... و قطرات اشکی که از چشم هاش فرو لغزیدند ... .

خورشید نالید :

- ای وای !

دستش رو گذاشت روی سرش ، انگار از سردرد مزمنی رنج می برد ... بعد چند قدمی تلو تلو خورد و در آخر روی صندلیِ میز توالت ولو شد !

آهو بی صدا هق زد ... می ترسید صدای گریه اش ، مادرش رو باز عصبی کنه .

- مامان !

- دلم خوش بود برات شوهر آبرو مندی پیدا کردم ! ... فرستادمت خونه ی بخت ... خوشبختت کردم ! ... آخه ...

- دوستش ندارم ، مادر !

- چی ؟!

آهو سرش پایین بود ... هنوز بی صدا گریه می کرد .

- دوستش ندارم ... اونم منو دوست نداره !

- مگه همه چی عشق و عاشقیه ؟! ... اینقدر داستانای عاشقانه خوندی که مغزت پوک شده !

- برای من هست !

صداش ضعیف بود ... خورشید با خشم بهش توپید :

- بلند حرف بزن آهو !

این دفعه آهو بلند تر گفت :

- برای من دوست داشتن مهمه ! ... روزی هم که می خواستین منو بدین به فرخ ، بهتون گفتم ...

خورشید یک مدلی نگاهش کرد ... آنچنان ترشرو ... انگار از آهو چندشش می شد ! از افکارش و از اینهمه پخمه بودنش چندشش می شد !

- من چرا دارم با تو حرف می زنم ؟! ... تو که از باغ خارجی ... حرف منو نمی فهمی ! ... میرم با توران حرف می زنم ... یا حتی خودِ فرخ !

آهو چشم های اشک آلودش رو وحشت زده به سمت مادرش چرخوند :

- نه !

خورشید صاف ایستاد :

- این افتضاح باید یه جوری جمع و جور بشه !

- مامان تو رو خدا ...

خورشید راه افتاد به سمت در ... آهو بیچاره و ترسیده از بازوش آویخت ... خورشید

بهش تشر رفت :

- به تو مربوط نیست آهو ! برو کنار !

- می خوای بهش چی بگی ؟! ... بگی افتخار بده و با دخترت همبستر بشه ؟! ... فرخ منو نمیخواد ... منو تحقیر میکنه ! اصلاً نمیفهمم چرا باهام ازدواج کرده ! منو نمی فهمی چرا ؟!

بعد دست مادرش رو رها کرد و آنچنان زار گریست ... .

خورشید حس می کرد خسته است ... سر پایین انداخت و باز برگشت سمت صندلیش . شقیقه هاش از درد نبض می زد ... .

صدای گریه ی سوزناک آهو ، مغزش رو خراش می داد . دوست داشت پا به پای آهو گریه کنه برای بدبختی هاش ... .

بعد گفت :

- برو آهو ! از جلوی چشمام دور شو ! برو بذار تنها باشم !

چند لحظه مکث ... و بعد با انفجارِ قدرتمندی از خشم ، مشت کوبید روی میز توالت :

- برو !

***

آوش وقتی برگشت به چهار برجی ... تقریباً همه توی سالن نشیمن جمع بودند .

ادریس خان ، خورشید ، دایی خلیل ، عمه توران ، فرخ و آهو !

طبق معمول خانم بزرگ نبود ، و پروانه هم ...

تلویزیونِ آمریکایی داخل اتاق روشن بود و قطعه ای موسیقی از ویگن پخش می کرد .

- آوش ! ... اینم از آوش ! ... بلاخره پیدات شد ! داییت می گفت ممکنه امشب به عمارت برنگردی !

صدای شاد و بشاش توران بلند شد ... و همه ی نگاه ها چرخید به سمت در ورودی سالن .

آوش اون شب خیلی سر حال بود ...! ... معمولاً شلوغی و جمع های خانوادگی رو دوست نداشت ... ولی اون شب کمی بیشتر از حد معمول نوشیده بود ، و برای همین احساس سر خوشی می کرد !

- سلام عمه جان ! مشتاق دیدار !

- بیا اینجا عمه جان ، می خوام ببوسمت ! ... خودم زانوهام درد می کنه ، بهتره کمتر راه برم !

و دست هاشو دراز کرد ... مثل کودکی که می خواست به آغوش سپرده بشه ! ...

آوش به طرفش رفت و اندکی مقابلش خم شد ... توران دست هاشو دور گردنش حلقه کرد و صورتش رو بوسید .

- چقدر دلتنگت بودم ، عزیزم ! نگران بودم امشب هم نبینمت !

- دل به دل راه داره ، عمه جان !

به پدرش سلام کرد و حالش رو پرسید ... با آهو هم !
آهو روی صندلی نزدیک پیانو نشسته بود و سرش پایین بود و به کتابی که روی زانوهاش باز کرده بود ، نگاه می کرد .

خورشید ساکت بود و اندکی عبوس . آوش پشت صندلی اون ایستاد ، دست هاشو گذاشت روی شونه هاش و بعد گونه اش رو بوسید .

پوست مادرش بوی عطر و کرم پودر می داد !

- حالت چطوره ، مامان ؟!

خورشید به سختی از افکارش خارج شد و لبخندی زد ... و نوک انگشتانش رو پشت دست های پسرش کشید :

- خوبم عزیزم ! خوش اومدی به خونه !

بعد از اون ... خلیل بود ! پشت پنجره ایستاده بود و پیپ می کشید ... و دود غلیظ رو از لای درزِ پنجره فوت می کرد بیرون .

آوش مقابلش ایستاد :

- چطوری دایی خلیل ؟ ... نگفته بودی امشب میای عمارت !

خلیل پک محکمی از پیپ گرفت :

- کجا دیدمت امروز که بهت بگم ؟! ... با خانمِ هلن خوش می گذره ؟!

غر و لندهاش آوش رو به خنده می انداخت . از جعبه ی سنگ مرمر روی میز سیگاری برداشت و روشنش کرد ... خلیل کمی سرش رو بهش نزدیک کرد و با بدگمانی بو

کشید :

- بوی گندِ ادکلن مردونه می دی !

آوش سیگار باریک رو بین دو انگشتش نگه داشت و فندکش رو برگردوند به جیبش :

- گند نیست !

- هست ! ادکلن مردونه ای که با بوی عطر زنونه مخلوط نشه ، گنده !

آوش خندید ... و خلیل بهش تشر رفت :

- تا این وقت شب باهاش تنها بودی و هیچ کاری نکردی ؟ ... مگه تو خواهر زاده ی من نیستی ؟! ... من اگه بودم ...

آوش نگاه عجیب و پر خنده ای به داییش انداخت :

- بس کن دایی جان !

و ازش رو برگردوند و رفت ... . صدای داد بلند خلیل پشت سرش شنید :

- داری کفران نعمت می کنی !

آوش کامی از سیگارش گرفت و به تلاش مصرانه ی خلیل برای چسبوندنش به هلن ، بی اختیار خندید .

فرخ داشت نگاهش می کرد . آوش رفت و روی صندلیِ کنار اون نشست . از وقتی به ایران برگشته بود ، زیاد با فرخ همکلام نشده و روی خوش نشون نداده بود .

- ارادتمندیم ، جنابِ ارباب زاده ! ... حالت چطوره ؟ ... امشب خیلی خوش اخلاق به نظر می رسی !

آوش کاملاً تکیه زد به تکیه گاه مبل و راحت ... پای راستش رو روی پای چپش انداخت و آرنجش رو عمودِ دسته ی صندلی کرد ... و از سیگاری که بین انگشتانش دود می شد ، باز کامی گرفت .

- من اخلاقم همیشه خوشه ، فرخ جان ! ... برای اونایی که می خوام ، همیشه همینم !

فرخ نگاه عجیبی به نیمرخ اون انداخت :

- کاش بدونم مشکل چیه که من از اخلاق خوشت مستفیض نیستم !

آوش کاملاً طعنه ی اون رو نادیده گرفت . نگاهش متوجه خواهرش بود که سر از روی کتاب بلند نمی کرد ... و یک جورایی انگار حالش خوش نبود !

فرخ باز پرسید :

- اوضاع کسب و کار خوبه ؟

نگاه آوش هنوز خیره به آهو بود .

- هووم ... بد نیست ! می گذره !

- شنیدم یک حسابدارِ خانم استخدام کردی برای حساب و کتابها !

- از کی شنیدی ؟!

- دهن گشاد زیاد ریخته توی شهر !

آوش نگاه کوتاهی به سمتش حواله کرد و بعد باز رو چرخوند به طرف خواهرش .

آهو سر بالا آورده بود تا پاسخ کوتاهی به سوال عمه توران بده ... و آوش چشم هاش رو دید !

چشم هاش سرخ و بیمار بود !

فرخ باز پرسید :

- اگر به کمک احتیاج داشتی ، روی من حساب کن !

آوش تقریباً صدای اون رو نمی شنید و توجهش تماماً سمت آهو بود ... و چشم های آهو ! گریه کرده بود ؟

کسی اشک خواهرکش رو در آورده بود ؟!

فرخ ادامه داد :

- بهر حال تو ده سال نبودی ، ممکنه یه چیزایی رو ندونی ! منم سرم توی کاره ... خانواده رو می شناسم ! ... هر چی باشه از یک ضعیفه ی غریبه بهترم !

لحنش رنجش پنهانی داشت ... .

آوش ناگهانی پرسید :

- با آهو زندگیتون چطوره ؟ ... خوشبخت هستید با هم ؟!

فرخ یک مدلی نگاه کرد به آوش ... انگار فکر میکرد درست نشنیده .

- چی ؟!

تا قبل از اون هیچ کسی به خودش زحمت نداده بود در مورد آهو و زندگیش سوالی بپرسه ! آوش بی حوصله گفت :

- سوال علمی نپرسیدم ازت ! چرا تعجب کردی ؟! ... پرسیدم زندگیت با خواهرم چطوره ؟

- خب ... خوبه ! خواهرت یک زن صبوره !

در اون لحظه کلمه ی "صبور" چندان به گوش آوش خوش و قابل احترام نیومد .

- اون هم باهات خوشبخته ؟!

فرخ نرم و کوتاه خندید :

- نمی دونم ! اینو باید از خودش بپرسی !

آوش هوومی گفت و بعد سیگار رو توی زیر سیگاری روی میز خاموش کرد . با نگاهی عجیب و معنا دار به سمت فرخ ، گفت :

- درست میگی ! باید از خودش بپرسم !

و بعد از جا بلند شد و به سمت آهو به راه افتاد ... .

آهو باز سرش رو پایین انداخته بود و به کتاب نگاه می کرد .
در اون حالتی که نشسته بود ، خیلی بی دفاع و قابل ترحم به نظر می رسید ! کوچک ، تا محبوب و تنها ... .

آوش مقابلش ایستاد و بی هیچ حرفی ... کتاب رو از روی دامنش برداشت .

- آوش !

سر بالا برد و چشم هاشو به برادرش دوخت ... چشم های سرخ و تب دارش رو !

- از وقتی دارم نگاهت می کنم ، سرت رو روی این کتاب خم کردی ! این خوب نیست ... آرتروز گردن می گیری !

آهو با مکث پاسخش رو داد :

- کتابِ جالبی بود !

- جداً ؟ در مورد چی بود ؟!

شرط می بست که آهو حتی یک کلمه هم از اون کتاب نخونده !

انکشتانِ آهو رو گرفت و دستش رو کشید ... و آهو رو وادار کرد مقابلش بایسته .
آهو از نگاه کردن بهش فرار می کرد .

- بس کن !

- حداقل بگو اسمِ کتابی که می خوندی ، چی بود !

مطمئن بود حتی اسمش رو نمیدونه ! توران گفت :

- خوب کاری می کنی به حرف می گیریش ، آوش جان ! این عروسکِ ما زیادی ساکته ! آدم دلش میگیره !

آهو پلک هاشو روی هم فشرد :

- حوصله ندارم آوش جان ! لطفاً اذیتم نکن !

- اذیتت می کنم ؟! چطور ؟! ... دستت درد گرفت ؟!

و فشار دستش به انگشتان آهو سبک تر و با ملاحظه تر شد .

آهو یک جورایی خنده اش گرفت ... که آوش اذیت شدنش رو به هر چیزی ربط میداد به غیر از خودش !

آوش کمی صداش رو پایین تر آورد :

- حوصله ی مهمونی های خانوادگی رو نداری ؟ ... من از تو بدترم !

آهو خواست چیزی بگه ... صدای خورشید بلند شد :

- خودت رو به زحمت نینداز آوش جان ! ما عادت داریم به سکوت آهو جان ... نمیشه کاریش کرد !

کلماتش شاید محترمانه بود ، ولی لحنش ...

گونه های آهو رنگ باخت و مردمک هاش لرزید . آوش ولی یک مدلی رفتار کرد ، انگار صدای مادرش رو نشنیده بود :

- برقصیم ؟!

حالا از تلویزیون ترانه ای از گوگوش پخش میشد . آهو بلافاصله مخالفت کرد :

- نه !

ولی آوش عقب رفت و دست آهو رو کشید .

- باید با من برقصی خواهر کوچولو !

آهو میخواست باز مخالفت کنه ولی صدای کف زدن مشتاق عمه توران ... و نگاه عجیب و تا حدودی ترسیده ی فرخ تدپرغیبش کرد ...

و رقصید !

کم کم حس نشاط و خوشحالی عمیقی در قلبش چیره شد !
آوش رقاص خوبی نبود ، ولی بلد بود چطور همراهیش کنه و چطور سر حالش بیاره ... و با چیزهای که گهگاه میگفت و چشم های پر خنده اش ...

آهو حس میکرد حالش خوبه ... خیلی خیلی خوب !

جو سالن تغییر کرد و با نشاط شد . خورشید متعجب به آوش نگاه می کرد ... و به آهو که دیگه خجالتی و بی دست و پا به نظر نمی رسید ... .

بعد از مدت ها باز صدای خنده و موسیقی خدمتکارها رو پای پنجره ها کشوند ... .

***

دیر وقت بود و تمامِ عمارت چهار برجی در سکوت و تاریکی فرو رفته بود ... ولی آوش هنوز بیدار بود .

نمی دونست چرا ، ولی خواب از چشمش فراری شده بود . بی جهت به یاد خاطره ای از سالها قبل افتاد ...

بچه که بودند ، آهو کتابی رو زیاد می خوند . یک کتاب مصور در موردِ فرهنگ غرب . در یکی از صفحه هاش عکس بزرگی از دختر بچه ای مو طلایی چاپ شده بود که در آغوشش عروسکی خاص و مومی داشت .

آهو عکس رو به آوش نشون داده و گفته بود : ببین این عروسک رو ! خیلی دلم می خواد یکی مثلش رو داشتم !

آوش خوب نگاه کرد به عکس ... و به چشم های شیشه ای عروسک :

- برات یکی می خرم !

آهو از ذوق کف دست هاشو بهم کوبید :

- واقعاً ؟!

ولی فراموش کرده بود ... آوش فراموش کرد به قولش وفا کنه ، و ناگهان بعد از اینهمه سال یکدفعه همه چیز به ذهنش برگشت .

بی قراری زیر پوستش وول می خورد و وادارش می کرد مدام از این دنده به اون دنده بشه .

چی می شد اگر حالا سفارش می داد تا یک عروسک شبیه اون چیزی که یک روز آهو می خواست ، براش بسازند ؟

احتمالاً حالا دیگه خیلی هم خوشحالش نمی کرد ... ولی آوش قول داده بود !

این فکر که کاری برای خواهرش بکنه باعث شد بلاخره دل از بستر بکنه و روی پاهاش بایسته .

اگر کتاب رو پیدا می کرد ، می تونست بگه براش مثل اون عروسک رو بسازند . احتمالاً کار دشواری نبود ، اگر سری به کتابخونه می زد ... .

پیراهنش رو از روی دسته ی صندلی برداشت و به تن زد . احتمال اینکه اون ساعت شب با کسی رو به رو بشه واقعاً کم بود ... ولی باز هم نباید لخت توی عمارت می چرخید .

دستی میون موهاش کشید و اتاقش رو ترک کرد ... و در ظلماتِ اون ساعت شب قدم

به جلو گذاشت .

انگار هیچ کسی توی عمارت به اون بزرگی نبود ... هیچ آدمیزادی !

از پشت هیچ کدوم از درهای بسته صدایی بلند نمی شد ... و از پشت پنجره های بزرگ هم ... .

از پله ها پایین رفت در حالیکه مشغول تا زدنِ آستین های لباسش بود ... و بعد چیزی بود که اون آرامش و خوابِ محضِ عمارت رو برهم زده بود !

باریکه ی نورِ زرد رنگی که از زیرِ در کتابخونه به بیرون می تابید ... و صدای زمزمه ای ! ...

بی اختیار گوش تیز کرد ! ...

هر قدمی که جلوتر برمی داشت ، صدای زمزمه در گوشش مفهوم تر می شد !

صدای نرم پروانه بود ... که انگار داشت شعر می خوند :

- سحر گه چون به عادت گشت بیدار ، فتادش چشم بر خرمای بی خار ! عروسی دید زیبا جان درو بست ... تنوری گرم حالی نان درو بست ! نبیذ تلخ گشته سازگارش ... شکسته بوسه ی شیرین خمارش !

آوش پشت در توقف کرد ... .
صدای خنده های ریز ریزی شنید ... و بعد صدای دختری دیگه :

- بلاخره بوسش کرد !

لابد از خدمتکارهای عمارت بود ! ... صدای دیگه ای پاسخش رو داد :

- کم بوسش نکرده بود تا الان ! ولی بوسِ شب زفاف یک جیز دیگه است !

- بخون پروانه جان ! ادامه اش رو بخون !

آوش خوب گوش تیز کرد ... پروانه باز هم شروع کرد به خوندن :

- نهاده بر دهانش ساغر مل ، شکفته در کنارش خرمن گل ! دو مشگین طوق در حلقش فتاده ، دو سیمین نار بر سیبش نهاده !

صدای قشنگی داشت ... نرم ، گیرا و معصوم ! احساسی در صداش جریان بود که می شد ساعتها بهش گوش داد !

باز صدای یکی از اون خدمتکارها :

- من که نمی فهمم چی میگه ! کاشکی یکی بهم بگه !

پروانه پاسخش رو داد :

- نار ... همون اناره ! به گمونم سینه های شیرین رو میگه !

همهمه ی هیجان انگیزی بینشون رخ داد ... خنده ی ریزی ! ... یکیشون گفت :

- من از این به بعد انار ببینم ، نمی تونم جلوی خنده ام رو بگیرم !

- سیب یعنی چی ، پروانه ؟

صدای شوخ پروانه :

- چه بدونم ! حتماً سینه های خسرو پرویز !

صدای خنده ها شدیدتر شد ! ... پروانه خودش هم می خندید :

- هیس ! هیس ! صدامونو می شنون ! میان سراغمون ها !

- به حق چیزهای ندیده و نشنیده ! مگه مردا هم سینه دارن ؟!

- من چه بدونم ؟ منِ بدبخت هم مرد به زندگیم ندیدم ! ولی پروانه ... تو دیدی !

- ها بگو ! مردا سینه دارن ؟ سیاوش خان داشت ؟!

آوش جا خورد از چیزی که شنید ... تا حدودی شنیده بود زنها که دور هم جمع میشن ، حرفهای ناجوری بینشون رد و بدل میشه ! ولی انتظار نداشت اینطوری ... توسط خدمتکارها ...

نفسش رو آهسته از سینه اش آزاد کرد و قدمی به عقب برداشت تا اونجا رو ترک کنه . ولی صدای محزون و از حرارت افتاده ی پروانه رو شنید :

- نمی دونم ... نگاهش نکردم ! چشمامو بسته بودم که نبینمش !

حسی که در صداش بود ... اون غمِ ذوب کننده و بی پایان ... آوش رو وادار کرد باز سر جا بمونه و نگاه بدوزه به در بسته ... .

اون چیزی که شنیده بود ... نمی دونست باید بیشتر متعجبش کرده باشه یا ناراحتش !

پروانه به بدنِ سیاوش نگاه نکرده بود ؟!
قبلاً هم می دونست صیغه ی سیاوش و پروانه یک قراردادِ کاملاً یک طرفه بوده و این دختر رضایت قلبی نداشته ... ولی تا این حد ؟ ...

"پروانه ام"

چقدر باید برای یک "انسان" سخت باشه ... همخوابگیِ اجباری ! بوسه های اجباری ! نوازش های اجباری !

چقدر می تونه کشنده باشه !

دخترها باز شروع کرده بودند به حرف زدن ... با همون لحن پر شیطنت و هیجانیشون ... انگار که می خواستند ذهن پروانه رو از افکارِ غم انگیزش دور کنند :

- بعدش چی شد ؟ ... بعدش رو بخون پروانه !

- آره ، بعدش چیکار کرد خسرو ؟ ... پرید روش ؟!

پروانه ریز ریز خندید ... اون هم به سهمِ خودش تلاش می کرد فضا رو تغییر بده :

- بذار ببینم کجا بودم ! ... آهان ! اینجا ! ... بنفشه با شقایق در مناجات ...

حسی دو گانه در مغزِ آوش در جدال بود ... هم اینکه فالگوش ایستادن رو درست نمی دونست ... و هم دوست نداشت راه اومده رو برگرده ، بدون دیدن پروانه ...

بعد بلاخره تصمیم گرفت اعلام حضور کنه ...

بیخودی سرفه کرد !

در ثانیه ای ناگهان صداهای توی کتابخونه قطع شد ! انگار که آدم های پشت دیوار ناگهان با شنیدن وردی سنگ شده بودند ... یا دود شده بودند !

آوش چند ثانیه ای صبر کرد که اونها در هر موقعیتی که هستند ، خودشون رو جمع و جور کنند ... و بعد در رو باز کرد ... .

صدای هینِ وحشت زده ی دخترها ... نگاهش رو کشوند به قسمت انتهایی سالن ... .

روی کاناپه ی چرمِ عنابی رنگ ... پروانه نشسته بود با کتابی باز روی زانوهاش ... . دو طرفش دو تا از دخترهای خدمتکار نشسته بودند ... زهرا و سالومه !

هر سه وحشت زده ... انگار جن دیده بودند !

ولی پروانه ناگهان از جا پرید و صاف ایستاد ... و کتابِ قطور رو به تخت سینه اش چسبوند :

- آقا ... شما ... اینجا ...

لکنت داشت ... ترسیده بود ! آوش چیزی نگفت و فقط نگاهش کرد . اون دو دختر دیگه ... زهرا و سالومه ... عین موش هایی که گربه دیده باشن ، پا به فرار گذاشتند و عین برق و باد کتابخونه رو ترک کردند ... .

اون وقت آوش باقی موند و پروانه ... .

آوش نگاه کرد به پروانه ... که زیرِ هاله ی نورِ زرد رنگی که از چراغ مطالعه می تابید ... ایستاده بود . نور صورتش رو سایه ی تندی زده بود ... و برق چشم هاش ... .

- فکر می کردم این وقت شب خوابیده باشی ، خانم پروانه !

نفس زیر جناقِ سینه ی پروانه سکسکه ای کرد و بعد موند ! لرزشِ هیستریکِ بدنش بی اختیار بود ... سرمای انگشتانش ...

- کتاب می خوندم !

یک پاسخ دم دستی ... بیشتر برای اینکه نمی دونست باید چی بگه ! صداش می لرزید ... و قلبش ...
آوش چقدر از حرفاشون رو شنیده بود ؟ ... بحثشون در مورد سیب و انار ... ! ... عرق شرم نشست روی پیشونیش !

آوش راه افتاد به طرفش ... قدم هاش آروم و بی عجله بود :

- ساعتهای روز رو ازت گرفتن ؟!

هر قدمی که برمی داشت ... هر سانتی که نزدیک تر می شد ... چونه ی پروانه بیشتر به سینه اش می چسبید . پروانه نا نداشت که اونجا بایسته و منتظرِ عواقبِ کارش باشه ... نا نداشت مقابل آوش بایسته !

آوش به پروانه رسید و کتاب رو از بین انگشتانش بیرون کشید .

پروانه بی هیچ مقاومتی کتاب رو بهش سپرد ... انگشتانش سست شده بودند !

آوش نگاه کوتاهی به جلدِ قهوه ای کتاب انداخت ... خسرو و شیرین !

بعد نگاهش باز برگشت به چهره ی معصوم پروانه ... نگاهِ رو به پایینش ، مژه های سیاه و زیبا ... .

- نگو اجازه ی این کار رو هم نداشتی که باور نمی کنم !

- اجازه نداشتم ، ببخشید !

آوش فقط نگاهش کرد ... .

پروانه بی اختیار قدمی به عقب برداشت . حسی ازش می گرفت ... ترسی که اعصابش رو کش می داد و مثل سیم های دو تار می لرزوند . هر لحظه منتظر ضربه ای بود ... منتظرِ دردی که روی بدنش بنشینه ! کتاب پرت بشه توی صورتش ... یا یک تو دهانی

... .

سیاوش اگر بود ... چکار می کرد ؟! ...

نگاه کرد به دست های آوش که کتابِ خسرو و شیرین رو گرفته بودند ... بزرگ ، مردونه ، با انگشتانِ کشیده و ناخن های مرتب ! دست های یک آقا زاده ! ولی پروانه می دونست که از دستهای این آقا زاده ها چه کارهایی بر میاد ... می دونست دستهاشون چقدر کثیفه !

رعشه ای به جونش افتاده بود که سخت می تونست کنترلش کنه ... دندوناشو روی هم کلید کرده بود و خیره به دست های آوش ... منتظر حرکتی از اون ...

ولی آوش نفسی کشید ... بعد نشست روی کاناپه :

- بشین !

پروانه هیچ حرکتی از خودش نشون نداد ... گیج بود ! ترس گیجش کرده بود . آوش کتاب رو کنارش ، روی کاناپه گذاشت و پای راستش رو روی پای چپش گردوند :

- بشین لطفاً !

پروانه این پا و اون پایی کرد . هنوز بدبین بود ... و به طرز دردناکی هراس زده ! چرا آوش هیچ حرکتی انجام نداد تا آزارش بده ؟ ... این بخیر گذشتن رو باور نمی کرد !

شبیه هیچکدوم از روزها و شب های پر مصیبتش در اون عمارت نبود !

دنبال راه فراری می گشت ... استرس راه نفسش رو سد کرده بود .

- می دونم کار خوبی نکردم که ... بدون اجازه اومدم اینجا !

صداش می لرزید !

آوش کمی سرش رو بالا گرفت تا صورتِ پروانه را بهتر ببینه :

- جداً ؟! باید از کی اجازه می گرفتی ؟!

- هیچ کسی ! من ... حق نداشتم از کتاب هایی که مال من نیستن استفاده کنم ! من ...

- از این به بعد حق داری ! خانم پروانه ... حق داری هر ساعتی که میخوای از کتابا استفاده کنی !

پروانه نوکِ زبانش رو روی لبش کشید و با غافلگیری به آوش نگاه کرد ! باز خواست چیزی بگه که آوش بی حوصله دوید میون حرفش :

- چرا نمی شینی ؟! ... گردنم درد گرفت اینقدر از پایین بهت نگاه کردم !

پروانه نفس لرزانش رو آهسته از سینه اش آزاد کرد و ناچار روی کاناپه نشست ... کاملاً چسبیده به دسته ی چوبی ، و تا جایی که می شد دور از آوش . حس می کرد به سرش ضربه ای خورده ! این برابری رو باور نمی کرد ... با ارباب زاده روی یک کاناپه نشستن ؟! ... درست هم سطح هم !

سیاوش اگر بود ... احتمالاً ازش میخواست مقابل پاهاش زانو بزنه ! مثل یک برده ...

قلبش تند می تپید و دردناک ... .

آوش گفت :

- می دونی کتاب هایی که می خونی و موسیقی هایی که گوش می کنی ، تاثیر مستقیمی رو ذهن بچه ی توی شکمت داره ؟ ... هر چی کتابای بهتری بخونی ، ذهن بچه رشد بیشتری داره !

صداش نرم بود و دوستانه ... انگار دو نفر رفیق صمیمی بودند که نشسته بودند به شب نشینی ... .

صداش مثل مخمل می سایید روی گوش های پروانه ... .

- از کجا خوندن یاد گرفتی ؟ ... فکر می کردم هیچوقت مدرسه نرفتی !

- نرفتم !

پروانه گفت ... بعد لحظه ای سکوت کرد . بزاق دهانش رو قورت داد و بعد ادامه داد :

- پدر بزرگم ... به من یاد داد !

و باز سکوت ... ! ...

این هم یکی از ترس هاش بود ... که بیم داشت بیشتر از چند کلمه با این امیر افشارها حرف بزنه ! از ترس اینکه حوصله شون رو سر ببره ... از این وحشت که شاید حرف هاش مناسبِ گوش های این بزرگ زاده ها نباشه !

این بزرگ زاده ها نیازی به حرف زدن با رعیت زاده ها نداشتند ! ... شاید گاهی چیزی می گفتند ... دستوری ... و جز "چشم" چیز دیگه ای نمی شنیدن ... .

- پدر بزرگت مرد با سوادی بود ! ... می دونی اولین بار اون بهم یاد داد پول بشمرم ؟!

پروانه چیزی نگفت ... .

آوش دستش رو دراز کرد روی تگیه گاهِ کاناپه ... کمی بیشتر چرخید به طرف پروانه تا راحت تر اونو ببینه ... پروانه بیشتر درون خوش جمع شد . هنوز چونه اش چسبیده بود

به سینه اش ... با انگشتانی که پارچه ی لباسش رو به بازی گرفته بود ... .

- از من چیزی بخواه ، پروانه !

توقف انگشتانِ اون رو روی دامنش دید ... صدای نفسش برای چند لحظه قطع شد ! آوش ادامه داد :

- من زیاد خانم ها رو نمی شناسم ... نمی دونم باید چطور خوشحالشون کنم ! بلد نیستم ! ... ولی برام مهمه که تو خوشحال باشی ! ...

پروانه یک دفعه سر بالا برد و یک جوری نگاهش کرد ... اونقدر متعجب و شوک زده ... که آوش فکر کرد شاخ در آورده !

- شما ...

صداش لرزش عمیقی داشت ... آوش سر تکون داد :

- هووم ؟!

- شما دارید ... منو مسخره می کنید ؟!

غیر از این هم نبود ! برای یک نفر مهم بود که پروانه حالش خوش باشه ... برای یک

امیر افشار ؟! ... هه ! حتماً دلفین ها هم پرواز می کردند !

آوش داشت بی رحمانه اونو دست می انداخت ... و لعنت بهش که ...

خنده ی آوش که آزاد شد ... پروانه باز بغ کرده سر پایین انداخت .

- پروانه !

دستش رو دراز کرد و مقابل صورت پروانه تکون داد :

- خانم پروانه ! به من نگاه کن ! ... آخه چرا فکر کردی ...

یکدفعه پروانه هینی کشید و گردنش رو صاف گرفت ... صدایی از بیرون شنیده بود ! ... صدای قدم هایی !

- ای وای ! وای !

آوش یک لحظه سر چرخوند به سمت در نیمه باز کتابخونه و بعد وقتی دوباره برگشت ... پروانه نبود !

سریع چرخید به پشت سرش ... پروانه قوز کرده بود پشت تکیه گاهِ کاناپه ، خودش رو پنهان کرده بود !

- این کارا چیه می کنی ؟! ... مگه همین الان نگفتم که ...

- هیششش ! ... تو رو خدا !

صدای ملتمس و ترسیده ی پروانه ... و برق چشم هاش که می لرزید ... .

چیزی درونِ تنِ آوش فرو ریخت !

- شماها بازم جمع شدین اینجا ، جونم مرگ شده ها ؟! ... از جونتون سیر خوردین ؟! ... بگیرم همه تون رو خونین و مالین کنم ؟!

صدای حرص زده ی اطلس بود ... و وقتی که مقابل در کتابخونه ظاهر شد و آوش رو دید ...

- ای وای خدا مرگم بده ! ... آقا شمایید ؟!

دستش رو جلوی دهانش گرفت ... کم مونده بود پس بیفته !

آوش گیج بود ... گیج از سوسوی چشم های پروانه ... پلکی زد و گفت :

- انتظار داشتی کی باشه ؟!

- هیچی آقا ! من فقط ... آخه صدای حرف شنیدم از پشت پنجره ! ... شما هم که خدایی نکرده با خودتون حرف نمی زنید ! ... به نظرم مالیخولیا شدم !

آوش با لحن عبوسی گفت :

- از بی خوابیه ، اطلس ! نظرت چیه بعضی وقتا بخوابی ؟!

تا حدودی ... کنایه اش درست بود ! هیچوقت ندیده بود اطلس نباشه یا در حال استراحت باشه ! همیشه اون رو در حال راه رفتن و سرک کشیدن می دید ... اینهمه فعالیت بی وقفه براش عجیب بود !
اطلس سرخ شد :

- ببخشید آقا خلوتتون رو بهم زدم ! شبتون بخیر !

آوش خیلی جدی و رسمی سرش رو تکون داد :

- شب شما هم بخیر ! در رو ببند پشت سرت !

اطلس رفت ... پروانه صدای بسته شدن در رو شنید ! پلک هاشو روی هم گذاشت و نفس راحتی کشید ... و همون لحظه انگشتانِ قدرتمند آوش حلقه شد دور بازوش و اونو از پشت کاناپه کشید بیرون !

پروانه هینی کشید ... .

- بیا بیرون ببینمت !

آوش اونو صاف مقابلش نگه داشت ... کاملاً نزدیک به خودش .

- یادته چند روز پیش چی بهت گفتم خانم پروانه ؟ ... از کارای یواشکی خوشم نمیاد !

کلماتش چیزی می گفتند ... ولی لحنش خشک و ترسناک نبود ! پروانه سعی کرد عقب تر بره ... دست آوش هنوز روی بازوش بود !

- میخوای کتاب بخونی ، نیازی به پنهان کاری نیست ! هر ساعتی که دوست داری می تونی بیای اینجا ! در مورد خواسته ات هم ... می تونی فکر کنی ...

- آقا آوش ... لطفاً دستم رو ول کنید !

آوش لحظه ای درنگ کرد ... و بعد دست پروانه رو آهسته رها کرد ... .

- برو !

پروانه به سرعت چند قدمی به عقب برداشت ... چشم هاش ترس داشت . اینهمه

نزدیکی به آوش رو نمی تونست تاب بیاره ... اینهمه شباهتش به سیاوش !

آوش باز گفت :

- بی سر و صدا برو ! ممکنه اطلس همین دور و برا باشه !

پروانه پا تند کرد به سمت در ... هر چی زودتر از اونجا خارج می شد ، براش بهتر بود ! قلبش اینقدر محکم می کوبید که انعکاس صداشو توی گوش هاش می شنید ... .

نزدیک در که رسید ... باز صدای آوش رو شنید :

- صدای خیلی خوبی داری !

یک لحظه طول کشید تا پروانه منظورش رو متوجه بشه ... و بعد یکدفعه آتیش تنوره کشید زیر پوستش !

پس شنیده بود ... اون شعر رو و تمام بحث مضحکشون در مورد انار و سیب ! دلش می خواست بمیره !

قدم های باقیمونده رو دوید ... از کتابخونه خودش رو بیرون انداخت ... .

آوش سر جا ایستاده بود و نگاه می کرد به در نیمه باز ... .

صدای پاهاش خیلی زود محو شد ... .

***

سردیِ گوشی پزشکی از روی شکمش که برداشته شد ، نفس راحتی کشید و بلافاصله لباسش رو روی بدنش مرتب کرد . دکتر گفت :

- همه چیز خیلی نرماله ! هم وضعیت مادر و هم جنین ! ... می تونید بلند بشید ، خانمِ امیر افشار !

پروانه از خدا خواسته روی آرنجش نیمخیز شده بود که با شنیدن این کلمه ، سر جا خشکش زد !

خانم امیر افشار ؟! ... انگار خانمی که توی چهار برجی بهش چسبونده بودند بس نبود ... حالا تبدیل شده بود به خانم امیر افشار !

اطلس تعللش رو که دید ، دست انداخت زیر بغلش و کمکش کرد روی تختِ سفت معاینه صاف بشینه . پروانه گفت :

- من امیر افشار نیستم !

لحنش انزجار داشت ! اطلس بهش چشم غره رفت :

- پاشو بریم پیش دکتر ! حرف اضافه نزن !

پروانه پاهاشو توی کفش های جفت شده کنار تخت فرو کرد و بلند شد .

دکتر ، زن میانسال و خوشرویی بود ... گفت :

- تا الان وضعیت خوبی دارید ... جنین مشغول سفت کردن جای پاش توی رحم مادره ! این روزها سعی کنید به تغذیه تون بیشتر برسید و مواد غذایی خون ساز بخورید و مهمتر از همه، از استرس دور باشید ! ... لاغری مادر هم الان طبیعیه ... از یک ماه دیگه وزن گیری شروع میشه ! ... مراقب باشید ... میتونید بچه رو صحیح و سالم به دنیا بیارید !

مکثی کرد ، پشت میزش نشست و با نگاهی کنجکاو به پروانه ... پرسید :

- راستی ... از خانم اولِ همسرتون چه خبر ؟! ... اسمشون رو یادم نیست !

پروانه پاسخ داد :

- هاله ! رفتن تهران ، خونه ی پدریشون !

- درسته ! ... ایشون هم توی بارداری هاشون دو سه مرتبه ای اومدن بیمارستان برای معاینه ! خیلی عجیب بود که وضعیت جنین و خودشون کاملاً ایده آل بود ... بعد ناگهان بچه سقط می شد ! هنوز نتونستم در مورد سقط جنین هاشون خودمو قانع کنم !

پروانه سری آهسته جنبوند ... چیزی در لحن دکتر بود که مشکوکش می کرد ! ولی خیلی فرصت نکرد فکر کنه ... دکتر باز گفت :

- البته شما نگران نباش ! استرس برای زن باردار ، سمه ! من براتون دارو می نویسم ... تا یک ماه استفاده کنید ! ... بعد هم اگه خدا بخواد ، پزشک جدید می رسه !

اطلس پرسید :

- پزشک جدید ؟!

دکتر خنده ای کرد که معلوم نبود از روی ناراحتی بود یا خوشحالی ... سر خم کرد روی میزش و همونطور که نسخه می نوشت ، گفت :

- خانم دکتر حبیب زاده ... نمی دونم اسمشون به گوشتون خورده یا نه ! یکی از سه پزشک برتر حوزه ی زنان و زایمان هستند ... سه روز قبل نامه رسید که به دستور وزارت بهداشت اعزام شدن بیمارستان افشاریه ، تا اینجا خدمت کنند ! ... عجیب نیست به نظرتون ؟! ... از قرار معلوم آدم خوش شانسی هستید ، خانم امیر افشار ...!

***

از اتاق دکتر بیرون اومدند ... .

انور تکیه زده بود به دیوار ... تا اونها رو دید صاف ایستاد ... .

راننده شون بود ... ولی پروانه می دونست آوش اونو فرستاده تا لحظه به لحظه مراقبشون باشه ... مبادا دست از پا خطا کنه !

- تموم شد خانم ؟ برمی گردین چهار برجی ؟!

اطلس دست پروانه رو در دست گرفته بود ... اونو هدایت کرد به طرف نیمکت کنار دیوار . گفت :

- ما همین جا هستیم ! تو برو داروهای خانم رو بگیر و بیار !

انور این پا و اون پایی کرد :

- آخه ...

چشم غره ی اطلس رو که دید ، کوتاه اومد . کاغذ نسخه رو گرفت و تند دوید تا زودتر

به داروخانه برسه و برگرده .

اون وقت اطلس نشست کنار دست پروانه .

- چته خانم گل ؟ ... اخمات توی همه ؟!

لحنش دوستانه و مادرانه بود ... دست پروانه رو گرفت میون دستاش . پروانه به رفت و آمدِ مردم توی بیمارستان نگاه می کرد . ذهنش هنوز پیِ خانم امیر افشاری بود که دکتر بارش کرده بود ... اخلاقش تلخ شده بود ! ولی نمی خواست به اطلس چیزی بگه ... .

اطلس که این چیزها رو نمی فهمید !

- به اوش خان گفتم برم دیدن عمه هام ، قبول نکرد ! ... حالا خوبه خودش گفته بود هر چی خواستم بهش بگم !

- خب گفت که عمه هات بیان چهار برجی ! چی از این بهتر ؟!

- که باز خورشید خانم حرف بارشون کنه و پرتشون کنه بیرون ؟! ... اصلاً نخواستم !

اطلس پووفی کشید :

- همون دفعه ی پیش از همه زهر چشم گرفته شد ! ... والله آوش خان برای تو حرمت آورده ! ... سخت گیری هم اگه داره ... برای این تو راهیه ! یه کم به سازش برقص ! بد نمی بینی !

پروانه پوزخندی زد ... اطلس ادامه داد :

- شنیدی دکتر چی الان بهت گفت ؟ ... خانم دکتر تهرانی رو که وحی نیومده براش کار و زندگیشو ول کن بیاد بیمارستان ملک افشاریه ! ... حتماً همین آوش خان گفته ! ... خدا می دونه چقدر پول داده تا راضیش کرده ... اونم توی این وضعیت شلم شوربایی که پشت سر سیاوش خان به جا مونده ! ... از یک برادر شوهر چه انتظاری داری ؟ ... خدا شاهده سیاوش خان اگه بود اینقدر حرمتت نمی کرد !

پروانه با انزجار گفت :

- اون برادر شوهر من نیست ! ... سیاوش خان هیچوقت شوهر من نبوده ! ... این بچه هم ...

دستش رو گذاشت روی شکمش ... عجیب بود که هنوز هیچ حس خوشی به اون بچه نداشت ؟ ...

اطلس تیز نگاهش کرد :

- هان ؟ چیه ؟ ... همین مونده بگی این بچه ی توی شکمت هم تخم حرومه !

پروانه لب هاشو روی هم فشرد . هیچوقت جرات نداشت چنین چیزی بگه ، ولی واقعاً همینطور فکر می کرد ! ... مگر نه اینکه رضایت دو طرف وقت جاری شدن صیغه ، مهم بود ... و اون راضی نبود زن سیاوش بشه ! ... اصلاً حالا که فکر می کرد ، درست یادش نبود بله رو گفت یا نه !

توی فکرهای تلخش غوطه ور بود که اطلس براش پشت پلکی نازک کرد :

- خوبه من می شناسمت پروانه ... تا چند ماه پیش اسم عمه هات می اومد ، الو می گرفتی از خشم ! حالا چطور شده قوم و خویشت شدن ؟! ... من که می دونم همین کارت هم از سر لجبازیته !

پروانه صادقانه گفت :

- عصبانی بودم خاله ... هنوز هم هستم ! ولی چیکار کنم ؟ ... اونا خانوادمن ! وقتی فرار کردم فهمیدم چقدر مهمه آدمیزاد به کسی وصل باشه ! فهمیدم باید توی دنیا یه نفر باشه که انتظارت رو بکشه !

- تو به امیر افشارا وصلی ! مادرِ بچه شونی !

پروانه پوزخند تلخی زد ... اطلس با تاسف سری جنبوند :

- قدر خودتو نمی دونی پروانه ! این بچه تو رو به احترام رسونده ! خدا می دونه اگه نبود ، الان چه وضعیتی داشتی !

- چه وضعیتی داشتم ، خاله اطلس ؟ ... آزاد بودم ! سیاوش خان که مرده ! ... منم می رفتم پی زندگیم !

- می رفتی ؟ ... چه خوش خیال ! تو صیغه ی سیاوش خان بودی ... می فهمی اینو ؟ هزاری هم که خودت انکار کنی ... ولی بودی ! ... میخواستی ولت کنن به امان خدا ؟! ... اینا پرنده های توی باغشون رو با تیر می زنن که یه وقت پرواز نکنن باغ همسایه ! بعد انتظار داری که تو ...

پروانه با دلواپسی نگاهش کرد :

- چی میگی خاله ؟ ولی آوش خان خودش بهم گفت بعد از به دنیا اومدن بچه ، آزادم میذاره که برم ! یعنی میگی دروغ گفته ؟!

رنگ گونه هاش به سفیدی گراییده بود . فکر اینکه هیچوقت نتونه چهار برجی رو ترک کنه ، نفسش رو بند می آورد ! اطلس هم ترجیح داد بحث رو کوتاه کنه ... لبخند زد و بازوی پروانه رو ناز و نوازش کرد :

- حالا تو بذار به دنیا بیاد ... ببین خودت می تونی ولش کنی به امان خدا و بری ؟! ...

پروانه بزاق دهانش رو قورت داد و صرفاً برای تموم شدن اون بحث ، نیمچه لبخندی زد . ولی می دونست که می تونه رها کنه اون بچه رو ... بچه ی سیاوش خان ! قسمتی از وجودِ هیولا ! ... چرا باید پروانه وابسته ی موجودی می شد که از خونِ اون هیولا بود ... و حتی شاید چشم هاشو به ارث می برد ؟ ...

چشم های بی رحم و نفرت انگیزش رو ... !

انور از دور پیداش شد ... و اطلس از روی نیمکت برخاست :

- آهان ... اینم از انور ! بلند شو برگردیم چهار برجی ، خاله جان ! بلند شو !

پروانه هم از روی نیمکت بلند شد و نگاهی به انتهای راهروی بیمارستان انداخت . انور رو دید که تنه می زد به دیگران و سعی می کرد به سرعت خودشو به اونها برسونه . از همون فاصله نگاهش به پروانه بود ! ... معلوم نبود آوش بهش چی گفته بود که اینقدر چهار چشمی اونو می پایید !

لب هاشو از حرص روی هم فشرد ! نگاهش رو ازش گرفت ... و بعد متوجه زنی چادر به سر شد که داشت از کنارش عبور می کرد و تلو تلو می خورد !

مست بود یا مریض ؟ ... پروانه نمی تونست بفهمه ! ... ولی وقتی زن بهش رسید ... انگار نیروش تحلیل رفت ... یکدفعه روی پروانه ولو شد !

صدای جیغ اطلس بلند شد و پروانه در حالیکه شونه های زن رو گرفته بود ، به سختی تلاش کرد تعادلش رو حفظ کنه و زمین نخوره ! ...

- خانم ؟ ... حالت خوبه ؟ ... خانم جون !

ولی دست زن که از زیر چادر دراز شد و روی دست پروانه نشست ... و کاغذِ مچاله شده ای رو که میون انگشتانش چپوند ...

پروانه لال شد !

سر زن نزدیک شونه ی پروانه بود ... لب هاش پچ زدند :

- گمش نکنی ! ... از بقیه مخفی نگه دار !

قلب پروانه تند کوبید ! صدای زن نه مست بود و نه بیمار ... همه اش بازیش بود ؟ ... برای اینکه پیغامی رو به پروانه برسونه ؟ ... اون کاغذ رو !

انگشتای پروانه دور کاغذ سفت شد . سرش رو به سرعت عقب کشید و نگاه کرد به چشم های براق و هوشیار زن . ولی فرصت نکرد چیزی بگه ...

اطلس شونه های زن رو گرفت و اونو با خشونت به عقب هل داد :

- چته خانم ؟ چته ؟! ... یهو عین گونیِ سیب زمینی تلپ میشی روی زنِ حامله ؟! برو عقب ببینمت !

زن باز هم صورتش رو مخفی کرد زیر چادرِ مشکی ... بدون اینکه جوابی بده ، تلو تلو خورد و از اونجا دور شد . اطلس با نگاهی پر خشم دور شدنش رو تماشا کرد :

- خدا آدمیزادو لحظه ای به حال خودش رها نکنه ! زنک اینقدر خورده که روی پاهاش بند نیست !

بعد برگشت به طرف پروانه و با دیدن چهره ی سفید و رنگ پریده اش ... نفس تندی کشید :

- پروانه ! خوبی خاله ؟ نکنه ضربه خوردی ؟!

پروانه نفس عمیقی گرفت ... سرش داغ شده بود :

- خوبم ... چیزیم نیست !

مکثی کرد ... و بعد باز گفت :

- باید برم ... دستشویی !

انور گفت :

- خانم برنگردیم عمارت ؟!

اطلس از روی شونه اش نگاهی به اون انداخت :

- برمی گردیم ! دیر نمیشه !

و دست پروانه رو گرفت و اون رو همراه خودش کشوند .

پروانه هنوز حالش بد بود ... حس می کرد هوای دور و برش غلیظ و داغه ! اون کاغذ سبک بین انگشتانش ... زیادی براش سنگینی می کرد !

به سرویس بهداشتی خانم ها رسیدند . اطلس پشت در موند ... پروانه خودش رو مخفی کرد توی دستشویی .

اون وقت کاغذِ نیمه مرطوب رو از بین انگشتانِ عرق کرده اش بیرون کشید ... و تاشو باز کرد .

دست خطی بد ... دست خطی بیگانه و نا آشنا براش نوشته بود :

"پروانه ام"

" همه جا مراقبتن ... دارم از دور تماشات می کنم ! دلم می خواست بیام و بغلم بگیرمت و صورتت رو ببوسم ... ولی این کار برای هر دومون خطرناکه . "

پروانه دست هاش می لرزید ... نفس هاش می لرزید ... و همه ی وجودش ! کم کم اشک هجوم برد به دریچه ی چشم هاش ... و کلمات هم در سیلاب اشک هاش می لرزید ... .

" برای پسفردا خودت رو از این بند آزاد کن . فقط برای چند ساعت بیا تا ببینمت . ساعت پنج عصر منتظرت هستم . فقط برای چند ساعت شجاع باش و به دیدنم بیا . "

آدرسی ... و امضایی بدون نام !

پروانه کاغذ رو از مقابل چشم هاش کنار کشید و نفس عمیقی ... .

قلبش داشت منفجر می شد زیر هجوم احساساتش . نامه هیچ امضایی نداشت ... ولی حسی بهش می گفت می دونه کار کیه ! شاید هم نمی دونست ... خدایا !

بند بند وجودش داشت از هم می گسست !

کسی آهسته به در زد :

- پروانه ! خوبی خاله جان ؟

اطلس بود !

پروانه هراس زده کاغذ رو توی سطل زباله ی کوچیک انداخت و پاسخ داد :

- خوبم ! خوبم الان میام !

شیر آب رو با انگشتانِ لرزونش باز کرد . حالت تهوع داشت ... درد ! سر خم کرد و مشتی آب توی صورتش ریخت ... و باز یک مشت آب سرد دیگه !

و بعد دیگه نتونست تاب بیاره ... .

عق زد و بالا آورد ... .

****

میونِ زمین های اربابی قدم می زد ... .

درخت های سر به فلک کشیده ... خش خش برگ های خاکستریشون ... . آسمونِ ابری که بالای سرش استوار بود ... .

تا چشم کار می کرد ... مزارع و باغات ... و همه متعلق به خودش بود ! ... هر چیزی که می دید !

کارگرها و آبیارها مشغول به کار بودند ... به احترام حضورش کلاه از سر برمی داشتند . آوش گاهی براشون سری تکون می داد ... .

- اصلاحات ارضی که شد ... یقه ی همه ی مَلّاکا رو گرفتن ... گفتن باید سهم رعیتتون رو بدین ! همه ی اربابا یه جوری زخم خوردن ازشون ... ولی ادریس خان قسر در رفت !

خلیل گفت ... بعد پک زد به پیپش . ادامه داد :

- نه اینکه قسر در بره ! ولی یه جوری همه رو پیچوند ! به جای زمینای سر سبز کشاورزی ، زمینای لم یزرع بی ارزش به رعیت انداخت ! ... بعدش چی شد ؟ ... همونا رو آوردن به خودِ ارباب فروختن !

آوش از گوشه ی چشم نگاهش کرد ... دستهای پوشیده در دستکشهای سیاهِ چرمش رو سُر داد توی جیبهای پالتوش :

- خب چی ، دایی خلیل ؟ میخوای بگی این زمینی که روش ایستادم ، مال من نیست ؟!

خلیل پووفی کشید ... آوش لبخندی زد :

- برای همین فکرای کمونیستیت بود که پدرم هیچوقت دل خوشی ازت نداشت ... تعجب میکنم چطور هنوز به جرگه ی رفقات نپیوستی !

- من ؟ ... زبونت رو گاز بگیر ، مرتیکه ! کمونیست غلطه ! شما اگه غلط باشی ... اون غلط اندر غلطه !

آوش سر جا توقف کرد ... خلیل هم . هر دو مقابل همدیگه ایستادن . باد سردی که می وزید ... موهای کوتاهِ آوش رو روی پیشونیش ریخته بود .

- ببین منو ! ... من اینجا حواسم به همه چیِ این آدما هست ! به خورد و خوراکشون ... به آتیشِ توی اجاقشون ! به بچه هاشون ! دیگه چی میخوان از زندگی ؟! ... فکر کردی من نباشم چی میشه ؟!

خلیل از پشت دودهای پیپش لبخندی زد ... آوش ادامه داد :

- هان ؟ چی میشه ؟ ... همه این زمینا بی صاحب می شه ! ... یا هزار صاحب ! ... هزار صاحب بودن ، بدتر از بی صاحبیه !

خلیل شونه ای بالا انداخت . خواست چیزی بگه ... ولی نگاه آوش جلبِ سلمان شد که داشت به طرفشون می رفت . پشت سرش پیرمردی لاغر اندام و قوز کرده ی روستایی بود ... تقریباً می دوید تا از قدم های بلندِ سلمان جا نمونه .

چشم های آوش پر از سوال شد ... سلمان گفت :

- قربانعلیه !

اشاره کرد به پیرمرد ... پیرمرد قدم سست کرد . سلمان ادامه داد :

- همونی که به فتوره چی بدهکار بود ... مرتیکه می خواست دختر بچه اش رو جای طلبش ببره !

آوش اوهومی گفت ... و نگاهش برگشت به پیرمرد . سلمان گفت :

- اومده برای تشکر و دستبوسی !

قربانعلی کفش های جیرِ خاک آلودش رو از پا در آورد و جفت کرده زیر بغلش زد ... بعد پا برهنه قدم های باقیمونده رو طی کرد ... .

یک مدل ابرازِ ارادت و احترام !

- ارباب زاده ، دور سرت بگردم من ! خدا سایه ات رو از سر مو بر نداره ! خدا دولتت رو ویران نکنه ! دخترمو به مو برگردوندی ... تا عمر داره کنیز شماست !

پیرمرد یک بند حرف می زد و تشکر می کرد . آوش نگاه معنا داری به خلیل انداخت و ابرویی بالا انداخت ... .

حضور قربانعلی ... دختر بچه ی نجات یافته اش ... انگار نشونه ی صریحی بود برای حرفهای چند دقیقه ی قبلش ! که روی سر این آدم ها باید بزرگتری باشه ... که اگه نباشه به تاراج می رن !

خلیل با دهان بسته خندید و دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا گرفت !

گوشه ی لبهای آوش به نشونه ی لبخندی عمیق ، رو به پایین انحنا پیدا کرد ... دوست نداشت بخنده و پیرمرد فکر کنه دارن دستش میندازن ! ... بعد نفس عمیقی کشید و رفت به طرف قربانعلی . گفت :

- من کنیز نمی خوام ، جمع کن خودتو ! مراقب دخترت باش !

دستش رو از توی جیب پالتو در آورد و لحظه ای کوتاه شانه ی خاک آلود قربانعلی رو لمس کرد ... و بعد از کنارش گذشت .

خلیل و سلمان پشت سرش روون شدند ... .

***

پشت پنجره ی کتابخونه ایستاده بود و حیاطِ سنگی رو می پایید ... .

خورشید خانم با بالاپوشِ خزِ طبیعی و کفشهای پاشنه دارش اومده بود وسط حیاط ... داشت با اطلس حرف می زد :

- می رم دیدنِ آهو جانم ... تا شب برمیگردم ! به آوش خان خبر بدید !

پروانه گوشه ی لبش رو آهسته گاز گرفت . کمی عجیب بود اینکه خورشید ناگهان دلش برای دخترش تنگ شده بود !

تا قبل از اون هیچوقت به دیدن آهو نرفته بود ... به جز یک بار اون هم به دعوتِ توران خانم !

توی فکرهاش غرق بود که خورشید سر چرخوند و نگاه خیره اش رو غافلگیر کرد .

دل پروانه هری ریخت پایین ... به سرعت پرده را رها کرد و از پشت پنجره کنار رفت .

می ترسید از خورشید !

قبلاً که یکی از خدمتکارهای عمارت بود ، باز هم ازش می ترسید ... ولی حالا ترسش بیشتر شده بود !

چند قدمی برداشت و خودش رو روی کاناپه ی بزرگ و راحت ولو کرد . مجله ی روی میز رو برداشت و مثل بادبزنی مقابل گردنش تکون داد .

در باز شد و اطلس اومد داخل .

- برای چی اومدی اینجا ؟

پروانه به سرعت صاف نشست و دامنش رو روی پاهاش مرتب کرد .

- اومدم کتاب بخونم ، خاله ... حوصله ام سر رفته بود !

- خوشم باشه ، پروانه خانم ! بی اجازه اومدی توی کتابخونه ؟ ... نمیگی خورشید خانم تو رو می بینه ، اوقاتش تلخ میشه ؟

پروانه حق به جانب پاسخ داد :

- آوش خان اجازه مو داد ! ... خورشید خانم میخواد چیکار کنه ؟!

نگاه تلخ و سرزنش گر اطلس ... پروانه ادامه داد :

- به خدا خودش گفت ! ... گفت هر وقت بخوام ، می تونم بیام اینجا و کتاب بخونم !

اطلس خواست چیزی بگه ، ولی پشیمون شد و نفس عمیقی کشید . انگار قبلاً آوش بهش گفته بود به پروانه سخت نگیره !

دست به کمرش گرفت و گفت :

- خب اجازه بده ! ... حالا واجبه بیای خودتو توی چشم و چار خورشید خانم فرو کنی ؟! ... برای چی از پشت پنجره سرک کشیدی ؟ ... می فهمی روت حساس شده ها !

پروانه بی تاب و بی حوصله باز شروع کرد به باد زدنِ گردنش . گفت :

- چقدر گرمه اینجا ! دارم آتیش می گیرم !

- برای اینه که حامله ای ! ... واگرنه هوا خوبه !

پروانه چیزی نگفت ... حالش خوش نبود ! می خواست اطلس زودتر بره و تنهاش بذاره ، تا کمی فکر کنه !

سه دکمه ی ریزِ یقه ی پیراهنش رو باز کرد و بین کوسن های کاناپه لم داد ... و بیخودی مجله رو باز کرد .

چشمش به صفحه ی تبلیغات مجله بود ... وانمود می کرد که مشغول خوندنه !

اطلس نفسی گرفت و بعد از کتابخونه خارج شد .

اونوقت پروانه نفس عمیقی کشید .

حالت بی تفاوت و آرامِ صورتش ناگهان فرو ریخت ... و سرش رو با سردرگمی میون دستاش گرفت .

فکر کرده بود ... و فکر کرده بود ! از دیروز مدام فکر کرده بود و اینقدر زیاد ... که حس می کرد مغزش توی استخوانِ جمجمه آماس کرده !

باید چیکار می کرد ؟ چیکار می کرد ؟ ...

نامه ای بدون نام و نشون ... یکدفعه از ناکجا آباد بهش رسیده بود ! ... چطور می تونست اعتماد کنه ؟!

اگر نقشه ای بود برای بدبخت شدنش ... .

باز خودش رو سرزنش کرد ... که اینقدر بدبین بود ! ... آخه برای کی مهم بود که پروانه رو بدبخت کنه ؟ ... اصلاً مگه پروانه هیچوقت واقعاً خوشبخت بود ؟ ...

ولی می شد ... می دونست که میشه از این هم بدبخت تر بشه ! اینکه بالاتر از سیاهی هم رنگی هست ... بارها بهش ثابت شده بود !

آه غمگینی کشید ... پلک های خسته اش رو روی هم فشرد و همون جا ، روی کاناپه دراز کشید .

خسته بود از فکر کردن ! ... از این همه تردید ! خسته بود و دلش می خواست بخوابه !

پشت سیاهی پلک هاش باز تصویرهای درهم قد علم کردن ... . زیر لب زمرمه کرد :

- می رم ! ... نه ، نمی رم ! ... ولی باید برم ! ... نه ، نمی رم ! نمی رم !

نفهمید کِی خوابش برد ... .

***

داشت خواب می دید ! کابوس بود یا رویا نمی دونست !

این هم تناقض بود ... مثل تمام احساساتی که نسبت به پدرش داشت ! ... هم متنفر بود ازش و هم دوستش داشت ! هم می خواست سر به تنش نباشه و هم نگرانش بود !

مثل تمامِ وجود اون مرد که "بابا" بود و نبود !

توی خوابش ... بچه شده بود ! با بقیه ی اعضای خانواده نشسته بود توی اتاق . اتاق

"پروانه ام"

تاریک بود و نور چراغ گردسوز ... سایه هاشون رو روی دیوارِ زرد و نمدار کشیده بود !

مادر بزرگش قلیون می کشید ... و بابا فضلی حرف می زد :

- این بچه گناه داره ! مادر نداره ؟ ... تو که باباشی چرا گردن نمی گیریش ؟!

احد بود ... به حرف کسی گوش نمی داد . نه که گوش نده ... ولی براش مهم نبود !

بعد از چند ماه برگشته بود به خونه ... پروانه نگاهش می کرد ! پدرش بود ... ولی نبود !

بابا فضلی هنوز حرف می زد :

- زبون مردم درازه ! میگن معلوم نیست بچه مال کیه ... هزار جور تهمت و طعنه می زنن منو ! عاقبت این بچه قراره خیر بشه ؟!

پروانه نگاه می کرد به احد ... و احد هم نگاهش کرد ! بعد لبخند زد !
خنده ی گله گشاد روی صورت لاغرش ... بعد دستاشو بالا برد و جلوی نور چراغ گردسوز گرفت .

پروانه نگاه کرد به سایه ی دستاش ... شکل یک پروانه بود ! یک پروانه که پرواز می کرد ... ! ...

وقتی از خواب بیدار شد ، تمام تنش خیسِ عرق بود !

نگاه کرد به آتیشِ توی شومینه که گر گر می کرد ... قطره اشکی که روی صورتش سر خورده بود رو پس زد و به زور روی پاهاش ایستاد .

هنوز منگ و گیج بود ... گیج از خوابی که دیده بود ! ولی احساسی دیوانه وار در قلبش شکل گرفته بود ... که باید فردا ساعت پنج عصر به اون قرار بره !

دستی کشید به پیشونی مرطوب از عرقش ... که مثل یک پسته ی پوچ ، سبک بود ! تلو تلو خوران راه افتاد به سمت خروجی ...

باید اطلس رو پیدا می کرد !

***

پای نرده ها ایستاده بود و به حیاط پایین نگاه می کرد .

هیچوقت حیاط رو اینهمه شلوغ ندیده بود !

آوش خان مهمان داشت ! ... باهاش توی مهمونخونه خلوت کرده بود . چند تا از مردای چماق به دستش هم لب ایوون پرسه می زدن !

پروانه اونا رو می شناخت ! یکیشون سلمان بود ... اونو از روزِ نحسِ پیدا شدنش توی درکان یادش مونده بود !

یکی دیگه شون هم حمزه بود ... همونی که به پای عباسِ بدبخت شلیک کرد !

پروانه چقدر از این جماعت بیزار بود ! معلوم نبود برای چی حیاط سنگی رو غُرق کرده بودند !

با بیزاری ازشون چشم گرفت که خاله اطلس رو دید ... که سینی چای به دست داشت روونه ی مهمونخونه می شد !

هول و ولا افتاد به دلش . پا تند کرد و دوید تا خودش رو بهش برسونه .

- خاله ! خاله اطلس !

اطلس درست روی پله ی اول ایوون ایستاد و چرخید به طرفش . پروانه خودش رو بهش رسوند و نفس عمیقی کشید .

یک لحظه نگاه بی اختیارش چرخید روی محتویات سینی ... اگه روزگار مثل قبل بود و اون هنوز یک خدمتکار بود ، احتمالاً این سینی رو بهش می دادن تا به مهمونخونه ببره ! چون از بقیه خوشگل تر بود ... بیشتر می فرستادنش پیش چشم مهمونا !

- چای یخ کرد ، پروانه ! کارت رو بگو !

اطلس گفت ... پروانه نگاه کرد بهش :

- میگی بهش ؟

نگاه اطلس رنگ سرزنش گرفت ... نگاه پروانه رنگ التماس :

- تو رو جونِ سالومه !

- نمی بینی وضعیتو ؟ ... الان وقت خوبی نیست !

- قول دادی بهم !

اطلس نفس عمیقی کشید ... قول داده بود ! چون حال بدِ پروانه رو از دیروز دیده بود ! ... اصلاً کی بود که نبینه ؟ ... ولی توی این بلبشو ...

- تا ببینم چی میشه !

از کنار پروانه رد شد و پله های ایوون رو بالا رفت .

پروانه با استرس نگاه دوخت به درهای نیمه باز عمارت و ناخن شصتش رو میون

دندوناش گرفت . داشت از شدت اضطراب و دلهره حالت تهوع می گرفت ... که اگه به هر دلیلی موفق نشه از این دژِ نحس خارج بشه و قرار پنج عصر رو از دست بده ... معلوم نبود دوباره کجا بتونه یک نامه دریافت کنه ! ... شاید هم هیچوقت ...

- سلام !

با صدایی که از پشت سرش شنید ... با کندی از افکارش خارج شد و پلکی زد . صدا باز تکرار کرد :

- سلام عرض شد خانم !

پروانه چرخید به عقب و با سلمان چشم توی چشم شد ... ! ...

لرزه ای از نفرت و انزجار به شونه هاش نشست و صورتش در هم مچاله شد .

چقدر از این آدم متنفر بود ! این آدم چه فرقی با سگ های وحشیِ به زنجیر کشیده که دم دروازه بسته بودنشون ، داشت ؟ ... وقتی بدون هیچ فکر و تحلیلی از یک نفر پیروی می کرد و به خاطرش دست به جنایت می زد ؟ ...

کاری که توی درکان با عباس کرده بودن ، جنایت بود !

هنوز جواب سلامِ سلمان رو نداده بود ، که اطلس از عمارت بیرون اومد .

هول و ولا پیچید توی دل پروانه . بی اعتنا به سلمان و نگاه منتظرش ... به طرف اطلس رفت و خودش رو بهش رسوند :

- چی شد خاله ؟

- شانس آوردی امروز انگار خوش اخلاقه ! گذاشت بری ! ...

پروانه نفس راحتی کشید ... که باعث شد بخار نفسش روی صورتش پخش بشه .

- واقعاً ؟

- برو یه دستی به سر و روت بکش ... منم شالم رو بردارم ! ... انور می رسونتمون !

پروانه دیگه نفهمید چطور به طرف اتاقش پرواز کرد ! ...

از خوشحالی روی پاهاش بند نبود ! موهای بلند و مجعدش رو شونه زد و پیراهنِ گرم و کرک داری پوشید و بعد هم شالی روی شونه هاش ...

وقتی دوباره به حیاط سنگی برگشت ... خورشید خانم رو دید که سرش رو از پنجره ی طبقه ی بالا بیرون آورده بود و با اطلس حرف می زد :

- جایی نمیری اطلس ! حق نداری هیچ جا بری ! کل کارای عمارت ریخته سرت ! آقا مهمون دارن ...

اطلس وسط حیاط سنگی ... با اشارپ توی دستش ... حیرون مونده بود چیکار کنه .

- آقا خودشون گفتن که ...

- بحث نکن با من اطلس ! حق نداری جایی بری !

چشمش افتاد به پروانه و با نفرت ادامه داد :

- نوکر کمر بسته ی پروانه خانم نیستی که هر وقت دلش هوس دادار دودور کرد ... دنبالِ سرش راه بیفتی !

گفت و بعد سرش رو داخل برد و پنجره رو بهم کوبید !

پروانه گوشه ی لبش رو گاز گرفت و با تاخیر نگاهش رو از پنجره ی بسته برداشت . چه بازی هایی بود که این زن سرش در می آورد ؟! ... زورش به هیچ کسی نمی رسید ، فقط پروانه رو آزار می داد !

اطلس زیر لبی غر و لند می کرد :

- انگار بچه ی دو ساله است که لج می کنه ! پناه بر خدا ! شیطونه می گه برم ...

پروانه گفت :

- خاله ! آروم بگیر ! خانم بزرگ صداتو می شنوه ... باز شر میشه ها !

- میخوای چیکار کنی ؟ ... من باهات نیام پس تنها بری ؟

پروانه مکثی کرد . اتفاقاً بهتر می شد براش ! ... هم فرارش راحت تر می شد ... و هم اطلس اگه باهاش نمی اومد ، تنبیه هم نمی شد !

- خب تنها برم خاله ! چی میشه ؟ میخوام فرار کنم ؟!

- کم فرار نکردی !

پروانه تلخ نگاهش کرد ... .

پروانه تلخ نگاهش کرد ... .

اطلس باز گفت :

- بگم سالومه باهات بیاد !

پروانه تند پاسخ داد :

- اون وقت اگه فرار کنم ، برای سالومه بد میشه خاله !

نفهمید چرا اینو گفت . حرفش هم هشدار بود ... هم طعنه ! بعد نفس عمیقی کشید :

- سالومه عادته ... جون نداره راه بره ! ... خاله جون ... میرم امام زاده شمع روشن کنم و برگردم ! چرا سخت می گیری ؟!

اطلس مونده بود چی باید بگه ... مردد نگاه کرد به پروانه ، که سلمان توی بحث دخالت کرد :

- جسارتاً خانم ... اجازه بدین من همراهشون برم ! ... حواسم بهشون هست ! آوش خان هم به من بیشتر اطمینان دارن تا انور !

پروانه لب هاشو روی هم فشرد و به سختی تلاش کرد تا آثار شادی توی صورتش پدیدار نشه !

خوش شانسی روی خوش شانسی ! هر چند احتمالاً فرار کردن از دست سلمان مشکل بود ... ولی لااقل خیالش راحت بود که قرار نبود پسر بی گناهی مثل انور تنبیه بشه ! ... سلمان تنبیه می شد ... که خب حقش بود !

اطلس پرسشگرانه نگاه کرد به پروانه ... که پروانه شونه ای بالا انداخت .

- برای من مهم نیست خاله ! من فقط می خوام برم امامزاده و برگردم !

و به اونها پشت کرد و به سمت باغ راه افتاد ... .

***

فضای مهمونخونه اینقدر ساکت بود که روی گوش سنگینی می کرد . فقط گاهی صدای حرف و گفتگویی از پشت پنجره های مسدود بلند می شد ، که مفهوم نبود .

آوش نشسته بود روی بالاترین مبل و پا روی پا انداخته بود ... . دایی خلیل هم حضور داشت و طبق معمول مشغول پیپ کشیدن ... . و فیروز فتوره چی ...! ...

از آخرین دیدارشون در رستوران و اون کتک کاری مفصل ... دیگه اینطور با هم رو در رو نشده بودند .

آوش گفت :

- خیلی خوش اومدین ، آقای فتوره چی ! ... هر چند راستش رو بخوای ، نمی دونم چه حرف ناگفته ای بین ما باقی مونده !

فتوره چی این پا و اون پایی کرد ... .
حتی هنوز ننشسته بود ... جایی نزدیک در ایستاده بود و منتظر دعوت شدن ... .

- چرا حرفی نمونه ، ارباب زاده ؟ ... ما نون و نمک شما رو خوردیم ... زیر سایه ی شما بودیم همیشه ...

با باز شدن در ... حرفش نیمه تمام باقی موند . اطلس با بساط چای وارد شد . بی هیچ حرفی جلو رفت و فنجون های چای رو روی میز چید و بعد با قوریِ ظریفِ صدفی رنگ ، اونها رو پر از چای کرد .

بوی دارچین که پیچید توی اتاق ، کمی فضای منجمد رو شکست .

فتوره چی باز گفت :

- براتون پیشکشی آوردم ! قابل شما نیست ... ولی دستم رو رد نکنید !

خلیل با حرکت دست بهش فهموند که جلو بره :

- بی زحمت جلو بیا ! من سنگینم ... یه خرده سختمه بلند بشم !

فتوره چی جلو رفت و جعبه ی مخمل یاقوتی رو بهش سپرد .

یک اسلحه ی شاهکُش دستساز ! با لوله ی براق و دسته ی عاجِ فیلی که به روش حکاکی های دستی داشت .

خلیل تقریباً به سختی خنده اش رو پشت ریش و سبیلِ خاکستریش پنهان کرد !

یاد اون کلتِ دم دستی افتاد که روز اول فتوره چی به عنوان هدیه آورده و توی صورتش کوبیده شده بود ! و این یکی ...

اصیل بود ... کمیاب بود ... خاص بود ! ... و درد کمتری هم داشت ... احتمالاً اگه قرار بود باز توی صورتش کوبیده بشه !

جعبه رو به سمت آوش متمایل کرد تا اون هم ببینه ... و هم زمان نگاه پر خنده ای بهش انداخت .

نگاه آوش توی جعبه بود ... که صدای زمزمه ی اطلس رو کنار گوشش شنید :

- آقا ... جسارتاً پروانه خانم خواستن اجازه شون رو بگیرم ازتون که برن شهر !

آوش جا خورد ... انتظار شنیدنِ این درخواست رو نداشت ! نگاهش رو از شاهکش نفیس گرفت و به صورتِ اطلس داد ... که روی شونه اش خم شده بود .

نفهمید اطلس توی چشماش چی خوند که جا خورده کمی خودش رو عقب کشید :

- بهش میگم اجازه اش رو ندادین !

آوش لحظه ای مکث کرد :

- کجا میخواد بره ؟

- میخواد بره امامزاده شمع روشن کنه ! حال روحیش خوب نیست ... واگرنه خودم منصرفش می کردم !

آوش نفس عمیقی کشید و با نوک انگشتانش روی دسته ی چوبی مبل ریتم گرفت . این کارهای زنانه ی بیهوده ... ! زیارت رفتن ... شمع روشن کردن ! از نظر آدمی مثل اون هیچ معنایی نداشت ... ولی خودش به پروانه گفته بود از کارهای یواشکی خوشش نمیاد !

نباید مجبورش می کرد دست به کارای یواشکی بزنه !

- خودت هم باهاش برو !

اطلس نگاه کرد توی چشم های آوش ... و با مکث کوتاهی پاسخ داد :

- بله ، چشم !

بعد قامت صاف کرد و به سمت در خروجی به راه افتاد . اون وقت آوش نفس عمیقی کشید و تلاش کرد ذهنش رو متمرکز حرف هایی کنه که قراره به فتوره چی بگه :

- می دونی چند روز پیش همون پیرمردی رو دیدم که میخواستی دخترش رو ازش بگیری ؟

فتوره چی سکوت کرد ... آوش ادامه داد :

- می دونی اگه میگفت باز هم برای خانوادش مزاحمتی درست کردی ... الان به جای اینکه اینجا روبروی من بایستی ، توی قبرت خوابیده بودی ؟!

فتوره چی با لکنت پاسخ داد :

- من ... روی حرف شما حرف نمیارم !

آوش هوومی گفت و بعد بازوی راستش رو روی تکیه گاه مبل دراز کرد :

- حالا چی میخوای از من ؟

فتوره چی برای لحظاتی پاسخ نداد ، انگار درست نمی دونست باید از چه واژه هایی استفاده کنه که مسیر گفتگو رو به جاهای بد نکشونه .

سکوتش به درازا کشید که خلیل رشته ی سخن رو به دست گرفت :

- همونطوری که می دونی آقای فتوره چی توی کار قاچاقه ... بیشتر هم قاچاق تریاک و اسلحه ! از مرز وارد می کنه و از جاده های این اطراف رد میکنه تا تهران و بعدم سمت ترکیه ! ... میخواد مطمئن باشه بارش سالم به مقصد میرسه و تو راه ژاندارما جلوشو نمی گیرن !

فتوره چی سری جنبوند و ادامه داد :

- شما می تونید ! تواناییشو دارید ! برادرِ مرحومتون با تمام ژاندارمای منطقه هم پیاله بودن ... حرف ایشون رو می خوندن ! شما هم ...

آوش پرید میون حرفش :

- با برادرم سر چند درصد سودت توافق کرده بودی ؟

فتوره چی با تاخیر پاسخ داد :

- بیست و پنج درصد ! ... بیست و پنج درصد سود مال ایشون بود !

- من چهل درصد میخوام !

فتوره چی چیزی نگفت و فقط چنان ناگهانی نفسش رو حبس کرد ... انگار سرش رو زیر آب فرو برده بودند ! ... قصد مخالفت داشت ؟ ...

آوش با چشم هایی که از اخطار ریز شده بود ... تکرار کرد :

- یا چهل درصد ... یا هیچی !

- چهل درصد برای شما ، ارباب زاده ! گردن من از مو باریک تره !

آوش سری تکان داد :

- حالا بشین ، آقای فتوره چی ... تا درباره ی جزئیات مذاکره کنیم !

***

سلمان داشت رانندگی می کرد ، ولی حواسش به پروانه بود . آینه رو طوری تنظیم کرده بود که بتونه اونو ببینه ... .

پروانه نشسته روی صندلی عقب ... تقریباً به در چسبیده بود و از شیشه به بیرون نگاه می کرد . طوری که ابروهاش درهم گره خورده بود ... این حس رو به سلمان می داد که هر لحظه ممکنه دیوونه بشه و در ماشینو باز کنه و خودشو پرت کنه بیرون !

وقتی دستش رو بالا برد تا روی موهاش بذاره ... سلمان هول شد و فرمون ماشین رو بی حواس پیچوند !

پروانه با تعجب نگاهش کرد !

سلمان گفت :

- ببخشید !

از نگاهِ عجیبِ پروانه ، خجالت زده شده بود ! پروانه نفسی کشید و باز نگاه مضطربش رو به بیرون داد .

سلمان باز گفت :

- حالتون خوبه خانم ؟ چیزی لازم ندارید ؟

پروانه تقریباً خصمانه پاسخش رو داد :

- کاملاً خوبم !

سلمان بزاق دهانش رو قورت داد و با دو دلی و تردید گفت :

- به نظرم ... باید ازتون عذر خواهی کنم ! اون روز توی درکان ، ناخواسته ترسوندیمتون ! ... اوضاع از دستمون خارج شد !

پروانه خیره به خیابون ... پوزخند کم رنگی زد :

- مهم نیست آقا ! من از شما انتظار دیگه ای هم ندارم ! فقط ...

سکوت ! ...

سلمان پرسید :

- فقط چی ؟!

پروانه نمی خواست با اون همکلام بشه . می ترسید دو جمله پشت سر هم حرف بزنه و لرزش صداش ، کار دستش بده . سلمان دوباره خواست چیزی بگه :

- شاید شما فکر می کنید که من ...

پروانه دوید میون کلامش :

- نرسیدیم هنوز ؟ ... ساعت چنده ؟

و این رو با چنان لحن خسته و بی حوصله ای گفت که داغیِ شرم از یقه ی لباس سلمان بالا زد :

- نزدیک چهاره ! چیزی نمونده دیگه ، الان می رسیم !

و پا روی پدال گاز فشرد .

بقیه ی مسیر در سکوت طی شد تا بلاخره به امامزاده رسیدند .

پروانه پیاده شد و نگاه گیجی به مقابل انداخت . این اولین باری نبود که اینجا می اومد ... ولی حالا اینقدر گیج بود که حس می کرد مسیر رو اشتباه می ره !

دو سه قدمی تلو تلو به جلو برداشت . سلمان گفت :

- خانم من همین دم در منتظرتون می مونم !

پروانه بزاق دهانش رو به سختی قورت داد و راه افتاد به طرف درب بزرگ امامزاده .

می دونست این قسمت زنونه و مردونه جداست ، واگرنه سلمان باز هم دنبالش راه می افتاد . برای بار هزارم خدا رو شکر کرد که اطلس باهاش نیومده بود .

چادرِ سفید و سبکی از دم در برداشت و روی موهاش انداخت . قد چادر کمی براش کوتاه بود و مچ های پاهاش لخت مونده بودند . چادر رو دور خودش پیچید ... و سرک کشید به بیرون ... .

سلمان همونجا ایستاده بود و سیگار می کشید . حواسش بود !

داغ شده بود و صدای تپش قلبش اینقدر بلند بود که می ترسید به گوش دیگران برسه . باید دل به دریا می زد ... باید خطر می کرد !

- خانم جون حالت خوشه ؟ رو به راهی ؟!

با صدایی که شنید ... چرخید و به پشت سرش نگاه کرد . زنی روستایی با صورتی افتاب سوخته و دستهایی خشن کنارش ایستاده بود و نگاهش می کرد . مگه چقدر اضطرابش دیدنی شده بود ؟!

- خوبم ! آره آره !

و چادر رو که از روی موهاش سر خورده بود ، باز بالا نگه داشت .

زن رفت و پروانه باز نگاه کرد به سلمان . تند نفس کشید و فکر کرد ... باید زودتر بره ! تا وقتی هنوز سلمان احتمال بده زیارتش تموم نشده ، ممکنه کمتر حواسش باشه !

هر چند بهر حال حواسش بود ... مثل سگی که دنبال طعمه بو بکشه ! خدایا چقدر ازش متنفر بود !

عده ای از زن های دهاتی از کنارش عبور کردند و رفتند . پروانه ناگهان دل به دریا زد و همراهشون شد ! انگار یکی از اونها بود !

چادر رو سفت مقابل صورتش گرفت و با زن ها راه افتاد . داشت پس می افتاد ! توی قلبش انگار یک دسته اسب وحشی رم کرده بودند !

اگه گرفتار می شد ...

و بعد صداشو شنید :

- خانم !

روح از تن پروانه پر کشید و رفت ! صدای سلمان بود ؟! ...

و برای بار دوم :

- خانمِ امیر افشار !

پروانه دیگه فکر نکرد ! حتی برنگشت به پشت سرش نگاه کنه ... . فقط شروع کرد به

دویدن ... .

صدای فریاد بلند سلمان ... .

و اون دوید ... و دوید ... و با همه ی جونش دوید ... .

***

آخرین کلماتِ توی نامه رو خوند و با خشم کاغذ رو بین انگشتانش مچاله کرد .

- دختره ی ابله ... ! ...

دستانش می لرزید ... و همه ی بدنش ! داشت از شدت خشم خفه می شد و نمی خواست صداشو بالا ببره !
آهو با خدمتکار خونه براش یواشکی پیغامی فرستاده بود ... گفته بود حالش خوش نیست و بیان دنبالش ! گفته بود با فرخ مشاجره کرده و کار به جاهای باریک کشیده ! آهوی ابله ... ! ...

دخترک خدمتکار تضرع گونه نگاه دوخت بهش :

- آهو خانم اجازه ندارن از خونه بیان بیرون ... یا با کسی ملاقات کنن ! توران خانم دوست نداشتن این خبر به گوش شما برسه ، برای همین ...

خورشید با خشم حرفش رو قطع کرد :

- آهو خانم و فرخ خان سر چی مشاجره کردن با هم ؟

- نمی دونم خانم ! آخر شب بود ، توی اتاق بودن ... یکدفعه صدای داد و فریادشون بلند شد !

- زیاد دعوا می کنن با هم ؟

- بله خانم ، خیلی زیاد !

- فرخ خان دست هم بلند کرد روی آهو ؟

دخترک ساکت شد و این سکوتش ...

خورشید پوست لبش رو جوید ... صورتش سرخ شده بود ! کتک خوردن آهو از شوهرش رو در اون لحظه نه تنها بد نمی دونست ... که اگر دخترش دم دستش بود خودش هم یک فصل کتکش می زد !
دخترک احمقِ بی دست و پا ! عرضه نداشت مردی رو رام کنه ! به درد جرز دیوار می خورد انگار !

توی سرش مشغول بد و بیراه گفتن به آهو بود ... که دخترک گفت :

- خانم من زیاد نمی تونم اینجا بمونم ، غیبتم توی خونه طولانی میشه ... شک می کنن ! چی باید بگم به آهو خانم ؟

خورشید گفت :

- بهش بگو ...

یک لحظه مکث کرد ... و بعد تغییر عقیده داد . به سرعت از جا بلند شد و در حالیکه به سمت در می رفت ، گفت :

- کار تو نیست ... تو برو پی کارت ! باید اطلس رو بفرستم سراغش تا توجیهش کنه ! غلط کرده که میخواد برگرده ور دل من ! ... هیییعع !

صدای جیغش !
در رو باز کرده بود ... و آوش پشت در ایستاده بود !

بی اختیار قدمی به عقب پرید و کف دستش رو روی دهانش گذاشت !

نگاه آوش برزخی بود !

- چه خبر شده ؟!

از درگاهی عبور کرد و وارد اتاق مادرش شد . خورشید سکسکه ای کرد :

- آوش جان !

- آهو چی شده ؟ ... اطلس رو میخوای کجا بفرستی ؟

خورشید پلک هاشو روی هم فشرد :

- میگم برات ... بیا بشین !

حرفش هنوز تموم نشده بود ... آوش کاغذِ مچاله شده رو از بین انگشتانش بیرون کشید و شروع کرد به خوندن .

هر کلمه ای که می خوند بر افروخته تر می شد ... هر کلمه انگار بیشتر آتیشش می زد !

خورشید خواست چیزی بگه :

- تقصیر آهو هم هست ! من می دونم !

- من فرخ رو می کشم !

آوش از بین دندونای کلید شده اش غرید ... کاغذ رو مچاله کرد و انداخت کف زمین :

- من اون حیوون رو همین امشب می کشم !

خورشید چنگ انداخت به گونه اش ... اصلاً دلش نمی خواست آوش بویی از مشکلات زندگی آهو و فرخ ببره و حالا ...

- آوش جان ! آوش !

تقریباً جیغ زد و پشت سرش دوید . باید مقابلش می ایستاد ... جلوشو می گرفت ! ولی آوش دیوانه شده بود ... .

هیچوقت اونو تا این حد خشمگین ندیده بود !

آوش رفت به طرف اتاقش و خورشید دنبالش کشیده شد .

- نرو سراغشون آوش ... نرو تا وقتی اینقدر خشمگینی ! بذار من برم ... من حرف بزنم ! ...

آوش پالتوی ماهوتیشو برداشت و روی شونه هاش انداخت . عجله داشت ! توی

جیبهاش دنبال سوییچ ماشین می گشت ... .

خورشید باز صداشو بالا برد :

- آخه تو چه میفهمی از این دو تا ؟ ... آهو کم مقصر نیست ! آهو آدم نیست که شوهرش رو ...

آوش چرخید و توی صورت مادرش فریاد زد :

- بیجا کرد که دست روش بلند کرد ! ... روی آهو ! خواهر من ! ... من !

انگشت اشاره اش رو محکم به تخت سینه اش کوبید .
خورشید نگاهش کرد و لال شد ... صورت آوش گر گرفته بود ! انگار هیچ چیزی توی دنیا نمی تونست آرومش کنه !

آوش از کنارش عبور کرد و رفت ... .

خورشید تا دمِ ایوان دنبالش رفت ... صداشو بالا برد :

- یحیی کجاست ؟ ... یحیی چرا نیست ؟! ... خواجه رسول جلوشو بگیر نذار بره ... می ترسم کار دستمون بده !

آوش اینقدر خشمگین بود که خواجه رسول جرات پیدا نکرد کلمه ای باهاش حرف بزنه . فقط در رو باز کرد و آوش پا روی گاز گذاشت ... .

توی جاده ی بلندِ محصور بین کاج های بلند و قدیمی می روند ... در حالی که هر لحظه داغ تر و داغ تر می شد ... و اگه دستش به فرخ می رسید ... .

غباری از اون طرف جاده به چشمش خورد و توجهش رو جلب کرد . انگار کسی داشت با موتور سیکلت به طرف چهار برجی می اومد ... خوب که دقت کرد ، رستم رو شناخت .

رستم چراغ زد ... کارش داشت ؟!

آوش سرعتش رو کم کرد و بعد کنار جاده متوقف شد . نگاه اخم آلود و عصبیش به رستم بود که موتورش رو متوقف کرد و جکش رو پایین داد .

- آقا ... آقا بدبخت شدیم ! خونه خراب شدیم !

واقعاً ترسیده و آشفته به نظر می رسید ! ... آوش لحظه ای فکر کرد نکنه اتفاقی برای آهو افتاده .

- چی شده ؟

رستم ایستاد پای شیشه :

- یحیی زنگ زد ... گفت خودم رو برسونم بهتون !

تته پته ای کرد ... دست های آوش دور فرمان مشت شد ... .

- گفت که خانم ... یعنی پروانه خانم ... رفت ! ... از دستش در رفت !

***

ساعت نزدیک شش عصر ... آفتاب پاییزی زودهنگام غروب کرده بود و هوای شهر داشت رو به تاریکی می رفت ... .

در پستوی سلمونی شهر ... پشت میز کوچک و فلزی که از خرت و پرتهای روزمره پر بود ... و صدای دو قناری که توی قفس سفید می خوندن ... .

و نگاه پروانه مبهوت بود ... مبهوت از چیزی که می دید ... .

- عزیزم ! ... عزیزِ دلم !

احد بود که مقابلش نشسته بود و خدایا ... باور نمی کرد ! بعد از ده سال ... .

"پروانه ام"

دست احد دراز شد و روی گونه اش نشست ... دست استخونی و لرزانش ... و پلک های خیس پروانه آروم روی هم افتادن ... .

- دلم پر می کشید برات ! ... دلم تمام این ده سال به عشق تو زنده بود ! ... دخترم ! ... دختر بابا !

پروانه هقی زد و در عین حال ... خندید ! ... دختر بابا ! ... هیچوقت براش بابا نبود ... ولی حداقل در زندگیش حضور داشت ... گاهی می اومد دیدنش ... براش آبنبات و شکلات می آورد ... و بعد غیبش زد !

ده سال عمر کمی نبود ! ... می فهمید احد ؟ ... می فهمید ؟!

- برای چی برگشتی ؟ ... بعد از اینهمه سال ...

- برای تو برگشتم ! ... همه ی این سالها منتظر بودم که برگردم پیشت ...

- برای من ... چرا نموندی ؟ ...

باز هق زد :

- من رو چرا با خودت نبردی ؟! ...

و باز هم ...

- منو ول کردی ... زیر دست اون آدما !

- بمیرم برات بابا ! ... می دونم چی کشیدی ! ... ولی به خداوندیِ خدا من نمی دونستم تا کجا پیش می رن ! فکر می کردم دنبالم می گردن منو بکشن ... یا پدرمو از کار بی کار می کنن ! ... نمی دونستم دیگه به دختر هشت سالمم رحم نمی کنن !

پروانه هیستریک لبخند زد ... و همزمان قطره اشکی روی گونه هاش پایین سرید .

- نمی دونستی ، ها ؟ ... وقتی فهمیدی چرا برنگشتی ؟ ... چرا کاری نکردی ؟!

احد خواست باز دست بذاره روی صورتِ دخترش ... اشکش رو پس بزنه ... پروانه صورتش رو ازش چرخوند ... از جا بلند شد ... .

بی تاب بود ... قلبش توی سینه اش بی تابی می کرد ... .

- تو نمی دونستی ! ... عمه ها نمی دونستن ! ... هیچ کدومتون جفایی که به من رفت رو گردن نمی گیرید ! ... منو عین گوشت قربونی رها کردید تا تیکه پاره بشم ... تو اصلاً می دونی سیاوش خان چطور آدمی بود ؟! ...

گلوش می سوخت ... و چشم هاش ... . در وجودش آتشفشانی بود انگار که می خواست فوران کنه ! کف دستش رو روی میز گذاشت و چشم دوخت توی چشمهای احد ... و

زجر تکرار کرد :

- می دونستی ؟ ...

ای کاش می تونست دهان باز کنه و بگه ... ای کاش شهامتش رو داشت ! ...

از همون هشت سالگی بهش دست درازی می شد ... ارباب زاده ی بیمار تنش رو دستمالی می کرد ... روحش رو می کشت ! ... ای کاش قدرتش رو داشت تا به کسی بگه ! ...

- سیاوش خان دیگه نیست ! ... مرده !

لحن سردی که داشت ... .

شونه های پروانه لرزید ... مات شد !

- تو کشتیش ؟!

صداش از حرارت افتاده بود ... . احد لحظه ای مکث کرد . نفس زیر گلوی پروانه لرزید ... باز با صدایی تو دماغی تکرار کرد :

- سیاوش خان رو تو کشتی ؟!

انگار که نزدیک بود خفه بشه ! ...
احد آهسته پاسخ داد :

- نه !

نفس از سینه ی پروانه آزاد شد . پلک های سنگینش رو روی هم فشرد و بدنش رو روی صندلی رها کرد .

احد گفت :

- خبر خوبی برات بود یا نه ؟!

پروانه چیزی نگفت و فقط به نرمی پلک زد . اگر چه اعتراف نمی کرد ، ولی خبر خوبی بود ! بنا به دلایلی که خودش هم نمی دونست ... دوست نداشت پدرش قاتل سیاوش باشه .

صدای باز شدن در پستو اومد ... و همزمان ادامه داد :

- سیاوش خان به درک واصل شده ! ... چه فرقی می کنه قاتلش کی بوده ؟! ... حالا مرده و به جاش ... اون برادرِ سوسولِ از خارج برگشته اش نشسته !

چیزی درون تنِ پروانه فرو ریخت ... دیواری انگار ! مردمک های تیره ی چشماش لرزید . احد با لبخند پر غروری ادامه داد :

- اون فکر می کنه خیلی دور از دسترسه ؟ ... ولی کور خونده ! مرگ همه جا باهاش هست ! ... همین رضای خودمون ... چند هفته ی قبل که آوش خان زیر دستش نشسته بود می تونست با یک حرکت تیغ ، شاهرگش رو بزنه !

پروانه سر چرخوند به عقب و رضا ، صاحب سلمونی رو نگاه کرد که وارد پستو شده بود . نفسش رو سنگین و پر درد از سینه خارج کرد ... و رضا گفت :

- منو با اینا در نداز ، احد ... من آدم کُش نیستم ! ... همین الانش هم تا خرخره رفتم زیر لجن !

صداش از اضطراب می لرزید ... نگاه چرخوند سمت پروانه :

- انگار به آوش خان خبر فرار کردنت رسیده ... عین سگِ شکاری عصبانیه ! ... همه ی آدماش دارن توی شهر پرسه می زنن ! ... اگه یکی ببینه که شما از پستوی سلمونیِ من بیرون اومدی ... کارم تمومه !

پروانه با صدایی تحلیل رفته زمزمه کرد :

- مجبورم که باز برگردم ؟

احد از جا برخاست ... محکم و مصمم ! ... صدای خراشیدن پایه های صندلی کف زمین توی گوشهای پروانه پیچید ... و احد گفت :

- فعلاً بهتره که برگردی ! ... ولی با هم در تماس خواهیم بود !

- چطوری ؟

- به اونش کاری نداشته باش پروانه ! ... فقط یادت باشه من همه جا همراهتم ... می بینمت ! ... حتی وقتی پشت دیوارای چهار برجی هستی ...

پروانه از روی صندلی بلند شد ... زانوهاش می لرزید ! ... احد دست گذاشت روی شونه هاش .

- یه روزی هم می رسه که باز با هم زندگی می کنیم ... برات پدری می کنم ! ... وقتی تک به تک این امیر افشارای حرومزاده رو فرستادم کنار سیاوش خان ...

لحنش گرم و مشتاق بود ... ولی در بدن پروانه انگار نسیم منجمدی وزید ! بی اختیار دستش رو روی شکمش گذاشت که یک امیر افشار رو درون خودش حمل می کرد ... آهسته لب زد :

- آوش خان مرد خوبیه ! ... کاری به کارش نداشته باش !

- خوبه ؟ ... اینقدر خوبه که تو رو آزاد بذاره ؟! ...

***

هیچ راهی برای اون باقی نمونده بود ... هیچ راهی ، به جز اینکه با عواقب کارش روبرو بشه !
این رو از لحظه ی اولی که از دست سلمان فرار کرده بود ، می دونست ... و حالا هم ...

نفس عمیقی کشید و موهای مشکیِ آزادش رو پشت گوشش زد . بعد راه افتاد به طرف مهمونخونه ... آروم و با وقار ، با سری بالا گرفته !

انگار نه انگار درونِ تنش زلزله ای مهیب رخ داده بود !

نور زرد رنگی از داخل مهمونخونه روی سنگفرشِ خیابون می تابید و صدای موسیقی ملایمی همراه با گفتگوی آدم ها از پشت پنجره های مسدود به گوش می رسید .

پروانه شالش رو با انگشتانِ یخ زده اش سفت گرفت و وارد شد ... .

صاحب سلمانی گفته بود آدمای آوش توی شهر پرسه می زنن ... گفته بود خودِ آوش هم حالا توی ملک افشاریه !

گفته بود اگر قراره پیداش کنند ... بهتره توی مسافرخونه ی شهر باشه ! ... جایی که آوش چشم و گوش داشت ... حتماً بهش خبر می رسید که پروانه پیدا شده !

نفسش رو سنگین و عمیق از سینه اش خارج کرد و نگاهی به سالن رستوران انداخت ... گرم ، مطبوع ! اکثر میزها پر بودند .

پروانه رفت و پشت یکی از میزهای خالی در انتهای سالن نشست .

بلاخره یکی از اون آدماش اونو می دید ... بلاخره سر و کله اش پیدا می شد !

- خیلی خوش اومدین خانم !

با شنیدنِ صدای گارسون کنار میزش ... سر بالا گرفت . گارسون ادامه داد :

- چی میل دارید براتون بیارم ؟

پروانه گفت :

- هیچی !

مکثی کرد ، بزاق دهانش رو به سختی فرو بلعید ... باز تکرار کرد :

- هیچی ! ... فقط لطفاً بهشون اطلاع بدید که من اومدم اینجا !

ابروهای گارسون اندکی بالا پرید :

- به کی ؟

- جناب امیر افشار !

گارسون برای لحظاتی حتی پلک نزد و فقط نگاهش کرد ... بعد آهسته زیر لب گفت :

- حتماً !

و از کنار میزش عبور کرد و رفت .

پروانه نفس عمیقی کشید . دستانش رو روی میز قرار داد و انگشتانش رو درهم گره زد . سر چرخوند و زنی رو دید که با فاصله ی نسبتاً کمی ... پشت میزی نشسته بود و نگاهش می کرد ... با تحیر ... شگفتی !

زن موهای کوتاه بلوند داشت و رژ لب سرخ ... زیبا بود و شیک . شبیه عکسهای چاپ شده از بازیگرهای هالیوودی روی جلد مجله ها .

چیزی که در موردش باعث حیرت پروانه می شد ... حالت نگاهش بود !

اون نگاه متعجبش ... انگار پروانه رو می شناخت ! ولی از کجا ؟!

بعد لبخند روی لب های ماتیک خورده اش پدیدار شد ... .

تا قبل از اینکه پروانه بتونه لبخندش رو معنا کنه ... دستی مقابل صورتش دراز شد و فنجان بزرگی چای روی میز گذاشت .

گارسون برگشته بود .

- بفرمایید میل کنید ... گرمتون می کنه !

پروانه لبخند کمرنگی زد :

- ممنونم !

گارسون اندکی سرش رو خم کرد و باز چرخید و از کنار میزش دور شد .

پروانه سر پایین گرفت و نگاه کرد به چای خوشرنگ درون فنجانِ سفید و بخار کج و معوجی که از روی نوشیدنی داغ برمی خواست .

درون سینه اش احساسی می جوشید ... ترسی آمیخته به دلهره . می خواست هق بزنه

ولی به سختی چشم هاشو خشک نگه داشته بود .

نمی دونست چند دقیقه گذشته ... زمان توی مغزش کش می اومد و طولانی میشد .

فنجان چای رو برداشت و جرعه ای نوشید ... چای داغ بود ، ولی خشکیِ عذاب آورِ دهانش رو رفع کرد !

فنجان رو برگردوند توی نعلبکی ... و هم زمان دستی روی سطح میز نشست ... .

نفس پروانه رفت ... .

چشم هاشو به سرعت بالا کشید و بعد مردمک های لرزان و ترسیده اش ... قفل شد توی چشم های به خون نشسته ی آوش ... .

یکدفعه وا داد ! ... انگشتانش بی حس شد ... و گوش هاش سوت کشید !

- ... سلام !

این تنها کلمه ای بود که به زبونش اومد ... .

آوش برای چند ثانیه نگاهش کرد ... وحشتناک شده بود ! اون مدلی که نگاه می کرد و نفس های عمیق می کشید ... وحشتناک بود !

چشم های تیره اش در خون شناور بود ... عصب های صورتش خشک و منقبض ... .

بعد دستش روی میز مشت شد ... .

پروانه بی اختیار خودش رو عقب کشید ... می ترسید اون مشت توی صورتش کوبیده بشه !

ولی آوش نفس تندی کشید :

- بلند شو !

صداش خش داشت ... انگار گلوش زخمی بود !

پروانه نفس نصفه و نیمه ای کشید و بعد روی زانوهای لرزانش ایستاد . قلبش اینقدر تند می کوبید ... انگار دیوانه شده بود ! ولی چونه اش رو بالا گرفت ! ...

ترس داشت ولی نمی خواست این ترس رو در معرض دید دیگران بذاره ... وسط سالن یک رستوران ... بین اونهمه آدم ...

چونه اش رو بالا گرفت و بعد از کنار آوش عبور کرد و به سمت در خروجی به راه افتاد .

صدای پاهای آوش رو می شنید که پشت سرش بود و هر قدمش رو تعقیب می کرد ... .

از در رستوران خارج شدند . پروانه ماشینی رو دید که کنار پیاده رو بود و تصویری از آدم هایی که اون اطراف پخش و پلا بودند ... و سلمان ...

نگاهش رو با نفرت و کینه به چشم های سلمان دوخت .

- خانم رو برسونید چهار برجی . وسط راه تحت هیچ شرایطی توقف نکنید !

آوش گفت ... . سلمان دربِ عقب ماشین رو باز کرد و کمی خودش رو کنار کشید .

پروانه حالا بغض داشت . دلش می خواست برگرده و چیزی به آوش بگه ... هر حرفی ! هر کلمه ای ! ... هر چیزی که اون حالت مجرمانه و تهدید آمیز بینشون رو بشکنه . ولی ساکت باقی موند .

روی صندلی نشست ... و در به روش بسته شد .

آوش ایستاده توی پیاده رو ... دستهاشو توی جیبهای شلوارش مشت گرفته بود و از پس شیشه ی تمیز به پروانه نگاه می کرد .

قلبش از خشم سخت شده بود .

لحظه ی آخر پروانه سر چرخوند و به چشم هاش خیره شد ... اون چشم های درشت و تیره و معصوم ... با تمامِ حرفهایی که در پس مردمکهای براقش داشت ... .

دیواری درون تن آوش فرو ریخت !

ماشین به راه افتاد و نگاه آوش همراهش کشیده شد تا انتهای خیابون تاریک و بعد از اون ... هیچ !

خودش رو تنها دید وسط شهری که باهاش بیگانه بود !

تاریکی شب و نور زردِ چراغ ها ... صدای موسیقی پشت پنجره ها و اون هوای سرد ... .

دلش به اندازه ی تمام دنیا گرفته بود ! خشمی که داشت ... در نهایت تبدیل شده بود به این حزنِ دلگیر !

- خودتون رو ناراحت نکنید ، ارباب زاده !

سلمان گفت ... آوش حتی نگاهش نکرد . سیگاری گذاشت گوشه ی لبش . فندک زیپو رو میون انگشتانش گرفت ... هی جرقه زد ... هی جرقه زد ... .

سلمان باز گفت :

- تقصیر من بود ! خانم از من نفرت دارن ... نباید جلوی چشماشون می اومدم ... .

آوش باز جرقه زد ... و باز جرقه زد . لعنتی ... روشن نمی شد !
فندک رو به زمین کوبید .

- آتیش داری ؟!

سلمان به سرعت توی جیبهاشو گشت و جعبه ی کبریتی پیدا کرد . یک کبریت اتیش زد و جلوی صورت آوش گرفت ... آوش سر خم کرد روی شعله ی لطیف و عمیق پک زد .

- خانم جایی نرفتن ... مطمئنم که نرفتن ! با این کارشون میخواستن منو خراب کنن پیش چشم شما ... میخواستن شما منو تنبیه کنید ! میخواستن منو از چشم شما بندازن ! ... واگرنه خانم هیچ جایی نرفتن !

آوش هنوز ساکت بود ... در واقع ذهنش خسته تر از اون چیزی بود که بخواد در لحظه منطقی فکر کنه . سیگار رو بین دو انگشتش گرفت و کف کفشش رو روی سنگفرش پیاده رو کشید .

- یک سر بزن به عمارت و مطمئن شو همه چی مرتبه ! وقتی برمیگردم آهو و پروانه هر دو باید توی عمارت باشن ...

- کِی برمی گردین ؟

آوش با لحن تند و بی حوصله ای پاسخش رو داد :

- تو به این چیزا کاری نداشته باش !

سلمان سری تکون داد :

- چشم آقا ... با اجازه تون !

دو سه قدمی عقب عقب رفت و بعد چرخید و سوار موتورش شد .

آوش کامی از سیگارش گرفت ... دود غلیظ رو توی دهانش چرخوند و بعد توی ریه هاش فرو بلعید .

نگاهش به آسمونِ شب بود ... که صدایی شنید :

- اون زن پروانه بود ؟

آوش اندکی چرخید به عقب ... هلن !

پلک هاشو بی حوصله روی هم فشرد و سرش رو تکون داد ... حوصله ی این زن رو ابداً

نداشت !

هلن جلوتر رفت و کنار آوش ایستاد ... .

- اینجا چیکار می کرد ؟ ... وقتی وارد رستوران شد ، می لرزید ! ... احساس می کردم ترسیده !

آوش نیشخندی کینه توزانه زد :

- باید هم بترسه !

هلن لبهای ماتیک خورده اش رو روی هم فشرد و نگاه عمیقی به آوش انداخت .

- به نظر خسته و عصبی می رسید ...

آوش خواست چیزی بگه :

- من کاملاً خوبم ! شما تشریف ببرید ...

ولی گرمای دست هلن روی دستش ... ساکتش کرد ! ... هلن گفت :

- با من بیاید به سوئیت من ! ... کمی حرف می زنیم ... نوشیدنی می خوریم ! ...

مطمئنم آروم می شید !

آوش می خواست پیشنهادش رو رد کنه ... ولی واقعاً احساس خستگی و خشم داشت اونو از پا می انداخت ! رفتن به سوئیت هلن ... نوشیدن چند پیک الکل ... حرف زدن ... شاید آروم تر می شد !

دستش رو از دست هلن بیرون کشید و آخرین کام رو از سیگارش گرفت :

- بریم !

چشم های هلن برقی زد ... .

آوش ته سیگار رو روی پیاده رو انداخت و کف کفشش رو روی آتیشِ نارنجی رنگِ درخشنده گذاشت ... .

همراه هلن وارد مهمونسرا شد ... .

***

فضای سوئیت هلن دلپذیر بود ... گرم و راحت ... و خبری از همهمه ی سرسام آورِ سالن پایین نبود .

روتختی روی تختخوابِ بزرگ کمی نامرتب ... و چند قلم لوازم ارایشی روی میز رها شده بود .

آوش بالای ابروی راستش رو آهسته لمس کرد :

- شاید درست نبود که ناخونده مهمانتون شدم !

هلن لوازم آرایشی رو از روی میز برداشت و به آوش لبخند زد :

- بر عکس ! خیلی خوشحال هستم از حضورتون ! ... از خودتون پذیرایی کنید !

و راه افتاد به سمت سرویس حمام .

آوش هم رفت به طرف میز بار کوچک کنار اتاق . نگاهی به شیشه ی نوشیدنی ها ... برندی رو انتخاب کرد و توی لیوان ریخت .

صدای هلن رو از داخل حمام شنید :

- نگفتید ... بیوه ی برادرتون تنها توی شهر چیکار می کرد ؟

آوش نفس عمیقی کشید .

- چیز مهمی نیست ... بگذریم ! ... حالا که اینجاییم بهتره در مورد کار حرف بزنیم !

- کار ؟ ... می تونید به کار فکر کنید با این ذهن آشفته ؟!

صدای باز شدن در حمام اومد . آوش اوهومی گفت و جرعه ای نوشید .

- در واقع مذاکراتی صورت گرفته ... با یک قاچاقچی اسلحه ، به اسم فتوره چی ! ... اون برای اینکه بارش به سلامت از جاده عبور کنه به من نیاز داره ، و قبول کرده چهل درصد سود خالصش رو به ازای بیمه ی بارش به من پرداخت کنه ! ... به نظرم این مبلغ می تونه خیلی از مشکلات مالی خانواده رو حل کنه !

- می تونه ارباب زاده ! حتماً می تونه !

صدای هلن درست بیخ گوشش ...

آوش ناگهان چرخید به عقب و بعد ... نفس زیر جناق سینه اش گیر کرد !

هلن کاملاً نزدیکش ایستاده بود ... با لباس خوابِ نازکی که تمام خطوط بدنش رو به نمایش می گذاشت ... و پستان های درشت و عطر خورده اش ... .

قفسه ی سینه ی آوش تیر کشید ! هلن لبخند زد ... سست ، سکر آور ! ...

- ارباب زاده ! ... ارباب زاده ی خوش قیافه ! ...

آوش نفس عمیقی کشید ... و باز نفس دیگه ای ! ... و یک لحظه ی کوتاه پلک هاشو روی هم گذاشت .

- به نظرم ... لباست مناسب فصل نیست ! ممکنه سرما بخوری !

هلن باز لبخند زد ... همون لبخند خمار و پر شهوت که تمام عصبهای زیر پوست آوش رو بیدار می کرد ... !

- کاملاً لباسم مناسبه ... ارباب زاده ! من داغم ... داغِ داغ !

روی انگشتای پاهاش بلند شد و دستاش به نرمی نشست روی گره کراوات آوش ... انگشتان باریک و کار بلدش ... .

- از وقتی برگشتی ایران ، با هیچ زنی نخوابیدی ؟! ...

انگشتانش گره کراوات رو به بازی گرفت ... .

- می دونی شاید برای همین خشمگینی ... اگه کمرت رو خالی کنی ...

دست های آوش نشست روی مچ های هلن ... انگشتان هلن بی حرکت باقی موند ...

نگاه اغواگرش رو دوخت به چشمهای آوش .

- امشب وقتشه طعم زنهای ایرانی رو هم تست کنی ارباب زاده !

آوش فشاری به مچ های ظریف هلن وارد کرد و با ملایمت اونو به عقب هل داد .

- برای خالی کردن کمرم می تونم برم فاحشه خونه ! ... ترجیح میدم رابطه مون کاری و رسمی باقی بمونه !

بدنش تحریک شده بود ، ولی ذهنش هنوز هم هوشیار و منطقی کار می کرد . هلن گفت :

- ولی تو که با فاحشه ها نمیخوابی ! ... تو زنهای شریکی دوست نداری !

- از کجا میدونی دوست ندارم ؟

سفیدی دندان های هلن از پس لبهای سرخش ... وسوسه انگیز بود .

- اگه قرار بود سراغشون بری ... تا حالا رفته بودی ! ولی نرفتی ! ... تو دنبال زنی هستی که فقط مال خودت باشه ! ... من مال تو میشم ، ارباب زاده !

باز جلو رفت و انگشتانش رو روی پارچه ی لباسِ آوش کشید :

- تا هر وقتی که خودت منو بخوای !

دست آوش رو گرفت ، انگشتانش رو لمس کرد ... اینبار آوش خودش رو عقب نکشید ... .

این برای هلن یک مدل تایید ضمنی بود !

نگاه ارزیابانه و عجیب آوش روی بدنش ... اونو به نفس نفس انداخت .
نگاهش که انگار داشت می سنجید ... این زن ارزش همخوابی داره یا نه !

بعد هلن دست آوش رو بالا آورد و روی تخت سینه اش گذاشت ... درست روی خط پستانهای درشتش .

- حتی با نگاه کردنت میتونی کارم رو بسازی ! ... منو لمس کن ارباب زاده ! ... التماس کردن رو توی سکس دوست داری ؟ ... میخوای جلوی پاهات زانو بزنم ؟ ...

نفس های عمیق و پر هوسش ... .

آوش دستش رو آهسته پایین آورد و نوک انگشتانش رو روی پوست اون زن کشید .

- من برای زنهایی که باهاشون میخوابم احترام قائلم ... ولی باید بدونی که بعدش هیچ

چیزی نیست !

هلن حریص تر از قبل چشم هاش خمار شد .

- هیچی نمیخوام ! فقط میخوام مال تو باشم !

باز خودش رو به آوش نزدیک کرد و تشنه و پر هوس ... به دنبال بوسیدنش ... .

آوش موهای بلوندش رو به چنگ گرفت و سرش رو عقب نگه داشت :

- خارج از این اتاق هیچ کسی از رابطه مون نباید بفهمه ... و اگه حامله شدی ...

- نمیشم ! قسم میخورم ! منو ببوس آوش ... هر کاری دوست داری با بدن من بکن !

آوش باز هم مکثی کرد ... ولی باز اونو نبوسید . چند قدمی به جلو رفت و هلن رو هدایت کرد به طرف تختخواب ... و بعد بدن سست و برانگیخته ی زن روی به نرمی هل داد روی خوشخوابه ... .

دست هاش رفت به سمت ران های هلن ... چشم های هلن از لذت بسته شد ... .

***

بیرون صدای حرف بود ... صدای مشاجره . باز معلوم نبود خورشید خانم کدوم بدبختی رو گیر آورده بود تا سرش داد بزنه و دق و دلیشو خالی کنه !

صداش دنگ دنگ مثل توپ سنگینی به جمجمه ی پروانه کوبیده می شد ... صداش داشت پروانه رو از پا در می آورد !

زانوهاش رو کشید توی بغلش و کف دستاشو روی شقیقه هاش فشرد و زیر لب تکرار کرد :

- ساکت شو ! ساکت شو !

داشت می مرد توی زندانی که براش ساخته بودند ... داشت دق می کرد !

چهار روز از اون بعدازظهر نحس می گذشت و وضعش همین بود !

توی چهار دیواری اتاقش تقریباً حبس بود . به غیر از موارد ضروری حق نداشت حتی پا توی حیاط بذاره . همه چهار چشمی مراقبش بودند . روز اول هم خانم بزرگ اومد و حسابی بهش توپید و با حرفاش توی سرش زد !
ولی خود آوش ... هیچی !

ساکت بود ! عبوس ... بد اخلاق ! هنوز برای حرف زدن با پروانه پیش قدم نشده بود ... و این پروانه رو شکنجه می داد !

ریزشی که از بی اعتنایی اون مرد درون خودش احساس می کرد ... تمام دروغهایی که سرهم کرده بود تا تحویلش بده رو کم کم داشت از حافظه اش پاک میکرد !

با دلهره زیر لب تکرار کرد :

- احمق ! تنها پشتیبانت رو از دست دادی توی این خونه !

دلش می خواست زار بزنه ! اگه آوش دیگه مراقبش نبود ... خورشید خانم گوشت تنش رو زنده زنده به نیش می کشید !

دستش رو گذاشت روی تخت سینه اش و نفسی گرفت . بعد صدایی از بیرون شنید ... .

سرش چرخید به طرف پنجره های مسدود . صدای ورودِ ماشین آوش به باغ بود ! تپش قلبش اوج گرفت !

به سرعت از جا بلند شد و اتاق رو ترک کرد . بالای پلکان ایستاد و چشم دوخت به حیاط سنگی . باد سردی می وزید که بوی بارون می داد .

پروانه کف دستهاشو روی بازوهاش گذاشت و نگاه کرد به پایین پاهاش ... به آوش که با سری پایی افتاده وارد حیاط سنگی شد ... .

با قدم های آروم ... با دستهایی که توی جیبهاش بود ... و یقه ی بالا زده ی پالتو .

پروانه لبهاشو روی هم فشرد ... وقتی آوش سر بلند کرد و تصادفاً اون رو دید ... . یک لحظه حتی قدمهاش سست شد ... .

آوش نگاه کرد به پروانه ...
و پروانه نگاه کرد به آوش ...
وصدای سوتِ باد بود که پیچیده بود در سکوت نگاهشون ... .

سالومه وارد حیاط شد ... در دستش یک سینی بود ، توی سینی یک لیوان دمنوش . لحظه ای نزدیک آوش توقف کرد . آوش چیزی بهش گفت و با حرکت سر به پروانه اشاره کرد ... بعد چرخید و رفت تا وارد عمارت بشه ... .

سالومه نگاه کرد به پروانه ... به سرعت از پله ها بالا رفت .

- پروانه ... توی این سرما اینجا چرا موندی ؟ جوجه ی توی شکمت یخ بست که !

نگاه پروانه به جای خالی آوش بود ... .

سالومه مقابلش ایستاد و نفسی کشید ... بخار نفسش پخش شد توی هوا .

- گفت ببرمت داخل ... نگرانته ، می ترسه بچایی !

پروانه نگاه کرد به سالومه و لبهاشو روی هم فشرد . مردمک های تیره ی چشم هاش توی اشک های نریخته اش غرق بود .

سالومه کف دستش رو گذاشت روی شکم پروانه ... باز گفت :

- بریم تو عزیز جانم ! خانم بزرگ گفتن دمنوش بیارم برات ! بیا اینقدر حرص و جوش نده خودت رو !

پروانه یک لحظه پا سست کرد ، خواست گوش بده به حرف سالومه ... باز بره بچپه توی اتاقش ... منتظر بمونه برای اتفاقاتی که نمیدونست چیه .

ولی اعصابش تیر کشید !

تا کِی میشد منتظر موند ؟ ... منتظر تنبیهی که شاید دردناک بود ... شاید درهم شکننده ! اینقدر تمام هجده سالِ زندگیش برای تنبیه شدن انتظار کشیده بود ... اینقدر همیشه شمشیر تهدید سیاوش خان بالای سرش بود که احساس می کرد دیگه نمی تونه !

دست سالومه رو پس زد و بعد از کنارش گذشت و از پله ها پایین رفت . سالومه دلواپس صداش کرد ... .

"پروانه ام"

پروانه پایین رفت ... قدم هاش تند و تیز بود . طول حیاط رو عبور کرد و وارد عمارت شد . صدای خورشید خانم و غر زدن های بی پایانش ... .

پروانه حتی لحظه ای در سرسرا مکث نکرد و باز هم رفت . به طبقه ی بالاتر رفت . به اتاق کار آوش ... اتاق خوابش ... هر جایی که میشد پیداش کرد !

و بعد اونو دید ... در حالیکه داشت به طرف اتاق خوابش میرفت !

تپش قلب پروانه اوج گرفت ... حرارت از یقه ی پیراهنش بالا زد ! چیزی درون قلبش داشت اونو از درون درهم می کوبید ، ولی کوتاه نیومد ! پشت سر آوش قدم برداشت !

قدم های نرم و کوتاهش روی کفپوشها ... کاملاً بی صدا بود !

آوش در اتاقش رو باز کرد و وارد شد ... پروانه سر جا ایستاد . آوش چرخید تا در رو پشت سرش ببنده که پروانه رو دید !

دستش روی دستگیره ی توپی شکل ... خشک و بی حرکت باقی موند !

نفس پروانه توی سینه اش پر پر زد ... نگاه ثابت و بی احساس آوش حالش رو دگرگون میکرد .

آوش سکوتشون رو درهم شکست .

- اینجا چی میخوای ؟

حتی صداش سرد بود ! پروانه جون داد تا همون لحظه جا نزنه :

- میشه حرف بزنیم ؟!

آوش با تاخیر آشکاری نگاهش رو از پروانه گرفت و دستگیره رو رها کرد ... و همونطوری که داخل میرفت ، گفت :

- حرف بزنیم ! ... به همدیگه راستش رو بگیم یا دروغ ؟!

پروانه یک قدمی وارد حریم اتاق شد :

- مگه شما از من چیزی پرسیدین که ببینید راست میگم یا دروغ ؟

- خبرا به گوشم میرسه خانم پروانه ! نیازی نیست از زبونِ خودت بشنوم ! به اطلس گفتی فرار کردی که چیکار کنی ؟! ... توی شهر قدم بزنی ؟

لحنش بین خشم و تمسخر در نوسان بود . پالتوشو روی تخت انداخت و رخ به رخ پروانه ایستاد ... و ادامه داد :

- روی سرِ من شاخ میبینی ؟! ... چرا فکر کردی این چرندیات رو باور می کنم ؟!

پروانه نوک زبونش رو روی لبهاش کشید و نگاهش رو پایین انداخت .

- چرندیات نیست ! من حقیقت رو گفتم !

آوش که چند قدمی عقب رفته بود ، با شنیدن این جمله باز انگار گر گرفت ... باز برگشت به سمت پروانه و سینه به سینه اش .

- کجا بودی ؟ کجا رفته بودی ؟ اسم یک خیابون رو به من بگو !

پروانه داشت گریه اش می گرفت .

- بس کنید !

- اسم یک خیابون ... یک کوچه ! اسم یک مغازه ای که از کنارش رد شدی رو به من بگو !

پروانه نوکِ انگشتانش رو روی لب هاش فشرد ... آوش با تحقیر ادامه داد :

- نمی گی ، پروانه ! نمی دونی ، بلد نیستی ! ... حتی یک نفر هم تو رو توی شهر ندیده !

پروانه چشم های به اشک نشسته و کینه توزش رو به آوش دوخت :

- حتماً باید کسی منو می دید و به شما شهادت می داد ؟ ... مگه من کی هستم ؟!

نفسش زیر قفسه ی سینه اش پر پر می زد ... داشت از حس بدبختی خفه می شد . اشک در چشم هاش حلقه بسته بود ... مطمئن بود آوش می تونه رد اشک رو توی چشم هاش ببینه . ولی مقاومت می کرد تا علناً به گریه نیفته .

یک قدمی به عقب برداشت و کف دستش رو به تخت سینه اش کوبید ... و عاصی و بی تاب تکرار کرد :

- من کی هستم ؟! ... کی هستم که به خاطر دو ساعت پیاده روی توی شهر باید اینقدر زجر بکشم ؟ مگه آدم نیستم ؟ ...

آوش با خشمی فرو خفته ازش رو چرخوند :

- برو بیرون !

به سمت پنجره رفت ، گره کراواتش رو شل کرد ... بعد دستهاش چرخید پِی پیدا کردن سیگار و فندک .

پروانه بیرون نرفت ... حتی دو قدمی بیشتر بهش نزدیک شد .

- جواب منو بدید ، آوش خان ! من میخوام بدونم که کی هستم ! بیوه ی برادرتون ؟ ... یا همون رعیت زاده ی سیاه بختی که هنوز باید به خاطر خطای پدرش تاوون بده ؟!

صداش می لرزید ... بدن لاغر و کوچکش از خشم می لرزید ... تمام دنیا از پس سیلاب اشک هاش می لرزید .

آوش باز گفت :

- میخوام سیگار روشن کنم ، برای بچه خوب نیست ! برو بیرون !

پروانه باز گفت :

- یا اصلاً آدمم ؟ ... دیگران جلوی چشمای شما آدمن ، آوش خان ؟ ... چی می بینید منو ؟ ... چی می بینید که فکر می کنید لیاقت ندارم حتی دو ساعت مال خودم باشم ؟!

سیگار سفید ، روشن نشده ، بین انگشتان آوش مچاله شد . نگاهش تند و هشدار آمیز صورت رنگ پریده ی پروانه رو هدف گرفت :

- بس کن ! مادرِ بچه ی سیاوشی ! بهت هشدار داده بودم ... حق نداری از جلوی چشمام دور بشی !

"پروانه ام"

پروانه مبهوت کلماتش شد ...حس تلخی راه نفس هاشو مسموم کرد و همزمان خنده ای هیستریک و ناامیدانه روی لبهاش نشست .

- چون حاملِ ناخواسته ی یک نطفه ام ... از یک آدم ناخواسته ... پس مالِ خودم نیستم ! برای همینه که از این نطفه بیزارم !

خودش هم نفهمید چطور اون کلمات رو گفت ... خشم و نفرت مغزش رو از کار انداخته بود . تنها وقتی به خودش اومد که صدای کوبیده شدن گلدون چینی رو به دیوار شنید ... و ثانیه ای بعد بازوهاش توی دست های آوش اسیر بود ... .
برای یک لحظه اختیار صداشو از دست داد :

- به من دست نزن ...

حتی فرصت نکرد کلماتش رو کامل کنه ... .
دست راست آوش بازوشو رها کرد و بعد بلافاصله فکش رو به چنگ گرفت ... .

صدا در گلوی پروانه خاموش شد ... .

آوش با فشار نرمی که به صورت پروانه آورد اونو وادار کرد عقب عقب بره تا جایی که به دیوار رسید و اون وقت ... هر دو بهم نگاه کردند .

- مراقب حرفات باش ... مراقب باش به من چی میگی ! بی جا کردی که میگی بیزاری ...

خشمگین بود ... به سر حد مرگ خشمگین بود ! نفس های عمیقش و چشم های به خون نشسته اش و دستی که هنوز روی صورت پروانه بود ... ولی عجیب بود که حتی در اوج خشم مراقب بود به پوست گرم و لطیفی که زیر انگشتانش می تپید ، آسیب نرسونه .

- مادر این بچه ای ! ... خواسته و ناخواسته ... دیگه آزاد نیستی ! مال این خونه ای ... مال بچه ات ... ! مال منی ! می فهمی پروانه ؟ ... میفهمی مال من بودن یعنی چی ؟!

هق هقی خشک از گلوی پروانه خارج شد ... تکونی به خودش داد ، ولی آوش سفت و سخت اونو سر جا نگه داشت .

- مثل هر چیزی که اینجاست ! ... مثل فرش زیر پامون ! مثل اون گلدونی که شکست ! ... میتونم بشکنمت ... یا برگردونمت ته گنجه ... یا بفروشمت ! ... بیزار باشی بیشتر میخوام بشکنمت ! ... پس بیزار نباش ! حرفای گنده تر از دهنت نزن ! بتمرگ سر جات و زندگیتو بکن ! بذار باهات مهربون بمونم ... مثل اون شب توی کتابخونه ! ... میفهمی چی میگم ؟ آره ؟!

پروانه هنوز با سماجت ساکت بود ، ولی نگاهش چشم های خشمگینِ آوش رو هدف قرار داد ... .

نگاه گله مندِ گریانش ... .

آوش هنوز افت و خیزِ حرارت رو در قلبش احساس می کرد ... ولی دیگه نمی تونست خشمگین باشه ! یک موج ناگهانی از استیصال فلجش کرد انگار !

دست هاش لرزید ... و دست هاش رها کرد !

- اذیتمون نکن پروانه ! ... اذیتم نکن ! من فقط میخوام مراقبتون باشم !

در صداش چیزی بود ... احساسی ... بیگانه حتی برای خودش !

نگاهش پایین افتاد ... .

و پروانه از کنارش عبور کرد و رفت .

آوش تا مدتها همون جا ایستاد و خیره موند به دیوار ... به جای خالی پروانه ...

***

دکتر داشت ادریس خان رو معاینه می کرد ... وقتی ادریس خان روی تختخوابِ فراخِ چوب گردو لابلای ملحفه های ساتنِ کاراملی مثل جسدی افتاده بود ...

مثل جسدی که فقط نفس می کشید ! ...

وقتی دکتر گوشی رو از گوشهاش برداشت و نگاه ناامیدی به آوش انداخت ... آوش در جا فهمید که دیگه امیدی نیست !

چیزی درون قلبش تکان خورد ... باز پرسید :

- خب ... دکتر ؟!

با اینکه پاسخش رو می دونست !

دکتر با احتیاط از روی تختخواب بلند شد ... .

- تغییری نکردن ! علی الحساب همون داروهای قبلی رو ادامه بدن ...

- منظورتون چیه که تغییر نکردن ؟!

- نبضشون ضعیف می زنه !

- پس باید داروهاشون رو تغییر بدید ... اگه حالشون تغییر نکرده !

دکتر از بالای عینک پنسی ظریفش نگاهی طولانی به آوش انداخت .

- آقا زاده ... بیماری پدرتون کهولت سنه ! برای درمان کهولت سن میشه چه دارویی تجویز کرد ؟!

سیبک گلوی آوش بالا و پایین غلتید ... چند ثانیه ای مکث کرد و بعد دوباره گفت :

- بیمارستان بستری بشن ...

نگاه دکتر اینبار طولانی تر شد ... .

آهو که نزدیک در ایستاده بود ، فکر کرد باید دخالت کنه :

- خیلی ممنون ازتون ، آقای دکتر ... حتماً خسته شدین ! تشریف بیارید پایین ... وسایل پذیرایی آماده است !

دکتر در معیت آهو اتاق رو ترک کرد ... . آوش سر جا باقی موند ... با نگاهی تلخ و ممتد به پیکر چروکیده و لاغر پدرش .
احساس ناکامی عجیبی کامش رو تلخ کرده بود . مدام خودش رو سرزنش می کرد ... ای کاش می تونست کاری بکنه ! این هیچ کاری نکردن عصبیش می کرد ... .

- بیمارستان می تونن پدر رو جوون کنن ؟ ... چرا خودت رو آزار می دی آوش ؟!

با صدای آهو ... آوش چرخید به پشت سرش .

- بهر حال باید یک کاری بکنیم !

- آره ... باید اجازه بدیم پدرمون این روزهای آخر در آرامش باشه ... توی خونه ای که می دونیم عاشقش بود ! ... نه توی بیمارستان و زیر دست دکتر ...

آوش ساکت باقی موند ... آهو لبخند غمگینی زد :

- من از وقتی یادم میاد پدر بیمار بودن و درگیرِ مداوا ! کم نذاشتن برای خودشون ! حتی چند سال قبل با مامان اومدن آلمان ... پیش خودت ! یادته ؟! ... چقدر گریه و زاری کردم که منم با خودشون بیارن دیدنت ... ولی ...

شونه ای بالا انداخت و باز تکرار لبخند تلخش . آوش پرسید :

- چرا تو رو نیاوردن ؟

- نمیدونم ، به گمونشون من خیلی مهم نبودم !

لحنش طنزِ سبکی داشت ... ولی اوقات آوش تلخ شد .

- ولی مهمی ... خیلی مهمی !

نگاهی به پدرش انداخت ... مطمئن از اینکه اون در خواب عمیق بی خبریش به سر می بره و صدای گفتگوشون رو نمی شنوه ... کاملاً چرخید به سمت آهو و ادامه داد :

- چند روزه که برگشتی خونه ... هنوز نگفتی چرا با فرخ دعواتون شد ؟

- چه فرقی میکنه ؟

- راست میگی فرقی نمیکنه ! بهرحال من طلاقت رو میگیرم !

چیزی در صورت آهو تغییر کرد ... نفس تندی کشید .

- ولی آوش ! من نمیخوام که از فرخ طلاق بگیرم !

آوش چنان با تغیّر نگاهش کرد ... انگار درست نشنیده بود .

- چی ؟!

خنده ای کوتاه و ناباور نقش صورتش شد . در تصورش نمی گنجید که دوباره اجازه بده آهو به خونه ی فرخ برگرده ... که آهو خودش چنین چیزی رو بخواد !

آهو پلک هاشو روی هم فشرد و انگشتانشو روی پیشونیش کشید .

- فکر کردی به همین سادگیه ؟!

صدای آوش بالا رفت :

- آره هست ! من میگم هست !

آهو ازش رو چرخوند ... ولی آوش باز مقابلش ایستاد .

- برای چی میخوای توی اون زندگی بمونی وقتی شوهرت هیچ احترامی برات قائل نیست ؟

آهو حتی تحمل نداشت توی چشم های برادرش نگاه کنه :

- از کجا میدونی احترامی قائل نیست ؟ مگه بهت گفتم ؟

- لازم نیست بگی ! من می بینم ! می بینم اون عوضی چقدر باهات سرده ...

- بس کن !

- میدونی توی شهر با فاحشه ها میگرده ؟ میدونی ؟ ... آمارشو دارم ...

- خودت هیچوقت با هیچ زنی نبودی ؟

آوش باز کنترل صداشو از دست داد :

- من فرق دارم آهو ! من زن ندارم ! من متعهد نیستم ! ولی اون هست .

آهو گفت :

- توی اتاق پدر صداتو بالا نبر !

بغض به گلوش نیشتر زد ... از تختخواب ادریس خان رو چرخوند و بعد به سرعت اتاق رو ترک کرد .

آوش لب هاشو روی هم فشرد و دستِ مشت شده اش رو یک بار باز و بسته کرد . می خواست آروم بمونه ، ولی اوضاع اون روزها از کنترلش خارج شده بود .

نفس تندی کشید و از اتاق پدرش خارج شد . با قدم های تند و بلند دنبال آهو راه افتاد و اون رو نزدیک پلکان گیر انداخت .

- چرا میخوای به اون زندگی برگردی آهو ؟ من می دونم دوستش نداری !

آهو پلک هاشو بست تا راحت تر دروغ بگه :

- از کجا می دونی ندارم ؟!

- تو نمی خواستی با فرخ ازدواج کنی ! مادر مجبورت کرد ، مگه نه ؟! ... تو الان هم اونو نمیخوای !

مکثی کوتاه ... نفسش رو سنگین و خسته از سینه اش خارج کرد ... بعد دو قدمی به عقب برداشت :

- به هر صورت مهم نیست چی میگی یا چی توی سرته ! من طلاقت رو میگیرم !

آهو چشم باز کرد و نگاه تلخی به برادرش انداخت :

- خوبه آوش ! مادرم منو به زور به فرخ داد و تو میخوای به زور طلاقم رو بگیری ! بگو فرقت با بقیه چیه ؟! چرا میگی برات مهمم ؟!

آوش چند لحظه فقط نگاهش کرد ... باورش نمی شد !

- تو ... با من شوخیت گرفته آهو ؟!

آهو چند لحظه ای مکث کرد ، نفس عمیقی کشید و بعد اینبار او بود که برگشت به

طرف آهو .

- الان خودت رو درگیر زندگی من نکن ! آوش ... میخوام چیزی بهت بگم !

دستش رو روی مچ آوش گذاشت ... کاملاً بهش نزدیک شد .

- این چند روز خیلی با خودم درگیر بودم که باید بهت بگم یا نه ! ولی ...

- چی شده ؟

آهو نفسش رو رها کرد :

- آوش ... چند روز پیش که مامان اومد خونه ی عمه توران به دیدن من ... دو ساعتی از خونه بیرون رفت !

نگاه ممتد و منتظر آوش ... آهو ادامه داد :

- به من نگفت کجا رفته ، ولی من فهمیدم ... رفته بود دیدنِ دعا نویس !

نگاه مرددی به آوش انداخت و من و من کنان پرسید :

- متوجهی چی میگم ؟ ... برای جادو جنبل و ... چیز خورد کردن !

***

نشسته بود توی وانی که کف های سفیدش تا سینه اش رو می پوشوند ... با چشم های بسته ... گوش می کرد به صدای چک چک دوش و سیگار می کشید ... .

هِی سیگار می کشید و سیگار می کشید ... .

- اینهمه سیگار کشیدن اونم توی فضای بسته ... میخوای خودت رو خفه کنی عشق من ؟

چشم باز کرد و نگاه تنبلی به هلن انداخت ... که پوشیده در روبدوشامبر حریر سرخ ... دو جام شراب در دست داشت . نفسی گرفت و گفت :

- برو بیرون تا خفه نشی !

هلن اخم کرد و هم زمان لبخندی زد :

- چقدر بد اخلاقی تو !

وارد حمام شد و آوش ته سیگارش رو به خیسیِ کنار وان چسبوند . صدای پیسِ خاموش شدن گلِ آتیش ... و هلن لبه ی وان نشست .

- بیا گلو تازه کن ... اعصابت رو تسکین میده !

- نه ! نمیخوام مست کنم !

- چرا نمیخوای ؟!

- چون باید فکر کنم !

- به چی فکر کنی ؟!

آوش پاسخی نداد ... حوصله ی هلن رو نداشت . خیلی به سختی جلوی خودش رو گرفته بود تا حرف تندی بارش نکنه .

هلن گوشه ی لبهای ماتیک خورده اش رو جوید ... توی سرش انگار جنگی در گرفته بود ! جام های نوشیدنی رو کف حمام گذاشت و با لحنی که تلاش می کرد بی تفاوت باشه ... پرسید :

- بازم بیوه ی برادرت دردسری درست کرده ؟!

آوش جوابش رو نداد ... .

هلن دستش رو گذاشت روی کتفِ برهنه و خیسِ آوش ... کمی بهش نزدیک تر شد ... .

- بهم بگو ! شاید بتونم کمکت کنم !

آوش گفت :

- چیزی نیست ، هلن ! تو نمیخواد خودت رو درگیرش کنی !

ولی هلن باز نزدیک تر شد ... و دست هاش به حالتی اغواگرانه و عمیق گردن و تخت سینه ی آوش رو نوازش کرد ... و بعد بوسه ی کوتاهش روی لبهای بسته ی آوش که بوی سیگار می داد ... .

آوش تقریباً به زور داشت دست های اون رو تحمل می کرد !

- عشق من ! ... می دونی یه جورایی دارم به پروانه حسودی می کنم ! ...

لحن آروم و زیر لبی و عجیبش ... نگاه آوش چرخید به سمت چشم های اون .

- به پروانه حسادت می کنی ؟!

هلن لبهاشو روی هم فشرد و لبخندی زد :

- اوهوم ! چون وقتی با منی ... بهش فکر می کنی !

لبخند کوتاهش تبدیل به خنده ای پر از شگفتی شد ... سرش رو به چپ و راست تکون داد و اضافه کرد :

- هر چند ... می دونم اون زنِ بیچاره چیزی برای حسادت کردن نداره ! ... فقط یک دخترِ دهاتیِ خجالتی ... که بلد نیست چطوری از حامله شدنش جلوگیری کنه ...

هنوز جمله اش تموم نشده بود ... مچ دستش به شدت میون انگشتانِ آوش اسیر شد ...

جا خورده و ترسیده ... صورتش رو که برای بوسیدنِ آوش باز جلو برده بود ، عقب کشید ... و نگاه کرد به آوش ... که خشمگین بود !

نگاهش برزخی ... و عضلات گردنش سفت و منقبض ... و مچ دست هلن رو به صورتِ دردناکی می فشرد .

- چی ؟ ... چی گفتی ؟!

هلن نفس لرزانی کشید :

- هی... هیچی !

بزاق دهانش رو قورت داد ... به نوعی انتظار این واکنش رو از معشوقش ، از همخوابش نداشت ... در دفاع از زنی که در حد خودش نمی دید ! خواست دستش رو از بین انگشتان آوش بیرون بکشه ، ولی موفق نشد . آوش هنوز به طرز خطرناکی نگاهش می کرد ... و منتظر عذرخواهی بود !

- ببخشید ! ... نمی خواستم بهش توهین کنم ! معذرت می خوام !

نگاه خشک و بی انعطافِ آوش ... هلن باز گفت :

- دیگه قول می دم در موردش حرف نمی زنیم ! ... معذرت میخوام عزیزم !

آوش با تاخیری آشکار دست هلن رو رها کرد :

- برو بیرون هلن !

نگاه سردش رو از هلن گرفت و بعد بدنش رو در وانِ پر از آب و کف پایین سروند ... و سرش رو زیر آب فرو برد ... .

***

هوا گرگ و میش شده بود که از اتاق هلن خارج شد و به طبقه ی پایین رفت . از سالن غذا خوری صدای موسیقی و خنده و رقص می اومد .

پایین پله ها ودود منتظرش بود ... و دایی خلیل .

ودود گفت :

- اتاق یکی از خدمه رو خلوت کردیم ... پیرمرده اونجاست !

درون آوش آشفته بود ... توی سرش پر از افکار سیاه ... توی سینه اش انگار بمب ساعتی کار گذاشته بودند !

خلیل نگاه تندی به ودود انداخت و بعد اونو کنار زد تا خودش رو به آوش برسونه :

- دقیقاً داری چه غلطی می کنی ؟ ... تو فکر کردی ...

آوش از کنارش عبور کرد ... می دونست باید کجا بره . دو مرد مسئول پذیرش پشت دخل ایستاده بودند و نگاهش می کردند ... آوش نگاه تندی به طرفشون حواله کرد ، هر دو سرشون رو پایین انداختند .

خلیل افتاده بود دنبالش .

- ببینم تو چطور اصلاً به ذهنت خطور کرده که ممکنه مادرت قاتل بچه های برادرت باشه ؟ ها ؟! ... مادری که تو رو به دنیا آورده ... دو سال بهت شیر داده ! مادری که همه

ی عمر پشتیبانت بوده ...

آوش پلک هاشو به حالت عصبی روی هم فشرد و توی گلو غرّید :

- از همین می ترسم ، خلیل ! از حمایتش ! از پشتیبانیش !

خلیل پشت در اتاق رو در روی آوش قرار گرفت ... با دست های لرزون چنگ زد به یقه ی کت آوش .

- نمی ذارم بری آوش ، نمی ذارم ! تو می خوای به زور حرفی رو از دهن اون پیرمرد بکشی که دلت می خواد ...

آوش بی رحم و بی انعطاف دست های خلیل رو پس زد و رو به ودود گفت :

- اینجا رو خلوت کن ! ... کسی صدامون رو نشنوه !

خلیل منفجر از ترس و از افکارش ... مشت کوبید به سطح در .

- با شکنجه میخوای حرف از دهنش بکشی ... این حقیقت سه شاهی نمی ارزه ! لعنت بهت آوش ... این کارو با خودت نکن !

ولی آوش اون رو کنار زد و وارد اتاق شد ... .

اتاق محقر و نیمه تاریکی که وسایل چندانی نداشت و هوای مونده اش بوی تریاک می داد .

سلمان و رستم توی اتاق بودند ... و پیرمردی که می گفتند جادوگره و گرد و دوا به مشتری هاش میده !

آوش از هوای سنگینِ اتاق سرفه ای کرد :

- خب ...

کوبش قلبش دیوانه وار شده بود ... داغیِ عذاب آوری زیر پوستش تنوره می کشید .

سلمان گفت :

- نم پس نمی ده ، آقا ! میگه یادش نمیاد خانم به دیدنش رفته باشه !

پیرمرد گفت :

- روزی ده نفر میان پیش من !

سلمان رو ترش کرد ... به طرفش توپید :

- توی بیغوله ای که هستی ... چند خانمِ عطر زده ی پالتو خز دار میان پیشِت ؟ یعنی تو فرق خانمای اعیون رو با بقیه نمی فهمی ؟ ... یه چیزی بگو بگُنجه !

پیرمرد باز تکرار کرد :

- یادم نمیارم !

آوش نگاه کرد به پیرمرد ... سنگین ، هشدار آمیز ! پیرمرد لهجه ی عجیبی داشت ... تقریباً به زور می تونست بفهمه چی می گه ! ژولیده و کثیف بود ... و پیراهنی ضخیم و آلوده به تن کرده بود .

نفسش رو آهسته از سینه آزاد کرد ... به طرف مرد رفت .

پیرمرد دستهاش رو روی پاهاش درهم گره زد ... سرش رو اندکی بالا گرفت تا بتونه چهره ی آوش رو ببینه .

آوش درست در یک قدمی اون ایستاد و نگاهش کرد ... .
نگاهِ از بالا به پایینی که باعث شد سیبکِ گلویِ پیرمرد تکون بخوره ... .
بعد انگشتانِ دست راستش رو تکون داد :

- بلند شو !

یک مکث طولانی ... و بعد بلاخره پیرمرد از جا بلند شد .

بدنِ لاغر و ریاضت کشیده اش اندکی مچاله بود ... .

آوش برای مدتی طولانی فقط نگاهش کرد ... نگاهی که مثل یخ سوزنده بود ... بعد طرحی محو از پوزخندی بر صورتش نشست .

- مضحکه ، مگه نه ؟ ... مایی که همدیگه رو نمی شناختیم حالا تبدیل شدیم به دشمنای خونی ! ...

مکثی کوتاه ... باز ادامه داد :

- از دیروز تا الان یکسره توی فکرمی ! از دیروز تا الان پلک روی هم نذاشتم ... یک ثانیه هم نخوابیدم ! اینقدر که بهت فکر می کردم ... که باید چیکارت کنم ... که دلم خُنک شه ! که وای به حالت اگه اون چیزی که من فکر می کم درست باشه ...

پیرمرد دهان باز کرد چیزی بگه ... انگشت اشاره ی آوش در هوا معلق موند .

- هیششششش ! هیچی نگو ! حتی یک کلمه حرفِ اضافه ... یا چیزی که فکر می کنی ممکنه حوصله ام رو سر ببره ! ... چون من شوخی ندارم ! ... من باهات شوخی ندارم پیرمرد ! ... من آدمی نیستم که از یکی عین تو بازی بخورم ! وقتش رو ندارم ... اعصابش

رو ندارم !

آثار خشم نرم نرمک در چهره اش هویدا می شد . رگ گردنش از خشم و تعصب بیرون زده بود ... و نفس هاش سنگین و بی قرار بودند . لب هاشو با نفرت روی هم فشرد ... یک قدم به جلو برداشت و پیرمرد دو قدم عقب نشینی کرد .

- اینقدر حقیری که حتی لازم نیست زیاد به خودم زحمت بدم ... فقط کافیه مشتم رو بکوبم توی سرت تا بمیری !

دست مشت شده اش ... پیرمرد پلکی زد . حالتی گرفته بود ... انگار کم کم داشت می ترسید .

آوش اضافه کرد :

- من کسی هستم که قتل ناصر محسنین رو به ریشم بستن ، ولی نتونستن هیچ غلطی بکنن ! توی آشغالِ بی سر و پا که به هیچ ورم نیستی ... می تونم زجر کُشت کنم و صدای کسی در نیاد ! حتی می تونم خانواده ات رو بفرستم جهنم و صدای کسی در نیاد ! پس به خودت رحم کن ... به زن و بچه ات رحم کن ! یک کلمه جواب بده و ختمش کن این قائله رو ! ... مادر من اومده پیش تو ، مگه نه ؟

پیرمرد خواست چیزی بگه :

- آقا زاده ، من ...

صدای وحشتناکِ واژگون شدنِ صندلیِ پشت سرش توی فضای اتاق منفجر شد ... آوش با لگد محکمی صندلی فلزی رو واژگون کرده بود !

بعد چنگ انداخت به گلوی مرد ... اون رو با شدت به طرف دیوار هل داد .

- اومده یا نه ؟

صدای فریاد بلندش :

- آره یا نه ؟

باز به طرف پیرمرد حمله ور شد و با مشت های گره زده ...

- آره یا نه ؟؟

- اومده ! ... اومده آقا زاده ، مادرت اومده !

مشتِ آوش معلق در هوا باقی موند ... مردمک های تیره ی چشماش لرزید . چیزی درون تنش به ناگاه آوار شد !

این چیزی که شنیده بود ... چیزی که انتظار داشت بشنوه ... چیزی که نمی خواست بشنوه ...

دست خودش نبود که یک قدم نا متعادل به عقب برداشت . انگار روی پا ایستادنش سخت بود ... انگار سخت ترین کار دنیا بود !

- چ... چی گرفت ازت ؟

مشتش آهسته آهسته پایین اومد و از گارد خارج شد ... حتی نفس هاش از ریتم عادی خارج شده بود .

- دوا می خواست ... دعا ! برای بچه ای که توی رحمِ مادر نفسش قطع بشه ! ... می گفت بچه حلال زاده نیست !

قفسه ی سینه ی آوش از احساس وحشتناکی سوخت ! گوش هاش سوت می کشید ! خورشید می خواست بچه ی توی شکمِ پروانه رو بکشه ... مادرش ! مادرِ خودش می خواست بهش خیانت کنه ! ...

خون با شدت دیوانه واری در شقیقه هاش پمپاژ می کرد ... داشت از نا می افتاد ! داشت آوار می شد !

- چند بار ؟ ... چند بار دیگه اومده پیشت و بهش جادو جنبل فروختی ؟

وای اگر فکرهای نحسِ توی سرش درست بود ... وای اگر مادرش توی سقط بچه های دیگه ی سیاوش دخالتی داشت ... .

- یک بار ، آقا زاده ... فقط همین یک بار ...

چشم های آوش خیلی سریع برگشت به طرف پیرمرد ... نفرت از حنجره اش شره کرد :

- درست جواب بده آشغالِ بی همه چیز ...

قدمی که به عقب برداشته بود رو باز به حالتی تهاجمی جبران کرد که پیرمرد صداشو بالا برد :

- به والله همین یک بار اومد پیش من ! تو میخوای از دهان من چی بشنوی ارباب زاده ؟؟

آوش نفس عمیقی کشید ... و نفس عمیق دیگه ای !

دقیقاً تمنا داشت همین رو بشنوه ... که مادرش توی سقط بچه های سیاوش دستی نداشته ! ... قسمتی از روانش بهش التماس می کرد که این حرف رو باور کنه !

مثل آدمی که سرش رو از زیر آب در بیارن ... یا از قعر جهنم بکشنش بیرون ... به طرز

غم انگیزی هم زمان احساس آرامش و بدبختی می کرد !

.....

تکیه زده بود به دیوار و سرش رو پایین انداخته بود . تمام لحظاتی که سلمان و رستم اون پیرمرد رو از اتاق بیرون بردند ... تا وقتی خودش رو کاملاً تنها حس کرد ...

داشت فکر می کرد ... و فکرها زیادی سنگین بود ! مثل بدنِ گلوله باران شده ای که از سرب گلوله ها سنگین شده باشه ...

دست هاشو بی هدف چرخوند روی جیب های کتش ... . دنبال سیگار می گشت و انگشتانش رمق نداشت !

در باز شد ... ندیده می دونست سلمان برگشته .

- تشریف می برید چهار برجی ؟

آوش حتی نگاهش نکرد !

- به نظرم بسته ی سیگارم رو بالا جا گذاشتم !

یک لحظه مکث ... بعد سلمان به طرفش رفت و یک لحظه ی بعد پاکت سیگارش رو مقابل صورت آوش گرفت .

آوش یک نخ سیگار سفید رو از پاکت در آورد و بین لب هاش گذاشت . اینبار دست های سلمان با کبریتِ شعله ور به طرفش دراز شد . آوش سیگارش رو به شعله نزدیک کرد و پُک زد ... و بعد به نشانه ی تشکر نوکِ انگشتانش رو دو بار پشت دست سلمان زد .

چشم هاشو یک لحظه بست و کام گرفت از سیگار ... و دودِ غلیظِ ارزان قیمتش رو در دهانش چرخوند و بعد فرو بلعید .

- این قضیه بین خودمون می مونه سلمان !

- حتماً آقا !

- اگه جایی درز کنه ... من از چشم تو و رستم می بینم !

- جسارت نباشه آقا ، ولی ...

سلمان این پا و اون پایی کرد ... .

- خانم حالشون خوبه ؟

آوش برای چند لحظه هیچ واکنشی نشون نداد . سلمان نگفته بود کدوم خانم ، ولی می

دونست منظورش پروانه است !

بعد نگاهش رو با تاخیر و سنگین تا چشم های مردد سلمان بالا کشید .

- خوبه ! ... حالش خوبه !

به طرز خارق العاده ای روی اسم پروانه حساس شده بود ... که از دهان هر کسی که این اسم رو می شنید ، عضلاتِ گردنش از حسی تهاجمی سفت می شد !

سلمان نفس عمیقی کشید . باز گفت :

- میگم ... شما اختیار دارِ خانم هستید ، ولی من پیشنهادی داشتم ! ... البته اگه حمل بر جسارت نباشه ... من ...

آوش اینقدر عجیب نگاهش می کرد که به تته پته افتاده بود !

- بگو ! عیبی نداره ... پیشنهادت رو بگو !

آرامش لحن آوش با هشداری که توی چشم هاش سوسو می زد ... در تضاد بود !

سلمان یک لحظه ی کوتاه مکث کرد ... و باز گفت :

- خانم رو بیارید بیرون از عمارت ... اگه می دونید براشون امن نیست ! توی شهر ... توی یک خونه ی جدا ... دورشون کنید از دیگران ، اگه می دونید ممکنه بهشون آسیبی بزنن ! ... تا وقتی اون بچه رو به دنیا بیارن ... بعدم ...

آوش گفت :

- بیارمش بیرون ؟!

از سیگارش کام گرفت ... .
سلمان گفت :

- به نظرم ... اینجا بهتر می تونید مراقبشون باشید ! توی خونه ی کم رفت و آمدتر ... با خدمتکارای قابل اعتماد ...

آوش تکیه اش رو از دیوار گرفت و صاف ایستاد ... سلمان ساکت شد . آوش ته سیگار رو بین دو انگشتش گرفت و بعد انداختش کفِ اتاق کثیف ... .

- هیچ جا نمی برم خانم رو ! باید توی عمارت باشه ... هیچ جایی نمی ذارم که بره !

آخرین نگاه به سلمان ... و بعد از کنارش رد شد و اتاق رو ترک کرد ... .

***

خسته ... بد خلق ... همچنان عصبی ... درهای عمارت رو باز کرد و وارد شد .

ولی با این وجود ، با دیدن روشنایی های پشت پنجره و صدای گفتگوی ملایمی که از داخل خونه می اومد ، حس بهتری گرفت ... .

حس اینکه با تمامِ مشکلاتی که وجود داشت ... هنوز توی ملک اربابی زندگی در جریان بود ! هنوز آدم هایی بودند که دور هم جمع بشن و شب نشینی کنند ... و بچه ای که قرار بود به دنیا بیاد و صدای ونگ ونگش زیر سقف بپیچه !

نفسی کشید و با قدم های بلند طول حیاط رو عبور کرد ... و وارد عمارت شد .

صدای گفتگوی آهو و پروانه از نشیمن به گوش می رسید .

پلک هاشو روی هم فشرد و تصمیم گرفت بدون جلب توجه به طبقه ی بالا بره ... که اطلس از نشیمن بیرون اومد و بی هوا با هم رخ به رخ شدند .

- ای وای آقا ... زهله ام آب شد ! چه بی سر و صدا اومدین ! سلام !

کف دستش رو روی سینه اش گذاشت و نفس عمیقی کشید .

آوش گفت :

- مادر کجاست ؟

- تشریف ندارن ! رفتن شهر !

ابروهای آوش از خشم بهم نزدیک شد :

- یعنی چی که رفته شهر ؟ کجا رفته ؟

- نگفتن به من کجا میرن . حالا مگه چی شده آقا ؟

آوش با کلافگی از اطلس رو چرخوند و از لای در باز نگاهی به داخل اتاق نشیمن انداخت .

آهو و پروانه در معرض دیدش بودند ... نشسته بودند و حرف می زدند و چای و شیرینی می خوردند .

یکدفعه خونِ آوش از خشم سوخت !

- چی دارن می خورن اون دو تا ؟

اطلس گیج و ویج پلک زد ... .

آوش اون رو کنار زد و به سرعت وارد نشیمن شد .

ورود بی مقدمه اش ... لبخند رو روی لب های پروانه خشکوند ! چنان از جا پرید ... که بشقاب چینی روی زانوهاش برگشت و روی فرش افتاد .

آهو متعجب گفت :

- داداش ؟!

آوش با قدم های بلند و بی صبر به سمت پروانه رفت . اینقدر که تند و عصبی بود ... پروانه ترسید مشت گرده کرده اش توی صورتش فرود بیاد ! بی اختیار قدمی به عقب رفت که پشتِ زانوهاش به لبه ی مبل برخورد کرد و بی اختیار سکندری خورد ... .

آوش به موقع بهش رسید و با گرفتنِ مچ دستش اون رو سرِ پا نگه داشت ... و بعد شیرینیِ دندان خورده رو از بین انگشتانش بیرون کشید .

- چی داری می خوری ؟ اینا رو از کجا اوردی ؟!

صدای بلندش ... پروانه با چشم های گرد شده فقط نگاهش کرد !

آوش ازش رو چرخوند ... به اطلس توپید :

- هر آت و آشغالی دستت می رسه باید بیاری سر میز ؟ اینا رو از کجا آوردی ؟!

- آت و آشغال چیه آقا ؟ پروانه خانم حامله است ... هوس شیرینی داشت ! خودم براش پختم !

آوش نگاه کوتاهی به شیرینیِ نیمه خورده ی پروانه انداخت ... و بعد تکه ی کوچکی از شیرینی رو بین دندوناش شکست و با بدبینی مزه مزه کرد ... انگار که دنبال طعمی غیر عادی بود !

پروانه بزاق دهانش رو قورت داد و لب هاشو روی هم فشرد ... امیدوار بود بتونه بغضش رو پنهان کنه !

اصلاً سر در نمی آورد ! مگه چیکار کرده بود که مستحقِ این رفتار بود ؟!

آوش شیرینی رو روی میز انداخت و بدون هیچ توضیحی برگشت و از نشیمن خارج شد .

پشت سرش اطلس از اتاق خارج شد .

- ارباب زاده ؟!

آوش پلکان رو به سرعت طی می کرد تا به طبقه ی بالا برسه ... اطلس پشت سرش تقریباً می دوید .

- چند نفر توی آشپزخونه رفت و آمد دارن ، اطلس ؟

- خیلی ها ، آقا ! من ، سالومه ، زهرا ... صنم و صبورا ! ...

آوش عصبی پلکی زد :

- خدمتکارها از کی دستور می گیرن ؟

- بله آقا ؟!

- به حرف مادرم گوش می دن ، مگه نه ؟!

اطلس هنوز توی شیش و بشِ چیزی بود که شنیده بود ... ذهنش نمی تونست این سوالات عجیب و غریب رو تحلیل کنه ... که آوش ناگهان ایستاد و به طرفش برگشت ... .

اطلس غافلگیر شده خودش رو کنترل کرد تا توی شکمِ آوش نره ... .

- روزی که گفتم خواجه رسولو فلک کنن ، یادته چی گفتم ؟

اطلس با دهان نیمه باز ... سکوت کرد . آوش ادامه داد :

- گفتم توی این خونه ، همه مسئولِ کارهای خودشون هستن ! همه ... یعنی تو ! یعنی دخترت ! یعنی تک تک آدمایی که توی این خونه می چرخید و از من دستمزد می گیرید ...

- چی شده آقا ؟

- همه ی خدمتکارا رو جمع کن ... باهاشون حرف بزن ! بگو اگه گرد و دوایی توی آب و غذای پروانه خانم ریخته بشه که به خودش یا بچه ی توی شکمش آسیبی بزنه ... من تک تکِ شما رو مسئولش می دونم !

وحشت در نگاه اطلس ریخت :

- خدایا توبه ! چی می گید آقا ؟!

آوش انگشت اشاره اش رو مقابل صورتِ اطلس تکون داد ... هشدار آمیز تکرار کرد :

- تک تکتون ... گناهکار و بیگناه نداریم ! اگه اتفاقی برای پروانه خانم بیفته ... تضمین می کنم همه تون رو به سلابه می کشم ! ... اینو بهشون بفهمون !

اطلس سر جا خشک شده بود که آوش ازش رو چرخوند و به جای اتاق خودش ... به اتاق مادرش رفت ... .

***

ساعت تقریباً ده شب بود که خورشید به عمارت برگشت .

سکون و سوت و کوری فضا به گوشهاش نامانوس اومد ... باغ میوه ای که تا نیمه شب ها خالی از زمزمه ی کلفت ها و مطبخی ها نمی شد ، حالا به طرز عجیبی ساکت بود !

توی حیاط سنگی اطلس رو دید ... .

- سلام خانم !

خورشید سری به نشونه ی پاسخ جنبوند ... و مشغول در آوردنِ دستکش های چرمی از دستهای لاغرش شد .

- چه خبر اطلس ؟ چطور همه جا ساکته ؟

- آوش خان یه مقدار بی حوصله بودن ... به مطبخی ها سپردم آسه برن آسه بیان !

خورشید نفس بلندی کشید که باعث شد بخارِ نفسش توی صورتش پخش بشه .

- کجاست الان آوش خان ؟ شام خوردن ؟

- نخوردن ، خانم ! توی اتاق شمان !

با این حرف اطلس ... چشم های خورشید تند و هراس زده چرخید به طرف پنجره ی اتاقش ... .

آوش رو دید که ایستاده بود بین قابِ روشن پنجره ... سیگار می کشید !

نگاه خورشید رو که به سوی خودش دید ... سری به نشونه ی احوالپرسی تکون داد .

داغی زیر پوستِ خورشید لغزید ... .

چیزی در سکوت عمارت ... و در آرامشِ آوش بود ... که به جونش دلهره می انداخت .

اطلس نگاه سرد و بیزارش رو از خورشید گرفت :

- خانم من برم با اجازه تون ... کاری داشتید صدام کنید !

و از کنار خورشید گذشت و توی تاریکیِ باغ پنهان شد .

اون وقت خورشید نگاهش رو از پنجره و آوش گرفت و به راهش ادامه داد . از سرسرا گذشت و از پله کان بالا رفت ... و بعد وارد اتاقش شد .

- خیلی خوش اومدی ... مامان !

آوش حالا پشت به پنجره ایستاده بود ... یک دستش قابِ پنجره رو گرفته بود و در دست دیگه اش سیگاری دود می شد .

خورشید در رو بست و نگاه عمیقی به پسرش انداخت ... چیزی در وجود آوش بود که اونو می ترسوند !

یک مدل خشم ... عصبیت ... یا آشفتگیِ زیر نقابِ خونسردی پنهان شده ... .

نمی دونست آوش از کِی به عمارت برگشته ... ولی هنوز پیراهن و شلوارِ صبح رو به تن داشت و اون کراوات نامرتب و دکمه های بازِ جلیقه ... نشون می داد از وقتی برگشته توی اتاق خورشید بوده ... .

دنبال چیزی می گشت توی این اتاق ؟ ... می خواست مچِ مادرش رو بگیره ؟ ...
خورشید هرگز باور نمی کرد که یک روز آوش کاری بر علیه اون انجام بده !

ولی وقتی نگاهی به دور و بر اتاق انداخت ... متوجه یک آشفتگی و بی نظمی در همه

جا شد !

وسایلِ روی میز توالت بهم ریخته ... در کشوها بعضی ها باز و بعضی ها بسته ... در کشویی کمد لباس نیمه باز ... .

وحشت کرد !

- خوبی عزیزم ؟ ... توی اتاق من چی می خواستی ؟!

احساسی راه تنفسش رو مسدود کرده بود ... .

- اینجا چرا بهم ریخته ؟!

آوش مدتی فقط نگاهش کرد ... نگاهش مثل یک تکه یخ پوست رو می سوزوند ... بعد لبخندی زد .

- دلم برات تنگ شده بود !

خورشید انگار نشنید صداشو ... یک لنگه ی دستکش از بین انگشتانش رها شد و کف زمین افتاد . به سمت میز توالت رفت و شتاب زده وسایلِ بهم ریخته رو چک کرد ... .

آوش تمام حرکاتِ مادرش رو زیر نظر داشت ... ترسش رو می فهمید ! ... اضطرابش رو

... آشفتگیِ از کنترل خارج شده اش رو ! ته سیگارش رو از پنجره پرتاپ کرد بیرون ... راه افتاد به طرف خورشید ... دستای بزرگش نشست روی شونه های مادرش .

- مامان ! ... چیزی نیست ، نگران نباش ! من دستم خورد به وسایلت ... همه شون پخش و پلا شدن ! مامان ... بی خیال ! آروم باش ! به من نگاه کن ... نگاه کن عزیزم !

خورشید بی خیال وسایلش شد و مردمک های لرزانش رو به چشم های پسرش دوخت . انگشتانِ آوش شروع کرد به نوازش کتف های مادرش :

- نفس عمیق بکش ! آروم باش ! ...

چند ثانیه هیچ چیزی نگفتن ... بعد آوش مجدد لبخند زد :

- بهتری ؟

- بله !

- چرا بهم ریختی ؟! ... دیگه بهش فکر نکن ! بیا بشینیم !

خورشید تماماً بهم ریخته ... سری تکون داد و مثل کودکی حرف شنو دنبال آوش کشیده شد ... و بعد هر دو روی لبه ی تختخواب بزرگ نشستند .

تختخوابی که سی و چند سالِ متوالی قلمروِ قدرتش بود برای سلطه به شوهرش ... سی و چند سال تمام امتیازات ویژه ی زندگیش رو از همین تختخواب می گرفت ... و حالا ...

- بچه که بودم ... گاهی اینقدر حواست به مهمون بازی و پدرم و رقابت با خانم بزرگ پرت می شد ، که من و آهو رو فراموش می کردی ! ... بعضی وقتا اینقدر دلم برات تنگ می شد که حس خفگی می کردم ! می اومدم توی اتاقت و روی تختخوابت دراز می کشیدم ... یا یکی از لباساتو بغلم می گرفتم ... .

- خورشید نفسش رو آهسته از سینه اش خارج کرد ... بی اختیار لبخند زد . دستش بالا رفت و روی صورتِ پسرش نشست .

- عزیزم ... اگه بدونی چقدر دوستت دارم ... همیشه دوستت داشتم ... منو به خاطرِ حواسپرتی هام سرزنش نمی کردی !

- همیشه فکر می کردم مهر مادری چیزیه که هیچ حد و مرزی نمیشه براش قائل بود ! برای همین احتمالاً چیز مهلکیه ! ... هر چیزی که به افراط و تفریط کشیده بشه ، مهلکه !

لبخندی که لحظاتی روی صورتِ خورشید جون گرفته بود ... باز از رمق افتاد .

- میخوای بگی ... مهر مادریِ من برای تو مهلکه ؟!

آوش گفت :

- نه !

ولی حس بد و شوک زدگی از چهره خورشید نرفت . آوش نگاه کوتاهی به مادرش انداخت و لبخند تلخی زد .

- بیخیال مامان ... اوقات تلخی نکن ! امشب حالم خوش نیست ... اومدم باهات حرف بزنم !

خورشید گفت :

- چی شده مگه ؟

- خیلی خسته ام ! ...خیلی بیشتر از چیزی که تصورش رو بکنی . احساس می کنم خیلی تنهام ! ... حتی بین آدمایی که بهشون اعتماد داشتم !

صداش چیزی شبیه زمزمه ی سرد و ناامیدانه ای بود ... که وقت تنهایی شنیده می شد ! احساسِ بدی روی سرش آوار شده بود ... اینکه حتی از داخل خونه و حریمش بهش خیانت می شد ...

خورشید دستاشو گذاشت روی دستهای آوش :

- چرا تنها باشی ؟! ... آوش ، تو مادرت رو داری ! یادت باشه من حاضرم جونم رو بدم ولی به تو آسیبی وارد نشه !

آوش ابداً تحت تاثیرِ این جملات احساسی قرار نگرفت .

- امشب کجا رفته بودی ؟

خورشید با مکث پاسخ داد :

- رستوران !

- رستوران ؟ ... تنهایی ؟! ... ولی چرا ؟ اگه دلت می خواست می تونستی به من بگی که ...

اینبار خورشید به سرعت پاسخش رو داد :

- آوش ... من تنها نبودم ! با فرخ قرار داشتم !

یک لحظه سکوت ... و بعد نگاه تلخ و سرزنشگرِ آوش بالا کشیده شد تا صورتِ مادرش .

- عجب !

این عجبی که گفت ... با لحنی آمیخته به سرزنش و تهدید و صلح ناپذیری ... خورشید یک لحظه ی کوتاه چشم هاشو بست و با لحن محکمی ادامه داد :

- فرخ دامادِ منه ... چه تو خوشت بیاد یا نیاد عزیزم ! حالا دیگه با تو چندان فرقی برام نداره !

- یعنی برای اون هم حاضری هر کاری بکنی تا بهش آسیبی وارد نشه ؟

خورشید گیج نگاهش کرد و پلک زد ... آوش نیشخندی زد :

- بگذریم !

و دست هاشو از زیر دستهای مادرش بیرون کشید و از جا بلند شد .

- نمیخوای بپرسی در مورد چی با هم حرف زدیم ؟!

- اصلاً برام مهم نیست ، مامان ! اگه فکر کردی من با اون شارلاتانِ بی همه چیز پای میز مذاکره میرم ...

خورشید بی تاب و عصبی وسط حرفش دوید :

- آوش !

آوش سکوت کرد . دست هاشو توی جیب های شلوارش فرو برد و باز رفت و پشت پنجره ایستاد .

نمیخواست به صورت مادرش نگاه کنه ... تابِ خیره شدن توی چشم هاشو نداشت . این واقعیت که همه ی عمر به مادرش اعتماد داشت و حالا دیگه هیچ اعتمادی براش قائل نبود ، آزارش می داد .

خورشید گفت :

- فرخ به خاطر رفتارش با آهو پشیمونه ... اون می خواد زنش برگرده به خونه اش ! از تو هم گله هایی داشت ...

یک مکث کوتاه کرد و در انتظار واکنشی از سوی آوش ... و چون با سکوت محضش مواجه شد ، ناچار ادامه داد :

- می گفت تو باهاش خیلی سرد و رسمی برخورد می کنی ... تحقیرش می کنی ! از وقتی برگشتی هیچوقت باهاش در مورد هیچ مساله ی مهمی مشورت نکردی ! از اینکه هیچ کار و مسئولیتی توی خانواده بهش ندادی ، ناراضی بود !

پوزخندی که روی لبهای آوش شکل گرفته بود ، کم کم تبدیل به خنده ای آشکار شد .

- باهاش مشورت کنم ؟ بهش مسئولیت بدم ؟! ... مامان ، من همیشه تو رو زن باهوش و با درایتی می دونستم ، ولی حالا متاسفم که ...

خورشید خشمگین وسط حرفش پرید :

- از اون دهاتی ها و رعیت زاده هایی که دور و بر خودت جمع کردی ، قابل اعتماد تره !

آوش گفت :

- تو بلد نیستی با اون آدمِ شارلاتان چطور رفتار کنی ... آهو هم بلد نیست ! ولی من بلدم ... آدمش می کنم !

خورشید حرص زده نفس بلندی کشید ... باز خواست چیزی بگه ... آوش مهلت نداد .

دستش رو به نشانه ی سکوت توی هوا تکون داد :

- بسه مامان ، دیگه در موردش حرف نزن ... اوقات منو تلخ نکن !

- من نمی خوام تو رو عصبی کنم . ولی وقتی می بینم دور و برت یک مشت آدم بی خاصیتِ دهاتی جمع کردی و به شوهر خواهرت اعتنایی نمی کنی ... نمی تونم دست روی دست بذارم و هیچ کاری نکنم !

آوش دندوناشو با خشمی سرد روی هم فشرد و با چشم هایی باریک شده ، توی صورت مادرش دقیق شد :

- مامان ... تو واقعاً میخوای کاری برای من انجام بدی ؟ میخوای به من کمک کنی ؟!

- معلومه که می خوام !

نیشخندی آمیخته به تلخی زد و ادامه داد :

- هر چند ... تو دیگه خیلی دور و برت شلوغ شده ! بعید می دونم به کمک من احتیاج داشته باشی !

آوش نفس عمیقی کشید ... برقی سرد و نامقدس توی سیاهی چشم هاش سوسو می زد .

- احتیاج دارم ! در واقع ... تو تنها کسی هستی که می تونم این کارو بهش بسپرم !

خورشید چیزی نگفت ... در لحنِ آروم آوش چیزی بود که عصب های تنش رو مثل سیم های ویولون می کشید و به صدا در می آورد !

آوش شروع به حرف زدن کرد ... و هم زمان با قدم هایی آروم به مادرش نزدیک و نزدیک تر شد .

- می دونی ، من برای انجام یک کار خیلی مهم قراره فردا عصر به تهران برم ... و ممکنه چند روز درگیر باشم ! ... و می خوام توی مدتی که نیستم .. مراقب پروانه باشی !

اینبار به چشم های مادرش خیره موند ... خیره موند تا اثرِ ضربه ای که بهش زده بود رو ببینه ! ... و دید که نفس مادرش برای چند ثانیه حبس شد !

ادامه داد :

- اون دختر و بچه ی توی شکمش برای من خیلی مهمه مامان ... خیلی مهم تر از چیزی که فکرش رو بکنی ! آدمهای زیادی هستند که میخوان به خانواده ی ما ضربه بزنن و شاید ... شاید بخوان از این طریق وارد بشن !

حالا کاملاً به مادرش رسیده بود ... لحظه ای مکث کرد و بعد مقابل پاهای مادرش زانو زد ... . نه مثل یک پسربچه ی محتاج به نوازش های مادر ... که دیگه اون پسربچه نبود ! ... بلکه باز هم از موضع بالا ... با تسلط کامل ! ... دستش نشست روی گونه ی مادرش

. ...

- می ترسم اتفاقی برای اون بیفته ... و من ناچار بشم مقصرش رو به چهار میخ بکشم ! نمی خوام هنوز چند ماه از برگشتنم به ایران نگذشته ، دست به خشونت بزنم ! پس تو به من کمک می کنی ، مامان ؟ ... مسئولیت پروانه رو قبول می کنی ؟!

صورتش کاملاً نزدیک مادرش ... اینقدر نزدیک که می تونست انعکاس تصویر خودش رو در مردمک های اون ببینه !

پوستِ مادرش سرد شده بود زیر انگشتانش ... شروع کرد به نوازش کردنِ موهای کنار شقیقه ی اون .

خورشید مدت طولانی سکوت کرد ... به نظر شوکه تر از چیزی بود که بتونه پاسخ درست و عاقلانه ای بده !
سر انجام وقتی تونست سکوتش رو بشکنه ، سوال بی ربطی پرسید :

- برای چه کاری ... میخوای بری تهران ؟!

چشم های آوش برقی زد !

چشم های آوش برقی زد :

- سوال خوبی پرسیدی ، مامان ! دلیل سفر من کاملاً محرمانه است و تا الان به هیچ کسی نگفتم . ولی حالا می خوام به تو ... فقط تو بگم !

مکثی کوتاه ...
سرش رو باز جلوتر برد و دهانش رو به گوش مادرش نزدیک کرد ... و با لحن عجیبی ادامه داد :

- دارم می رم ... دیدن هاله ! می خوام مدارک پزشکیشو بگیرم ! میخوام تحقیق کنم ... بدونم دلیل سقط جنین های پشت سر همشو ! میخوام بدونم این سقط ها دلیل علمی داشته یا نه !

خورشید نفسی کشید ... رنگ رخش داشت به زردیِ بیمارگونه ای می گرایید . آوش دهانش رو از گوش مادرش فاصله داد و با لبخندی شرر بار ... باز گفت :

- به نظرت ... سه سقط پشت سر هم کمی عجیب نیست ؟! ... برای من حالا بیشتر از پیدا کردن قاتل سیا ، پیدا کردن قاتل بچه هاش مهم شده !

خورشید چیزی نگفت ... کاملاً کیش و مات شده به نظر می رسید ! آوش نگاه کرد به صورت اون ... و راضی از اثر مستقیم کلماتش ... گونه ی سردش رو بوسید و روی پاهاش ایستاد .

- داستانِ مسافرتم به تهران ، بین خودمون بمونه ، مامان ! شب بخیر !

کتش رو از روی دسته ی صندلی برداشت و اتاق رو ترک کرد .

به محض بسته شدن در ... خورشید مثل تیرِ رها شده از چله ی کمان ، از جا پرید . بی نفس و وحشت زده ... خودش رو به میز توالت رسوند و دست های لرزانش رو فرو برد توی شکم کشوها ... و گشت ... و گشت ... و بسته ی کوچکِ گردی که از پیرمردِ دعانویس خریده بود ، پیدا نکرد !

- اوه !

قفسه ی سینه اش سوخت !
بسته ی گرد رو پیدا نکرد ! لابد آوش گشته و اونو پیدا کرده بود و لابد ...

بیشتر از اون نمی تونست تعادلش رو حفظ کنه . بدنش رو رها کرد روی صندلی ... خیره شد به صورت زرد و ترسیده اش در آینه !

***

طوبی و جواهر باز هم پشت دروازه های باغ ایستاده بودند ... صورتشون رو چسبونده بودند به میله های دروازه و به پروانه نگاه می کردند که داشت به طرفشون می رفت .

جواهر گفت :

- الهی قربونش برم ... انگار آب رفته زیر پوستش ! سرحال تر شده دخترمون !

خواجه رسول با بدبینی و کینه توزی نگاهشون کرد . هم دل خوشی ازشون نداشت و هم از تجربه ی چوب و فلکِ دفعه ی قبل ، جرات نمی کرد حرفی بارشون کنه ! هیس هیسی کرد و گفت :

- اجازه دارن بیان ؟ ارباب گفتن تا نیستن ، کسی رو راه ندیم !

سلمان ، اون طرف دروازه ... چوب بلندی که در دست داشت رو کف زمین کشید و روی خاک های مرطوب ، اشکال بی معنی رسم کرد :

- بله اجازه دارن ! ارباب گفتن فقط آدمای غریبه رو راه ندیم !

خواجه رسول چینی به بینی انداخت و غرولند کنان از در فاصله گرفت :

- حالا اینم شده واسه ما آقا بالا سر !

از سلمان نفرت داشت !
دو روز بود که آوش خان رفته بود تهران ، و تمام این دو روز رو سلمان بست پشت دروازه های عمارت نگهبانی داده بود ! خودش هم اگر نبود ، حتماً دو سه نفری از آدماشو اونجا نگه می داشت . آوش بهش سپرده بود این مدت مراقب رفت و آمدها باشه

... و سلمان با جدیت داشت این دستورو اطاعت می کرد !

خواجه رسول باز زیر لب غر غری کرد :

- انگار سگ نگهبونه که بستنش به در ! سگِ نگهبون هم میره پی آب و غذا ... ولی این نمیره ! انگار خودم ملتفت نبودم چطور مراقب خونه زندگی ارباب باشم ... برام این درختِ عر عرو علم کردن !

همینطور زیر لب غرولند می کرد و روی صندلی نشست و مشغول روشن کردن سیگاری شد .

هم زمان پروانه به دروازه نزدیک شد و از فاصله ی چند قدمی ... لبخندی نشست روی لب هاش .

- عمه جواهر ، عمه طوبی ! خوش اومدین ... چشممو روشن کردین !

طوبی با علاقه به برادر زاده اش نگاه کرد ... که آب زیر پوستش رفته بود و سرحال تر از گذشته به نظر می رسید ! شکمش حالا کمی برجسته شده بود و از زیر لباسش ، به چشم می اومد . ولی با وجودِ اون شکم برجسته ، هنوز صورتش زیبایی و ملاحت یک دختر بچه رو داشت !

- عمه جان ... حال و احوالت خوبه ؟ بزنم به تخته سر حال به نظر میای !

پروانه خنده ی با نشاطی کرد و دستش رو روی دست عمه طوبی گذاشت :

- خیلی خوبم عمه ! شما خوبی ؟

مکث کوتاهی کرد ، سر چرخوند به طرف خواجه رسول و با لحنی شیرین و دوستانه پرسید :

- خواجه رسول ... میذاری عمه هام بیان داخل یا نه ؟

نمی خواست اون اتفاقات دفعه ی قبل تکرار بشه ... حتی تصمیم داشت اصراری نکنه . ولی خواجه رسول این لحن صمیمانه ی اون رو نوعی توهین به خودش تلقی کرد :

- بله خانم ؟ من کی باشم که بخوام حرف روی حرف شما بیارم ؟! شما دستور بدین ...

سلمان چوبش رو به حالت اخطار به میله های دروازه زد :

- حرف اضافه نزن ! پاشو درو باز کن !

خواجه رسول چنان به طرفش چشم غره رفت که انگار جنگ می طلبید ... ولی بعد از جا بلند شد و لخ لخ کنان به سمت در رفت ... و باز زیر لب غرغری کرد :

- منی که مو سفید کردم پای این عمارت ... حالا باید از یه علف بچه حرف بشنوم ! هنوز ادریس خان زنده است و آقازاده اش سرمون رو با پنبه می بره ... وای به روزی که ...

با رسیدن به دروازه ، پِی حرفش رو نگرفت . کلید انداخت توی قفل بزرگ و زنگ زده ... و زنجیرو باز کرد .

بلافاصله اول طوبی ، و بعد جواهر پا به حریم باغ گذاشتند و پروانه رو بغل گرفتند .

پروانه با حالی خوش از اونا استقبال کرد . بعد از روزها توی عمارت چرخیدن و فقط کتاب خوندن و گهگاهی با آهو خانم شب نشینی کردن ... حالا دو آدم جدید می دید . آدم هایی که با دنیای بیرون در ارتباط بودند و می تونستند اخبار تازه ای براش داشته باشند ... و شاید حتی در مورد پدرش چیزی می دونستند !

- پروانه جانم ... از دفعه ی پیش که از جلوی در بیرونمون کردن ، دلم آروم و قرار نداشت ! نمی دونی چی کشیدیم ما !

جواهر گفت ... و بعد طوبی ادامه داد :

- یکی دو باری هم جلوی خودِ آوش خان رو گرفتم و حالتو ازش پرسیدم ... بی حوصله جوابمو داد ! آخرم عذرم رو از هتل خواستن !

"پروانه ام"

پروانه مات شد :

- واقعاً ؟!

طوبی لبخند غمگینی زد که خیلی زود محو شد ... بعد دستش رو روی بازوی پروانه گذاشت و با لحن با نشاطی اضافه کرد :

- به این حرفا فکر نکن ، عمه جان ! بیا بریم اتاقت ... برات کلوچه پختم ...

هنوز حرفش تموم نشده بود ... سلمان با قدمی که به پیش گذاشت ، جلب توجه کرد .

پروانه نگاه کرد به اون ... و سلمان از تاثیر نگاهش تا بناگوش سرخ شد .

- خوراکی ، نه ! خوراکی نمی تونید ببرید !

طوبی متحیر نگاهش کرد ... و سلمان توضیح داد :

- آقا اینطور خواستن !

طوبی نفسی عمیق ، نشان از تسلیمش در برابر این خواسته کشید و بغچه ی کوچکی که همراه داشت رو به سلمان سپرد .

پروانه بزاقِ دهانش رو قورت داد و نگاه حسرت بارش رو به سختی از بغچه ی کلوچه ها گرفت ... و تلاش کرد لبخندِ آروم و خانوم وارش رو روی صورتش حفظ کنه .

- بریم توی اتاق ، عمه جان ! اینجا یه خرده هوا سرده ... تحمل ایستادن ندارم !

و خودش جلوتر از طوبی و جواهر ، راه افتاد به سمت پله کان ... .

****

پروانه از طوبی و جواهر توی اتاق خودش پذیرایی کرد !

هر چند صنم اومد و گفت که شومینه ی اتاق پذیرایی رو روشن کردن و هوای اون اتاق گرم شده ... ولی پروانه می دونست اگر عمه هاشو به پذیرایی ببره ، خورشید واکنش خیلی تندی از خودش نشون می ده ... و اون ابداً نمی خواست هیچ بهانه ای دست اون زن بده .

در آخر یحیی به دستور اطلس ، دو صندلی لهستانی به اتاق پروانه برد ... چون اطلس کسر شانِ خونه ی اربابی می دونست که مهمانش کف زمین زانو بزنه ... حتی اگر اون مهمان ، دو زن رعیت زاده بودند !

سر انجام هر سه زن روی صندلی ها نشستند ... و با بساط چای و پذیرایی روی میز ... در سکوت بهم نگاه کردند .

سرانجام پروانه سکوت رو شکست :

- عمه جواهر ... بچه هات حالشون خوبه ؟

جواهر لبخند معذبی زد :

- خدا رو شکر ، عمه جان ... دست بوسن !

پروانه از این لفظ دستبوس منزجر بود ، ولی به سختی جلوی خودش رو گرفت تا ترشرویی نکنه ... باز گفت :

- کاش با خودت می آوردیشون !

- خودمون هم به زور راه می دن ... دیگه گفتم تحملِ سر و صدای بچه ها رو ندارن !

این دفعه پروانه از طوبی پرسید :

- عمه جان ... گفتی از هتل بیرونت کردن ! آخه برای چی ؟!

- چی بگم والا ؟ خودمم نفهمیدم ! مدیر هتل هی اومد آسمون ریسمون بهم بافت هی ایراد گرفت از کارم ایراد گرفت ... چپ می رفتم ایراد می گرفت ، راست می رفتم ایراد

می گرفت !

جواهر سری جنبوند و با لحن سنگینی ، انگار که می خواست در لفافه منظورش رو برسونه ، گفت :

- پیداست بهش سفارش شده بودی !

ولی پروانه رک و راست پرسید :

- منظورت اینه آوش خان گفته بیرونش کنن ؟!

جواهر جا خورده پلکی زد ... .

- الله و اکبر ، پروانه ! من کِی گفتم آوش خان ؟!

گونه هاش سرخ شده بود ! پروانه شانه ای بالا انداخت . این فکر که توی سر عمه هاش بود که فکر می کردند آوش خداست ، و حتی وقتی نیست می تونه صداها رو بشنوه و از توهین ها به خشم بیاد ، باعث رنجش بود . چون خودش هم سالها چنین فکری در مورد سیاوش خان داشت ، و حتی جرات نمی کرد توی قلبش به اون جسارتی بکنه .

طوبی گفت :

- می گن توی هتل یک معشوقه داره ! ... به نظرم منم دیدمش !

جواهر با صدایی زمزمه مانند پرسید :

- چه شکلی بود زنه ؟ بر و رویی داشت ؟!

- شکل دخترای خارجی بود ! مو طلایی ... کمر باریک ... از این فینگل میناسا ! وقتی از پله ها می رفت پایین یا بالا ... الله اکبر ! بوی عطرش همچین همه جا پخش می شد !

پروانه با نگاهی بی حالت مکالمه ی اونها رو دنبال می کرد . از شنیدنِ جذابیت های معشوقه ی برادر شوهرش آشکارا بی حوصله شده بود و مترصد فرصتی بود تا بحث رو تغییر بده .

گفت :

- ولی حیف شد از هتل اومدی بیرون ، عمه جان ! اونجا همیشه اخبار دسته اول رو می شد شنید !

طوبی هیجان زده گفت :

- فعلاً خبر این زن توی شهر پیچیده ! یک ماه بیشتر می شه که در موردش می گن ... ولی هنوز از دهن نیفتاده !

"پروانه ام"

پروانه بی صبر و بی شکیب وسط لحن هیجان زده ی طوبی دوید و بی مقدمه پرسید :

- چه خبر از پدرم ؟!

طوبی و جواهر چنان ناگهانی سکوت کردند ... انگار دستی پیچ یک رادیو رو پیچونده و صداشو خاموش کرده بود !
پروانه آه سردی کشید و برای جبران سوال بی مقدمه اش ، توضیح داد :

- دیشب خوابش رو می دیدم ! ... از صبح دلم گرفته !

و دروغ نگفته بود ... باز هم خواب محوی از احد دیده بود ... و گریسته بود !

جواهر به نفس نفس افتاده از ترس ... زمزمه کرد :

- چطور ... خوابش رو دیدی ؟ فکر می کردم صورتش رو یادت نیست !

پروانه لبخند تلخی زد ... و طوبی با جدیت اضافه کرد :

- تو نباید اسم اونو بیاری ، پروانه ! حتی نباید شبا خوابش رو ببینی !

پروانه باز پرسید :

- عمه جواهر ... یادته خیلی وقت پیش به من گفتی شایعه شده که برگشته به شهر ؟

جواهر چند ثانیه ای فقط نگاهش کرد ... و بعد منجمد لب زد :

- شایعه ... اسمش همراهشه ! ... شایعه بود !

پیدا بود که هیچ کدوم از خواهرها نمی خواستند در مورد احد حرفی بزنند ... ولی پروانه با سماجت باز گفت :

- یعنی بعدش دیگه هیچ حرفی در موردش نشنیدی ؟

طوبی دستش رو بلند کرد و حرکتی به انگشتانش داد ... پیدا بود می خواست توجه پروانه رو جلب کنه و لابد بعدش هم سخنرانیِ طولانی در مورد اینکه بهتره آدم سرش به کار خودش بند باشه ... ولی فرصت نکرد حتی یک کلمه حرف بزنه ... .

صدای هیاهویی از بیرون ... صدای بلند و جیغ وارِ خورشید که مسلسل وار چیزهایی نامفهوم می گفت ... .

رنگ از رخ طوبی پرید :

- چه خبر شده ؟!

و جواهر چنگ زد به گونه اش :

- نکنه برای اینکه ما اومدیم ، داد و قال راه انداخته ؟!

پروانه لب هاشو روی هم فشرد و خیره به پنجره های مسدود ... لحظاتی سکوت کرد . طوبی سر جا نیمخیز شد :

- بهتره زودتر بریم ...

ولی پروانه با حرکت سریع دست ... اونو منصرف کرد :

- بشین سر جات ، عمه جان !

نفس تندی کشید و به چابکی از روی صندلی بلند شد . اشارپ گرمش رو روی شونه هاش انداخت و اتاق رو ترک کرد تا ببینه بیرون چه خبره ... .

هوا به شدت سرد و مرطوب بود و آسمون خاکستری ... و تجربه نشون می داد قرار به همین زودی ها بارونِ سختی باریدن بگیره .

پروانه اشارپ رو محکم تر دور شونه هاش پیچید و از کنار نرده ها سرکی به پایین کشید . خورشید خانم رو نمی دید ... ولی صدای معترض و بلندش جایی از پایین به

گوش می رسید ... و خوب که گوش می کرد ... می تونست صدای جر و بحث آدم های دیگه ای رو هم بشنوه .

گیج شد ! چه خبر بود توی چهار برجی ؟

آهو رو دید که پای ارسیِ نشیمن ایستاده بود و با نگرانی به سر و صداها گوش می کرد . پروانه رو که دید ... ارسی رو چفت کرد ... . یک دقیقه ی بعد از نشیمن بیرون اومد و دوید به سمت پله کان تا خودش رو به پروانه برسونه ... .

پروانه چند پله ای برای استقبالش پایین رفت ... در نیمه های پله کان بهم رسیدند . آهو دست های پروانه رو گرفت ... اشک جمع شده بود زیر پلک هاش .

- وای ... خدا ! عمه توران و فرخ اومدن ! دارم پس می افتم !

پروانه ماتش برد .

- ولی آوش خان غدقن کرده بود که شوهرتون پاشو بذاره اینجا !

- می دونم ! می دونم ! لابد مادرم ازش خواسته ... شیرش کرده !

پروانه بزاق دهانش رو قورت داد ... آهو چشم های ریزش رو یک لحظه ی کوتاه بست و با درد نالید :

- من می خوام که برگردم خونه ی شوهرم ، ولی نه حالا ... نه وقتی که آوش نیست ! ... نه بدون رضایت برادرم !

پروانه انگشتانِ آهو رو با دلگرمی فشرد . صدای جیغ و اعتراضِ خورشید رو می شنید :

- مهمونای من از اون دو تا زنیکه ی رعیتِ شپشوی پا برهنه هم کمتر هستن ؟! ... که اونا رو راه می دی و مهمونای منو نه !

اخمی نشست روی صورت پروانه ... دست آهو میون دستاش ، پله های باقی مونده رو به پایین طی کرد و به حیاط سنگی رفت .
دل توی دلش نبود . آهو بدون اشک مدام هق هق می کرد ، و انگشتانش بین دستهای پروانه ، مدام سردتر می شد .

هر دو لبه ی طارمی ایستادن و به باغِ سرما زده ی پاییزی نگاه کردند . از اون ارتفاع می شد ادن طرف نرده ها رو دید ... می شد فرخ رو دید که مشغول جر و بحث با دو سه نفری بود که همراه سلمان بودند ... و همگی وفادار به دستور آوش خان !

خورشید هنوز سر سلمان داد می زد :

- باز کن درو ... بی بته ی بی همه چیز ! حالا پا برهنه های یک لا قبا رو راه می دی و خواهر زاده ی اربابت رو راه نمی دی ؟!

سلمان سرش پایین بود و جوابی به فحاشی های خورشید نمی داد ... و اگرچه تمام کلام اون زن تحقیر نسبت به پروانه بود ... ولی پروانه هیچوقت اونو تا این حد خوار و خفیف ندیده بود !

بعد خورشید چرخید و پروانه و آهو رو دید ... و بعد ناگهان به طرفشون اومد .

دستای آهو حتی سردتر شد :

- ای وای ! اومد اینجا !

چند لحظه بعد ، خورشید مقابلشون ایستاده بود ... با دست هایی مشت کرده ، صورتی سرخ ... .

- برو به این دهاتیِ زبون نفهم بگو میخوای فرخ رو ببینی تا راهش بده ! ... بگو خودت می خوای اونو ببینی !

آهو با لب هایی لرزان و حالت بیچاره ای سعی کرد مخالفت کنه :

- ولی آخه ... مادر ...

- روی حرف من حرف می زنی آهو ؟

"پروانه ام"

یک قدمی به جلو اومد و با مشت مرددش توی زمین و آسمون ... آهو از ترس خودش رو عقب کشید ... .

و پروانه در برابر خورشید ایستاد ... با گردنی صاف و نگاهی مصمم ... .

- خانم خواهش می کنم ... آروم باشید ! این کارا در شان شما نیست !

خورشید هاج و واج شد ... صورتش حالت عجیبی گرفت . فکِ زیرینش لرزید و بعد تلاش کرد چیزی بگوید :

- تو ... تو ...

پروانه مصمم حرفش رو قطع کرد :

- ببینید همه ی خدمتکارا دارن نگاهتون می کنن ... اگه دست روی دخترتون بلند کنید ...

- تو به چه حقی داری منو امر و نهی می کنی ... دختره ی لجنِ بی سر و پا ؟!

خورشید هیچ تسلطی روی خودش نداشت ... از خشمی مهار نشدنی همه ی بدنش می لرزید ... و از چشم هاش زهر بیرون می ریخت !

"پروانه ام"

پروانه گفت :

- هر چی دلتون می خواد به من بگید ! ولی خواهش می کنم ...

- خفه شو ! خفه شو سلیطه ی کثافت ! تو کی باشی که به من دستور بدی ؟! ... آهو !

آهو همچنان پناه گرفته پشت شونه های پروانه ... با صدایی لرزان و بغض آلود گفت :

- مادر خواهش می کنم از من نخواه با فرخ حرف بزنم ! تا وقتی آوش اجازه نده ...

نگاه خورشید هر ثانیه گیج تر می شد و خشمش مهلک تر ... . باز به پروانه چشم دوخت و گفت :

- اینا همه زیر سر توئه ، مار هفت سر ! ... تو جرات کردی توی روی من وایسی و به بقیه هم یاد دادی ! آدمت می کنم ... دختره ی تازه به دوران رسیده ی لکاته !

و دستش باز بالا رفت ... اینبار به قصد زدنِ پروانه ... که صدای جیغی ...

- خانوم تو رو به امام حسین ... تو رو جانِ عزیزتون اگه دست روی این دختر بلند کنید !

صدای اطلس بود ... و بعد با قدم های بلند خودش رو به مهلکه رسوند و وسط پروانه و خورشید پرید .

- این بچه ، حامله است ! خدا رو خوش نمیاد ! آوش خان قبل رفتنش ، اونو سپرد به من !

مشت خورشید پایین افتاد ... گیج و مات پلک زد :

- اطلس !

- بزنید خانم ... اگه دلتون خنک می شه ، منو بزنید ! ولی خدا مرگ منو برسونه اگه زنده باشم و بذارم این دختر کتک بخوره !

دیری نگذشت که بقیه جرات کردند و خودشون رو به مهلکه رسوندند ... طوبی و جواهر و زهرا و سالومه ... و حتی بقیه ی مطبخی ها ... و همه جمع شدند دور پروانه و کشیدنش عقب ... تا از دسترس خورشید دور بمونه ! ...

و خورشید هنوز هاج و واج نگاه می کرد به این صحنه !

دنیا خراب شده بود روی سرش ... امپراطوریِ قدرتش خراب شده بود ! آدم های خونه اش ... کسانی که باید از اون دستور می گرفتن ... حالا جمع شده بودند دورِ پروانه ! ... و اون تنها بود ! ... تنها بود بدون هیچ آدم وفاداری ... .

این صحنه ی پیشِ چشم هاش ... صحنه ای که به خوابِ شب هم نمی دید ، ولی حالا ...

بعد صدای فریاد دردناکی از پشت دروازه های عمارت بلند شد ... .

سلمان ، فرخ رو زیر مشت و لگد گرفته بود ! ...

***

نزدیک صلاه ظهر بود که پروانه باز به اتاقش برگشت ... .

نشست روی تختخوابش و نگاه کرد به دو صندلیِ لهستانیِ خالی ... و نفس عمیقی کشید .

تمام هیاهویی که پشت سر گذاشته بود ، اونو خسته کرده بود ! دلش یک خوابِ عمیق می خواست !

با این حال نمی تونست دراز بکشه . بدنش منقبض و سخت ، انگار در حالت آماده باش برای اتفاق تازه ای بود !

خودش رو گوشه ی تخت کشید و زانوهاشو تا جایی که شکمِ برجسته اش اجازه میداد

، در آغوش کشید و خیره به مقابل ... .

سردش بود ، دندوناش چیلیک چیلیک بهم می خورد . نمی دونست این لرز به خاطر سرمای هواست یا به خاطر تمام افت و خیزهای هیجانی که در قلبش رخ داده بود ... .

ولی بعد ... چیزی دید ! ... نگاهش مات شد ... .

نفسش نرم از سینه اش خارج شد ... زانوهاش رو صاف کرد و بعد از تختخواب پایین اومد . با چشم هایی مات شده پیش رفت تا مقابل میز آینه ... و پاکت کاهی رنگی که لبه ی میز آینه بود رو برداشت .

این پاکت ناآشنا ... به یادش نمی اومد که قبلاً اونو دیده باشه . با انگشتانی مردد پاکت رو باز کرد و کاغذ تا شده رو در آورد ... و با دیدن اون دستخط ، هین خفه ای کشید !

"دخترم ، پروانه ی عزیزتر از جانم ، امیدوارم حالت خوب باشد !
از من دور هستی ، ولی دورادور تو را می بینم ! می دانم اجازه ی خروج از چهار برجی را نداری ، پس من به دیدنت می آیم !
برایم بنویس و بگو چه روز و چه ساعتی منتظرم خواهی بود ، کاغذ نامه را زیر سنگی در انتهای باغ بگذار تا به دستم برسد .
منتظرم باش ! "

تق تق !

"پروانه ام"

صدای کوبیده شدن در !
پروانه تند و هراسان صاف ایستاد و کاغذ و پاکت رو پشت سرش مخفی کرد . زهرا اومد داخل .

- حالت خوشه پروانه جان ؟

نگاه مشکوکش به رنگ و روی پروانه ... .

- خوبم ! تو خوبی ؟!

- خاله اطلس گفتن ازت سر بزنم ... ببینم نمازت رو خوندی یا نه !

- الان ... الان می خونم !

زهرا با مکثی طولانی پاسخ داد :

- تا ده دقیقه ی دیگه ناهارو می کشیم ! بری پایین کنار خانم بزرگ غذا بخوری !

و بعد اتاق رو ترک کرد ... .

***

غروب پنجشنبه ، سالن پذیرایی خونه ی فخار شلوغ و پر از مهمان های خانوادگی بود . ولی آقای فخار استقبال خیلی گرمی از آوش به عمل آورد !

آوش هنوز نزدیک در بود و داشت چتر و پالتوشو به خدمتکار تحویل می داد ... که صدای بلند آقای فخار رو شنید .

- به ... جناب امیر افشارِ عزیز ! ... جناب امیر افشارِ خیلی خیلی عزیز !

از بین آدم هایی که وسط سالن پذیرایی پخش و پلا بودند ، راهش رو باز کرد و با شتاب به طرف آوش رفت ... با دست هایی از هم گشاده ، به حالتی که آوش نگران بود مجبور بشه اونو در آغوش بگیره ... ! ... ولی اونو در آغوش نگرفت و به یک دست دادنِ گرم و دوستانه بسنده کرد .

- خیلی خوشحالم که بعد از مدتها شما رو زیارت می کنم قربان !

آوش نگاه کوتاهی به سالن انداخت .

- فکر می کنم وقت مناسبی نیومدم ! وسط یک مهمانیِ خانوادگی بودید انگار !

فخار باز هم صداشو به حالتی مبالغه آمیز و پر احترام بالا برد :

- اختیار دارید آقا ! اینطوری نفرمایید ! کی از شما به خانواده ی ما نزدیک تر ؟! ... بفرمایید با فامیل آشناتون کنم !

دستش رو به حالتی صمیمی پشت کتف آوش گذاشت و همونطوری که به سمت دیگران هدایتش می کرد ، ادامه داد :

- البته شما توی جشن ازدواجِ هاله و مرحوم برادرتون حضور نداشتید ! به همین خاطر اقوامِ بنده رو نمی شناسید !

آوش لبخند ضعیفی زد و به دیگران معرفی شد .

در بین جمعیت هاله رو دید که پیراهنِ سبزی به تن داشت و روی کاناپه ی ایتالیایی نشسته بود و به حالتی بی حوصله و بی تفاوت ، دستش رو زیر چونه اش زده بود . در کنارش مرد جوانی نشسته بود و داشت با حرارت چیزی رو برای اون توضیح می داد . هاله گهگاهی از سر وظیفه سری تکون می داد ... ولی پیدا بود که حواسش به حرفای اون مرد نیست !

ولی بعد آوش رو دید ... حیرت و شگفتی نشست توی نگاهش و اون رو از حالت خمودگی و بی تفاوتی بیرون کشید .

آوش به طرفش رفت .

- خانزاده ... باورم نمیشه ! شما اینجا ... توی خونه ی پدرم ...

از جا بلند شد و تمام قد ایستاد . آوش دستش را گرفت و روی انگشتانش رو بوسید .

- چطور باورت نمیشه ؟ ... تو همسرِ برادرم بودی ! اومدم حالت رو بپرسم !

هاله خواست چیزی بگه :

- بله ، ولی فکر می کردم ...

حرفش رو ناتمام گذاشت . تلخی دل آزاری توی نگاهش بود که تلاش می کرد پنهانش کنه ... بعد لبخند بی روحی زد .

- بهرحال ... خوشحالم که می بینمتون !

مرد همراهش که از روی کاناپه بلند شده بود و با کنجکاوی به آوش نگاه می کرد ، گفت :

- ما رو بهم معرفی نمی کنید ، هاله جان ؟

هاله تازه متوجه نفر سومی در نزدیکیِ خودش شد . نگاه عبوسی به مرد انداخت و خیلی سرد و بی اعتنا گفت :

- اوه ، بله ... ایشون محسن جان ، عمو زاده ی من هستن ! ایشون هم جناب امیر افشار ، برادر شوهرِ مرحومم !

بعد با بی اعتنایی محض ، دست دورِ بازوی آوش انداخت و به محسن پشت کرد ... و همراه آوش به گوشه ی دنجی راه افتادند ... .

- خانم بزرگ حالشون بهتره ؟

- بله ، خیلی بهترن !

- پروانه چی ؟ ... حالش خوبه ؟

آوش لبخندی زد و با اطمینان پاسخ داد :

- خیلی خوبه !

آسودگی خیال روی صورت هاله نشست .

- خدا رو شکر ! بیشتر از همه نگران این دختر بودم ... حتی بیشتر از خودم ! ... روزی که می خواستم چهار برجی رو ترک کنم ، دوست داشتم اون رو هم با خودم بیارم ... ولی می دونستم موافقت نمی کنید !

به پنجره ی بزرگی که رو به حیاطِ گل کاری شده باز می شد ، رسیدند . هاله بازوی آوش رو رها کرد و روی مبل نشست . آوش اما سر پا باقی موند ... تکیه زده به میز مشروبات ... در حالیکه یک دست در جیب بود و دستِ دیگه اش به نرمی لبه ی میز رو گرفته بود .

- کجا می خواد بره ؟ چهار برجی خونه ی پروانه است ! نصفِ بیشتر عمرش رو اونجا سپری کرده ...

هاله لبخند نرمی زد :

- بله ، البته نه با رضایت خودش !

آوش لبخند کجی زد و شونه ای بالا انداخت :

- این دیگه گناهش به گردنِ من نیست !

ته چشم های هاله رو غمی کهنه ، کدر کرد ... با این حال با همون لبخندِ نرم گفت :

- بله ، نیست !

- ولی تو هنوز به من یک توضیح بدهکاری !

- در مورد ؟

- جمله ات رو تموم نکردی ، ولی ذهنِ من درگیرش شده ! ... چرا از دیدن من اینقدر شوکه شدی ؟

هاله برای چند ثانیه سکوت کرد و به حالتی عمیق و معنا دار به چشم های آوش خیره شد . بعد گفت :

- شما هم نگفتید خانزاده ... که دلیل این افتخار بزرگی که امشب به ما دادید ، چیه !

آوش به سرعت پاسخ داد :

- یک احوالپرسی ساده !

مکث کوتاهی کرد و با لحنی سنگین اضافه کرد :

- دنبال دلیلِ خاصی که نیستی ! هووم ؟!

هاله لبهاشو روی هم فشرد و لبخند تلخی زد .

- به هر حال ... هر دلیلی هم که داشتید ، پدرِ منو جداً خوشحال کردید !

نگاهش از صورتِ آوش کش اومد تا نقطه ای پشت سرش ... . آوش هم بی اختیار به عقب چرخید و رد نگاهش رو دنبال کرد ... .

فخار جایی وسط سالن پر از مهمان ایستاده بود و ترکیب دو نفره ی اونها رو تماشا می کرد .

به نظر فهمید که موضوع بحثِ هاله و آوشه ... که لبخندی زد ... و بعد بهشون نزدیک شد .

- اینقدر گرمِ مراوده با هم بودید که دلم نیومد صحبتتون رو بهم بریزم ! ...

به سمت آوش چرخید و اضافه کرد :

- ایضاً خوش آمدین ، قربان ! مجلس ما رو منوّر کردید !

همچنان لبخندی بر لب داشت که خط عمیقی بین چونه اش و غبغبِ درشتِ آبدارش انداخته بود ... و چشم هاش از اشتیاق برق می زد .

آوش فکر کرد حق با هاله است ... این مرد زیادی از دیدنش خوشحال شده بود !

آوش با بی حوصلگی عمدی گفت :

- من برای دیدنِ بیوه ی برادرم امشب اومدم ! ... خواهش می کنم تشریفات و تعارفات رو کنار بگذارید و راحت باشید !

لحنش اگرچه محترمانه بود ، ولی اینقدر سرد بود که چهره ی هاله از خجالت سرخ شد ... ولی فخار به روی خودش نیاورد .

- جناب امیر افشار ... جسارتاً تنها تشریف آوردین به تهران یا خانواده ی محترم هم همراهتون هستند ؟

- تنها اومدم ، جناب فخار !

- تنهایی ... توی عمارت پدریتون که لابد مدتهاست خالی از سکنه بوده ! ... حتماً دشواره براتون !

اینبار آوش نیمچه لبخندی زد :

- کاملاً تنها ... جناب فخار ! حتی یک نفر شوفر یا خدمتکار همراهم نیاوردم ! هتل رفتم و خیالتون راحت باشه که جام راحته !

هاله نتونست تاب بیاره و با صدایی که از شدت خجالت ضعیف شده بود ، نالید :

- پدر جان ! پدر جان !

فخار به سرعت بحث رو تغییر داد :

- خب خدا رو شکر ! البته تنهایی برای جوانی مثل شما که سالها خارج از کشور به سر برده ، احتمالاً چیز عجیبی نیست ! ولی من پیر شدم و همه چیز رو با احساساتِ خودم می سنجم ! برای همین ... بگذریم ! بگذریم جناب امیر افشار !

دست به شونه ی آوش زد و باز با لبخندی ... .

هر دو مرد روی کاناپه های چیده شده گردِ میزِ شیشه ای نشستند ، در حالیکه هاله همچنان روی کاناپه ی بزرگ با کمری شق و رق نشسته بود و حالت معذبی داشت .

خدمتکار قهوه آورد و آوش فنجانی برداشت . جرعه ای از نوشیدنی داغ و تلخ رو مزه کرد و همچنان که خم میشد تا فنجان رو روی میز بگذاره ، گفت :

- البته من خیلی خوشحال شدم که امشب با خانواده ی محترمتون آشنا شدم ! ولی از طرفی دوست داشتم دور و برمون خلوت می بود ، تا با هم راحت صحبت می کردیم ! حرفهای مهمی دارم که با دختر خانمتون باید در میون بذارم !

لحنش جدی و خشک بود ... بعد نیم نگاهی به سمت هاله حواله کرد ... رنگ از گونه های هاله پرید و انگشتانش با اضطراب عمیق تری میون پارچه ی سبز پیراهنش فرو

رفت .

فخار سری جنبوند و با حالتی متفکر گفت :

- دروغ چرا ، جناب امیر افشار ؟ من هم دوست داشتم با شما در خلوت صحبتی داشته باشم و در مورد مسائلی که بینمون باقی مونده ، حرف بزنم !

زنگ هشدار در مغز آوش به صدا در اومد . هنوز نمی تونست متوجه بشه که چه حرفی بین اون و فخار باقی مونده ... و فقط به اقتضای غریزه از این چیزهایی که می شنید ، خوشش نیومد .

فخار ادامه داد :

- تا کِی تهران تشریف دارید ، جناب امیر افشار ؟

آوش با بدبینی پاسخ داد :

- فعلاً هستم !

- آخر هفته وقتتون آزاده ؟

- راستش ... به دعوتِ یکی از دوستانم آخر هفته باید به تالار رودکی برم !

گل از گل فخار شکفت ... دست هاشو از هم باز کرد و با خوشرویی گفت :

- اوه ... رودکی ! اپرای خسرو و شیرین ! پس شما هم اهل هنر هستید ، جناب امیر افشار ! ... چی از این بهتر ؟ ... من و هاله جان هم اون شب به شما ملحق می شیم ! ... مگه نه ، هاله جان ؟!

***

بعد از ظهر سردی بود !

باد منجمد از بین شاخ و برگِ لخت درخت ها زوزه کشان رد می شد و بوی رطوبت زمین گل آلود رو همراه خودش پخش می کرد .

پروانه پشت پنجره ی اتاق ایستاده بود و از گوشه ی پرده ، حیاط سنگی رو نگاه می کرد ... .

تمام اهالی چهار برجی برای دوری از گزند سرما ، توی اتاق های گرمشون باقی مونده بودند . حتی خدمتکارهای عمارت توی مطبخ چپیده بودند و یک قدم بیرون نمی رفتند .

فقط اطلس بود که مدام از سمتی به سمت دیگه می رفت !

حالا هم تازه از اتاق خانم بزرگ خارج شده بود و لخ لخ کنان وسط حیاط سنگی راه می رفت . هیچ عجله ای نداشت برای رد شدن و پناه بردن به نقطه ی گرمی !

پروانه با بی صبری دندون قروچه ای کرد :

- برو دیگه ... خاله اطلس ! برو پی کارت دیگه !

هر چند زیر لب زمزمه کرده بود ، ولی انگار اطلس صداشو شنید که ناگهان سر چرخوند به طرف پنجره ی اتاقش !

پروانه بلافاصله گوشه ی پرده رو رها کرد !

وقتی دوباره نگاهکی به حیاط سنگی انداخت ، دیگه اطلس اونجا نبود !

نفس راحتی کشید . بعد به سرعت شال پشمی و گرمش رو روی شونه هاش انداخت و اون تکه کاغذی که برای پدرش نوشته بود ، در مشتش چپوند ، و اتاق رو ترک کرد .

دل توی دلش نبود . در هوای به اون سردی گر گرفته بود ! کمرکش پله ها رو در پیش گرفت و پایین رفت .

کاغذ میون انگشتان عرق کرده اش ... .

تند و تند قدم برمی داشت تا به انتهای باغ برسه . باید کاغذ رو زیر سنگ بزرگی که پای دیوار بود ، می گذاشت تا به دست پدرش برسه . نمی دونست چطوری ... به چه صورتی ... به دست چه کسی ... ولی قرار بود این کاغذ به دست پدرش برسه !

وقتی بلاخره به انتهای باغ رسید ، تقریباً نفس بریده بود . یک لحظه ی کوتاه مکث کرد و نفس تندی کشید ... و برای آخرین بار نگاهی به نوشته هایی که روز قبل با هزار ترس و لرز توی کتابخونه و با روان نویسِ آوش نوشته بود ، انداخت .

برای پدرش نوشته بود که حالش خوبه و به خاطر بارداری اکثراً تحت نظره . نوشته بود آوش نیست و این غیبتش فضای چهار برجی رو محدودتر کرده ... و در چنین شرایطی دیدارشون ممکن نیست !

نگاهش به کلمات روی کاغذ بود ... که صدایی توجهش رو جلب کرد ... صدای قدم هایی که به طرفش نزدیک و نزدیک تر می شد ...

و بعد با هین بلندی از جا پرید و به عقب چرخی زد ... .

سلمان بود ... که در چند قدمیش ایستاده بود ... .

- آروم باشید خانوم ! ... آروم باشید ، منم !

پروانه هر دو دستش مشت شده روی سینه اش ... در حالی که کاغذ بین انگشتانش

مچاله شده بود ... نفس تندی کشید .

- شما ... شما ...

صداش ارتعاش خفیفی داشت ... نمی دونست از شوک بود یا عصبانیت .

- ببخشید خانم ... انگار ترسوندمتون !

- شما اینجا چیکار می کنید ؟ فکر می کردم قرار بود از دروازه ی این عمارت جلوتر نیایید !

- نمیام خانم ! الانم ... دیدمتون داشتید اینجا راه می رفتید ، فکر کردم ... آخه هوا خیلی سرد شده ! خدایی نکرده سرما می خورید !

نگاهش یک لحظه روی کاغذی که بین انگشتانِ پروانه مچاله شده بود ، مکث کرد ... و بعد اضافه کرد :

- اگه کاری داشتید ... امر بفرمایید من انجام بدم !

پروانه خودش رو نباخت ... حتی خشمگین تر شد ! کاغذ رو زیر شالش پنهان کرد و با لحن پر خشونتی تهدید کرد :

- به آقا می گم که وسط باغ راه می رید و کشیکِ اهل عمارتشون رو می کشید ! حتماً خوششون نمیاد !

با غیظ و نفرت از سلمان رو گرفت و ناکام از به مقصد رسوندنِ نامه اش ، راه افتاد تا به اتاقش برگرده .

چند قدمی که رفته بود ... گلِ سرِ طلایی رنگش از انتهای گیس های بافته شده اش رها شد و روی زمینِ گل آلود افتاد .

نگاهِ سلمان برق گل سر رو گرفت و به سرعت پیش رفت و اون رو از روی زمین برداشت . خواست پروانه رو صدا کنه :

- خانم ...

ولی ساکت شد !

پروانه هم بدون اینکه به پشت سر بچرخه ، از پلکان بالا رفت و در حیاط سنگی پنهان شد .

سلمان برای دقایقِ طولانی سر جا بی حرکت باقی موند ... خیره مونده بود به گل سری که بین انگشتانش جا مونده بود ... .

***

مقابل در ورودی تالار ، شلوغ و پر از سر و صدا بود .

آوش در بین ازدحام مردانی که فراک پوشیده بودند و زنانی که خودشون رو با کت های خز و پرفیوم زده پنهان کرده بودند ، با فخار و خانواده اش رو در رو شد .

فخار مثل دفعه ی قبل با نوعی احترامِ مبالغه آمیز ازش استقبال کرد :

- جناب امیر افشار ... حالتون چطوره ؟ ... باعث مسرته دیدارِ دوباره ی شما !

اون هم مثل بقیه ی مردهای اونجا ، لباس رسمی به تن داشت ... و همراهش همسرش بود و هاله ... و محسن هم بود !

آوش کمی متعجب شد از اینکه محسن رو می دید ... در صورتی که قرار بود حرفهای مهمی بینشون زده بشه !

- معرفی می کنم ... دکتر مرتضی سرلک هستند ، دوست دوران دبیرستان من ! ... بعد از چند سال دوباره هم رو دیدیم !

فخار مشغول دست دادن به مرتضی شد ... هاله آهسته نزدیک گوش آوش گفت :

- ایشون واقعاً دوست شما هستن ؟

آوش به سادگی پاسخ داد :

- توی کالجِ البرز با هم دوست بودیم ... بعد از هم جدا شدیم . من رفتم آلمان ، اون هم ... ولی بهر حال همیشه با هم در ارتباط بودیم !

فخار فارغ شده از خوش و بشِ با مرتضی ، رو به آوش گفت :

- ما یک بالکن ویژه قسمت شرقیِ سالن داریم . از دوستتون دعوت کردم که به ما ملحق بشن !

آوش سری تکون داد ... و بعد همگی راه افتادند تا به جایگاهشون برسند .

جلوتر از همه فخار و همسرش بود ، و پشت سرشون هاله و محسن .

مرتضی و آوش چند قدمی با فاصله از اونها پیش می رفتند . مرتضی آروم گفت :

- هاله خانم ایشون هستن ؟!

آوش چشم دوخته به هاله ... هوومی کشید . مرتضی زیر لب با خودش تکرار کرد :

- سه سقط پی در پی ...

آوش با بی صبری وسط کلامش دوید :

- با اون پودری که بهت دادم روش آزمایش کنی ...

- هنوز که معلوم نیست !

- دست بجنبون ! باید زودتر بهم بگی توی اون پودر چه کوفتی ریختن ...

مرتضی با بی خیالی نگاهی به دور و اطراف انداخت :

- تا پس فردا آماده میشه !

آوش اخمِ کوتاهی کرد و دستی به پاپیونِ زیر گردنش کشید :

- حالا چرا بیخ گوشِ منی ؟ قرارمون چی بود ؟!

مرتضی با ناامیدی گفت :

- من نمی تونم !

نگاه ممتد و طولانیِ آوش ... مرتضی نچی کرد :

- عموزاده اش چسبیده بهش !

- نگرانِ اون نباش ... هاله آدم حسابش نمی کنه ! برو بحثِ آزمایشات رو پیش بکش پسر ...

نوک انگشتانش رو به شانه ی مرتضی کوبید :

- برو ببینم چه می کنی !

مرتضی پووفِ کلافه ای کشید و سر چرخوند به سمت هاله ... .

هاله چند قدمی جلوتر از اونا و دوشادوشِ محسن راه می رفت ... هر چند با هم حرف نمی زدند . بعد شالِ خزِ شیری رنگش از روی یکی از شونه هاش سر خورد و پشت سرش آویزون شد .

آوش سقلمه ای به مرتضی زد ... مرتضی قدم تند کرد و خودش رو به هاله رسوند و شال رو از روی زمین بالا کشید . هاله چرخید به طرفش ... با هم چشم در چشم شدند ... مرتضی لبخندی مودبانه زد .

بلاخره به بالکن مخصوص خودشون رسیدند . فخار مدام تعظیم و کرنش می کرد و به همراهانش خوش آمد می گفت . در آخر هم این خودش بود که تک به تک مهمون ها

رو به ترتیب دلخواهش روی صندلی ها هدایت کرد .

محسن رو روی آخرین صندلی در ضلعِ غربی بالکن نشوند و بعد از اون هاله و مرتضی ... بعد همسرش و بعد خودش و کنار خودش ، آوش !

آوش نگاهی راضی و پر اطمینان به مرتضی و هاله انداخت که کنار هم نشسته بودند و گرم صحبت ... تک دکمه ی کتش رو باز کرد و روی صندلی راحت نشست .

فخار گفت :

- خب ... جناب امیر افشار ! دلتنگِ خانواده ی محترم نباشید ! تهران گردی خوش می گذره ؟

آوش لبخندی بی اعتنا زد :

- درگیر کار بودم آقا ... فرصت دلتنگی نداشتم !

- بعد از اون شب اول که تشریف آوردید منزل ما ، دیگه افتخار زیارتتون رو پیدا نکردیم !

مکث کوتاهی کرد ، کمی به سمت آوش متمایل شد و با صدایی کنترل شده ادامه داد :

- راستش ... خیلی دوست داشتم چند کلمه ای صحبت بکنیم ...

آوش فرو رفته در صندلی دسته دار ، سیگاری روشن کرد :

- بفرمایید ، من در خدمتم !

- جناب امیر افشار ... همینطوری که می دونید ، ما با هم فامیلیم ! درسته که برادرِ شما از دنیا رفته و دختر من متاسفانه نتونست فرزندی داشته باشه ولی ... خب ... هنوز هم دیگران اونو متعلق به خانواده ی شما می شناسن !

یک لحظه سکوت ... دستی کشید گوشه ی لبش ... با حالتی معذب و تکه پاره ادامه داد :

- دختر من هنوز جوونه ... شادابه ! زیباست ! هنوز خیلی ها هستن که چشمشون دنبالشه ! همین برادر زاده ی من ... محسن ... یکی از خواستگاراشه !

آوش دستش رو مقابل صورتش تکون داد تا هاله ی دود رو پس بزنه ... و گفت :

- این رو کم و بیش متوجه شدم ، جناب فخار !

فخار دستپاچه ادامه داد :

- خب ... خب ... می خوام بگم که ... می خوام بدونید برای هاله خواهان کم نیست ! ولی برای من ... هنوز شما ارجحیت دارید ! منظورم اینه که شما برادر شوهرش هستید ! اگر شما بخواید ... اگر هاله رو بخواید ...

گونه های اصلاح شده اش سرخ شد ... نگاه گله مند و شرمساری به آوش انداخت و به سختی ادامه داد :

- یک چیزی بگید لطفاً ! ... منظورم رو می فهمید !

آوش نفس عمیقی کشید و باز هم چند لحظه ای سکوت کرد . انتظار چنین خواسته ای رو از فخار نداشت و حالا نمی دونست باید چه واکنشی نشون بده . بعد خم شد و سیگار رو توی زیر سیگاریِ کریستال خاموش کرد :

- چی باید بگم ؟ ... آقای فخار ... صادقانه بگم غافلگیر شدم !

لبخند متشنجی نقش لب های فخار شد :

- خب ... اینکه معلومه !

آوش از روی سرِ حضار نگاهکی به هاله انداخت ... زن سیاوش بود ! هنوز هم از نظرش ... نمی تونست بهش فکر کنه ! براش چندش آور بود !

- هاله متعلق به خانواده ی شما بوده ... و هنوز هم ...

آوش وسط کلامش دوید :

- من ترجیح می دم از این ادبیات استفاده نکنیم ! هاله یک زن مستقله و می تونه ...

- ما رسم داریم جناب امیر افشار ... تا برادرِ شوهر هست ، مرد دیگه ای جسارت پا پیش گذاشتن نداره !

آوش به سردی زمزمه کرد :

- ولی ما چنین رسمی نداریم !

فخار مجدداً سرخ شد ... .

- خب ... بله ! شاید نباید انتظاری از شما داشته باشم ! ... شاید ...

آوش مخالف بود ... قطعاً و صد در صد ... ولی نفهمید چی شد که پاسخ داد :

- در موردش فکر می کنم ، آقای فخار !

فخار نفس عمیقی کشید ... تلاش می کرد خوشحالی خودش رو از شنیدن این پاسخ ،

نمایان نکنه .

- خب ... خوبه !

لحظاتی بینشون سکوت برقرار شد ... سکوتی که پر از صدای هیجان آمیز مرتضی بود ، که داشت چیزی رو توضیح می داد ! ... حالا همسرِ فخار هم متمایل شده بود به طرفش و در بحثش شریک شده بود .

توجه فخار جلب شده به هیاهویی که مرتضی درست کرده بود ... .

آوش بی حوصله از کش اومدن اون شب ، خودش رو وسط بحث انداخت :

- چی داری می گی ، جناب دکتر ؟ ... انگار کنفرانس پزشکی به راه انداختین !

لحنش بدون اینکه دست خودش باشه ، کمی خشن شده بود . همسر فخار چرخید به طرف شوهرش و با هیجان گفت :

- آقای دکتر می گن راههای زیادی برای درمانِ ناباروری وجود داره !

فخار نفس تندی کشید :

- اوه ... جداً ؟!

مرتضی با لحنی ترغیب کننده توضیح داد :

- داشتم برای خانم توضیح می دادم ... اروپا سرمایه گذاری عظیمی انجام داده برای درمان ناباروری ! ... این دیگه مشکلی نیست که لاینحل باشه !

آوش مجدد فرو رفته توی صندلی ... دست هاشو مقابل سینه اش درهم گره زد و با رضایت به همه چی نگاه دوخت ... .

حالا توجه فخار هم به این بحث جمع شده بود ... .

صدای گفتگوی درهم و برهم فضای کابین رو پر کرد ... "چی فرمودین" ها و "عالی" گفتن ها و آب و تابِ مرتضی در تحلیلِ درمان بیماری های زنانه ... .

آوش به فکرش هم نمی رسید اون شب از طرف فخار پیشنهاد ازدواج با هاله رو بشنوه ... و فقط خدا می دونست چقدر از تقارن این پیشنهاد با اون چیزی که در سرش بود ، خوشحال بود !

با خیال آسوده جرعه ای نوشیدنی نوشید ... که نور سالن کم شد ... و پرده ها بالا رفت ... .

نمایش خسرو و شیرین آغاز شده بود !

***

فضای بزرگِ کافه قنادی مملو از موسیقی لایت و بوی وانیل و شیرینی بود !

نوری که از لوستر بزرگِ آویخته از سقف روی شیشه های ویترین شیرینی جات می پاشید ، باعث می شد نگاه آدم به طرف اون خوراکی های خوش رنگ و لعاب جلب بشه .

آوش نگاه دقیق و سختگیری به ویترین اول انداخت ... و بعد انگشت اشاره اش رو مقابل ردیف شیرینی ها چرخوند :

- این ! ... و این ! ... و این !

مردِ اون طرف ویترین که لباسِ فرم سفید رنگی به تن داشت و کلاه مخصوصی به سر ... با دست هایی تند و فرز مشغول چیدن شیرینی ها توی جعبه شد ... .

مرتضی آهسته خندید :

- ذائقه ات هم توی آلمان عوض شده ! دوران کالج شیرینی نمی خوردی !

آوش با نگاه کوتاهی به طرفش ... پاسخ داد :

- خودم هنوز نمی خورم ! اینا رو دارم برای کسی می برم که شیرینی خیلی دوست داره !

و باز با علامت انگشت :

- و این !

راه افتادن به طرف ویترین بعدی و ویترین های بعدتر ... مردِ قناد به موازاتشون حرکت می کرد و هر شیرینی که آوش بهش نشون می داد ... توی جعبه می چید .

مرتضی با شیطنت پرسید ؟

- یک خانم ؟! ... مثلاً نامزدت !

آوش لحظه ای جا خورد ! ... فکر پروانه اومد توی ذهنش ... و فکر اون لحظه ای که شیرینیِ گاز زده رو از دستش بیرون کشید و مزه کرد . اطلس گفته بود پروانه هوس شیرینی داره ...

- مرتضی ! من یکی دو ساعت دیگه باید راه بیفتم ، وقت این حرفها رو ندارم ! بریم سر اصل مطلب ! اون گردی که بهت دادم ...

حس بدی راه نفسش رو درهم فشرد ... بزاق دهانش رو قورت داد و باز خواست ادامه بده ...

- اون ...

مرتضی بلافاصله پاسخ داد :

- ترکیبش رو آزمایش کردم ... آت و آشغال بود ! زعفرون ... سنبل ختایی ! از همین چیز میزای گیاهی !

- یعنی با چنین ترکیبی نمی شه سه تا بچه سقط کرد ؟

- نه آوش ... نه ! فکر نمی کنم این جادو جنبلا تاثیری داشته باشه !

آوش نفس عمیقی کشید ... و نفس عمیق دیگه ای ! انگار بعد از روزها کسی پاشو از روی خرخره اش برداشته بود !

این تبرئه ی ضمنی مادرش ... بهش قوت قلب می داد !

مرتضی نگاه مشکوکی بهش انداخت :

- خوشحال به نظر می رسی !

آوش به سختی خودش رو کنترل کرده بود تا به هوا نپره و هورا نکشه ! باز به ویترین شیرینی ها اشاره کرد و گفت :

- و از اینها ! ... و این !

مرتضی انگشتانش رو درهم پیچید و نفسی گرفت ... و باز گفت :

- خب ... حالا قراره چیکار کنی ؟

- من که برمی گردم ملک افشاریه ! ... تو باید کارا رو راست و ریس کنی !

مرتضی چپ چپی نگاهش کرد ... .

- کاملاً عادلانه به نظر می رسه ارباب ! شما تشریف می برید زادگاهتون ، همه ی دروغ و دونگا هم خراب میشه روی سر من !

آوش با انگشت اشاره دو بار روی جعبه های خاتم کاری شده ی مسقطی زد ... و گفت :

- گوش بده مرتضی ! فخار دیشب به من پیشنهاد ازدواج با دخترش رو داد ! هر چند واقعاً غافلگیر کننده بود ... ولی من پیشنهادش رو به فال نیک گرفتم و عجالتاً رد نکردم !

- یعنی میخوای با بیوه ی برادرت ازدواج کنی ؟!

آوش بی حوصله پاسخ داد :

- معلومه که نه ! ولی فکر کردم اینکه فخار فکر میکنه ممکنه من خواسته اش رو قبول کنم ، توی این شرایط به دردمون می خوره ! هاله کمکی به ما نمی کنه مرتضی ، سرمون رو می کوبونه به طاق ! ولی اگه پدرش وادارش کنه ...

مرتضی وا رفته نگاهش کرد :

- می خوای بگی ... به هاله مشکوک ...

هنوز حرفش رو تموم نکرده بود ... آوش چرخید و درست مقابلش قرار گرفت . انگشت اشاره اش به نشونه ی سکوت در هوا بالا رفت ... انگار می ترسید کسی صدای مرتضی رو بشنوه !

- من هیچی نگفتم مرتضی ! حرف توی دهنت نمی ذارم ! فقط دارم میگم که ... حواست باشه ! که راحت از کاراش نگذری ! ... که آزمایشات قدیمیشو بگیری ، دکترش رو پیدا کنی ! ...

- یک مادر برای چی باید بچه های خودش رو به دنیا نیومده ، بکشه ؟

آوش نیشخند تلخی زد :

- برای اینکه زندگیشو با شوهری که دوستش نداره ، تموم کنه ! کاملاً منطقی به نظر میاد !

مرتضی هاج و واج زمزمه کرد :

- این زن ها ... چقدر موجودات خطرناکی می تونن باشن !

آوش نفس عمیقی کشید :

- و من باید با زن ها بجنگم ! خدا بهم رحم کنه !

***

دکتر حبیب زاده مکثی کرد ... از بالای عینکش نگاه کرد به پروانه ... بعد لبخند زد .

- همه چی خیلی نرمال و عالی ! قلب بچه می زنه ... احتمالاً تا چند روز دیگه حرکاتش هم حس می کنی !

پروانه نگاه کرد به چشم های او و لبخند زد ... این خانم دکتر بسیار پر آوازه که از

تهران به شهر کوچیک اونها اومده بود ... و دیگر همه خبر داشتند آوش اون رو برای مراقبت از پروانه فرا خوانده بود !

دکتر پرسید :

- دلت میخواد صدای قلبش رو گوش بدی ؟!

پروانه نرم پلک زد . انگار به پیشنهاد غیر منتظره ای بر خورده بود . تارهای قلبش از این حس عجیب و شیرین و ناآشنا به ارتعاش در اومد ! مردد پاسخ داد :

- اگر بشه ... بله !

دکتر حبیب زاده گوشی مخصوص رو به او سپرد و بعد پرده ی گوشی رو روی شکم پروانه چرخاند .

پروانه با دقت گوش می کرد ... تپش قلبش تند و بی امان شده بود !

صدای عجیبی شبیه صدای حرکت آب ... و بعد ... صدلی کوبش قلبی !

محکم ... پر تلاش ... در تقلای زنده موندن و رشد کردن ! صدای تپش قلبی در درون بطنش ... .

"پروانه ام"

دیواری درون تن پروانه فرو ریخت ! صدای تپش قلب فرزندش ... ! ...

احساسی عجیب و نیرومند ... !
پلک هاشو روی هم گذاشت و خوب گوش داد به این صدا ! صدای قلب ... صدای حیات ... صدای پمپاژِ قوی خون که انگار داشت می جنگید برای زندگی !

پروانه سر بالا گرفت و چشم های مبهوتش رو به دکتر دوخت ... دکتر باز لبخند زد .

- برات عجیبه ، نه ؟ یک انسان توی بطن تو داره رشد می کنه و قلبش می زنه ... دقیقاً زیر قلب خودت جا خوش کرده و قلبش می زنه ! ... هیچ مردی عظمت و شیرینیِ این لحظه رو نمی تونه تجربه کنه !

گوشی رو از روی گوش های پروانه برداشت و با نفس عمیقی ... اضافه کرد :

- حالا می تونی بلند شی !

دقایق بعدی دکتر حبیب زاده در مورد داروها و مراقبت ها براش توضیح می داد ... و پروانه هنوز توی گیجیِ عمیقی دست و پا می زد .

وقتی بلاخره از دکتر خداحافظی کرد و از اتاقش خارج شد ...

اطلس پشت در روی نیمکتی نشسته بود ... سلمان هم کمی دورتر ، دست هاشو مقابل

سینه اش درهم چلیپا کرده و شونه اش رو چسبونده بود به دیوار .

با خروج پروانه ، نگاه هر دو به طرفش کشیده شد . اطلس اول اسمش رو صدا کرد :

- پروانه جانم !

یک لحظه نگاه کرد بهش ... و معلوم نبود چی دید توی صورت پروانه که با نگرانی از جا پرید :

- خوبی خاله جان ؟ درد داری ؟ رنگت پریده چرا ؟!

دست پروانه رو گرفت . پروانه گفت :

- خوبم خاله ! خیلی خوبم ! نگرانم نشو !

و نگاهش رو به موزاییک های کثیف کف زمین دوخت . صدای تپش قلب هنوز توی گوشش بود ... و حالش دگرگون بود ! ... چون از همون چیزی که می ترسید ، سرش اومده بود !

عاشقِ صدای توی بطنش شده بود ! دل باخته بود به موجودی که از خون سیاوش خان بود !

احساسی تلخ و شیرین توام با هم داشت . انگشتانِ اطلس رو کمی فشرد :

- بریم خاله ! اینجا گرمه ... تنم گر می زنه !

اطلس هنوز خیالش راحت نشده بود ، ولی همراه پروانه کشیده شد .

پروانه بی توجه به سلمان که دورتر ازشون ایستاده و مراقبشون بود ، به طرف در خروجی بیمارستان رفت .

هوا سرد بود ، ولی نه اونقدر سرد که استخوان بسوزونه . آسمون نارنجی رنگ بود و داشت برف می بارید .

تمامِ روز برف بی امانی باریده بود و همه جا رو با سپیدی چشم نوازش پوشیده بود ... و هنوز هم برف می بارید . دونه های درشت و آبدار برف رقص کنان توی هوا می چرخیدند و روی سر همه چیز می نشستند .

- پروانه جان ، اینجا سرده ! تا سلمان ماشین رو میاره ، بیا برگردیم داخل !

پروانه دستش رو بالا گرفت و تلاش کرد دونه های برفِ معلق در هوا رو بگیره .

- ولی خاله جان ... من دلم نمی خواد برگردم عمارت ! دلم می خواد توی شهر قدم بزنم !

- دیگه چی پروانه ؟! ... به حق چیزای ندیده و نشنیده !

پروانه ملتمس اصرار کرد :

- برم عمارت چی بشه ؟ اینقدر توی چهار دیواری اتاقم حبس بودم ، قلبم داره می ترکه !

- من کار ندارم دختر جان ! تو امانت آوش خانی ... قدغن کرده پاتو از چهار برجی بیرون نذاری ! ... امشب هم اگه به خاطر دکتر نبود ..

پروانه با سرتقی نگاهش کرد :

- آوش خان که اینجا نیست ، تهرانه ! اگه آدم فضولی پیدا نشه براش خبر ببره ... هیچوقت نمی فهمه !

و نگاه کینه توزی حواله ی سلمان کرد . سلمان سرخ شد ، ولی اطلس ویشگون یواشکی از بازوش گرفت .

- برای من چشم نچرخون ، پروانه ! حق نداری دست از پا خطا کنی ! خودم همه چی رو کف دستش می ذارم !

ولی پروانه دست اطلس رو رها کرد و بی اعتنا به هشدار های زن ، از پلکان جلوی بیمارستان پایین رفت ... .

قلبش سبکبالی بی سابقه ای داشت ... لبخند یک لحظه هم از روی لبش کنار نمی رفت !

اطلس افتاد پی اش :

- کجا می ری چشم سفید ؟ کجا راهتو کشیدی داری می ری ؟ ... فکر کردی من قاقم اینجا ؟ دارم بهت می گم ...

ولی تا چشمش به صورتِ درخشانِ پروانه و لبخندش افتاد ... در جا سکوت کرد .

لبخند پروانه عمیق تر شد :

- تلخ نباش دیگه خاله جون ! فقط ده دقیقه راه بریم ... ببین چه برفی می باره !

و باز در امتدادِ پیاده روی سفید پوش به راه افتاد . هوا سرد بود ، ولی نه اونقدر که آزار دهنده باشه ... نه اونقدر که پروانه رو از پیاده روی جذابش منصرف کنه !

راه می رفت و نگاه بشاش و براقش مدام دور و اطراف رو می کاوید .

"پروانه ام"

اون فصل زمستون رو دوست داشت ... خودش توی زمستون متولد شده بود ! برف بازی های سه نفره اش با زهرا و سالومه ... و بعد چای داغ نوشیدن پای گرمای مطبخ ... .

ولی هیچوقت زمستونِ این شهر رو ندیده بود ! معمولاً تمامِ سه ماه زمستون پاشو از دروازه ی چهار برجی اجازه نداشت بیرون بذاره ... و این اولین باری بود که ملک افشاریه رو سفید پوش می دید !

زمستون این شهر کوچیک جذابیت دیگه ای داشت ! رفت و آمد مردم ... چراغ های روشن سر در مغازه ها ... و دستفروش های که خوراک گرم می فروختن !

نگاه پروانه ثابت موند روی چرخ دستی مردی که آش رشته می فروخت ... دهانش آب افتاد !

اطلس بلافاصله فکرش رو خوند :

- نه پروانه ! اصلاً ! اصلاً !

- هوس کردم خاله !

- برگردیم عمارت ... خودم برات آش می پزم ! فردا صبحونه ...

- نه خاله ... من الان می خوام !

اطلس نگاه تندی بهش حواله کرد و اینبار خواست با قاطعیت مخالفت کنه ... که یکدفعه ماتش برد :

- بسم الله ! بسم الله ! این اینجا چیکار می کنه ؟!

پروانه پرسید :

- چی شده خاله ؟!

و چرخید به پشت سرش و امتداد نگاه اطلس رو گرفت ... و ناگهان از تعجب تکونِ سختی خورد !

آوش خان ... پالتو پوش و چتر مشکی به دست ... اون سمتِ خیابون ... چیکار می کرد ؟
دقیقاً با چه وردی ظاهر شده بود ؟!

قلبش انگار از ارتفاع سقوط کرد ... نفس برای چند لحظه بند اومد ! وقتی دید آوش به سمتشون قدم برداشت ... بدنش حتی سردتر شد !

اطلس ویشگونِ ریز و پر حرصی از بازوش گرفت و کنار گوشش غرید :

- خدا منو بکشه پروانه ... از دست کارای تو ! حالا چه جوابی بهش بدم ؟!

نفس تندی کشید و لحنش رو بلافاصله تغییر داد ... هنوز سه چهار قدمی مونده بود تا آوش کاملاً بهشون برسه ... با خوشرویی گفت :

- ای وای آقا ... شما کجا اینجا کجا ؟ ... چه بی خبر برگشتید ! چشممون رو روشن کردید !

- شما این وقت شب اینجا چیکار می کنید ؟!

لحن عبوس و تا اندازه ای خشنِ آوش ... اطلس رو سنگ رو یخ کرد !

- خب آقازاده ... اومدیم بیمارستان ! نوبه ی دکترِ پروانه خانم بود !

صورت آوش حالتی گرفت ... انگار چیز مزخرفی شنیده بود !

- بیمارستان ؟ اینجا ؟!

به زمین اشاره کرد !

اطلس کاملاً درمونده به فکر سرهم کردن چاخان دیگه ای بود ... که آوش مهلت نداد و کاملاً چرخید به طرف پروانه .

"پروانه ام"

پروانه بزاق دهانش گیر کرده توی گلو ... بلافاصله گفت :

- سلام !

انتظارش رو نداشت ... ولی رنگ نگاه آوش ناگهان تغییر کرد ! از اون خشم و عصبیتِ لحظاتی پیش برگشت ... و نرمش گرفت .

- مشتاق دیدار ، پروانه خانم !

و چترش رو بالای سرِ پروانه گرفت تا بیشتر از اون دونه های برف روی موهای سیاهِ مجعدش نشینه !

قلب پروانه گاپ گاپ تپیدن گرفت !

آوش نگاهی به سر تا پاش انداخت و بعد دست جلو آورد تا برف های نشسته روی شنلِ اون رو پس بزنه .

پروانه سردتر شد ... انگشتای منجمدش رو قفلِ هم کرد .

سلمان از فاصله ی دور با قدم های تند و تیز خودش رو به اونها رسوند ... با چشم هایی گرد شده از تعجب ... گفت :

- آوش خان ... شما ...

اینقدر از دیدنِ یکباره ی آوش حیرت کرده بود که نمی تونست حرف بزنه . آوش گفت :

- خانم ها رو تنها گذاشتی ، سلمان !

لحنش رنگ سرزنش داشت . سلمان گفت :

- داشتم می رفتم در بیمارستان ... ماشین رو بردارم ... بعد شما رو دیدم ...

آوش نفس عمیقی کشید که باعث شد بخار نفسش در هوا پخش بشه ... بعد دست برد توی جیبش ... سوییچ ماشینش رو در آورد .

- ماشین من بیست متر جلوتر پارکه ... برو بیارش !

سلمان "رو چشمی" گفت و سوییچ رو گرفت و باز دوید تا چیزی که آوش گفته بود ، انجام بده .

اون وقت آوش باز چرخید به طرف پروانه و نگاهش کرد ... .

"پروانه ام"

- چرا می لرزی ؟ سردته ؟!

پروانه تلاش کرد لبخند بزنه :

- چیزی نیست !

ولی آوش دسته ی چتر رو به طرفش گرفت :

- اینو بگیر !

و بعد پالتوشو از تن در آورد و روی شونه های پروانه انداخت .

پروانه ناگهان توی حجمی از گرما و عطر مردونه فرو رفت ... .

گیج بود ... گیج تر شد ... .

چون اش رو بالا گرفت و نگاه سرگردونی به اطلس انداخت . انتظار این رفتار رو از آوش نداشت ! تا به حال هیچ کسی اینطوری باهاش رفتار نکرده بود ... اینطور که انگار یک خانمِ محترمه ! ... که انگار لایق احترام گذاشتنه !

لب هاشو با نوکِ زبونش مرطوب کرد و خواست چیزی بگه ... ولی فرصت نکرد .

ماشینی مقابل پاهاشون توقف کرد ... و سلمان از پشت فرمون پیاده شد .

آوش زیر بازوی پروانه رو گرفت و همونطوری که چتر سیاه رو روی سرش نگه داشته بود ... اون رو به سمت ماشین هدایت کرد .

اطلس اون دو نفر رو دنبال کرد ... چشم های سلمان هم ... .

پروانه انتظار داشت روی صندلی عقب بشینه ، ولی وقتی آوش در صندلیِ کنارش رو باز کرد ... بی اختیار خودش رو عقب کشید .

- نه ... اربابزاده ! نه !

آوش با چشم های جستجو گرش به اون نگاه کرد :

- چرا نه ؟!

و با فشارِ اندکی که به بازوی پروانه وارد کرد ... .

پروانه حالش خوب نبود ... انگار سرگیجه داشت ! تنش یک دم منجمد می شد و یک دم گر می گرفت ! نمی تونست چونه بزنه ... بی اختیار روی صندلی نشست ... . آوش در رو بهم کوبید .

پروانه با نگاهش اون رو دنبال کرد ... که چطور ماشین رو دور زد و روبروی سلمان قرار گرفت .

هر دو مرد با هم حرف می زدند ... که اطلس روی صندلیِ عقب ماشین جا خوش کرد .

- کار خوبی نکردی روی صندلی جلو نشستی ، پروانه !

قلب پروانه مثل کبوتری زخمی وسط سینه اش پر پر می زد ! ازاضطراب بود ... یا شاید گمراهی ! انتظار این رفتارِ گرم رو از آوش نداشت ... گیج شده بود !

دستش رو گذاشت روی قفسه ی سینه اش و نفس تکه و پاره ای کشید :

- خودش گفت خاله ! من که اصلاً حرفی نزدم !

اطلس با افسوس نگاهش کرد ... ولی دیگه چیزی نگفت ... .
تا وقتی آوش حرفاشو با سلمان تموم کرد و توی ماشین نشست . چترش رو بست و همون بیرون تکوند ... و بعد اونو کنار دستش گذاشت .

- ما نباید مزاحمِ شما می شدیم ، ارباب زاده ! می تونستیم با سلمان برگردیم !

اطلس گفت ... ولی آوش انگار صداشو نشنید ! توی صندلی جابجا شد و بعد استارت زد .

"پروانه ام"

دستهای پروانه پوشیده زیر پالتوی گرم آوش ... با ناخن به جونِ ریشه ی کنار انگشت کوچیکش افتاده بود ! استرس داشت اطلس حرفی بزنه و اونو پیش آوش کوچیک کنه !

اطلس باز هم گفت :

- مادرتون اطلاع دارن که تشریف آوردین ؟

- نه اطلس ، هیچ کسی نمی دونه !

پروانه نگاه کرد به چند دونه برف باقیمونده روی موهای مرتب و مشکی آوش ... چیزی درون قلبش دوست داشت دست ببره و اون دونه های برف رو پس بزنه !

- حتماً خیلی خوشحال می شن ! این چند روزه آروم و قرار نداشتن ... انگار توی آتیش بودن ! هِی بهشون می گفتم ، خانم ... شما ده سال دوری تحمل کردین ! حالا چند روز دیگه هم ...

آوش با بی حوصلگیِ تکبر آلودی حرفش رو قطع کرد :

- حتماً ... امشب خیلی خوشحال میشه وقتی ببینه منو از شهر براش سوغاتی بردی ! دیگه فکرشو نکن اطلس ... هر چی بوده تموم شده !

و بعد با نگاهی خسته به پروانه ... پروانه از تاثیر نگاهش به خنده افتاد .

- تو چرا هیچ حرفی نمی زنی ؟ نکنه اطلس بهت سپرده که چیزی نگی ؟!

سوال زیرکانه اش که با رنگی از شوخی همراه بود ... اطلس چنگ زد به گونه اش :

- ای وای آقا ... من چرا باید بسپرم ؟! خدا منو بکشه اگه بخوام توی کار شما دخالت کنم !

پروانه گوشه ی لبش رو گاز گرفت تا بی هوا به خنده نیفته ! آوش نگاه سر حالی بهش انداخت :

- خب ... پس حرف بزن تا اطلس رفع اتهام بشه !

- چی بگم آقا ؟

توی صداش خنده موج می زد !

- هر حرفی ! ما یک هفته است همدیگه رو ندیدیم ... یعنی هیچ اتفاقی نیفتاده که بخوای برای من تعریف کنی ؟!

- همه چی امن و امان بود آقا !

آوش از توی آینه نگاهی به پشت سرش انداخت :

- تایید می کنی اطلس ؟!

اطلس دلخور از این فکر که دارن دستش می ندازن ، پاسخ داد :

- من حرفی نزنم بهتره ارباب زاده !

آوش سری به نشان تایید تکون داد . لبخند پروانه عمیق تر شد ... و در عین حال فکر کرد باید چیزی بگه و از اون حالت منفعل خارج بشه .

- میشه ازتون چیزی بپرسم آقا ؟

آوش با خوشرویی پاسخش رو داد :

- به گوشم ، خانم پروانه !

- تهران که بودید ... هاله خانم رو هم دیدین ؟!

آوش حیرت کرد و در عین حال به خنده افتاد :

- شما چطور هووی همدیگه بودین ، که اینقدر حال و احوال می کنید ؟! ... بله ، دیدم !

کامِ پروانه از طعمی زهر مانند تلخ شد ... خنده روی لبش خشکید . زیر لب گفت :

- من هیچوقت هووی هاله خانم نبودم ! من اصلاً کسی نبودم !

و روشو چرخوند به سمت پنجره . آوش گفت :

- اون هم اول که منو دید ، حال تو رو پرسید !

پروانه پاسخی نداد ! ... نه پاسخی و نه لبخندی ! آوش در دل خودش رو لعنت کرد به خاطر مزخرفی که گفته بود !

باز هم سعی کرد چیزی بگه :

- اونجا که بودم اپرا دعوت شدم ! از لحظه ی اول تا آخرش یاد تو و آهو بودم ! ... فکر کردم باید در اولین فرصت ببرمتون تماشای اپرا !

پروانه هنوز صورتش رو به پنجره بود ... و نگاهش به تاریکی جاده . ولی ذهنش مشغول چیزی شد که شنیده بود . خیلی دوست داشت بپرسه اپرا چیه ، ولی خجالت می کشید !

آوش سکوتش رو که دید ... باز گفت :

- از من دلخور شدی ، خانم پروانه ؟!

پروانه ناگهان چرخید به طرفش و با چشم هایی گرد از حیرت ... نگاهش کرد .

- نه ! ... نه آقا ، نه !

خیزشِ تند و دیوانه کننده ی قلبش رو پشت قفسه ی سینه اش احساس می کرد ! باورش نمی شد اینهمه احترام رو از سوی این مرد !

آخه اون کی بود که بخواد از آوش خان دلخور بشه ؟!

اگر سیاوش خان بود ...

و به سرعت افکارش رو پس زد . نمی خواست به سیاوش خان فکر کنه !

دقایقی گذشت تا بلاخره به دیوارهای بلندِ چهار برجی رسیدند . آوش تک بوقی زد ... و خواجه رسول به خیال اینکه سلمان برگشته ، لف لف کنان از اتاقکش خارج شد . ولی تا فانوس توی دستش رو بالا گرفت و آوش رو دید ... ناگهان سر جا صاف ایستاد .

- ارباب زاده ... شما اومدین ؟! خوش برگشتین ... چشم ما رو روشن کردین !

همچنان حرف می زد ... و به سرعت دروازه رو باز کرد . آوش ماشین رو وارد باغ کرد ... و نزدیک پلکان ایستاد .

اول از همه اطلس تشکری کرد و پیاده شد .

پروانه نگاهش به مقابل بود . صدای محوی از اطلس و خواجه رسول می شنید که با هم حرف می زدند ... . بعد آوش گفت :

- خیلی خوشحالم که برگشتم ! باید اعتراف کنم خارج از این عمارت ، حس می کردم چیزی رو گم کردم !
پروانه لبخند زد !

- خیلی خوش اومدین ، آقا ! چهار برجی هم این مدت شما رو گم کرده بود !

لحنش گرم بود ... صمیمی ! برای اولین بار در طی این چند ماه ... به آوش صمیمانه چیزی گفته بود !

بعد خواست در رو باز کنه و پیاده بشه ... .

- چند لحظه صبر کن ، پروانه !

آوش گفت ... و بعد خودش زودتر پیاده شد و با چتر ... ماشین رو دور زد . بعد در سمت پروانه رو باز کرد ... .

پروانه گیج تر از قبل پیاده شد . با چتری که روی سرش باز بود ... .

- اینو بگیر ... تا دم اتاقت همراه ببر !

پروانه دسته ی چتر رو میون انگشتانش گرفت . آوش مستقیم نگاهش می کرد ... ولی اون نمی تونست !

یک قدمی به عقب برداشت .

- شب بخیر !

باز خواست بره ... آوش پرسید :

- چی ؟ شب بخیر ؟! ... مگه شام نمی خوری ؟!

- توی اتاق خودم ...

آوش حرفش رو قطع کرد :

"پروانه ام"

- امشب بیا اتاق غذا خوری ... با ما باش !

نفس های پروانه تند و صدا دار شده بود ! نگاهش رو با تاخیر چرخوند به طرف آوش ... که دست هاش رو توی جیب های پالتوش فرو کرده بود .

- مادرتون ... اوقاتش تلخ میشه اگه ...

آوش یک لحظه ی کوتاه پلک هاشو روی هم فشرد ... با آرامش تکرار کرد :

- لطفاً وقت شام به ما ملحق شو !

لطفانی که گفت ... البته زیادی دستوری بود ! پروانه نتونست جواب بده ... چرخید و از پله ها بالا رفت .

زانوهاش می لرزید ... صدای پاهای آوش رو پشت سرش می شنید ... در چند قدمیش ... که داشت همراهش می اومد ... .

به حیاط سنگی که رسیدند ... راهشون از هم جدا شد . پروانه رفت به طرف اتاقش و آوش هم ... به طرف مادرش که روی جلوخانِ ایوون انتظارش رو می کشید .

از پلکان بالا می رفت ... و صدای قربون صدقه های خورشید خانم رو می شنید .

دسته ی چتر رو سفت بین انگشتانش نگه داشت و به راهش ادامه داد ... و خیلی به سختی جلوی خودش رو گرفت تا به عقب نچرخه و اون دو نفر رو تماشا نکنه !

در اتاق رو باز کرد و وارد شد ... و باز درو رو پشت سرش بست به روی صدای پر اشتیاق خورشید ! ...

***

با دو انگشتِ اشاره و شصتش یک تیکه شیرینی خامه ای از توی جعبه بیرون آورد و به دهان گذاشت و بعد نوکِ انگشتانش رو با لذت لیسید .

آوش خان از تهران براش چندین مدل شیرینی آورده بود ... و این برای پروانه ای که گاهی از شدت میلش به این طعم ، قند روی زبونش میگذاشت تا آب بشه ، اوج خوشبختی بود !

اطلس شیرینی ها رو توی مطبخ پنهان کرده بود تا فردا همراه صبحانه براش ببره . ولی زهرا و سالومه ریسک کرده بودند و یک جعبه ی کوچیک از شیرینی ها رو همون شب براش کش رفته بودند !

پروانه نمی دونست باید به چه زبونی ازشون تشکر کنه !

همچنان که فکش می جنبید ، قدمی به جلو برداشت و مقابل آینه ی اتاقش ایستاد .

"پروانه ام"

پیراهنِ سبزِ ساده ای پوشیده بود که دامن چیندار داشت و برجستگی بدنش رو می پوشوند . رنگ سبز به سفیدیِ پوست و سیاهیِ موهای آراسته اش می اومد و زیباترش می کرد !

لبخندی به خودش زد و شنل گرمش رو روی شونه هاش انداخت .

برای آخرین بار به طرف جعبه ی گرانبهاش چرخید تا آخرین تکه ی شیرینی اون شب رو بخوره و جعبه رو پنهان کنه ... که در باز شد ! ...

- آماده ای پروانه ؟!

اطلس بود !
پروانه نفهمید با چه سرعتی جعبه رو ته پستوی کمدش هل داد و به عقب چرخید .

- آماده ام ، خاله جان !

و دستی به گوشه های دهانش کشید !

- شام رو دارن می کشن ... برو منتظرشون نذار !

- بریم خاله جان !

به طرف در به راه افتاد ... ولی اطلس بر خلاف گفته ی خودش ، سر جا باقی موند ! ... با نگاهی مردد به پروانه ... این پا و اون پایی کرد . کف دستاشو بهم سایید ... کلمات رو زیر زبونش مزه مزه کرد :

- میگم ... امشب که هیچی ! ولی دوباره اگه بهت گفت بری باهاشون شام بخوری ، قبول نکن !

پروانه بر افروخته خواست از خودش دفاع کنه :

- خاله من بهشون گفتم که خورشید خانم اوقاتش تلخ میشه ! خودشون ...

بر خلافش ... اطلس با آرامش وسط حرفش دوید :

- می دونم ... می دونم دورِ سرت بگردم ! منم اصلاً کاری به خورشید خانم ندارم ! فقط ... چیزه ...

باز من و منی کرد :

- این ارباب زاده ... آدم خوبیه ! ... ولی بازم از ما نیست ! باهامون فرق داره ! ... می فهمی چی می گم ؟! ... فرنگ رفته است ، زبون بازه ... بلده چطور حرف بزنه که ...

باز مکث کوتاهی ... انگار حرف زدن در مورد افکارش ، سخت بود ! پروانه هاج و واج پلکی زد ... که اطلس ادامه داد :

- خدا شاهده اگه چیزی میگم ، فقط خیر و صلاحت رو می خوام ! به قولی اون چیزی که من توی خشت خام می بینم ، تو توی آینه هم نمی بینی ! می ترسم خدایی نکرده ...

و بعد با نفس عمیقی ... بحث رو تغییر داد :

- بگذریم ! بهتره دیگه بری !

***

صدای گفتگوی آدمهای توی سالن ... همراه با صدای خنده های نرم و خوش آهنگِ خورشید ، از پشت در نیمه باز می اومد . معلوم بود که خورشید از برگشتن پسرش خیلی خوشحاله !

پروانه پشت در مکثی کرد و انگشتانش رو درهم پیچید . می دونست ورودش به سالن ، عیش و شادی خورشید رو منقض می کنه ! هیچ کاری توی دنیا سخت تر از روبرو شدن با چشمهای خشمگینِ خورشید نبود !

نوک زبونش رو روی لبش کشید و فکر کرد که ای کاش می شد راهِ اومده رو برگرده و بهانه ای جور کنه برای نیومدنش ... .

ولی با باز شدنِ کامل در ، و خروجِ زهرا از سالن با یک سینیِ خالی ... پروانه در معرض دید دیگران قرار گرفت ... .

زهرا از کنارش عبور کرد ... با سری پایین افتاده ... زیر لب زمزمه کرد :

- چقدر قشنگ شدی !

و رفت !

ولی همین یک جمله به پروانه قوت قلب داد . نفس عمیقی کشید و وارد شد ... .

خورشید ، خانم بزرگ و آهو پشت میزِ بزرگ نشسته بودند ... و آوش کمی دورتر از دیگران سیگاری می کشید .

آهو با تعجب بهش لبخند زد :

- پروانه جان !

خنده روی صورت خورشید خشکیده شد ... در نگاهش ناباوری نشست . خانم بزرگ هم چرخید و از روی شونه نگاه متحیری به پروانه انداخت ... .

پروانه دستپاچه شد ، ولی تا قبل از اینکه هیچ کس دیگه ای بتونه واکنشی نشون بده ... آوش با صدای رسا گفت :

- شبت بخیر ، خانم پروانه ! خیلی خوش اومدی ! منتظرت بودم !

لحنش قوی و محترمانه بود ... ولی صمیمیت و گرمای سر شب رو نداشت !

بلافاصله سیگارِ نیمه سوخته رو توی زیر سیگاریِ کریستال خاموش کرد و با حرکت دست هاله ی دود رو پس زد ... بعد به طرف میز شام به راه افتاد .

پروانه مجدد نوک زبونش رو روی لبش کشید . نگاه آوش به چشم هاش بود ... و نگاهِ پروانه هم به آوش !

شلوارِ پارچه ای مشکی و پیراهنِ کلاسیکِ سفیدی به تن داشت و ژیله ی بافتِ تیره رنگی هم روی پیراهن پوشیده بود . حتی نگاه کردن بهش باعث می شد اون رایحه ی قوی و گرمِ مخصوصش زیر شامه ی پروانه زنده بشه ... .

همون رایحه ای که مخلوطی از بوی چوب صدر و گل سنگ و سیگار بود !

- پروانه ... اینجا چی میخواد ؟!

صدای خورشید ... .

"پروانه ام"

نگاه پروانه بلافاصله چرخید به طرفش ... . آوش گفت :

- من ازش خواستم امشب با ما شام بخوره !

نگاه خورشید حالتی گرفت ... انگار می خواست به پروانه حمله کنه !

- اما ...

آوش حرف مادرش رو قطع کرد :

- من خواستم مامان ! من خواستم !

و با لبخندی عجیب به روی مادرش ... صندلیِ کنار دست خانم بزرگ رو عقب کشید :

- بفرمایید !

نگاه خورشید وحشتناک بود ! ولی پروانه قلبش رو قوی نگه داشت و به سمت آوش رفت . زیر لب زمزمه کرد :

- ممنونم !

آوش پاسخی نداد ... فقط از فاصله ی نزدیک نگاه کرد به نیمرخِ پروانه ... و وقتی پروانه پشت میز جا گرفت ، مجدد صندلیشو جلو کشید ... .

لبخندِ کمرنگی از رضایت نقش صورتش شد ... دست هاش چند لحظه پشت صندلیِ پروانه باقی موند ... .

خورشید با دهانی بسته به حالتی متشنج خندید :

- هووم !

انگار داشت منفجر می شد و نمی خواست برزو بده !

آوش بلاخره دست هاشو از روی تکیه گاهِ صندلی پروانه برداشت و با لحنی سرحال دستور داد :

- حالا غذا رو بکشید !

پروانه نفس حبس شده اش رو آزاد کرد و نگاهش رو از چشم های خصمانه و آماده ی حمله ی خورشید گرفت .

همیشه از خورشید می ترسید ، ولی اون شب احساساتِ عجیبی رو داشت تجربه می کرد که حس ترسش از این زن در برابرشون کاملاً بی اهمیت بود !

"پروانه ام"

خدایا ... چِش شده بود ؟! ... گیج بود !

صبورا مشغول کشیدنِ سوپ شد . دست ها به کار افتاد و صدای برخوردِ ظریف قاشق ها و ظرف ها بهم ... .

دست های پروانه هنوز بلاتکلیف روی میز ، دو طرفِ بشقابش رها بود .

صبورا بهش رسید و با نگاهی به چهره ی مبهوت پروانه ... زیر زیرکی لبخند زد . با دقت و احترام ویژه ای توی بشقابش سوپ کشید .

پروانه متوجهش نبود ... متوجه هیچ چیزی نبود ! ولی انگار وارد یک قصه ی شاه پریان شده ! وارد یکی از داستان های هزار و یک شب !

فضای کلاسیک و مبلمانِ اتاقِ بزرگ که قبلاً بارها و بارها دیده بود ... ولی هیچوقت اینقدر زیبا به نظرش نمی رسید !
بویِ خوش جامونده از بدنِ آوش در اطرافش ... و خودش !

پروانه از پس شمعدانیِ دو شاخه ی طلایی رنگی که روی میز بود ... و از پس شعله های لطفی شمع هایی که آهسته می سوخت ... نگاهش می کرد !

چیزی در وجود این مرد بود ... گرمایی ، جادویی ، طلسمی ! چیزی که نگاه پروانه رو به

سمت خودش می کشید ... .

آوش ناگهان سر بلند کرد و نگاهش تلاقی پیدا کرد با نگاهِ پروانه ... .
نگاهِ گرم و سرزنده و براقش ... .

قلبِ پروانه هری ریخت پایین ! ولی تا قبل از اینکه شرمنده بشه ... آوش لبخند زد .

پروانه هم ... بی اختیار ... آهسته خندید !

آوش با حرکت دست اون رو دعوت به صرف شام کرد ... .

پروانه سرش رو پایین انداخت ... نگاه کرد به سوپ سفید توی بشقابش ... .

لبخند هنوز چاشنیِ صورتش بود ... .

***

صبحِ زود بود ، ولی آفتابی توی آسمونِ گرفته و ابری دیده نمی شد . اکثر ساکنان خونه هنوز از رختخواب های گرم و راحت دل نکنده بودند .

بارش برف بلاخره قطع شده بود ، ولی آنقدر برف روی زمین تلنبار شده بود که بعید به نظر می رسید به این زودی ها آب بشن .

خواجه رسول مشغول پارو زدن برف ها از جلوی مسیرِ ماشینِ آقا بود ... و مدام از بارش بی موقع و آذر ماهی برف ، زیر لب غر و لند می کرد .

چشمش که به سلمان افتاد ، دست از کار کشید ... کمر صاف کرد و خصمانه گفت :

- فرمایش ؟!

دسته ی پارو رو سفت گرفته ... انگار آماده بود هر لحظه اونو بلند کنه و توی صورتِ سلمان بکوبه .

- آقا تشریف دارن ؟

- بله ، تشریف دارن ! دیگه خودشون برگشتن سرِ اهلِ منزلشون ... تو هم می تونی تشریفت رو ببری !

سلمان بی توجه نگاهش رو ازش گرفت و راه افتاد به سمت پلکان . صدای عاصی و خشمگینِ خواجه رسول رو می شنید که چند لحظه ای بهش بد و بیراه گفت و بعد خاموش شد . اهمیتی براش نداشت !

بالِ شالگردنش رو دور گردنش سفت تر کرد و دستهاشو توی جیب های کاپشنش فرو برد و از پلکان بالا رفت ... .

"پروانه ام"

صدای کوکوی ملایم کبوتری از بالای یکی از ناودان ها سکوت فضا رو برهم زده بود .

سلمان از گزندِ سرما سر در گریبان فرو برده ... ولی نگاهش بی اختیار بالا می چرخید ! به سمت جایی که می دونست خوابگاهِ پروانه است ... به سمت پنجره های بسته و پرده های پایین آویخته اش ... که با شنیدنِ صدایی ...

- توی در و پنجره ی این خونه دنبال چی می گردی ، آقا پسر ؟!

سلمان به سرعت به عقب برگشت ... یحیی رو دید ! تکیه زده بود به لبه ی ایوان ، در یک دستش پارویی گرفته بود و در دست دیگه اش چپقی داشت و دود می کرد .

سلمان به سرعت پاسخ داد :

- صبح بخیر ، یحیی ! آوش خان بیدار شدن ؟!

یحیی کامی سنگین از چپقش گرفت و با تاخیر و سنگینی پاسخ داد :

- خیر باشه ! این وقت صبح با آقا چیکار داری ؟

- دیشب خودشون گفتن که صبح زود برسم خدمتشون !

- اگه خودشون گفتن که ...

باز کام عمیق دیگه ای به چپق ... و بعد ادامه داد :

- گرمابه هستن ! برو خدمتشون !

از میون هاله ی دود غلیظ و شناور دور سرش ، نگاهی به سلمان انداخت و اضافه کرد :

- دم در وایسا ، صداشون کن ... اگه اجازه دادن ، برو !

سلمان راه افتاد به طرف درب گرمابه ... که به پایین ساختمانِ بزرگ سه پله می خورد . دست هاشو جلوی دهانش گرفت و ها کرد ... و پشت در ایستاد :

- آوش خان ؟!

خیلی طول نکشید که صدای اون رو از جایی پشت دیوارهای بخار گرفته شنید :

- بیا داخل ... سلمان !

سلمان سرفه ای کرد ، کف کفش هاشو چند بار محکم روی زمین کوبید تا برف های له شده رو پاک کنه ... وارد گرمابه شد ... .

به محض ورودش ... گرما و بوی مطبوع شامپوها و روغن های عطری به صورتش سایید .

یک لحظه سر جا باقی موند و نگاهی به دور و بر انداخت ...
سالن بزرگ گرمابه تزئین شده با کاشی های ریزی که طیفی چشمگیر از آبی بود ...
حوضچه ی آب گرم طبیعی وسط سالن که بخار گرماش فضای گرمابه رو پر کرده بود ...
و بعد صدای آوش رو شنید :

- صبح بخیر ، سلمان !

آوش در برابرش ظاهر شد . دور کمرش حوله ی استخری سورمه ای رنگی پیچیده بود ...
صورتش آغشته به خمیر ریش بود !

سلمان به سرعت کلاهش رو از سر برداشت :

- سلام عرض شد آقا !

- انتظار دیدنت رو این وقت صبح نداشتم !

به عادت همیشه ، دست چپش رو چرخوند تا به ساعتی که نبسته بود ، نگاهی بندازه !
سلمان گفت :

- خودتون امر فرمودین بیام !

- این ساعت ؟!

- این هفته ای که نبودید ، اتفاقات مهمی افتاده !

آوش چرخید و مقابل آینه ی بزرگ ایستاد . تیغ ریش تراشی رو توی کاسه ی آب زد و بی تفاوت گفت :

- هووم ... خب !

و تیغ رو روی صورتش گذاشت .

سلمان ادامه داد :

- می دونید یک نفر رو توی ملک افشاریه کشتن ؟!

آوش از داخل آینه نگاه جا خورده ای به سلمان انداخت .

- نه ! کی ؟!

- یک پیرمرد بقال بود ... دخلش رو زدن !

- اینکه اتفاق عجیبی نیست ! ممکنه پیش بیاد !

- عجیبه آقا ! با یک اسلحه ی روسی کشتنش ! متوجهید که چی می گم !

دست آوش از حرکت باز ایستاد ... بعد چرخید و مستقیم نگاه کرد به سلمان :

- یعنی می گی ...

یک لحظه مکث کرد !
فیروز فتوره چی با اجازه ی اون اسلحه وارد می کرد ... ولی قول داده بود در اون محدوده به کسی اسلحه نفروشه !

رگ گردنش تند زد :

- مرتیکه ی بی همه چیز !

سلمان ادامه داد :

- از من نشنیده بگیرید ، ولی سرهنگ طحان بدجوری زیر فشاره ! رشته ی امور از دستش در رفته و دارن بازخواستش می کنن ! ... حتی وقتی تهران بودین ،گماشته اش رو فرستاده بود اینجا ...

- اینجا ؟ چرا ؟!

- نمی دونم آقا ، اتفاقاً من اون روز شهر بودم ... به بچه ها گفته پیغامی داره براتون . فهمیده خودتون تشریف ندارید ، دیگه به بقیه چیزی نگفته و رفته !

آوش کف دست هاشو لبه های روشویی گذاشت و کمی گردن خم کرد و نگاهش رو به پایین دوخت ... . فکر اینکه طحان چه پیغامی براش داشته ، موریانه ی مغزش شده بود . ممکن بود بخواد در مورد قاچاقچی اسلحه ها ازش سوالی بپرسه ؟ ... ولی به نظرش طحان در موضع ضعف بود و احتمالاً به جای بازخواست ازش کمک می خواست !

نوک انگشتانش به صورت ریتمیکی روی لبه ی روشویی شروع به ضرب گرفتن کرد .

- خب ... فقط همین بود ؟!

سلمان کلاهش رو بین انگشتانش چلوند و این پا و اون پایی کرد .

- نه آقا !

آوش هوومی گفت ... به نشانه ی اینکه میخواد ادامه ی اخبار رو بشنوه ! صاف ایستاد و دوباره مسلط شده به خودش ... تیغ رو از زیر گردن با احتیاط بالا کشید تا تیغه ی فکش ... .

- اوقاتتون تلخ نشه آقا ... در مورد خسرو محسنین ...

آوش باز هم از توی آینه نگاهی به سلمان انداخت ... ولی اینبار دیگه متوقف نشد و با حوصله اصلاح صورتش رو ادامه داد .

- اون خبرچینی که گفته بودید بذاریم توی خونه اش ... بهم گفت یه اتفاقاتی داره می افته ! یک نفر رفته پیش محسنین ... گفته قاتل سیاوش خان رو می شناسه !

به سرعت خاموش شد ... و منتظرِ واکنش آوش ... .

نفس های آوش تند شد ... گرما دوید زیر پوستش . می دونست یک روز این اتفاق میفته ... انتظارش رو می کشید ! از روزها قبل ... منتظر بود چنین چیزی بشنوه ! کسی با سودای گرفتن جایزه ای که محسنین در نظر گرفته بود ،خودش رو نشون بده ... شاید با یک ادعای جعلی ... یا شاید با یک ادعای درست !

قلبش تند می کوبید ... ولی با خونسردی ظاهری گفت :

- همش همین بود ؟!

- خانم صباغیان رو هم دیشب جلوی در هتل دیدم ... سراغتون رو گرفتن ! ... مجبور شدم بهشون بگم برگشتین !

سکوت آوش ...
توجهی به سلمان نداشت و با دقت خط ریش هاشو مرتب می کرد . سلمان اضافه کرد :

- خیلی دلخور شدن ... وقتی فهمیدن توی شهر بودین و بهشون سری نزدین !

اینبار آوش به حرف اومد :

- همه چیزو بهش گفتی ! آره ؟!

- شرمندم آقا ... سوال پیچم کردن ! از دهنم در رفت !

آوش دسته ی تیغ رو پرت کرد توی کاسه ی آب ، حوله ی سفیدی رو روی صورتش کشید و در حالی که باقیمونده ی کف اصلاح رو از روی صورتش پاک می کرد ، از آینه رو چرخوند .

- حالا به نظرت باید چیکار کنم ؟!

- نمی دونم آقا ، من تجربه ای در مورد زن ها ندارم ! ولی به نظر لازم نیست زیاد نگران باشید ، ایشون ...

نگاه آوش همزمان حالتی بی حوصله و متعجب گرفت :

- چی ؟! من به زن ها چیکار دارم ؟! ... منظورم در مورد فتوره چی و محسنینه !

سلمان دستپاچه از گافی که داده بود ... پاسخ داد :

- هر چی شما بگید ! ... برم بچپونمشون توی گونی براتون بیارم ؟!

آوش به حالتی متفکرانه گفت :

- نه !

و حوله رو زیر گردنش کشید و اون وقت دست هاش پایین افتاد .

- فعلاً هیچ کاری نکن ! ... صبر کن تا خودم بهت بگم ...

سلمان به سرعت پاسخ داد :

- رویِ چِشَم آقا !

آوش بزاق دهانش رو قورت داد و نگاهش رو به کندی و تاخیر از سلمان گرفت ... پیدا بود فکرش سخت درگیر بود !

دو قدم پساپس رفت و بعد دوباره پرسید :

- چیز دیگه ای هم هست ؟

- نه آقا ، فقط همینا !

آوش سری تکون داد :

- خیلی خب ... می تونی بری ! تا دو ساعت دیگه ملک افشاریه می بینمت !

باز هم پساپس رفت و بعد چرخید ... و وارد کابین دوش شد ... .

***

آهو توی باغ بود ... بین درختهای سر به فلک کشیده و بی برگ و بار که زیر سفیدیِ برف شبیه ارواحِ کفن پوشیده ی گوژپشت دیده می شدند ... .

پروانه شالِ گرمش رو بیشتر دور بدنش پیچید تا از گزند سرما در امان بمونه ... و ایستاده لبه ی طارمی ها نگاهش می کرد ... که غمگین بود ، متفکر ، و بسیار بسیار تنها !

همیشه دلش به حال اون می سوخت ... شاید تنها عضو خاندان امیرافشار بود که لایق

همدردی بود ! دختری که برای مادرش هیچ ارزشی نداشت ... و برای شوهرش هم ارزشی نداشت ! کسی که همه ی عمر سرکوب شده بود ... قربانیِ خاموشِ دیوارهای بلندِ چهار برجی ! ...

همینطور خیره خیره نگاهش می کرد ... و به نظر آهو سنگینی نگاهش رو حس کرد که سر چرخوند به طرفش و باهاش چشم توی چشم شد ... .

چند لحظه بعد دستش رو بالا برد و بهش علامت داد ... که بره توی باغ ، بهش ملحق بشه !

پروانه نفس عمیقی کشید و از پله ها پایین رفت . سکوت و آرامشی که بر اون صبحِ برفی غالب بود ، حس خوبی داشت . کلاغ ها توی آسمون می چرخیدند و قار قار می کردند ... .

آهو سر جا ایستاده بود ... نگاهش می کرد ... بعد لبخند زد .

- اینقدر هوا سرده ، فکر نمی کردم کسی حالا حالاها دلش بیاد رختخوابش رو ترک کنه !

پروانه هم لبخند به لب جلو رفت :

- صبح بخیر !

"پروانه ام"

آهو آرنجِ پروانه رو میون انگشتانش گرفت ... و بعد دو نفری شروع کردند به قدم برداشتن . صدای قژ قژِ له شدن برف های دست نخورده زیر کفش هاشون ... به گوش های پروانه خوش می اومد ... . بعد آهو سکوتشون رو شکست :

- خب ، پروانه ... بچه حالش چطوره ؟ ... دیشب دکتر چی می گفت ؟!

پروانه گفت :

- خب ...

و بی اختیار لبخند زد . از یادآوری اتفاقات دیشب ... و صدای تپش قلبی که شنیده بود ... .

- خوبه ... خیلی خوبه ! راستش دیشب صدای قلبش رو شنیدم !

آهو متحیر و ناباور نگاهش کرد ... و بعد ناگهان با اشتیاق خندید .

- واقعاً ؟! ... خب ... چطوری بود ؟ ... حتماً خیلی حس خوبی داشت ! ...

- حس عجیبی بود ... و بله ، خیلی خوب بود !

لبخند روی لب های آهو خشکید ... پلکی زد و بعد نگاهش رو به پایین دوخت .

- حتماً ... حس بی نظیریه مادر شدن ! ... هر کسی لیاقتش رو نداره !

دل پروانه سوخت از لحن بغض آلود آهو ... کف دستش رو گذاشت روی بازوی لاغر اون و گفت :

- اینطوری نگید خانم ... شما هنوز خیلی جوونید ! می تونید مادر بشید !

آهو لبخندی زد که از هزار گریه تلخ تر بود ... گفت :

- ولی من واقعاً لیاقت مادر شدن رو ندارم ... چون ضعیفم ! زنی که نتونه از خودش در برابر دیگران محافظت کنه ، از بچش هم نمی تونه !

آهی کشید که باعث شد بخار غلیظِ نفسش در هوا پخش بشه ... ادامه داد :

- ولی تو قوی هستی ! شاید خودت اینو ندونی ... ولی خیلی قوی هستی ! اینقدر زیاد که تونستی سیاوش رو تحمل کنی و نشکنی ! ... اینقدر که آوش رو مجبور کردی بهت احترام بذاره ! ... ولی من ...

باز هم ساکت شد ... ولی اینبار سکوتش با صدای موتورِ اتومبیلی در اون طرفِ دروازه های چهاربرجی گره خورد ... .

"پروانه ام"

ماشینی از جاده گذر کرد و درست جلوی دروازه ی بزرگ ایستاد ... و بعد فرخ پیاده شد ... .

آهو سر جا متوقف شد ... پروانه هم !

قلب پروانه گاپ گاپ در سینه اش تپیدن گرفت . نگاه تندی انداخت به فرخ که دست در جیبهای پالتو ، به طرف دروازه می اومد ... و بعد نگاه کرد به آهو ... که سخت سر جا ایستاده بود !

با چشم هایی به اشک نشسته ، ولی مصمم ... سخت و بی انعطاف !

فرخ صداش رو بالا برد ... .

- آهو ... باورم نمیشه ! بعد از یک ماه بلاخره دیدمت !

پروانه سخت شدنِ عضلاتِ صورت آهو رو به وضوح دید ! ... فرخ ادامه داد :

- باید باهات حرف بزنم ... آهو ! بیا درو باز کن ! ... بیا درو باز کن عزیزم !

و آهو همچنان سخت و غیر قابلِ نفوذ ... فقط نگاه میکرد به مردی که اسم شوهر رو براش یدک می کشید ... و بعد با آهی دیگه ... .

- چقدر ... چقدر ازش متنفرم !

جمله ی نفرت آلودش ادغام شد با صدای نرم و آشتی جویانه ی فرخ :

- آهو ! ... آهو عزیزم ، بیا این درو باز کن ! بیا با هم حرف بزنیم ! ... ما می تونیم از نو شروع کنیم ... می تونیم با هم کنار بیایم !

آهو همچنان مثل سنگ ، سخت و بی احساس نگاهش می کرد ... و بعد زهرخندی زد .

پروانه گفت :

- نمی خواید کسی رو صدا کنید ؟ ... این خواجه رسول هم معلوم نیست کجا مونده !

- نه ، پروانه ... همینطوری خوبه ! بذار پشت در ضجه موره بزنه ! نمی دونی چقدر از دستش ...

جمله اش رو نیمه تموم باقی گذاشت . پروانه با دلسوزی زمزمه کرد :

- درکتون می کنم ! متاسفم !

فرخ اون طرف نرده های دروازه ... صدای آهو و پروانه رو نمی شنید . فقط می تونست

ببینه که با هم حرف می زنند ... و این بی اعتنایی محض عصبیش می کرد .

- منو ببین آهو ... پای چشمم رو ببین کبود شده ! من به خاطر تو کتک خوردم ... اون پیشکارِ لاتِ برادرت منو کتک زد ! تو منو به جایی رسوندی که هر بی سر و پایی بهم توهین می کنه ! حالا حتی نمی خوای بیای حرفامو بشنوی ؟! یعنی اینقدر بی رحم شدی ؟!

یک لحظه سکوت ... و باز لحنش رو با خواهش و تمنا ادغام کرد :

- بیا درو باز کن آهو ! بیا حرف بزنیم با هم !

صدای قیژ قیژِ له شدن برف ها زیر پاهای کسی ... از پشت سرشون بلند شد . فرخ ساکت شد ... و پروانه هم نیم چرخی زد به عقب تا ببینه کی بهشون اضافه شده ... .

آوش بود ... ! ...

کت و شلوار پوشیده ، با پالتوی مشکی رنگی که روی شونه هاش انداخته بود ... نگاهش مستقیماً رو به فرخ بود ... و جلو می اومد ... .

بعد درست پشت سر آهو و پروانه ایستاد ... یک لحظه بعد سنگینی و گرمای دستاش روی شونه های آهو و پروانه نشست ... .

طوری کف دستهاشو روی شونه های اون دو زن گذاشته بود ، انگار خدا بود و قسم خورده بود از این دو انسانِ عزیزش محافظت کنه !

فرخ خودش رو جمع و جور کرد و با لحنی طلبکار و شاکی گفت :

- همه ی اینا زیر سر توئه ! آوش ... تو زندگی خواهرت رو داری خراب می کنی !

پاسخش ... صدای بلند و محکم آوش بود :

- یحیی !

آهو زیر لب زمزمه کرد :

- داداش ... لطفاً !

فشار انگشتانِ آوش روی شونه های پروانه و آهو شدت گرفت . پروانه کمی سرش رو چرخوند و نگاه کرد به آوش ... که عصب های صورتش کاملاً خشک و بی حس بودند ، و نگاهش همچنان خیره به فرخ ... .

بعد سر و کله ی یحیی پیدا شد ... با اون قامت بلند و سبیلهای از بناگوش در رفته ی خاکستری ... و دسته ی چوبی پارویی که به دست گرفته بود ... .

- امر بفرمایید آقا !

پروانه پوست لبش رو با استرس جوید . می ترسید باز هم درگیری پیش بیاد ... فرخ هم انگار همین ترس رو داشت که دو سه قدمی عقب نشینی کرد ... .

بعد آوش با حرکت خفیف سر به دروازه اشاره کرد :

- درو باز کن !

نفس راحت و عمیق پروانه ... .

یحیی راه افتاد به طرف در ... آوش رو به آهو ادامه داد :

- ببین این زبون بسته چی میخواد بهت بگه !

آهو نگاهی طولانی به برادرش انداخت و مردد سری جنبوند . یحیی دروازه رو باز کرد ... و فرخ وارد حریم باغ شد ... .

اینبار دست آوش به حالتی همدلانه و گرم ، بازوی آهو رو فشرد :

- حواسم بهت هست ! مجبورش کن التماس کنه !

نگاهش همچنان خیره به فرخ ... سر خم کرد و روی موهای خواهرش رو بوسید . آهو نفس عمیقی کشید و بلاخره قدم پیش گذاشت و به طرف فرخ رفت ... .

قدم هاش آروم و مردد بود ... نه از سر ترس ، بلکه بیزاری ! انگار دلش نمی کشید با این مردی که شوهرش بود ، رو در رو بشه ... هم کلام بشه !

آوش صداش رو بالا برد :

- یحیی همین دور و اطراف باش ! هر وقت آهو خانم امر کردن ، این گردن شکسته رو پرت کن بیرون !

یحیی به حالتی خبردار ایستاده ، پاسخ داد :

- روی چشمم آقازاده !

و بعد مثل سگ بولداگِ آماده ی شکاری ... زل زد به فرخ !

دست آوش از روی شونه ی پروانه سر خورد و رهاش کرد ... دو سه قدمی به عقب برداشت .

پروانه چرخید و نگاهش کرد ... .

"پروانه ام"

آوش خسته به نظر می رسید ... بر خلاف دیشب ، که چنان سرحال بود ... مثل پسربچه های پر شر و شور رفتار می کرد !

پروانه نتونست جلوی زبانش رو بگیره :

- شما حالتون خوبه ؟!

آوش نگاهش کرد و بعد لبخندی زد که خیلی زود محو شد :

- خوبم ، خانم پروانه ... هنوز خوبم !

پروانه فکر کرد به اون هنوزی که گفته بود ... و مردد سری تکون داد . آوش باز نفس عمیقی کشید و به پروانه علامتی داد :

- با من بیا لطفاً ! می دونم سردته ... ولی چند دقیقه ای با من قدم بزن !

پروانه با کمال میل قبول کرد . خودش هم دوست نداشت به اتاقش برگرده . قلبش ناآرومی میکرد انگار !

هر دو شونه به شونه ی هم میون برف ها قدم برمی داشتند . آوش دست هاشو توی جیب های پالتوش مشت کرده بود ... نگاهش به آسمونِ ابری بود .

- تو چی فکر می کنی ؟!

سوال ناگهانیش ... پروانه سر چرخوند و نگاه کرد به نیمرخ اون ... .

- در مورد چی ؟!

- آهو ! ... به نظرت باید چیکار کنم ؟ بذارم برگرده خونه ی فرخ یا ...

باز چرخید و از روی شونه اش نگاه کرد به آهو و فرخ . پروانه گفت :

- آهو خانم ... آقا فرخ رو دوست ندارن !

و این رو با چنان لحن معصومانه ای گفت که توجه آوش رو به خودش جلب کرد .

- این دوست داشتن ... چیز خیلی مهمیه ؟!

- نمی دونم آقا ... من تجربه اش رو نداشتم !

- تو هم یک بار ازدواج کردی ! بدون دوست داشتن ، یا حتی ... بدون احترام !

قلب پروانه به درد اومد ... هنوز هم وقتی یادش می افتاد ، زجر می کشید ! اون کودکی نکبت بارش که در این عمارت نفرین شده سپری شد ... با کتک های گاه و بیگاه

سیاوش خان و حتی ازارهای جنسیش ... و بعد صیغه شدنش ، صرفاً برای تولد فرزندی ! بدون عشق ... و بدون احترام !

آوش راست می گفت ... که رابطه اش با سیاوش خان خالی از احترام بود ! احترام گاهی حتی از عشق اهمیت بیشتری داشت ! گاهی میشد بدون هشق زندگی کرد ... ولی بدون احترام ، هرگز !

- من رو با آهو خانم مقایسه نکنید ! من کسی رو نداشتم که مراقبم باشه ... ازم محافظت کنه ! ... ولی آهو خانم شما رو دارن ... آقا !

آوش ناگهان از حرکت ایستاد و جوری چرخید که درست مقابل پروانه قرار گرفت .

پروانه با حیرت نگاهش کرد ... ! ...

آوش دست هاشو از توی جیب های پالتوش در آورد و یکی دو بار بی هدف انگشتانش رو باز و بسته کرد . حالتی داشت ... مردد بود ... انگار می خواست چیزی بگه ! ... بعد گفت :

- سرما می خوری پروانه ! بهتره برگردی توی اتاقت !

ابروهای پروانه بالا پرید ! متعجب شد ، چون این حرف آوش مغایرت داشت با دعوت چند دقیقه ی پیشش برای قدم زدن ! می تونست قسم بخوره که آوش قصد داشت

چیز دیگه ای بگه ... ولی جلوی خودش رو گرفت .

آوش حیرت رو توی نگاهِ پروانه دید ، که به زور لبخندی زد و اضافه کرد :

- منم باید برم شهر ... قبلش این پسره رو رد کنم بره !

پروانه چرخید به پشت سرش و به آهو و فرخ نگاهی انداخت :

- آهان ... درست می گید ! منم بهتره برم !

سعی کرد حیرت رو از نگاهش پس بزنه . نفسی گرفت و با ملاحتی تاثیر گذار لبخند زد ... و ادامه داد :

- راستی ... دیشب فرصت نشد از شما بابت شیرینی ها تشکر کنم ! خیلی به من لطف داشتید !

آوش لبخندی سست و متکبر بر لب نشوند و به حالتی با وقار سری فرود آورد .

پروانه کف دستهاشو روی هم فشرد و به سمت پله ها به راه افتاد . صدای آوش رو پشت سرش شنید :

"پروانه ام"

- شب سر میز شام می بینمت !

پروانه خواست مخالفت کنه :

- ممنونم آقا ، ولی بهتره که من ...

- روز شما هم بخیر خانم پروانه !

این یعنی نمی خواست مخالفتی بشنوه ؟ ...

پروانه از همون ثانیه دلشوره گرفت ، ولی لب فرو بست ... باز از آوش رو چرخوند و مسیرش رو ادامه داد .

***

سرهنگ طحان یکی از دو کارت باقیمانده اش رو روی میز انداخت و با حرارت به آوش نگاه دوخت .

- بفرمایید ... حضرت اجل ! ببینم برای بی بیِ خشت شوهری در بساط دارید یا خیر !

پاهای بلندش رو زیرِ میز جمع کرده بود و سخت به اشتیاق اومده ... آوش رو زیر نظر داشت . برعکس او ، آوش کاملاً بی خیال و حتی بی حوصله به نظر می رسید . یک

کارت بی ارزش روی میز انداخت و پاسخ داد :

- خیر ، جناب سرهنگ ! از بختِ بد شوهرش رو دور انداختیم ! این هم مال شما !

سرهنگ قهقهه زد و در حال جمع کردن کارتها از روی میز ، گفت :

- خیلی خوبه ! حداقل کوت نشدم !

آوش ابرو در هم کشیده ، نگاهی به سرتاسرِ سالنِ هتل انداخت ... شلوغ ، پر سر و صدا ... و نوازنده هایی که به صورت زنده ویولون می نواختند ...

- چقدر بد ویولون می زنن این جوونها ... انگار دارن روی مغز من آرشه می کشن !

- آزارتون می ده ؟ به نظر من که خوبه !

- کاش حداقل یک موسیقی لایت بزنن ! نه این دلم دیمبوهای کوچه بازاری !

سرهنگ طحان به حالتی متفکرانه سری تکون داد و انگار در نهان حق به آوش داد ... که با اشاره ای گماشته اش رو به سمت خودش فرا خوند .

- به نوازنده ها بگو یک موسیقی آروم تر بزنن ! دارن حوصله ی ارباب زاده را سر می برن !

گماشته پا به زمین کوبیده و رفت تا دستور رو اجرا کنه . آوش آخرین کارتش رو روی میز انداخت ... که یک خشت هشت بود ... و کاملاً تکیه زد به پشتی صندلیش !

- خب ... جناب سرهنگ طحان ...

لیوان ویسکی رو برداشت و قبل از نوشیدن ، چند لحظه ای در دست نگه داشت .

- چه خبر در سطح شهر ؟ همه چی امن و امانه ؟!

سرهنگ طحان نگاه ناامیدی به هفت خشتش انداخت ... این دست رو باخته بود ! زیر لب پاسخ داد :

- امان و امان که ... چه عرض کنم آقا ؟!

- به من گفتن چند روزی که تهران بودم ، گماشته تون رو فرستاده بودید به چهار برجی ! امری با من داشتید ؟!

سرهنگ طحان کارتها رو روی میز رها کرد ، انگشتانش رو درهم قفل کرد و آه متفکری کشید . آوش جرعه ای از نوشیدنی رو نوشید و از بالای ی لبه ی لیوان ، نگاهی به سرهنگ انداخت .

- حقیقتش رو بخواید ، جناب ارباب زاده ... بد بیاری روی بد بیاری میارم ! ده ساله که در این منطقه خدمت می کنم ، هیچوقت تا این حد از جانب پایتخت تحت فشار نبودم !

در اثنایی که حرف می زد ، موسیقی که ویولونیست ها می نواختند تغییر کرد ... و لحنِ غمگینِی در سالن پیچید . آوش گفت :

- این خوبه !

سرهنگ طحان جا خورده نگاهش کرد :

- چی فرمودین ؟!

- موسیقی رو گفتم جناب ... یکشنبه ی غم انگیزه ! من دوست دارم ! شما ادامه بدین !

و با حرکت دست سرهنگ رو تشویق به ادامه ی بحث کرد .

- مدتی هست که مدام متهم به کم کاری میشم ! میگن امنیت این نقطه ی مرزی رو رها کردم ... همه چی گذاشتم به عهده ی ارباب ها و تفنگ دارانشون ! البته توهین به شما تلقی نشه ...

- متوجهم ! ادامه بدید لطفاً !

- حالا هم داستانِ این قتل بی وقت ... اونم با اسلحه ی روسی !

به خشم اومده و عصبی ... ادامه داد :

- متوجهید آقا ؟ روسهای کمونیست ! حالا پرونده علاوه بر جنبه ی کیفری ، جنبه ی امنیتی هم پیدا کرده !

آوش لیوان نوشیدنی رو روی میز گذاشت و با اینکه خودش بحث رو آغاز کرده بود ، مشغول بی اهمیت جلوه دادن همه چیز شد :

- دست رو به من واگزار کردید ، جناب طحان ! اگه بهتون بر نمیخوره ، کارتها رو بُر بزنید !

و با لبخندی ارباب مآبانه ، اندکی عقب نشینی کرد و مشغول روشن کردن سیگاری شد .

طحان سرفه کرد :

- البته ! البته !

کارتهای پخش و پلا شده رو به سمت خودش کشید و مشغول جمع کردن ... ولی بعد

طاقت نیاورد و با صدایی فرو خورده ، باز گفت :

- شما صاحب تمام املاک و اراضی این نواحی هستید ... و با توجه به شناختی که ازتون دارم ، مگس از هوای املاکتون رد نمی شه ، مگر شما مطلع باشید ! با خودم فکر کردم اگه اطلاعاتی دارید که بتونه منو از مخمصه نجات بده ...

آوش گفت :

- از شما چه پنهان ، جناب سرهنگ ؟ منم این روزا رشته ی امور از دستم خارج شده ... وقت سر خاروندن ندارم ! ... بس که درگیر قتل برادرِ مرحومم و پیدا کردن قاتلش هستم ...

از پس دودهای پیچ در پیچ و سفید ، نگاه عبوسی به طحان انداخت . طحان دستپاچه گفت :

- البته ... البته در اون فقره فکر نکنید ما هم بیکار نشستیم ! اتفاقاً کارهایی هم کردیم ! راستش ...

نفس عمیقی کشید و با لحنی که انگار می خواست راز مهمی رو فاش کنه ، اضافه کرد :

- رد پای همین کمونیست های تخمِ سگ رو رویت کردم !

با وجود تمام تلاشی که آوش برای خونسرد نشون دادن خودش به خرج می داد ، نتونست مانع بشه که از شنیدن این اسم جا نخوره !

- عجب !

و اولین فکری که به مغزش خطور کرد ... اولین اسمی که در ذهنش زنگ خورد ... اسم احد بود ! پدر پروانه ... .

پروانه ای که مادرِ برادر زاده اش بود ... و ... خب ...

سرهنگ طحان خوشحال و راضی از اینکه موفق شده توجه این ارباب زاده ی جوان رو جلب کنه ، ادامه داد :

- هر جایی که اسم قتل و غارت و کثافتکاری باشه ، پای این جماعت وسطه ! البته ما تمام تلاشمون رو می کنیم که عدالت در منطقه برقرار بشه ! علی الخصوص در مورد برادرِ مرحومتون که اعتبار ما بود !

آوش به تلخی به فکر فرو رفته بود ، که سلمان وارد سالن شد . به طرف میز اونها رفت و از پشت سر ، روی شانه ی آوش خم شد و توی گوشش زمزمه ای کرد :

- چند لحظه تشریف میارید بیرون ؟

آوش سیگار نیم سوخته بین انگشتانش رو توی زیر سیگاری رها کرد ، و رو به طحان گفت :

- عذر میخوام جناب سرهنگ ... انگار کاری پیش اومده ! تا کارتها بر می خورن ، میرم و برمی گردم خدمتتون !

سرهنگ طحان "راحت باشیدی" گفت و حتی به احترام آوش ، روی صندلیش نیمخیز شد . ولی آوش به سرعت از جا بلند شد و همراه سلمان سالن رو ترک کرد .

ذهنش سخت بر آشفته بود و می خواست این مساله ی کمونیست ها رو با سلمان مطرح کنه .

به خلوتی پشت درب های فرانسوی که رسیدن ، با لحن پر شتابی گفت :

- خب سلمان ... می شنوم ! بگو چی شده !

سلمان این پا و اون پایی کرد ... ولی تا قبل از اینکه بتونه چیزی بگه ، صدایی زنانه از پشت سرش شنید :

- رسیدن بخیر ... جنابِ امیر افشار !

انگار کسی درست وسط قفسه ی سینه ی آوش شلیک کرده بود ... که نفسش برای لحظاتی بند اومد و با ناباوری به عقب برگشت !

هلن پشت سرش ایستاده بود و با لبخندی ... که مخلوطی از دلتنگی و کینه توزی بود ، نگاهش می کرد !

- انتظار دیدنم رو نداشتی ! هووم ؟!

آوش باز به سلمان نگاه کرد و نگاهش اینبار به قدری خشمگین و پر شرار بود ... که سلمان دستپاچه به عقب رفت و تقریباً از مهلکه فرار کرد ... .

بعد آوش فکر کرد باید چیزی بگه ... هر چند به دروغ ، از این زن دلجویی کنه !

- می خواستم امروز بیام به دیدنت !

هلن لبخندی زد ... که پر از رنج و خشم و آزردگی بود . دستهاشو با ظرافت مقابل سینه اش درهم گره زد و شونه اش رو به دیوار کنارش چسبوند .

- خب چرا نیومدی ؟!

آوش نمی دونست چی بگه ... واقعاً نمی دونست ! این حق رو به هلن می داد که در مقامِ یک دوست و همکار ازش دلخور باشه ، ولی حقیقتش این بود که این روزها زیاد

به یادش نیفتاده بود !

نفس عمیقی کشید و سرش رو پایی انداخت ... و کف کفشش رو آهسته روی پارکتهای کف زمین سایید .

- می اومدم به دیدنت ... اگه صبر می کردی ! الان وسط یک قرار خیلی مهمم و وقت ندارم که ...

هلن حتی صبر نکرد اون جمله اش رو تموم کنه ... تکیه اش رو از دیوار برداشت و به طرفش رفت و با گرفتن مچ دست آوش ، اون رو پشت سرش کشوند .

- عجب دروغگوی افتضاحی هستی ارباب زاده ! با من بیا !

آوش اسم زن رو تکرار کرد :

- هلن ...

ولی ساکت موند و با بی میلی محض دنبالش کشیده شد . حداقل خیالش راحت بود که کسی اطرافشون نبود و اونا رو نمی دید !

هلن همراه آوش پشت پارتیشنی چوبی و کنده کاری شده رفت ، و به محض اینکه مطمئن شد در تیررس نگاه کسی نیستند ، چرخید و لب هاشو روی لب های آوش

گذاشت .

... اونو بوسید ... دلتنگ ، تشنه ، حریص !

دست های آوش به سرعت برق و باد روی پهلوهای زن نشست ... انگار به صورت میلی غریزی می خواست اونو از خودش دور کنه ! ... ولی مکث کرد ! پلک هاشو روی هم فشرد و تلاش کرد بوسه های تند و پر حرارت هلن رو قبول کنه ... هر چند به نظر نمی رسید زیاد ازش لذتی برده باشه ... .

- هلن ... لطفاً ...

هلن باز هم اونو بوسید ... نفس هاش هر لحظه داشت تندتر می شد .

- دلت برام تنگ نشده بود ، آوش خان ؟ ... دلت برای بوسیدنامون تنگ نشده بود ؟

- اینجا جای این کارا نیست ! نه در شان منه ، نه در شان تو !

هلن از بوسیدن دست کشید ، ولی لب های مرطوبش هنوز روی لب های آوش بود .

- هیچ اشتیاقی توی تنت بیدار نمی کنم ! چه مشکلی دارم ؟! ... یا نکنه تو مرد نیستی ؟!

آوش آهسته و تو گلویی خندید ... خنده اش لب های نیمه باز هلن رو قلقلک داد .

- قبلاً نشونت دادم مرد هستم یا نیستم !

هلن باز هم لب زیرینِ آوش رو میون دندوناش کشید ... ولی اینبار آوش با نرمشی خشونت آمیز اونو کنار زد و دستی به یقه ی پیراهنش کشید .

هلن هاج و واج مونده بود ... یک دم به چشم های آوش نگاه می کرد و یک دم به بدنش ! موفق نشده بود اونو تحریک کنه ... حس دردناکِ ناکافی بودن می کرد !

- مشکل چیه آوش خان ؟ مشکلت واقعاً چیه ؟!

آوش گفت :

- منظورت چیه ؟ چه مشکلی ؟!

لحنش بی اختیار تند شده بود ... بعد کف دستش رو کشید روی گردن و صورتش ، برای پاک کردن رد احتمالی ماتیک .

- دیگه منو نمی خوای ؟ هووم ؟ بهم بگو مشکلت رو ! اگه منو نمی خوای ...

- مشکلِ لعنتی من اینه که یک سرهنگ الان منتظره برگردم پای میزمون تا حرفامون

رو ادامه بدیم ... و من وقت عشقبازی با تو رو پشت یک پارتیشنِ متحرک ندارم ! ... حالا فهمیدی مشکل من چیه ؟!

صداش بالا رفت ... .

هلن انگار ضربه ی هولناکی خورده بود ، نفسش بند اومد ... اشک حلقه زد توی چشم هاش . آوش نفس عمیقی کشید ... با لحن آروم تری گفت :

- هلن ... خواهش می کنم !

عضلات صورت هلن به ارتعاش افتاد ... اشک قهوه ایِ چشم هاشو براق کرده بود ... ولی بعد لبخند زد .

- می فهمم ! ... حق با توئه ! من درک می کنم !

- خوبه که درک می کنی ! اینجا یک شهر کوچیکه ... همه منو می شناسن ! اصلاً دلم نمی خواد حرفمون سر زبونا بیفته !

نگاه دردناک هلن ... حالش رو منقلب کرد . ولی از حرفش کوتاه نیومد :

- تو خودت اینطوری خواستی هلن !

خنده ای هیستریک و بی صدا صورت هلن رو درهم مچاله کرد ... سرش رو آروم تکون داد و گفت :

- آره ... آره خودم خواستم ! حرفت منطقیه !

و به آوش مهلت حرف زدن نداد ... . دست هاشو حلقه کرد دور بازوی اون و روی نوک کفش هاش بلند شد و لب هاشو روی نرمه ی گوش آوش گذاشت . بدون اینکه اونو ببوسه ... آهسته گفت :

- جناب سرهنگت رو بیشتر از این منتظر نذار ، عشق من !

و شیطنتی کرد ... بدون اینکه آوش متوجه بشه سرش را پایین تر آورد و رد لب های ماتیک خورده اش رو روی یقه ی پیراهن اون گذاشت ... و بعد از کنارش عبور کرد و رفت ... .

***

صدای گفتگو و خنده ی نرمِ عده ای از خانم ها در جایی انتهای سالن بزرگ خیاط خونه می اومد .

پروانه وسط قالی بزرگِ نارنج و ترنجی که کف سالن پهن کرده بودند ، ایستاده بود و به در و دیوار مزون نگاه می کرد .

رنگ ها و عطرها و نورها ... ماتش کرده بود ! دیزاین سرخ و طلایی مزون و لوسترهای بزرگ آویخته به سقف ... و مانکن هایی که لباسهایی بی نهایت زیبا در معرض نمایش گذاشته بودند .

سالومه و زهرا پشت سرش پچ پچ می کردند ... و آنچنان هیجان زده بودند که انگار می خواستند منفجر بشن !

- اینجا خیلی قشنگه ! شکلِ مغازه های توی فیلماست !

- وای ... اون پارچه ها رو ببین زهرا ! ... اون کلاه ها رو ! وای !

- حالا آروم بگیر سالومه ! ندید بدید بازی در نیار !

پروانه خنده اش گرفت از صحبت های اونها ... نگاهش رو از دیزاین خیاط خونه برداشت و چرخی زد به طرفشون . سالومه گفت :

- اینجا همون جاییه که هاله خانم لباساشو سفارش می داد ؟!

پروانه گفت :

- آره ... به نظرم ...

زهرا به سرعت گفت :

- خورشید خانم هم مشتری اینجاست ! حالا تو ...

حرفش رو کامل نکرده بود ... اطلس بهشون پیوست . چند دقیقه ی قبل رفته بود تا به خیاط خبر بده اومدنِ پروانه رو !

- همین الان میاد !

پروانه گفت :

- خاله اطلس ... لازم بود من بیام خیاط خونه ای به این گرونی ؟!

اطلس شونه ای بالا انداخت .

- آوش خان به من سپردن ...

- ولی آخه اینقدر گرون ؟!

- در مورد هزینه اش چیزی نگفتن پروانه !

"پروانه ام"

پروانه لب هاشو روی هم فشرد و تلاش کرد دیگه چیزی نگه ! ولی با تمامِ سکوتش ، مضطرب بود ... انگار کسی توی دلش رخت چنگ می زد !

تا یک هفته ی دیگه شب یلدا فرا می رسید ... و این شب همیشه توی عمارت امیر افشارها جشن گرفته می شد . بنا بر میل و حوصله ی سیاوش خان ... گاهی بزرگ و پر جمعیت ، گاهی کوچک و خودمونی ... ولی همیشه جذاب و گرم و پر از موسیقی !

خوراکی هایی که سرو می شد ... موسیقی هایی که نواخته می شد ... لباس هایی که می پوشیدن ... .

پروانه عادت داشت با زهرا و سالومه پشت پنجره های قدی کمین می گرفت و سالن بزرگ پذیرایی رو تماشا می کرد ، که مثل قصه های هزار و یک شب بود ! ولی اون سال ... قرار بود در اون جشن واقعاً شرکت کنه !

دیگه نه از پشت پنجره و با کمری قوز کرده دیگران رو تماشا کنه و با ریتم موسیقی آهسته نوک پنجه های پاهاشو به زمین بزنه ... بلکه باید به عنوان عروس ادریس خان در جمع شرکت می کرد ! ... یکی از لباس های پر زرق و برق رو می پوشید و لبخند می زد و بین آدم هایی می گشت که اصلاً شبیهشون نبود !

فکر کردن به این قضیه مجذوب کننده بود ... و در عین حال مضطربش می کرد ! ... اعتماد به نفس این کار رو در خودش نمی دید !

غرق در افکارش بود که اطلس سقلمه ای به پهلوش وارد کرد :

- از هپروت بیا بیرون ... پروانه ! خانم جبلی اومد !

خانم جبلی ، بانوی هنرمند و صاحب خیاط خونه ی بزرگ شهر ... با لبخندی بزرگ روی لب هاش به سمت اونا اومد .

- باعث افتخاره که خانم امیر افشار قدم رنجه فرمودن و به مزون من تشریف آوردن !

پروانه نوکِ زبونش رو روی لب هاش کشید و نیمچه لبخندی زد . خانم جبلی دست جلو برد و انگشتانِ پروانه رو با صمیمیت فشرد .

- حالتون چطوره ؟ ... امم ... خانم خورشید خوبن ؟!

پروانه پاسخ کوتاهی داد :

- خیلی خوبن !

خانم جبلی باز هم لبخند زد ... و اینبار نگاهش رنگی از سوال گرفت . اون خانواده ی امیر افشار رو می شناخت و برای همه ی خانم های این خانواده حداقل یک بار لباس دوخته بود . خانم بزرگ ، خورشید ، آهو و هاله ... اما پروانه رو تا به حال ندیده بود و نمی تونست به جا بیاره .

دوست داشت سوالی بپرسه ، ولی جلوی زبونش رو گرفت و به سرعت گفت :

- البته واقعاً خوشحال شدم از دیدنتون ... ولی می تونستید اطلاع بدید تا خودم بیام خدمتتون ! ... هر چند برای پس فردا قراره بیام و برای خورشید خانم ژورنال های مد رو ببرم !

اینبار اطلس پاسخ داد :

- پروانه خانم میل داشتن خودشون بیان و پارچه ها رو ببینن !

- خیلی هم عالی ! اتفاقاً بد هم نشد ! می تونم لباسشون رو بدوزم و پس فردا برای پرو بیارم عمارت !

و بعد باز پروانه رو مخاطب قرار داد :

- عزیزم تشریف میارید ؟!

پروانه همراه با خانم جبلی قدم برداشتند ، در حالیکه اطلس و زهرا و سالومه پشت سرشون بودند . خانم جبلی گفت :

- اول بهتره مدل رو انتخاب کنید ، و بعد بریم سراغ پارچه و اندازه ها ! ... بردارید ،

درسته ؟

- بله !

- مشخصه ! شکمتون برجسته شده ! اتفاقاً من یک ژورنال لباس های شب مخصوص بانوان باردار دارم که از پاریس به دستم رسیده ! همین حالا میگم بیارن خدمتتون !

به دعوتش ، پروانه روی مبل بزرگ و راحتی از جنس مخملِ سرخ نشست ... و چند لحظه بعد ژورنال بزرگ و رنگی از لباس های زنانه روی میز شیشه ای مقابلش گشوده شد !

خانم جبلی به یکی از عکس ها اشاره کرد و گفت :

- به نظرم این مدل بسیار برازنده ی شماست ! چین های دور سینه ، برجستگی شکمتون رو نمی پوشونه ولی زیباش می کنه ! به نظر من بارداری یک ویژگی زیباست و لزومی نداره پنهان بشه ! ... اگر یک رنگ تیره هم انتخاب کنید ... مثلاً شرابی ، یا عنابی تند ...

پروانه نگاهش کرد ... خانم جبلی صادقانه خندید :

- به رنگ پوستتون میاد ! فوق العاده زیبا خواهید شد !

گونه های پروانه از شرمی لطیف ، گل انداخت . زیر لب تشکر کرد و باز نگاهش رو دوخت به مدل های توی آلبومِ مد .

خانم جبلی باز خواست چیزی بگه :

- این مدل هم برای شما مناسبه ، از این جهت که ...

فرصت نشد جمله اش رو تموم کنه ... کسی صداش کرد ! با لحنی پوزش طلبانه گفت :

- عذر می خوام خانم ... الان می رسم خدمتتون !

و پروانه رو ترک کرد .

پروانه مجدداً نگاه کنجکاو و پر علاقه اش رو به مدل ها دوخت . از این کار خوشش اومده بود ! هیچوقت تجربه ی حضور در یک خیاط خونه و مواجهه با اینهمه طرح و رنگ رو نداشت . همیشه خاله اطلس لباسهاشو می دوخت ... یک بار هم نزدیکِ ازدواجِ نحسش با سیاوش خان ، خانم بزرگ فقط خیاطی رو آورد تا اندازه های بدنِ بیچاره اش رو بگیره ... ازش در مورد طرح و رنگ پارچه ها هیچ سوالی نشده بود !

ولی حالا آزاد بود تا خودش انتخاب کنه ... و اون دوست داشت زیباترین پیراهن عمرش رو سفارش بده !

سالومه از غیبت خانم جبلی و مادرش استفاده کرد و به پروانه ملحق شد ... کنار میز شیشه ای زانو زد و با اشتیاق گفت :

- این لباسا چقدر قشنگن ! همه شون به تو میان پروانه !

پروانه نگاهش کرد و لبخند زد :

- آره ، ولی مجبورم یک طرح رو انتخاب کنم !

سالومه انگشت اشاره اش رو روی یکی از مدل ها گذاشت :

- اینو انتخاب کن ! ... نه نه ... این یکی بهتره !

باز به مدل دیگه ای اشاره کرد ... بعد دستش رو از روی ژورنال برداشت ،نفس عمیقی کشید . با لحنی جدی گفت :

- پروانه ... تو باید خوشگل ترین زنِ شب یلدا بشی ! باید !

پروانه معصومانه خندید ... سالومه با حرص ادامه داد :

- باید یه کاری بکنی که خورشید خانم از حرص و جوش ،سر درد بگیره ! اون فکر می کنه خوشگله ... ولی پیر شده ! حریف تو نمیشه ! دخترش هم ...

پروانه به سرعت وسط حرفش دوید :

- سالومه ! در مورد آهو خانم این چیزا رو نگو ! اون زن خوبیه !

- می دونم ، خوبه ! من خیلی آهو خانم رو دوست دارم ، چون به تو احترام می ذاره ! ولی خوشم میاد می بینم خورشید خانم حرصی میشه ، وقتی می بینه دخترش یک دهم تو قشنگ نیست !

پروانه چیزی نگفت ... سالومه ادامه داد :

- هاله خانم و خانواده اش هم قراره بیان !

اینبار پروانه نتونست جلوی حیرتش رو بگیره .

- راستی قراره بیاد ؟!

- آوش خان ازشون دعوت کرده ! ... خیلی های دیگه هم قراره بیان ! مادرم لیست داره ... حتی شاید معشوقه ی اوش خان هم بیاد !

پروانه اینبار خندید .

- مگه معشوقه داره ؟!

- معلومه که داره ! مگه میشه مردی مثل اون ... به خودش ریاضت بده ! در ضمن ...

مکث کوتاهی کرد ... نگاهی به اطراف انداخت و سرش رو به پروانه نزدیک کرد ، و با لحنی که انگار می خواست راضی رو فاش کنه ، ادامه داد :

- خودم روی یقه ی لباسش رد ماتیک دیدم !

پروانه بی اختیار هینی کشید ! متحیر ... و از نفس افتاده زمزمه کرد :

- واقعاً ... دیدی ؟!

سالومه سری جنبوند و با صدایی که به زحمت شنیده می شد ، تاکید کرد :

- قرمز بود !

پروانه ماتش برد ... نمی دونست چرا انتظارش رو نداشت که آوش خان یک معشوقه داشته باشه و باهاش بخوابه ! از کسی مثل سیاوش خان می شد انتظار هر چیزی رو داشت ... ولی آوش خان ...

- سالومه ! سالومه !

"پروانه ام"

با صدای زهرا ... پروانه از فکر خارج شد و چرخید به عقب . زهرا پشت ویترینِ شیشه ای که انواع کلاه های زنانه رو به نمایش گذاشته بود ، ایستاده بود . با علامت دست از سالومه خواست بهش بپیونده .

سالومه از جا جست و گفت :

- برم ببینم چیکارم داره !

و رفت .

پروانه سرش رو پایین انداخت . چشم هاش به روی ژورنال مد بود ... ولی دیگه چیزی نمی دید . فکرش درگیر بود ... درگیر چیزی که درست نمی تونست بفهمه !

در سرش تصویری ساخته بود از زنی که تصور می کرد مورد علاقه و توجه آوش خانه ! زنی شبیه آرتیست های خارجی ! با لباس های زیبا و آرایش غلیظ و موهای عطر خورده ! ... و لابد آزاد و رها ! از اون زنهایی که جسور و مستقل هستند ... تحصیل کردند ، مسافرت رفتند !

ته دلش به اون زن غبطه می خورد . خودش هیچوقت چیزی فراتر از " دختر کمونیست " نشد ! عنوانش حتی از مطبخی ها قابل ترحم تر بود ! بعدها یک زن صیغه ای شد ... و حالا صداش می کردند ، حاملِ بچه ی سیاوش خان !

"پروانه ام"

دوست داشت اون هم آزاد می بود ... می تونست کارهایی انجام بده که دلش می خواست ! دوست داشت آزادانه از جانب یک مرد دوست داشته می شد ... نه اونطور تحقیر آمیز و بیمارگونه که سیاوش خان می خواستش ... .

در فکر بود که صدای تیک تیکی به گوشش خورد ... مثل اینکه کسی از بیرون ، آهسته به شیشه ی ویترین مزون ضربه می زد .

پروانه از خلسه ی افکارش خارج شد ، پلکی زد و به جانب صدا چرخید ... و بعد هینِ خفه و دردناکی از حنجره اش بلند شد ... .

اون طرف ویترین ، بین بدنِ دو مانکنی که لباس های فاخر پوشیده بودند ... تصویرِ چهره ی مردی رو دید که نیمی از صورتش زیر شالگردن پنهان بود ! ولی اون رو می تونست از چشم هاش بشناسه ... احد بود !

انگار زمین زیر پاهاش تکون خورد ... دسته های مبل رو سفت گرفت تا سقوط نکنه !

احد از اون سمت شیشه بهش لبخند زد ... دهانش پشت شال مخفی بود ، ولی چین کنار چشم هاش طرحی از لبخندی عمیق داشت .

قفسه ی سینه ی پروانه می سوخت ... به سختی نفس می کشید . فوری به پشت سر چرخید تا ببینه دیگران هم متوجه احد شدند یا نه ... ولی همگی سرشون به کار

خودشون بند بود .

نفس تندی کشید و بعد از جا بلند شد ... بی سر و صدا ،ولی به سرعت رفت به طرف در و از فروشگاه خارج شد ... .

احد وسط پیاده روی نسبتاً شلوغ ایستاده بود ... با دست هایی پنهان شده در جیب های کاپشنش ... و همون چین های افتاده کنار چشم هاش .

پروانه شنلش رو سفت تر دور خودش پیچید و سریع به سمتش رفت ... .

- پروانه ، عزیزم !

- اینجا چیکار می کنی ؟!

احد جا خورده بود ... انگار انتظار این لحن تند رو نداشت .

- بعد از یک ماه یا بیشتر از عمارت اومدی بیرون ... اومدم ببینمت ! بد کردم ؟!

- اگه کسی تو رو بشناسه ، چی ؟!

- نگرانِ باباتی ؟! ... آره عزیز جانم ! معلومه که نگرانی ! خون ، خونو می کشه !

"پروانه ام"

پروانه از شدت غضب و دلهره یک لحظه پلک هاشو بست و نفس بلندی کشید :

- اصلاً برام مهم نیست ! بمون تا پیدات کنن !

و خواست بچرخه و برگرده به فروشگاه ... ولی دست حلقه شده ی احد ، دور بازوش ... مانعش شد ... .

- چرا اینقد تلخی دختر ؟! ...

- دستم رو ول کن !

احد دستش رو رها کرد :

- بیا بریم پشت این دیوار ... کمتر توی چشمیم ! پنج دقیقه نگاهت کنم و برم پی کارم !

پروانه نچی گفت ... نمی خواست بره ، حس خوبی نداشت . دیدن این مرد کلافه اش می کرد ! ولی بی اختیار همراهش کشیده شد تا پس کوچه ی خلوتی که درست کنارِ مزون قرار داشت ... جایی خلوت و دور از چشم .

احد گفت :

- حال و احوالت خوبه دخترم ؟ توی عمارت کسی اذیتت نمی کنه ؟!

پروانه بی اختیار نیشخندی زد :

- یه کم دیر به فکر حال و احوالم افتادی ! اونی که اذیتم می کرد ، چند ماهه مرده !

- آره ... اون مرده ! تو هم بچشو توی شکمت داری !

قدمی به عقب رفت ... نگاهش چرخید روی شکمِ پروانه که کم کم شکل گرفته و برجسته شده بود ... .

- مبارکه ! سیسمونی هم میخوان ازمون یا نه ؟!

پروانه وحشت زده خودش رو عقب کشید :

- منظورت چیه ؟!

تپش قلبش تند و دیوانه وار شده بود . احد با همون لحن عجیب ادامه داد :

- اسم هم انتخاب کردن براش ؟! ... ادریس خان حتماً خیلی خوشحال شده ، وقتی فهمیده یک بچه از پسرش مونده ! ... هر چند بعید می دونم متوجه چیزی شده باشه ... با وضعیتی که داره ...

"پروانه ام"

پروانه اینبار چیزی نگفت ... از وحشت مجهولی که به جانش افتاده بود ،نمی تونست نفس بکشه . احد چشم از شکمش گرفت و به صورتش نگاه کرد ... و بعد گفت :

- چرا رنگت پریده ؟ ...

- در مورد بچه ی من چرا حرف می زنی ؟!

- نوه ی خودم ! ... راستش نمی دونم از اینکه یک نوه ی مشترک با ارباب دارم ، باید خوشحال بشم یا نه !

پروانه بی اختیار و از روی حسی غریزی کف دستش رو روی شکمش گذاشت ... انگار که میخواست از اون بچه در برابر دیگران محافظت کنه . احد حالت تدافعی پروانه رو دید ... که به سرعت گفت :

- منظوری ندارم پروانه ! آروم باش !

و به نشونه ی تسلیم ، دستاشو بالا گرفت !

پروانه بزاق دهانش رو قورت داد :

- جاسوست کیه ؟!

- چه جاسوسی ؟!

- همونی که توی عمارت داری ! همون که خبرا رو به گوشت میرسونه ... از وضع سلامتی ادریس خان بهت میگه ! ... یا بهت میگه منو کجا پیدا کنی !

پوزخندی زد ... ادامه داد :

- همونی که نامه تو میذاره زیر بالشم !

احد لبخندی از خود راضی زد :

- حتی نمی تونی حدس بزنی ؟!

پروانه چیزی نگفت ... احد نفس عمیقی کشید .

- بهتره دیگه برگردی پیش بقیه ... غیبتت طولانی شده ، بهت شک می کنن ! باز این جوجه اربابِ امیر افشار ممکنه آزارت بده ...

- احد ...

- بابا ! ... به من بگو بابا !

"پروانه ام"

جلو اومد ، دستش رو روی شونه ی پروانه گذاشت و آروم پیشونیش رو بوسید . برخورد لب های سرد و غریبه اش ... لرزی به شونه های پروانه انداخت .

- بازم می بینیم همو ! مراقب خودت باش !

صورتش رو دوباره پشت شالگردن مخفی کرد و با چنان سرعتی قاطی مردم شد و رفت ... که انگار اصلاً وجود نداشته !

پروانه نفس تندی کشید ... سرش به دوران افتاده بود . دستش رو به دیوار گرفت و رفت به طرف مزون . هنوز وسط پیاده رو بود ... که در مزون باز شد و زهرا با شتاب بیرون پرید .

- پروانه ! تو اینجا چیکار می کنی ؟ بیرون اومدی برای چی ؟!

پروانه پلکی زد و دم دستی ترین دروغی که می تونست سر هم کرد :

- حالم بد شد ... اومدم هوایی به سرم بخوره ! می ترسیدم وسط مغازه ...

سکوت کرد . زهرا مدلی نگاهش کرد ، انگار حرفش رو باور نکرده بود ... ولی سرانجام کوتاه اومد :

- یهو غیبت زد ! خاله اطلس گوشت تن من و سالومه رو به نیش کشیده ! بیا بریم داخل !

و دست پروانه رو گرفت ... کمکش کرد تا راحت تر قدم برداره ... .

***

زیبا شده بود !
همیشه زیبا بود ، ولی اون شب به طرز چشمگیری زیباتر از هر شب ... زیباتر از همه ی عمرش شده بود !

با پیراهنِ یقه قایقیِ جذاب که گردنش و ترقوه ی لاغرش رو در معرض دید قرار می داد ... و موهای سیاه مجعد که به آراستگی شانه خورده بود ، و دو رشته از موهای نرمش روی شونه هاش رها شده بود ! ... چشم های سرمه خورده و لب هایی که با ماتیک سرخ آرایش شده بود !

این کاری بود که قبلاً انجام نداده بود ، ولی اون شب برای اولین بار ... نمی دونست چرا ... دلش می خواست انجام بده ! شاید در ناخودآگاهِ ذهنش فکر می کرد ، این شب دیگه هرگز در زندگیش تکرار نمی شه !

این شب ، همون شبی خواهد بود که وقتی خیلی پیر شد ... بهش فکر می کنه و لبخند می زنه !

کفش پوشید و از اتاقش بیرون رفت .

هنوز برف های قبل کاملاً ذوب نشده بودند ، باز هم برف نرم و سبکی می بارید .

صدای موسیقی و خنده از داخل مهمانخانه ی بزرگ عمارت بیرون می ریخت .

به طرز معجزه آسایی سر راهش هیچکدوم از خدمتکارها رو ندید ... نه زهرا و سالومه ، و نه اطلس رو !

از حیاط سنگی گذشت و وارد سرسرای بزرگ و غرق نور شد .

پشت درهای بزرگ و روغن خورده ی سالن یک لحظه ی کوتاه مکث کرد ، دستش رو روی سینه اش گذاشت و نفس عمیقی کشید . زیر لب زمزمه کرد :

- امشب ... تو شبیه سیندرلایی ! تا نیمه شب ...

ساکت شد ، باز نفس عمیق دیگه ای کشید ... و بعد درها رو به جلو هل داد و وارد سالن شد ... .

موسیقی ملایم و بی کلامی در حال پخش بود ... . رفت و آمد و نشست و برخاست حضار که در عین شلوغی ، انگار نظم و هارمونی خاصی داشت ... شبیه یک رقصِ از

پیش تمرین شده بود !

پروانه دو طرف دامنش رو گرفته بود و با اشتیاق به همه ی اینها نگاه می کرد ! خنده ی پنهان در سوسوی چشماش ... حتی جذاب ترش کرده بود !

قبلاً هم بارها و بارها در این عمارت شاهد جشن ها و مهمانی های زیادی بود . ولی هرگز اینقدر به چشماش همه چیز محصور کننده و جذاب نیومده بود !

چشمش چرخید بین چهره ها و مهمان ها ... بعضی از اونها رو می شناخت ، و بعضی هاشون رو نه !

خانم بزرگ و ادریس خان حضور نداشتند . ولی خورشید خانم بود و سرگرم گپ زدن با دو بانوی میانسال و جاسنگین !

آهو هم حضور داشت ... همراه فرخ . نگاهش که به پروانه خورد ، از دور بهش لبخند زد ... .

پروانه با لبخند عمیق تری پاسخش رو داد ... دست راستش را بالا برد و نوک انگشتانش رو به نشونه ی سلام تکون داد .

فرخ تیز و عجیب نگاهش می کرد ... بعد سرش رو نزدیک گوش آهو برد و چیزی بهش گفت .

پروانه ازشون رو چرخوند ....

و بعد نگاهش نشست در چشم های آوش ... .

چشم های تیره و نافذی که از اون طرف سالن بهش خیره شده بودند ... .

اندکی متحیر ... ولی عمیق ... بسیار بسیار عمیق و سنگین !

نفس پروانه برای لحظاتی زیر جناق سینه اش بند اومد ... چیزی درون تنش انگار آوار شد !

بی اختیار دست و پاشو گم کرده بود ... نمی دونست باید چکار کنه ! ... این نگاه عمیق و سنگین که توی صورت آوش نشسته بود ... چقدر اونو شبیه سیاوش خان کرده بود !

اینهمه شباهت ظاهری این مرد به سیاوش خان رو گاهی از یاد می برد ... ولی وقتی اینطوری نگاهش می کرد ...

... بعد به زور لبخندی زد ... حتی سری به نشانه ی سلام جنبوند .

آوش اما لبخند نزد ... کاملاً جدی و با همون نگاه عمیق ، به احترام پروانه گردنش رو خم کرد ... .

نفس لرزان پروانه با احتیاط از سینه اش خارج شد . هنوز با تک تک سلول های تنش حس ناامنی و خطر می کرد ... که دستی دور بازوش حلقه شد ... .

- هیع !

شونه هاش بی هوا بالا پرید ! ... بعد نگاهِ ترسیده اش قفل شد توی چشم های هاله .

- پروانه ! حالت چطوره ؟!

ترس و جا خوردگی پروانه رو که دید ... دستاشو از روی بازوی پروانه برداشت و عقب کشید ... بعد لبخند زد .

- خیلی وقته ندیدمت !

پروانه هنوز گیج از حس عجیبی بود که سرش رو سنگین کرده بود ... ولی به زور لبهاشو به لبخندی کش آورد .

- هاله خانم ... گفته بودن شما هم میاید ! خیلی خوشحالم از دیدنتون !

دو زن صورت هاشون رو جلو بردن و به نشانِ دیده بوسی ،گونه هاشون رو لحظه ای بهم نزدیک کردند . بوی عطر هاله ، پروانه رو به عطسه انداخت !

هاله پر شیطنت نگاهش کرد :

- خوشگل شدی ! بارداری بهت ساخته !

- شما هم زیبا شدین ! انگار آب رفته زیر پوستتون !

هاله با لبهایی بسته خندید :

- می دونی چیه ؟!

باز سرش رو به پروانه نزدیک کرد و با لحنی پر شیطنت ادامه داد :

- دارم از زندگیم لذت می برم !

این رازی بود که فقط خودش و پروانه می تونستند بفهمند ... لذت بردن از زندگی ! در نبود سیاوش خان می شد از زندگی لذت برد !

هاله نفس عمیقی کشید و برای بار دوم بازوی پروانه رو گرفت ... و در حالی که می رفت به سمت میزِ نوشیدنی ها ... با صدای آزاد و نیمه بلندی تکرار کرد :

- آه ... باورم نمیشه ،ولی هنوز میشه از زندگی لذت برد ! ... حتی میشه از مهمونی های

این امیرافشارای افاده ای لذت برد !

پروانه جداً نگران بود کسی صدای هاله رو بشنوه ... نگاه تند و سریعی به اطراف انداخت .

- هاله خانم ... لطفاً آروم تر حرف بزنید ! دارید توجه دیگران رو جلب می کنید !

- ما همینطوریش هم توجه دیگران رو جلب می کنیم ، عزیزم ... با این دوشادوش راه رفتنمون !

به میز رسیدند . هاله کف دستش رو به میز تکیه زد و نگاهش رو توی سالن شلوغ چرخوند .

- به نظر دیگران عجیبه که دو تا هوو بتونن با هم خوب رفتار کنن ... حتی بعد از مرگ شوهرِ مشترکشون ! ... به نظر تو عجیب نیست ؟

- چی ، هاله خانم ؟

- این حس همدلیمون ! این رفتاری که با هم داریم !

پروانه چیزی نگفت و فقط با تعجب لحظاتی نگاه کرد به اون ... فکر می کرد هاله مست کرده ! سکوتش طولانی شد که هاله نیشخند تلخ و شیرینی زد :

- گاهی حتی توی قلبمون هم می ترسیم اعتراف کنیم که چه احساسی داریم ... که از مرگ شوهرِ مشترکمون چقدر خوشحالیم ! ... حالا خیلی بی انصافیه اگه بازم ...

باز یک سکوت دیگه ... .

قلب پروانه داشت توی گلوش می زد ... چیزی که هاله گفته بود ، راز بزرگ زندگیشون ... اگر به گوش کسی می رسید ... .

هاله باز نیشخندی زد :

- داره نگاهمون میکنه !

- کی ؟!

- نه ، صبر کن ! ... داره تو رو نگاه می کنه !

پروانه به پشت سر چرخید و باز هم نگاهِ آوش رو متوجه خودش دید ... اما اینبار آوش به سرعت نگاهش رو از چشمای پروانه گرفت و وانمود کرد مشغول حرف زدن با زن بلوندیه که روی صندلی کنارش نشسته بود .

اون زن برای پروانه آشنا بود ... انگار قبلاً جایی دیده بودش ... و بعد فکری توی سرش

جرقه زد ! ممکن بود که این زن ، همون معشوقه ی اسرار آمیز آوش باشه ؟ ...

همونی که رد لب هاش یک بار روی یقه ی آوش جا مونده و نقل دهانِ مطبخی ها شده بود !

هاله گفت :

- در موردش چی فکر می کنی ؟

- به نظرتون زیادی شبیهش نیست ؟!

اسم سیاوش خان رو نیاورد ، ولی هاله خندید ... از روی میز یک جام نوشیدنی برداشت و گفت :

- پناه بر خدا ... اینم از شانس ماست !

بیشتر از اون فرصت نکردند حرف بزنند . مادرِ هاله به سمتشون رفت و با نگاهی ناخوشایند به پروانه ، دخترش رو صدا کرد .

با رفتن هاله ، پروانه نفس راحتی کشید ! سکوت رو ترجیح می داد به حرافی های از سر مستی هاله . هیچوقت یادش نمی اومد که هاله مست کرده باشه ... لابد این کارو کرده بود تا به تمام خاندان خشک و سنتی شوهر سابقش بفهمونه چقدر داره از زندگی

مجردی لذت می بره ! ... یک جورایی به سخره گرفتنِ سیاوش خان و سوگش !

کاری که خودش هم شاید انجام داده بود . نه با مست شدن ... بلکه با رژ لب قرمز !

***

- ارزش سهام این کارخانه بیشتر از مبلغ درخواستیه ! فقط چون من قصد مهاجرت به خارج از کشور و جلای وطن رو دارم ...

هلن لبخندی زیرک و حساب شده روی لب نشوند و پاسخ داد :

- درسته ، ولی پول جناب امیر افشار نقده !

و از بین مژه های بلند و سیاهش به آوش نگاه کرد تا تاییدش رو بشنوه .

اما آوش علناً فکر و حواسش در جمع کوچک کاری نبود و نگاهش مدام اون طرف سالن می چرخید ... جایی که پروانه حضور داشت ! ...

پروانه با اون موهای بلند و مواج و پیراهنِ سرخِ زیباش !

هلن باز اسمش رو تکرار کرد :

- جناب امیر افشار ؟!

آوش به سرعت پاسخ داد :

- خانم صباغیان حسابدار من هستند و در جریانند ... من پولم نقده !

هلن به سختی لبخندش رو حفظ کرده بود . رد نگاه آوش رو گرفت و وقتی به پروانه رسید ... چیزی زیر پوستش تیر کشید !

آوش باز نگاه تند و بی اختیاری به جانب پروانه انداخت ... که حالا نزدیک ظرف بزرگی از انارهای دان شده ایستاده بود و با ترشرویی به دانه های یاقوتی نگاه می کرد .

بلافاصله با دست به یکی از خدمتکارهایی که مخصوص اون شب به عمارت اومده بودند ، اشاره کرد .

خدمتکار به میزشون نزدیک شد .

- امر بفرمایید آقا !

- برای خانم شیرینی ببر !

و با اشاره به سمتی که پروانه ایستاده بود ... .

"پروانه ام"

گردن خدمتکار به جانب پروانه چرخید ... و نگاه هلن هم کشیده شد تا قامت صاف و سرخپوش پروانه ... .

نگاه در چشم های غرق در آرایشش ناگهان خاموش شد ... عصب های صورتش به طرز عجیبی از کار افتاد .

خدمتکار رفت تا دستور رو اطاعت کنه .... آوش کاملاً تکیه زد به پشتیِ صندلیش ،پا روی پا انداخت ... تلاش کرد نگاهش رو مشغول هر چیز دیگه ای بکنه به غیر از پروانه .

از اینکه اینقدر بهش نگاه می کرد ، خجالت می کشید .

هلن گفت :

- فکر می کنم بهتره امشب بحث کار رو بذاریم کنار ! آقای امیر افشار حواسشون سر جاش نیست !

مکث کوتاهی کرد ، نوک انگشت اشاره اش رو زیر لبش کشید و با لحن عجیبی ادامه داد :

- ایشون هم حق دارن از زیبایی های جشن خودشون لذت ببرن !

مرد همراهشون به سرعت از جا بلند شد و حرف هلن رو تایید کرد :

- بله ، بله ... البته ! منو ببخشید بابت بی توجهیم !

آوش نگاهی تشکر آمیز به هلن انداخت و نفسی راحت کشید . با اینکه جشنِ اون شب رو ترتیب داده بود تا به بعضی ملاقات های غیر رسمی برسه ... ولی در شرایطی نبود که ذهنش رو متمرکز کنه ! خودش هم نمی فهمید مشکلش چی بود ... حس کلافگی می کرد !

هلن شونه هاش رو صاف گرفت و با نگاهی به آوش ... گفت :

- خب ... جناب امیر افشار !

لحنش تیز و زاویه دار بود !

آوش سیگاری به دهان گذاشت و روشن کرد ... گفت :

- واقعاً ازت ممنونم هلن ! نجاتم دادی !

هلن کوتاه و هیستریک خندید :

- برای تو نبود ... خودم رو نجات دادم !

آوش از پس دودهای پیچ در پیچ نگاهی معنا دار بهش انداخت .

- اوه ... جداً ؟!

- بعد از مدتها مفتخر کردی و منو به جشن خانوادگیتون راه دادی ... فکر کردی اینجا هم قراره برات کار کنم ؟!

جامِ نوشیدنی رو برداشت و با ژستی همزمان خشمگین و دلبرانه بالا گرفت :

- من برده ی تو نمی شم ... مگر توی تخت !

و لبی تر کرد ... .

آوش جا خورد ... به نوعی انتظار این جمله رو از هلن نداشت . بعد مردمک تیره ی چشماش به طرز خطرناکی یخ بست .

- حد خودت رو بدون خانم صباغیان !

با لبخندی کوتاه و سرد به جام نوشیدنی اشاره کرد :

- مست نکنی ! اینجا کسی نیست جمعت کنه !

فکر می کرد به هلن بر می خوره ... ولی هلن نیشخندی زد . به نوعی خودش رو آماده ی هر هجمه ای کرده بود :

- هیچ کسی ؟ حتی دوست پسرِ عزیزم منو جمع نمی کنه ؟!

آوش نفس عمیقش رو همراه با دود سیگار از دهان خارج کرد . حوصله ی مجادله با هلن رو نداشت و از طرفی نمی خواست توجهات رو به سمت خودشون جلب کنه .

سیگارِ نیمه سوخته رو توی زیر سیگاری له کرد ، و همزمان گفت :

- برای دوست پسرت آرزوی صبر و موفقیت می کنم ، خانم صباغیان ! منم می رم تا به مهمونام برسم !

از روی صندلی بلند شد و دو قدمی به جلو رفت . هلن صداشو بالا برد :

- منو تنها نذار آوش ... کار درستی نیست !

آوش خشکش زد ... بعد ناگهان چرخید و نگاهی عصبی و هشدار آمیز به سمت هلن پرتاب کرد .

- اسم کوچیک منو ...

هلن با کینه توزی نیشخند زد :

- می ترسی دیگران بشنون ؟ می ترسی آبروت بره ؟!

- آبروی من بره ؟!

آوش گفت ... بعد خندید ، خفه و هیستریک . روی پنجه ی کفشش نیم چرخی زد و باز به هلن نزدیک شد ... اینقدر نزدیک که هلن مجبور شد سرش رو کاملاً بالا بگیره تا صورت اونو ببینه .

- ای کاش دقیقاً می دونستم از چی ناراحتی ، که کمکت کنم ! ولی بذار قبل از اینکه توی سرت بیشتر از این اراجیف ببافی ، یه چیزی رو روشن کنم ... آبروی من جایی نمیره !

روی "من" تاکید کرد ... . انگشت شصتش رو لحظه ای به سینه اش زد ... و ادامه داد :

- من صاحب این منطقه هستم ... اربابشم ! اگه صد تا زن رو بکنم ، باز صد و یکمی رو توی سینی خاتم کاری شده برام پیشکش میارن ! ... اونی که آبروش میره ، یکی دیگست !

هلن ساکت بود و فقط با لب های بهم چفت شده ، به آوش نگاه می کرد ... از درد ضربه

ای که خورده بود ، حتی نمی تونست نفس بکشه .

آوش برای لحظه ای از حرف های دیوانه وارش پشیمون شد . هیچوقت دوست نداشت یک زن رو تحقیر کنه ... ولی این زن علناً تهدیدش کرده بود !

بزاق دهانش رو قورت داد و صاف ایستاد ،و باز با لحنی رسمی و سرد گفت :

- شب خوبی داشته باشی ، خانم صباغیان ... باز حرف می زنیم با هم !

و ازش رو چرخوند و با قدم هایی بلند دور شد . عصبی شده بود ... و یک جورایی عذاب وجدان داشت بابت حرف های بی رحمانه اش ! دوست داشت درستش کنه و حرفهایی که خودش هم بهشون معتقد نبود رو از دل هلن در بیاره ... ولی می دونست این خودش یک حرکت اشتباه دیگه است ! مخصوصاً در اون شب ... و در جلوی چشم دیگران !

نفس عمیقی کشید و به روبرو نگاه کرد ... و ناگهان غافلگیر شد ، از این واقعیت که بدون فکر و تصمیم گیری داشت مستقیم می رفت به طرف پروانه !

پروانه ای که حالا روی یک صندلی نشسته بود و با لذت تارت های خامه ای می خورد ... و از فاصله ی دور به حافظ خوانی دایی خلیل گوش می داد ... .

به نظر داشت از موقعیتش لذت می برد ! از تنهاییش ... و شیرینی ها ... و از اینکه کسی

کاری به کارش نداشت ... .

بی مهابا زیبا بود ! ... و بدون اینکه بخواد ، جلب توجه می کرد !

تا نگاهش افتاد به آوش که داشت به طرفش می رفت ... .

اول جا خورد ... چون آوش اخم عمیقی بر چهره داشت و به طرز عجیبی عبوس به نظر می رسید .ولی تا نگاه مات و پر سوال پروانه رو دید ... به سرعت تغییر موضع داد و لبخند زد .

پروانه شیرینیِ گاز زده رو به بشقاب برگردوند و آهسته نوکِ انگشتش رو لیس زد .

آوش مقابلش ایستاد .

- تنهایی !

پروانه لبخند زد ... اون رو دیده بود که همین چند لحظه ی قبل سرگرم حرف زدن با اون زنِ بلوند بود ... .

- کسی رو نمی شناسم !

آوش گفت :

- من آشنات می کنم !

و با حرکت دست از پروانه خواست بلند بشه ... .

پروانه تردید داشت ، ولی سرانجام بشقاب رو روی میز گذاشت و از جا بلند شد .

- راستش ... دوست ندارم مزاحمتون باشم ! شما مهمونای مهم تری دارید برای اینکه بهشون برسید !

آوش به حالتی نگاهش کرد که پروانه دستپاچه شد . بعد گفت :

- برای من هیچ کسی مهم تر از خانواده ام نیست !

دستش رو پشت کمر پروانه گذاشت ، بدون اینکه مستقیماً لمسش کنه ... ترغیبش کرد تا قدم برداره .

پروانه کف دستش رو روی شکمش گذاشته بود ، انگار فرزندش رو در آغوش داشت . کنار آوش قدم می زد و نگاه دیگران رو روی خودشون حس می کرد .

با اینکه آدم مهمی نبود ، ولی اینکه کنار آوش بود خودش دلیلی بود برای اینکه دیگران بخوان باهاش آشنا بشن !

بین چهره ها باز اون زن بلوند رو دید که بهش خیره شده بود . تقریباً بی اختیار گفت :

- من اون خانم رو قبلاً دیدم !

و با اشاره به سمت هلن ... .

قدم های آوش برای لحظاتی کند شد . یک نگاه کوتاه به جانب هلن انداخت ... و بعد به سرعت چرخید به طرف پروانه .

- از کجا ؟!

لحن و نگاهش حالتی داشت که پروانه حس کرد حرکت اشتباهی ازش سر زده ... خون به زیر پوستش دوید . انگشتانش رو درهم گره زد .

- چیزه ... نمی شناسم ! فقط دیدمش ! توی هتل ... اون روز که تنها توی شهر بودم ...

- چیزی هم بهت گفت ؟

- نه ! چی مثلاً ؟!

آوش چند لحظه ای مکث کرد و بدون پلک زدن توی چشم های پروانه خیره شد ...

انگار که داشت در ذهنش پاسخ قابل قبولی دست و پا می کرد ... و بعد با طبیعی ترین لحنی که از خودش سراغ داشت ، گفت :

- هر چی ! ... هر چی که بگه ! ... اون خانم حسابدار منه و به امور مالی من رسیدگی می کنه ! ... از این طرف برو لطفاً !

و اینطور تلاش کرد بحث رو بین خودشون تغییر بده .

در گوشه ای از سالن بزرگ ، دایی خلیل روی یک صندلی راحتِ اتریشی نشسته بود و کتاب حافظی در دست داشت و با صدای بلند اشعار حافظ رو می خوند . دور و اطرافش گروهی از زنان و مردان حلقه بسته بودند ... بعضی ها نشسته و بعضی ها ایستاده .

پروانه با اشتیاق جلو رفت و پشت یکی از صندلی ها ایستاد . آوش یک قدمی پشت سرش بود .

دایی خلیل داشت می خوند :

- دوش در حلقه ی ما قصه ی گیسوی تو بود ! تا دل شب سخن از سلسله ی موی تو بود !

خورشید روی یک صندلی نزدیک برادرش نشسته بود ... به شعر خوانی برادرش با لذت گوش می کرد و همزمان گوشواره ی بلند مروارید نشانش رو به بازی گرفته بود . سر

بالا برد و پروانه و آوش رو نزدیک بهم دید ...

انگار کسی با مشت کوبیده بود وسط دنده های سینه اش ... نفسش از دردی مجهول بند اومد و در لحظه ای رنگ از رخش پرید ... ! ...

پروانه دستپاچه شد از نگاهش ... حس بدی از دلش شره کرد و در تمام بدنش پخش شد انگار . فکر می کرد کار بدی انجام داده ... .

حتی یک قدم بی اختیار به عقب برداشت ... گرمای دست آوش نشست روی شونه اش ! خورشید کمر صاف کرد و دست هاشو روی دامنش گذاشت ... بعد بی اختیار وسط شعرخوانی برادرش پرید :

- خانمِ باردار خوب نیست زیاد سر پا بمونه ... یه جایی گیر بیار و بشین عزیزم !

خلیل سکوت کرد ، و نگاهها چرخید به جانب پروانه و آوش .

قلب پروانه هری ریخت پایین ... ولی آوش خیلی بی تفاوت گفت :

- بگید برای خانم صندلی بیارن !

مردی جوان از بین جمع از جا بلند شد :

- تشریف بیارید روی صندلی من بنشینید !

نگاه آوش چرخید به طرفش ... این مرد رو نمی شناخت . خواست پاسخی بده و دعوتش رو رد کنه ، ولی پروانه پیشدستی کرد :

- بله ، ممنونم از لطفتون !

زودتر از چیزی که آوش انتظارش رو داشت ، از مقابلش گریخت ... از زیر دستش ... به سمت مرد رفت .

مرد خودش رو عقب کشید و پشت صندلی ایستاد ... دست هاش به حالتی محترمانه و با وقار دو طرف تکیه گاه صندلی رو گرفته بودند ... و وقتی پروانه چرخید و روی صندلی نشست ، نگاه مشتاقش به موهای سیاه اون ... آوش رو آتیش زد !

خلیل نیمچه لبخندی زد :

- با تشکر از خواهر عزیزم که دغدغه ی خانواده اش رو همیشه به دوش میکشه !

باز به کتاب باز روی زانوهاش چشم دوخت ، دهان باز کرد تا ادامه ی شعر رو بخونه ... اینبار آوش به حرف اومد :

- جنابعالی کی باشن ؟!

چشم ریز کرده بود و با دقت به مردی که پشت صندلی پروانه ایستاده بود ، نگاه می کرد ... و نگاهش برقی عجیب داشت ... انگار که می خواست اون مرد رو از جمع پرتاپ کنه بیرون !

مرد لبخند زد :

- بنده رو می فرمایید ؟!

- راستش هر چی فکر می کنم ... شما رو به جا نمیارم !

عضلاتِ فکش منقبض شده بود ! مرد ولی خونسرد بود ... خواست چیزی بگه ، خورشید پیش دستی کرد :

- عزیزم ، ایشون آقازاده ی سرگرد ابطحی هستند ! آقای حسین ابطحی !

نگاه خشن و خشک آوش از صورت اون مرد ، حسین ابطحی جدا نشد . خورشید باز توضیح داد :

- یکی دو ساله منتقل شدن به این ناحیه ...

- یکی دو سال !

لحن آوش همراه با تحقیر بود ... انگار یک نظامی که فقط یکی دو سال در اون ناحیه بود رو در حدی نمی دید که در جشن عمارت خانوادگیشون شرکت کنه .

خورشید باز گفت :

- ایشون به دعوت من تشریف آوردن !

آوش لب هاشو روی هم فشرد :

- هووم !

و بلاخره نگاهش رو از ابطحی گرفت .

نفسی راحت از گلوی خورشید خارج شد ، رو به خلیل گفت :

- ادامه بدید ، خلیل جان ! ادامه بدید !

از گوشه ی چشم به آوش نگاه کرد ... انگار هنوز هم می ترسید از اینکه مهلکه ی مضحکی راه بیفته . ولی وقتی سرهنگ طحان به آوش نزدیک شد و چیزی کنار گوشش گفت ... و بعد دو مرد چند قدمی از جمع فاصله گرفتند ، خیالش راحت شد که

عجالتاً همه چیز تحت کنترله !

پروانه صدای زمزمه ی زیر لبیِ ابطحی رو پشت سرش شنید :

- خدا رو شکر ، ختمِ به خیر شد !

هنوز گیج بود از نگاه متنفر و جا خورده ی خورشید ... هنوز نتونسته بود ذهنش رو درست جمع و جور کنه ! ... این زمزمه انگار اونو به خودش آورد ... نرم پلک زد و بعد چرخید و به پشت سرش نگاهی انداخت .

نگاهش پر از سوال بود !

ابطحی باز لبخندی زد ... بعد سر فرود اورد و نزدیک گوش پروانه ، به صورت خصوصی گفت :

- می ترسیدم آقا زاده منو همینجا نقش زمین کنند ! ازشون هیچ بعید نبود !

چند ثانیه ای طول کشید تا پروانه موفق شد چند کلمه در ذهنش پیدا کنه :

- آوش خان هیچوقت چنین رفتاری ...

ولی لبخند از خود مطمئنِ ابطحی ، ساکتش کرد :

- اوه جداً ؟! ... ممکنه حق با شما باشه ! به هر حال شما بهتر ایشون رو می شناسید ! شایعات مهم نیستند !

پروانه چند لحظه ی طولانی به اون خیره شد ... انگار که می خواست جمجمه ی اون رو بشکافه و تمام حرفهاشو بریزه بیرون !

- گفتید اسمتون چی بود ؟!

- چاکر شما ، ابطحی هستم !

- و گفتید ... شایعات ؟! ... شایعاتی در مورد این عمارت ...

ابطحی باز لبخند مطمئنش رو تکرار کرد :

- پشت سر این عمارت که همیشه شایعات بوده ! اخیراً هم بیشتر !

پروانه دوست داشت بپرسه ،مثلاً چه شایعاتی ؟ ... قلبش تند می زد و گواهی بد می داد ... ولی نگاهش رو از ابطحی گرفت و گفت :

- شایعات اصلاً مهم نیستند !

- قبول دارم ، سر کار بانو ! مردم برای هر چیزی که به نظرشون جالبه ، شایعه می سازن ! ... و فعلاً هیچ چیزی جالب تر و ناشناخته تر از این ارباب زاده ی عزیزمون نیست ! گذشته ها رو نبش قبر می کنن ... و اون داستانِ مرموزِ آدم کشی ایشون ...

تیره ی کمر پروانه از وحشتی موهوم لرزید ... فوری نگاهش برگشت به جانب آوش که مشغول حرف زدن با سرهنگ طحان بود ، و همچنان حواسش به طرف پروانه ... و پروانه می دونست که این داستانِ قتلی که می گفتند انجام داده ، چقدر خشمگینش می کنه ... .

- خواهش می کنم ... مراقب کلماتتون باشید !

- و تازگی ها هم شایعه کردن قراره ایشون ازدواج کنند !

پروانه نتونست جلوی تعجبش رو بگیره ... .

- ازدواج ؟!

- با بیوه ی برادرشون !

- یعنی هاله ؟!

بی اختیار خندید ... به نظرش مضحک بود ! ازدواج آوش با هاله ! ... اینقدر دور از عقل

به نظر می رسید ، که اونو به خنده می انداخت !

- حدس اول همه همین اسم بود ! ... ولی مردم چشم دارن ... می تونن ببینن ! به نظر شما رفتار ارباب زاده و سر کار خانمِ فخار شبیه نامزدها بود ؟! ... اونا از اول شب با هم نرقصیدن ... حتی یک کلمه حرف نزدن ! یک قدم همراهیشون نکردن ! ارباب زاده نسبت به ایشون کاملاً بی اعتناست !

چیزهایی که می گفت ... کلماتش ... در گوشِ پروانه می نشست ... و سردش می کرد ! ... سرد ... چون نفسِ سردِ ترس رو پشت گردنش حس کرده بود ! چون حالا می تونست کم کم بفهمه منظور ابطحی از شایعات چیه ! ...

حدس اول دیگران ، هاله بود ... و رد شده بود ! ... و حدس دومشون ...

ابطحی ادامه داد :

- از اون گذشته ... آدم دلیل منطقی نمی بینه برای این وصلت ! امیر افشارها معمولاً با بیوه ی برادرشون ازدواج نمی کنند ! بچه ای هم بین سیاوش خان و خانم فخار باقی نمونده ...

و با نگاهی عمیق و معنادار به پروانه ... سکوت کرد و سرش رو عقب کشید ... .

پروانه حس تهوع می کرد !

تازه چشماش باز شده بود انگار ... می تونست موقعیتش رو بفهمه !

اون فکرش رو نمی کرد ... ولی انگار نقل دهان مردم شده بود !

آوش به هاله اعتنایی نداشت ، ولی در عوض به گرمی از اون استقبال کرده بود ! بهش لبخند زده بود ... باهاش قدم برداشته بود ... جلوی چشم همه لمسش کرده بود !

سرش به دَوَران افتاده بود ... گرما زیر پوستش تنوره می کشید !

این شایعات ... شایعاتِ لعنت شده ! آخر زمین گیرش می کرد !

حس می کرد دیگه تحمل اون فضا رو نداره . شب زیباش و تمامِ جذابیتِ جادو گونه ای که داشت ، روی سرش آوار شده بود ! نمی تونست نفس بکشه ! می خواست بره ... بره و خودش رو از چشم دیگران پنهان کنه !

بزاق دهانش رو به سختی فرو بلعید ... بعد از جا بلند شد .

ابطحی گفت :

- سر کار بانو ... لطفاً ...

پروانه کف دستش رو به نشانه ی سکوت مقابل اون گرفت ... دیگه تحمل نداشت حتی یک کلمه بشنوه ! ... .

از بین جمعیت عبور کرد و به سرعت از سالن خارج شد .

قدم هاش تند و شتاب زده بود . کفش های پاشنه بلند به انگشتانش فشار می آورد و هر قدمش رو دردناک کرده بود ! ...

لحظه ای کوتاه در سرسرای خالی از رفت و آمد مکث کرد ... دستش رو به دیوار گرفت و نفس های عمیق و پی در پی کشید .

حالت تهوع هنوز رهاش نکرده بود و به غیر از اون ... فشار اشک های نریخته بود که پلک هاشو دردناک کرده بود ! ...

و بعد صدای باز شدن مجدد در رو شنید ... .

به سرعت دامنش رو از مقابل پاهاش جمع کرد و خواست بره ... که صدای آوش رو شنید :

- پروانه !

پروانه خشکش زده بود ... از شدت بیچارگی ! آوش دنبالش اومده بود ... لعنتی چرا این

کارا رو می کرد ؟!

چند لحظه ی بعد آوش مقابلش قرار گرفت ... و دستش که خیلی نرم بازوی پروانه رو گرفت ... .

پروانه به سرعت خودش رو عقب کشید .

- حالت خوبه ؟ چرا مجلس رو ترک کردی ؟

پروانه به حالتی دردناک نگاهش رو به صورت آوش دوخت که خدایا ! ... خدایا ! به حد سر گیجه آوری شبیه سیاوش بود !

... بعد نگاه آوش عبوس شد ... و شباهتش به سیاوش بیشتر ...

- اون مرتیکه ... ابطحی بهت چیزی گفت ؟!

پروانه به سرعت پاسخ داد :

- نه ! نه ! چی باید می گفت ؟! ...

باز مکثی کرد ... بزاق دهانش رو قورت داد . از ترس حرف های مردم به نفس نفس افتاده بود .

- کفشام اذیتم می کنن !

نگاه آوش پایین لغزید ... تا کفش های پروانه .

- حتی نگاه کردن به این کفش ها دردناک به نظر میاد ... چه برسه به پوشیدنش !

دوباره دستش روی بازوی پروانه نشست ... ادامه داد :

- اینجا بمون ! به خدمتکارا می گم از اتاقت یک جفت کفش راحت ...

پروانه به سرعت گفت :

- نه !

و اینبار خودش رو با چنان شتابی از اوش عقب کشید ... که آوش خشکش زد .

ولی برای پروانه مهم نبود ... دیگه هیچی مهم نبود ! ... چند قدم پساپس رفت :

- ارباب زاده خواهش می کنم ... مراقب رفتارتون باشید ! مردم حرف در میارن !

تلخی در نگاه آوش دوید ... پروانه از این نگاه می ترسید ! ... این نگاهِ مخصوصِ امیر

افشارها که خدا توی چشم های همه شون قرار داده بود ! توی چشم های سیاوش ... و حالا آوش ...

به سرعت رو چرخوند و به طرف در خروجی رفت ... .

نزدیک در صدای آوش رو شنید :

- دوباره برمی گردی به مهمونخونه ؟

دست پروانه روی دستگیره باقی موند ... نمی تونست به عقب برگرده و باز با چشم های منجمد آوش رو در رو بشه ! ... نمی تونست ... تواناییشو نداشت .

بدون اینکه برگرده به عقب پاسخ داد :

- فکر نمی کنم حالم مساعد باشه برای اینکه ...

آوش تکرار کرد ... اینبار صداش سرد و برّنده بود ، مثل خنجری که آهسته از غلاف کشیده می شد ... .

- دوباره بر می گردی به مهمون خونه !

پروانه سکوت کرد ... .

برای چند ثانیه هیچ چیزی نگفتند ... و بعد آوش چرخید و به طرف مهمون خونه برگشت .

پروانه خوب گوش کرد به صدای پاهاش ... تا پشت در پنهان شد ... و بعد نفس حبس شده اش رو از سینه خارج کرد ... .

همون جا به دیوار تکیه زد ... نایی براش نمونده بود ... خیره شد به لوستر بزرگی که از سقف اویزان بود ... .

***

موسیقی می نواخت ... و رقص بود و خنده ... ! یک جشن با شکوه دوباره زیر سقفِ بلندِ چهار برجی در جریان بود ! بعد از مرگ سیاوش ... برای اولین بار ...

ولی آوش حال خوشی نداشت ... مضطرب بود ، خشمگین ! ...
بی دلیل احساس خشم می کرد ! ... خشمی که دیگه نمی تونست زیر لبخند و وقار پنهانش کنه !

از یک جایی به بعد انگار دیگران هم می تونستند درک کنند که چیزی درست نیست !
کمتر کسی به خودش جرات می داد جلو بره و سر حرفی رو با ارباب زاده باز کنه ...
حتی سرهنگ طحان ! ... و حتی مادرش !

تنها نشسته بود روی مبلی در انتهای سالن ... و می نوشید ! مدام می نوشید !

الکل هرگز با خونِ غلیظِ امیر افشارها سازگار نبود . هر وقت یک امیر افشار مست می کرد ، خرابی به بار می آورد .

این رو اطلس می فهمید !

از دور نگاهش گره خورد در نگاهِ دلواپس خورشید ... لابد اون هم به همین فکر می کرد ! ... که اگه آوش مست کنه ...

بعد اطلس نفس عمیقی کشید ، سعی کرد تمام دل و جراتش رو یکجا جمع کنه ... راه افتاد به طرف صندلی آوش ... .

نگاه آوش به مقابل بود ... گیلاسی نوشیدنی میون انگشتانش تاب می خورد .

- از این شیرینی ها میل نمی کنید آقا ؟!

نگاه آوش هنوز به مقابل بود ... .

- نه اطلس ... هیچ چیزی نمی خورم !

اطلس لب هاشو روی هم فشرد :

- پس ... با اجازه تون روی میز رو خلوت می کنم !

آوش سکوت کرد ... باز جرعه ای از نوشیدنی رو به لب برد .

اطلس دوباره نفس عمیقی کشید و مسیر نگاهِ خیره ی اون رو دنبال کرد ... .

پروانه و آقای ابطحی !

آوش به پروانه خیره شده بود !

حس کرد جریان قوی برق از بدنش رد شده ... شونه هاش لرزید . نفسش بند اومده بود از فکری که توی سرش جولون می داد ... ولی به سختی خودش رو مجاب کرد نگاه از پروانه بگیره و به کارش مشغول بشه ... .

با انگشتانی که می لرزید ... ظرف های روی میزِ کنار دست آوش رو جمع کرد ... و به همین بهانه خواست بطری شراب رو هم از نزدیکِ دست آوش برداره ... .

امیدی مضحک و واهی داشت که شاید بتونه جلوی زیاده رویِ آوش رو بگیره ... .

دستش روی گردنِ بلندِ تنگ نوشیدنی نشست ... که صدای آوش رو شنید :

- اون باشه ... بقیه رو جمع کن !

اطلس مکثی کرد ... و نگاه دوخت به نیمرخ آوش ... .

هنوز نگاه خیره اش روی پروانه بود ... از کجا فهمید که اطلس می خواست تنگ نوشیدنی رو جمع کنه ؟...

- آقا ... اگه جسارت نباشه خدمتتون بگم دارید زیاده روی ...

مشت آوش با قوت نشست روی میز ... اطلس ساکت شد ... .

آوش بلاخره نگاه خشمگینش رو از مقابل گرفت و به طرف اطلس چرخید :

- نشنیدم چی گفتی اطلس ! ... اگه جراتشو داری دوباره تکرارش کن !

اطلس ساکت شد ... .

آوش باز رو چرخوند به طرف پروانه و ابطحی !

هر دو رو دو صندلی نشسته بودند و حرف می زدند . بیشتر ابطحی حرف می زد و پروانه ساکت بود ... . هر دو کاملاً رسمی و مودبانه ... و یک میز فاصله انداخته بود بین

"پروانه ام"

صندلی هاشون .

ولی باز هم غیر قابل تحمل بود ... برای آوش غیر قابل تحمل بود !

قفسه ی سینه ی آوش می سوخت . نمی دونست چرا ... ولی چیزی در این صحنه ی عادی بود ، که نفسش رو از خشم و عصبیت بند می آورد !

این صحنه ی عادی که هزاران بار دیده بود ... صحبت یک زن و یک مرد ... ولی در موقعیتی که داشت ،فکر می کرد بهش توهین شده !

و بعد دیگه نتونست تحمل کنه ...

گیلاس نوشیدنی رو روی میز گذاشت ،از جا بلند شد ...

راه افتاد به طرف اون دو نفر ... .

با قدم هایی بلند و مصمم ... .

پروانه خیلی زود متوجه نزدیک شدنش شد و شونه هاش رو صاف گرفت ... اول نگاهش رنگ حیرت گرفت و بعد خیلی زود ترس ریخت توی مردمک های زیباش .

بعد ابطحی سر چرخوند و آوش رو دید ... .

- جناب امیر افشار ... .

از جا بلند شد ... و پروانه هم با گرفتن دسته های صندلی خواست روی پاهاش بلند بشه ... ولی آوش اجازه نداد .

- بنشینید لطفاً ... راحت باشید ! راحت باشید !

خیلی زود خودش رو به پشتِ صندلی پروانه رسوند و با گذاشتنِ دستش روی شونه ی پروانه ... اونو وادار کرد دوباره روی صندلی بنشینه .

- گرمِ صحبت بودید انگار ... مزاحمتون شدم !

لحن آرومش ... کلماتِ محترمانه ای که به کار می برد ... هیچ کدوم نمی تونست قلب پروانه رو از تلاطمِ غیر قابل مهاری که گرفتارش شده بود نجات بده .

ابطحی هنوز ایستاده بود ... و اندکی گیج و ویج بود ... .

- نه ... خواهش می کنم ! ما ...

آوش مجدد لبخند زد .

- بفرمایید ادامه بدید به صحبتاتون ! من رو کاملاً نادیده بگیرید !

ابطحی چند بار پشت سر هم پلک زد .

- اختیار دارید آقا ! نادیده ...

آوش دوید میون حرفش :

- پروانه خانم بلدن نادیده بگیرن ! شما هم ...

حس هشداری قوی و غیر قابل کنترل باعث شد پروانه مثل فنر از جا بپره ... ولی فشار سنگین و دردناکِ دست های آوش دوباره اونو سر جاش نشوند ... .

- گفتم راحت باشید عزیزم ! کاملاً راحت ! ... شما هم روی صندلیتون برگردید جناب ابطحی !

پارت هدیه ، خدمت شما
به درخواست یکی از عزیزانِ همراهمون . عیدتون مبارک و بی غم

ابطحی با حالتی نامطئن دوباره روی صندلی نشست . نگاه آوش هنوز روی چهره اش قفل بود و دستانش ... دستانش روی شونه های پروانه .

پروانه می خواست از حس زجر و بدبختی بمیره ! اینکه برادر شوهرِ مجردش اینطور راحت دست روی شونه هاش گذاشته بود ... جلوی اینهمه آدم که کم کم داشت توجهشون به طرف اونها جلب می شد ...

با نگاهش دنبال خورشید گشت و برای اولین بار آرزو کرد که اون مداخله کنه ... کاری کنه ... آوش رو ازش دور کنه ...

و بعد صدای آوش رو از پشت سرش شنید :

- بفرمایید به بحثتون ادامه بدید ... خیلی داغ بود انگار !

ابطحی با مکث پاسخ داد :

- صحبت خاصی نبود ! ... خانم پروانه حالشون خوش نبود ... سعی کردم با تعریف کردن چند خاطره ایشون رو سرگرم کنم !

معلوم نبود چرا آوش این جمله رو نوعی توهین به خودش تلقی کرد ... واقعاً معلوم نبود !

- شما سرگرمش کنید ؟ ... عجب !

ابطحی گفت :

- قصد بدی نداشتم !

پروانه اندکی سر چرخوند و نگاه کرد به دست آوش که روی شونه اش نشسته بود ... به انگشتان قوی و مصممش ... و به دکمه های سر دستش که از زیر آستین کتِ مشکی خودنمایی می کرد ... .

- اجازه می دید ... من برم ...

فکر کرد شاید اگر از حربه ی خودش ... همون حربه ی درد شکم و در خطر بودن جنین استفاده بکنه ... بتونه از اون موقعیت فرار کنه ... .

ولی گوش آوش با اون نبود . باز گفت :

- حالا ... خاطره ای که تعریف می کردین در مورد چی بود ؟! ... به نظرم لحظه ی حساسش رسیدم !

لحن صمیمی و حتی شوخی که داشت ... نمی تونست پروانه رو گول بزنه ! اون می فهمید که آوش خشمگینه ... زیادی خشمگینه !

بزاق دهانش رو قورت داد . ابطحی نگاه کوتاهی به اون انداخت ... و باز آوش رو مخاطب قرار داد :

- در مورد ... ورزش !

نگاه کوتاهی که با پروانه رد و بدل کرده بود ... به خشم آوش دامن زد . با لحن تندی تکرار کرد :

- ورزش ؟!

- داشتم برای خانم می گفتم که ... من یک کشتی گیرم ! ... البته نه خیلی حرفه ای ! اما ... قابل قبول !

آوش ناگهان به خنده افتاد ... انگار کسی براش جک تعریف کرده بود .

سرش رو پایین انداخت و خندید ... نه خیلی بلند ، ولی شدید !

پروانه دست هاشو روی دسته های صندلی قرار داد و به طرفش چرخید ... و ناباورانه نگاهش کرد .

آوش دستش رو نزدیک دهانش گرفت و وانمود کرد داره تلاش میکنه خنده اش رو کنترل کنه ... ولی باز هم می خندید .

خنده اش توجه بیشتری رو جلب کرد ... خورشید با عجله خودش رو در موقعیت قرار

داد . نمی خواست خودش رو بین حضار انگشت نما کنه و نگرانیش رو به نمایش عموم بذاره ... ولی نگران بود ! حقیقتاً بود ... و این نگرانی از نگاهش شره می کرد .

- شما کشتی گیر هستید ؟ ... شما ؟!

خنده اش ... و لحن خودمونی که گرفته بود ... باعث شد ابطحی با لبخند لاف بزنه :

- البته ! ... اگه قابل بدونید !

- نه اینکه خدایی نکرده بخوابم بگم شما دروغ می گید ، ولی ... برای من کمی سخته ! ... آخه شما ...

باز نگاهی تحقیر آمیز به ابطحی ... و باز خنده ... .

کم کم دیگران هم در این نمایش سهیم شدند ... در مضحکه کردن ابطحی با آوش هم دست شدند ... .

دیگرانی که پروانه اونا رو نمی شناخت ... ولی می دونست هر اتفاقی هم که اون شب رخ بده ، اونها در سمت آوش قرار می گیرند !

یکی گفت :

- باهات هم نظرم امیر افشار ! تا حالا کشتی گیری ندیدم که گوشهای سالم داشته باشه !

دیگری به حالتی دوستانه به کتف ابطحی زد و گفت :

- زیاد بدبین نباش ! ... اون که هنوز نگفته عادت داره با کی کجا کشتی بگیره !

متلکِ غیر مستقیمِ جنسی که گفته شد ... آوش باز توی گلو خندید . داشت لذت می برد از تحقیر کردن ابطحی ... با خونخواریِ عجیب و حساب شده ای لذت می برد ! پروانه با سرگیجه فکر می کرد که البته این ابتدای داستانه ... و آوش امیر افشاری که اون می شناسه با چند جمله و متلک تحقیر آمیز راضی به پایین اومدن از صحنه ی تئاتری که راه انداخته بود ،نمیشه !

آوش گفت :

- راستش رو بگو ابطحی جان ... واقعاً کشتی گیری ؟ منظورم ... کشتی گرفتن با مردهاست !

شقیقه ی پروانه سوخت ... نگاه تندی به آوش انداخت . آوش با حالتی سر خوش براش چشمک زد .

ابطحی با روحیه ای که به سختی حفظ کرده بود ... گفت :

- هستم ! می خواید امتحان کنیم ؟ ... شما یا هر کدوم از این آقایون ...

و نگاهی خصمانه به جمعی که در دست انداختنش با آوش شریک شده بودند ، انداخت ... .

ولی دلشوره ی پروانه شدت گرفت . می دونست ابطحی جواب درستی به آوش نداده بود... جوابش اون مرد رو به چالش کشونده بود !

- من ؟! ... اصلاً ! من هیچ ادعایی در مورد کشتی ندارم آقای ابطحی عزیز ! ولی ...

به اینجا که رسید ... هوومی کشید . نگاه کرد به آدمایی که دور و برش پخش و پلا بودند ... ادامه داد :

- یک نوکر پیر دارم ... خیلی پیر ! ... ولی مطمئنم می تونه نقش زمینت کنه !

کسی انگار با مشت به جناق سینه ی پروانه کوبید ... نفسش از دردی غیر قابل تحمل بند اومد . ناباور نگاه کرد به آوش ...

- شوخیتون گرفته آوش خان ؟!

صداش از درد می لرزید ... اینبار آوش حتی نگاهش نکرد .

- چی میگی ابطحی جان ؟ این چالش رو قبول می کنی ؟!

ابطحی هاج و واج پلکی زد :

- خب ...

جوابش انگار به نظر آوش مساوی با اعلام موافقت بود ... به حالتی پیروزمندانه و سر حال کف دست هاشو بهم کوبید :

- عالیه ! ... یکی بره یحیی رو صدا کنه ! ... یحیای من رو !

هیاهویی دیوانه وار زیر سقفِ بلند و منقوش سالن به راه افتاده بود .

آوش حس عجیب و سوزنده ای از خشم در سینه داشت ... با این وجود هنوز هم می خندید .

یادش بود که در باز شد و یحیی اومد ... پیرمردِ قوی هیکلی که هر چند تقریباً شصت سال داشت ، ولی هنوز هم مثل یک گاو نر قوی بود .

و بعد از اون ... دیگه همه چی توی ذهنش درهم پیچید ... .

مثل عکسی تار ... مثل خاطره ای دور ... مثل فیلمی که بد تدوین شده بود ... .

همه چیز توی ذهنش شناور بود .

چیزهای کمی در ذهنش باقی مونده بود ... سر و صدای سرسام آور اطرافش ... نگاه نگران مادرش ... و ابطحی رو که کاملاً رنگ باخته بود .

به یاد می آورد که روی یک صندلی نشسته بود و با لذت به مقابل نگاه می کرد و پروانه ... پروانه نزدیکش ایستاده بود ... خیلی خیلی نزدیکش ... حتی انگار کمی گردن خم کرده بود به طرفش و حرف می زد ... .

تنها چیزی که در ذهنش وزن داشت و واقعی بود ... همین بود ! صدای پروانه ... رایحه ی تنش ...

آوش عطر شیرین و زنانه ی بدنش رو خیلی خوب بیاد داشت ... و کلماتش رو که رنگِ التماس گرفته بودند ... .

- این کارو نکنید ! خواهش می کنم ! خواهش می کنم بس کنید !

آوش نگاه کرده بود به دستاش ... به انگشتان ظریف و لرزانش که درهم گره خورده بودند . یادش مونده بود که پروانه با چه اضطراب کشنده ای افتاده بود به جون انگشت اشاره اش و پوست کنار ناخنش رو زخمی کرده بود ... و تنها کاری که آوش کرد این

بود که دست دراز کرد و روی دستهای اون گذاشت ... .

رطوبتِ انگشتان عرق کرده اش رو به یاد داشت ... و بعد ... هیچ !

وقتی بیدار شد که اطرافش رو سکوت و تاریکی محض فرا گرفته بود .

تنها از پنجره ی اتاقش که رو به باغ باز می شد ، رشته نورِ نقره ای رنگِ ماه به سقف می تابید ... و وقتی آوش چشم باز کرد ، اولین چیزی که دید همین بود !

سردش بود و سردردِ فلج کننده ای داشت ... در سرش انگار حبابی تو خالی رشد کرده بود . حبابی که تمام افکار و حافظه اش رو درهم بلعیده بود ، و این بیشتر از همه زجرش می داد ... .

یک لحظه ی کوتاه پلک هاشو روی هم فشرد و بعد تلاش کرد روی آرنجش نیمخیز بشه .

سر درد و سر گیجه اونو از پا در آورده بود ... ولی حس بی قراری که داشت ، وادارش می کرد به تلاش ادامه بده و روی پاهاش بلند بشه .

اینهمه سکوت فضا روی گوش هاش سنگینی می کرد ... بعد از تمام هیاهویی که از شب به خاطر داشت ... .

با خودش فکر کرد ... یعنی مهمانی به پایان رسیده ؟ ...

نگاه کرد به ساعت مچیش ، ولی در اون تاریکی نمی تونست عقربه هاشو ببینه . زیر لب ناسزایی زمزمه کرد و باز سعی کرد بلند بشه .

هنوز هم لباس های مهمانی تنش بود ... شلوار بدون کمربند ، پیراهن بدون کت و جلیقه .

حتی یادش نبود چطور به اتاق اومده بود ! عصبی و بی حوصله دستگیره ی در رو کشید و بیرون رفت ...

فقط در دل آرزو می کرد که حداقل خودش با پاهای خودش به اتاق اومده باشه ... نه اینکه مثل یک احمقِ مست ، روی دست یحیی و سلمان ... .

کلیدور و سالن بالا ساکت و تاریک بود ... ولی خوب که گوش می کرد ، می تونست صدای حرکت پاهای خدمتکارها و صدای بهم خوردن ظروف چینی رو بشنوه ... .

انگار خیلی هم از ساعت پایان جشن نگذشته بود و خدمتکارها مشغول جمع و جور کردن و مرتب کردن سالن بودند .
دستش رو به نرده ها گرفت تا بتونه تعادلش رو روی پاهاش حفظ کنه ... پلک هاشو روی هم فشرد و زیر لب لعنتی فرستاد ... .

به خودش ... به بد مستیش ... به این سردردی که گریبانش رو گرفته بود و زجرش می داد .

شاید بهتر بود برمی گشت به اتاقش و می خوابید . ولی تا وقتی نمی فهمید که پایان اون نمایش مضحکی که به راه انداخته بود ، چی شد ... اون حسادت و خشم بچگانه ای که از خودش نشون داد و حالا فکر کردن بهش باعث می شد از خجالت گر بگیره ... .

واقعاً چطور تونسته بود اون کارو بکنه ؟ ... با یک مرد محترم ! روی فرش خونه ی خودش ... جلوی اونهمه آدم ...

دیشب با یک مرد دیوانه هیچ فرقی نداشت ! تنها چیزی که کمی بهش دلگرمی می داد این بود که چیزی از پایان شب به یاد نداشت !

یادش نبود که آخر یحیی با اون مرد ، ابطحی دست به یقه شد یا نه ... و این باعث می شد امیدوار باشه به اینکه سر وقت عقب کشیده و اون آبروریزی رو تکمیل نکرده !

و بعد صدایی رو شنید ... صدای خنده ی آشنایی ! ...

- پروانه ! ... پروانه بازم به شیرینی ها دستبرد زدی ! ... آخر سر مثل کوزه ی عسل شکرک می زنی !

صدای خنده باز تکرار شد ... و بعد ...

- این تقصیر من نیست ! بچه دلش می خواد ! می فهمی ؟!

صدای پروانه بود ! صدای سبک و نرمِ خنده اش ... و کلماتش ...

نفس عمیقی کشید ... و نفس عمیق دیگه ای ... و ناباورانه نگاه کرد به پایین پلکان ... و اونو دید ...

با همون پیراهن سرخ ... با موهای آزاد و سیاه ... با قدم های نرم و پری وارش ... که انگار روی فرشی از گلبرگ راه می رفت ... .

همیشه اینطور راه می رفت ... و آوش متحیر می شد که دختری از طبقه ی رعیت ها از کجا یاد گرفته اینقدر موزون قدم بر داره ... .

انگار بالرینی بود روی سن سالن اپرا ... .

باز صداشو شنید :

- امشب حرکتش رو حس کردم سالومه ! ... بچه توی شکمم تکون خورد ... عین یک ماهی که توی آب شنا کنه !

سالومه مشتاقانه کف دستهاشو بهم کوبید :

- وای ! پروانه ! واقعاً ؟! ... بشین برام تعریف کن !

کسی از داخل سالن ، سالومه رو صدا کرد ... مجبور شد اونجا رو ترک کنه . ولی پروانه باقی موند ... .

همونجا نشست روی کاناپه ای که در سرسرا بود ... روی به پنجره ی بزرگی که پشتش برف با شدت می بارید ... .

کفش هاشو از پا کند و با سستیِ نازآلودی انگشتانِ پاهاشو دست کشید ... .

آوش نمی تونست نگاه از تصویر مقابلش برداره . چشم هاش می سوخت و داغی از زیر یقه ی لباسش تنوره می کشید .

چقدر زیبا بود این زن ! ... با اون موهای سیاه و سرکش ... و اون پیراهنِ سرخی که با لطافتِ مرمرینِ پوستش درهم پیچیده بود ... و اون حجم از وقار و نرمش ... .

چقدر زیبا بود پروانه ! ... چقدر آوش در مقابلش حس ناتوانی می کرد !

پروانه پاهاشو بالا کشید روی کاناپه و بین کوسن ها لم داد ... ساق پاهای سفیدش با چنان دلربایی بی نظیری از زیر لبه ی دامنِ سرخ رنگ بیرون زده بود ... که نفس آوش رو بند می آورد !

آوش با زجر چشماشو بست و صورتش رو از تصویر مقابلش برداشت . فکر می کرد این درست نیست که زنی رو بدون اطلاعش اینقدر مشتاق و طولانی نگاه کنه ... چیزی شبیه تجاوز به حریم اون بود !

ولی مقاومتش درهم شکست و باز نگاهش برگشت به طرف پروانه !

هیچ راهی وجود نداشت برای اینکه به این تصویر بی نظیر نگاه نکنه !

در برابر پروانه حس بدبختی می کرد ... در دل التماسش می کرد که اون برنگرده و آوش رو در حین تماشای خودش نبینه !

چی فکر می کرد در مورد آوش ؟ ... آوش چطور براش توضیح می داد که تا قبل از اون هرگز اینطور به زنی خیره نشده ... ؟ ...

این اولین بار بود که چنین جاذبه ای درون خودش حس می کرد ! اولین بار که پاهای زنی اینقدر براش زیبا جلوه می کرد !

پاهای پروانه خسته بودند ... و آوش دوست داشت مقابل اون کاناپه زانو بزنه و انگشتانِ ظریفش رو لمس کنه ! ... دوست داشت بند پیراهنش رو با حوصله باز کنه و یقه ی اون رو از روی شونه های لاغرش پایین بکشه ... و سر راهش جای جای پوستِ نازک و شیری رنگش رو ببوسه !

"پروانه ام"

به خودش که اومد ، دید غرق در افکارِ ممنوعه اش نسبت به پروانه شده ... .

متحیر از خودش ... متحیر از آتشی که داشت با سرعت اونو می بلعید ... نفس عمیقی کشید و کف دستهاشو روی چشم های داغش فشرد .

اون نباید ... نباید به این فکر میدون می داد ! حق نداشت ... نمی تونست ! ... پروانه بیوه ی برادرش بود ... و اون نباید ...

و بعد باز هم صدای نازک و دلرباشو شنید :

- ای کاش می دونستم قراره اسمت رو چی بذارن ! ... دلم می خواست با اسم صدات کنم !

پروانه کف دستش رو روی شکمش گذاشته بود ... انگار داشت با فرزندی که در بطنش حمل می کرد ، حرف می زد ... .

و بعد شروع کرد به لالایی خوندن . با اون صدای مخملی و محزونش ...

آوش در تاریکی باقی موند و با چشم هایی بسته ... به صدای اون گوش داد ... .

تو مهتابی تو زیبایی

تو اینجایی لالالایی
گل مایی لالالایی
بمونی تا ابد پیشم
نری جایی لالالایی

لالا دنیا پر از رنگه
یه جا صلحه یه جا جنگه
لالا هر جا که آشوبه
دلا غمگینه و تنگه

لالا دنیا پر از نوره
پر از عشقه پر از شوره
ولی گاهی تو می بینی
دلا از همدیگه دوره

***

اون روز صبح تمامِ اهالی چهار برجی دیرتر از معمول از خواب بیدار شده بودند و به اتاقِ صبحگاه رفته بودند .

با این حال باز هم آوش آخرین نفری بود که به میهمانانش سر میز صبحانه ملحق شد .

آقای فخار و همسرش و دخترش هاله ... که دیشب مهمانشون بودند ، حالا سر میز حضور داشتند ... و مادرش و آهو و فرخ .

خانم بزرگ توی اتاقش صبحانه می خورد و پروانه هم ...

به محض ورود آوش ... صدای عقب کشیدن صندلی ها سکوت اتاق رو پر کرد . همه به احترام آوش از جا بلند شدند ... آوش به سرعت گفت :

- بنشینید ... خواهش می کنم ! خواهش می کنم راحت باشید !

فخار در حالی که دوباره روی صندلیش می نشست ... به شوخی گفت :

- فکر می کردیم افتخارِ همراهیتون رو از دست دادیم بدونِ شما شروع کردیم !

و به بشقابِ صبحانه اش اشاره ای کرد .

نگاه آوش یک بار دور میز چرخید و قلبش از ناامیدی سنگین شد . نمی دونست چرا انتظار داشت پروانه رو سر میز ملاقات کنه ! ... اون وقتها عادت کرده بود به حضورش سر میز غذا !

اطلس نگاهِ جستجوگر اون رو از دست نداده بود !

خورشید نیشخندی زد که مخلوطِ عجیبی از خشم و مواخذه بود ... گفت :

- من هم انتظار نداشتم با اونهمه نوشیدنی که دیشب میل کردند ...

حلقه ی چشم های آوش سوخت ... خورشید ادامه داد :

- ولی ایشون پسرِ پدرشون هستند دیگه ! می تونند خیلی کارها انجام بدن و فردا یادشون نیاد !

آوش با لحن خطرناکی گفت :

- خدا رو شکر مادر ... شما هستید که یادم بیارید !

نمی دونست چرا فکر می کرد اگه خودش در مورد افتضاحاتِ دیشب حرف نزنه ، دیگران هم اینقدر نجابت به خرج می دن که به روش نیارن ! ... ولی ظاهراً عصبانیتِ خورشید بر نجابتش می چربید ! ...

روی صندلی نشست و همزمان خورشید با اشاره ای به صبورا ... کوتاه دستور داد :

- برای آقا چای بریزید !

و باز با خم کردن سرش روی بشقاب ... خیال آوش رو راحت کرد که لااقل جلوی چشم

های دیگران آتش بس شده !

برای دقایقی سکوتی بر فضا حاکم شد که فقط با صدای بهم خوردن ظرف ها و قاشق ها پر شده بود . گاهی هم فخار به عنوان شوخی چیزی می گفت ... ولی چون دید کسی به حرفاش نمی خنده ، سکوت کرد .

برای آوش حضور در اون اتاق و وانمود کردن به اینکه همه چیز عادیه ،نوعی تاوان تلقی می شد !

حس بی تابی می کرد . دوست داشت زودتر میز رو ترک کنه و دست به کاری بزنه ... هر کاری ! ... هر کاری که حالش رو بهتر کنه !

هنوز هم درست یادش نمی اومد پایان نمایش مضحک دیشب چی شد ... و اینکه بخواد اینو به صورت مستقیم از دیگران بپرسه ، به نوعی ضعف تلقی می کرد !

پشیمون بود ... ولی هرگز این پشیمونی رو به دیگران نشون نمی داد !

اما از طرفی مطمئن بود پروانه از دستش ناراحته ! اینکه سر میز صبحانه حاضر نشده بود ... چه معنای دیگه ای می تونست داشته باشه ؟ ...

در افکار ناامیدانه اش غرق بود که صدای یکی از خدمتکارها رو شنید :

- آوش خان ... آقا سلمان اومدن ! بهشون گفتم که ...

آوش هرگز از شنیدن اسم سلمان تا این حد خوشحال نشده بود ! مثل اینکه نجات پیدا کرده باشه ... به سرعت گفت :

- بهشون بگو منتظر باشن ... الان میام !

به سرعت از روی صندلی بلند شد و رو به مهمانان ... با احترام گفت :

- برمی گردم خدمتتون ! ... از صبحانه تون لذت ببرید !

نگاه تلخ مادرش رو به سمت خودش حس می کرد ... ولی نخواست نگاهش کنه .
برگشت و با قدم های بلند از اتاق بزرگ صبحگاه خارج شد ... .

سلمان وسط سرسرای بزرگ انتظارش رو می کشید . به عادت همیشگی ، کلاه از سر برداشت و گفت :

- صبحتون بخیر آقا !

آوش به سرعت از کنارش عبور کرد و همزمان گفت :

- بریم بالا !

و خودش زودتر از پلکان بالا رفت .

سلمان پشت سرش رفت تا به اتاق کار رسیدند . آوش در دو لته رو به داخل هل داد و وارد شد ... توی اتاق کارش احساس آرامش بیشتری داشت .

صدای ورودِ سلمان رو پشت سرش شنید . بدون اینکه به عقب برگرده ، پرسید :

- چه خبر سلمان ؟

به سمت پنجره ی بزرگ رفت و پرده رو با یک حرکت پس زد ... .

از اونجا می تونست حیاط سنگی رو ببینه ... و اطلس رو که به طرف اتاق پروانه می رفت ... .

- خبر سلامتی ، آقا ! ... فتوره چی دیشب اومد پیش من ...

- چی ؟ ... اون چرا ؟!

- می دونید دیگه آقا ... می خواست واسطه بشم که شما قبول کنید ببینیدش !

حواس آوش علناً به حرفهای سلمان نبود :

- برای چی ؟!

- برای اینکه راضیتون کنه در موردش چیزی به سرهنگ طحان نگید ! ... از اون روز که توی کافه با سرهنگ پاسور بازی کردین ، خیلی ترسیده !

یک لحظه مکث کرد ... نگاه مرددی به آوش انداخت و با تردید اضافه کرد :

- گوشتون با منه آقا ؟!

آوش از پنجره رو چرخوند و با اخم و بی حوصلگی گفت :

- گور بابای فتوره چی ! من دیشب اسمشو به طحان دادم ... امروز و فردا حلواشو بار میذارن !

سلمان جا خورده پلک زد ... انتظار این صحبت رو نداشت .

- ولی آقا ... جسارتاً ... چرا ؟!

- چی ، چرا ؟!

- فتوره چی به شما حق حساب می داد ! حالا که سرهنگ طحان گیرش بیاره ...

- حتماً گیرش میاره ! مهم نیست ! مهم نیست !

دستش رو با بی حوصلگی در هوا تاب داد ... انگار ابری نامرئی از افکارِ ناخوشایند رو پس زده بود . بعد ادامه داد :

- حالا به من بگو ... ابطحی رو می شناسی ؟!

چند ثانیه ای طول کشید تا سلمان تونست چیزی بگه :

- چی ؟!

- چی ، چی ؟! کجا رو متوجه نشدی ؟! ... تو ابطحی رو میشناسی یا نه ؟

فک سلمان یک بار باز و بسته شد ... هنوز هم گیج به نظر می رسید . شاید در مورد اتفاقات دیشب چیزی نشنیده بود ... بعد گفت :

- منظورتون ...سرگرد ابطحی ...

آوش به سرعت گفت :

- پسرش !

- حسین ! خب ... دورادور می شناسمش !

نگاه منتظر و بی تاب آوش ... سلمان ادامه داد :

- آدم بی حاشیه و ساکتیه ! چیز بدی ازش نشنیدم ! ... انگار اهل ورزش و سوار کاریه ! ... امم ...

آوش گفت :

- دیگه چی ، سلمان ؟ ...

صورتش درهم فرو رفته بود . انگار از چیزی که شنیده بود راضی به نظر نمی رسید ! بی حاشیه ! ساکت ! ... اهل ورزش !

بیشتر خوشحال می شد اگر می شنید که اون یک لاتِ دائم الخمره که چشمش پی ناموس دیگران می چرخه !

- جسارتاً آقا ... اگه به من بگید دنبال چی هستید ، شاید بهتر بتونم کمک کنم !

آوش نفس عمیقی کشید ! اون دنبال یک نقطه ضعف بود ... دنبال توجیهی برای رفتار دیشبش ! ... برای اینکه حرفی داشته باشه تا از کارش در برابر پروانه دفاع کنه ! ... ولی

اینو نمی تونست به سلمان اعتراف کنه !

باز سوال دیگه ای پرسید :

- در مورد خانواده اش چی می دونی ؟ ... زن و بچش ...

- زن و بچه نداره آقا ! با پدرش اینجا زندگی میکنه !

- چطور ؟ ... مرتیکه سی سال به بالا داشت ! هنوز زن نگرفته ؟!

سلمان جرات نکرد به آوش یادآوری کنه که خودِ او هم سی ساله بود و هنوز مجرد !
پاسخ داد :

- یک بار زن گرفته ، اما طلاق داده !

آوش انگار خبر خوبی شنیده بود ... با هیجانی که سعی داشت مهارش کنه ، پرسید :

- چرا طلاق داده ؟ چرا ؟ ... حتماً دلیل مهمی داشته !

سلمان متعجب تر از قبل به آوش نگاه کرد ... ولی هنوز فرصت نکرده بود پاسخی بده ،
که صدای خورشید بلند شد :

- من دلیلش رو بهت میگم عزیزم ... اگر خیلی در موردش کنجکاوی !

سرِ آوش و سلمان ... همزمان به طرف در چرخید . خورشید وسط چارچوب در ایستاده بود ... با اون قامت بلند و باریکش ،و دست هایی که روی هم می فشرد . تند تند پلک می زد و لبخند هیستریکی نقش صورتش بود ... .

بعد اومد داخل اتاق و درست روبروی میز آوش ایستاد .

سلمان به سرعت خودش رو کنار کشید :

- سلام عرض شد خانم !

- برو بیرون ! زود !

لازم به گفتن نبود . حتی قبل از اینکه دستور صادر بشه ، سلمان قصد رفتن کرده بود !

یک لحظه ی بعد در رو پشت سرش بست ... و آوش باقی موند همراه مادرش که از خشم دیوانه به نظر می رسید !

نگاه آوش فرو افتاد روی میز شلوغ ... نمی خواست مادرش حس کم حوصلگی و عصبیتش رو از توی نگاهش بخونه ! ... بعد لبه های میز رو گرفت و روی صندلی نشست ... .

خورشید گفت :

- پس اینطوریه شازده پسرم ؟ ... مِن بعد قراره هر کاری رو برعکس انجام بدی ! ... یعنی اول گند بزنی ... بعد بگردی دنبال توجیهش !

آوش نفس عمیقی کشید :

- مادر ... اگر فکر کردی ...

- اصلاً توجیه برای چی ؟ هووم ؟! ... می خوای کدوممون رو قانع کنی ؟! ... من رو ؟ یا خودت رو ؟! ... یا شایدم اون دختره ی گدا زاده رو !

نگاه آوش ، اخطار آمیز و برّنده میخکوب شد توی چشم های سرمه کشیده ی مادرش ...

خورشید کف دست هاشو روی میز گذاشت ... کمی خم شد توی صورت آوش ... گفت :

- تو اصلاً متوجه هستی که دیشب چیکار کردی ، آوش ؟!

- الان این چیزا رو میگی که چی بشه ؟ به من عذاب وجدان بدی ؟!

خورشید هیستریک و کوتاه خندید :

- در واقع ... بله ! عذاب وجدان کمترین کاریه که میتونی انجام بدی ! ... یا حداقل وانمود کنی ...

خشم به صورت آوش هجوم آورد ... با چنان سرعتی از جا بلند شد که خورشید جا خورده ، خودش رو عقب کشید .

- عذاب وجدانِ چی ؟! ... وقتی هر لش و لوشی رو دعوت می کنی جشن خانوادگیمون ...

صدای خورشید بالا رفت :

- مهمونِ من بوده ! حق نداشتی بهش توهین کنی !

- اون حق داشت به من توهین کنه ؟! آره ؟! ... جلوی چشمای خودم ... با زنی که ...

نفرت و حسادت ، باز هم گرم و زنده ، در قلبش تپیدن گرفت . حس می کرد مثل دیشب خشمگینه و باز اگه دستش به ابطحی برسه ...

میز رو دور زد و چند قدمی بی خودی توی اتاق قدم برداشت ... . بعد مقابل کنسول کنار دیوار ایستاد ... کشو رو بیخودی باز کرد و باز بهم کوبید ... .

مادرش هنوز سر جا ایستاده بود ... با شوک نگاهش می کرد ... با درد ! کلماتی که شنیده بود ، اهمیتی نداشتند ... اون داشت از کلماتی می سوخت که آوش به زبون نیاورد ! ... داشت از جمله ی نا تمومش می سوخت !

- جلوی چشمات ، چی ؟! ... آوش ! ... جلوی چشمات چیکار می کرد ؟!

صداش می لرزید ... . آوش یک لحظه ی کوتاه پلکاشو روی هم فشرد .

- بی خیال ، مامان ! ... حالا که اتفاقی نیفتاده !

خورشید سری جنبوند و ناباورانه لبخند زد :

- درسته آوش ! در واقع باید سپاسگزارت باشم که دیوونه بازیِ دیشبت رو تکمیل نکردی و ابطحی رو نقش زمین نکردی !

این اولین باری بود که بلاخره کسی به آوش گفته بود پایان دیشب چی شد ... . بی اختیار حس سبکبالی می کرد !

برگشت به سمت مادرش ... با لحنی دلجویانه گفت :

- حالا باید چیکار کنم تا قلبت آروم بگیره ، مامان ؟! ... میخوای به عنوان عذر خواهی

براش یک سبد گل بفرستم ؟ ... یا حتی دعوتش کنم به عمارت ...

- نمی ترسی باز با اون پسمونده ی برادرت تنها بمونه و لاس بزنه ؟! به غیرتت بر نمیخوره ؟!

برق از چشم های آوش پرید ... سر جا خشکش زد . انگار سیلی خورده بود ... منگ و گیج ...

انتظارش رو نداشت ... این توهینِ تند و هدف دار ...

سرش چرخید به طرف مادرش ... حتی یک قدم بهش نزدیک شد . احساسی درّنده و تندخو در نی نیِ چشم هاش دویده بود ... انگار آماده ی حمله بود !

و شاید حمله می کرد ... اگر هر کس دیگه ای به غیر از مادرش بود ! ... شاید باید اینقدر مشت به دهانش می کوبید تا خون بالا می آورد ...

در عوض لبخند زد ... لبخندش اینقدر نرم و عجیب بود که تیره ی کمر خورشید رو لرزوند ... .

- چی می گی مامان ؟ ... حرفات رو اصلاً دندون نمی زنی !

لبخندی درد آلود و متشنج روی صورت خورشید پخش شد :

- کاش بگی از کدوم قسمتش بدت اومده ، که تکرارش نکنم ! پسمونده بودنش ... یا ...

- مامان ! ...

ایندفعه فریاد زد ... اینقدر بلند که مطمئن بود که گوش تمام اهالی خونه رسیده !

از خشم به نفس نفس افتاده بود ... از مادرش رو چرخوند .

- از اینجا برو مادر ! برو تنهام بذار !

در اون لحظه چنان حس بیزاری از خورشید در دل داشت ... که نمی تونست نگاه کردن به چشماشو تاب بیاره .

خورشید با قدم هایی تند و تیز فاصله اش رو با آوش طی کرد و درست مقابلش ایستاد ... کف دستش بالا رفت و روی صورتِ آوش نشست ... وادارش کرد توی چشماش خیره بشه ... .

- بچه ها هیچوقت نمی تونن رازشون رو از مادرشون پنهان کنن ! هر چقدر هم که بزرگ بشن ! ... اینو می دونستی عزیزم ؟!

منتظر پاسخی نموند . از آوش رو چرخوند ...

با قدم های بلند و سریع اتاق رو ترک کرد ... .

***

پشت پنجره ی اتاقش ، روی صندلی نشسته بود ، آینه ی کوچیکِ دسته دار رو گرفته بود جلوی صورتش و به چشم هاش نگاه می کرد ... .

چشم هایی که از بی خوابیِ شب قبل سرخ و بیمار بودند .

صدای باز شدنِ در اتاقش که اومد ، سر بالا برد ... اطلس رو دید که وارد شد و اول نگاهش ماسید روی سینی صبحانه .

- چرا هیچی نخوردی پروانه ؟!

پروانه سعی کرد لبخند بزنه .

- خوردم ، خاله جون ... دیگه بیشتر میل ندارم !

اطلس نچ نچی کرد . کاملاً وارد اتاق شد و در رو پشت سرش چفت کرد . همچنان که می رفت سمت سینی ،گفت :

- این غذا خوردنِ زن حامله نیست ها ! اینطوری خودتو از پا می ندازی !

و با چرخوندن قاشق توی ظرفِ عدسی های گرم ... .

پروانه بزاق دهانش رو قورت داد و نگاه ساکت و منتظرش رو به اطلس دوخت .

تمام اتفاقات دیشب رو براش تعریف کرده بود ... تمام حرف های حسین ابطحی در مورد پچ و واپچ های مردم خارج از چهار برجی ... .

- چه خبر ... خاله جون ؟!

صداش ضعیف و مردد بود . دسته ی چوبیِ آینه رو میون انگشتانش فشرد .

اطلس از روی بشقاب صبحانه سر بلند کرد و نگاه خیره و پر معناشو دوخت به مردمک های پروانه . سکوتش طولانی شد ... ولی سرانجام گفت :

- حدسم درست بود ! ... به محض اینکه پا گذاشت توی اتاق صبحگاه ، دنبال تو گشت !

قلب پروانه هری توی سینه اش فرو ریخت ... نفسش برای چند لحظه بند اومد .
وحشت زده گفت :

- یعنی چی که دنبال من گشت ؟ ... بهتون گفت ... گفت که ...

- حتماً که نباید چیزی بگه ، دختر جون ! با چشماش پی تو گشت ... من فهمیدم ! دلش می خواست تو باشی سر میز !

نفس خسته ای کشید ... .

بغض نیشتر زد به گلوی پروانه ... و در عین حال لبخندی رنگ باخته نقش لب های لرزانش شد . گفت :

- شاید ... شاید داری اشتباه می کنی خاله !

اطلس چیزی نگفت ، گذاشت دل پروانه اندکی خوش بمونه . ولی اون هرگز اشتباه نمی کرد !

از وقتی دختر بچه ی خیلی کوچکی بود ، توی این عمارت کار می کرد ... همه ی عمرش با این خانواده ی امیر افشار کلنجار رفته بود . دیگه سخت می تونست چیزی در وجود اونها پیدا کنه که باعث غافلگیریش بشه !

اونها رو می شناخت ... مخصوصاً بچه ها رو ! سیاوش رو ... آهو رو ... و آوش رو ...

چه روزها که برای آوش خان لَلِگی کرده بود ... و حالا از چرخشِ چشم این مرد می تونست بفهمه توی سرش چه فکری می گذره ... .

و حالا هم فهمیده بود ... از خیلی وقت پیش فهمیده و دیشب به یقین رسیده بود ... که آوش قرار نیست پروانه رو آزاد کنه !

نه بعد از تولدِ بچه ...

نه تا وقتی که این دختر زنده بود ... .

باز نفس خسته ی دیگه ای کشید ... و سعی کرد بحث رو تغییر بده :

- این صبحانه هنوز گرمه ... بیا چند لقمه بیشتر بخور ! ... یه کم به فکر خودت باش قربون شکلت ... شدی پوست و استخون !

پروانه اینقدر در افکارش غرق بود که نفهمید اطلس چی گفت بهش . بیخودی سری جنبوند و بعد از روی صندلی بلند شد ... .

آینه ی کوچک از روی دامنش سُر خورد و افتاد کف زمین ... و بعد صدای تقِ خفیف و بی اهمیتی ... .

پروانه هینی کشید ... . اطلس نگران پرسید :

- چی شد خاله ؟!

"پروانه ام"

پروانه زانو زد کف زمین و دسته ی چوبی آینه رو گرفت و بلندش کرد ...

آینه شکسته بود ! وسطِ قابِ چوبی و پر نقش و نگار و فاخرش ... ترکِ عمیق و زشتی اونو از وسط به دو نیم کرده بود !

قلب پروانه سنگین و حزن آلود می زد !

چشم های به اشک نشسته اش خیره بود به انعکاس تصویر خودش ، وسط آینه ی شکسته ... .

اطلس کنارش روی فرش زانو زد :

- غصه نخور خاله جان ... یه تیکه آینه است ! جون آدمیزاد گه نیست ! ... میدمش برات دوباره آینه بندازن !

پروانه ناباور و بغض آلود زمزمه کرد :

- می گن اگه کسی آینه ای بشکنه ... تا ده سال بد شانسی میاره !

- چی ؟ این حرفا چیه ؟! ... اگه اینطور باشه ، این آینه کارا باید به خاک سیاه می نشستن !

پروانه نگاهش رو بالا کشید تا صورت اطلس ... گفت :

- می دونم باورت نمی شه ، ولی من ده سال قبل آینه شکستم ! یک دختر بچه ی هشت ساله بودم که بازی می کردم ... بی حواس آینه ی عمه طوبی رو شکستم ! ... بعدش ...

ساکت شد !

خسته بود ... تا مغز استخوانش خسته ! ... اینقدر که حس می کرد نا نداره روی زانوهاش بایسته .

همونجا به دیوار پشت سرش تکیه زد ... زانوهاشو کشید بغلش ، پلکای سوزانش رو روی هم فشرد ... .

اطلس با ترحم و دلسوزی نگاهش کرد ... دلش خون بود برای این دختر !

هنوز هم یادش بود روز اولی که آوردنش به چهار برجی ! ... گریون ، گل آلود ... ترسیده از عالم و آدم ! دو طرف صورتش سرخ بود ... یحیی می گفت سیاوش خان کتکش زده ! ...

یک دختر بچه ی هشت ساله ی یتیم رو !

"پروانه ام"

چقدر زبون ریخت و قربون صدقه رفت تا پروانه راضی شد اطلس بهش نزدیک بشه ! ... خودش اشکاشو پس زد ... دست و روشو شست ... جاشو کنار خودش انداخت تا بخوابه ! ... کنار خودش و سالومه !

همیشه سعی کرد مثل سالومه مراقبش باشه ... ولی نتونست !

اینقدر زیبا بود که چشمِ سیاوش خان رو گرفت ...

اینقدر زیبا بود که حالا آوش رو مسحور کرده بود !

لعنت به این زیبایی نفرین شده !

نگاه کرد به صورت پروانه که از بغض مچاله شده بود ... قلبش درون سینه اش از هم درید .

- می دونم داری به چی فکر می کنی ...

مکث کوتاهی کرد ... دلش می سوخت برای پروانه !

- آوش خان و اون مرحوم با همدیگه برادر بودن ، ولی اخلاقشون شبیه هم نبود ! سیاوش خان خودش بود و ظاهرش ! هر اخلاق بدی هم که داشت ... ولی این یکی ...

باز مکث کرد ... .

پروانه هنوز پلک هاشو روی هم می فشرد ... هنوز ساکت بود !

- خیلی آروم بود ... کم حرف بود ! عین سیاوش خان اهل جنجال و قلدری نبود ! ولی خاله جون ... از همون بچگی وقتی حرفی می زد ... وقتی چیزی می خواست ...

- به من گفت می ذاره برم !

صدای پروانه از ناامیدی رمق باخته بود ! اطلس نفس تندی کشید :

- انشالله که پای حرفش بمونه !

پروانه بلاخره چشم هاشو باز کرد ... مردمک های لرزان و در اشک غلتیده اش رو دوخت به اطلس :

- چرا اینجوری میگی خاله ؟! ... چرا یه جوری حرف می زنی که ته دل آدمو خالی کنی ؟! ... به من گفت بچه رو که دنیا آوردم میذاره برم ! ... خودش بهم گفت !

و بعد هق هق بی امانش ... .

اطلس لب هاشو روی هم فشرد ...

پروانه کف دستاشو حائل صورتش کرد و بی امان گریست . اطلس چنگ زد به دامنش ...

- به خدا نمی خوام ته دلتو خالی کنم خاله جان ... ولی وقتی بهت می گفتم ازش فاصله بگیر ... وقتی میگفتم باهاش سر یک میز غذا نخور ... باهاش زیاد حرف نزن ...

دستش رو گذاشت روی زانوی پروانه ... ادامه داد :

- تو خوشگلی خاله جون ... خیلی خیلی خوشگلی ! ... ولی اینا هم امیر افشارن ! زمین به آسمون بیاد ... یک امیر افشار با یک رعیت زاده قاطی نمیشه ! ... آوش خان هر چی هم بهتر از برادرش رفتار کنه ... آخرش عقدت نمی کنه ! ... بازم میشی زن صیغه ای ! ... زن صیغه ای ارج و قربی نداره ! ... بگذریم از مادرش هم که چشم دیدنت رو نداره !

- من فکر کردم که ... اون با سیاوش خان فرق داره ! فکر کردم مهربونه ، احترام می ذاره ... به خدا نمی خواستم ...

و باز هق هق گریه اش ...

اطلس گفت :

- حالا که چیزی نشده خاله جان ! چرا عزای قبل از مرگ گرفتی ؟! ... پاشو اشکاتو پاک کن ... خودتو قوی نگه دار !

دستش رو گذاشت روی شونه ی پروانه ... ادامه داد :

- پاشو قربونِ چشمات ! ... تو هوای این بچه ی توی شکمت رو داشته باش ... به وقتش خودم راهیت می کنم بری ! ...

***

دقایقی می شد که بی حرکت پشت فرمون ماشین نشسته بود ... با نگاهی خیره به روبرو ... .

از پنجره های بزرگ سالن مهمونسرا نور می ریخت روی برف های پیاده رو . از داخل مهمونسرا صدای گفتگو می اومد ... ولی توی مغز آوش سکوتی حکمفرما بود ...

- امشب کارو تموم می کنی ! امشب تمومش می کنی !

دستاش دور فرمون چرمی حلقه شد ... باز تکرار کرد :

- دلت براش نمی سوزه ! ... نباید دلت بسوزه ! امشب کارو تموم می کنی !

نفس عمیقی کشید ... و بعد بلاخره از ماشین پیاده شد .

هوا به شدت سرد بود و برف می بارید . یقه ی پالتوی مشکیشو تا روی گوشهاش بالا کشید ، دست در جیب و با عجله وارد شد .

جواد ایستاده بود پشت پیشخوان و روزنامه می خوند ... .

- شبتون بخیر ، ارباب زاده ! ... خیلی خوش آمدین !

نگاه آوش به پله ها بود ... .

- خانم صباغیان توی اتاقشون هستند ؟

جواد پاسخ داد :

- بله بله ، تشریف دارند ! راستش ...

این پا و اون پایی کرد ... انگار در گفتن چیزی مردد بود . آوش نگاه کرد بهش ... و جواد گفت :

- این چند روز اصلاً از اتاقشون خارج نشدن !

آوش بدون اینکه چیزی بگه از کنارش گذشت و راه افتاد به سمت پلکان ... .

دلیل انزوای هلن رو می دونست . از بعد از شب یلدا و بحثی که بینشون رخ داده بود ، دیگه نتونسته بود اونو ببینه . انگار حرفهای آوش زیادی براش گرون تموم شده بود ... یا شاید چیزهایی که اون شب دیده بود ! ...

آوش هم تمایلی به دیدنش نداشت . تمام هفته ی گذشته از این ملاقات فرار کرده بود . ولی حالا اومده بود تا با هلن حرف بزنه و با احترام ازش خداحافظی کنه ... .

می دونست حق زنی مثل هلن حداقل یک خداحافظی محترمانه بود .

پشت در اتاق لحظه ای مکث کرد . به خاطر دست خالی بودنش ، خجالت می کشید ... یا شاید هم ... نمی دونست !

فقط می دونست هلن بهش وابسته شده ... و اینکه حالا بهش بگه باید رابطه شون رو تموم کنند ، براش سخت بود !

بلاخره دست بالا برد و در زد ... .

چند ثانیه ای سکوت ... و بعد ...

- کیه ؟ چی می خواید ؟!

لحن هلن پرخاشگر و بی حوصله بود ... آوش بر عکس اون ، با ملایمت پاسخ داد :

- هلن ! ... درو باز می کنی لطفاً ؟!

خیلی طول نکشید ... در ناگهان باز شد ... .

هلن ایستاده پشت در ... با ظاهری آشفته و مریض ! زیر چشماش گود افتاده بود ... موهاشو بی حوصله پشت سرش بسته بود ... . تنها پوششی که داشت ، یک لباس خواب کوتاه ساتن بود که برجستگی نوک سینه هاشو به نمایش می گذاشت .

- برای چی اومدی اینجا ؟

حالتی که داشت ... آوش واقعاً نمی خواست سر به سرش بذاره و اونو عصبی کنه . ولی پاسخ داد :

- اگه بخوای ... می تونم برگردم !

حالتی دیوانه و درّنده خو در چشمهای هلن دوید ... انگار می خواست به آوش حمله کنه ! ... بعد نفس عمیقی کشید .. چارچوب در رو رها کرد ... برگشت داخل اتاق ... .

آوش نفس عمیقی کشید ... از خدا برای تحمل اون لحظات ، صبر خواست ! ... بعد

پشت سر هلن وارد شد و در رو بست .

در لحظه ی اول از دیدن اتاق جا خورد ! ... همه چیز اینقدر بهم ریخته و نامرتب بود ... انگار کسی عمداً اتاق رو شخم زده بود !

تمام لباسها کف زمین پخش و پلا بودند ... آوش می ترسید جلوتر بره و پاشو بذاره روی لباسها !

- خب ... جناب امیر افشار !

با صدای هلن سر بلند کرد ... نگاه کرد به اون که نزدیک پنجره ایستاده بود و با سیگاری روشن نشده میون انگشتانش بازی می کرد .

- انگار حوصله ات سر رفته اینجا ! ... می خوای جمع کنی برگردی تهران ؟!

هلن زهرخندی نامتعادل زد :

- اگه رئیسم اخراجم کنه ... چرا که نه ؟!

یک لحظه مکث کرد ... نفس عمیقی کشید و بعد ادامه داد :

- نمی دونم چرا انتظار داشتم حرفای بهتری ازت بشنوم !

سیگارش رو گوشه ی لبش گذاشت و با آتیشِ کبریت روشن کرد .

نگاه آوش لحظه ای فرو افتاد تا زیر سیگاریِ مملو از خاکستر ... همزمان گفت :

- مثلاً چه حرفی ؟

- عذر خواهی !

- بابت چی ؟!

- بابت اینکه منو تا حد یک فاحشه پایین آوردی !

آوش اخمهاشو در هم کشید ... حوصله ی اون حرفها رو نداشت . نیومده بود روضه بشنوه !

- بس کن هلن ... خواهش می کنم ! من از اول هم بهت گفتم رابطه مون جدی نمیشه ! ... تو خودت خواستی ...

هلن صدای لرزان و عاصیشو بالا برد :

- خودم خواستم ! آره ... خودم خواستم ! ... لعنت بهت ! ... حرف دیگه برای گفتن

نداری ؟! ... من بهت دل بسته بودم ! می فهمی ؟ ... دل بسته بودم !

کلمات آخرش رو تقریباً فریاد زد . اشک دوید به چشمهاش ... بعد کف زمین نشست ... .

صدای هق هق خسته و دردناکش ... .

آوش سر جا باقی موند ... برای تسلی دادن به اون زن هیچ کاری از دستش بر نمی اومد . دستهاشو توی جیب های شلوارش مشت کرد و نگاه دوخت به اون زن گریون ...

با صبر اجازه داد هر چقدر که دوست داره گریه کنه ... این آخرین حربه اش بود ! ... می دونست آخرین حربه اشه ... و بهتره ناامید بشه !

یک دقیقه ... دو دقیقه ...

هلن بلاخره دست از هق هق زدن برداشت و چشم های خیس از اشکش رو به آوش دوخت :

- یعنی ... هیچ راهی نیست ...

نگاه سرد و رسمی آوش ...

هلن کف دست لرزانش رو روی گونه هاش کشید و بعد به سیگارش پک زد .

- بس کن هلن ! در شان تو نیست که به خاطر یک مرد این کارا رو بکنی ! ... در شان هیچ زنی نیست ...

- پس اومدی اینجا چه غلطی بکنی ؟!

بی قیدی هلن و کلمه ای که به کار برد ... آوش رو فقط متاسف کرد .

- تشکر کنم !

هلن نیشخندی زد . آوش از توی جیب پالتوش پاکتی سفید در آورد و روی لبه ی کنسول گذاشت .

- حق الزحمه ات رو قبلاً تسویه کردم باهات ... این رو هم به عنوان تشکر داشته باش ! ... میخواستم برات هدیه بخرم ، ولی سلیقه ات رو نمی دونستم !

هلن باز با خشونت گفت :

- اینم برای همخوابی هامون ! ... من فقط برات یک فاحشه بودم ، آوش !

آوش می خواست باز هم بهش یادآوری کنه که این همخوابی ها خواست خودش بود ...

ولی می ترسید اونو عصبانی تر کنه !

- هلن ... بلند شو ! دست و صورتت رو بشور ... وسایلت رو جمع کن ! برگرد تهران ! برای هر دومون دردسر درست نکن !

نگاه هلن خیره به آوش بود ... با اون پلک های سرخ و متورم و بیمارش ... یک بیمار روانی !

دست بالا برد تا سیگارش رو توی زیر سیگاری که روی پاتختی بود ، خاموش کنه ... بعد از کف زمین بلند شد ... .

- واقعاً ... میخوای بری ارباب زاده ؟!

آوش از نگاه مریض اون زن حس خوبی نگرفت .

- واقعاً باید برم ، هلن !

- منظورت اینه که ... همین حالا بری ؟ ... نمی خوای به عنوان خداحافظی ...

آوش بی حوصله و عصبی چرخید به سمت در ... نفهمید هلن به چه سرعت خودش رو بهش رسوند و مقابل در قرار گرفت ...

نفس نفس می زد ... سینه های درشتش زیر نرمی لباس ...

- باید برم هلن !

- می خوام امشب هم مال تو باشم ! ...

انگشتانش نشست روی گره کراواتِ آوش ... نگاهش مخمور و پر التماس بود ... روی نوک پاهاش بلند شد و تلاش کرد صورتش رو مقابل صورت آوش بگیره ... .

- تو التماس کردنِ زنا رو دوست داری ، نه ؟! ... میخوای التماس کنم ؟!

آوش سکوت کرده بود . ابداً تحت تاثیر این نمایش مضحک قرار نگرفته بود ... سرد و سنگی سر جا باقی موند ، می خواست به اون زن بفهمه که این سلاحش هم دیگه کاربردی براش نداره !

نه سلاح اشک ... نه سلاح بدن !

ولی سکوتش به هلن دل و جراتی داد تا دست اون رو بگیره و بالا ببره ... و روی سینه اش بذاره ...

- چطور می تونی از این سینه ها بگذری ؟! ... بگو که تو هم منو میخوای ! ...

- راستش رو بخوای ... سینه های درشت هیچوقت توی سلیقه ی من نبوده !

- نه ؟! ... خب تصور کن سینه هام درشت نیست !

انگشتانش میون موهای سیاه آوش لغزید . دهانش رو نزدیک گوش اون برد و نفس داغش رو رها کرد ... .

-چشماتو ببند و هر چی میخوای منو تصور کنه !
تصور کن یکی دیگه ام ... هر کی که دوست داری ! با تصویر بدنِ یکی دیگه با من سکس کن ! سینه هام ...

احساس کرد آوش میخواد باز هم پسش بزنه ... خودش رو بیشتر به اون چسبوند ... .

- سینه هام فکر کن کوچیک و دخترونه است ... مثل سینه های یک دختر بچه ی هیجده ساله ! عوضش شکمم بزرگه ! اصلاً تصور کن حاملم !

خون در رگ های آوش منجمد شد ... نفس بند اومد ...

هلن زیر گوشش زمزمه کرد :

- مثل بیوه ی برادرت ! اسمش چی بود ؟ پری ... پروانه ؟؟؟

انگار آوش از اعماق خوابی سنگین بیدار شد . قدمی به عقب برداشت و نگاه به خون نشستش رو دوخت به صورت هلن . بعد تا قبل از اینکه بفهمه چی شده چنگ زد به گردنش و اونو به دیوار کوبید .

- خفه شو ! اسم اونو نبر ! هیچ جنـــده ای حق نداره اسم اونو به زبون بیاره !

هلش داد به عقب که هلن ترسیده و گریان خودش رو کنار دیوار کشید و دستاشو روی گردنش گذاشت .

زیر پوست آوش داغیِ عذاب آوری تنوره می کشید . از خشم دیوانه شده بود !

اومده بود درستش کنه ... حرفهای سنگینی که شب جشن به هلن گفته بود رو درستش کنه و محترمانه عذرش رو بخواد . ولی حالا همه چی بدتر شده بود !

هلن رو تقریباً کتک زده بود ... و خودش رو هم دوست داشت بزنه .

- لعنت بهت هلن ...

انگشت اشاره اش رو خشن و صبعانه مقابل صورت اون گرفت . هلن پلک هاشو تسلیم وار بهم فشرد و باز هق زد ... .

- یادت باشه ... من نمی خواستم اینطوری تموم کنیم ! نمی خواستم اینطوری ...

صورتش حالتی گرفته بود ... انگار از موقعیتی که داشتند چندشش می شد ! ...

- تقصیر خودت بود هلن ! تقصیر خودت بود !

بیشتر از اون کلمه ای پیدا نکرد ... .

نگاهش رو از هلن گرفت ... از اتاق بیرون رفت ... در رو پشت سرش بهم کوبید ... .

***

خواب بی نهایت آرومی داشت ... !

تمام شب انگار روی ابری سفید نشسته و در پرواز بود . وقتی چشم باز کرد ... آرامش فوق العاده ای داشت !

صبح شده بود . نمی دونست ساعت چنده ، ولی آفتاب تا نیمه های اتاق پهن شده بود .

لبخند زد و پشت دستش رو روی پلک هاش کشید . همزمان چشمش به چیزی افتاد ... .

گلدونی سفالی روی میز آرایش ... پر از گلهای ریز بنفش رنگ !

در ابتدا فکر می کرد درست ندیده ... چند باری پلک زد تا تاریِ دیدش رو بر طرف کنه و همزمان وزن بدنش رو روی آرنجش انداخت و روی تختخواب نشست .

زیبایی گلدان مسحورش کرده بود ... و غافلگیر شده از دیدنش ...

از روی تختخواب بلند شد و پای میز رفت .

گلهای ریز و بنفش چنان زیبا کنار هم چیده شده بودند که نمی تونست ازشون چشم بگیره !

کی براش این گلدون رو آورده بود ؟ ... اصلاً چرا ؟!

دست جلو برد و گلبرگ های لطیف و بنفش رنگ رو با احتیاط لمس کرد ... و فکر کرد پیدا کردن این گلها وسط زمستون احتمالاً کار سخت و پر زحمتی بوده !

خنده ای شاد و سرزنده روی صورتش پخش شد . خم شد و صورتش رو میون گلها فرو برد و بوی تازگی و طراوتشون رو عمیق نفس کشید .

حس سرزندگی و نشاط عجیبی زیر پوستش دوید . چرخید و شال گرمش رو برداشت و روی شونه هاش انداخت ... و از اتاق خارج شد .

می خواست خاله اطلس رو پیدا کنه و در مورد گلها ازش بپرسه . امکان نداشت که اون ندونه چه کسی اون گلها رو توی اتاقش گذاشته ... .

دست به نرده ها گرفت و از پلکان پایین رفت .

درست بعد از هشت روز ... بلاخره خلوتش رو ترک کرده و پا گذاشته بود توی حیاط سنگی .

بعد از شب جشن و اون اتفاقات ... .

- به به ... پروانه خانم ! آفتاب از کدوم طرف در اومده ؟!

پروانه به سرعت به عقب چرخید و صبورا رو دید ... که سبدی لباس زیر بغلش زده و از عمارت خارج شده بود . به سرعت ازش پرسید :

- خاله اطلس رو ندیدی ؟

صبورا پر از ضن و گمان نگاهش کرد ... انگار می خواست حدس بزنه دلیل اینهمه خوشحالی اون چیه . بعد مردد به در عمارت اشاره کرد :

- داخله ... به گمونم ! ببین توی نشیمن نیست ؟

پروانه پا تند کرد و وارد سرسرای عمارت شد . هیچ کسی از امیر افشارها اونجا حضور نداشت ... و این به نوعی باعث خوشحالیش بود !

اما صدایی از پشت درهای بسته ی نشیمن به گوش می رسید ... صدای موسیقی ... و صدای صحبت .

خوب که گوش کرد ... انگار صدای اطلس بود :

- اینهمه شیرینی و میوه از شب جشن روی دستمون موند ... همشون رو مطبخی ها حیف و میل کردن ! اگه اول به حرفم گوش می دادین و اینقدر بی اندازه پول خرج پذیرایی نمی کردین ... حتی سیاوش خان هم توی امور تشریفات روی من حساب می کردن !

پروانه پشت در ایستاد و صداش کرد :

- خاله اطلس !

سکوتی اون طرف در برقرار شد ... که پروانه رو ترغیب کرد در دو لنگه رو هل بده به داخل و باز کنه .

در نگاه اول نوری که با شدت از پنجره های بزرگِ نشیمن به داخل می تابید ،چشماش رو زد .

"پروانه ام"

خاله اطلس رو دید که وسط فرش بزرگ ایستاده بود و سر چرخونده بود به طرف در ... و در مقابلش ، آوش خان ...

نشسته روی مبلِ صدری رنگ ... آرنجش رو تکیه زده بود به میزِ کنار دستش ... بهش چشم دوخته بود ... .

دل پروانه هری ریخت پایین ... .

به نوعی انتظار نداشت با آوش روبرو بشه . روزها بود که از دیدنش سر باز می زد ... حتی وقتی آوش یکی از خدمتکارها رو فرستاده بود دنبالش ، کسالت رو بهانه کرده و نرفته بود ...

می خواست موضع سفت و سختش رو در موردِ شایعاتی که امیدوار بود فقط شایعه باشه ، به اون نشون بده ! ولی حالا ... بعد از روزها ...

- سلام ! ... امم ...

انگشتانش رو درهم پیچید ... به آوش نگاه نمی کرد ... .

اطلس پرسید :

- کاری داشتی پروانه جان ؟

- نه ! ... دارم ... ولی مهم نیست !

مکث کوتاهی کرد ، هوا رو میونِ ریه هاش فرو بلعید و ادامه داد :

- ببخشید ، فکر می کردم تنهایید ! واگرنه مزاحم نمی شدم ! بعداً حرف می زنیم !

حتی یک قدمی از چارچوب بیرون گذاشت ... که صدای آوش رو شنید :

- بیا تو ، خانمِ پروانه !

پروانه پلک هاشو روی هم فشرد و در دل خودش رو لعنت کرد !

قبلاً چقدر هم‌صحبتی با این مرد رو دوست داشت ... ولی حالا ازش فرار می کرد ! حالا براش راحت نبود ... نه با فکر اینکه ممکنه این مرد خواهانش باشه !

باز صداشو شنید ... .

- پروانه ؟!

مجبور شد برگرده به داخل اتاق ... ولی همون دم در ایستاد و جلوتر نرفت .

- مزاحمتون نمی شم ، آقا ! بهتره یک وقت دیگه ...

آوش گویی صداشو نمی شنید ... نگاه کوتاهی به اطلس انداخت و با لحنی بی اعتنا دستور داد :

- تو می تونی بری ! ... در رو هم پشت سرت ببند !

قلب پروانه تند می تپید ... دلش فرار می خواست ! اطلس بدون اینکه چیزی بگه از کنارش عبور کرد ... نگاهی به پروانه انداخت که رنگ و بوی سرزنش داشت !

لابد اون هم از بی احتیاطی پروانه شاکی بود !

و بعد از اتاق صبحگاه خارج شد و در رو بست .

پروانه باز هم انگشتانش رو در هم پیچید . حس می کرد داره از درون ذوب میشه ! قلبش جایی وسطِ گلوش می زد ... آوش گفت :

- تشریف نمیارید جلوتر ؟ ... یا من باید بیام اونجا ؟!

پروانه نفسش رو تکه و پاره از سینه خارج کرد و چند قدمی مردد به جلو برداشت . توی سرش دنبال بهانه ای می گشت ... دنبال کلماتی قانع کننده تا بتونه تحویل این

مرد بده و از جلوی چشماش فرار کنه ... .

بعد آوش لبخند زد ... .

- می دونستم نقشه ام جواب می ده !

پروانه گیج نگاهش کرد و پلک زد . آوش دسته های صندلی رو گرفت و بعد از جا بلند شد .

- از گلها خوشت اومد ؟!

پروانه لحظه ای مکث کرد ... نرم پلک زد و بعد آهسته پرسید :

- کار شما بود ؟!

- خیلی سخت میشه حدس زد در مورد زنی مثل تو ، چه هدیه ای میتونه خوشحالت کنه ! ... ولی انگار خیلی هم اشتباه نکردم !

اصلاً اشتباه نکرده بود !
پروانه عاشق گلها بود ... عاشق چمن ها ... و عاشق گربه هایی که توی باغ پرسه می زدند و برای یک لقمه غذا ، خودشون رو به پاهاش می کشوندند !

ولی انتظارش رو نداشت آوش اینو متوجه بشه ... یا اصلاً براش مهم باشه !

هیچوقت برای هیچ کسی مهم نبود پروانه از چه چیزی خوشش میاد !

سکوتش طولانی شد که آوش باز به حرف اومد ... همزمان قدم برداشت و توی سالنِ بزرگ شروع کرد به راه رفتن .

- بنفشه ی افریقایی ... بی بو ، ولی صبور و وفادار ! حتی توی سردترین روزهای زمستون هم خشک نمیشه ... اگه فقط صاحبش دوستش داشته باشه ...

- آوش خان ... لطفاً ...

پرید بین حرفش ... اضطراب داشت ، نمی دونست چرا ! قلبش تند می کوبید ... انگشتانش درهم گره خورده بود و می لرزید .

آوش سر جا ایستاد ... چند لحظه سکوت ... و بعد با وقاری میخکوب کننده پرسید :

- لطفاً ، چی ؟ ... پروانه خانم !

گلوی پروانه خشک شده بود ... سرش پایین افتاده بود . جرات نداشت به جانب آوش بچرخه .

- این کار ... درست نیست ! ... اگه کسی ما رو ببینه که ...

توی سرش دنبال کلمات مناسب می گشت ... آوش اونو از رنجِ ادامه ی حرف رها کرد :

- کسی ما رو ببینه ؟! ... خب ! ... این چه ایرادی داره ؟!

دو قدم پساپس رفت ... و بعد چرخید به سمت پنجره های بزرگ و قدی .

پنجره ی دو لته ی چوبی رو با قدرت به عقب هل داد ...

بلافاصله هجومِ قدرتمندِ نور به داخل ... .

- من مشکلی ندارم ! بذار همه ببینن !

پروانه با نگرانی نگاهش کرد ... که رفت پنجره ی دوم رو هم باز کرد .

- بذار هر کسی که مشتاقه ما رو با هم ببینه !

ترس و دلهره ریخت توی چشم های پروانه . از اون فاصله می تونست صبورا رو ببینه که دوید و رفت به طرف پلکانِ باغ میوه ... و لابد آوش هم اونو دیده بود ... و حتماً می فهمید مطبخی ها چه داستانهایی که براشون نمی ساختند ...

ولی براش مهم نبود ! ... انگار هیچی براش مهم نبود !

آوش باز هم چند لحظه ای سکوت کرد ... . پروانه نگاه کرد بهش که دستاشو توی جیب های شلوارش فرو برده بود و ایستاده اون طرف سالن ...

نورِ سفید روز با شدت بهش می تابید و سایه ی بلندش رو تا جلوی پاهای پروانه کش آورده بود .

- توی زندگیم ... فقط دو بار واقعاً مست کردم !

قدم برداشت به سمت پروانه ... آهسته آهسته بهش نزدیک شد .

- یک بار وقتی بیست سالم بود ... سر یک اختلاف واقعاً ناچیز ! یک قسمت از اراضی همسایه ها رو برای فروش گذاشته بودن . پدرم می خواست اون زمین رو بخره و به املاکمون الحاق کنه ... ولی یکم دیر کرد ! محسنین ، یک تاجرِ نوکیسه که خیلی دوست داشت خودش رو به ما بچسبونه و توی این منطقه ریشه بدوونه ... زودتر از پدرم اون زمین رو خرید ! ... اول یه بحث ساده بود ... ولی بعدش بیخ پیدا کرد ! قضیه رو کم کنی شد ! ... همون وقتا بود که من مست بودم ... پسر محسنین رو تهدید کردم ! ... گفتم می کشمش ! ... بعد واقعاً اون کشته شد !

مکث کوتاه ولی سنگین ... حرف زدن در مورد اون اتفاق هنوز هم آوش رو آزار می داد ! درسته از قتل تبرئه شده بود ... ولی هیچوقت هیچ کسی حرفش رو باور نکرد ! ... حتی

پدرش که مصرانه دنبالِ تبرئه کردنش بود ! ... و دردناک تر اینکه می دونست قاتل اصلی هیچوقت مجازات نشد ! ...

باز گفت :

- دفعه ی دوم هم ...

و باز خاموش موند !

چی باید می گفت ؟ ... دفعه ی دوم رو پروانه خودش می دونست ... .

حالا درست مقابل پروانه ایستاده بود ... کاملاً نزدیک بهش . حالا سایه هاشون موازی کنار هم روی فرش افتاده بود .

- منو می بخشی پروانه ؟

صدای آروم و گرمش ... لحن بی نظیرش ... چیزی که خواسته بود ...

قلب پروانه لرزید ... و دست هاش لرزید ... و تمام وجودش انگار لرزید !

سر بالا برد و خیره در سوسوی قدرتمندِ چشم های مرد مقابلش ...

- چیزی برای بخشیدن وجود نداره آقا !

صداش زمزمه ی کم جون و نا مفهومی بود ... لبخندی روی لبهای آوش شکل گرفت .

پروانه گیج بود ... و هر لحظه گیج تر می شد .

- من نمی خواستم به تو توهینی بشه ! می دونم تو حق داری با هر آدمِ محترمی که می شناسی معاشرت کنی ! ... من فقط اون شب ...

سکوت کرد .
لب هاشو روی هم فشرد و سیبکِ گلوش بالا و پایین غلتید ... انگار قورت داده بود کلماتش رو ! ... تا ادامه ی حرفش رو نگیره و اعتراف نکنه به اینکه حسادت کرده ! ... همینقدر بچگانه !

لب های پروانه بهم فشرده شد . اشک تا پشت پلک هاش اومده بود ، ولی مصرانه اونها رو پس زد ... .

- من ... باید برم ...

- پروانه !

از آوش رو چرخوند ... ولی آوش باز مقابلش ایستاد .

نمی ذاشت بره ... نمی تونست این کارو بکنه ! قسمتی از وجودش طلب می کرد که اون لحظات رو کش بده ... به امید جرقه ای ... نوری !

باز اسمش رو تکرار کرد :

- پروانه !

تکرار اسمش رو دوست داشت . دستش بالا رفت تا آرنج زن رو بگیره ... ولی در هوا معلق موند . یادش بود که پروانه لمس شدن رو دوست نداره ! ...

- از من چیزی بخواه ! ...

پروانه نگاهش کرد ... و فقط نگاهش کرد ... و نگاهش چنان زیبایی سهمگینی داشت که نفس آوش رو بند می آورد .

- آقا ...

- دوست دارم برات کاری بکنم ! ... دوست دارم خوشحالت کنم ! ... ولی بلد نیستم ! خواهش میکنم بهم بگو !

پروانه نرم پلک زد .... و بعد ناگهان رنگِ نگاهش تغییر کرد !
آنچنان سخت و سرد شد ... که انگار مردمک هاش از یخ بودند !

- حتماً ! ... حتماً ارباب زاده ! راستش یک کار هست ...

یک قدم به عقب برداشت ... نفسش سخت از سینه اش خارج می شد .

- برای وقتی که برم ... باید جا و مکانی داشته باشم ! برای همین ...

- بری ؟!

آوش گیج پلک زد ... انگار از خلسه ی سنگینی خارج شده بود . انتظار این حرف رد نداشت ! ناباورانه نگاه کرد به پروانه ... و پروانه لبخند شیرینی زد .

- بعد از تولدِ برادر زاده تون ...

آوش گیج و ویج سکوت کرد ... انگار کسی با پتک به جمجمه اش ضربه زده بود ! در لحظه ای که حس می کرد قلبش برای چشم های این زن گرم شده ... در لحظه ای که می خواست تمام دنیا رو بهش بده تا خوشحالش کنه ... پروانه از رفتن می گفت !

سکوتش طولانی شد که پروانه باز گفت :

- نگران نباشید ، چیز سختی نمی خوام ! هنوز خویشاوندانی دارم که با عمه هام در ارتباطن و می تونن به من جا و مکان بدن ! فقط اجازه می خوام یک مرتبه برم شهر تا

...

- میخوای از عمارت بری ؟! ... منظورت اینه که برای همیشه ؟!

پروانه اندکی سرش رو روی شونه اش متمایل کرد و با نگاهی اغوا گر ... با بی رحمی پاسخ داد :

- خودتون قول دادین ! یادتون نیست ؟!

آوش ساکت موند و پروانه دید که چطور در نزدیکیِ گره کراواتش ، سیبک گلوش بالا و پایین غلتید ... انگار حرفهایی رو قورت داده بود . رنگ نگاهش ناگهان تغییر کرد و خشمی سرد و سوزنده در تیرگی چشم هاش شعله کشید ... ولی پروانه از گفته هاش پشیمون نبود ! باید شهامت گفتنش رو پیدا می کرد ... باید یاد می گرفت مخالفت کنه !

سکوتشون طولانی شد و نگاه خیره و سوزانِ آوش کم کم داشت اثری رعب آور به قلب پروانه می گذاشت ... که در باز شد ... .

- آوش خان ...

اطلس بود ! پروانه خوشحال از حضور نفری سوم ، سرش رو به سمت در چرخوند ... آوش همچنان خیره ، سرد و لجوج نگاهش می کرد .

اطلس ادامه داد :

- پزشکی که برای معاینه ی پدرتون احضار کرده بودین ، همین الان رسید ! منتظر شماست آقا ... توی سرسرا ایستاده ! ... میگه عجله داره !

لحنش مثل سابق ، آرام و بدون هیجان بود ... ولی با کلماتش انگار می خواست آوش رو ترغیب کنه تا هر چه زودتر از پروانه جدا بشه .

آوش چند لحظه ی دیگه هم به پروانه چشم دوخت ...

در حالی که پروانه ناامیدانه منتظر پاسخ درشتی از جانب اون بود ... بلاخره ازش رو چرخوند و بدون اینکه یک کلمه حرف بزنه ، سالن رو ترک کرد ... .

پروانه تا مدت ها همون جایی که ایستاده بود ، باقی موند ... نگاه غمگینش رو دوخت به جای خالی آوش ... .

***

درست چند لحظه ی قبل بود که ساعت بزرگ پاندول دار ، ده ضربه ی متوالی نواخت و خاموش شد . صدای ضعیفی از نواختنش به اتاقِ سوت و کور و تاریکِ پروانه رسید .

برق های چهار برجی نیم ساعتی می شد که قطع شده و هنوز وصل نشده بود .

پروانه نشسته بود روبروی میز آینه ... زیر نورِ زرد رنگ چراغ لامپا ... گاهی به انعکاس تصویر خودش نگاه می کرد در آینه ... گاهی به گلدون بنفشه ها ... .

توی سرش پر از فکرهای عجیب و غریب بود . از صبح و بعد از دیدارش با آوش ... دیگه پایین نرفته بود . ولی مدام صداشو می شنید .

عصبیش کرده بود ! ... اینو می تونست بفهمه ! ولی اینکه عصبانیتش رو روی سر پروانه آوار نکرده بود ... چیزی بود که براش قابل فهم نبود !

سیاوش خان اگر از آب و هوا ناراضی بود هم به پروانه تشر می رفت ...

صدای باز شدن در اتاق ... پروانه به پشت سر چرخید . زهرا وارد شد :

- اجازه هست ؟!

در دستش یک سینی گرفته بود ... شمعی نیمه سوخته و لیوانی نوشیدنی . کفش هاشو از پا کند و کاملاً وارد شد و در رو پشت سرش چفت کرد .

- دمنوش عنابه ! خاله اطلس سفارش کرد بمونم پیشت تا قطره آخرش رو سر بکشی !

پروانه چیزی نگفت که زهرا پیش رفت و لیوان رو روی میز گذاشت .

- نفهمیدن چرا برقا رفته ؟

- یحیی خان پیگیرشه !

- سالومه کجاست ؟

- چسبیده به دامن مادرش ! طفلک از تاریکی میترسه ! ... می خوای تا دمنوشت خنک بشه ، موهاتو ببافم ؟!

منتظر تایید پروانه نموند . دست دراز کرد و از توی کشوی چوبی ، برسی برداشت . بعد پشت سر پروانه ایستاد و شونه زد به خرمن مجعد موهاش ... .

سکوتی که از پی اون در اتاق حاکم شد ... .

نگاه پروانه از آینه ی تاریک خیره شد به تصویر زهرا . دست های زهرا صبور و بی عجله موهاشو شونه می زد ... بعد بلاخره به حرف اومد :

- از صبح عین مارِ زخم خورده عصبانیه ... کارد بزنی خونش در نمیاد !

لحنش آروم و بی احساس ... و کلماتش شمرده شمرده بودند . مکثی کرد و باز شونه رو

"پروانه ام"

فرو برد توی موهای پروانه ... باز گفت :

- بخاطر سرد بودن قهوه اش ، اشکِ صنم رو در آورد ! ... بعدم به خواجه رسول اینقدر توپید بابت برفای توی حیاط ! ... انگار اون بدبخت برفا رو بارونده ! ...

باز مکث کوتاهی ... بعد دستش از پهلوی پروانه رد شد و برس رو لبه ی میز گذاشت ... .

- چی بهش گفتی که اینقدر از کوره به درش برد ؟! ... آوش خان از این اخلاقا نداشت !

قلب پروانه تند و بی امان می کوبید . دستش روی میز مشت شد و باز نگاهش چرخید روی گلهای گلدون .

- چی می تونم بهش بگم ؟!

- یه پچ پچه هایی هست ... توی دهن مردم !

- می دونم ! خودم شنیدم !

- خب ... نظرت چیه ؟!

پروانه پاسخی نداد ... حتی اگر می مرد هم پیش زهرا اعتراف نمی کرد که خودش هم

چنین حسی داره ! ...

بعد دست های زهرا شروع کرد به دسته کردن موهاش ... .

- وقتی به گوش من رسیده ... به گوش تو هم رسیده ... به نظرت از گوشِ خود آوش خان مخفی مونده این شایعات ؟

- منظورت چیه ؟

- به نظرت چرا واکنشی نشون نداده ؟! ... برای اینکه انکارش کنه !

خون یخ بست توی رگ های پروانه ! ... زهرا زمزمه کنان اضافه کرد :

- شاید چون دروغ نیست !

چیزی مثل جریان قوی برق از بدن پروانه رد شد و شونه هاشو لرزوند . بی اختیار سر چرخوند به سمت زهرا ... زهرا زیر لب غر زد :

- تکون نخور !

پروانه از نفس افتاده ... نگاهش پایین افتاد . زهرا پووفی کشید ... بعد دستهاشو از بین موهای اون برداشت .

- دمنوشت یخ کرد !

- میشه بری زهرا ؟!

- گفتمت ... خاله اطلس سفارش کرد از پیشت نرم تا دمنوشتو بخوری !

سکوت کوتاهی کرد و گوشه ی لبش رو جوید . پروانه ریشه ی کنار ناخنش رو به بازی گرفت ... . زهرا مردد پرسید :

- تو شوکه شدی ؟ ... نمی دونستی که ... یعنی بهت نگفته تا حالا ؟! ... کاری نکرده ؟!

- منظورت چیه ؟!

- هیچی ! فقط میگم ... تو ...یعنی ...

در پی پیدا کردن کلمه های مناسب چند ثانیه سکوت کرد ، بعد نفس عمیقی کشید ... . دستش رو گذاشت روی شونه ی پروانه و مقابلش زانو زد :

- نظرت ... چیه در موردش ؟!

- من نظری در موردش ندارم ! من کسی نیستم که بخوام ...

- کسی نیستی ؟! چطور این حرفو می زنی ؟ ... یه نگاه توی آینه به خودت کردی ؟!

نگاهش چشم های پروانه رو هدف قرار داد ... چشم های درشت و زیباشو که در تاریکی برق می زد .

- تو قشنگی ! دلبری ! انگار مهره ی مار داری ! همیشه فرق داشتی با ما ! ...

دستش رشته موی سیاه پروانه رو نوازش کرد ... با لحنی وسوسه انگیز ادامه داد :

- این پسرای امیر افشار هم ... انگار خدا قفل و طلسمشون کرده به بوی تو ! ... همینطوری کشیده میشن سمتت ! ... فکر کن ... پسره بعد از ده سال برگشته ! از بین اون همه دختر چشم رنگی ... آخه کی فکرشو می کرد ؟!

پروانه خشمگین و بی تاب اونو پس زد و از روی صندلی بلند شد . دوست داشت بره از اونجا ... تمام این صداها رو خاموش کنه ... فرار کنه از دست این مردم ! ای کاش به جز اون چار دیواری جای دیگه ای هم توی دنیا داشت !

زهرا سکوتش رو چنان معنی کرد ... انگار داشت روی ذهنش اثر می گذاشت ! با همون لحن پر وسوسه ادامه داد :

- نمی فهمم توی سرت چیه که به بختت پشت می کنی ! فکر کردی از اینجا بری ، چی میشه ؟ ... تهش مجبوری بشی زن یکی از همین عمله ها و چوپونایی که توی خونه کاهگلی زندگی میکنن و تا شبی دو نوبه زنشونو کتک نزنن ، خوابشون نمی گیره !

- زهرا !

- به خدا من اگه نصف خوشگلیِ تو رو داشتم ... اصلاً فکر کردی به آینده ات ؟! ... پولی که نداری ! ... حتی به بچه ات ارثی نمی رسه ! ولی اگه به آوش خان روی خوش نشون بدی ...

پروانه نگاه تندی در تاریکی حواله ی اون کرد ... زهرا ادامه داد :

- خورشید خانمم می چزونی ! ... فکر کن بفهمه صیغه ی پسرش شدی ...

چیزی درون پروانه درهم شکست و با خاک یکسان شد ... .

فکر اینکه حتی زهرا ، دوست دوران بچگیش هم اونو در حدی نمی دونه که عقدِ کسی باشه ... صرفاً فقط عروسکِ زیبایی که می شد "صیغه"اش کرد و از تختخوابِ برادری حواله اش کرد به آغوش برادری دیگه ...

بغض به گلوش نیشتر زد و مژه هاش رو مرطوب کرد . مگه اون کی بود ؟ ... کی بود که هیچوقت لایق احترام نبود ؟ ... لایق آزادی نبود ؟ ... لایق هیچ چیز خوبی نبود !

اشک به دریچه ی چشم هاش هجوم برده بود ... خوشحال بود که اتاق تاریکه و زهرا صورتش رو نمی بینه !

بعد با قدم هایی تند و عصبی به سمت میز توالت رفت و لیوان دمنوش رو برداشت . بعد به سمت در رفت ... .

با باز شدن در ... باد سرد و گزنده مثل شلاقی به بدنش فرود اومد .

پروانه بدون هیچ تعللی محتوای لیوان رو بیرون ریخت .

زهرا هاج و واج پلک زد :

- پروانه ؟!

- از خاله اطلس تشکر کن و بگو دمنوش رو تا آخرش خوردم ! ... حالا هم برو و تنهام بذار !

زهرا دستپاچه از جا بلند شد و خواست چیزی بگه :

- من نخواستم ناراحتت کنم ! فقط خواست سر عقل بیای ... یکم ...

سکوت تلخِ پروانه ... باعث شد حرفش رو نیمه کاره رها کنه . نفس خسته ای کشید و لیوان خالی رو از بین انگشتان اون بیرون کشید و از اتاق خارج شد .

پروانه باز نشست روی صندلی مقابل آینه ... باز نگاه دوخت به گلدون گلهای بنفشه ...

زخم هاش سر باز کرده بودند انگار ... قلبش غرق در خون شده بود !

***

رشته گردنبند مروارید رو در دست گرفته بود و با دقت به دونه های سفید و متوازنش نگاه می کرد . تلالوی محوِ صورتی رنگی که از دونه های مروارید ساطع می شد ، بی نهایت زیبا بودند .

ولی این هم چیزی نبود که سلیقه ی مشکل پسند و سرسختش رو قانع کنه !

کمر صاف کرد و رشته ی مرواریدها رو با سردی روی مخملِ تیره ی مقابلش گذاشت .

صوفیانی ، پیرمردِ جواهر ساز با ناامیدی پرسید :

- این هم نه ؟!

مقابلِ میزی که جلوی پاهای آوش بود ، شلوغ شده بود ! حداقل دوازده مورد از زیباترین جواهراتش که فکر می کرد می تونه اشتیاقِ ارباب زاده رو برای خرید شعله ور کنه ... ولی هنوز هیچ !

آوش عبوس و بی حوصله شده بود ... با چنان حالتی به جواهرتِ روی میز نگاه می کرد ، انگار که داشت چند تکه فلزِ بی ارزش و شیشه ی رنگی می دید !

- سه هفته ی قبل در منزل من جشنی برگزار شد ...

- بله بله ... شب یلدا ! در موردش شنیده بودم !

- این مدل گردنبندِ مروارید رو گردن دو سه نفر از خانم ها دیدم !

صوفیانی چند لحظه مکث کرد ، و بعد با لحنی معذب مجبور شد اعتراف کنه :

- دو سه نفر رو اطلاع ندارم ، ارباب زاده ... ولی به یک نفر خودم این مدل گردنبند رو فروختم !

کف دستهاشو با بی صبری بهم مالید و اضافه کرد :

- اگر به من بگید دقیقاً دنبال چه چیزی هستید ... بهتر می تونم کمکتون کنم !

آوش نوک زبانش رو روی دندان هاش کشید و سکوت کرد . سر چرخوند و به آتشی نگاه دوخت که داخل شومینه گر گر می زد !

اینکه دقیقاً دنبال چی بود رو ... خودش هم نمی دونست ! ... و سخت می شد به دیگران توضیح داد !

دنبال جواهری کمیاب ... چیزی که بین دیگران کمتر مشاهده بشه ... چیزی که برای چشم دیگران عجیب باشه ! چیزی که با سحر و جادو ادغام شده باشه ! ...

با جادو ! جادو ! جادو ! ... چیزی که بتونه معجزه کنه ... .

برای مدتی سکوتی در فضای گرم و لوکس جواهر فروشی حاکم بود و آوش گوش می کرد به صدای ترق ترق سوختن هیزم ها در آتش ... تا اینکه جواهرفروش باز خواست چیزی بگه :

- یک مدل گردنبند دیگه هم دارم ! ... از سنگ های تراش خورده ی الماس صورتی ! ... البته خیلی شفاف و خیره کننده است ! ... اگر مایل باشید ...

با چرخیدنِ سرِ آوش به طرفش ... جواهر فروش ساکت شد .

آوش نفس عمیقی کشید و بعد از روی مبل بلند شد .

- خیلی متشکرم ! شاید بعداً دوباره بهتون سر بزنم ... امشب دیگه دیر وقته !

و با نگاهی کوتاه به میزِ شلوغ از جواهرات ... اضافه کرد :

- شبتون بخیر !

و راه افتاد به طرف در خروجی ... .

ساعت از ده شب گذشته بود و خیابان ها خلوت بودند . بارش برف دو ساعتی می شد که متوقف شده بود ... ولی تمامِ معابرها و خیابان ها سفید پوش بودند .

آوش که از درِ فروشگاه خارج شد ... در نگاه اول کسی رو اون نزدیکی ندید . به جز سلمان و رستم که چند قدمی دورتر ، نزدیک تیر چراغ برق ایستاده بودند و در انتظار آوش ... سیگار می کشیدند .

هر دو نفر با دیدن آوش ، سبگارهاشون رو روی برف ها انداختند ... .

باد سردی وزید و سرماش تا مغز استخوانِ آوش رو لرزوند ! یقه ی پالتوش رو تا پشت گوش هاش بالا زد و دست هاشو در جیب هاش فرو برد .

نگاه کرد به سلمان و رستم که بهش نزدیک می شدند ... .

سلمان می رفت تا دربِ ماشین رو براش باز کنه :

- تشریف می برید منزل ؟!

هنوز آوش فرصت نکرده بود پاسخی بده ... که صدای وحشت زده ی رستم به هوا برخاست :

- مراقب باش ! سلمان ! سلمان !

خیلی دیر بود برای هر واکنشی !

تا آوش روشو چرخوند به عقب ... فقط دو مرد مهاجم رو دید که از تاریکی بیرون اومدند ... . صورت هاشون پوشیده بود و در دستشون اسلحه ... .

صدای شلیک گلوله در سکوتِ خیابون مثل بمبی منفجر شد ... .

بعد صدای فریادِ سلمان و رستم ... هر دو مرد به سوی آوش دویدند و خودشون رو سپرش قرار دادند .

سلمان داد می زد :

- حرومیا ! حرومیا !

مهاجم ها پا به فرار گذاشتند ... سلمان چند قدمی دنبالشون رفت ... ولی با صدای فریاد رستم که اسمش رو صدا می کرد ... چرخید و به پشت سر نگاهی انداخت ... .

آوش مقابل درب جواهر فروشی روی زمین افتاده بود ... خون داغی که از بدنش جاری بود ، برف های پیاده رو رو با سرعت می شکافت و ذوب می کرد ... .

***

ساعت از نیمه شب گذشته بود ، تمام اهالیِ چهار برجی در خواب بودند که اطلس با قدم های تند و تیز پله ها رو بالا رفت و وارد حیاط سنگی شد .

قلبش تند و بی امان می کوبید ، ولی سعی می کرد کمترین سر و صدایی ایجاد نکنه .

حتی چراغی سر راهش روشن نکرد . فقط فانوسی در دست داشت و زیرِ نور کم جون و لرزانش تند و تند پیش می رفت .

از سرسرا عبور کرد و به طبقه ی بالا رفت و صاف پشت در اتاق خورشید ایستاد .

در نزد ... در رو با کمترین سر و صدا باز کرد و وارد اتاق شد .

خورشید خوابیده در تختخواب فراخ و راحتش ... با چشم های بسته ... گیس های سیاه و بلندش بافته شده روی شونه اش افتاده بود .

اطلس فانوس رو نزدیک صورت اون گرفت و دستش رو روی شونه اش گذاشت .

- خانم ! ... خانم بیدار شید ! ... خانم !

چند ثانیه ای طول کشید تا بلاخره خورشید چشم باز کرد و نگاه گیج و خواب آلودی به اطلس انداخت .... ولی به سرعتی باور نکردنی نگاهش هوشیار شد .

- چی شده ؟!

اطلس لحظاتی وحشت زده فکر کرد باید چی بهش بگه ! ... هیچ کلمه ای آماده نکرده بود ! بعد سوال خورشید رو نشنیده گرفت :

- هیچ سر و صدایی نکنید خانم ... بقیه نباید بیدار بشن ! یک نفرو فرستادن دنبالتون ...

به خورشید کمک کرد لحاف رو از روی بدنش پس بزنه و از تختخواب خارج بشه .

خورشید رخ به رخ اطلس ایستاد و نگاهش رو تلخ و نامفهوم به به چشم های زن دوخت .

نفس هاش کند و سنگین از سینه اش برمی خاست ... انگار داشت جون می داد . ولی چیزی نپرسید ... از پاسخی که ممکن بود بشنوه ، وحشت داشت .

خیلی سریع آماده شد و همراه اطلس از عمارت بیرون رفتند .

مردی پشت دروازه ی عمارت منتظرشون بود ... در ماشین رو باز کرد و بی حرف خودش رو کنار کشید .

اول خورشید سوار شد ... پشت سرش اطلس .

در تمام مسیر خورشید لام تا کام حرف نزد . انگشتانش رو درهم پیچیده بود و از پنجره به جاده نگاه می کرد . میونِ پالتوی پوستش از سرما می لرزید و به سختی جلوی خودش رو گرفته بود تا صدای بهم خوردن دندوناش به گوش دیگران نرسه .

وقتی به ملک افشاریه رسیدند ... خیابون های خلوت و تاریک رو طی کردند ... و ماشین درست مقابل ساختمانِ بیمارستان توقف کرد .

خورشید گزشی در قلبش احساس کرد .

چشم هاش توی حدقه ی سر می سوخت . گفت :

- دستم رو بگیر ، اطلس ! نمی تونم روی زانوهام بایستم !

اطلس بازوی خانم رو گرفت . خورشید خودش رو تقریباً همراه اون می کشید ... هر چند هنوز تلاش می کرد ظاهر محکم و سردش رو حفظ کنه ... .

وقتی وارد بیمارستان شدند ...

دیدنِ برادرش خلیل ، و فرخ ... و سلمان با دستِ باندپیچی شده ... و تعدادی دیگه از مردهای همیشه همراهش ...

خورشید دیگه نتونست تحمل کنه ... زانوهاش تا شد و مثل دژی درهم شکسته فرو ریخت ... .

قبل از همه فرخ خودش رو به اون رسوند و با گرفتن بازوش ، مانع افتادنش شد .

- خورشید خانم ... آروم باشید ! آروم باشید ، بخیر گذشته !

و با نگاهی به اطلس ...

اطلس خودش رنگ به رو نداشت و جون توی تنش نبود . از خدا خواسته دست خورشید رو رها کرد و چند قدم پساپس رفت و به دیوار تکیه زد .

فرخ سعی داشت خورشید رو به سمت صندلی هدایت کنه ... نزدیک گوشش آهسته

حرف می زد :

- بخیر گذشته ! حالش خوبه ! نگران نباشید !

خورشید از شوک اولیه خارج شد و دستش رو با خشونت از دست فرخ بیرون کشید :

- خلیل !

خیلی طول نکشید که برادرش مقابلش قرار گرفت و دست روی شونه اش گذاشت .

- آروم بگیر خواهر ! رنگت پریده !

- آوش ...

وقت به زبان آوردن اسم آوش ... صداش می لرزید . خلیل گفت :

- خوبه ! خطر از بغل گوشش رد شده ! گلوله به کتفش ساییده ! ... سرش هم خورده به بلوکه های کنار خیابون ...

- ای وای ... خدای من !

قلبش درون سینه اش آوار شد ... روح از تنش پر کشید و رفت . خلیل دستپاچه شده

بود و نمی دونست باید چیکار کنه ... فرخ ساکت بود ... و بقیه ی حاضران هم حرفی برای گفتن نداشتند .

سرانجام اطلس مجبور شد دخالت کنه :

- اینطوری نکنید ... خدا رو شکر کنید که بخیر گذشت !

خورشید گفت :

- الان کجاست ؟ ... میخوام ببینمش !

خلیل گفت :

- الان نمی تونی ! تحت مراقبته !

ولی خورشید با بی تابی تکرار کرد :

- می خوام ببینمش ! منو ببرید پیش بچه ام !

و بعد اشک هاش جاری شدند و روی گونه هاش لغزیدند .
این گریه خلیل و اطلس ... و حتی خودش رو متحیر کرد . اون کسی نبود که در جمع به گریه بیفته ... هیچوقت هیچ عوامی رو در حدی نمی دید که مقابلش اشک بریزه .

ولی اینبار ... اینبار قلبش شرحه شرحه بود !

دقایقی طول کشید تا اجازه ی ملاقاتِ آوش ، از پشت شیشه ی اتاق ... صادر شد .

خورشید لرزان و درهم شکسته ... در معیت خلیل و فرخ پیش رفت و از پشت شیشه آوش رو دید ... .

دراز کشیده روی تختخوابی ... و بیهوش ! پیشونی و کتفش باند پیچی شده ... و لکه ی خونِ روی باندِ شونه اش ...

خورشید بی اختیار نالید :

- الهی برات بمیرم مامان !

و هق هقش شدت گرفت ... .

***

صبح شده بود و کم کم نور روز داخل راهروهای دلگیرِ بیمارستان رو روشن کرده بود .

خورشید تک و تنها روی یک صندلی ... نشسته بود پشت در اتاق مخصوص و از اون سمتِ شیشه ی تمیز نگاه می کرد به پسرش ، آوش ... .

هیچ کسی نزدیکش نبود ... و هیچ کسی جرات نکرده بود سکوتش رو بشکنه .

حتی وقتی یکی از پسرها اطلس رو به عمارت برگردوند ... کسی جرات نکرد به خورشید حتی پیشنهادِ برگشتن رو بده !

همینطور نشسته بود روی صندلی ... با گردنی صاف و خستگی ناپذیر ... مدام و مدام به آوش نگاه می کرد . خیزش نرم و منظمِ سینه اش رو زیر نظر داشت ... نفس هاشو ... انگار دیدنِ نفس کشیدن آوش ، تسکینش می داد .

ساعت دقایقی از هشت گذشته بود که بلاخره خلیل به طرفش رفت و کنار صندلیش ایستاد ... حتی اون لحظه هم خورشید از مقابل چشم نگرفت .

- خواهر جان ... چند ساعته همینطور نشستی پشت این در ! ... فکر کردی اینطوری می تونی چیزی رو درست کنی ؟

- چرا به هوش نمیاد ، خلیل ؟ ... حتی انگشتش رو تکون نداده !

خلیل پلک های خسته اش رو یک بار بست و باز کرد :

- نگران نباش ... خوبه ! بهوش میاد ! اینا تاثیراتِ مسکن ها و آرامبخشهاییه که بهش تزریق کردن ! ... بهوش میاد !

چند لحظه سکوت کرد ... بعد دوباره با لحنی پر از خواهش ادامه داد :

- برگرد عمارت ! چند ساعت دیگه میام دیدنت و خبرِ بیدار شدنش رو بهت می دم ! ... اینطوری خودت رو از پا میندازی !

انتظار نداشت ... ولی خورشید از اون حالت مجسمه وار خارج شد و به طرفش چرخید .

چشم هاش اینقدر سرخ و بی روح بودند که خلیل رو وحشت زده کردند .

- آهو خبر داره ؟

- هنوز ، نه ! باید فرخ رو بفرستم تا بهش بگه ...

نگاه خورشید توی چشم های خلیل مکثی کرد ... بعد آهسته از جا بلند شد . بدون هیچ حرفی ... راه افتاد به سمت دیگران .

خلیل خوشحال از اینکه خواهرش بلاخره از اون اتاق دل کنده ... پشت سرش به راه افتاد . همزمان صداش رو بالا برد :

- رستم ... خانم رو برسون عمارت و خودت برگرد بیمارستان !

تا قبل از اینکه رستم بتونه پاسخی بده ... خورشید با لحنی آمرانه دستور داد :

- فرخ منو می رسونه !

فرخ تکونی خورد و سوالی به خورشید نگاه کرد ... خورشید گفت :

- باید آهو رو هم در جریان بذاری !

صبح سرد و دلگیری بود . تمامِ شب قبل برف می بارید و حالا همه جا سپید پوش بود .

خورشید درست مثل زمانی که روانه ی بیمارستان شده بود ، می لرزید ... .

فرخ درب عقب ماشین رو براش باز کرد :

- بفرمایید ، زن دایی !

خورشید نگاهش نمی کرد ... سوار شد . چند لحظه ی بعد هم فرخ پشت فرمون جا گرفت و بعد ماشین رو به راه انداخت . خورشید گفت :

- اول منو برسون عمارت ... بعد برو پیش آهو !

فرخ از آینه ی جلو نگاهش کرد .

- چرا ؟!

- اگر بشنوه حتماً گریه و زاری می کنه ! حوصله ی شتیدن گریه هاشو ندارم !

- ولی فکر کردم ... اگه از زبون شما بشنوه ...

نگاه رک خورشید در قاب آینه ... فرخ سکوت کرد و به راهش ادامه داد .

برای مدتی طولانی فقط سکوت بینشون حاکم بود . ماشین از شهر گذشت و وارد جاده شد . جاده که مثل ماری تنبل و خواب الوده وسط سفیدیِ مطلق برف ها راهش رو باز کرده بود ... .

خورشید ناگهان حس تهوع وحشتناکی کرد ... انگار می خواست تمام محتویات معده اش رو بالا بیاره . چنگ زد به یقه ی خزِ پالتوش ...

- نگه دار ! ... نگه دار فرخ !

فرخ دستپاچه و هراسون کنار جاده متوقف شد .

دست خورشید چنگ زد به دستگیره و در رو باز کرد و به سرعت پیاده شد .

جریان هوای منجمد مثل شلاقی روی صورتش ضربه می زد ... .

خورشید چند قدمی تلو تلو خوران از ماشین دور شد و نفس های عمیق و پی در پی کشید .

نگاه رک زده و عجیبش به دشت پهناور بود ... به سفیدیِ یکدست و سنگین برف ها ... به درخت هایی که زیر سنگینی برف خم شده بودند ... .

فرخ پشت سرش رفت ... با نگرانی صداش کرد :

- زن دایی ... حالتون خوب نیست ؟ می خواید برگردیم بیمارستان تا معاینه بشید ؟!

هنوز حرفش کامل نشده بود ...

خورشید ناگهان چرخید به طرفش و با پشت دست کوبید روی دهانش ... .

فرخ جا خورده ... دستش رو روی دهانش گذاشت ... .

- خفه شو ! ... خفه شو کثافت لعنتی ! خودتو خیرخواهِ من نشون نده ! ...

- زن دایی ...

- نزدیک بود بکشیش ! ... می خواستی داغِ بچمو روی دلم بذاری ! نزدیک بود آوشِ منو بکشی !

کینه توز و زخم خورده ... توی صورتِ فرخ داد کشید :

- چرا این کارو کردی ؟!

رگ گردن فرخ بیرون زد ... صورتش از خشم گلگون شد . هنوز هم سعی می کرد صداش بالا نره ، ولی با لحن بی اختیار تندی پاسخ داد :

- حالا قراره تمامِ کاسه کوزه ها سر من شکسته بشه ؟! ... شما خودتون امر کردین آوشو بترسونم ...

خورشید جیغ زد :

- گفتم فقط بترسونش ! ... تا خودشو جمع و جور کنه ! حواسش پرت بشه از اون دختره ی رعیت ! ... نه اینکه به قصد کشت ...

فرخ خشمگین و افسار گسیخته داد کشید :

- بچه نیست که با یک تفنگ آبپاش می ترسوندمش ! ناچار بودم ...

سیلی دوم خورشید !

فرخ به عقب تلو تلو خورد . دستش روی دهانش و قسمتی از دماغش بود . وقتی خورشید شروع کرد به حرف زدن ... نگاه تیز و کینه توزش رو بهش دوخت .

- منم بچه نیستم فرخ ! ... بچه نیستم ، باهام بازی نکن ! اگه یک تار مو از سر آوش کم بشه ...

فرخ پوزخندی معنا دار زد ... خورشید ادامه داد :

- به خیالت می تونی اونو از سر راهت برداری ؟! ... منم میذارم خوش و خرم بشینی پای اموالِ امیر افشارا !

فرخ پاسخ داد :

- من نخواستم کسی رو از سر راهم بردارم ! من دشمنی ندارم با آوش !

خنده ای عصبی و متشنج نقش لب های خورشید شد . فرخ باز گفت :

- اونه که با من دشمنی داره ! ... شما گفتی هوامو داری ! وقتی بیاد ایران ، من میشم دست راستش ! ... حالا جواب سلامم رو به زور می ده !

- برای همین اینطوری تلافی می کنی ؟

- من چیزی رو تلافی نمی کنم ، زن دایی ! ... شما دستور دادی ... من اطاعت کردم !

خورشید نفس تندی کشید . از دست فرخ به حد مرگ خشمگین بود ... ولی از خودش خشمگین تر ... که پسرش رو ، جگر گوشه اش رو در معرض مرگ قرار داده بود !

چه می دونست که کار به اینجا می کشه ؟ ... فقط برای بدنام کردن پروانه ... فقط برای خشمگین کردن آوش ... اونو فرستاده بود دم مرگ !

فکر اینکه اگر گلوله به چند سانت پایین تر اصابت می کرد باعث می شد بدنش از وحشت یخ بزنه !

باز به فرخ نزدیک شد و انگشت اشاره اش رو صبعانه مقابل صورتش نگه داشت .

- حالا هم امر می کنم ... داماد ! ... از آوشِ من دور باش ! اگه زبونم لال ... خون از دماغش بیاد ... دودمانت رو بر باد می دم ! مفهومه !

مردمک چشم های فرخ به طرز عجیبی یخ بست . دندون هاشو بهم فشرد ... و بعد با لحنی بی حس زمزمه کرد :

- چطور ، زندایی ؟ چیکار میکنی ؟ ... مثلاً بهش می گی ؟!

نفس خورشید درون سینه اش لرزید !

حتی تصور اینکه آوش داستانِ این دسیسه رو بشنوه ، اونو می کشت ! ... ولی محال بود به فرخ این نقطه ضعفش رو نشون بده :

- لازم بدونم ، بهش می گم ! ... من مادرشم ، بلاخره ناچار میشه منو ببخشه ! ... ولی تو رو بیچاره می کنه !

از فرخ رو چرخوند ... .

بیشتر از اون نمی تونست اون بحث نفرت بار رو ادامه بده . لرزش بدنش داشت از کنترل خارج می شد . باز به سمت اتومبیل به راه افتاد ... که فرخ صداشو بلند کرد :

- داستان سیاوش رو چی ، زن دایی ؟ ... اونم براش میگی ؟ ... امید داری بازم ناچار میشه ببخشه ؟!

خورشید سر جا میخکوب شد ... ناگهان روح از تنش پر کشید و رفت !

انگار کسی خنجری از پشت وسط شونه هاش فرود آورده بود ... مردمک هاش فراخ شد و لرزید ... .

دستهاش مشت شد ... دوست داشت برگرده و تف توی صورت فرخ بندازه .

فرخ از کنارش عبور کرد ... گفت :

- بسه زندایی ... گند رو هم نزنیم ! برگردیم عمارت !

اینبار لحنش خسته بود ... .

از کنار خورشید عبور کرد ... لحظه ای نگاهی ناامید و تلخ به او انداخت ... .

هر دوی اونها دستهاشون به یک اندازه کثیف بود ! خورشید اینو می فهمید !

***

دستمال توی دستش بود و داشت برگ های پهن گلدون رو گردگیری می کرد ... که زهرا سرش رو برد توی نشیمن و وحشت زده گفت :

- آوش خان رو با تیر زدن !

چند ثانیه ای طول کشید تا مغز پروانه کلمات رو تحلیل کرد ... و بعد ناگهان وحشت زده جیغ زد :

- چی ؟!

دستمال از دستش رها شد و کف زمین افتاد ... .

رعشه ای بر بدنش نشست ... بندی توی دلش پاره شده بود !

یعنی چی که آوش خان رو با تیر زده بودند ؟ ... مغزش نمی تونست این فاجعه رو باور کنه ... و ذهنش هم ...

زهرا باز از چارچوب در ناپدید شده بود ... صدای اطلس رو شنید که با حرص می گفت :

- الهی خبر مرگت رو برام بیارن ! زهرا ... این چه طرز خبر بردنه ؟!

مچ دستش رو با خشونت پیچوند و ویشگونی از پهلوش گرفت .

- به امامِ حسین اگه خبر توی عمارت بپیچه ...

- اطلس !

پروانه بیرون اومده بود ... با بدنی لرزون ... نفس نفس زنان ... .

نفهمید اطلس در نگاهش چی دید که زهرا رو رها کرد و به طرفش رفت :

- هول نکن دورت بگردم ! بخیر گذشته !

پروانه چنگ زد به کومه ی در تا جلوی سقوطش رو بگیره . سرش گیج می رفت ... توی دلش بلوایی به پا بود ... .

- خاله اطلس ! ... چ... چی شده ؟!

اطلس نفس تندی کشید . نمی دونست چی بگه ... خودش هم انگار هنوز گیج بود ... .

- دیشب ... انگار ...

تته پته می کرد ... دنبال کلمه می گشت . هنوز چیزی نگفته بود که صدای قدم هایی از پله کان مفروش به گوششون رسید ... چند ثانیه بعد خانم بزرگ تکیه زده به عصای پر نقش و نگارش ... در پاگرد ظاهر شد ... .

نگاه اطلس و پروانه و زهرا همزمان با هم بالا کشیده شد ... .

- خدا بد نخواد اطلس ... چه خبر شده ؟!

اطلس در چشم بهم زدنی دامنش رو گرفت و از پله ها بالا رفت و خودش رو به خانم

بزرگ رسوند . پچ پچش کنار گوش زن پیر ... پروانه چشم های رک زده و ناباورش رو به اون دو نفر دوخته بود .

داشت می مرد ... داشت خفه می شد ... داشت جون می داد از بی نفسی !

نگاهش رو به بالا بود ... که زهرا کنارش ایستاد و آهسته زمزمه کرد :

- دیشب توی ملک افشاریه بوده ... بهش شلیک کردن ! ... معلوم نیست کار کدوم از خدا بی خبریه ! ...

دست های پروانه چنگ زدند به دامنش ... . دید که خانم بزرگ نالید :

- ای وای ! ...

و بعد همونجا روی پله نشست . انگار دیگه پاهاش تحمل نداشتند وزنش رو تاب بیارن ... .

- خانم بزرگ تو رو به ارواح خاکِ سیاوش خان آروم بگیر !

- حالش خوبه ؟ ...

- بخیر گذشته خانم بزرگ ! ... بخیر گذشته !

- تو خودت دیدی پسره رو ؟ ... زنده بود ؟!

پروانه باور نمی کرد ... ولی انگار خانم بزرگ واقعاً منقلب شده بود ! هنوز هم از به زبون آوردن نامِ آوش اکراه داشت ... ولی پاهاش لرزیده بود از خبرِ اتفاقی که جون آوش رو هدف قرار داده بود !

مثل پروانه که لرزیده بود ... هنوز می لرزید ! ... مثل برگی افتاده در مسیرِ باد ...

و بعد ناگهان ضربه ای احساس کرد !

بچه ی درون بطنش ... برای اولین بار حرکتی کرده بود ... بی تابانه در رحمش به جوش و خروش افتاده بود !

هین خفه ای از گلوی پروانه خارج شد ... کف دستش رو گذاشت روی شکمِ بر آمده اش !

زهرا با دلواپسی دستش رو گرفت :

- چی شد پروانه ؟!

نفس تکه و پاره ای از گلوی پروانه خارج شد . دستش رو بیشتر به شکمش فشرد ...

انگار می خواست جنین رو آروم کنه ... بهش تسلی خاطر بده !

ولی جنین بی تابانه تر دست و پا می زد ! ...

خانم بزرگ داشت با اطلس حرف می زد :

- خبرش توی عمارت نپیچه اطلس ... جیک کسی در نیاد ، واگرنه من تو رو مقصر می دونم !

- خیالت تخت ، خانم جون !

- تا پسره با پاهای خودش برنگرده ... من دلم آروم نمیگیره !

بغض پروانه مثل تیغی تیز راهِ نفسش رو گرفت ... .

خانم بزرگ ادامه داد :

- خبر به گوش ادریس خان نرسه ! ... این دفعه دیگه قلبش تاب نمیاره ، پیرمرد ! ایندفعه در دم دق می کنه ، می دونم !

بعد ناگهان نگاهش چرخید روی پروانه ... خیره شد به صورتش که یکپارچه آتیش بود

... و جشم های به اشک نشسته و مستاصلش ... .

- تو خوبی ، عروس ؟!

پروانه ناگهان خودش رو در معرض توجه دید ... در حالی که می دونست تمام حس بدبختی و اندوهش رو در نگاهش به نمایش گذاشته ... .

مثل اینکه کسی آتش به صورتش بتابونه ... داغ شد . نفس لرزانی کشید :

- خوبم ! خوبم !

و مکثی کوتاه ... .

چشم های خانم بزرگ با حالتی عجیب و کاونده خیره شده بود بهش ... . پروانه بیش از اون نمی تونست این نگاه رو تحمل کنه :

- یکم خسته ام ! ... برم استراحت کنم !

به سرعت از او رو چرخوند و رفت ... .

در سرسرا که تنها شد ... نفس بریده و بی تاب ، دور خودش چرخی زد .

فرزندش هم بی تابی می کرد ... ضرباتش هر چند لحظه یکبار متوقف می شد ، و باز از نو ... .

پروانه دستش رو گذاشت روی شکم بزرگش ... انگار که بخواد به فرزندش دلداری بده .

- چیزی نیست ! آروم باش ! می گن به خیر گذشته !

و بعد ناگهان بغضش درهم شکست ... .

کف دستش رو گذاشت روی دهانش ، تا صداش به گوش کسی نرسه ... و های های گریه کرد ... .

***

آوش بلاخره بعد از چند روز ، به عمارت برگشته بود ... .

ولی اینقدر عصبی و هولناک که همه رو غافلگیر کرد !

پروانه در حالی که اشارپ گرمی دور شونه هاش پیچیده بود ، همراه بقیه ی ساکنان چهار برجی به استقبالش رفت .

از شدت هیجان و ناراحتی می لرزید .

"پروانه ام"

خانم بزرگ و خورشید و آهو بالای ایوان ایستاده بودند و خدمتکارا توی حیاط سنگی . ننه مرغی منقلی در دست داشت و مدام اسپند دود می کرد و صلوات می فرستاد .

پروانه پشت سر همه شون ایستاده بود ، که دید خواجه رسول دوید و در رو باز کرد . چند ثانیه بعد اتوموبیل سیاه رنگی وارد حریم باغ شد .

اول سلمان از پشت فرمون پایین پرید ... و بعد یحیی ، دایی خلیل ... و آوش !

قلب پروانه تند و بی امان می کوبید ! نگاهش یک لحظه هم آوش رو رها نمی کرد .

دلش تنگ شده بود براش ! ... چقدر خوشحال بود که حالا دوباره می تونست اونو ببینه !

آوش با یک دست باند پیچی شده ، در حالی که پالتوی سیاهش روی شونه هاش جا خوش کرده بود ... راه افتاد به طرف پلکان .

خواجه رسول پشت سرش چند قدمی اومد ... به نظر از شدت خوشحالی به گریه افتاده بود .

- ارباب زاده الهی درد و بلات بخوره توی سر من ! چه خوش برگشتی ! ... نبودی ببینی این عمارت مرده بود ...

با این حال آوش هیچ توجهی به ابراز احساساتش نشون نمی داد . وقتی سلمان پیش رفت تا دستش رو بگیره و در راه رفتن کمکش کنه ... دستش رو با خشونت پس زد :

- خودم می تونم ! تو برو !

پروانه متحیرانه پلک زد ... چون هیچوقت ندیده بود آوش با سلمان اینقدر تند حرف بزنه ... .

به نظر اوضاع خیلی بد بود ...

و به نظر یحیی هم اینو فهمید که دست انداخت و از پشت پیراهن خواجه رسول رو کشید پرتاپش کرد به عقب ... تا قبل از اینکه پیرمرد بیچاره هدف ترکش های خشم آوش قرار بگیره .

آوش از پلکان بالا اومد ... در حالی که سرش پایین افتاده بود و آثار خشمی فرو خفته در سکوت و آرامشش موج می زد .

خدمتکارها از روی حسی غریزی فهمیدند که نباید سکوتشون رو بشکنند و به این خشمِ فرو خورده ی آوش دامن بزنند .

مراسم استقبال سرد و ساکت برگزار شد . آوش از بین خدمه گذشت ، در حالی که به

هیچ کدوم نگاهی نکرد . فقط وقتی ننه مرغی پا پیش گذاشت تا منقلِ اسپند رو روی سرش بچرخونه ... آوش مکث کرد .

صورتش چنان درهم فرو رفت ... انگار توهین سختی شنیده بود . پرسید :

- این زهر ماریا چیه ؟!

اول نگاهش چرخید سمت ننه مرغی ... .

ننه مرغی بی اختیار خودش رو عقب کشید . آوش به سمتش خیزی برداشت ... معلوم نبود چی توی سرش گذشت . شاید می خواست با مشت بکوبه توی صورت زن ... یا منقل آتیش رو پرت کنه روی قلوه سنگ های کف حیاط ... از همون کارهایی که سیاوش خان می کرد و اهالی چهار برجی باهاش آشنا بودند ... .

ولی چشمش به پروانه افتاد ... یک لحظه ی کوتاه نگاه خشمگینش روی صورتِ رنگ پریده ی پروانه مکث کرد ... و بعد چرخید و از خدمتکارها دور شد .

رفتارش با خانواده اش هم سرد بود ... .

وقتی آهو رفت تا اونو در آغوش بکشه ... خودش رو عقب کشید . به مادرش اصلاً نگاه نکرد ... و فقط از خانم بزرگ پرسید :

- بابا حالشون خوبه ؟!

خانم بزرگ با لحنی رسمی پاسخ داد :

- مثل همیشه ! ... اجازه ندادیم خبر شما به گوششون برسه !

آوش سری تکون داد :

- خوبه !

و بعد بی اعتنا به همه ... وارد سرسرا شد . پشت سرش خانم بزرگ و خورشید و آهو رفتند ... و بعد از همه ی اونها ، خلیل بهشون ملحق شد .

اون وقت یحیی با تغیّر چرخید سمت ننه مرغی و بهش توپید :

- زده به سرت ، زن ؟! ... توی این وضعیت ازش شاباش می خواستی ؟!

ننه مرغی هنوز هم از هولِ لحظاتی پیش ، دست و دلش می لرزید .

- چه می دونستم اینقدر بد خلقه ؟!

- حالا دیگه فهمیدی ؟ ... دم پرش نشو !

نگاهش را بین تمام خدمه چرخاند و هشدار داد :

- هیچ کدومتون دم پر آوش خان نباشید ! ... یا اگه شدید مسئولیتش پای خودتون ! ... دارم بهتون میگم که بعداً از من گلایه ای نداشته باشید ! شیر فهم شدین ؟!

نگاه هشدار آمیزش بین دیگران چرخید ... و بعد به پروانه گفت :

- شما قاطی اینا وانستا ، خانم ! برو داخل !

پروانه از شدت هیجان سکسکه ای کرد و بیشتر در خودش فرو رفت . همون وقت صدایی پشت سرش شنید :

- سلام عرض شد ، خانم !

پروانه چرخید به پشت سرش ... سلمان بود ! با دستی دور گردنش آویزون ... .

- دستتون ...

- هول نکنید خانم ، چیزی نیست ! خوردم زمین ... کوفته شد !

پروانه لب هاشو روی هم فشرد . در واقع هول نکرده بود ... فقط سوال پرسیده بود ! ...

بعد روشو از سلمان گرفت و رفت تا به دیگران ملحق بشه ... .

با وجود تمام هشدارهای یحیی ، دلش آروم نمی گرفت که برگرده توی اتاقش و منتظر خبرها بمونه . باید می رفت و آوش رو بیشتر از نزدیک می دید ... یا حتی اگر می شد ، چند کلمه ای باهاش صحبت می کرد .

صدای جر و بحثِ آوش و خورشید از پشت درهای بسته ی سالن نشیمن می اومد .

پروانه پشت درهای بسته ایستاد ... جرات نداشت جلوتر بره و درها رو باز کنه .

عصبانیت آوش داغ تر و افسار گسیخته تر از اون چیزی بود که ملاحظه ی کسی رو بکنه . آوشی که هرگز صداشو برای کسی بلند نمی کرد ... حالا سر مادرش داد می زد .

جملاتشون نا مفهوم بود ... فقط گاهی چیزی به گوش پروانه می رسید :

- من باید بفهمم که ... تو دخالت نکن ، مادر ! ... این چیزیه که باید روشن بشه !

خورشید پاسخش رو داد :

- تا وقتی که اینطور عصبانی هستی ...

صدای فریاد بلند آوش ...

- عصبانی ام ! ... به این زودی هم آروم نمی شم !

در ناگهان و با چنان شدتی باز شد ... که اگر پروانه به خودش نمی جنبید و عقب نمی پرید ، ممکن بود صدمه ببینه .

هینِ بی اختیاری کشید و دستش رو مقابل دهانش گذاشت .

آوش ایستاده بود وسط قاب در ... جا خورده از حضور پروانه ... . خورشید پشت سرش ایستاده بود :

- تو اینجا چیکار می کنی ؟ ... فالگوش ایستاده بودی ؟!

صدای معترضِ خانم بزرگ از داخل سالن :

- هی خورشید خانم ... حد خودت رو بدون !

و آوش قدمی به سمتش برداشت :

- خوبی ؟ طوریت که نشد ؟

پروانه تند سری تکون داد :

- خوبم ! خوبم !

و بزاق دهانش رو فرو بلعید . داغیِ شرم رو زیر پوستش احساس می کرد . فالگوش ایستادنش کاملاً تصادفی بود ... ولی نمی خواست کسی مچش رو بگیره و در موردش فکر بدی بکنه .

به سرعت گفت :

- اومده بودم حالتون رو بپرسم ، بعد ... شنیدم که مشغولِ حرف زدنید ! ... فکر کردم مزاحم نشم !

یک لحظه سکوت کرد ... نگاهش رو از چشم های خشمگینِ خورشید گرفت و بعد با صدای آروم تری اضافه کرد :

- بهرحال ... خوشحالم که بخیر گذشت !

خشم باز هم به نگاه آوش برگشت ... نفس تندی کشید ... .

- بخیر نگذشته ! ... اجازه نمیدم به خیر بگذره !

از کنار پروانه عبور کرد ... با قدم هایی بلند و سریع ، رفت طبقه بالا . خورشید پروانه رو

با خشونت پس زد و چند گامی دنبال آوش رفت :

- آوش جان !

اما صدای بلند آوش وادارش کرد سر جا باقی بمونه .

- کسی دنبال من راه نیفته !

دست های خورشید مشت شد ... از اینکه مقابل چشم های پروانه کِنِف شده بود ، خشمگین بود . بعد چرخید و نگاهی تیز و متنفر به سمت پروانه پرتاپ کرد ... .

اثر نگاهش درست مثل ضرب دستی که به سینه ی پروانه اصابت کنه ، اونو به عقب هل داد ... .

- شنیدی که چی گفت ، هووم ؟! ... حتماً به گوشش برسون !

پروانه گیج و ویج پلکی زد :

- به گوش کی ، خانم ؟!

- خودت می دونی ! ... خودت رو به نفهمی نزن ، دختره ی موذی !

فک پروانه تکون خورد ... انگار می خواست چیزی بگه ، ولی نمی دونست چی ! نفس هاش تند و دردناک از سینه اش حارج می شد ... سرش داشت گیج می رفت !

خورشید کاملاً نزدیک پروانه ایستاد و کنار گوشش ... با لحنی آروم و سمّی زمزمه کرد :

- به پدرت بگو ... ایندفعه دیگه قرار نیست قسر در بره !

خون پروانه سوخت ! ... گوشش سوت کشید ! ... وحشت زده خودش رو عقب کشید و با صدایی خفه زمزمه کرد :

- چی دارید می گید خانم ؟!

از وحشت داشت می مرد ! ... مردمک های چشم هاش فراخ شده بود ... .

- پدر من توی این شهر نیست ! ... شما چی دارید می گید ؟!

از وحشت به نفس نفس افتاده بود ... .

خورشید زهرخندی زد :

- هست ... پروانه ! ... هست و آوش پیداش می کنه ! ... و اونوقت تو و بچه ی توی شکمت رو هم باهاش به صلابه می کشه !

نگاهش اینقدر پر نفرت بود که دل پروانه رو زیر و رو می کرد .

چی باید می گفت ؟ ... هر حرفی خورشید رو جری تر می کرد . بدتر اینکه پروانه خودش هم در اعماق ذهنش این شک بیدار شد شاید پدرش ... شاید در این کار دست داشته ! هیچ چیزی بعید نبود ! ...

چشم های به اشک نشسته اش به خورشید خیره بود و بدنش مدام گرم و سرد می شد ... .

خورشید نیشخندی زد :

- اوه ... می بینم که نگرانت کردم !

و بعد از پروانه رو چرخوند و برگشت به سالن نشیمن ... .

***

خورشید تازه غروب کرده بود که زنی جوان همراه با دو مرد محافظ همراهش ... به چهار برجی اومدند .
به همراهانش اجازه ی ورود داده نشد ... زن تک و تنها وسط حیاط سنگی ایستاده بود و نگاه معذب و پر از دلشوره اش رو به در و دیوار می کشید . در دستش یه سبد گل

خیلی بزرگ بود ... .

پروانه توی اتاقش نشسته و غرق در افکار وحشت الودش بود ... که سالومه صداش کرد :

- پروانه جان ! ... یحیی خان اومده ... کارِت داره !

پروانه تند از جا بلند شد و صاف ایستاد :

- با من ؟ چیکار داره مگه ؟!

حالتی داشت که از هر خبری ... هر اتفاقِ بی اهمیتی وحشت زده می شد . انگار انتظار یک فاجعه ی بزرگ رو می کشید .

سالومه شونه ای بالا انداخت ... نمی دونست ! ... بعد خواست بگه :

- اگه حالت خوش نیست ، بهش بگم ...

پروانه نفس عمیقی کشید و با آرامش بیشتری گفت :

- خوبم ! میرم پیشش !

دستی به دامنش کشید و بعد از اتاق خارج شد .

یحیی پشت در اتاق منتظرش ایستاده بود ... تا پروانه رو دید ،کلاهش رو از سر برداشت .

- ببخش مزاحمت شدم ، خانم !

پروانه دیگه به این "خانم" خطاب شدن ها عادت کرده بود ! ... کفش پوشید و جلو رفت و پرسید :

- با من کاری داشتین ، آقا یحیی ؟

- محسنین دخترش رو فرستاده چهار برجی ...

با علامت سر اشاره کرد به حیاط سنگی . پروانه پیش رفت و از کنار نرده های ایوان ، به پایین نگاه کرد ... اون وقت اون زن جوانِ باریک اندام و خز پوش رو دید .

یحیی ادامه داد :

- می دونی دیگه ! ... در جریان سو تفاهمات هستی ! ... همونی که چند سال پیش گفتن پسرش رو ...

- می دونم آقا یحیی ! دخترش اینجا اومده چیکار ؟!

- میگه برای احوالپرسی اومده !

پروانه متحیر نگاهش کرد ... . آوش ده سال قبل به قتلِ پسر محسنین متهم شده بود ... و اون حالا دخترش رو با یک سبد گل می فرستاد ؟!

یحیی باز گفت :

- صبح خودت دیدی آوش خان چطور بود اخلاقش ! ... برای همین فکر کردم اگه این دختر طفل معصوم رو تنهایی نفرستم اتاقش ، بهتره !

پروانه هوومی گفت ... کاملاً درک می کرد ! روبرو شدن با آوش دل شیر می خواست .
یحیی ادامه داد :

- فکر کردم اگه یه خانم همراهش باشه ...

- خورشید خانم نیستن ؟

یحیی این پا و اون پایی کرد و بعد با لحنی معذب پاسخ داد :

- سراغشون رو نگرفتم ! نمی دونم کجان !

پروانه اوهومی گفت و سر تکون داد .

- بهتره منتظرش نذاریم !

هر سه پایین رفتند . پروانه جلوتر از همه بود ... نیلا چرخید به طرفشون و اول نگاهش توی صورت پروانه افتاد ... .

پروانه از روی وظیفه لبخند زد .

- سلام ! ... خیلی خوش اومدین !

نیلا سبد گل بزرگ رو توی دستش جابه جا کرد و پاسخ لبخند پروانه رو ، با لبخندی رنگ پریده داد .

پروانه مقابلش ایستاد ... کف دست هاشو روی هم سایید ...

- ببخشید زیاد منتظر موندین !

یحیی از خدا خواسته سری تکون داد :

- آره ! آره ! هوا سرده ... بهتره بریم داخل !

پا تند کرد و زودتر از بقیه وارد شد ... احتمالاً برای اینکه ورود خانم ها رو اعلام کنه .

پروانه نفس عمیق و خسته ای کشید و بعد آروم بازوی نیلا رو لمس کرد :

- تشریف بیارید !

هر دو زن ، شونه به شونه ی هم وارد سرسرا شدند . از جایی صدای اطلس به گوش پروانه رسید :

- آقا ! ... میشه بیام تو ؟! ... مهمان دارید !

پروانه از رد صدا فهمید احتمالاً در کتابخونه هستند ... .

همراه نیلا به سمت کتابخونه رفت . اونجا یحیی رو دید که بلاتکلیف و مستاصل دست به کمر ایستاده بود ... و اطلس که پشت در بسته حرف می زد :

- آوش خان ! آوش خان !

صدای عبوس و خشک آوش از اون طرفِ در بسته به گوش رسید :

- از اینجا برو !

اطلس با سماجت باز هم در زد :

- مهمان دارید آقا !

اینبار صدای آوش بلند تر و عصبی تر بود :

- ردش کن بره !

شونه های نیلا بی اختیار بالا پرید . دختر بیچاره مضطرب بود ... با این رفتار آوش ، بدتر هم شد !

اطلس هم دیگه کم آورده بود :

- آخه ...

پروانه تا پشت در پیش رفت . نمی دونست چرا ... ولی بر خلاف بقیه داد و بیدادهای آوش عین خیالش هم نبود . انگار ته قلبش به این اعتماد به نفس رسیده بود که این مرد هرگز آسیبی بهش نمی زنه !

اطلس آخرین تلاشش رو هم به زبون آورد :

- نیلا خانم هستند ! خیلی وقته منتظرن ! گفتن از طرف پدرشون ...

"پروانه ام"

صدای فریاد بلند آوش :

- تو حرف آدمیزاد سرت نمیشه ؟ گفتم الان ...

- آوش خان !

صدای نرم و مخملی پروانه ... .

آوش ناگهان ساکت شد !

- آوش خان !

صدای نرم و مخملی پروانه ...

آوش ناگهان ساکت شد !

یحیی نگاه خیره و معناداری به اطلس انداخت و سری تکون داد ... انگار در شرطی برده بود ! انگار می خواست بهش بفهمونه : " دیدی حق با من بود ؟"

اطلس با چشم غرّه ازش رو برگردوند ... و پروانه باز هم گفت :

- آوش خان ... اجازه هست بیام داخل ؟

سکوت آوش طولانی شد ... ولی همین که باز هم با فریادی سعی نکرد اونو فراری بده ، به پروانه جرات داد تا دستگیره رو بچرخونه و درو باز کنه ... .

روبروی پروانه سالن تاریکِ کتابخونه بود ... که فقط با آتیشِ سرخ و زرد توی شومینه اندکی روشن شده بود ... و مردی که درون صندلی بزرگ و چرمی نزدیک شومینه فرو رفته بود ... .

و پشت سرش سکوت ... سکوتِ مطلق !

پروانه چند قدمی کورمال کورمال پیش رفت .

- مزاحم نیستم ؟

- تنهایی ؟!

- چرا چراغ رو روشن نکردین ؟!

دست گذاشت روی پریز برق ... و بعد ناگهان نور پر کشید در سالن ... .

آوش به سرعت چشم هاشو بست ... بعد از اونهمه تاریکی ، حالا نور آزارش می داد .

- خاموش کن !

- نمیشه آقا ... مهمان دارید !

- من گفتم کسی رو نمی خوام ببینم ! تو هم اگه می خوای اعصابم رو بدتر بهم بریزی ، بهتره بری !

پروانه چند ثانیه به حالت عبوس آوش نگاه کرد و بعد بی هیچ حرفی به سمت در به راه افتاد .

بندی در دل آوش پاره شد . فکر اینکه پروانه حرفش رو جدی گرفته باشه و بخواد ترکش کنه ... آزارش می داد .

ولی پروانه درست در آستانه ی در متوقف شد ... به شخصی اون بیرون گفت :

- تشریف بیارید عزیزم !

آوش به سرعت صداش کرد :

- پروانه !

لحنش تند بود ... ولی بر خلاف چیزی که نشون می داد ، از این روی نترس و بی خیال پروانه خوشش اومده بود . خوشحال بود که پروانه به غرولندهاش بی اعتناست و دیگه مثل روزهای اول با دیدنش ، سرش پایین نمی افته !

چند لحظه ی بعد دختری ریزه اندام و لاغر وارد سالن شد . صورتش پشت سبد گلی که در دست داشت ، پنهان بود . ولی آوش در ثانیه ی اول اونو شناخت ... نیلا !

با خشم دندوناشو روی هم فشرد ... چقدر مقاومت می کرد تا تحمل کنه و همون لحظه اون دخترو بیرون نکنه !

بعد صداشو شنید :

- خ...خوشحالم که می بینم س...سالمید ! امیدوارم ممراتبِ همدردی ما رو ببپذیرید !

آوش گفت :

- پروانه بشین !

پروانه از پشت سر نیلا نگاه محکمی به آوش انداخت ... و بعد به نیلا گفت :

- ممنون عزیزم ! گل رو بدین من ... خسته شدید ! ... بفرمایید بنشینید !

انگشتانِ آوش روی دسته ی چوبی صندلی ضرب گرفت و صدای چیلیک چیلیکِ نارضایتیش بلند شد .

نیلا سبد گل رو به پروانه سپرد ،ولی دعوتش رو رد کرد :

- ممن ... باید زودتر برم ! فقط یک پیغاام از طرف پپدرم دارم !

پروانه سبد رو روی میز گذاشت و دستاشو با دلشوره بهم سایید .

نیلا پاکتی از توی کیفش در آورد و به سمت اون گرفت . پروانه پاکت رو گرفت و رفت به طرف آوش ... .

آوش هنوز هم با نگاهی سرد ، خیره و آزار دهنده نیلا رو شکنجه می کرد . وقتی پروانه پاکت رو مقابل صورتش نگه داشت ... چند لحظه ای طول کشید تا بلاخره دستش رو بالا برد و پاکت رو گرفت .

انگشتانش با اکراهی آشکار گوشه ی پاکت رو پاره کرد ... انگار داشت به چیز کثیفی دست میزد ! ... بعد کاغذ رو از داخل پاکت در آورد و تای اونو باز کرد .

یک یادداشت کوتاه ... با دستخطی زشت و بی سلیقه :

"امیدوار بودم بمیری . ولی این کار من نبود ... چون من مثل تو قاتل نیستم . "

گوشه ی لب های آوش به نشانه ی پوزخندی پر تحقیر ، رو به پایین کج شد .

- همین ؟

و بعد نامه و پاکت رو توی آتیشِ شومینه انداخت .

- حالا از خونه ی من برو بیرون !

پروانه باز با نگاهی خیره و سرزنش گر تلاش کرد آوش رو از رفتارش شرمنده کنه ... ولی اینبار آوش نگاهش نکرد .

نیلا نگاه کوتاهی به پروانه انداخت و با لبخندِ رنگ پریده ی ناراحتی ... و بعد بی هیچ حرفی به سمت در خروجی به راه افتاد .

پروانه چند قدمی به دنبالش راه افتاد ... ولی بعد سر جا باقی موند . نمی دونست باید پشت سر نیلا بره و بهش چی بگه ؟ ازش معذرت بخواد به خاطر رفتار آوش ؟ ... ولی حتی مطمئن نبود که این کار درستی باشه ... .

صبر کرد تا نیلا از سالن خارج شد ... و اون وقت برگشت به سمت آوش .

- چرا باهاش اینطوری رفتار کردید ؟

آوش گوشه ی پلک هاشو با نوکِ انگشتانِ دست سالمش فشرد ... پروانه معترضانه تکرار کرد :

- چرا با همه اینطوری رفتار می کنید ؟!

- تو نمی دونی ؟

- اگر می دونستم حتماً کمکتون می کردم ...

- به من خیانت شده !

پروانه ساکت شد ... آوش نفس عمیق و خسته ای کشید ... .

- من واقعاً عصبانی ام ... و نمی دونم باید چیکار کنم ! ... این خیانت ...

پروانه نفس لرزانی کشید و کف دستهاشو روی هم گذاشت ... .

قسمتی از قلبش ترسیده و غمگین ... می خواست برگرده و فرار کنه و دیگه اون بحث رو ادامه نده . می ترسید از چیزهایی که قرار بود بشنوه ... می ترسید از رسوایی پدرش ! ...

ولی به جای فرار ... دو قدمی به صندلی آوش نزدیک تر شد .

- کار اوناست ؟!

- نه ... معلومه که نه !

- از کجا اینقدر مطمئنید ؟!

صداش می لرزید ... .

- می دونم هیچ کسی اینقدر دیوونه نیست که ریسک کنه و خودش رو در معرض یک چنین جنگی قرار بده ! ... کار محسنین نیست ... کار هیچ کسی که فکرشو می کنیم نیست !

پروانه لبخند کم جون و ناراحتی زد و نگاهش رو پایین انداخت .

- اسمش خیانت نیست !

- چی ؟!

- گفتید بهتون خیانت شده ! ... ولی این خیانت نیست ! آدمایی که دوست شما هستند

هیچوقت نمی تونن دست به این کار بزنن !

- آدمی که بهش اعتماد داشتم این کارو کرده !

- مثلاً کی ؟!

- تو !

آوش گفت ... بعد با حالتی دو پهلو لبخند زد . پروانه حتی غمگین تر شد ... .

- نمی دونم الان باید خوشحال باشم یا ناراحت !

- برای چی ؟

- اینکه مورد اعتماد شمام و همزمان موردِ بی اعتمادیتون !

نفس عمیقی کشید و دو قدمی به عقب رفت . آوش پرسید :

- میخوای بری ؟!

لحنش به طرز غیر قابلِ باوری ، نگران بود ! پروانه گفت :

- درستش اینه که برم ... چون اینجا کاری ندارم !

نفس عمیقی کشید و کف دست هاشو روی هم سایید :

- ولی می دونم اگه تنها بشید ... بازم عصبانی میشید ! ...

آوش گفت :

- اوه ... چه جورم !

و با اشتیاقِ پسربچه ها به چشم های پروانه نگاه کرد .

لبخندی چهره ی پروانه رو روشن کرد .

- فقط چند دقیقه ... نه بیشتر !

می ترسید کسی بیاد توی اتاق و اونها رو با هم ببینه ... اطلس ، خورشید ، هر کسی ! ولی آوش با چنان حالت گرمی بهش خیره شده بود ... می دونست که اگه ازش بخواد ، تمام شب رو همونجا می مونه !

پشتی بلندِ یکی از صندلی ها رو گرفت و اونو روی فرشِ کف سالن کشید ... آوش گفت :

- دلم می خواد کمکت کنم ، ولی ...

صورتش از درد درهم فرو رفت . هر حرکت کوچکی باعث می شد زخمِ کتفش تیر بکشه . پروانه پاسخ داد :

- شما فقط سر جا بشینید و بگید دوست دارید در مورد چی حرف بزنیم !

صندلی کاملاً روبروی آوش کشیده شد ... اون وقت پروانه دست روی شکم بزرگش گذاشت و روی اون نشست .

آوش گفت :

- هر چیزی ! ... هر چی که خارج از این عمارت و دردسراش باشه !

- متاسفم ! ولی من همه ی عمرم توی این عمارت گذشته ... خارج از این چهار دیواری ، چیزی ندیدم که در موردش حرف بزنم !

لحنش همچنان گرم و صمیمی بود ... ولی بیش از اون چیزی که در تخیلش بگذره ، قلب آوش رو سوزوند !

لبخند محو شد از صورت آوش ... .

پروانه همچنان بی خبر از احوال او ، ادامه داد :

- می خواید در مورد کتابایی که یواشکی خوندم ، براتون بگم ؟

- در مورد اون روز بگو ... اگه چیزی یادته !

- چه روزی ؟!

- همون روزی که از خانواده ات گرفتنت و آوردنت عمارت !

پروانه هنوز هم انگار متوجه منظورش نشده بود ... ولی بعد فهمید و ناگهان رنگ نگاهش تغییر کرد ... .

آوش به خودش لرزید از غم سردی که توی چشم هاش چرخید ... .

- چی بگم ؟ ... هیچ چیز خوشایندی نیست !

- حتماً خیلی متنفر شدی از ما ! ... حتماً ... هنوز هم متنفری !

با وجودِ درد شونه اش ... کمی خودش رو جلوتر کشید تا صورت پروانه رو بهتر ببینه . اگر می تونست ... حتی جلو می رفت و مقابل پاهاش زانو می زد ! ...

ولی می ترسید ... می ترسید که اونو بترسونه ! ... می ترسید این اعتمادِ شکننده ای که بینشون برقرار شده رو از بین ببره !

پروانه گفت :

- من کوچیک تر از اونی بودم که مفهوم تنفر رو بفهمم ! ... من فقط می ترسیدم ! از همه می ترسیدم ... و از سیاوش خان بیشتر از همه !

صورتش چرخید به سمت شومینه ... .

پروانه به شعله های آتیش نگاه کرد ... و آوش به نیمرخِ تا بی نهایت زیبای پروانه !

فکر کرد چقدر دیر رسیده به زندگی پروانه ! ... چقدر دیر ! اندازه ی ده سال !

اگر اون وقت ها ایران بود ... اگر اون دختر بچه ی ترسون و لرزون رو همون ده سال قبل ملاقات می کرد ... می تونست قهرمان زندگیش باشه !

می تونست ... ولی ... حیف !

بعد پروانه لبخند زد ...

نوک انگشتان آوش شروع کرد به گز گز کردن ... از وسوسه ی لمس اون لبخند !

- بذارید یه اعترافی بکنم ! ... اول که شما رو دیدم ... نگاه کردن بهتون خیلی سخت بود ! ... شما خیلی شبیه برادرتون هستید !

آوش لبخندِ همزمان تلخ و شیرینی زد . این شباهت ظاهریش به سیاوش ... نمی دونست باید خوشحالش کنه یا ناراحت !

بعد پروانه سر چرخوند و صاف خیره شد توی چشم هاش !

- ولی حالا می دونم اصلاً شبیه اون نیستید ! ... خیلی ... خیلی بهترید ! خیلی ...

صفت های زیادی در دهانش چرخید ... مهربان ، با ملاحظه ، امنیتِ محض ! ... صفت هایی که به کار بردنشون برای یک امیر افشار ، شاید مضحک به نظر می رسید ... ولی آوش واقعاً تمامِ اینها بود !

نوک زبونش رو روی لب هاش کشید و با لحنی واقعاً صادقانه ... ادامه داد :

- من واقعاً خوشحالم که بچه ای که به دنیا میارم ... یک حامی خوب مثل شما داره ! ... می دونم همیشه مراقبش خواهید بود !

اینطور که حرف می زد ... انگار خودش رو کنار فرزندش متصور نبود !

کجا می خواست بره ؟ ... دور از آوش و فرزندش ... کجای این دنیای بزرگ می تونست دووم بیاره ؟ ...

آوش بهش نگفت ... ولی خودش می دونست که هرگز اجازه نمی ده پروانه ازشون دور بشه !

بعد ناگهان سوالی پرسید :

- در مورد اسمش فکر کردی ؟!

پروانه در لحظه ی اول منظورش رو نفهمید :

- بله ؟

- اسم بچه رو قراره چی بذاری ؟!

پروانه گیج پلک زد :

- من بگم ؟!

انتظارش رو نداشت ... واقعاً نداشت ! توی زندگی که حق انتخاب هیچ چیزی رو بهش

نداده بودند ... این سوال به گوشش عجیب و غیر آشنا می رسید .

آوش گفت :

- هیچ نظری نداری ؟!

- ولی من ...

باز چند لحظه سکوت کرد ... .

حقیقتاً این هدیه ای بود که انتظارش رو نداشت ! دست هاش با هیجان چنگ زد به دامنش :

- دایه می گفت احتمالاً دختره !

- خب !

آوش هنوز منتظر پاسخ بود ... پروانه برافروخته از هیجان ادامه داد :

- ولی آخه ... می دونید ، من ... فکر نمی کنم خانم بزرگ خوشش بیاد که ... یعنی آخه ...

آوش هنوز هم ساکت بود و منتظر پاسخ ... بعد پروانه نفس عمیقی کشید :

- رها ! ... من فکر نمی کردم که می تونم در مورد اسم بچه نظری بدم ، ولی همش دلم می خواست دیگران رها صداش کنن !

سکوت کرد ... چشم هاش حالتی گرفته بود ، انگار در خلسه ی لطیفی فرو رفته بود !

رها ... رهای عزیزش ! اگر می تونست بچه ی درون بطنش رو رها صدا کنه ، قطعاً بیشتر بهش علاقمند می شد ! ... هر چند همون لحظه هم زیاد از حد دوستش داشت ... فرزند عزیزی که به جداره ی شکمش ضربه می زد و موجودیتش رو یادآوری می کرد ! ...

بی اختیار دستش رو روی شکمش گذاشت و نرم پلک زد ... بعد متوجه نگاه عمیق آوش شد ... .

ناگهان از خلسه خارج شده ... تکون سختی خورد . نگاه آوش عجیب بود ... عمیق ، دقیق ... و تکان دهنده !

انگار می تونست روح پروانه رو با اون نگاه بخونه !

گرما از زیر یقه ی پیراهن پروانه بالا زد ... بی خودی دستپاچه شد .

- خب ... خب ، من دیگه برم !

نفسش بند اومده بود . از جا بلند شد . آوش هنوز هم نگاهش می کرد .

- شب ... شبتون بخیر !

راه افتاد به سمت در خروجی . سنگینی نکاه آوش رو روی شونه هاش احساس می کرد ... داشت ذوب می شد .

صدای آوش رو شنید :

- مراقب خودت باش !

پروانه سعی کرد تا از درب کتابخونه خارج میشه ، وقار خودش رو حفظ کنه . بعد از تیررس نگاه آوش دور شد ...

دستش رو گذاشت روی شکمش ... تقریباً دوید تا از اونجا دور بشه ... .

***

- کف دستت خط بلند می بینم ... این یعنی عمرت درازه !

انگشتانِ خنک و حنازده ی زنِ رمّال کف دست پروانه لغزید ... .

پروانه ریز ریز خندید و همه ی مطبخی ها و خدمتکارهایی که دورشون حلقه زده بودند هم خندیدند .

زن باز هم گفت :

- فقط عمرت نیست ... اقبالت هم بلنده ! ستاره ی روی پیشونیت عین ستاره ی توی چشمات روشنه !

پروانه باز هم خندید ... .

یک هفته از شب زخمی شدن آوش می گذشت . در این مدت تمام اهالی چهار برجی از بیمِ اخلاقِ تلخ آوش همیشه بی سر و صدا رفت و آمد می کردند .

حالا بعد از یک هفته با اومدن این رمال ... کمی حس و حال بین مطبخی ها برگشته بود . برای آوش خان مهمان اومده بود و کسی جرات نمی کرد با صدای بلند بخنده ... ولی همین خنده های ریز و یواشکی هم خوب بود !

زن رمال باز گفت :

- خاطر خواه زیاد واسه ات ریخته ... اصلاً انگار مهره ی مار داری !

سالومه گفت :

- اینکه می بینیم !

اشاره ی کوتاهش به پروانه ... صدای خنده ها بلندتر شد .

پروانه خودش هم می خندید ، ولی انگشت اشاره اش رو به نشونه ی سکوت روی نوک بینیش گذاشت .

همون وقت متوجه زهرا شد که در آستانه ی درب ورودی اتاق ظاهر شد و با حالتی آشفته ... بهش اشاره کرد تا بیرون بره .

نگرانی مثل چنگی قوی در قلب پروانه فرو رفت ، ولی لبخندش رو حفظ کرد .

- خب ... مادر جان ...

دستش رو از بین انگشتان رمال بیرون کشید و به جاش اسکناسی درشت کف دستش گذاشت .

- این دستمزدت ...

چشم های رمال از خوشی برق زد :

- قربونِ دل رحیمت ، خانم جون ! این که خیلی زیاده !

- برای همه ی دوستام کف بینی کن ! می تونی ؟!

سالومه از اشتیاق کف دستاشو بهم کوبید و دیگران هم با خوشحالی بهم نگاه کردند . رمال گفت :

- چرا نتونم خانم جون ؟ ... برو خیالت راحت !

پروانه دستش رو به دیوار گرفت و از روی گلیمِ کف اتاق بلند شد . زهرا هنوز جلوی در ایستاده بود و با نگرانی کف دستاشو بهم می مالید .

پروانه کفش هاشو پوشید و ار اتاق خارج شد .

- چی شده زهرا ؟ چرا هول کردی ؟!

- پروانه ... یه چیزی شده ! الان ...

مکثی کرد ... چشم هاش حالتی گرفته بود ، انگار می خواست بزنه زیر گریه . ناخنش

رو با اضطراب جوید ... و بعد یکدفعه آرنج پروانه رو گرفت .

- اصلاً ... اصلاً خودت بیا ببین !

پروانه با نگرانی گفت :

- خب بگو چی شده زهرا ... جون به لبم کردی !

- من داشتم از مهمونای آقا پذیرایی می کردم ، بعد ... دیدم در مورد چیزای مشکوکی حرف می زنن ! آوش خان به من گفتن زودتر برم بیرون ... ولی من یواشکی پشت در فالگوش ایستادم ! ... بعد شنیدم که ...

من و منّی کرد ... دامنش رو به چنگ گرفت ... پروانه نفسی کشید که باعث شد بخار نفسش روی صورتش پخش بشه .

- خب ؟!

- بابات ... اسمش احده ! ها ؟! ...

انگار روح پروانه از فرق سر تا انگشتانِ پاش از بدنش پر کشید و رفت ... رنگ رخش چنان سفید شد که زهرا وحشت کرد ... .

زیر لب گفت :

- یا خدا !

دیگه معطل نکرد ... دست زهرا رو پس زد ... پا تند کرد تا زودتر خودش رو به سالن پذیرایی برسونه ... .

دلش داشت از جا کنده می شد ... بچه ی توی شکمش شروع کرده بود به دست و پا زدن . پروانه کف دو دستش رو روی شکمش گذاشت ... انگار می خواست به بچه اش تسلی خاطر بده !

داشت دیوونه می شد ! اگر حرف های خورشید درست از آب در می اومد ... اگر واقعاً پدرش قصد جون آوش رو کرده بود ...

اینقدر عجله داشت که نزدیک بود روی برفها لیز بخوره ... ولی بلاخره به عمارت رسید و یک ضرب وارد شد .

زهرا پشت سرش می اومد ... از هیجان و ترس به نفس نفس افتاده بود .

- پروانه ... پروانه جون !

پروانه به سرعت به طرفش چرخید و انگشت اشاره اش رو به علامت سکوت مقابل

بینیش گرفت .

- هیس !

پاورچین پاورچین پیش رفت و پشت در سالن ایستاد .

صورتش رو نزدیکِ دربِ جلا خورده که نقاشیِ شکارگاه داشت برد ... خوب گوش تیز کرد .

صدای گفتگوی چند مرد می اومد ... آوش ، خلیل ، سلمان ... و چند صدای غریبه ی دیگه .

شنید که خلیل گفت :

- من با آوش خان موافقم ... این کار کسی نیست که از پیش خودشو رسوا کرده باشه !

مردی دیگه گفت :

- محسنین آدم تنبلیه ... خودشو درگیر چنین کاری نمی کنه ! ...

آوش سرد و بی حوصله میون حرفش دوید :

- کار اون نیست ! گزینه ی بعدی چیه ؟

سکوت کوتاهی بر قرار شد ... .

پروانه بزاق دهانش رو قورت داد . توی قلبش یک دسته اسب وحشی انگار رم کرده بود ... .

نگاه کوتاهی به زهرا انداخت که پای پله ها ایستاده بود و کشیک می داد ... مبادا کسی مچشون رو بگیره ...

و بعد یک مرد دیگه گفت :

- نسق فتوره چی هم کشیدم ! اونم وقتی جریانو فهمید ... زرد کرد ! مال این حرفا نیست !

این صدا به گوش پروانه آشنا اومد ... و خیلی زود به یاد آورد صاحبش کیه !

سرهنگ طحان بود ! ... اونو از شب یلدا به یاد داشت !

آوش باز با لحنی عبوس و جدی گفت :

- تمامِ چیزی که برای من آوردید ، همینه ؟ ... یک مشت نیست و نبود و نشد !

طحان با لحنی پر غرور پاسخ داد :

- چوب کاری می فرمایید ، جناب امیر افشار ! البته من هدیه ی خودم رو براتون دارم !

استرس پروانه به اوج خودش رسیده بود . کف دست هاشو جلوی دهانش فشرد تا حتی صدای نفس کشیدنش بلند نشه ... و بعد طحان ادامه داد :

- من مخفیگاهِ احد رو پیدا کردم ! ... می دونم توی چه سوراخی می چپه !

نفس پروانه زیر جناق سینه اش گیر کرد ... انگار کسی کاردی رو تا دسته فرو کرده بود توی قلبش ... مردمک چشم هاش از ترس و درد فراخ شد ... .

صدای عقب کشیده شدن پایه های صندلی رو شنید ... و بعد زمزمه ای که در اتاق پیچید .

- چی ؟

- مگه برگشته ؟

سرهنگ طحان گفت :

- برگشته ... و حالا توی پستوی یک سلمانی پنهان شده ! البته تحت نظر ماست ... ولی فکر کردم قبل از هر اقدامی به خود شما بگم ! شاید دوست داشته باشید خودتون گیرش بندازید !

پروانه دیگه نمی شنید که اونا چی بهم می گن ... گوش هاش سوت می کشید ! با سرگیجه دو قدمی تلو تلو خورد ... که زهرا خودشو بهش رسوند و با نگرانی زیر بغلش رو گرفت .

- پروانه ! خوبی ؟!

پروانه پلک های داغش رو روی هم فشرد ... زیر لب هذیون وار زمزمه کرد :

- گیرش میارن ! می کشنش !

زهرا هینی کشید ... پروانه زمزمه کرد :

- باید بهش بگم ! ... باید خبرش کنم !

نمی دونست باید چیکار کنه ... سر در گم بود ! چیزی نمی فهمید ! با پدرش هیچ راه ارتباطی نداشت به غیر از نامه هایی که گاه به گاه زیر بالش یا روی کمدش پیدا می کرد ... .

حالا چطور می تونست خبرش کنه ؟

انگشتان زهرا ، بازوشو با قوت فشرد .

- آروم باش پروانه ! ... آروم بگیر قربونت برم ! ... خبرش می کنیم !

پروانه نگاه دردمندش رو به صورت اون دوخت ... زهرا ادامه داد :

- من کمکت می کنم !

صدایی از اون طرف در شنیدن ... انگار کسی می خواست از سالن پذیرایی خارج بشه .

پروانه و زهرا به سرعت دویدند و در کتابخونه پنهان شدند ... .

***

توی ماشین نشسته بود و از پشت شیشه نگاه میکرد به دو ماموری که وارد سلمانی شدند .

در چشم بهم زدنی تمام مشتری ها از مغازه بیرون دویدند ...

انگشتان دست سالم آوش روی زانوش مشت شد . چشم ریز کرد و اون مرد سلمونی ،

رضا ، رو دید که چطور کشیدنش سینه ی دیوار ... .

از شدت خشم بی قرار شده بود ... .

باور نمی کرد ! همه چیز دقیقاً زیر گوشش اتفاق افتاده بود ! چند بار به این مغازه اومده بود ؟ چند بار از مقابلش رد شده بود ؟ ...

و تمام این مدت احد همین جا بود !

داشت از خشم خفه می شد ... داشت ذوب می شد !

رضا هنوز بیخ دیوار بود و تند و تند حرف می زد ... . سلمان از مغازه خارج شد و یکراست به طرف ماشین رفت ... .

آوش شیشه رو پایین کشید .

- چی میگه مرتیکه ؟!

- آقا ... میگه احد اینجا نیست ! قبل از ما رفته !

آوش با تغیر نگاهش کرد :

- چی میگی ؟!

دستگیره رو کشید و در ماشین رو باز کرد و پیاده شد .

- غلط کرد ! غلط کرد مرتیکه ی بی همه چیز ! میدم جد و آبادشو در بیارن ...

از خشم داشت رو به دیوانگی می رفت ... رگ گردنش بیرون زده بود . سلمان رو پس زد و با قدم های بلند و سریع وارد سلمانی شد .

رضا با دیدنش ... دو دستی توی سرش کوبید :

- وای ... غلط کردم آقا !

آوش تقریباً فریاد زد :

- سلمان ! کرکره رو بکش پایین !

و رفت به طرف رضا .

اینقدر خشمگین بود که می تونست اونو با دست های خالی بکشه . به رضا رسید و پشت گردنش رو گرفت ... و اونو با حرکت تندی با صورت روی میز کوبید .

صدای فریاد ترسیده ی رضا بلند شد :

- آقا رحم کن ... به خدا که من ...

ولی آوش عربده کشید :

- مرتیکه ی کثافتِ بی همه چیز ! ... بگو احد کجاست ؟

- من نمی...

هنوز حرفش تموم نشده بود ... آوش سرش رو با تمام قدرت به میز کوبید و رها کرد ... .

- بگو کجاست کثافت ! بگو احد کجاست !

رضا از درد تلو تلویی خورد ... که سلمان اونو گرفت و وادارش کرد روی زمین زانو بزنه .

آوش اینقدر به خشم اومده بود که حس میکرد مغزش قفل کرده ! دست کشید روی میز مقابل آینه و هر چیزی که بود رو روی زمین ریخت .

رضا به گریه افتاده بود :

- غلط کردم ! غلط کردم نگهش داشتم ! ... دلم سوخت ...

- حالا کجاست ؟ کجا فرستادیش بره ؟

- من جایی نفرستادمش ! من نمی دونم !

آوش گردنِ بلندِ شیشه ی الکل رو گرفت و با قوت به دیوار کوبید . شونه های رضا از صدای درهم شکستن شیشه بالا پرید ... و بعد تا چشم بهم زد ، دید که آوش بطریِ نیمه شکسته رو بیخ شاهرگش نگه داشت .

- ببین مرتیکه ی الدنگِ دوهزاری ... منی که الان رو به روت ایستادم تا دم مرگ رفتم و برگشتم ! ... برگشتم تا شما حیوونا رو افسار ببندم ! خیلی سعی کردم باهاتون عین آدم رفتار کنم ها ... ولی نشد ! ... ذاتتون همینه ! تغییر نمی کنه ! ...

رضا سوزش عمیقی زیر گلوش احساس کرد ... و رطوبت خون رو که روی پوستش جاری شد انگار . تیزیِ شیشه اینقدر نزدیکش بود که حتی می ترسید نفس بکشه ...

آوش ادامه داد :

- حالا اگه فکر می کنی من حال و حوصله ی اینو دارم که ایجا بمونم و با تو لاس بزنم ... داری اشتباه می کنی ! یک بار دیگه بگو نمی دونی احد کجاست ... تا همینجا شاهرگت رو بزنم !

نفس رضا بیخ گلوش گیر کرده بود و نگاهش قفل چشم های در خون نشسته ی آوش . دوست داشت به گریه بیفته و التماس بخشش کنه ... چون واقعاً خبر نداشت احد کجاست ! ... ولی می دونست اگر چیزی نگه ... جونش رو از دست می ده ... .

و بعد ... تنها چیزی که می دونست رو گفت :

- دخترش ... می دونه ! ... پروانه !

چیزی درون تن آوش درهم فرو ریخت ... نگاهش مات شد ! انگار کسی کوبیده بود توی سرش ...

بعد انگشتانش لرزید ... سر تا پاش لرزید ! مثل آدمی که روح بدنش رو ترک کنه ... دو قدم به عقب تلو تلو خورد ... .

- به خاطر این دروغت ... میگم زبونت رو از حلقومت در بیارن !

صداش اونقدر سرد و و ناباور بود ... که به گوش های خودش هم ناآشنا اومد ... .

رضا تقریباً به گریه افتاده بود :

- به والله دروغ نمیگم ! با دخترش در ارتباط بود ... باهاش نامه نگاری داشت !

"پروانه ام"

آوش یک لحظه ی کوتاه پلک هاشو روی هم فشرد و خفه و هیستریک خندید ... . باور نمی کرد ! باور نمی کرد !

- حتی یک بار اومد دیدنش ! همینجا ... پستوی سلمونی !

رگ گردن آوش تند می زد ... هنوز پلک هاش روی هم بود ... .

- به خدا دخترش بود ! پروانه بود ! ... میگفت اسمش پروانه است ! ... یه خال روی صورتش داشت ! ... همینطور دست باباشو گرفته بود عین ابر بهار اشک می ریخت ...

در یک لحظه همه چیز ناگهان بهم ریخت !

آوش نفهمید چی شد ، ولی به سمت رضا یورش بود و بطری نصفه شکسته رو توی سرش کوبید ! ... و باز کوبید ... و باز کوبید ... .

خون فوران زد از سر رضا و بطری بین دست آوش خرد شد ... .

سلمان با فریاد اونو عقب کشید :

- آقا بس کنید ! ... تو رو خدا بس کنید !

آوش به عقب رفت ... چشم هاش جایی رو نمی دید . آنقدر حس ناتوانی می کرد که می خواست همونجا روی زمین زانو بزنه !

پروانه ... پروانه ی عزیزش ! ... دخترکِ موسیاهِ بی نظیرش ...

چنگ زد به پیشانیِ پر تپشش ... انگار که از درد وحشتناکی رنج می برد . صدای سلمان رو با چشم های بسته می شنید :

- داره زر می زنه آقا ! معلومه که خانم این کارو نکردن ! اون احدِ پوفیوز برای نجات دادن خودش چنگ به هر ریسمانی میزنه !

- درو باز کن سلمان !

به سرعت اطاعت شد ... .

سلمان کرکره ی مقابل مغازه رو بالا کشید ... همزمان نور سفیدِ روز دوید در فضا .

سرهنگ طحان مقابل ورودی مغازه ایستاد :

- خیلی سریع جواب گرفتید ، آقا ! فکر می کردم ...

و با دیدن رضا ... حرف در دهانش ماسید .

- این چه وضعشه ؟!

آوش ویرون تر از اون چیزی بود که بتونه خویشتنداری و ادب همیشگیش رو در پیش بگیره ... حتی بتونه کلمه ای حرف بزنه ... .

فقط از کنار طحان عبور کرد و به طرف ماشین رفت ... و با فریادی دستور داد :

- سلمان ! برمیگردیم چهار برجی ... الان !

***

ماشین از درب بزرگ عمارت عبور کرد و وسط باغ ایستاد ... آوش به سلمان گفت :

- همین جا بمون و دست به هیچ کاری نزن ... تا بهت نگفتم !

صداش اینقدر گرفته و دو رگه بود ... که سلمان با تمام وجود برای پروانه نگران شد :

- آقا ... به نظرم تا آروم نشدین با خانم ...

ولی صدای باز و بسته شدن در ... آوش پیاده شده و رفته بود .

خشم کور و کرش کرده بود ... ولی نه ! اون چیزی که اینطور به جانش افتاده و اونو از درون می سوزوند ، یک خشمِ محض نبود ! ... بیشتر ناامیدی بود ... حس تلخ و نفرت انگیزِ رو دست خوردن بود ... از کسی که حتی فکرش رو هم نمی کرد ... .

متوجه نگاه های حیرت زده ی دیگران به سوی خودش بود ... با این حال مستقیم و بدون توقف از پلکان بالا رفت . باید همون لحظه پروانه رو می دید ... .

اطلس در حیاط سنگی باهاش روبرو شد ... متحیر از حالت غریب و رو به انفجارِ آوش ... پلکی زد :

- خیر باشه آقا ! چی خبره ؟!

به نظر می رسید آوش حتی صدای اونو نشنیده ... باز به مسیرش ادامه داد ... و مسیرش اتاق پروانه بود .

اطلس باز هم صداش کرد :

- آقا !

اینبار با لحنی جیغ مانند و پر هراس ...
سپس چنگ انداخت به صورتش ... دنبال قدم های بلند آوش تقریباً دوید ... .

آوش به اتاق پروانه رسید ... و در رو با فشاری باز کرد ... .

بدون در زدن !

پروانه نشسته بود مقابل میز آینه ، موهای سیاهش رو شونه می زد ... .

چقدر زیبا بود ... و لعنت بهش ... که قلب آوش رو به درد می آورد ! ... وقتی سر بالا برد و نگاه گنگ و شیرینش رو به مردِ ایستاده وسط قاب در دوخت ...

انگار سر در نمی آورد از چیزی !

بعد دستاش کنار بدنش پایین افتادند ... .

آوش از خشم می سوخت و دلش می خواست به پای این زن بیفته ... اگر فقط ازش می شنید که خبر ارتباطش با احد افترا بوده ... .

اطلس ایستاده پشت سر آوش ... با نگرانی گفت :

- آقا چی شده ؟ بگید به من جون به لب شدم !

تلاش کرد از پس شونه های آوش نگاهی به داخل اتاق بندازه ...

آوش وارد اتاق شد ... در رو پشت سرش بست ... .

پروانه بی اختیار روی پاهاش برخاست ... .

اطلس تلنگری به در وارد کرد :

- آقا دارید چیکار می کنید ؟ آقا ...

آوش زنجیرِ در رو از پشت انداخت :

- برو پی کارت پیرزن !

- آقا تو رو به فاطمه ی زهرا رحم کن ! اون دختر چیکار کرده مگه ...

و مشت محکم آوش وسط در ... شونه های پروانه بی اختیار بالا پرید ... . اینبار آوش عربده زد :

- گمشو از اینجا !

پروانه گیج شده بود و ترسیده ... و نمی دونست باید چی بگه و چیکار کنه ... . تمام داد و فریاد اطلس پشت در تبدیل به هق هقی بیچاره وار شده بود ... و وقتی آوش چرخید به سمتش و با اون چشم های به خون نشسته نگاهش کرد ... .

"پروانه ام"

پروانه بی اختیار قدمی به عقب برداشت ... .

- آقا ؟!

از ترس به نفس نفس افتاده بود ... .

آوش گفت :

- دروغه ، مگه نه ؟!

صداش چقدر غریبه بود ... چقدر درد آلود و زخمی !

ناگهان چنگ زد به یقه ی پیراهن پروانه ... و اونو چسبوند به سینه ی دیوار ... .

نفس پروانه گیر کرد ... ولی جیغ نزد ... .

دندوناشو روی هم فشرد و پلک هاشو با هراس بست ... .

و آوش گفت :

- تو ... تو با احد رابطه ای نداری ! مگه نه ؟!

"پروانه ام"

پروانه لرزید ... انگار روح بدنش رو ترک کرد ... .

وقتی دوباره چشم باز کرد ... و صورت آوش رو اینقدر نزدیک به خودش دید ... اینقدر نزدیک که می تونست انعکاس تصویر خودش رو در مردمک های تیره و خشمگینش ببینه ...

- امکان نداره ! ... تو اونو ندیدی ... تو باهاش قرار نمی ذاشتی ! تو اصلاً نمی دونستی که اون برگشته !

فشار دستش روی گردن پروانه شدت گرفته بود ... نبض شقیقه هاش تند می کوبید ... صداش دو رگه و خشن بود ... ولی نگاهش ...

نگاهش ملتمس و رنجیده ... نگاهش که پروانه رو به باد داد ... .

- امکان نداره ... امکان نداره فرشته ی من ! ... امکان نداره به من دروغ گفته باشی !

پروانه حس می کرد تا لحظه ی آوار شدنش فاصله ای نداره ! ...

دست های کوچیک و لرزانش رو بالا برد ... گذاشت روی مشت محکم مرد ... .

- آقا !

و اولین قطره ی اشک ... .

آوش باز گفت :

- باورم نمی شه ... باور نمی کنم ! تو این کارو با من نکردی ! ... تو منو فریب ندادی ! ... تو ...

مشتش هنوز با قدرت تمام به گردن پروانه فشار می آورد ... چه حرارتی زیر پوست انگشتانش پنهان بود !

پروانه به هق هق افتاد ... .

- فقط یک کلمه به من بگو ! ... من حرف تو رو باور می کنم ! ... نه حرف تمامِ آدمای اون بیرونو ! ... فقط یک کلمه بگو دروغه ...

ولی هق هق بی امان پروانه شدت گرفت ... هیچ چیزی رو تکذیب نکرد ! ...

مشت آوش روی گردن زن ... کم کم از رمق افتاد ... بدنش سرد شد ! ... ناباور و خسته به عقب تلو تلو خورد ... .

انگار از درون با خاک یکسان شده بود !

"پروانه ام"

- پروانه ! ... وای پروانه !

نشست لبه ی تخت ... سرش رو بین دستاش گرفت و محکم فشرد ... انگار که داشت از دردی مزمن رنج می برد ... .

پروانه دستهاشو جمع کرد روی تخت سینه اش ... بیچاره وار درون خودش جمع شده بود و گریه می کرد . کودک بی گناهش به جنب و جوش افتاده بود ...

و بعد شروع کرد به حرف زدن ... .

نمی دونست باید چی بگه ... کلمات بی سر و ته رو بهم ریسه می کرد ! تنها می خواست حرفی بزنه ... اون موقعیت دردناکی که داشتند رو تغییر بده ... .

در مورد پدرش گفت ... قسم و آیه خورد که پدرِ بیچاره اش کاری نکرده ! نه در قتل سیاوش دستی داشته ... و نه در ماجرای خودش ! دو باری اونو دیده بود ... و گاهی چند خط نامه ! قسم و آیه خورد و التماس کرد ... داشت می مرد از حس بدبختی ... داشت خفه می شد !

بعد آوش بدون اینکه سرش رو بالا بگیره ، گفت :

- اون نامه ها رو کی بهت می رسوند ؟

"پروانه ام"

صداش مثل یک خنجر آخته بود ... سرد ، برّنده ... آشتی ناپذیر !

پروانه سرش رو به چپ و راست تکون داد :

- نمی دونم !

خنده ی کوتاه و هیستریک آوش ... پروانه وحشت زده تکرار کرد :

- به خدا ... نمی دونم ! ... همیشه کاغذش پیدا می شد ! زیر متکام ... روی میزم ! یکی کاغذشو یواشکی میذاشت ...

حرفش هنوز تموم نشده بود ... آوش ناگهان از جا برخاست .

پروانه از هراس یک یورش دیگه نفسش بند اومد ... ولی وقتی آوش راه افتاد به سمت در .

- می خواید چیکار کنید ؟!

آوش در رو با ضربه ای باز کرد و بیرون رفت ... پروانه صدای فریاد بلندش رو شنید :

- سلمان ! سلمان !

"پروانه ام"

روح از فرق سر تا نوک پای پروانه پر زد و رفت ... بدنش یخ کرد ... . باز صدای اونو شنید :

- همه ی خدمه ی چهار برجی رو جمع کن توی باغ ! همه رو !

پروانه ناگهان وحشت زده و دیوانه از جا جست و به سمت در یورش برد . آوش باز اضافه کرد :

- همه رو ! ... حتی اطلس ! حتی یحیی ! همه !

پروانه دیوانه از وحشت ... پابرهنه دوید بیرون .

- آوش خان تو رو خدا ! آوش خان !

می مُرد ... اگر به جزای اشتباهاتش دیگران رو مجازات می کردند ، قبضه روح می شد !

اشک با شدت بیشتری به دریچه های چشم هاش برگشت و سیل آسا صورتش رو خیس کرد .

آوش راه افتاده بود که بره ... پروانه صداش کرد :

- آوش خان ... التماست می کنم ! یه لحظه ...

بعد خودش رو به اون رسوند و چنگ زد به دستش ... .

انگشتانِ کوچک و مرطوب و لرزونش ... و مابین هق هق بی امانش باز تکرار کرد :

- آوش !

آوش ناگهان چرخید به طرفش :

- جانم ؟ جانم !

چه احساسی در صداش نهفته بود ... می تونست پروانه رو ذوب کنه ! بعد دستش نشست روی صورت خیس پروانه ... نگاهش هماغوش شد با نگاه دخترک ....

نگاهِ غمگین و ناامیدش ... .

- نباید این کارو با من می کردی ! نباید ...

پروانه لال شد !

دست آوش پایین لغزید و شونه ی لاغرش رو گرفت ... و اونو هدایت کرد به عقب .

"پروانه ام"

پروانه کاملاً درهم شکسته ... تسلیم شده ... اونقدر عقب عقب رفت تا باز به اتاقش برگشت ... .

اون وقت آوش نگاهش رو از چشم های مات اون گرفت ... .

در رو بست ... از پشت زنجیر کرد ... .

پروانه وسط اتاق ایستاده بود ... هاج و واج نگاه می کرد به جای خالیِ مرد در مقابلش ... .

***

چند ساعت گذشته بود ؟ سه ساعت ؟ چهار ساعت ؟ ... نمی دونست !

دیگه حساب ساعت ها از دستش در رفته بود ! آسمونِ پشت پنجره تاریک شده بود ... ولی حس می کرد سالهاست در اون اتاق حبسه !

اولش گریه بود ... بی تابی بود ! پنجه خراشیدن به در چوبی بود !

حتی به سرش زد شونه به در بکوبه ... مشت بکوبه ... درو بشکنه ! ... ولی این کارها همه چیزو بدتر می کرد !

"پروانه ام"

از بیرون صداهایی محو از گریه و جیغ و فریاد می شنید . معلوم نبود چه اتفاقاتی در جریان بود و نمی دید ! فقط می دونست تقصیر خودش بود ... تار مویی اگه از سر کسی کم می شد ، تقصیر خودش بود !

گریه کرد ... بی تابی کرد ... دور خودش چرخید و چرخید و چرخید !

صداهای بیرون شکنجه اش می کرد !

بعد که دیگه نایی براش نمونده بود ... روی تختخواب افتاد ... .

اطلس در این حال به دیدنش رفت ... .

وقتی هوا تاریک شده بود و ساعتی می شد که صداهای توی باغ محو شده بودند ... .

پروانه حس می کرد تمام آدم های اون بیرون محو شده بودند ! حس می کرد خودش تک و تنها افتاده ... تا اینکه صدای باز شدن زنجیر در رو شنید ... .

دلش لرزید ... گوشه ای از ذهنش تصور گرد این آوش که باز اومده سراغش . از تصور رویارویی دوباره با آوش ... همزمان داغ و سرد شد ! نمی دونست دلش می خواد اون رو ببینه یا نه ... .

ولی اطلس وارد شد ... .

- خاله اطلس !

پروانه با دیدنش بال در آورد و به سمتش پرواز کرد ! چقدر خوشحال بود از اینکه بعد از ساعتها آدمیزادی سراغش رو گرفته ! ...

دست هاشو دور شونه های اطلس حلقه کرد و سفت به آغوشش چسبید .

- باورم نمیشه ... پروانه ! اینهمه مدت ... زیر گوش من ...

صدای اطلس ناباور بود ... بعد دستهاش بازوهای پروانه رو گرفت ، اونو از آغوشش جدا کرد ... .

- من نفهمیدم داری چیکار میکنی !

نگاهش مات و مرده بود ... انگار داشت توی خواب راه می رفت و حرف می زد .

- ای وای پروانه ! ... خاک توی سر من پروانه !

این حرفها پروانه رو بیشتر عذاب می داد . دوست داشت بمیره ... ولی خاله اطلس فکر نکنه بهش خیانت شده ! ... بدتر از اون ،آوش ... فکر آوش ذوبش می کرد !

- خاله ... اینطوری نگو ! مگه من چیکار کردم ؟ ... فقط بابام ...

اطلس کف دستش رو گذاشت روی سرش :

- دارم از سردرد کور میشم ! با حرفات بدترم نکن !

پروانه رو پس زد ... قدم کشید و روی لبه ی تختخواب نشست . پروانه نگاه کرد بهش و پلک زد ... و همزمان قطرات داغ اشک روی گونه هاش جاری شد ... .

- اذیتتون کرد ... خاله ؟ اذیت شدی ؟!

این پیرزن خونه زادِ امیرافشارها بود ... سالها اینجا حرمت داشت ! اگر به خاطر خطای پروانه بهش بی حرمتی می شد ...

اطلس با تاخیر پاسخ داد :

- قیامت شده بود ، پروانه ... خدا این روزو دیگه سر ما نیاره ! همه رو صف کرده بودن توی باغ ... حتی پای عمه هات کشیده شده بود وسط ...

- ای وای !

- عین گرگ زخمی شده بود ... عصبانی ! خدایا توبه ... پروانه ! حتی از اون روزی که

تیرخورده از بیمارستان برگشت ، بدتر بود ... ! کی جرات داشت توی چشماش نگاه کنه ؟! ... ولی می دونی پروانه ... دلم براش سوخت !

پروانه لب به دندان گزید و بازم گریه ... اطلس سر بالا گرفت و نگاه خسته و بیمارش رو به اون دوخت .

- می بینی با این مرد چیکار کردی ، پروانه ؟! می بینی ؟!

پاسخ پروانه ... هق هق بی امانش بود ! ... یک گوشه نشست و دست هاشو مقابل صورتش نگه داشت و زار زد ... .

اطلس باز گفت :

- آخرم ... زهرا وا داد ! دختره ی هرزه ی ولد چموش ! ... خودشو انداخت کف زمین ، بنای گریه و التماس ! ... خودشو لو داد !

پروانه مابینِ گریه ی دیوانه وارش نالید :

- تقصیر منه ! ... من فرستادمش پِی احد !

- تو می دونستی ؟ ... خدا بهت رحم کنه ! ... نامه ها رو هم خبر داشتی ؟! ... نامه ها رو زهرا میرسوند بهت ! ... زیر گوش من این غلطا رو می کردین ! ...

پروانه سرش رو به چپ و راست تکون داد . اینو نمی دونست ... ولی چه اهمیتی داشت ؟ ... از نظر آوش ... اون گناهکار بود ! خیانتکار ! ... از نظر آوش دیگه اون هیچوقت آدم سابق نمی شد ! تقصیر خودش بود ... هر اتفاقی که برای دیگران می افتاد تقصیر خودش بود ... و هر بلایی سر خودش می اومد هم ...

بعد اطلس از جا برخاست ... مقابل پروانه ایستاد .

- نامه های احدو بده من ، پروانه !

پروانه سر بالا برد و نگاه خیس و ملتمسش رو به اطلس دوخت .

- میخوای چیکار ، خاله ؟!

- گفته ازت بگیرم ... ببرم براش !

چیزی درون تن پروانه درهم فرو ریخت ! آوش بود که اطلس رو فرستاده بود سراغش ... .

- ولی ...

نفس بلندی کشید ... کف دستش رو گذاشت روی زمین و سعی کرد باز هم بلند بشه .

"پروانه ام"

اطلس گفت :

- کاغذا رو بده ، پروانه ... نذار خودش بیاد سراغت ! ... نذار بیشتر از این حرمتای بینتون برداشته بشه !

انگشتان لرزون پروانه گوشه دامنش رو به چنگ گرفت . از شدت اندوه و ناامیدی داشت جون می داد ... ولی بی هیچ حرفی به سمت میز آینه رفت . همون جایی که گلدون بنفشه ها هنوز هم بود و گلهای از رونق افتاده و غمگینش با پروانه همدردی می کردند ... .

کشوی چوبی رو بیرون کشید و دسته ای پاکت در آورد ... اینقدر ساده بود که هیچوقت حتی سعی نکرده بود این کاغذا رو جای بهتری پنهان کنه !

اطلس چینی به دماغ انداخت و با چنان نفرتی به پاکتها نگاه کرد ... انگار چیز مشمئزکننده ای بودند ! ... بعد با اکراه دست جلو برد و اونها رو از پروانه گرفت ... .

پروانه گفت :

- بهش بگو ... میخوام ببینمش !

اطلس با تاسف نگاهش کرد :

- روت میشه ؟! ... با این کارایی که کردی ...

- مگه چیکار کردم ؟! ... بابام بوده !

اطلس پوزخند زد :

- چه بابایی ! ... خدا سایه اش رو از سرت کم نکنه !

از پروانه رو چرخوند ... رفت به طرف در . چند ثانیه ی بعد باز پروانه بود و تنهاییِ نفرت آورش ! ...

آه عمیقی کشید و همونجا ، روی صندلی مقابل میز آینه نشست .

جون توی تنش نبود ... حس می کرد روح از بدنش پر کشیده و رفته ! ... همه ی اتفاقاتی که رخ داده بود ... و قرار بود رخ بده ... همه ی اینها ضربه های وحشتناکی بودند که به روح و روانش تحمیل شده بودند . ولی چیزی که باعث شده بود از پا بیفته ... رفتار آوش بود !

با خودش فکر می کرد اگر این موقعیت در زمانی رخ می داد که سیاوش خان هنوز زنده بود ، چه بلایی سرش می اومد ؟ ... باز کتکش می زد ؟ با سیگار بدنش رو می سوزوند ؟ زنده به گورش می کرد ؟! ...

به نظرش حتی بدتر از اینها ... این دفعه واقعاً اونو می کشت !

ولی آوش چکار کرده بود ؟ ... به جای همه ی این کارها ... فقط از پروانه دوری کرده بود !

اگه اونو کتک می زد ... حالا اینطور قلب پروانه مشتعل نبود ! ... اینطور از خودش بیزار نبود !

سیاوش خان اگر بود حتماً جسمش رو آزار می داد و آوش حالا که حضور داشت ... روحش رو شکنجه می کرد !

دلش می خواست باز هم گریه کنه ولی دیگه اشکی برای ریختن نداشت !

از روی تختخواب برخاست و به سمت پنجره ی اتاقش رفت . از پشت پنجره به بیرون چشم دوخت که ظلمات بود ... تاریکیِ محض ! ... و فقط پنجره ی یکی از اتاق ها روشن بود !

پنجره ی بزرگ کتابخونه !

فکر کرد این آوشه که حالا توی کتابخونه پناه گرفته بود و داشت رنجِ بیخوابی رو تنهایی می کشید ... .

"پروانه ام"

اون هم مثل پروانه نمی تونست بخوابه ؟ ... داشت به چی فکر می کرد ؟ به پروانه ؟!

قلب پروانه لرزید ! این همه اندوه برای چی بود ؟! ... چرا نمی تونست آروم بگیره ؟ ...

می دونست درستش اینه که برگرده به تختخواب و استراحت کنه و همه چیز رو به زمان بسپره . ولی چیزی درون قلبش بود که آروم و قرار نداشت ... و اجازه نمی داد پروانه هم آروم و قرار داشته باشه .

از پنجره رو چرخوند ... شالِ گرمش رو برداشت و روی شونه هاش انداخت و بعد از اتاق خارج شد .

هوای بیرون بی نهایت سرد بود ... برف های مونده کف زمین رو تبدیل به یخ کرده بود . با اینکه مسیرهای رفت و آمد از قبل پارو شده بودند ، ولی پروانه باز هم با احتیاط قدم برمی داشت ... تا لیز نخوره .

هر قدم که به سمت اون پنجره ی روشن برمی داشت ... قلبش داغ تر می شد !

نمی دونست چرا اینقدر مطمئنه آوش توی اون اتاقه ... ولی آخه دیگه کی توی اون عمارت بیخوابی به سرش می زد ؟ ... به غیر از آوش و پروانه !

وقتی وارد کتابخونه شد ... اونو دید که خم شده بود مقابل شومینه و در تلاشی بیهوده برای روشن نگه داشتنِ هیزم های خاکستر شده ...

در لحظه ی اول آوش متوجه حضور پروانه نشد ... گیره ی فلزی رو با خشم پرت کرد توی خاکسترها و زیر لب فحشی داد :

- اه ... لعنت بهت !

و بعد ناگهان چرخید به سمت در و اون دید ! ...

پروانه رو ... که شال پیچیده بود دور شونه هاش و بدنش می لرزید ... و مردمک های چشم هاش هم ... .

- تو اینجا چیکار می کنی ؟

- سردتونه ، آقا ؟ ... باید یکی از خدمتکارها رو بیدار می کردید !

فکر کرد آوش هرگز مجبور نشده شومینه ای روشن کنه ... هرگز دست هاش پر از خاکستر نشده ! ... نگاهش مکثی کرد روی دست های مرد ... چیزی راه نفسش رو بست ! ...

بعد قدمی به جلو برداشت .

- من هم می تونم ! اجازه بدید ...

صدای آوش ... اونو سر جا متوقف کرد .

- نه !

پروانه ایستاد و نگاهش کرد ... و نفهمید آوش در نگاهش چی خوند که توضیح داد :

- تو دیگه خدمتکار نیستی ! ... برگرد اتاقت !

اما پروانه از جا تکون نخورد ... . محکم ، لجوج ، مصمم ... نفس عمیقی کشید و گفت :

- شما هم مثل من خوابتون نمی بره ؟ ... دلتون می خواد کمی حرف بزنیم ؟!

خنده ای تلخ و بی سرانجام توی صورت آوش پخش شد ... و به سرعت از بین رفت .
یک زمانی حرف زدن با پروانه رو چقدر دوست داشت ... ولی حالا ...

حالا همه چی تغییر کرده بود ! ...

- حرف زدن چه اهمیتی داره ؟ ... وقتی دیگه ارزش کلمات رو نمی دونیم ؟! ...
بهمدیگه دروغ میگیم ... بعدم ...

چند قدمی به عقب برداشت ... نشست روی مبل ... سرش رو کمی عقب برد و با چشم

هایی بسته زمزمه کرد :

- حالم بده ! ... به هیچ کسی اعتماد ندارم ! نه به مادرم ... نه به خدمتکارای خونه ام ! ... حالا هم تو ...

قلب پروانه مثل شمعِ مشتعلی می سوخت و ذوب می شد . هرگز دلش نمی خواست اعتماد آوش رو از دست بده ... اعتماد آوش ارزشمندترین چیزی بود که در تمام عمرش داشت ! ...

چند قدمی به جلو رفت و گفت :

- اگه بهتون می گفتم که پدرم برگشته ... چیکار می کردید ؟ اگه میگفتم می خوام ببینمش ...

آوش باز هم خندید ... . پروانه می دونست داره به چی فکر می کنه !

- به اندازه ی تمام عمرم در موردش حرف و سرکوفت شنیدم ! می دونم پدرِ خوبی نبوده ... ولی بهرحال بابامه ! شما نمی تونید خانواده تون رو دور بندازید ... حتی اگه بدترین آدمای دنیا باشن !

- از اینجا برو پروانه !

"پروانه ام"

قلب پروانه زیر آواری از غم و اندوه بی نفس شده بود ! اشک حلقه بست توی چشماش و تصویر مردِ مقابلش رو لرزوند .

- چرا از دید من به این قضیه نگاه نمی کنید ؟ ... احد بابامه !

صداش ضعیف و سرد بود ... با این حال واکنشِ سریع و خشمگین آوش رو در پی داشت ... .

وقتی کف دستش رو به دسته ی مبل کوبید :

- تو چرا از دید من بهش نگاه نمی کنی ؟!

و بعد با سرعت از جا بر خاست و به سمت پروانه تقریباً هجوم برد ... .

- احد قاتل سیاوشه ! ... می خواست منم بکشه ! ... من !

بازوهای پروانه رو گرفت و بدنش رو با شدت تکون داد ... انگار که می خواست اونو از خواب بیدار کنه ! ... سرش رو در حدی خم کرد تا صورتش مقابل صورت پروانه قرار بگیره ... .

- من هیچ اهمیتی برات ندارم ؟!

"پروانه ام"

نگاه تیره و عمیقش خیره به صورت پروانه ... سوسوی قدرتمند چشماش می لرزید ! در وجود پروانه دنبال احساسی بود ... شعله ای ... گرمایی ! ... ولی پروانه از اندوه یخ بسته بود !

- احد این کارا رو نکرده !

نگاه تلخ آوش توی چشم های پروانه مکثی کرد ... بعد دستاش بازوهای اون رو رها کرد ... .

- از کجا می دونی ؟! ...

یک قدم به عقب برداشت . پروانه پلک هاشو روی هم فشرد :

- فقط ... می دونم !

- اگه هیچ کاری نکرده ... پس چرا فرار می کنه ؟ ... هووم ؟! ... چرا نمیاد از خودش دفاع کنه ؟!

- چون می ترسه ! ... اگه بیاد و خودشو تسلیم کنه بهش اجازه ی حرف زدن می دی ؟!

سکوتِ آوش ... پروانه لبخند تلخ و شیرینی زد :

- احد یک آدم بزدله ! ... ولی شما هم هیچ رحمی ندارید !

لب هاشو روی هم فشرد . حس می کرد هوای اتاق غلیظ و سمی شده ... دیگه هیچ فایده ای در اون مکالمه نمی دید !

نگاهش فرو افتاد ... خواست از کنار آوش هبور کنه و بره ...

آوش مچ دستش رو گرفت ...

قلب پروانه برای لحظاتی از حرکت باز ایستاد ! ... و بعد صدای خسته ی آوش رو شنید :

- مامانِ رها ! من خیلی تنهام ... کاش تو طرف من بودی !

احساسی داغ و قوی ... درست از نوک انگشتانِ آوش به مچ دست پروانه ... و بعد تمامِ تنش سرایت کرد ... و بعد از چشم هاش سرازیر شد ... .

قطره اشک داغی زیر پلک پروانه دوید و بعد آروم و بی صدا روی گونه اش لغزید ... . گفت :

- شب بخیر !

دستش رو از بین انگشتان آوش بیرون کشید ... آوش چشماشو بست و بعد لبخندِ کوتاه و غمگینی پخش صورتش شد ... .

پروانه قدم برداشت به سمت در ... آوش رو پشت سرش جا گذاشت ... .

***

صبحِ سردِ زمستانی بود و آفتابِ تنبل و سردی از پشتِ شیشه ها به داخل اتاق غذاخوری می تابید .

خورشید تک و تنها سر میز بود و در سکوت صبحانه صرف می کرد ... که صدای تیزِ زنگ تلفن بلند شد . کسی تلفن رو پاسخ داد ... و چند لحظه ی بعد صدای صنم رو شنید :

- آقا ... با شما کار دارن !

ابروهای باریک و مشکیِ خورشید بی اختیار بهم نزدیک شدند و گوش هاش تیز شد ... .

انگار آوش همون حوالی بود که خیلی زود تلفن رو گرفت و مشغول صحبت شد :

- الو ؟ ... سلام ! احوالِ شما ؟! ... خیلی متشکرم ! ...

خورشید با احتیاط فنجونِ چینی رو توی نعلبکی برگردوند و بعد دستاشو روی لبه ی میز گذاشت . ناخوداگاه تمام هوش و حواسش پی صحبتهای آوش رفته بود ... ولی آوش چیزی به غیر از چند کلمه ی بی سر و ته نمی گفت . در آخر به شخص پشت خط اعلام کرد :

- تا آخر امشب میام ! برام نگهش دار ... باید از خودش بشنوم !

و بعد از خداحافظی مختصری تماس رو قطع کرد .

مسلّم بود که حالا به غذاخوری میره ! ... خورشید صدای پاهوشو شنید .

به سرعت چاقو رو توی دستش گرفت و وانمود کرد مشغول کره مالیدن روی نونه ... .

بعد صدای آوش رو پشت سرش شنید :

- صبح بخیر مامان !

خورشید به سرعت لبخند زد و حالتی مهربان به نگاهش داد :

- صبح بخیر ، عزیزم ! امروز تعطیل بود ، فکر نمی کردم زود بیدار بشی ...صبحانه رو

بدون تو شروع کردم !

آوش از کنار مادرش عبور کرد و پشت میز نشست ... دست هاش خیلی فرز و با عجله حرکت کرد و شکر توی فنجون چای ریخت .

خورشید منتظر موند تا آوش سکوتش رو بشکنه ... ولی خیلی زود ناامید شد . مدتها بود که اون با مادرش انگار حرفی برای گفتن نداشت !

بعد نفسی گرفت و با لحنی که تلاش می کرد معمولی باشه ، پرسید :

- قراره جایی بری ؟!

نگاه آوش ... با تاخیر و سنگین برگشت و توی نگاهِ مادرش نشست . مدتی طول کشید تا اندکی سرش رو تکون داد و تنها گفت :

- هووم !

خورشید پلک زد ... این بازی رو دوست نداشت ! ... اینکه آوش با پاسخ های کوتاه اونو وادار می کرد مدام سوال بپرسه و بپرسه ... .

سالها قبل وقتی یک پسربچه بود هم عادت داشت همه چیز رو برای خورشید تعریف

کنه ... مگر اینکه از دست مادرش خشمگین می شد ... اونوقت هم به پاسخ های سرد و کوتاه پناه می برد و با این روش به نوعی خورشید رو تنبیه می کرد ... .

حالا از چی خشمگین بود ؟ ... فکر کردن به این سوال دل خورشید رو آشوب میکرد .

- خب ... کجا ؟!

انگشتِ آوش لبه ی فنجان رو به بازی گرفت .

- تهران !

و بعد از پشت میز برخاست .

خورشید ترسید که آوش اتاق غذا خوری رو ترک کنه ...ولی اون رفت و پشت پنجره ایستاد .

نوری که از پنجره می تابید باعث میشد سایه ی آوش روی قالی کش بیاد ... .

دست های خورشید مشت شد و نگاهش دقیق و منتظر به پسرش ... نمی دونست چرا حس می کرد اون حالا مشغول تماشای کوشکِ کوچک و خوابگاه پروانه است !

ناگهان پرسید :

- پس ما چی ؟ ... من ، پدرت ، خانم بزرگ ! ...

صداش بر خلاف ثانیه های گذشته جیغ مانند و عجیب بود و هیچ وقاری نداشت ! آوش چرخید به عقب و نگاهش کرد .

- شما چی ؟!

- میخوای ما رو تنها بذاری ؟ ... با اون دختره !

لازم نبود بگه منظورش از "اون دختره" کیه ! ... البته که منظورش پروانه بود ! آوش به حالتی به مادرش نگاه می کرد ... انگار از حرفاش سر در نمی آورد .

- یعنی چی که تنهاتون بذارم ؟ مگه همیشه غیر از این بوده ؟! ... باز چی توی سرته ، مامان ؟!

- سر من ؟ ... بهتره بپرسی چی توی سر اون دختره است ؟! ... اون قاتله !

آوش نگاهش رو پایین انداخت و هیستریک خندید . خورشید مشت هاشو کوبید روی میز ، از جا بلند شد .

- اون همدست پدرِ حرومیش شد تا سیا رو بکشه ... بعدم تو ...

آوش تکرار کرد :

- همدست !

انگار شوخیِ بی نمکی شنیده بود ... ! خورشید کینه توزانه ادامه داد :

- کی اون شب سیاوشو تا خرخره مست کرد و بعد فرستادش بره از عمارت ؟!

- آره ... راست میگی ! ... سیاوش آدمی بود که دیگران مستش می کردن ... خودش هیچوقت این کارو نمی کرد !

یک تمسخر دیگه ... خورشید از کوره در رفت !

- اینقدر ساده نباش آوش ! یه ذره فکر کن ... این دختره خطرناکه !

- جداً ؟!

- من همون وقتا هم به سیاوش گفتم ... ولی به حرفم اعتنا نکرد ! ... تو عاقل باش !

آوش حالتی گرفته بود انگار صدای مادرش رو نمی شنید ... برگشت پشت میز و چای رو نوشید .

خورشید اما پشت سرش راه می رفت ... آروم و قرار نداشت ! با حرارت ادامه داد :

- من به سیاوشم گفتم ... چون خیرخواهتون هستم ! این دختر از امیرافشارا کینه داره ... هر کاری میتونه از دستش بر بیاد ! ... حالا هم که پدرش برگشته ...

- تو که قبلاً می گفتی پروانه توی قتل سیا دست نداشته !

خورشید ناگهان از تک و تا افتاده ... سر جا ایستاد و گفت :

- من گفتم ؟!

- روز اولی که برگشته بودم عمارت ... یادته ؟! ... پشت همین میز بودیم ، داشتیم صبحانه می خوردیم !

مدتی طول کشید تا خورشید حرفهای خودش رو به یاد آورد ... و بعد نفسش رو آروم و بی صدا از سینه اش خارج کرد .

اون روز رو یادش اومد ، اون روز از پروانه دفاع کرده بود ! ... چون از اون دختر کینه ای به دل نداشت ! ... چون هنوز نمی دونست که پروانه بارداره ! ... چون به خوابِ شبش هم نمی دید که پسرش بعد از ده سال گشتن بین دخترهای فرنگی و موبور قراره چشمش دنبال یک دخترِ رعیت زاده و ساده بچرخه ! ...

آهی کشید و سرد و منجمد زمزمه کرد :

- اشتباه کردم ... همه ی آدما اشتباه می کنن !

آوش باز همان "هووم" بی اعتنا رو گفت ... هر چند هنوز می دونست تک به تکِ جملات مادرش دروغه ! خیلی تاسف برانگیز بود که از دهان مادرش دروغ می شنید ... ولی حالا دیگه حتی از این موضوع به خشم نمی اومد !

خورشید باز گفت :

- ولی تو اشتباه نکن ... همون اشتباهی که سیاوشو فرستاد زیر خاک ، تکرار نکن ! ... دختره رو بفرست بره از اینجا تا تحفه اش رو پس بندازه ! ... البته اگه به حرف من بود کار به اینجا نمی کشید !

آوش می دونست حرف مادرش چیه ... سقط اون بچه ، بی آبرو کردن پروانه ... بیرون کردنش از چهار برجی و حتی ملک افشاریه !

از پشت میز بلند شد و رخ به رخ خورشید ایستاد :

- فکر نمی کنی زیادی شلوغش کردی ، مادر ؟

هر چی سعی می کرد به مادرش اعتماد کنه ، نمی شد ... .
خورشید گفت :

- کجا رو اشتباه گفتم ؟ اینکه دختره تلاش کرده تو رو بکشه یا ...

- خیلی مطمئن حرف می زنی ! از کجا می دونی اون یا باباش خواستن منو بکشن ؟ خودم که مطمئن نیستم !

نگاهش باریک شد توی صورت خورشید ... خورشید حق به جانب پاسخ داد :

- پس کار کی بوده ؟ من ؟!

- تو ؟!

آوش به حالتی عجیب به خورشید نگاه کرد ... باز تکرار کرد :

- تو ، مادر ؟!

و بعد خندید ... خشک ، کوتاه ، عصبی ... . انگشتانِ خورشید به پارچه ی دامنش چنگ زد ... با صدایی بی حس گفت :

- فقط مثال زدم !

"پروانه ام"

آوش تنها گفت :

- چه مثال عجیبی !

و بعد از خورشید رو چرخوند و به سمت در به راه افتاد . خورشید پشت سرش پرسید :

- صبحانه نخوردی !

- خیلی ممنون ! به اندازه ی کافی صرف شد !

از اتاق غذاخوری خارج شد ... .

خورشید از خشم به نفس نفس افتاده بود ... .

***

با سالومه روی کاناپه نشسته بود ... دست های همدیگه رو گرفته بودند . دقایقی میشد که حرف نمی زدند .

سالومه غمگین بود و پروانه غمگین تر ... .

بعد سالومه گفت :

- دلم برای زهرا می سوزه !

پروانه سری تکون داد ... اون هم دلش برای زهرا می سوخت . گفت :

- ای کاش می تونستم براش کاری ...

سکوت کرد ... می ترسید به گریه بیفته !

لب هاشو روی هم فشرد و تلاش کرد احساساتش رو کنترل کنه ... و بعد باز پرسید :

- خاله اطلس هم نمی دونه زهرا چی شد ؟

- نمی دونه ... خیلی هم از دستش عصبانیه ! میگه زهرا کُلفَت این خونه بود ... حق نداشت حرف خونه رو جای غریبه ببره ! ... ولی من خیلی دلم می سوزه برای زهرا !

سالومه ناله ای کرد و اشک هاش روی صورتش ریخت . پروانه گفت :

- منم !

و بعد آهی کشید :

- اگه آقا بودند ... شاید می تونستم در مورد زهرا باهاش حرف بزنم ! ... حیف که همه چی رو گذاشت و رفت ...

هنوز هم توی شوک بود . باور نمی کرد در تمام این مدت زهرا جاسوس پدرش بوده و نامه هاشو بهش می رسونده . حتی یک زمانی به اطلس شک کرده بود ، ولی زهرا ... .

حالا هم نمی دونست احساسش چیه ! ... اندوه ... خشم ... عذاب وجدان ؟

همینطور با افکارش گلاویز بود که صدایی شنید :

- تو اینجا چیکار می کنی ؟!

صدای خورشید !
سالومه ناگهان مثل فنر از جا پرید و صاف ایستاد ... اما پروانه با تاخیری آشکار چرخید و از روی تکیه گاه کاناپه به پشت سرش و اون زن نگاه کرد .

- اومدم گردگیری خانوم جون !

صدای ترسیده و اندکی مرتعش سالومه ... دل پروانه براش سوخت . خورشید گفت :

- اومدی گردگیری یا بنای گپ و غیبت با تحفه خانم ؟! ... میخوای بگم قلیونتون هم

آتیش کنن ؟!

- نه خانم ... چه غیبتی ؟!

خورشید جلوتر رفت و با نگاهی سرد و خطرناک به سر تا پای سالومه ... پروانه فهمید که این زن اومده تا فتنه با پا کنه ! گفت :

- تقصیر من بود ... شما ببخشید !

لحنش گرفته و بی اعتنا بود ... اونقدر فکر توی سرش می چرخید که نمی تونست به خورشید بپردازه ! دستش رو گرفت به تکیه گاه کاناپه و بدن سنگینش رو بلند کرد .

- سالومه جان شما به کارت برس ! منم فعلاً برم !

سالومه با چنان سرعتی نشیمن رو ترک کرد که خورشید فرصت پیدا نکرد باز بهش تشری بره . پروانه هم خواست رد بشه و بره ... ولی خورشید راهش رو سد کرد :

- کجا به سلامتی ؟!

پروانه توی چشم های اون زن نگاه نمی کرد ... گفت :

- برم پیش خانم بزرگ و ادریس خان ... یه احوالی ازشون بپرسم !

- کی به تو گفته می تونی توی عمارت ول بچرخی و هر جایی دلت خواست بری ؟! ... تو اصلاً حق خارج شدن از اتاقت رو نداری !

پروانه ماتش برد .

- یعنی چی خانم ؟!

- نمی دونی یعنی چی ؟! ...بابای تو خواست آوش خان رو بکشه ! از کجا بدونم تو قصد نکردی بقیه رو بکشی ؟!

قلب پروانه به صورت دردناکی در هم مچاله شد . اینهمه تهمت و حرفهای سنگین رو نمی تونست تاب بیاره ! اشک به دریچه ی چشم هاش هجوم برد ، ولی با تمام قوا با خودش جنگید تا مقابل این زن به گریه نیفته .

- چی دارید میگید ، خورشید خانم ؟ بابای من کسی رو نکشته ! منم ...

- سیاوش خان هم ... کار شما بود ! مگه نه ؟! ...هرچند اونو حق داشتی ! ... کم آزارت نداد !

خنده ای خشک و صبعانه نقش صورت خورشید شد . پروانه باز هم خواست از خودش دفاع کنه :

- دارید اشتباه می کنید ! من کاری نکردم !

و باز هم نیشتر بغض به راهِ نفسش ... .
اینهمه سال توی خونه ی امیر افشارها اسیر بود ... اینهمه زجر کشید ! کودکیش نابود شد ... جوانیش هم داشت می رفت ... اینهمه درد و عذاب ... و حالا داشتند بهش تهمت قتل می زدند !

خورشید گفت :

- هیچوقت نگفتی واقعاً بین تو و سیاوش خان چی گذشت ! ... اون شب حجله ی پر ماجراتون به جایی ختم شد یا نه ! ... اینقدر که سیاوش خان مست بود ... فکر می کردم نرسیده به خوابگاهت ، بیهوش میشه ! ... اصلاً باهاش خوابیدی ؟!

پروانه ناباور نگاهش می کرد ... نفس بریده ! باورش نمی شد ... اون شب توی خون خودش غلتیده بود و خورشید باز هم ازش می پرسید با سیاوش خان خوابیده ؟!

نوکِ سینه ی سوخته اش باز تیر کشید از افکار درد آلودش !

- مراقب حرفایی که می زنید باشید !

صدای خودش رو نشناخت ... اینقدر سرد و خشک بود ! ... اما خورشید انگار لذت می

برد از این حرف ها ... لبخندی زد .

- چرا ؟ تو که چیزی برای پنهان کردن نداری ! داری ؟! ... اصلاً مطمئنی که بچه ی توی شکمت از پشت امیر افشاراست ؟!

انگار کسی با مشت کوبیده باشه به جناق سینه ی پروانه ... نفسش از دردی مجهول بند اومد ... .

- منظورت چیه ؟!

خورشید بی خیال شونه بالا انداخت :

- چی بگم والا ؟ حرف من نیست ... حرف مردمه ! ... بیراهم نمی گن ! ... چطور تا وقتی توی خونه بودی خبری از حاملگیت نبود ! ... از وقتی فرار کردی و برگشتی تخم دو زرده کرده بودی !

چیزی زیر پوست پروانه فوران کرد و اونو سوزوند ... خشم از چشم هاش بیرون ریخت ... .

- خفه شو ! ... خفه شو زنکِ بی همه چیز ...

خورشید چنان تکونی خورد و قدمی به عقب برداشت ... انگار زمین زیر پاش خالی شده

بود !

- تو ... تو به چه حقی ؟ ... به چه اجازه ای ...

مبهوت و در عین حال خشمگین ... دستش رو بالا برد تا توی صورت پروانه بکوبه ... اما مچ دستش درست نزدیک صورت پروانه در هوا قفل شد ... .

پروانه دست خورشید رو گرفته بود ... قوی ... محکم ... پر نفرت !

خورشید دهان باز کرد تا چیزی بگه ... ولی وحشت زده سکوت کرد ... .

چیزی که می دید ... این زن جوانتر و زیباتر از خودش ... و جسورتر ! ... این زنی که مقابلش ایستاده بود و صاف نگاهش می کرد ... این همون چیزی بود که همیشه از دیدنش می ترسید ! ... کسی که می تونست تضعیفش کنه ... نابودش کنه ! ...

پروانه مچ دست خورشید رو با تمام توان فشرد :

- تمام حرفات رو ... مو به موشو به آوش خان می گم ! ... جواب تهمتایی که زدی رو از پسرت خواهی شنید ! مطمئن باش !

دستش رو با ضرب رها کرد ... نگاه زهرآگینش رو از چشم های خورشید گرفت ... نشیمن رو ترک کرد ... .

***

روی صندلی ماشین نشسته بود و سیگار می کشید و نگاه می کرد به پنجره های بزرگ خونه که پر از نور و سایه بود ... .

سر و صدای گفتگو و موسیقی ... صدای خوش و بش و خنده ... یک مهمانیِ خانوادگی جذاب !

مهمانی که قرار بود روی سرِ میزبانش خراب بشه !

سیگار دوم به ته رسیده بود که سیگار سوم رو از جعبه در آورد و با ته سیگار قبلی روشن کرد .

خشمش بر بدنش غالب شده بود و دستاش لرزش اندکی داشت . میخواست آروم بمونه ... آروم بمونه ، ولی ...

در باز شد و فخار برای استقبال ازش بیرون اومد ... .

- به به ... جناب امیر افشار ! خیلی خیلب مفتخر کردین !

شقیقه های آوش به طرز دردناکی تپیدن گرفتند ... .

سیگار نیمه سوخته رو از پنجره پرت کرد بیرون و بعد پیاده شد . فخار لبخندی به پهنای صورت داشت و با دستهایی باز ... شاید توقع داشت آوش رو در آغوش بگیره !

هنوز چند قدمی باقی مونده بود تا به آوش برسه ... آوش پرسید :

- چه خبره اینجا ؟ ... اینهمه قیل و قاله !

لحن خشن و تیزش ... لبخند روی لبهای فخار رنگ باخت و دستاش دو طرف بدنش رها شد .

- چون گفته بودین تشریف میارید ... یک مهمانی به افتخار حضورتون ...

آوش تنها نگاهش کرد ... و فخار به سرفه افتاد .

- میل داشتن با شما آشنا بشن ...

نیشخندی لب های آوش رو داغ کرد :

- به سلامتی ! هاله خانم هم تشریف دارن ؟

حتی منتظر نشد پاسخ فخار رو بشنوه ... دست سالمش رو فرو برد توی جیب شلوارش

و راه افتاد ... .

قدم هاش تند و تیز بود ... فخار سعی می کرد ازش عقب نمونه . شونه به شونه اش قدم برمی داشت و با چنان حیرتی نگاهش می کرد ... انگار چیز عجیبی می دید .

- چیزی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟ شما منو نگران کردید !

آوش تنها گفت :

- خواهید فهمید آقا !

و وارد سرسرای بزرگ خونه شد . سالن پذیرایی خیلی شلوغ تر از اون چیزی بود که آوش انتظار داشت . مجلس رقصی بود با حداقل سیصد میهمان و میز سرو غذا و مشروبات و گروه نوازنده ها .

ورودش باعث جلب توجه بسیاری از حضار شد . خیلی ها سر چرخوندن تا اونو ببینند و لابد ... تصور می کردند که اون نامزد هاله است !

لابد فخار چنین چیزی بهشون گفته بود !

آوش نگاهش رو بین جمعیت چرخوند و هاله رو نشسته پشت میزی پیدا کرد ... و با قدم های بلند و استوار به سمتش رفت ... .

آوش تمام سکوت و بهتی که همراه خودش وارد جمع کرده بود رو می تونست حس کنه ! همه ناگهان ساکت شده بودند ... دست از رقص کشیده ... حتی لبخندهاشون از روی صورتشون افتاده بود .

فخار هنوز تقلا می کرد بفهمه اوضاع از چه قراره :

- جناب امیر افشار ... تمنا دارم آروم باشید ! به نظر خسته می رسید !

آوش مقابل هاله ایستاد و با چشم هایی توخالی بهش خیره شد .

هاله نرم پلک زد :

- چی شده ؟!

گردنبند بلندش رو دور انگشتش چرخوند . آوش نگاه کرد به دست هاش ... دستهای کثیف و جنایتکارش !

- میخوای همین جا بگم ، خانم فخار ؟!

طعنه ای که در صداش نهفته بود ... .

هاله نگاه کرد به پدرش که بدجور خودش رو باخته بود ... نفس عمیقی کشید و از جا برخاست . بدون اینکه چیزی بگه ... پشت کرد به جمع و به سمت در خروجی به راه افتاد .

آوش پشت سرش بود ...و صدای موسیقی که هنوز نواخته شده بود ، همه چیز رو عجیب تر نشون می داد .

هاله وارد اتاقی در طبقه ی همکف شد ... جایی شبیه یک استراحتگاه خصوصی ...با کاناپه های راحت و یک تلویزیون آمریکایی و چندین مجسمه ی بزرگ .

نشست روی کاناپه ... آوش در رو پشت سرشون بست ... .

- سفر بخیر ، جناب امیر افشار ! خسته ی راه نباشی ! ... اینطور بی خبر اومدی روی سر من خراب شی ؟!

آوش نگاه کرد به هاله ... با چشم هایی که از خشم یخ بسته بود .

- درست گفتی هاله ... قراره روی سرت خراب بشم ! میخوام بیچاره ات کنم !

هاله لبخند تنبلی زد :

- اوه ... چرا اون وقت ؟! ... چرا شماها فکر می کنید می تونید روی سر دیگران خراب

شید ؟ اصلاً فکر کردین واقعاً کی هستید شما امیر افشارا ؟!

- می دونی چرا ! می دونی ... و حالا منم می دونم ! همه چی رو می دونم ! ... همدستت ... اون دکتر فاحشه همه چی رو بهم اعتراف کرد !

هاله در لحظه ی اول جا خورد ... انگار انتظار نداشت چنین چیزی بشنوه ! ... رعشه ای با بدنش افتاد ... بی اختیار از جا بلند شد .

- چی ؟ من هیچ دکتری نمی شناسم که فاحشه باشه ! ... این حرفاتو بس کن و از خونه ی بابام برو بیرون !

رک و بی پروا نگاه کرد با آوش ... در انتظار واکنشی ... ولی هیچ چیزی ندید .

کم کم انگار از دروغ هاش خسته شده بود ... گوشت صورتش مثل ماسکی سنگین فرو ریخت ... بعد خنده ای هیستریک و مریض کرد .

- نه ... انگار جدی جدی همه چی رو خبر داری ! نمیشه دست به سرت کرد !

باز خندید ... و دوباره روی کاناپه فرو افتاد . با صدایی بی خیال و آزاد ... مثل اینکه سوپرایز تولدش لو رفته باشه ... باز گفت :

- از همون روزی که با ازدواجمون مخالفت نکردی ... می دونستم داری یه غلطی می

کنی ! تو از اون برادر دائم الخمرت هم باهوش تری ... هم سمج تر !

آوش نگاه دوخته بود به هاله ... هاله ی زیبا ، آروم ، با وقار ... حالا چقدر پیر و بیمار به نظر می رسید ! ...

- عمداً سقط می کردی بچه هاتو ... سه جنین پی در پی ! ...

هاله با لحنی مطلقاً بی احساس حرفش رو تصحیح کرد :

- بچه های سیاوش بودن !

- حتی یک ذره هم افسوس نمی خوری ! ... یک ذره هم عذاب وجدان نداری ...

- چون بچه های سیاوش بودن !

- آدم بودن ... موجود زنده بودن ...

- ولی بچه های سیاوش ...

این بار آوش تحمل نکرد تا انتهای اون جمله ی تکراری رو بشنوه ... با تمام وجود فریاد زد :

- آره بودن ! بچه های سیاوش بودن ... بچه های تو هم بودن ! تو دیگه چه آدمی هستی ؟! چطور می تونی اینقدر بی وجدان باشی ؟ ... اینقدر پست ...

صورتش چنان درهم مچاله شد ... انگار از شدت نفرت می خواست روی زمین تف کنه ! هاله سر بالا برد و نگاهش رو مستقیم دوخت به چشم های متنفر اون .

- آره ، پست بودم ... پست بودم ! ولی اینو یادت نره ... که یک دختر بچه ی شونزده ساله بودم ! ... می فهمی ؟ فقط شونزده سال !

باز خندید ... اینبار خنده اش به قدری غمگین بود ، که آوش مات زده شد .

- آخه یه دختر شونزده ساله از زندگی چی می فهمه ؟! من داشتم توی حیاط بازی می کردم که منو دید ... بعد از پدرم خواستگاری کرد ! بابام از خداش بود به امیر افشارا متصل بشه ... انگار شما واقعاً چه تحفه ای هستین !

و باز تکرار خنده ی غمگینش ... .

حالا دیگه به آوش نگاه نمی کرد ... انگار مسحور دنیای غم انگیز خودش بود . دستاش رو به حالتی کنار گردنش تکون داد ... انگار از درون می سوخت و دلش می خواست خنک بشه .

- البته ... اون اوایل فکر نکنی منم بدم اومده بود ها ! آخه توی سن و سال عجیبی بودم

... فکر می کردم شاهزاده ی قصه هامو پیدا کردم ! شب عروسیم انگار روی ابرا راه می رفتم ! لباس عروس ... گردنبند مروارید ... دامادِ خوش قیافه ! ولی به آخر شب که رسید ...

پلک هاشو بست و لب هاشو روی هم فشرد ... چنگ زد به بازوهاش ... داشت درد می کشید ! زجر می کشید ! ...

- آخ ... متنفر بودم ازش ! ... از همه شون متنفر بودم ! از ادریس خان هم ! از خانم بزرگ ... مادرت ! از تمام آدمای اون چهار برجیِ کثافت ! حتماً همه شون صدای جیغامو و التماسامو شنیده بودن ... ولی نیومدن به دادم برسن ! گذاشتن زجر بکشم ...

سرش رو بالا آورد ... و آوش متوجه شد صورتش غرق اشکه ! دستاش دو طرف بدنش مشت شد ... هاله ادامه داد :

- مثل پروانه ! ... مثل پروانه که همه مون صدای جیغاش رو می شنیدیم و جلو نرفتیم کمکش کنیم ! ...

چیزی درون قلب آوش تکون خورد ... نفسش یک لحظه ی کوتاه قطع شد :

- اسم پروانه رو نیار !

- برات نگفته ، نه ؟! ... من امشب درد هر دومون رو به گوشت می رسونم ... جناب امیر

افشار ! اگه اون دخترِ بیچاره و بی کس و کارو وادار کردی نطفه ی کثیف سیاوشو برات حمل کنه ... من کسی بودم که تک به تک اون بچه ها رو از بین بردم ! ... و چه کاری هم کردم !

- از سیاوش متنفر بودی ، ولی ... اون بچه ها مال تو هم بودن ! حتی یه ذره هم عذاب وجدان نداری ؟!

هاله از روی کاناپه بلند شد و درست رخ به رخ آوش ایستاد ... چشمای خیسش رو با تمام نفرتش دوخت توی چشمای اون .

- من تمام زندگیم اشتباهه ، آوش ! ولی قسم می خورم ... نابود کردن نطفه های سیاوش تنها کار خوبیه که تا آخر عمرم بهش افتخار می کنم !

دست های آوش مشت شد ... چقدر با خودش می جنگید تا توی صورت هاله نکوبه ! تند نفس می کشید ... سفیدی چشماش به خون غلتیده بود !

هاله ادامه داد :

- البته باید اینو بدونی ... سقط اولین بچه کار من نبود ! کار خود سیاوش بود ! ... از بس وحشی و بی همه چیز بود ... اینقدر زجرم داد که ... به خون ریزی افتادم ! ... ولی باورت می شه ؟ خانم بزرگ منو سرکوفت زد ! بهم گفت ، عروس ... رحمت سرده ! مشکل داری ! ... چقدر حالم بهم می خورد از حرفاش ! ولی ...

باز خندید :

- ولی اون دو تا بچه ی دیگه ... کار من بود ! اعتراف می کنم ، آوش ! نمی دونی چقدر لذت بخش بود ... هر بچه ای که از دست می رفت ، سیاوش از خشم دیوونه می شد ! نمی دونی چقدر مشت کوبیدنش به در و دیوار لذت بخش بود ! ... شنیدن بد و بیراهاش ... تصور اینکه هیچ کاری از دستش بر نمی اومد ... برام لذت بخش بود آوش !

آوش با خشمی سرد نگاه دوخته بود به هاله ... هر لحظه که می گذشت ، بیشتر احساس تاسف می کرد . هاله ی ترسو ... هاله ی رقت انگیز ... مقابلش ایستاده بود و از کاری دفاع می کرد که یک کثافت به تمام معنا بود !

- به من میگی پروانه ؟ ... پروانه خیلی با تو فرق داره ... خیلی ازت بهتره ! اون دخترِ به قول تو بی کس و کار ... حداقل تلاش کرد با سیا بجنگه ! ... می دونم خیلی آسیب دید ! پرده ی گوشش پاره شد ... تا مرز زنده به گوری رفت و برگشت ! ... ولی جنگید ... هنوزم داره می جنگه ! ... با نگه داشتن بچه ی سیا ... با صبوری کردنش ! ... تو ولی چیکار کردی ؟ ... کجای زندگیت جنگیدی ؟

خیره توی چشمای هاله ... با نفرت و انزجار زمزمه کرد :

- بدبختِ ترسوی بچه کشِ بی وجدان ! ... کجای زندگیِ مزخرفت برای خودت جنگیدی ؟!

مردمک های خیس هاله لرزیدند ... .

- با کی می جنگیدم ؟ با سیا ؟! ... تو حتی نمی دونی اون ...

آوش اجازه نداد که اون زجه هاشو از سر بگیره ... وسط حرفش دوید :

- با سیا ! با پدرت ! ... تو حتی وقتی پدرت می خواست تو رو به من غالب کنه ، هیچ اعتراضی نکردی ! می دونستم راضی نیستی ... ولی چیزی نگفتی ! مخالفت نکردی ! ... دوست داری نقش قربانی رو بازی کنی ، نه ؟! ... ولی من این اجازه رو بهت نمی دم ... بدبختت می کنم ! مجبورت می کنم با عواقب کارات رو در رو بشی ...

هاله ناگهان با تمام وجود جیغ زد :

- من قربانی بودم !

صداش مثل بمبی در فضا منفجر شد ... اینقدر حالش بد بود که دیگه براش مهم نبود دیگران صداشو بشنون و آبروش بر باد بره ... .

دست هاشو در هوا تکون داد ... باز جیغ زد :

- چرا نمی فهمی ؟ ... چرا شما مردا اینقدر نفهمید ؟! ... من آخه با کی می جنگیدم ؟

با سیاوش ؟ ...اون لعنتی منو خُرد کرده بود ! ... می خوای نشونت بدم ؟ ... میخوای ؟!

مابین گریه ی دیوانه وارش خندید ... دست برد و دامن لباسش رو بی هیچ خجالتی بالا زد ... نگاه آوش مات شد روی رد سوختگی رانِ پای زن ... .

قلبش انگار از بلندی سقوط کرد ...

- هاله این ... این ردّ ... این سوختگی ...

انگار نمی تونست اون چیزی رو که واضح و کامل می دید رو بفهمه ! اینقدر سخت بود براش ...

هاله خوشحال از اینکه موفق شده بود اونو میخکوب کنه ... گفت :

- ردّ سیگاره ! سیگار ! باور نمیکنی ؟! ... خجالت نکش ... بیا نزدیک تر ببین ! حتی می تونی بهش دست بزنی !

نگاه درد آلودِ آوش از پای هاله بالا کشیده شد چشم های خیسش ... .
داغی عذاب آوری درست از کانون قلبش آغاز شد و در تمام بدنش پخش شد و از یقه ی لباسش زد بیرون . این چیزی نبود که انتظارش رو داشت ... این پوستِ مچاله شده و تیره ... می دونست سیاوش آدم عجیبی بود ،ولی نه در این حد ...

با تمام وجود تکون خورده بود ...

هاله ادامه داد :

- بازم هست ! ... میخوای نشونت بدم ؟ ... اگه به چشمای مقدست بر نمی خوره ...

- هاله ...

- روی تنِ همخوابه هاش سیگار خاموش می کرد ! ... لذت می برد از این کار ! هر چند این کار نسبتاً محترمانه ای بود در قبال خیلی از حرکاتش ... مثل شلاق زدنش یا دستش رو تا آرنج فرو بردن توی بدن زنا ! ... من که به این سیگار خاموش کردن راضی بودم ... حقارت کمتری داشت !

آوش باز خواست چیزی بگه :

- دیگه بس کن ... من ...

صدای خنده ی خشک و دیوانه ی هاله ... حرف رو در دهانش منجمد کرد !

هاله باز گفت :

- اگه بگردی می بینی تمامِ فاحشه های ملک افشاریه یه جای تنشون سوخته ! ... حتی

پروانه هم ...

آوش پلک هاشو روی هم فشرد ... این چیزی بود که ابداً نمی خواست بشنوه !

به نفس نفس افتاده بود ... داشت خفه می شد ...

- دیگه کافیه !

هاله با اشتیاق به آوش نگاه می کرد ... از اینکه نقطه ضعف اون رو پیدا کرده بود ، با تمام وجود لذت می برد . با لحنی شمرده و پر حرارت پرسید :

- دلت می خواد بهت بگم کجای تنِ پروانه رو سوزونده ؟!

دست آوش تکیه گاهِ صندلی لهستانی رو به چنگ گرفت ... انگار داشت له می شد ! داغی عذاب آوری پوستش رو می سوزوند ... .

نوک انگشت هاله نشست روی سینه اش ... با لحنِ ماری که می خواست سمّش رو توی صورت دیگری تف کنه ... گفت :

- اینجا رو ! ... نوکِ سینه اش !

سکوت آوش ... هاله با نفرت ادامه داد :

- و حالا قراره با همون سینه ی سوخته به بچه ی سیاوش شیر بده ! ... اینه عدالت شما امیر افشارا !

در یک لحظه صدای فریاد بلندِ آوش ... تمام در و دیوار اتاق رو لرزوند :

- گفتم خفه شوو !

و بعد با تنها دست سالمش صندلی رو بلند کرد و کوبید توی پنجره ... .

صدای درهم شکستن شیشه بود ... و بعد هینِ بلند هاله ... .

هاله انگار از کابوس دیوانه واری خارج شده بود ... ناگهان تمام تنش به لرز افتاد . کف دست هاشو به بازوهاش چسبوند و بدنش رو خم کرد ... بعد ناگهان جیغ زد ... .

از ته دلش ... پی در پی ... سوزناک و جگر خراش ... .

در ناگهان باز شد و هجوم چند نفر به داخل اتاق و جانب هاله ... . فخار سر جا ایستاد و هاج و واج نگاه کرد به آوش ... .

آوش بدون اینکه چیزی بگه از کنارش عبور کرد و از اتاق خارج شد . جشن رو بهم ریخته بود . موسیقی قطع شده بود و حالا صدای جیغ های هیستریک هاله همه جا پر

می کشید .

آوش از بین جمعیت مهمانان عبور کرد و از خونه خارج شد .
هوای سرد زمستانی به صورتِ داغش شلاق می زد . تلو تلو خوران از حیاط عبور کرد و از در خارج شد .

رستم تکیه زده به بدنه ی اتوموبیل سیگار می کشید ... با دیدنش صاف ایستاد و فیلتر سیگار رو روی کپه ای از برف های کثیف انداخت .

- اینجا کارتون تموم شد آقا ؟ ... بریم کلانتری ؟!

آوش گیج بود ... مات بود ! ... مثل آدم هایی که به گیجگاهشون ضربه خورده ... تعادل نداشت . به تندی پاسخ داد :

- نمی ریم ! ... نه ، نمی ریم !

نفسی کشید ... با سردرگمی به رستم نگاه کرد :

- می ریم چهار برجی ! همین حالا ! ... همین حالا راه میفتیم !

لازم داشت که همون لحظه به عمارت برگرده ... براش مثل احتیاج به نفس کشیدن ، اجباری بود ! باید همون لحظه می رفت ... باید پروانه رو می دید ! ... واگرنه می مرد !

رستم به حالتی سر در گم پلک زد :

- این وقت شب ؟!

آوش حتی صداشو نشنید . به طرف ماشین راه افتاد و دستگیره ی درب عقب رو کشید ... یک بار ، دو بار ! ... در قفل بود ... .

- لعنت بهت !

رستم تکونی خورد :

- الان درو باز می کنم !

ولی آوش باز تکرار کرد :

- لعنت بهت !

و بعد مشت کوبید به سقف ماشین ... باز مشت کوبید ... باز مشت کوبید ... .

- لعنت بهت سیا ! ... لعنت بهت !

رستم وحشت زده خودش رو به آوش رسوند و دستش رو در هوا گرفت . آوش نفس نفس می زد ... از خشم ، بغض ... نفرت !

- آقا چیکار می کنید ... نوکرتم ! بریم ! همین امشب بزنیم جاده !

در رو باز کرد ... و آوش روی صندلی ماشین تقریباً آوار شد ... .

در تمامِ مسیر حتی یک کلمه حرف نزد ... . گاهی از شیشه نگاه می کرد به بیرون ... گاهی پیشونیش رو می چسبوند به تکیه گاهِ صندلی جلو و با چشم های بسته ... برای دقایق طولانی بی حرکت باقی می موند .

رستم از آینه با نگرانی نگاهش می کرد ... می ترسید آوش چیزیش شده باشه ! ... حتی در فکر بود که از دستور سرپیچی کنه و به بیمارستان بره ... ولی از انفجار دوباره ی خشم آوش واهمه داشت ... .

ساعت ها اتومبیل تاریکیِ شب رو شکافت و زوزه کشان پیش رفت ... .

وقتی به چهار برجی رسیدند ... ساعت دوی نیمه شب بود . نور چراغ های ماشین از نرده ها رد شده و باغ رو روشن کرده بود . خواجه رسول با دسته کلید بزرگش از اتاق خارج شد :

- ارباب زاده ... امشب انتظار برگشتنتون رو نداشتم !

آوش بدون اینکه چیزی بگه از بین در رد شد و داخل باغ رفت .

تمامِ چهار برجی در ظلماتِ مطلق بود ... همه ی اهالی در خواب بودند . آوش مستقیم به طرف اتاق پروانه می رفت ... .

هیچ چیزی نمی فهمید ... مغزش زیر فشار اندوه و خشم از کار افتاده بود . اصلاً به این فکر نمی کرد که کارش تا چه حد درسته ! ... اون فقط می خواست پروانه رو ببینه ... برای دیدنش بی تاب بود !

از حیاط سنگی عبور کرد ... از پلکانِ کوشک بالا رفت ... پشت در اتاق رسید .

نفس توی سینه اش پر پر می زد ! انگشتانش رو گذاشت رو سطح در دو لته و با فشار اندکی ... در رو باز کرد ... .

بوی عطر پروانه ... رایحه ی گرم و جادویی حضورش ...

آوش وارد اتاق شد و عمیق نفس کشید ... .

نگاهش در تاریکی خطوط بدن پروانه رو جستجو می کرد ... که روی خوشخوابه دراز کشیده بود و در خوابی عمیق ... .

آوش جلو رفت ... جلوتر ... و بعد کنار تختخواب به زانو افتاد ... .

- عزیزم ! ... عزیز دلم !

توی همین اتاق بود لابد ! ... توی همین اتاق بود که وادارش کرده بودند با سیاوش همخواب بشه ... روی همین تخت حتماً !

همین تختخوابی که حالا اینطور آروم و معصومانه درونش به خواب رفته بود ... و اینقدر لطیف و فرشته آسا نفس می کشید ... .

نفس های نازنینش ...! ... آوش گرمای نفسش رو حس می کرد ... و چقدر دوست داشت این نفس ها رو ببوسه !

چشم های آوش می سوخت ... حس می کرد تب داره ! نگاهش چرخید روی صورت پروانه ... .

سیا بدنش رو سوزونده بود ... بدن لطیفی که آوش آرزو داشت با حریر و بوسه بپوشونه ... .

دستش مشت شد ... پلک زد ... و بعد قطره اشکی داغ از گوشه ی چشمش جوشید و روی صورتش پایین لغزید ... .

باور نمی کرد ... ولی برای پروانه به گریه افتاده بود ! ...

برای پروانه اگر جونش رو می داد هم حال خوشی داشت !

- بی شرف ! ... بی شرفِ بی همه چیز !

پلک هاشو روی هم فشرد و نفس تندی کشید ... بعد سرش رو پایین انداخت . پیشونی داغش رو گذاشت روی خوشخوابه ، درست نزدیک دست پروانه ... .

انگشتانش ملحفه ی خنک رو آهسته آهسته نوازش می کرد ... جرات نداشت پروانه رو لمس کنه ، اما انگشتانش عطش آلود و پر نیاز ... ملافه ی زیر تن زن رو لمس می کرد ... .

ای کاش می تونست کاری براش انجام بده ... ای کاش مرهمی برای دردهاش داشت !

چقدر دیر به زندگیش پا گذاشته بود !

و بعد متوجه حرکت انگشتان پروانه شد ... نظم نفس هاش بهم خورد ...

آوش سر بلند کرد و چشم هاشو دوخت به چشم های بسته ی اون ... .

جدالِ شیرینش برای بیداری ... و بعد پلک باز کرد ....

"پروانه ام"

تمام تن آوش تبدیل به ضربان شده ... اون رو تماشا می کرد ...

وقتی پروانه نگاه خواب زده اش رو توی اون تاریکی به آوش دوخت ... برای چند ثانیه بدون هیچ عکس العملی ... انگار ذهنش هنوز خواب بود ... .

و بعد ناگهان صدای هینِ ترسیده و بلندش ... .

آوش به سرعت گفت :

- نترسی ها ! منم ! ... آوشم !

تنها دست سالمش رو به علامت تسلیم بالا گرفت . تن پروانه روی تخت به عقب کشیده شد ... . آوش باز تکرار کرد :

- نمی خوام بترسونمت ... کاریت ندارم ! آروم باش !

پروانه تند نفس می کشید ... چطور می تونست نترسه ؟ ... حضور بی سر و صدای آوش کنار خوابگاهش ... اون وقت شب ! با اون حالِ عجیبی که داشت ... .

سوسوی قدرتمند چشماش توی تاریکی ... قلب پروانه رو حتی وحشت زده تر می کرد !

- آ... آقا ! شما ... اینجا چیکار می کنید ؟!

صدای لرزانش از وحشت تحلیل رفته بود . دست آوش مجدد پایین افتاد روی خوشخوابه ... و اینبار در جستجوی دست های پروانه ... .

- هیچ راهی نداشتم ... هیچ راهی ! ... باید ... می دیدمت ... من ...

تکه پاره حرف می زد و نفس می کشید ... حالش خراب بود !

- من متاسفم !

پروانه گیج و منگ پلک زد :

- آوش خان ؟

دست آوش بلاخره ساق دست اون رو پیدا کرد ... .

- می خوام بدونی که ... اگه من ایران بودم ... هیچوقت اجازه نمی دادم این اتفاق بیفته ! هیچوقت ... تو رو به سیاوش نمی دادم ! ... مراقبت می کردم ازت ! ... به جون خودت قسم ...

و بوسه ی داغ و پر التماسش روی انگشتانِ لرزان پروانه ... .

پروانه دستش رو به سرعت عقب کشید ... به نظر وحشت زده می رسید . آوش نمی خواست اونو بترسونه ... .

- ببخشید ! ببخشید !

توی سرش دنبال کلماتی می گشت برای آروم کردنش ... پروانه اسمش رو صدا کرد :

- آقا ...

صداش لرزش خفیفی داشت ... از ترس ، هیجان ، سرما ... . بعد حرکتی به خودش داد ... لحاف سنگینِ مروارید دوزی رو از روی بدنش کاملاً پس زد ... یک لحظه ی بعد کف پاهای عریانش کنار آوش ، کف زمین نشست .

آوش بزاق دهانش رو قورت داد ... اونو ترسونده بود ؟! ... ولی نه ... این دیگه ترس نبود ، نگرانی بود !

- شما حالتون خوبه ؟!

کف دست خنکش نشست روی پیشونی آوش . آوش یک لحظه ی کوتاه چشماشو بست و لبخند زد ... این اولین باری بود که پروانه به میل خودش اونو لمس می کرد !

بعد پروانه با لحنی محتاط اضافه کرد :

- مستید ؟!

آوش جوابش رو نداد . نمی خواست بهش دروغ بگه ... ولی ترجیح میداد پروانه تصور کنه اون مسته ! ... هر چند ... مگر غیر از این بود که غم و اندوه هم مثل شراب وقتی تلخیش از حد می گذشت ،سکر آور می شد ؟! ...

- پاهات رو بپوشون ... کف زمین سرده ! سرما میخوری !

پروانه نچی گفت ... بعد کف دستهاشو روی خوشخوابه گذاشت و از جا برخاست .

- من حواسم به خودم هست ! شما حواست به خودت باشه ، بهتره !

از کنار آوش عبور کرد ... نگاه تار آوش هنوز به بستر خالی بود ... و گوشش پر از صدای پروانه که با سرزنشِ لطیفی غر و لند می کرد :

- اینهمه پله رو اومدین بالا ! ... اگه سرتون گیج می رفت ، زبونم لال چیزیتون می شد ...

نفس عمیقش ... و بعد صداش نزدیک تر از هر زمانی ... درست کنار گوش آوش ...

- یه ذره پروا ندارید !

جریانی قوی از هیجان و لذت بدن آوش رو تکون داد . خواست بچرخه به عقب و اونو ببینه ... ولی دستای پروانه که نشست روی شونه هاش ...

- چیکار می کنی ؟!

مسخ شده بود ! ... خنده ی نرم پروانه کنار گوشش ... نفس های گرم و معطرش ...

- چیه ؟ حالا من شما رو می ترسونم ؟!

و پالتوی آوش رو از روی شونه هاش برداشت .

- نمی تونی که از این پله ها پایین برید ! ... می افتی پایین ...

بعد نوبت کراواتش بود ! انگشتان پروانه نشست روی گره کراوات ... تلاش کرد اونو از دور گردنش باز کنه .

آوش بی حرکت زیر دستاش باقی مونده بود . مطمئن بود پروانه روی حساب اینکه اون مسته ، اینقدر راحت و بی پروا عمل می کنه ... ولی چه لذتی داشت صمیمیتش ! ... چه آتشِ بی گداری رو در قلب آوش روشن می کرد !

- پروانه ! پروانه !

کراوات هم از دور گردنش باز شد ... اونوقت پروانه لحاف روی تختخوابش رو کاملاً پس زد . با لحن مادری که می خواست کودکش رو تشویق به خواب کنه ... گفت :

- حالا خواب ! آوش خان ... برو راحت بخواب !

دستش زیر بازوی آوش رو گرفت و کمکش کرد روی تختخواب بشینه ...

- خودت چی ؟

- نگران من نباش ! راحت بخواب !

آوش مطیعانه دراز کشید روی خوشخوابه ای که جای پروانه بود ... سرش رو گذاشت روی بالشی که متعلق به پروانه بود ...

گرمای باقی مونده از تن زن ... ناگهان به جان آوش ریخت ! داغش کرد ... اینبار واقعاً مستش کرد !

چه مرهمی بود این گرما برای رگ های یخ بسته اش ... چه آرامشی به جانش ریخت !

پلک بست ... پروانه لحاف رو روی تنش مرتب کرد . آوش باز هم میخواست ازش بپرسه ... پس خودت چی ؟! ... ولی ساکت موند !

"پروانه ام"

حسی جادویی در اون لحظات جاری بود ... میترسید سکوتش رو بشکنه و اون جادو از بین بره !

چشماش بسته بود و صدای قدم های پروانه رو می شنید ... انگار در تاریکی راه می رفت و مشغول انجام کاری بود .

آوش حضورش رو نزدیک به خودش دوست داشت ! همینطور بی حرکت گوش می داد به صدای حرکات نرم پروانه ... .

کم کم خواب مثل موجی سهمگین روی سرش فرود اومد و غرقش کرد ... .

***

بهترین خواب زندگیش بود ... بعد از گهواره ی کودکیش ! آروم ، عمیق ، بدون کابوس ! ...

وقتی چشم باز کرد ... آفتاب تنبلِ صبحگاهی تا نیمه ی اتاق پیش رفته بود . از جایی دور صدای پارس سگهای نگهبان به گوش می رسید .

آوش کش و قوسی به تنش داد و صورتش رو روی بالش سایید ... می تونست رایحه ی خفیفی از عطر زنانه رو روی بالش حس کنه ... که لابد متعلق به پروانه بود !

"پروانه ام"

خلسه ی خواب شب قبل هنوز پشت پلکاش بود ... که صدای کفش هایی رو پشت در شنید . یک لحظه ی بعد در باز شد ... .

- پروانه جانم ... بیدار شدی خاله ؟!

سایه ی اطلس زودتر از خودش وارد اتاق شد ... یک لحظه ی بعد صدای هینِ بلند و حشت زده اش ...

- یا فاطمه زهرا !

آوش بی اختیار رو ترش کرد :

- هیش ... چته بابا ؟! آروم تر !

اطلس لحظه ای به در تکیه زد ... داشت از هول نفس نفس می زد . رنگ صورتش چنان پریده بود که انگار جن دیده بود !

- آقا ... آقا شما اینجا ...

آوش اخم هاشو درهم کشید و بعد بلند شد و روی تخت نشست . ابداً دوست نداشت کسی اونو توی تختخواب پروانه ببینه . دوست نداشت اسمشون روی زبونا بگرده ... نه تا

"پروانه ام"

زمانی که پروانه زایمان نکرده بود ... .

- اطلس خوب گوش بده ببین چی میگم ... می دونم آدم دهن قرصی هستی ، ولی اگه حتی یک کلمه از این موضوع به بیرون درز پیدا کنه ...

اطلس سراسیمه پرید وسط حرفش :

- پروانه کجاست ؟!

آوش با کلافگی سکوت کرد ... اینو دیگه نمی دونست ! اطلس رو چرخوند و شتاب زده از اتاق خارج شد .

قلبش داشت توی دهانش می زد . حالش به شدت بد بود ... از دلواپسیِ پروانه داشت جون می داد !

اون که پروانه رو از همون هشت سالگی زیر بال و پرش گرفته بود ... خوب می دونست این دختر چقدر رنج کشیده ! سیاوش خان مثل ملک عذاب ده سال شکنجه اش کرده بود ... حالا دیگه نمی تونست تحمل کنه آوش خان هم ...

از فکرهای کثیفی که به سرش اومد ، تمام جونش تیر کشید . بلاتکلیف وسط حیاط سنگی ایستاد . نمی دونست کجا رو دنبال پروانه بگرده ...

بعد صدای سالومه رو شنید :

- مادر ! مادر !

اطلس به جانب صدا سر چرخوند ... سالومه توی باغ ، پایین پله ها ایستاده بود . اطلس رو ترش کرد :

- چی میگی ؟! ... کار دارم !

- دنبال چی میگردی ؟!

- دنبال دسته جارو میگردم تا تو رو کتک بزنم ... که دیگه از من سوال نپرسی !

سالومه ریز ریز خندید :

- دسته جارو توی مطبخه ! ... ولی اگه دنبال پروانه می گردی ...

قلب اطلس با شنیدن اسم پروانه از جا کنده شد . با سرعت چرخید و از پله ها پایین رفت و خودش رو به سالومه رسوند .

- پروانه کجاست ؟

هول و هراسش ... سالومه رو متحیر کرد . دست گذاشت روی بازوی مادرش :

- آروم باش ! چی شده مگه ؟ ... توی اتاق منه ... صبح دیدم جای زهرا خوابیده !

- اوه ... خدا رو شکر !

اطلس چشم هاشو بست و نفس عمیق و راحتی کشید . سالومه ادامه داد :

- چرا اینطوری میکنی مادر ؟ مگه میخواستی فرار کنه ؟

- حالش خوشه ؟!

- خوشه ! معلومه که خوشه !... چرا بد باشه ؟!

اطلس خوشحال بود از جوابی که شنید . ولی باز هم تا با چشم خودش پروانه رو نمی دید ، باور نمی کرد .

سالومه رو کنار زد و راه افتاد سمت اتاق کاهگلی و کم نور انتهای باغ . یک زمانی پروانه هر شبش رو اینجا می گذروند ... تا اینکه صیغه ی سیاوش خان شد و رفت اتاق بالا . حالا باز برگشته بود به این اتاق ... و خدا می دونست دیشب چی بهش گذشته ... .

اطلس در اتاق رو باز کرد ...

"پروانه ام"

پروانه رو دید که نشسته بود روی صندوقِ چوبی لباس ها ... با اون شکم بزرگش ... . قندون روی زانوش بود و داشت قند می خورد .

- پروانه جانم !

تقریباً به سمتش دوید ... پروانه هاج و واج پلکی زد .

- خیر باشه خاله اطلس ! چه خبر شده ؟!

- حالت خوشه خاله جان ؟ رو به راهی ؟!

پروانه خندید :

- چرا روبراه نباشم ؟!

اطلس ناباورانه نگاهش کرد ... پروانه داشت می خندید ! ... یک خنده ی شاد و سبک ... هیچوقت پروانه رو اینقدر شاد ندیده بود ! ...

باز جلوتر رفت و جلوتر ... اینقدر تا پروانه وادار شد از جا بلند بشه . دست اطلس نشست روی بازوی اون .

- آوش خان ... توی اتاق تو بود ! ... روی تختخوابت ...

گونه های پروانه از شرم گل انداخت ... گوشه ی لبش رو بین دندوناش کشید .

- من دیشب اینجا بودم خاله ...

- چیکارت داشت ؟ برای چی اومده بود ؟

- نمیدونم ، من ... حالش خوب نبود ! خیلی خسته بود ...

- پروانه ...

انگشتانِ اطلس نرم بازوی اون رو نوازش کرد ... انگار می خواست بهش اطمینان بده تا حرف بزنه ... .

- راستشو بگو ! کاری کرد ؟ ... یعنی ... اذیتت کرد ؟!

- واه ... چه کاری خاله ؟! ...

ابروهای پروانه بهم نزدیک شد . نگاه اندکی دلخورش رو به پایین افتاد ... با اعتراضِ کم رنگی ادامه داد :

- تو آوش خان رو نمی شناسی ؟ ... به قول خودت ... بزرگش کردی !

اطلس نتونست چیزی بگه ... عمیقاً جا خورده بود ! پروانه نپرسید ، تو منو نمیشناسی ؟! ... گفت آوش خان ! ... از آوش دفاع کرده بود ! از اینکه اون مورد اتهام قرار گرفت ، دلخور بود ... نه خودش !

اطلس خیلی با تجربه تر از اون چیزی بود که چنین اشاراتی رو نفهمه !

و بعد صدای بلند آوش از بیرون ... سر هر دو رو به طرف در چرخوند ... . انگار داشت با کسی حرف می زد ... .

اطلس پروانه رو رها کرد و به طرف در رفت . آوش رو دید ، مرتب و کراوات زده ... انگار تازه از راه رسیده بود ! ... کنارش یحیی راه میرفت ، در حالیکه پاروشو سر شونه اش انداخته بود .

- رسیدن بخیر آقا ! ...صدای ماشینتون رو نشنیدم ... واگرنه میرسیدم خدمتتون برای استقبال !

- چه خبر یحیی ؟ این دو روزی که نبودم همه چی امن و امان بود ؟

و هم زمان که یحیی شروع کرد به حرف زدن ... آوش از وسط باغ عبور کرد و به حیاط سنگی رفت .

***

فرخ پرسید :

- دستت چطوره آوش ؟ بهتره ؟!

آوش بدون اینکه نگاهش کنه ، سرش رو به تایید تکون داد :

- خوبه ! خوبه ! ... عالیه !

نگاهش قفل مقابل بود ... انتهای سالن نشیمن ، جایی که آهو و پروانه روی نیمکتی نشسته بودند و با حرارت در مورد چیزی حرف می زدند . آوش حتی نمی تونست حدس بزنه که اونا دارن در مورد چی صحبت می کنند ... ولی تماشا کردنشون رو دوست داشت !

این فکر که هر دوی اونها ... هم پروانه و هم آهو ، شاد و سر حال بودند ... بهش حس اطمینان خاطر می داد !

بعد صدای عمه توران رو شنید :

- خدا رو هزار مرتبه شکر که بخیر گذشت ، عمه جان ! نمی دونی چه هولی افتاده بود

توی دلم ... ! ...

آوش می دونست مخاطب کلامِ عمه تورانه ... ولی ترجیح داد خودش رو به نشنیدن بزنه و پاسخی به تعارفات بی انتهاش نده ... تا اینکه خورشید اخطار گونه صداش کرد :

- آوش جان ! عمه با شما بودن !

اون وقت آوش ناچار شد از پروانه و آهو چشم بگیره و با لحنی رسمی چیزی بگه :

- بله ... بخیر گذشت !

برای اولین بار بعد از تیر خوردنش ... حاضر شده بود در یک شب نشینی شرکت کنه . عمه توران و فرخ حضور داشتند ... و خانم بزرگ هم بود .

توران باز گفت :

- به نظرم باید قربانی بدین ! قضا بلا بوده که از سرتون گذشته !

خورشید با رویی خوش پاسخ داد :

- اتفاقاً خودم به فکر بودم ! ... میدم ده گاو قربونی کنن ، صدقه سرِ آوش جانم ... گوشتش رو تقسیم کنن بین رعایا !

صدای خنده ی پروانه و آهو باز حواس آوش رو پرت کرد ... .

خورشید ادامه داد :

- هر چند می دونم آوش جان به این چیزا اعتقادی نداره و پشت گوش میندازه ... باید زحمتشو بدم به فرخ جانم که سفارش بده و ...

آوش خیلی نرم کلام مادرش رو برید :

- اگر شما اینطور مایلید ، مادر ... حتماً امرتون اجرا میشه ! میگم سلمان ترتیبش رو بده !

فرخ اول جا خورد ... بعد لب هاش از خشمی داغ به پیچ و تاب افتاد . دستش رو چنان سفت مشت کرد ، که بندهای انگشتانش سفید شدند ... . می خواست چیزی به روی خودش نیاره ... ولی موفق نشد ... .

- خیلی خوبه پسر دایی ! حتی در حدِ کشتن چند گاو و گوسفند هم به من اعتماد نمی کنی !

آوش کوتاه لبخند زد ... اعتماد نمی کرد ! البته که اعتماد نمی کرد ! ... ولی با لحنی مودب و رسمی پاسخ داد :

- صرفاً نمی خوام زحمتش بیفته گردنت !

آشوبی در چشم های خورشید بر پا شد ... بعد برای اینکه بحث رو تغییر بده ، با خشونت آهو رو صدا کرد :

- آهو جان ! خسته نشدی از اینهمه حرف ؟! ... چایت یخ کرد !

صورت آهو و پروانه هم زمان به طرف اونا چرخید ... نگاه آوش در چشم های پر لبخند پروانه مکث کرد ... .

آهو از روی نیمکت برخاست و به سمت دیگران رفت ... و هم زمان گفت :

- دیگه چیزی نمونده تا بچه به دنیا بیاد ! قرار نیست براش سیسمونی بخریم ؟!

خورشید چنان در صندلیش جابجا شد ... انگار بدش نمی اومد به سمت دخترش حمله ور بشه و موهاشو به چنگ بگیره ! ... اما به سختی خودش رو کنترل کرد ... .

خانم بزرگ با لحنی مطلقاً بی اعتنا پاسخ داد :

- خودم توی فکرش بودم ... و ترتیبش رو خواهم داد ! ... کِی بشه خورشید خانم به فکر سیسمونی برای نوه هاش باشه !

باز طعنه ای بی دلیل که بر سر آهو هوار کرد ! ...

خورشید آروم خندید و با خونسردی پاسخ داد :

- زنده باشن بچه هام ... دیر نمیشه که ! به وقتش برام نوه هم میارن !

و رو به آوش ادامه داد :

- خدا ستاره ی عمرت رو کم نور نکنه ، مادر !

و زیر لب چیزی شبیه دعا خوند و به سمت آوش فوت کرد !

به نظر آوش ... این طعنه هایی که مادرش در مورد فرزندِ مرده ی خانم بزرگ حواله می کرد ... واقعاً تکان دهنده و وحشتناک بود . مستقیم نگاهش رو به خورشید دوخت تا بلکه کم بیاره و زبانِ تیزش رو غلاف کنه .

آهو دستپاچه ... باز خواست چیزی بگه و اون موقعیت رو تغییر بده .

- راستی ... راستی اسمش رو چی می ذارید ؟! ... دایه سیاه می گفت احتمالاً دختره !

خانم بزرگ سری تکون داد ... خواست پاسخی بده ... . آوش با لحنی با وقار مانع

صحبت کردنش شد :

- خانم بزرگ ، با اجازه ی شما و پدرم ... اسم بچه توسط مادرش انتخاب شده !

کلام در دهان خانم بزرگ یخ بست ... گردنش چرخید به طرف آوش و فقط نگاهش کرد . خورشید تقریباً به خنده افتاده بود :

- توسط مادرش ؟! ... پناه بر خدا !

توران هم لب به اعتراض گشود :

- تا جایی که یادم میاد ... رسم بر این بود که پدر بزرگ و مادر بزرگ برای نوزاد اسم انتخاب می کردن !

آوش اون رو کاملاً نادیده گرفت ... . آهو پرسید :

- حالا چه اسمی انتخاب کرده ؟!

آوش به پروانه نگاه کرد ... هنوز نشسته روی نیمکت ... انگشتانِ مضطربش رو روی شکم بزرگش گذاشته بود . شاید ترجیح می داد اسمش در چنان مهلکه ای برده نشه ... ولی آوش عمداً این رو گفته بود ! ... می خواست دیگران یاد بگیرن به نظر پروانه احترام بذارن ... .

گفت :

- رها ! ...

و بعد از مکثی کوتاه ... رو به خانم بزرگ ادامه داد :

- البته پیشنهاد شما رو هم با کمال میل گوش می کنیم ! ... درست نمی گم ، خانمِ پروانه ؟

و نگاهش باز برگشت به جانب پروانه ... .

پروانه ناگهان مثل فنر از جا پرید ... گفت :

- من باید برم ، چون ... آخه یادم اومد که ...

توی ذهنش دنبال توجیهی می گشت تا از اون موقعیت فرار کنه و به اتاقش پناه ببره ... ناگهان همه جا تاریک شد ! ...

صدای هینِ خفیفی که از حنجره ی آهو برخاست ... و پشت سرش سر و صدایی که از اون طرف پنجره های بلند به گوش رسید ... .

خورشید با لحنی متکبر گفت :

- هول نکنید جانم ! لابد برقا رفته ! تا چند دقیقه ی دیگه درست میشه !

توران زیر لبی شروع کرد به صلوات فرستادن . پروانه باز برگشت و روی نیمکت نشست . از تاریکی می ترسید !

در اون ظلماتِ غلیظ خطوطِ پیکرِ آوش رو تشخیص داد که از روی مبل برخاست و به سمت پنجره رفت . چند لحظه ی بعد پنجره باز شد ... و باد سردِ زمستونی به داخل مهمونخونه هجوم آورد .

- یحیی !

چندان طول نکشید که صدایی از دور دست پاسخش رو داد :

- امر بفرمایید آقا ... الان میرسم خدمتتون !

یک دقیقه ی بعد پای پنجره بود . آوش پرسید :

- چه خبر شده ؟ برقا چرا رفت ؟!

- این چی چیه ؟ ... جعبه کلیدا که پایینه ! ... اتصالی کرده آقا ! ... الان میرم ببینم

میشه کاریش کرد یا نه !

و پشت سرش اطلس گفت :

- الان چراغ بارفتن میارم توی پذیرایی !

آوش بدون اینکه جوابی بهشون بده پنجره رو بست و باز چرخید رو به دیگران .

آهو هنوز وسط سالن ایستاده بود ... گفت :

- چطوره تا وقتی برق میاد ، من کمی پیانو بزنم ! هووم ؟!

صدای غرولند فرخ در تاریکی پیچید :

- توی این تاریکی آدم جلوی پاشو نمی بینه ! آخه پیانو زدنت چیه ؟!

آوش اما خیلی سریع از این پیشنهاد استقبال کرد :

- خیلی هم عالی ! بذار کمکت کنم پشت پیانو بشینی !

به سمت آهو رفت و دستش رو گرفت . هر دو به سمت پیانو آکوستیک گوشه ی سالن رفتند . آهو پشت پیانو نشست ... آوش کنار گوشش زمزمه کرد :

- یه قطعه ی رومانتیک بزن !

شنید که صدای نفس های خواهرش برای لحظاتی قطع شد .

- آوش !

در مهمونخونه باز شد و اطلس داخل اومد ... در حالیکه یک جفت چراغ بارفتن در دست داشت . آوش به سرعت صاف ایستاد و از خواهرش فاصله گرفت ... .

اطلس یکی از چراغ ها رو روی میز وسط سالن گذاشت ... دیگری رو برد نزدیک آهو و پیانو ...

بعد آهو شروع به نواختن کرد ... .

صدای آرامش بخش و جادوییِ پیانو در تاریکی پر کشید ... قطعه ی داستان عشق بود !

آوش سر چرخوند به جانب پروانه ... هنوز هم نشسته روی همون نیمکت ! ... بعد بدون هیچ سر و صدایی راه افتاد به طرفش ... .

نگاه پروانه کشید شد به جانب آوش ... و از فکر اینکه اون داره به سمتش میره ، گونه هاش گر گرفت . خدا رو شکر می کرد که فضا تاریک بود و کسی دستپاچگیشو نمی

دید ! ...

آوش لحظه ای مقابلش ایستاد :

- اجازه هست ؟!

ولی واقعاً منتظر اجازه ی پروانه نموند و اون طرف نیمکت ، جایی که لحظاتی قبل متعلق به آهو بود ، نشست .

پروانه بی اختیار کمی خودش رو کنار کشید . انگار که آوش یک بوته ی آتیش بود ... می تونست اونو مشتعل کنه !

- حالت خوبه ؟!

نگاه پروانه به روشناییِ هاله مانند چراغ بارفتن بود و گوشش همراه با موسیقی که داشت نواخته می شد ... و صدای زمزمه مانند و نبض دار آوش انگار جرئی از جادوی اون موسیقی بود ! ...

لبخندی زد که مطمئن بود در تاریکی دیده نمی شه ... و مانند آوش زمزمه مانند پاسخ داد :

- دقیقاً همین حالا ؟ ... خیلی خوبم !

- وقتی در مورد رها حرف می زدیم ... فکر می کردم بهت شوک وارد کردم ! اصلاً نفهمیدم چرا ...

پروانه باز لبخند زد :

- فکر می کردم چیزی که گفتید یک مدل بی احترامی به خانم بزرگه !

- اینکه اسم بچه از قبل انتخاب شده ؟

- اینکه من اسمی براش انتخاب کردم ! ... باور کنید ...

یک لحظه مکث ... و این بار خیلی نرم خندید :

- باور کنید تا حالا نظر من برای کسی مهم نبوده !

باز هم آهسته خندید ... دستش رو حائل صورتش کرد و امیدوار بود صدای خنده اش به گوش دیگران نرسه ... چرا که بگو بخند با برادر شوهرِ مجردش تنها چیزی بود که خورشید و خانم بزرگ به توافق همدیگه هرگز نمی بخشیدند !

ولی در دلش شعله ای روشن شده بود ... گرمایی ! بر خلاف دستپاچگی لحظات اول ... داشت لذت می برد از اینکه اسم بچه طبق نظر خودش انتخاب میشه ! ... و باز قرار

نیست صبر کنه تا روزها بعد از زایمانش از دهان یکی از خدمتکارها بشنوه چه نامی برای طفلش انتخاب کردند !

ناگهان به ذهنش رسید از آوش سوالی بپرسه ... که اگه فرزندش پسر بود ، چه اسمی براش انتخاب میشه ...

با هیجان چرخید به سمت آوش ... ولی در جا خشکش زد .

آوش اندکی متمایل شده بود به طرفش و آنچنان خیره خیره نگاهش میکرد ، که انگار با چشم های باز خوابش برده !

قلب پروانه هری در سینه اش فرو ریخت .

- چیه ؟ چی شده ؟!

- یه سوال می پرسم و ازت می خوام ... به من راستش رو بگی ! ... چون نظر تو برای من همیشه مهمه ، حتی اگر دردناک باشه ...

لحظه ای سکوت کرد ... .

پروانه خیره شد در نی نی قدرتمند چشم های آوش ... و حس می کرد در این داغیِ بی نظیر می تونه ذوب بشه ... . آهسته لب زد :

- من دیگه همیشه به شما حقیقت رو میگم ! قسم می خورم !

- تو این بچه رو ... دوست داری ؟!

پروانه گیج شد ... آوش ادامه داد :

- می دونم در واقع من مجبورت کردم که تا الان نگهش داری ، ولی ...

باز مکث کوتاه دیگه ای ... انگار حرف زدن براش دردناک بود ! نفس عمیقی کشید ... و باز گفت :

- اگه دوستش نداری ... می تونم ترتیبی بدم که همین فردا از دستش آزاد بشی ! ... تو مجبور به تحمل هیچی نیستی پروانه !
پروانه برای چند ثانیه هیچ چیزی نگفت و فقط به آوش نگاه کرد ... با نگاهی عجیب ، بدون پلک زدن ... انگار نفهمیده بود آوش چی میگه ... .

بعد بلاخره پاسخی داد :

- نه ، معلومه که نه ! من ...

باز مکثی دیگه ... در ذهنش دنبال کلمات مناسب می گشت . باز ادامه داد :

- قبلاً شاید اما ... الان اجبار نیست ! در ضمن ... من کی باشم که در مورد زندگی یک نفر دیگه نظر بدم ؟

چشم های آوش در تاریکی برق می زد . بیشتر به جانب پروانه متمایل شد ... دستش رو که روی دامنش رها بود ، برداشت و بین دستهاش گرفت .

- مطمئنی ؟!

پروانه سری تکون داد ... مطمئن بود !

آوش یک لحظه چشماشو بست ... نفسش رو فرو داد و همزمان لبخندی زد .

لبخندی اینقدر سبک و نرم ... که مثل حریری صورت پروانه رو قلقلک داد .

- ممنونم !

انگشتانش رو پشت دست پروانه تکون داد ... باز تکرار کرد :

- واقعاً ممنونم !

قطعه ی موسیقی که آهو می نواخت به پایان رسید . صدای کف زدنِ دیگران بلند شد .

پروانه دستش رو از بین دستان آوش بیرون آورد و صاف نشست ... .

تمام تنش نبض می زد . دستش رو سفت مشت کرد ... می خواست اثر انگشتای آوش از روی پوستش سُر نخوره ... .

***

روی صندلی نشسته بود و داشت دستمالی گلدوزی می کرد ... که در بی هوا باز شد . بی حواس سوزن رو با نوک انگشتش زد و بعد بلافاصله انگشتش رو به لباش چسبوند ... .

سالومه سرش رو از بین در ، داخل آورد :

- پروانه ! بیداری یا خوابی ؟!

پروانه پاسخ داد :

- الان چه وقت خوابه ؟!

- بیا پروانه ! زود باش بیا ... میخوام یه چیزی نشونت بدم !

پروانه به کنجکاوی کنترل شده ای پرسید :

- چی ؟!

اما بساط گلدوزیشو روی لبه ی طاقچه گذاشت و از جا بلند شد . سالومه از اشتیاق روی پا بند نبود :

- بیا دیگه ! زود باش بیا !

پروانه شالش رو روی شونه هاش انداخت و به سمت در رفت . بلافاصله زهرا دستش رو گرفت و اونو همراه خودش کشوند بیرون . پروانه باز پرسید :

- بگو چی شده دیگه ! سالومه ... ! ...

- بیا پروانه ... تو فقط بیا !

از اشتیاق و حرارتی که نشون می داد ... پروانه هم بی اختیار به سر شوق اومد و خندید . تلاش می کرد با اون شکم بزرگ و سنگینش پا به پای سالومه بره و ازش عقب نیفته .

اواخر بهمن ماه بود ... کم کم داشت توکِ سرما شکسته می شد و هوا رو به بهار می رفت . برف ها اگرچه هنوز جا به جا روی همدیگه تلنبار شده بودند ... ولی دیگه برف جدیدی نمی بارید . حتی درخت های لخت توی باغ انگار داشتند کم کم از خوابِ زمستونی بیدار می شدند .

هر دو از وسط حیاط سنگی عبور کردند و به کوشکِ اصلی وارد شدند . سالومه باز هم پروانه رو همراه خودش کشید تا طبقه ی دوم و ضلع شرقی عمارت ... .

پروانه دید که درب یکی از اتاق های مهمان بازه و خدمتکارها اونجا مشغول تمیز کاری بودند . قدماش سست شد :

- چه خبر شده ؟ مهمان داریم ؟!

سالومه نگاه سر تا پا شیطنتی به سمتش انداخت و با خنده ... اونو همراه خودش جلو برد .

پروانه اون قدر رفت تا وسط چهارچوب در ایستاد ... .

اتاق بزرگ و دلباز که نور از پنجره های رنگارنگش به داخل تابیده و همه چیز رو زیر سایه کشیده بود ... .

با این حال پروانه موفق شد خاله اطلس رو تشخیص بده ... که پای تختخواب ستون دار ایستاده بود و مشغول پوش دادن و مرتب کردن بالش ها ...

بعد صاف ایستاد ... .

- امان از دست تو سالومه ! ... بلاخره بهش گفتی ؟!

هر چند سعی می کرد لحنش مواخذه گر باشه ... ولی خنده توی تمام کلماتش موج می زد !

پروانه هاج و واج پرسید :

- چه خبره مگه ، خاله جون ؟

و یک قدمی وارد اتاق شد . سالومه پشت سرش رفت و با شوقِ بی حدی گفت :

- پروانه جون ... از این به بعد اینجا اتاق توئه ! مال تو !

صنم هم دستمال گردگیری رو تکون داد و همونطوری که می رفت بیرون ... گفت :

- مبارکت باشه خانوم !

پروانه اول خندید ! فکر کرد شوخیه ! دستاش رو اندکی از هم باز کرد و وسط اتاق چرخی زد .

- مال من ؟!

سالومه گفت :

- تمیز کاریش تموم شده ... باید وسایلت رو بیارم پایین !

پروانه باز هم خندید :

- چی میگی ؟! من بیام این اتاق ؟!

- باور نمی کنی ؟!

البته که باور نمی کرد ! ... اطلس دست از مرتب کردن تختخواب کشید و گفت :

- آوش خان گفتن که از این به بعد اینجا اتاق تو باشه !

و شونه ای بالا انداخت !

پروانه باز دور خودش چرخی زد و باز نگاه کرد به همه چیز ... اینبار با حسی متفاوت !

انگار همه چیز جادو شده بود ... انگار ناگهان افتاده بود وسط داستان های هزار و یک شب !

تختخوابِ بزرگ و با شکوه چوب گردو با ستون های حکاکی شده و پرده های حریر

شرابی رنگ ... قالی لاکی رنگ زیر پاهاش ... میز آرایش کشودار با آینه ی سه لته ی عتیقه ... گلدونِ خالیِ روی پاتختی ... حتی نور رنگارنگی که از پس ارسی های بسته می تابید ... همه ی اینها شبیه یک خواب و رویا بود ! ...

در گوشش تکرار شد : آوش خان گفتن اینجا اتاق تو باشه !

و بعد باز به یاد آورد جمله ای که اون شب عجیب به حالتی هذیان آلود تکرار کرده بود : " اگه من بودم ... هیچوقت اجازه نمیدادم این اتفاق بیفته ! هیچوقت تو رو به سیاوش نمی دادم !"

لب های پروانه روی هم فشرده شد ... از شدت لذت لرزی به جونش افتاد !

اینها زیادی خوب ! ... برای زندگیِ سیاه و سردش ... بیش از اندازه لطیف و دوست داشتنی ! می ترسید خواب باشه ... می ترسید کسی کنار گوشش بشکنی بزنه و اونو از رویا بکشه بیرون !

و بعد صدای سالومه رو شنید :

- پروانه ... من میرم رخت و لباساتو بیارم این طرف ! ... گلدونت هم میارم !

پروانه خواست چیزی بگه :

- منم بیام ...

اطلس گفت :

- نه !

دستش بازوی پروانه رو آروم لمس کرد :

- تو بشین همین جا ! نمیخواد از اون پله ها بالا و پایین بری !

چند لحظه ی بعد اطلس و سالومه از اتاق خارج شدند . پروانه صدای سالومه رو از توی راهرو می شنید که هنوز هم با هیجان داشت چیزی می گفت ... بعد کم کم صداشون محو شد .

پروانه باز تنها موند وسط روياش !

سر بالا برد و نگاه دوخت به سقفِ بلند و نقاشی شده ... طرح پیچک های ظریف و خوشه های انگور و فرشته هایی که شبیه پسربچه های تپل و عریان دو تا دور سقف نقاشی شده بودند ... بیشتر بهش این احساس رو می داد که وسط بهشته !

خندید !

"پروانه ام"

دو گوشه ی دامنش رو در دست گرفت و چرخی زد . نور گرم رنگارنگ روی تنش می رقصید ... و چقدر دوست داشت که خودش هم برقصه !

باز خندید و باز چرخید ...

باد زیر لباسش می زد و دامنش رو موج می داد و موهای رها و سیاه رنگش هم همراه با قلبش می لرزید !

ناگهان سر جا ایستاد ! ...

قلبش داشت تند می کوبید ... مردمک هاش لرزیدند . خورشید رو دید که اون طرف در ایستاده بود ... نگاهش می کرد !

ملکِ عذابش ! ... با اون قامت بلند و باریک و چشم های سرمه کشیده و عجیبش ... و انگشتای پر از انگشتری که درهم تاب داده بود ... .

پروانه ناگهان از خلسه خارج شد ! ... نفس عمیقی کشید .

باید چه می کرد ؟ می رفت جلو و سلام می داد ؟ ... و توضیحی از اینکه چرا اینجاست ! ... و لابد باید از خجالت سرخ هم می شد !

ولی پروانه هیچ کدوم از این کارا رو نکرد !

همینطور چشم در چشم های خورشید جلو رفت تا به در رسید ... یک لحظه ی کوتاه مکث ... و بعد تق !

در رو به روی خورشید بست !

***

تاس های سنگی روی صفحه ی تخته نرد چرخیدند و چرخیدند تا کم کم متوقف شدند .

خلیل با اشتیاق دستش رو روی میز کوبید :

- جفت شش ! به به ! ... از اول بازی منتظر همین بودم !

و نوک انگشتانش رو به نشانه ی لذت بوسید !

آوش با تاسفیِ نمایشی به تکیه گاه صندلیش تکیه زد و در حالی که خلیل مشغول چیدن مهره هاش بود ... گفت :

- خب قطعاً تو می بری ! من چرا هنوز ادامه میدم ؟!

خلیل با حالتی سر خوش پاسخ داد :

- تا من تو رو نکشم ، پسر جان ! به همین راحتی !

آوش دستش رو روی دهانه ی جامِ نوشیدنیش گذاشت تا دخترک خدمتکار دوباره براش نوشیدنی نریزه .

ظهرِ خوب و آرومی بود و سالنِ غذاخوری هتل خلوت تر از روزهای گذشته . میزی که آوش و خلیل برای نشستن انتخاب کرده بودند نزدیک شومینه بود . گرمای آتیش آوش رو خواب آلود کرده بود ... بیش از اون نمی تونست بازیِ کسل آورِ تخته نرد رو تحمل کنه .

زیر لب غرولندی کرد :

- لعنتِ خدا به من اگه دوباره پای این بازی بشینم !

- غر غر نکن آوش ... طاس بریز !

آوش بی دقت طاس ریخت ... دو و چهار ! مشغول جا به جایی مهره ها شد که خلیل پرسید :

- از مادرت چه خبر ؟ خورشید بانوی ما رو سالم و سلامت داری یا نه ؟!

آوش با یادآوری مادرش ... آهی کشید :

- خوبه ! ... فکر می کنم خوبه ! ... میشناسیش که ... خودش خوبه فقط حال و احوال ما رو بهم می ریزه !

- خورشید همیشه همین بود ! حتی وقتی یک دختر بچه بود دلش می خواست روی دیگران سلطه داشته باشه ! ...

آوش پوزخندی زد ... خلیل ادامه داد :

- تو هم که برگشتی ایران ... فکر می کرد هنوز همون پسر بچه ی ملوس و مامانیِ ده سال قبلی ! ولی متاسفانه قلبش رو شکستی !

- انتظار داشتی به حرفاش گوش بدم ؟

- معلومه که نه ! به حرفاش گوش می دادی وضعیت زندگیت از اندرونیِ ناصر شاه بدتر میشد ! ... ولی یکم باهاش مهربون تر باش !

آوش آهی کشید و در حالی که باز دست دراز می کرد تا طاس ها رو برداره ... با طنزِ تلخی گفت :

- باشه ، ولی یه کمی هم مادرمو نصیحت کن باهام مهربون باشه !

- اگه ببینمش ، حتماً ! ولی به نظرم منم بوسیده و گذاشته کنار !

دست آوش برای لحظه ای بین هوا و زمین معلق باقی موند ... نگاهش کشیده شد توی صورت خلیل .

- اگه ببینی ؟! ... تازگیا ندیدیش مگه ؟!

جا خوردگی رو در نگاه خلیل دید ... اما فرصت نکرد چیز بیشتری بگه . دستی که نشست روی شونه اش ... وادارش کرد به پشت سر برگرده .

سلمان با صورتی بر افروخته ... با صدایی که سعی داشت آروم نگه داره ... .

- یک لحظه تشریف بیارید بیرون !

در نگاهش حالتی بود که آوش رو وادار کرد بدون هیچ چون و چرایی میز رو ترک کنه و همراه سلمان از سالن غذا خوری خارج بشه .

سلمان یک قدمی جلوتر راه می رفت . آوش رو از حیاط پشتی هتل هدایت کرد به قسمتی که متعلق به خوابگاه کارکنان بود . گفت :

- ببخشید آقا ... فکر کردیم جلوی چشم بقیه نباشیم ، بهتره !

آوش از دور رستم و ودود و چند نفری دیگه از مردهای وفادار به خودش رو دید که نزدیک درب یکی از اتاق ها جمع شده بودند . ناراحتی و کلافگی در صورت همگی موج میزد .

قلب آوش درون سینه اش درهم مچاله شد ... .

سلمان جلوتر رفت و درب اتاق رو باز کرد . آوش ایستاد وسط چارچوب ... انور رو دید که نشسته بود لبه ی تختخواب فنری ... سرش رو بین دو دستش گرفته بود . استین پاره ی پیراهنش توجه آوش رو به خود جلب کرد :

- چی شده این پسره ؟ با کسی دعوا کرده ؟!

با شنیدن صداش ... انور سرش رو بلافاصله بلند کرد و بعد فریادی مستاصل کشید :

- آقا رو آوردی اینجا ؟ ... لعنت به مرده و زنده ات سلمان ! گفتم من نمی تونم چیزی بگم !

سلمان از کنار آوش عبور کرد و داخل اتاق رفت . مقابل انور ایستاد و تلاش کرد آرومش کنه :

- هیچی نیست انور ! ... فقط هر چی شنیدی به آقا بگو !

- من نمی تونم بی پدر ! زبونم توی دهنم نمی چرخه !

انور تقریباً داشت به گریه می افتاد ! آوش با دو قدم بلند وارد اتاق شد و در رو با پشت پا بست . گفت :

- ولی باید به من بگی انور ... ! ... سلمان ؟

سلمان "بله آقا"یی گفت و از تخت فاصله گرفت و رفت گوشه ی اتاق .

آوش به انور نزدیک شد ... انور دستپاچه خواست از جا بلند بشه ... آوش به سرعت گفت :

- بشین ! بشین ... راحت باش !

انور سر جا وا رفت . سلمان تنها صندلی اتاق رو آورد و رو به روی تختخواب قرار داد . آوش روی صندلی نشست و پای راستش رو روی پای چپش انداخت و همراه با بازدم عمیقی ... گفت :

- خب !

انور پشت آستینش رو روی ابروی زخمیش کشید و خونِ دلمه بسته اش رو پاک کرد . از صورت آش و لاش و کتک خورده اش مشخص بود درگیریِ بدی داشته !

- آقا من همه چی رو به سلمان گفتم ! خودش می تونست بهتون بگه ! من سختمه که باز ...

- تو خیلی بیخود کردی که به سلمان گفتی ! چیزی که مربوط به منه اول باید به خودم می گفتی !

لحن سرد و بدون احساس آوش ... انور لحظه ای هاج و واج موند . سلمان گفت :

- انور جون بکن ... بگو دیگه !

و با چشم غره ای به اون ...

انور باز آستینش رو روی صورتش کشید :

- خب ... خب ، میگم ! من ...

یک لحظه مکث ... نگاهش روی زمین افتاد . آوش کم کم داشت از خشم و بی تابی گرم می شد !

- من دیروز رفتم روستا یه سر به ننه ام بزنم ... شبش هم همونجا کپه ی مرگم رو گذاشتم ! صبح که از خونه اش زدم بیرون ... یه سر رفتم چایخونه روستا یه چایی بزنم بیام دستبوس شما ! ... بعد ...

باز به تته پته افتاد ... به حالتی زار گفت :

- خاک تو سرِ من ! آخه این چیزا رو چطوری بگم ؟!

زودتر از آوش ، سلمان از کوره در رفت و به انور توپید :

- جون بکن بگو دیگه !

- آقا من دیدم اونجا پچ پچه به پاست ... همه حرف مفت ریسه می کردن ! منِ خاک بر سرِ از همه جا بی خبرم قاطیِ حرفاشون شدم ببینم چی میگن ! ... بعد فهمیدم ... یعنی شنیدم که داشتن در موردِ خانوم حرف می زدن !

با چنان هراسی به آوش چشم دوخت که انگار منتظر بود هر لحظه آوش اونو زیر مشت و لگد بگیره ! ... ولی آوش گیج بود هنوز !

- کدوم خانم ؟!

- خانوم کوچیک ! خانمِ برادرتون ! ... منظورم پروانه خانومه !

قفسه ی سینه ی آوش از تعصب تیر کشید .

- چی می گفتن ؟

- حرف مفت ! منم باهاشون درگیر شدم ! می دونید ؟ آخه ...

یک لحظه مکث کرد ... و بعد تصمیم گرفت همه چیز رو بگه :

- میگفتن خانوم ... نقش داشتن توی قتل سیاوش خان ! یعنی با کمک احد ... یعنی چطوری بگم ؟ ... میگفتن اصلاً بچه ی خانم از پشت امیر افشارا نیست !

***

پروانه پیشدستی شیرینی های کشمشی رو روی میز به سمت طوبی و جواهر کشید و تعارف کرد :

- بفرمایید شیرینی بخورید ... تو رو خدا تعارف نکنید !

جواهر نگاهی خجالتی به پروانه انداخت و گفت :

- دستت درد نکنه عمه جان ... راضی به زحمت نبودیم !

و یکی از شیرینی ها رو برداشت . طوبی ولی حواسش اونقدر پرتِ در و دیوارِ اتاق جدید پروانه بود که حتی تعارفات پروانه رو نشنید .

- واقعاً ... اتاق شاه نشینو دادن به تو پروانه ؟!

پروانه با لحنی عادی گفت :

- شکمم بزرگ شده ... دیگه سختم بود اینهمه پله برم حیاط بالایی .

- مگه اینجا پله نداره زن ؟!

گونه های پروانه گر گرفت ... به سرعت پاسخ داد :

- این پله ها فرق داره ... نرم تره ! راحت تر میشه رفت و آمد کرد !

جواهر شیرینی نیمه خورده اش رو گوشه ی نعلبکی گذاشت و گفت :

- وقتی همین خورشید خانم رو عروس کشون کردن ، من بچه سه چهار ساله بودم ... یادمه حجله عروسیشو همین جا بستن ! ... این امیر افشارا بیشتر حجله ی عروساشون رو همین جا می بندن !

یک لحظه سکوت شد ... بعد جواهر و طوبی نگاهی عجیب با هم رد و بدل کردن .
طوبی گفت :

- خدا رو هزار مرتبه شکر می کنم عمه جان ... زندگیت رو به راهه !

پروانه نفس عمیقی کشید . اون روزها به قدری همه چی خوب بود که دلش شور می زد ! شبیه آرامش قبل از توفان بود . از همه چیز هم که می گذشت ... از فکر خورشید نمی تونست غافل بشه !

خورشید اون روز ها ساکت بود ... اروم و بی آزار ! ... خورشید کسی نبود که به این سادگی ها اونو به حال خودش رها کنه .

- آره ... آره همه چی خوبه !

- خدا بخواد ماه هشتمته عزیز جان ؟ یک ماه دیگه فارغ میشی !

در لحظه پروانه لگدهای فرزندِ در بطنش رو احساس کرد ... انگار فهمیده بود که دارن در موردش حرف می زنن ! بی اختیار خندید و دستش رو روی شکم بزرگش گذاشت .

- آره ... از الان گاهی دردم میگیره ! ... دکتر می گفت این دردا قابل اعتنا نیست ! بچه حداقل سه هفته دیگه به دنیا میاد !

نفس عمیقی کشید ، دستش رو به صندلی گرفت و به سختی سر پا شد . ادامه داد :

- اتفاقاً عمه جواهر ... سر خریدِ سیسمونیش یاد بچه هات بودم ! براشون یه کمی خرت و پرت خریدم ... .

رفت تا کیسه ی لباس ها و اسباب بازی هایی که برای بچه های جواهر خریده بود ، از توی گنجه ی چوبی در بیاره . جواهر گفت :

- دستت درد نکنه عمه جان ! چرا زحمت کشیدی ؟!

پروانه گفت :

- زحمتی نیست !

و مقابل گنجه زانو زد .

سرش توی گنجه بود و مشغول جستجو ... که متوجه پچ پچه ی عمه هاش با همدیگه شد . بی اختیار دست هاش از حرکت ایستاد ... گوش تیز کرد .

از تمام مکالمه ی کوتاهی که داشتند فقط یک جمله از دهان طوبی فهمید :

- حالا که می بینی خوبه ! چیکار داری بهش بگی ؟!

ضربان قلب پروانه شدت گرفت . پوستش گرم شد . یکدفعه یاد پدرش افتاد ... فکر کرد شاید از اون خبریه !

بلافاصله سرش رو از درون گنجه بیرون آورد و صاف نشست .

- چی بهم بگی ؟!

طوبی و جواهر ... مثل اینکه مچشون رو گرفته باشند ... شونه هاشون بالا پرید . جواهر بنا کرد به طفره رفتن .

- چی عمه جان ؟ هیچی !

پروانه حرارت خشم و نگرانی رو زیر پوستش حس می کرد . در گنجه رو بهم کوبید .

- به من دروغ نگید لطفاً ! بگید چی شده ؟!

بلافاصله گرد نگرانی در چشم هاش پاشیده شد ... ادامه داد :

- از بابام ... خبری شده ؟!

بر خلاف تصورش ... طوبی عصبانی شد . از کوره در رفته جواب داد :

- خدا به تو عقل بده پروانه ! به اون بابا چیکار داری آخه ؟ جز بدبختی برات چی داشته که هنوز دنبالشی ؟!

- آره ؟ از بابام خبری شده ؟!

اینبار جواهر جواب داد :

- خبری نداریم ازش ! فقط می دونیم باز خودشو گم و گور کرده ! ... فقط ...

باز مکثی و باز هم نگاهی حیران و مستاصل به سوی طوبی ... .

پروانه دیگه نمی تونست اونهمه سکوت رو تحمل کنه . دست به زمین گرفت و به سختی از جا بلند شد .

- به خدا نصفه عمر شدم ! میگید چه خبر شده یا نه ؟!

طوبی گفت :

- پروانه جان ... برای تو اوقات تلخیه ! مخصوصا حالا که نزدیک زایمانته ... نمی دونم کدوم از خدا بی خبری هزار حرف مفت پشت سرت چو انداخته !

- چه حرفی ؟!

- خدا منو لال کنه عمه جان ! حرفای ناموسی پشت سرت گفتن !

دمای بدنِ پروانه افت کرد ... .

دمای بدن پروانه افت کرد ... . با صدایی رمق باخته پرسید :

- چی ؟ ... حرفای ناموسی !

بی هدف و گیج پلک زد . ناگهان به یاد حرف های چند وقت قبل خورشید افتاد .

خورشید بهش گفته بود ! ... گفته بود که بچه اش مال سیاوش نیست ! گفته بود بهش ... هشدار داده بود ! ... چرا فکر کرده بود زنی مثل خورشید بی خیالش میشه ؟! ... چرا ازش غافل شده بود ؟!

جریانِ خون ناگهان با شدت در رگ هاش پمپاژ کرد و حرارت بدنش بالا رفت .

- میدونم ... می دونم چی پشت سرم میگن !

از شدت خشم و ناراحتی می لرزید . جواهر با نگرانی گفت :

- الهی دور سرت بگردم ! به این حرفا فکر نکن !

- فکر نکنم ؟!

خشک و هیستریک خندید . چطور ازش می خواستن فکر نکنه ؟ اینهمه رنج و عذاب توی این عمارت لعنت شده بهش تحمیل شده بود ... که حالا بهش تهمت ناپاکی بزنن .

با تصمیمی ناگهانی به سمت در گام برداشت . طوبی به سرعت صداش کرد :

- پروانه !

- شما همین جا باشید لطفاً !

و از اتاق خارج شد .

باید همون لحظه خودش رو به خورشید می رسوند ... واگرنه از خشم خفه میشد !

تا جایی که شکم بزرگش بهش اجازه می داد ... تند قدم برمی داشت . اول به اتاق خواب خورشید سر زد و وقتی اونو ندید ... پایین رفت . سر راهش صنم رو دید .

- خورشید خانم رو ندیدی ؟!

صنم به مهمونخونه اشاره کرد :

- اونجاست ! ... با فرخ خانه !

صنم از در خارج شد و پروانه با نفس عمیقی ... به سمت مهمان خونه راه افتاد .

بین در به اندازه ی کف دستی باز بود . پروانه پشت در ایستاد و خواست بدون در زدن وارد بشه ... ولی با صحنه ای که دید ... .

خون در رگ هاش یخ بست ! نفس زیر جناق سینه اش موند ... .

چیزی که می دید ... باور نکردنی بود ! خورشید رو می دید که ایستاده نزدیک شومینه ... آرنجش رو تکیه زده بود به برآمدگی دیوار ... و با چشم هایی بسته ... گفت :

- نمیشه ! حتی حرفش رو نزن !

و فرخ در مقابلش ... زانو زده بود ! با چنان تضرع و احساس عجزی نگاهش می کرد ... که انگار مقابل معبودش به خاک افتاده بود .

- خواهش می کنم ... این کارو نکن ! ... من همه ی این روزها رو به امید تو ...

خورشید با خشونت میون کلامش دوید :

- تو ، نه ! بگو شما ! فهمیدی فرخ ؟! ... من مادر زنت هستم !

- تو زنی هستی که من می پرستم !

تا مغز استخوان پروانه تیر کشید ! داشت چی می شنید ؟! ... خورشید گفت :

- شرم کن ! من دخترِ دسته گلم رو پیشکشت کردم ! ولی تو ...

- تو از اول می دونستی من چی می خوام ! می دونستی و من رو برده ی حلقه به گوشت کردی !

- تو دیوونه شدی فرخ ؟ ... میخوای هر دومون رو به کشتن بدی ؟! ... اگه حتی یک کلمه از این ابراز عشقِ بیخودت به گوش آوش برسه ...

اما فرخ التماس آلود و مالیخولیا گونه تکرار کرد :

- من به خاطرت آدم کشتم ! ... برای خوشحال کردنت دست به هر کاری زدم !

- خفه شو ، فرخ ! خفه شو ! دهنت رو ببند !

پروانه دستش رو مقابل دهانش فشرد تا جلوی فریاد زدنش رو بگیره . چیزهایی که می

شنید خارج از تصورش ... حتی خارج از تخیلش بود ! به خواب شب هم نمی دید که فرخ رو زانو زده مقابل خورشید ببینه ... و اون حرف ها ...

چندشِ ترس و نفرت همزمان ستون فقراتش رو لرزوند ... .

خورشید خشم آلود از برابر فرخ گذشت و بی هدف در طول سالن مهمانخونه قدم برداشت . برای لحظاتی از مقابل دیده ی پروانه پنهان شد ... ولی صداش به گوش رسید :

- ما با هم حرف زدیم فرخ ! گفتیم کمک کنی آوش برگرده ایران ، در مقابلش به ثروت و مقام میرسی ! آوش با تو رفتار سردی داره ... حق داری دلخور باشی ولی ...

- من همه ی این کارها رو به خاطر تو انجام دادم !

- بس کن ! لعنت بهت ! بس کن !

باز صدای خورشید به عتاب بلند شد ... چند لحظه ی بعد دوباره به دایره ی دید پروانه باز گشت :

- تو میخوای هر دوی ما رو به کشتن بدی ! آوش از این کارت نمی گذره ... از هر چی که بگذره ، این کارت ...

و بعد ... ناگهان صدایی بی اهمیت از حیاط ... سر خورشید به سرعت به طرف در چرخید .

- کی اونجاست ؟!

پروانه به سرعت خودش رو کنار کشید . نزدیک بود از وحشت و دلهره غالب تهی کنه . حس می کرد تمام اون حرف ها رو در خواب دیده ! ...

بعد دامنش رو جمع کرد و دوید به سمت پله ها . قلبش دیوانه وار درون سینه اش می کوبید و جنینِ درون بطنش ناآرومی میکرد !

سکوتِ پشت سرش مرگبار بود ... تا اینکه صدای قیژِ باز شدن دری رو شنید . به قدم هاش سرعت داد و از پله ها بالا رفت .

قلبش در دهانش می کوبید !

چند پله بالا رفت که حضور بی صدای کسی رو نزدیک خودش احساس کرد . با سرعت بیشتر بالا دوید . یک لحظه خواست سر بچرخونه و ببینه کی دنبالش راه افتاده ... ولی فرصت نکرد .

دستی مردانه به موهاش چنگ انداخت و اونو به عقب هل داد ... .

صدای جیغ بلند و از ته دل پروانه زیر سقف بلند سرسرا پیچید ... .
دستش رو بی هوا پرتاپ کرد تا به نرده ها چنگ بزنه ، ولی فایده نکرد ... . تعادلش رو از دست داد و به پشت روی تیزی پله فرود اومد .

دردی مرگبار و فلج کننده در تمام بدنش پیچید ... .

تمام پله ها رو یک به یک سقوط کرد تا به آخرین پله رسید . خیسی خون رو در دهانش حس می کرد ... و در تمام وجودش ! ... درد تمام بدنش رو تسخیر کرد ! دیگه حتی نمی تونست ناله بکنه ...

در لحظات آخر در حالی که داشت با بیهوشی می جنگید صدای باز شدن دری رو از بالا شنید ... و بعد کفش های مشکی و براق فرخ رو دید که از مقابل صورتش عبور کرد و رفت ... .

و بعد از اون ... دیگه هیچ ! بیهوش شد !

***

آسمونِ خاکستری داشت رو به سیاهی می رفت ... تقریباً شب شده بود !

رستم پشت فرمانِ ماشین نشسته بود و ماشین داشت با سرعت جاده ی باریک و محصور بین درخت های کاجِ قدیمی رو طی می کرد . سلمان کنار دست رستم نشسته

بود و آوش روی صندلی عقب ... با چشم هایی بسته ، فکری مشغول !

توی سرش جنگ بود ! تمام طول روز مشغول زد و خورد بود و این کتک کاری ها توی ذهنش هنوز ادامه داشت !

هنوز داشت توی ذهنش صاحب چایخونه ی روستایی رو و تمام کسانی که در مورد پروانه حرف مفت زده بودند رو مثل حیوون شلاق می زد و هنوز آروم نگرفته بود ! خونش هنوز هم می جوشید !

آخه چه فایده ای داشت ؟! خوب زهر چشمی گرفته بود ! دیگه کسی جرات نمی کرد احتمالا حتی توی فکرش اسم پروانه رو بیاره ! ... ولی چه فایده داشت وقتی هنوز اون حرومزاده ای که سر منشا این اراجیف بود رو پیدا نکرده بود ؟!

یقه ی هر کسی رو که گرفت ... به جوابی نرسید ! همه می گفتن که از همدیگه شنیدن ... از این طرف و اون طرف ! انگار این تخم لق رو باد آورده و همه جا پخش کرده بود !

سلمان چرخید به پشت سر و از روی تکیه گاه صندلی نگاهش کرد ... گفت :

- همونی بوده که به شما شلیک کرده ! هر دوی اینا کار یه نفره ! می خواد شما رو زمین بزنه !

آوش زیر لب جوابی نا مفهوم داد :

- شاید بر عکس ! می خواد بلندم کنه !

سلمان متوجه حرفش نشد و به حالتی نامفهوم فقط نگاهش کرد ... .

و آوش همچنان با چشم های بسته فکر کرد ... . نمی خواست اینطور باشه اما ذهنش بی اختیار به جانب مادرش کشیده می شد ... .

خورشیدِ زیبا و پر از دسیسه ... . چیزی که از اولین روزهای کودکی به یاد می اورد بوی عطرهای تند مادرش بود ... و پیراهن هایی که می پوشید و جواهراتی که استفاده می کرد ! نوعی زنانگی کُشنده در هر حرکتش نهفته بود ... و پای دفاع از آوش که به وسط می اومد ، یک ماده ببرِ درّنده می شد ! ... به هیچ چیزی رحم نمی کرد ... حتی به خودِ آوش !

ممکن بود مادرش برای بدنام کردن پروانه دست به حرکتی زده باشه ! هیچ بعید نبود !

هر چند از اون زنی که می شناخت توقع حرکات هوشمندانه تری داشت ... ولی وقتی در تنگنا قرار گرفته بود ، اشتباه هم می کرد !

مادرش قطعاً در تنگنا بود ! ... چون اون می فهمید ! چیزی رو که حتی خودِ آوش هنوز نتونسته بود به خودش اعتراف کنه می فهمید ! اون یک زن باهوش بود ... اون همیشه

همه چیز رو در مورد آوش پیشبینی می کرد ! ...

اون در مورد مهری که از پروانه به دل آوش افتاده بود ، می فهمید !

می خواست پروانه رو دور کنه از آوش ... این شاید منطقی بود ! ... ولی این بار دیگه زیاده روی کرده بود !

باز صدای سلمان رو شنید :

- ولی پیداش می کنیم آقا ! هر طوری شده باشه ...

آوش ناگهان پرسید :

- به نظرت این حرکت یه جورایی ... زیادی زنانه نیست ؟!

- بله ؟!

سلمان هاج و واج نگاهش کرد ... . آوش خواست باز چیزی بگه ... اما صدای رستم بلند شد :

- یا صاحب وحشت !

سر آوش و سلمان همزمان به سمت مقابل چرخید ... .

هنوز چند متر به چهار برجی مونده بود ... شبحی انسان مانند کنار جاده ایستاده بود و با فانوسی در دستش مدام به زمین و آسمون می پرید !

سلمان گفت :

- این جنه یا آدمه ؟!

ولس اوش بلافاصله کف دستش رو به کتف رستم کوبید :

- نگه دار ! نگه دار !

اون شبح رو شناخته بود ... سالومه بود ! ولی این وقت شب کنار جاده چکار داشت ؟!

بلافاصله ماشین با ترمزی مهیب وسط جاده ی خالی متوقف شد . گرد و خاکی از زیر تایرها برخاست ... .

آوش شیشه ی سمت خودش رو پایین کشید . دید که سالومه فانوس به دست مسیر کوتاهِ باقیمونده رو دوید و خودش رو پای ماشین رسوند .

- آقا بلاخره اومدین ! ... به خدا جون به لب شدم ! نمی دونید چقدر دنبالتون گشتیم !

همه جا زنگ زدیم ... ولی پیداتون نکردیم ! بعد گفتم بیام سر جاده به انتظارتون ...

به پهنای صورت اشک می ریخت و می لرزید . بدن آوش از وحشتی موهوم سرد شد !

- چی شده ؟!

- خاک توی سرم آقا ! پروانه از پله ها افتاده پایین ... غرق به خون شد ! ... یحیی و خانم بزرگ بردنش بیمارستان ! ... الان زنگ زدن ... گفتن باید عمل بشه !

و باز هق هق ملتمسانه ی دیگه ای ... .

- آقا اجازه ی شما رو می خوان برای عملش ! ... آقا تو رو به هر کی می پرستین دست بجنبونین ... از دست میره پروانه ! به خدا از دست میره !

****

دقایق و ساعتها کند و کشدار می گذشتند . سر و صداهای معمولی که در فضا پیچیده بود ... در مغز آوش بازار مسگرها راه انداخته بود ! دوست داشت فریاد بزنه و دیگران رو به سکوت وادار کنه ...

ولی همچنان ساکت و صبور روی صندلی نشسته بود ... با دست هایی چلیپا مقابل سینه اش ... پای راستش رو روی پای چپ گردونده بود ... و به درِ سفید مقابل نگاه می

کرد ... .

سمت راستش خانم بزرگ نشسته بود ... با چونه ای تکیه زده به عصای پر نقش و نگار ... و نگاهی خاموش و منتظر به روبرو ... .

... و خورشید ... در سمت چپش ... .

- نگران نباش عزیزم ... همه چی دست خداست ! دعا می کنم بچه زنده بمونه !

عضلاتِ فک آوش منقبض شد . حتی دعای خیر مادرش هم بی رحمانه بود ! صحبت از احتمال زنده بودن یا مردن یک نوزاد ... در حالی که خانم بزرگ کنارشون بود و به هیچ چیز دیگه ای جز زنده موندن نوه اش فکر نمی کرد ! ... و نادیده گرفتن مطلقِ سلامتی پروانه !

اطلس در حالی که راه می رفت ،گفت :

- خدا خیر بده فرخ خان رو ... عمارت بود و پروانه رو رسوند به بیمارستان ، واگرنه ...

خورشید نگاهی منجمد حواله ی اطلس کرد :

- آره ، خدا رو شکر !

آوش ناگهان پرسید :

- فرخ توی عمارت چیکار می کرد ؟!

خورشید در پاسخ دادن مکثی کرد ... لحن آوش رو دوست نداشت .

- خب ... اومده بود سر بزنه !

- تنها ؟!

- خب ... آره ! ایرادی داره ؟!

- الان کجا رفته ؟!

خورشید گفت :

- نمی دونم !

و بعد کاملاً چرخید به سمت آوش و اضافه کرد :

- صد سوالیه ؟ چرا این چیزا رو می پرسی ؟!

آوش مستقیم و برّنده در چشم های مادرش نکاه کرد ... چقدر دلش میخواست پاسخی کوبنده بهش بده ! ...

ولی بعد صدای گریه ی نوزادی در راهرو پیچید ... انگار کسی سنگینیِ تمام دنیا رو از روی سینه اش برداشت ! نفس عمیقی کشید .

رها متولد شده بود !

خانم بزرگ گفت :

- آه ... خدا رو شکر ! نمردم و صداشو شنیدم !

و چشم هاشو بست . خیلی به سختی جلوی خودش رو گرفته بود تا به گریه نیفته ! اطلس ولی به گریه افتاد :

- خدا رو شکر ! خدا رو شکر !

تند تند به خانم بزرگ و آوش ... حتی به خورشید تبریک می گفت . روی پاهاش بند نبود !

- مبارکه ! خانم جون ! مبارکه ! ... الهی پا قدمش خیر باشه براتون ! الهی شادی رو برگردونه به چهار برجی !

نگاه آوش اما هنوز به در مقابل بود . صدای گریه نوزاد هنوز هم می اومد ... و اون چقدر دوست داشت این صدا رو بغل کنه ! اما خیالش راحت نشده بود ... نه از بچه و نه از پروانه .

دقایقی گذشت تا در باز شد ... و دکتر حبیب زاده بلاخره به اونا پیوست . لبخند روی صورتش تا حدودی آوش رو آروم کرد .

- تبریک میگم خانم امیر افشار ! نوه تون عجله داشت ... یه مقدار زودتر به دنیا اومد ! یک دختر ریزه میزه و مو مشکی !

خانم بزرگ و اطلس هم زمان به سمت دکتر هجوم بردند . خانم بزرگ پرسید :

- الان کجاست نوه ام ؟ ... میخوام ببینمش ! تا نبینم ، خیالم راحت نمیشه !

انگشتانش روی دسته ی عصا می لرزید . دکتر گفت :

- به خاطر شرایط ویژه ای که داره ... و به خاطر اینکه سه هفته زودتر به دنیا اومده ، ناچاریم چند روزی نوزاد رو تحت مراقبت های ویژه نگه داریم . اما جای نگرانی نیست ... می تونید ببینیدش !

یک قدمی از خانم بزرگ فاصله گرفت و بعد نگاهش چرخید در جستجوی آوش ... ادامه

داد :

- باید چند جمله ای با شما خصوصی حرف بزنم !

و با لبخندی مجدد رو به خانم بزرگ ... از اونجا دور شد .

خانم بزرگ گفت :

- چی شده ؟ ... اگه حرفی در مورد مادر و نوزاد هست ، چرا پیش جمع نمیگه ؟

آوش بدون اینکه جوابی بهش بده ، از جا بلند شد ... جیب های کتش را صاف کرد و بعد پشت سر دکتر حبیب زاده به راه افتاد .

خودش رو برای شنیدن هر چیزی آماده کرده بود !

انتهای کلیدور ، جایی که به اندازه ی کافی از دیگران دور بود ... دکتر حبیب زاده متوقف شد و آوش هم در مقابلش ایستاد .

- خب دکتر ...

دکتر اندکی سرش رو بالا گرفت تا بتونه چشم های آوش رو ببینه ... حالا کاملاً جدی به نظر می رسید و دیگه اثری از لبخند در صورتش نبود .

- حرف هایی هست که من نمی تونم به دیگران بزنم ... ولی باید شما به عنوان قیّم قانونی کودک در جریان باشید . به خاطر شرایط اورژانسی مادر ... ما وادار به انجام عمل سزارین شدیم ! خدا رو شکر بچه حالش خوبه ... ولی باید بدونید که هشت ماهگی بسیار زمان خطرناکی هست برای متولد شدن نوزاد ! ... در واقع بدترین زمانی هست یک نوزاد می تونه متولد بشه !

آوش پرسید :

- زنده می مونه ؟!

این رو با صدایی سنگی پرسید ...

- این دست خداست ، جناب امیر افشار ! ممکنه بمونه ، ممکنه هم ...

جمله اش رو نیمه تمام گذاشت و شانه بالا انداخت .

احساسی تلخ و زهر آگین راه گلوی آوش رو در هم فشرد ... با اینحال اجازه نداد احساسات ، در صورتش هویدا بشه . هوومی گفت و باز پرسید :

- و حال مادرش ... ؟ ...

- اون خوبه ! البته به خاطر حادثه ای که براش پیش اومده و عمل سزارین ، درد داره ... ولی خطری تهدیدش نمی کنه ! خیالتون راحت باشه !

آوش سری تکون داد ... از پشت سر دکتر حبیب زاده ، سلمان رو دید که وارد بخش شد و به دنبال آوش ... نگاهش رو در فضا چرخوند . آوش به سرعت گفت :

- عذر میخوام خانم دکتر ... من از حضورتون مرخص میشم !

دکتر خواهش میکنمی گفت ... و آوش از کنارش عبور کرد و به سمت سلمان راه افتاد . هنوز چند قدمی مونده بود تا بهش برسه ... سلمان گفت :

- تولد برادر زاده تون رو تبریک میگم آقا !

چیزی درون قلب آوش لرزید . تولد برادر زاده ای که معلوم نبود زنده بمونه یا نه ... اگر این یکی رو هم نمی تونست نگه داره ، دیگه چه چیزی براش باقی می موند ؟ ...

همه چیز داشت بدتر می شد ! ... روز به روز این وضعیت پیچیده تر می شد !

- چه خبر سلمان ؟ برای بچه دایه آوردی ؟

- سه نفر هستن ، آقا ... انشالله بچه سینه ی یکیشونو قبول میکنه ! شما نگران نباشید ! ... امم ...

این پا و اون پایی کرد ... بعد باز گفت :

- از اینا بگذریم ، آقا ! ... من اومدم یه چیز دیگه بهتون بگم ! ... یکی هست که میخواد شما رو ببینه !

نگاه آوش توی چشم های سلمان مکث کرد :

- کی ؟! ...

بعد نفس عمیقی کشید و با تکون دادن سرش ... تکرار کرد :

- بریم ! بریم !

****

خواب شیرین و عمیق مصنوعی کم کم از پشت پلک خپهاش پر کشید ... چشم باز کرد .

هنوز در خلسه دست و پا گیری بود که ناگهان با دیدن تصویر مقابل چشمهاش شونه‌اش از جا پرید .

خورشید در اتاق بود !

روی یک صندلی نشسته بود و بهش نگاه میکرد و لبخند میزد !

پروانه چند بار پشت سر هم پلک زدن تا تاریِ دیدش از بین بره ... فکر میکرد داره اشتباه میبینه ! ...ولی واقعا این خورشید بود که در اتاقش حضور داشت !

- حالت چطوره عزیزم ؟

این رو با چنان لحن شیرین و خیرخواهی پرسید که پروانه یک لحظه فکر کرد واقعاً این زن نگرانِ حالشه !

باز پرسید :

- درد نداری ؟ میخوای پرستار صدا کنم ؟

- بچه کجاست ؟!

این تنها سوالی بود که پروانه تونست بپرسه .

لبخند خورشید عمیق‌تر شد .

- نگران بچه ؟! عجب !

بعد نفس عمیقی کشید و در حالی که کف دست هاش روی هم گذاشته بود از روی صندلی بلند شد .

- میبینی مادر بودن چه حس مزخرفیه پروانه ؟! تحت هر شرایطی به فکر بچه هستی ! حتی وقتی که خودت روی تخت بیمارستانی و یه جورایی در خطری ! ... مادر بودن ... مادری کردن واقعاً کار سختیه !

پروانه ماتش برد ... خورشید این بار عمیق تر خندید !

- نگران نباش ! بچه حالش خوبه ! ... البته فعلاً !

پروانه کف دستش رو روی شکمش کشید . حس عجیبی بود این که رحمش خالی شده و آغوشش هنوز پر نشده بود از حضور نوزادش !

احساس نگرانی مثل موریانه وجودش رو می جوید ... حضور خورشید هم حالش رو بدتر میکرد .

فکر کرد باید از اونجا بره و خبری از نوزادش بگیره .

روی آرنجش نیمخیز شد که خورشید با نگرانی تصنعی بهش نزدیک شد :

- کجا بلند میشی عزیزم ؟ تو سرت ضربه خورده ! احتمالا هنوز سرگیجه داری !

انگشتانش نشست روی شونه ی پروانه . پروانه از تماسِ دست های اون زن به خودش لرزید و بی حرکت باقی موند ... .

چشم های سرمه کشیده و زیبای خورشید با حالتی عجیب و رعب افکن صورتش رو می پایید .

- واقعاً بد شانسی عجیبی بود ! ... آوش جانم هشت ماه لای پر قو ازت نگه داری کرد ! ... ولی یهو اینطوری ...

باز مکثی کوتاه و نفسی عمیق :

- راستی ... یادت میاد چطور شد زمین خوردی ؟ ... یا ممکنه حافظه ات خدایی نکرده ضربه خورده باشه ؟! ... بهر حال ... حادثه ی واقعاً بدی بود !

لب های پروانه لرزید ... چقدر از این زن نفرت داشت ! نمی تونست حضورش رو در نزدیکش تحمل کنه !

- میشه لطفاً برید بیرون و اطلس رو صدا کنید ؟ ... من کارش دارم !

- اطلس اینجا نیست ... مراقب نوزادته ! ... فکر کنم برای تو نوزادت از خودت مهم تر باشه ! ... مثل هر مادر دیگه ای ! ... مثل من !

دستش رو از روی شونه ی پروانه برداشت ، از تختخوابش فاصله گرفت ... چند قدم در طول اتاق راه رفت .

پروانه هر قدمِ اون زن رو با نگاهش دنبال کرد ... . بعد خورشید گفت :

- حالا بذار به مناسبت مادر شدنت بهت یه هدیه بدم ! ... یک نصیحت کوچولو ... برای اینکه مادر خوبی بشی !

از راه رفتن باز ایستاد ، کاملاً به طرف پروانه چرخید و کف دست هاشو بهم فشرد :

- دهانت رو بسته نگه دار ... و چشماتو باز ! ... به جای زیاد حرف زدن فقط سعی کن چهار چشمی مراقبش باشی پروانه ! سعی کن حتی توی خوابت مراقبش باشی !

پروانه نگاه دوخت توی چشم های خورشید ... چقدر ترسیده و مستاصل به نظر می رسید ! بر خلاف زبانِ تهدیدش ... چقدر ترسیده بود ! ... پروانه می تونست درموندگی رو در تک تک کلمات خورشید حس کنه ! ...

بعد به خنده افتاد !

خنده ای آروم و دلپذیر ... اینقدر که خورشید رو متعجب کرد ! ...

بعد در باز شد ... اطلس اومد داخل . با دیدن پروانه ، گل از گلش شکفت :

- عزیزم ... بیدار شدی ؟ قربونِ سرت ... درد نداری ؟

و بعد ناگهان متوجه خنده ی پروانه شد :

- خیر باشه خاله جان ! چرا می خندی ؟!

پروانه دستش رو در هوا تکون داد ... هنوز نگاهش میخکوب بود به چشم های خورشید . پاسخ داد :

- هیچی خاله ! دارم به جکی که خورشید خانم تعریف کرد ، می خندم !

تمامِ اعتماد به نفسِ خورشید در نگاهش ماسید ... کاملاً وا رفت ! ... پروانه بی اعتنا به او ، از اطلس پرسید :

- بگذریم ! ... خاله ... بچم حالش خوبه ؟!

اطلس خودش رو به نزدیک تخت پروانه رسوند و روی موهاشو نوازش کرد :

- خوبه خاله جون ... یه مدت باید زیر نظر دکتر باشه ، ولی خوبه ! ... بذار من برم بگم دکتر بیاد ...

و چیزی که توجه پروانه رو جلب کرد ... صدای پاشنه ی کفش های خورشید بود . از روی شونه ی اطلس به جانبش نگاه کرد ... خورشید اتاق رو ترک کرده بود !

***

موقعیتِ عجیبی بود !

ساعت دوی صبح ... توی اتاق یک فاحشه خونه ! ... نشسته بود روی یک صندلی چوبی و به زنِ مقابلش نگاه می کرد .

زن چهل و چند سالی سن داشت ... آرایش غلیظی به صورت داشت و بدنِ چاق و از شکل افتاده اش رو تنها با مینی ژوپِ کهنه ای پوشونده بود . تکیه زده بود به انبوهِ بالش های روی تختخواب و سیگار می کشید ... .

بعد از اون طرف دودهای مواج به آوش لبخند زد :

- بزرگ شدی ، آقا زاده ! ... خوشتیپ شدی !

آوش از بوی دود سیگار و عطر غلیظی که در فضا بود ، سرفه کرد .

- من قبلاً با شما ملاقاتی نداشتم !

- داشتی عزیزم ! ... وقتی بچه بودی ! ... نمی دونم ، سیزده سالت بود ... یا کمتر !

خندید و باز به سیگارش پک زد :

- توی شهر دیدمت ... دستت توی دست برادرت بود ! ... سیا اون وقتا زیاد به ما سر میزد !

و با چشمکی ... لبخندش رو تکرار کرد .

- حالا نه اینکه فکر کنی از برادرت دل خوشی دارم ها ! ... خدا رحمتش کنه ... ولی خون به جیگرمون کرد ! ... همه ی دخترای منو حداقل یک بار سیاه و کبود کرد ...

آوش توی صندلی جا به جا شد ... اصلاً نمی تونست تحمل کنه که شرح آزارگری های سیاوش رو در این مکان و موقعیت هم بشنوه !

- گفته بودی حرف مهمی برای گفتن داری !

- آره ، دارم ! حرفی دارم که برات خیلی خیلی می ارزه !

آوش نفس عمیقی کشید . از توی جیب کتش چند اسکناس در آورد و بدون اینکه بشمره روی میز گذاشت .

لب های ماتیک خورده ی زن تا بناگوش باز شد و دندان های درشت و تمیزش رو به رخ کشید . گفت :

- خوشم میاد اینقد با کمالات و فهمیده ای !

حالت نشستنش تغییر کرد ... کمرِ گوشت آلو و پهنش رو از بالشتکای تخت جدا کرد و خم شد ... ته سیگارش رو توی زیر سیگاری فلزی و کثیفِ کف زمین خاموش کرد .

- می دونم برات خیلی دردسر درست کردن ... و می دونم دنبالشی بفهمی که این کارا رو می کنه !

- درسته !

- چرا به ذهنت نرسید که بیای پیش من ؟! هووم ؟! می دونم تو آدم شریفی هستی و با ج...نده ها نمی پلکی ! ولی همه مثل تو نیستن ! من آمار تمام مردای این شهرو دارم ... از راز همه شون با خبرم !

شونه ای بالا انداخت و با نگاهی معنا دار در چشم های آوش ادامه داد :

- خودت می دونی دیگه مردها چطوری هستن ! وقتی به جن...نده ها میرسن شروع می کنن به لاف زدن ! ... طبیعتشون همینه ... میخوان جلب توجه کنن ! ... اگه مست باشن هم که بدتر ! ...

تمام وجود آوش از اشتیاقِ شنیدن می سوخت ... کمی خم شد به طرف زن و گفت :

- می دونم فرخ با زن های سن بالا می گرده ... آمارش رو قبلاً گرفتم ! ... ولی تا حالا حرفی هم زده که ...

- فرخ ... همون شوهرِ خواهرت ؟ ... گور باباش ! اون نم پس نمی ده ... ازش نمی تونی حرف بکشی ! ... چون هیچوقت مست نمی کنه ! اما ...

آوش دهان باز کرد تا باز چیزی بپرسه ... زن کف دستش رو به علامت سکوت بالا گرفت .

- گوش کن ! ... یه جاکشی بود توی شهر ... فعلگی می کرد ! همیشه هشتش گرو نهش بود ! زن و بچه اش از بس توی خونه اش گرسنگی کشیدن ... موهای سرشون سفید شد ! ... اسمش جابر بود ... جابر سلیمی ! این اسمو شنیدی ؟!

آوش سرش رو به چپ و راست تکون داد ... زن گفت :

- معلومه تو نمیشناسی ! ولی به آدمات بگو ... حتماً میشناسنش ! ... القصه ... یک روز

اومد خونه ی من ! ... قبلاً هم بعضی وقتا می اومد ... ولی آهی در بساط نداشت ! ... ایندفعه با جیب پر اومد !
فرستادم دخترا رو سراغش ... مستش کردن ! بعد کله اش گرم شد ! شروع کرد به لاف زدن ! ... عین این تازه به دوران رسیده ها ! ... می چرخید و روی سر دخترا پول می ریخت !

هوومی کشید و با دست هاش ادایی در آورد ... انگار مشغول پول ریختن در هوا بود ! ...

- بعد که دیگه خیلی سرش داغ شد ... فکش هم شل کرد ! می گفت این اسکناسا رو علیا مخدره ، مادر ارباب بهش داده ! ... با انگشتای نازنینِ خودش ! می گفت بوی عطرِ علیا مخدره روی اسکناسا مونده ... هر کی باورش نمی شه ، بیاد بو کنه ! ... من محض کنجکاوی یکی از اسکناسا رو بو کردم ... راست می گفت ! بوی کرم پودر و عطر زنانه می داد !

لبخندی زد و خیره در چشم های آوش ... منتظر واکنشی ازش موند . اما آوش هیچ حرکتی نکرد ... انگار چندان هم جا نخورده بود ! ... زن باز شونه ای بالا انداخت و مشغول جمع کردن اسکناس ها از روی میز شد :

- تمام حرفی که می خواستم بگم ... همین بود ! فکر کردم شاید برات جالب باشه که بدونی مادرت به این پاپتی پول داده ! ... یه چیز جالب تر دیگه هم هست ! ... جابر فردای اون شبی که اینجا بود ... از شهر غیب شد ! رفت که رفت !

***

وقتی دوباره به بیمارستان برگشت دیگه صبح شده بود .

نزدیک ورودی بیمارستان ، رستم و ودود و دو سه نفر از آشنایانش رو دید که داشتند ته مونده ی جعبه ی شیرینی رو با ولع می خوردند و همزمان مشغول بگو بخند بودند .

آوش رو که دیدند ... سلام کردند و تبریک گفتند .

آوش یکی از شیرینی های باقیمونده رو برداشت و به دهان گذاشت ... همونطور با دهان پر پرسید :

- چه خبر ؟

رستم پاسخ داد :

- خبرِ شادی آقا ! شما نبودین به تمام بیمارستان شیرینی دادیم !

ودود به شوخی گفت :

- به این پرستارایی که بر و رو داشتن هم اسکناس انعام داد !

رستم از خجالت سرخ شد ... اما آوش با دهان بسته خندید و زبونش رو روی ردیف دندوناش کشید :

- کار خوبی کردی ! دیگه ؟

- برادر زاده تون هم خدا رو شکر بد قلقی در نیاورد ... پستونِ یکی از این زنا رو گرفت ! ... آها راستی ...

ودود دست در جیب برد و بعد یک جعبه ی جواهرات بیرون آورد :

- اینم سفارشیتون ... جواهر ساز نیم ساعت قبل آورد !

آوش هوومی گفت و جعبه ی جیرِ سرمه ای رنگ رو گرفت و توی جیبِ پالتوش پنهان کرد . بعد از کنار دیگران گذشت و وارد بیمارستان شد ... .

اولین پرستاری که بهش رسید ، گفت :

- خوش اومدین جناب امیر افشار ... تبریک می گم بهتون !

و بعد بدون اینکه آوش چیزی بپرسه ، خودش توضیح داد :

- خانوم رفتن دیدن نوزاد ! همین پله ها رو برید پایین ...

"پروانه ام"

آوش سری به علامت تشکر تکون داد و پا تند کرد تا به بخش نوزادان برسه . از پله ها با عجله پایین رفت و بعد از اون ... دیگه لازم نبود کاری انجام بده !

پروانه در معرض نگاهش قرار گرفت ... در حالیکه روبروی پنجره ی بزرگِ بخش مراقبت های ویژه ایستاده بود ! ... با پیراهنِ گله گشاد صورتی رنگ که ساق برهنه ی پاهاش رو به نمایش می گذاشت ... و موهای سیاهِ بلند که بافته شده بود ...

در قلبش انگار احساسی آزاد شد ... احساسِ سبکیِ خالص می کرد !

این پروانه بود ! ... بعد از تمامِ اون تنش ها و درگیری ها ... حالا ایستاده بود روی پاهاش ! ... همین برای آوش بس بود شاید ... و نوزادی که پشت اون شیشه داشت برای حیات می جنگید ! ...

جلو رفت و جلوتر ...

پروانه حواسش تمام قد به اون سمتِ پنجره بود ... آوش دست هاشو گذاشت روی شونه های اون ... .

هینی از حنجره ی پروانه خارج شد ... اما قبل از اینکه بترسه ، صدای گرم و پر اشتیاقِ آوش رو کنار نرمه ی گوشش شنید :

- تبریک میگم مامان خانم !

پروانه نفس عمیقی کشید و همزمان لبخندی شرمگین روی لب های بی رنگش نقش بست . گفت :

- ممنونم ! منم به شما تبریک میگم !

و چرخید تا صورتِ آوش رو ببینه ... .

توجه آوش به داخل اتاق مراقبت های ویژه بود ... به نوزادی مو مشکی که بزرگتر از کف دست به نظر نمی رسید ... و در آغوش دایه اش داشت شیر می خورد .

با تصور اینکه این همون نوزادی بود که تمام مدت منتظرش بود ... قلبش سخت تپیدن گرفت .

- تونستی بغلش کنی ؟

- نه زیاد ... فقط چند دقیقه ! گفتن ممکنه براش خطرناک باشه ... .

آوش هوومی گفت ... و بعد نگاهش پایین لغزید تا چشم های پروانه .

پروانه مات شد توی نی نیِ عمیق چشم هاش ... ذوب شد ! چنان مهری توی نگاه

مستقیمش دید ... که نفسش بند اومد ... .

هیچوقت هیچ کسی اینطور نگاهش نکرده بود ! ... اینطور که انگار مهم ترین آدمِ دنیاست !

- و حال خودت چطوره ؟ ... می دونم حتماً درد زیادی کشیدی !

پروانه در پاسخ دادن مکثی کرد . درد کوفتگی بدنش در اثر سقوط ... درد عمل سزارین ... و تیر کشیدنِ پستان هاش ...

ولی خیلی خوب بود ! ... به طرز حیرت انگیزی خوب بود ! ...

- من خوبم ! واقعاً خوبم ! فقط ...

صدای پاهایی که از پله ها به گوش رسید ... باعث شد آوش دست هاشو از روی شونه های پروانه برداره و قدمی به عقب بره .

اطلس به همراه پرستاری سفید پوش پایین اومدن . اطلس کمی هول و ولا داشت .

- بیا مادر جان ... خانومِ من اینجاست ! بیا دردشو ساکت کن !

اون وقت تازه چشمش به آوش افتاد :

"پروانه ام"

- ای وای سلام آقا ... شما کِی اومدین ؟

- چه دردی رو باید ساکت کنه ؟ ... پروانه چه دردی داره ؟!

اطلس نگاه کرد پروانه که خون زیر پوستش دویده بود ... و باز نگاهش برگشت به آوش ... و این پا و اون پایی کرد :

- امم ... چیزه ...

اما پرستار فرصت نداد و خیلی رک و راحت توضیح داد :

- خانوم به نوزادشون شیر نمیدن و تخلیه نشدنِ شیر مادر درون پستان هاش باعث درد و تورم می شه ! ... چیز مهمی نیست ... بعد از چند روز بر طرف میشه ! نگران نباشید !

و حوله ی گرمی که در دست داشت رو روی سینه های پروانه گذاشت :

- اینو نگه دارید عزیزم ... دردتون رو تسکین میده !

پروانه زیر لبی تشکر کرد . گونه هاش از شرم سرخ شده بود ... روی نگاه کردن به آوش رو نداشت .

آوش به پرستار گفت :

- خیلی متشکرم ازتون !

و با گرفتن زیر بازوی پروانه ... اضافه کرد :

- به نظرم بهتره استراحت کنی !

نگاه پروانه باز چرخید به سمت پنجره و دخترکش ، رها ... . اطلس گفت :

- خدا خیرتون بده آقا ! من که حریفش نشدم ... شما ببریدش یکم بخوابه ! ... یک ساعته همینطوری سر پاست !

آوش هوومی گفت :

- از بچه حتی یک چشم بهم زدن غافل نشو اطلس !

پروانه خواست چیزی بگه :

- آخه من ...

- هیششش !

صورت آوش ... کاملاً نزدیک صورتش بود ... و برق خوشی و شیطنت ...

- روی حرف آقا حرف نزن دیگه ! بیا بریم !

لبخند کمرنگی بر لب های پروانه گذر کرد ... بعد با کمک دست های آوش چند پله رو بالا رفت .

درد رو در اینچ به اینچ بدنش احساس می کرد ... مخصوصاً در قسمت بریدگیِ شکمش که انگار مثل تکه زغالی گداخته اونو می سوزوند .

اگر کمک دست های آوش نبود ... بیم داشت همون جا نقشِ زمین بشه .

اما آوش با صبوری بی نهایتی قدم های کند و دردناکش رو همراهی میکرد .

ناگهان پروانه سر جا ایستاد . احساس کرد لخته خونی از رحمش جدا شد ... درد باعث شد لحظه ای کمرش تا بشه .

نگاه آوش با نگرانی توی صورتش چرخید :

- چی شد ؟!

"پروانه ام"

پروانه گوشه ی لبش رو گزید تا از درد ناله نکنه :

- هی...هیچی !

نگاه نگرانش به زمین بود ... می ترسید خون از بین پاهاش شره کنه .

- همینه دیگه ... پروانه خانم ! بیخودی بهشت رو نداختن زیر پاهاتون ! دردشم باید کشید !

نفس پروانه از درد بالا نمی اومد ... با این وجود خندید . آوش داشت تلاش می کرد حالش رو خوب کنه ... این بهش حس عجیبی می داد !

بعد آوش پرسید :

- بغلت کنم ؟ ناراحت نمیشی ؟!

مثل این بود که کسی صورت پروانه رو روی آتیش گرفته باشه ... داغ و سرخ شد ! ...

- نه ! نه !

و نگاه کرد به روبرو ... عاجزانه تلاش کرد حدس بزنه چند قدم دیگه تا اتاقش باقی مونده ... .

"پروانه ام"

آوش با دلگرمی گفت :

- دیگه چیزی نمونده !

قدم های پروانه روی سرامیک های کدرِ کف زمین کشیده شد ... بلاخره به اتاق رسیدند .

پروانه از درد نفس نفس می زد ... آوش با نگرانی نگاهش کرد .

- بیا استراحت کن ! ... می خوای پرستارو صدا کنم ؟

پروانه سرش رو به چپ و راست تکون داد و بعد روی نیمکت مخملِ مقابل پنجره نشست . حوله ی گرم رو از روی سینه اش کنار زد و تلاش کرد با نفس های عمیق و پی در پی دردش رو کنترل کنه . آوش توی اتاق چرخی زد و درِ یخچال کوچیک رو باز کرد .

چند لحظه بعد با لیوانی آبمیوه بهش ملحق شد . لیوان رو مقابل صورت پروانه گرفت ... پروانه رو ترش کرد .

- اصلاً میل ندارم !

آوش لیوان رو به لبهای بی رنگش چسبوند .

- متاسفانه این یکی به اختیار خودت نیست !

پروانه جرعه ی آبمیوه ی خنکی که به دهانش روانه شده بود رو به زور بلعید و بعد از پشت لیوان لبخند زد .

آوش باز چرخی دور و برش زد ... انگشتانش یک لخظه ی کوتاه موهای بافته ی پروانه رو لمس کرد . باز گفت :

- چیزی لازم نداری ؟ میخوای کمکت کنم موهاتو مرتب کنی ؟

- مطمئن باشم که موهام به اختیار خودمه ؟!

لحنش شوخی کمرنگی داشت ... آوش پاسخ داد :

- فعلاً آره !

چیزی در لحنش بود که پروانه رو به نفس نفس می انداخت و باعث می شد سرگیجه بگیره !

آوش بلاخره دست از چرخیدن اطراف پروانه کشید و کنارش روی نیمکت نشست ...

کمی متمایل به دسته ی چوبی ... با وقاری که داشت پای راستش رو روی پای چپش انداخت و دست هاشو مقابل سینه اش درهم گره زد ... و نگاهش خیره به پروانه ... .

- خب ...

انگشتان مضطرب پروانه شروع کرد به بازی کردن با لبه ی حوله ... لبخندی لرزان و نامطمئن زد .

- حالا باید چیکار کنیم ؟!

- تو رو نمی دونم ! اما من قراره همین جا بمونم و تماشات کنم !

خون زیر پوست پروانه هجوم برد ... آوش ادامه داد :

- و بذار یه چیزی بهت بگم ... نمی دونی چقدر خوشحالم از اینکه سالم می بینمت ! دیشب که اونطوری خونین و درهم شکسته دیدمت ... فکر می کردم همه چیمو از دست دادم ! ولی ...

مکثی کرد ... یادآوری تصویری که شب قبل از پروانه دیده بود ، مثل خرده شیشه راه گلوشو سوزوند !

پروانه ی کوچک و زیباش ... با بدنی زخمی و در حالیکه خون از بین پاهاش می رفت

... با چشم هایی که بسته بود ولی باز هم می تونست تمام آوش رو تسخیر کنه !

آوش گفت :

- بگذریم ! ...

و با نفس عمیقی ... بحث رو تغییر داد .

- ببین برات چی آوردم !

و دست برد داخل جیب کتش و جعبه ی جیر جواهرات رو در آورد .

نگاه پروانه مشتاقانه انگشتان اونو دنبال کرد ... که چطور در جعبه رو باز کرد و بعد گردنبند غرق در نور و زیبایی رو به طرفش چرخوند .

- این مال منه ؟!

آوش با تکبری رضایت بخش نگاهش کرد ... درست همون قدر که دلش می خواست ببینه ، پروانه هیجان زده شده بود !

- دوستش داری ؟!

"پروانه ام"

پروانه نمی تونست نگاهش رو از گردنبندی که اینقدر زیبا و پرشکوه روی مخملِ سیاه می درخشید ، بگیره . سنگِ یاقوتِ آبی رنگ و تراش خورده ای که به بزرگی یک تخم کبوتر بود ، نگاه رو به خودش خیره میکرد ... و رشته های باریکی که از زیر سنگ آویخته بودند و مزین به برلیان های سفید و یکدست ... .

خیلی زیبا بود ... زیباتر از تمامِ گردنبندهایی که خورشید خانم در تمام زندگیش داشت ... و زیباتر از تمام چیزهایی که به عمرش دیده بود .

- خیلی ... قشنگه ! من انتظارشو نداشتم !

نگاه کرد به چشم های آوش و فکر کرد ... برقِ چشم های اون مرد از برق یاقوت هم قوی تر بود !

آوش گفت :

- بذار بندازم گردنت !

تکیه اش رو از دسته ی نیمکت برداشت و کمی به سمت پروانه متمایل شد . قفل کوچک گردنبند بین انگشتانش ... دستاش حلقه بست دور گردن پروانه ... .

قلب پروانه تند و بی امان می کوبید ... از هیجان ، از خوشحالی ... از اینهمه نزدیکی آوش به خودش ... .

"پروانه ام"

رایحه ی گرم و مردانه ی ادکلن آوش مخلوط با بوی تلخ سیگار زیر مشامش پیچیده بود ... و اون عمیقاً نفس کشید ! چقدر این بو رو دوست داشت ... چقدر این بود حالش رو دگرگون می کرد !

انگشتان آوش قفل گردنبند رو بست و دست هاش عقب نشینی کرد . یک لحظه ی کوتاه ... نوک انگشتش سنگِ یاقوت آبی رو روی سینه ی پروانه لمس کرد ... و پوست لطیفِ شیری رنگش رو ...

- حالا قشنگ تر هم شد !

نفس پروانه لرزید ... .

آوش کاملاً عقب کشید ... و پروانه سر پایین انداخت تا گرنبند رو روی بدن خودش ببینه .

- نمی دونم به چه زبونی ازتون تشکر کنم ... به خاطر این هدیه ی زیبا !

- می دونی ! ... من بهت میگم !

پروانه فقط نگاهش کرد ... آوش ادامه داد :

- دیگه به من "شما" نگو ! منو رسمی خطاب نکن ! میشه ؟!

پروانه بهتش برد ... بهت زده پلکی زد .

- چی ؟!

برای لحظاتی ... انگار پروانه از همه چیز جدا شد ، حتی از دردهای جسمش ... .

آوش لبخند تلخی زد :

- نمیشه ؟!

پروانه نتونست چیزی بگه . می ترسید دهان باز کنه و به گریه بیفته . تا قبل از اون هیچوقت چنین حسی رو نداشت ... حس زن بودن ! ... اینکه برای کسی مهم بود ... اینقدر که نگران حالش بشن و براش هدیه بیارن ... و حالا هم .. این درخواست !

مغز بهت زده و ناباورش از خود پرسید : یعنی براش مهمم ؟ ... یعنی منو دوست داره ؟!

ولی این چطور ممکن بود ؟ ... این مرد آوش امیر افشار بود با تمام ثروتش و اصالتش و غروری که داشت ... و اون فقط پروانه بود ! ... برای پروانه مثل خواب و خیال بود !

برای لحظاتی طولانی فقط نگاه کرد به آوش ...

و آوش هم به اون نگاه کرد ...

و بعد سینه های پروانه به طرز دردناکی تیر کشید . قبل از اینکه به خودش بجنبه ... لکه های شیرِ تراوش شده از نوک پستان هاش ، سینه ی لباسش رو خیس کرد ... .

- اوه ...

شرمزده سعی کرد اون موقعیت رو از چشم آوش بپوشونه ... ولی آوش خونسردتر از چیزی که فکر می کرد ، واکنش نشون داد :

- عیبی نداره ! هیچ عیبی نداره !

تیغه ی بینی پروانه تیر کشید ... نزدیک بود از شرم و ناراحتی به گریه بیفته .

- ببخشید !

- چی رو ببخشم ؟ ... پروانه ، آروم باش ! همین جا بشین ...

و حوله رو از روی زانوهای پروانه برداشت و به طرف بخاریِ گوشه ی اتاق رفت .

چند دقیقه ی بعد برگشت و حوله ی داغ رو روی سینه های متورم پروانه گذاشت .

نفس پروانه در سینه حبس شد ... شرم اونو کاملاً خلع سلاح کرده بود !

فکر می کرد این کارهایی هست که یک شوهر برای همسرش انجام میده ! ... ولی اون شوهر نداشت ! ... حتی اگر سیاوش زنده بود هم هرگز این کارها رو نمی کرد ! ... حتی شاید بعد از وضع حمل به دیدنش نمی رفت !

ولی آوش خیلی بیشتر از چیزی که انتظار داشت ، باهاش خوب بود ! آوش باعث میشد که نسبت به خودش احساس بهتری داشته باشه !

- پروانه !

با زنگ صداش ... پروانه نرم پلک زد و نگاهش رو به چشم های عمیقاً نگرانش دوخت .

- بهتری الان ؟ ... یا بگم پرستار ...

- آوش خان !

آوش بعد از لحظه ای سکوت ، با آرامش پاسخش رو داد :

- جانم ؟

- من زنی بودم که از همه ی عالم و آدم زخم خوردم ! هر کی از راه رسید لگدی به من زد و رفت ! فکر نمی کردم دیگه کسی توی دنیا باشه که من بتونم ... بهش اعتماد کنم و بخوام باهاش حرف بزنم ! ولی شما اومدین و من ...

یک لحظه مکث کرد و لب هاشو روی هم فشرد ... واقعاً نمی دونست از کجا شروع کنه !

- می دونید من خودم از پله ها نیفتادم ! کسی منو از موهام کشید و انداخت !

هراسان نگاه کرد به آوش و منتظر واکنش اون ... اما آوش مطلقاً عکس العملی نشون نداد .

- کی تو رو انداخت پایین ؟!

پروانه مطمئن نبود چیزی که میگه تا چه حد قابل باوره ! ... می ترسید آوش فکر کنه دیوانه شده ... یا از سر حسادت و کینه توزی چیزی میگه ! ... ولی خودش رو وادار کرد تا ادامه بده :

- فرخ ... آقا فرخ بود !

قفسه ی سینه ی آوش سوخت ... خشم در تمام بدنش شعله کشید ! ... پلک هاشو بست و چند لحظه بی حرکت باقی موند .

"پروانه ام"

پروانه کمی ترسیده از واکنش اون ... دستپاچه سعی کرد توضیح بده :

- می دونم ... می دونم براتون عجیبه ! ولی من دیدم ! با همین چشام دیدمش که ... یعنی صورتش رو ندیدم ! ولی کفشاشو دیدم وقتی از کنارم رد شد ! من دروغ نمیگم باور کنید !

آوش گفت :

- باور می کنم !

و باز چشم هاشو باز کرد . انگار موفق شده بود عجالتاً بر خشمِ کوبنده اش غلبه کنه . باز گفت :

- ادامه بده !

نفس پروانه با خیالی راحت از سینه اش خارج شد ... با آسودگی گفت :

- خب ... می دونید ! آقا فرخ و مادرتون توی پذیرایی داشتن حرف می زدن که من تصادفاً حرفاشونو شنیدم ! چیزهای واقعاً عجیبی می گفتن ...

و بعد شروع کرد به تعریف کردن ... هر چیزی که دیده و شنیده بود ... .

***

چشم های ادریس خان فرو رفته بود در چشمخانه ی سر ... انگار داشت از اعماق دو سیاه چاله به بیرون نگاه می کرد ... . پوستِ چروکش به طرز عجیبی رنگ پریده به نظر می رسید و تیغه ی دماغش انگار از قبل نوک تیز تر شده بود !

خاله اطلس می گفت اینها علایم مرگه ! ... می گفت ادریس خان به نفس آخر رسیده ! ...

با این حال آوش نوزادِ ده روزه رو روی دستش گرفته بود و به پدرش نشون می داد .

می گفت شاید این آخرین صحنه ی خوبی باشه که پدرش می بینه ! ... می خواست پدرش وقتی دنیا رو ترک می کنه ، قلبش آروم شده باشه !

چشم های گود رفته و بی نور ادریس خان نوزاد رو می پایید ... .

- آوشه ؟!

صداش کم رمق بود ... کلماتش به سختی به گوش می رسید . آوش پاسخ داد :

- رها ! اسمش رهاست ! ... دختر سیاوشه !

- سیاوش ؟!

نوزاد کوچک و مو مشکی با چشم های بسته نق نقی کرد . از دهان مرگ گریخته بود ... شبیه یک تکه زندگی به نظر می رسید !

ادریس خان گفت :

- بچه ی قشنگیه !

سعی کرد دستش رو بالا ببره و نوزاد رو لمس کنه ... از تقلا به نفس نفس افتاد . آوش دست پدرش رو گرفت و آهسته روی موهای نوزاد گذاشت .

ادریس خان باز چیزی گفت ... آوش سعی کرد بفهمه اون چی میگه .

- به خورشید بگو ... سرشو بپوشونه ! هوا زمهریزه ! ...

آوش لحظه ای نگاه کرد به اون سمت تختخواب ... جایی که خانم بزرگ و پروانه روی دو صندلی نشسته بودند و نگاهشون می کردند ... .

پروانه ی زیبا و صبور که پیراهنی سفید با گلهای آبی رنگ به تن داشت ... و گردنبند یاقوت کبودش دور گردنش خودنمایی می کرد ! ...

اطلس نزدیک در ایستاده بود ... توضیح داد :

- حواسشون سر جا نیست ! احتمالاً بچه رو با شما یا آهو خانم اشتباه گرفتن !

ادریس خان باز ناله کرد :

- سیاوش ! سیاوش !

نگاه آوش باز هم برگشت به جانب پدرش . احتمالاً اون رو هم با سیاوش اشتباه گرفته بود ! ... آوش دلش نمی خواست حالا که پدرش مرگ سیاوش رو از یاد برده ، باز چیزی بهش یادآوری کنه .

بزاق دهانش رو قورت داد و با لحنی بم پاسخ داد :

- بله پدر جان !

- برای مادرش ... خلعتی ببر ! بگو نور چشم ماست ! یک پسر دیگه به من هدیه کرده !

- پسر نیست ... دختره ! اسمش رهاست !

- دختره ؟!

خنده ای مدهوش روی صورت ادریس خان نقش بست .

- بعد از دو تا پسر ... دلم یک دختر میخواست ! چه بهتر که دختره !

خانم بزرگ لحظه ای پلک هاشو روی هم گذاشت و آه سنگینی کشید . بعد با صدایی آروم گفت :

- بهتره دیگه بچه رو از این اتاق ببری ، پروانه !

پروانه لحظه ای به آوش نگاه کرد تا تاییدش رو بگیره ... سپس از روی صندلی بلند شد . آوش پشت دست رها رو بوسید و اونو به مادرش داد .

پروانه با احتیاط نوزاد رو در آغوش گرفت . براش مثل یک ظرف شکستنی بود ... می ترسید بهش اسیبی برسونه ! گفت :

- من میرم ! ... انشالله حال پدرتون بهتر بشه !

آوش لبخند کوتاهی زد و به نشانه ی تشکر و احترام ، سری براش خم کرد . اطلس کمک کرد پروانه از اتاق خارج بشه ... اون طرف در ، دایه ی نوزاد انتظارشون رو می کشید .

اون روزها به سفارش آوش حتی یک لحظه ، حتی وقت خواب ، پروانه و نوزاد تنها نمی

موندن و همیشه کسی مراقبشون بود .

آوش سر چرخونده بود و به گلهای شیپوری و آبی رنگ دامن پروانه نگاه می کرد ... اونقدر که از مسیر دیدش خارج شد ... .

بعد خانم بزرگ صداش کرد :

- باید حرف بزنیم !

آوش با تاخیر نگاهش رو از در بسته گرفت و به جانب خانم بزرگ چرخید ... .

پیرزن متکبر و سردی که با گذشت اینهمه وقت از مرگ سیاوش ، هنوز رخت سیاهش رو از تن خارج نکرده بود ! ... با موهای نقره ای زیر شال گیپورش ... و دست هایی بدون زینت که مثل همیشه عصاشو به بازی گرفته بود .

گفت :

- امر بفرمایید خانم بزرگ !

خانم بزرگ سرفه ای کرد تا صداش صاف بشه . دیگه مثل اون اوایل نسبت به آوش گاردِ بسته نداشت ... اما هنوز نمی تونست اسمش رو به زبون بیاره یا مستقیم توی چشماش نگاه کنه ... .

- در موردِ ... رها ! ... کی قراره براش سجل بگیری ؟

نگاه آوش به پایین بود ... . پرسید :

- چطور ؟!

- ده روز از تولدش گذشته ! ...

- متوجهم !

- می خوام منو مطمئن کنی که ...

باز سرفه ای ... و بعد ادامه داد :

- شناسنامه اش رو به نام سیاوش میگیری ! مگه نه ؟!

آوش در پاسخ دادن تامل کرد ... . نفس های پدرش رو که باز به خواب رفته بود ، چک کرد ... لحافِ مخمل رو روی پاهاش مرتب کرد ... و بعد تنها یک کلمه پاسخ داد :

- نه !

خانم بزرگ برای لحظه ای جا خورد ... انتظار این پاسخ رک رو نداشت . بعد برافروخته از جا پرید :

- یعنی چی که نه ؟ ... چطور جرات می کنی ...

آوش دستش رو به نشانه ی سکوت بالا گرفت :

- کنار گوشِ پدرِ محتضر من داد نکشید !

خانم بزرگ نفس عمیقی کشید ... با لحنی اروم تر ادامه داد :

- سیاوش پدر اون بچه است ! چطور می تونی اینو نادیده بگیری ؟!

- چطور ؟!

آوش نگاهی توام با خشم و غضب و ریشخند حواله ی نامادریش کرد .

- شما چطور میخواید اینو ثابت کنید ؟ ... هیچ ازدواج قانونی صورت نگرفته ! نه اسم سیا توی شناسنامه ی پروانه است ... نه اسم پروانه توی شناسنامه ی سیا !

- صیغه ی محرمیت بینشون جاری شده !

- آره ! صیغه ی زوری !

نتونست جلوی خودش رو بگیره ... نیشخندی زد .

- حتی دختره رو در حدی حساب نکردین که صیغه اش رو محضری کنید ! ... اصلاً به اون آدم فکر نکردین ! فقط می خواستین یه بچه براتون پس بندازه ... که انداخت ! ... بعدش چی ؟!

کمی خم شد روی پاهاش ... نگاه مستقیمش رو به خانم بزرگ دوخت .

- اون موقع برنامه تون چی بود ؟ ... احتمالاً تصمیم داشتین شناسنامه ی بچه رو به نام هاله بگیرید ! ... مادر واقعیش رو بندازید دور !

خانم بزرگ فقط سکوت کرد ... و آوش به تلخی ادامه داد :

- گاهی وقتا هم واقعاً بد نیست ... اینکه ادم توی چاهی بیفته که خودش کنده !

نفس عمیقی کشید و از جا برخاست . قصد داشت اتاق رو ترک کنه . خانم بزرگ باز گفت :

- سیاوش رفته ! ... همه چی رو پشت سرش برای تو باقی گذاشته ! این خونه و زندگی ... همه ی ثروت و مکنت و ... هر چی که هست ! ... حتی ... حتی زن جوونش رو ! ...

سیاوش دیگه نیست ! از سیاوش چیزی باقی نمونده به غیر از این بچه !

صداش از بغض می لرزید ... پای پلکاش مرطوب شد :

- این بچه رو دیگه از سیاوش نگیر ! خواهش می کنم ! ... این بچه رو از پسر من نگیر ! ... اسم سیاوش رو از این دنیا پاک نکن !

اندوهی غیر قابل توصیف قلب آوش رو درهم فشرد ... . چقدر یک زمانی سیاوش رو دوست داشت ! ... چقدر بهش اعتماد داشت ! ... اما حالا ...

زیر لب زمزمه کرد :

- اینطوری برای همه بهتره !

پاشو که از درگاهی اتاق بیرون گذاشت ، صدای گریه ی تلخ خانم بزرگ بلند شد .

بدون اینکه پا سست بکنه از اونجا گذشت . هر قدمی که برمی داشت ... صدای گریه ی خانم بزرگ کمرنگ تر میشد ... و به جای اون صدای نق نق نوزادی و قربون صدقه های مادرش به گوش های آوش می نشست .

لحظه ای مقابل درب نیمه باز اتاق پروانه توقف کرد ... گنج ارزشمندش ! ... این زن و بچه ای که از بطنش بود ... شاید تنها چیزهایی بودند که براش باقی مونده بود !

"پروانه ام"

از پله ها پایین رفت و هر قدمی که بر می داشت ... صدای نق نق نوزاد و قربون صدقه های پروانه در صدای موسیقی غم انگیزی که از رادیو پخش می شد درهم تنید ... .

گلِ گلدون من ، شکسته در باد
تو بیا تا دلم نکرده فریاد
گل شب بو دیگه شب بو نمی ده
کی گل شب بو رو از شاخه چیده ...

مادرش نشسته روی صندلی گهواره ای ... دست هاشو عمود کرده بود بر دسته های صندلی و آروم تکون می خورد ... نگاهش از پنجره ی بزرگ به حیاط سنگی بود که کم کم داشت زیر چادر شب فرو می رفت ... و رادیوی کنار دستش ... همچنان می خواند .

گوشه ی آسمون ، پرِ رنگین کمون
من مثِ تاریکی ، تو مثل مهتاب !
اگه باد از سرِ زلف تو نگذره
من میرم گم میشم تو جنگلِ خواب !

آوش از کنار درب نشیمن هم عبور کرد و وارد حیاط سنگی شد . هنوز هم می تونست صدای موسیقی رو بشنوه ! ... سلمان رو دید که در باغ انتظارش رو می کشید ... .

قبل از اینکه بهش بپیونده ... سر چرخوند به سمت عمارت . مادرش نشسته روی

"پروانه ام"

صندلی گهواره ای ... از پشت شیشه ی اتاق نشیمن بهش چشم دوخته بود ...

و در طبقه ی بالاتر ... پروانه بود که نزدیک پنجره ی اتاقش ایستاده بود و نگاهش می کرد .

گل گلدونِ من ، ماهِ ایوون من
از تو تنها شدم ، چو ماهی از آب
گل هر آرزو ، رفته از رنگ و بو
من شدم رودخونه ، دلم یه مرداب ...

در قلبش بعد از ماه ها احساس سبکی میکرد ! ... سبک بود ... مثل پری معلق در هوا !

همیشه لحظه ای در زندگی تمام انسان ها وجود داره که مجبور میشن با سرنوشت خودشون ، با اون چیزی که واقعاً هستند رو در رو بشن ! ... و آوش احساس می کرد این لحظه ی زندگیش ، همین امشبه !

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو از پنجره های روشن عمارت گرفت ... و از پله ها پایین رفت .

- همه چی مرتبه سلمان ؟

- همه چی مرتبه ! ... فقط حضور شما رو می طلبه !

و درب ماشین رو باز کرد و خودش رو کنار کشید تا آوش سوار بشه ... .

****

زیر سقف بلند انبار خارج از شهر سکوت پر می کشید ... .
انگار تمام آدم های دنیا مرده بودن ! نه اینکه کسی اونجا حضور نداشت ... ولی هیچ کس جرات نداشت سکوت رو بشکنه .

حتی سگ های همیشه عصبانی هم اون لحظه خاموش بودند .

آوش از همون نزدیک در فرخ رو زیر نظر داشت ... که بسته شده بود به یک صندلی و با سری پایین ... خون از دهانش شره می کرد .

باورش نمی شد ، ولی تمام مدت این مرد جلوی چشماش بود ! کسی که می دونست پروانه رو از پله ها پایین پرت کرده ... و کسی که با پخش کردن پول تلاش کرده بود اون زن بی گناه رو بی آبرو کنه ! ... کسی که سوقصد به جانِ آوش رو برنامه ریزی کرده بود ... و کسی که احتمالاً قاتل سیا هم بود !

تمام این مدت مقابل چشماش جولون می داد !

آوش بارها با دست های کثیف و غرق در خونِ این مرد دست داده بود ... بارها باهاش

سر یک میز شام خورده بود ! ... اونو به خانواده اش راه داده بود !

چقدر احمق بود که زودتر نفهمیده بود ! ... چقدر حس حماقت میکرد !

قلبش سوخت و رگ گردنش منقبض شد و در عین حال ... خنده ای هیستریک و پر خشونت نقش صورتش شد .

صدای خنده اش ... نگاه فرخ رو کشوند به جانبش .

- آوش ! ... پسر دایی !

آوش از مقابل در کنار رفت و قدم به داخل انبار گذاشت . صدای قدم های آروم و بدون عجله اش زیر سقف بلند پیچید ... .

- همیشه می دونستم بلاخره کار دستم میدی ! ولی فکر نمی کردم تا این حد پیش بری !

فرخ سعی کرد روی صندلی جابجا بشه ... صورتش از درد درهم مچاله شد .

- بیا حرف بزنیم ! تو منو به حرف اون مرتیکه ی زنیکه بازِ بی همه چیز نفروش !

آوش هوومی گفت و سری به تایید تکون داد . می دونست منظور فرخ از مرتیکه ی بی

همه چیز ، همون جبار سلیمیه ! ... گفته بود اونو براش پیدا کنن و قبل از اینکه به چهار میخ بکشنش ، با فرخ رو در روش کنن .

گفته بود حتی اگه کره ی ماه هم رفته باشه باید پیدا بشه این کثافت !

- همیشه همین بودی ، فرخ ! خرابکار و نچسب ! هیچوقت قاطی بازی هامون تو رو راه نمی دادیم ! یادته ؟!

نگاهی به فرخ انداخت ... و باز خندید .

- کلی پسر نوجوون بودیم ... توی اردوهای خانوادگی ! ... من و ناصر محسنین مخصوصاً خیلی با هم صمیمی بودیم ... همیشه توی یک تیم بازی می کردیم ! تو عین یک توله سگ بی صاحاب دنبالمون راه می افتادی ! مادرم همیشه غر می زد ... که تو رو هم بازی بدیم ! ... که آدم حسابت کنیم !

روی صندلی مقابل فرخ نشست و با نفس عمیقی ... اضافه کرد :

- آخرش خودتو قاطیِ این بازی کردی ، فرخ ! آخرش کار دستم دادی !

فرخ نگاه کرد به آوش ، با چشم هایی که از نفرت می سوخت ... بعد با صدایی دو رگه گفت :

- مادرت ، آوش ... بزرگ ترین شانس زندگیت بوده ! اینو می دونستی ؟!

- هووم ! ... و تو مقابل بزرگ ترین شانس زندگی من زانو زده بودی !

باز خندید ! ... خیلی مسخره بود تصور اینکه این مرد عاشق مادرش بوده ! ... نمی تونست باور کنه !

فرخ با دهان پر خون پوزخند زد .

- من زانو زدم ؟ ... کِی ؟! ... چطور می خوای این حرفو اثبات کنی ؟! ... نکنه برای این هم یه شاهد پاپتیِ رعیت زاده داری ؟!

نگاه آوش منجمد شد ... گفت :

- به خاطر کاری که با پروانه کردی ، قراره از کنگره های چهار برجی پرتت کنم پایین ! ... اگه دوباره بهش توهین کنی ، میگم دو بار پرتت کنن !

- من شوهر خواهرت هستم ، آوش ! تو میخوای خواهرت رو بیوه کنی ؟

- با کمالِ افتخار !

- این مسخره بازی رو تمومش کن ! منو خفت کردی آوردی اینجا ... هر توهینی بهم

شده ! دیگه تمومش کن !

داشت انکار می کرد ! با وجود شاهدهایی که بود ... و با وجود تمام کتک هایی که خورده بود ... داشت هنوز هم انکار می کرد !

آوش گفت :

- پله پله برمی گردیم عقب ... و تو عین بچه ی آدم هیچی از قلم نمی ندازی !

- آوش !

- اونی که پروانه رو از پله ها انداخت ، تو بودی ! ... به ابتکار خودت این غلط رو کردی یا مادرم بهت دستور داد ؟

- حرف مفت نزن ! من اون زن رو نجات دادم ! رسوندمش بیمارستان !

آوش انگار صداشو نشنید ... سوال بعدی رو پرسید :

- توی شهر و روستاهای اطراف حرف پشت سر پروانه خانم در اومد ! ... به کیا پول دادی تا این حرفا رو پخش کنن ؟ ... و طبق معمول از مادرم دستور گرفتی یا ابتکار خودت بود ؟!

- آوش !

- به من تیر اندازی شد و شونه ام آسیب دید ! ... به کیا پول دادی تا این کارو انجام بدن ؟ ... دستور مادرم بود یا ...

فرخ این بار مستاصل فریاد کشید :

- آوش !

- و آخرین مساله و مهم ترینش ! ... قاتل سیاوش تو بودی ؟! ... خودت باهاش تسویه حساب شخصی داشتی ؟ ... یا طبق معمول دستور مادرم بود ؟!

هنگام گفتن نام مادرش ، دهانش تلخ شد ... انگار زهر به خورد خودش داده بود !

- آوش ! ... من امشب با آهو قرار داشتم ! می خواستیم شام بریم رستوران ... با هم حرف بزنیم ! می خواستیم بهم فرصت زندگی بدیم !

یک لحظه مکث کرد و خونابه های دهانش رو قورت داد ... و با لحنی که رنگ التماس گرفته بود گفت :

- نذار خواهرت چشم انتظار بمونه ! منو ول کن برم ! منم ... منم در مورد این آرتیست بازی امشبت به هیچ کسی چیزی نمی گم !

آوش ناگهان از روی صندلی بلند شد ... فرخ ساکت شد و نگاهش رو همراه با چهره ی سنگ شده و بی حس آوش بالا کشید .

- تو مُردی فرخ ! ... همین حالاشم مردی ! تو یه جسدی که فردا قراره توی قبر گذاشته بشی ! ... اگه فکر کردی برای اثبات گناهکاریت احتیاجی به اعتراف تو دارم ، خیلی بدبختی !

چشم های فرخ حالتی گرفته بود ... انگار می خواست به گریه بیفته .

- این کارو نکن آوش ! ... من پسر عمه اتم ! شوهر خواهرت ! ... من خویشاوندتم !

آوش دو قدم پس رفت :

- متاسفم که وقتم رو باهات تلف کردم ! خدا رحمتت کنه پسر عمه !

- آوش ! آوش ! ... کثافتِ لعنتی ! آوش !

آوش چرخید به عقب و راه افتاد به سمت خروجی ... واقعاً می خواست اونجا رو ترک کنه ! ... حتی برای این کار عجله داشت ! فرخ باز هم ناامیدانه التماس کرد :

- با من این کارو نکن آوش ! ... بمون حرف بزنیم ! من بهت میگم !

و بعد بلاخره فریاد کشید :

- دستور مادرت بود ! ... همه چی رو اون بهم گفت تا انجام بدم ! همه اش تقصیر مادرت بود آوش !

و بعد به گریه افتاد ... با صدایی زوزه مانند و درمانده ...

- منو اینجا ول نکن آوش ! به من رحم کن !

آوش سر جا میخکوب شد و نفسش گیر کرد زیر جناق سینه اش . مثل این بود که کسی از پشت خنجری فرود آورده بود وسط دو کتفش ... .

دستش رو مشت گرفت و نفس عمیقی کشید .

مگر غیر از این بود که خودش از قبل می دونست مادرش در جریان دست داشته ؟ ... پس چرا هنوز اینقدر براش دردناک بود ؟ ... چرا ؟...

دلش می خواست فریاد بزنه ، اما تمام خشم سوزنده اش رو با نفس عمیقی فرو داد و به سرعت چرخید به جانب فرخ ... .

هر قدمی که بهش نزدیک تر میشد ... لحن فرخ هم تندتر و آشفته تر میشد :

- مگه نگفتی واقعیت رو بگو ؟ ... منم دارم میگم ! به جون آهو ...

- اسم آهو رو به دهن کثیفت نیار حیوون !

مشتش بالا رفت تا توی سر فرخ بکوبه ... فرخ فریاد زد :

- دیگه نمیگم !... بشین برات همه چی رو توضیح بدم آوش ! ... من بدون اجازه ی مادرت حتی آب نمیخوردم !

شقیقه های آوش به طور مداوم می سوخت .

- چرا مادرم ازت خواست سیا رو بکشی ؟

- کی از سیا دلِ خوشی داشت ، آوش ؟ ... اون برای تو ظاهراً برادر خوبی بود ، ولی برای بقیه هیولا بود ! ... می دونی این ده سالی که ایران نبودی ، چقدر مادرت رو زجر داد و تحقیر کرد ؟!

مکث کرد و باز خونابه ی دهانش رو با زجر قورت داد . اوش با صدایی بم و رگ دار گفت :

- ادامه بده !

- چی باید بگم آوش ؟ ... من آدمِ این کارا نبودم ! نمیگم از سیا دل خوشی داشتم ... اما توی فکر کشتنش نبودم ! ... من فقط ...

لحظه ای مکثی کرد و حرف رو در دهانش چرخوند ... می ترسید بگه فقط عاشق خورشید بود و می خواست براش خوش خدمتی کنه ! ... می ترسید خشم آوش داغ تر بشه و اوضاعش رو بدتر کنه !
- مادرت منو بازی داد ! با دست پس میزد و با پا پیش می کشید ! ... می گفت نمی دونه تا چه حد مردِ قابل اعتماد و راز نگه داری هستم ! یه کاری می کرد برم توی هپروت ! ... بعد بهم جریانو گفت ...

- چه جریانی ؟

- در مورد سیاوش ! ... گفت هوش و حواس ادریس خان مختل شده ... سیاوش داره از موقعیت سواستفاده می کنه ! احتمالاً میخواد تمام مال و اموالِ امیر افشارا رو به نام خودش سند بزنه و برای تو و آهو یه پاپاسی هم نذاره ! ... گفت باید جلوشو بگیریم ! ... من ... هر چی اون می گفت ... من چشم بسته قبول می کردم !

باز لحظه ای مکث کرد و در انتظار واکنشی از جانب آوش ... اما آوش هیچ چیزی نگفت .

نگاهش رو به پایین بود و حالا دیگه مشت اخطار دهنده اش هم پایین افتاده بود و با

شونه هایی خمیده ... انگار داشت سنگینی تمام دنیا رو روی شونه هاش تحمل می کرد ! ...

فرخ ادامه داد :

- بعد که جریان زن دوم سیاوش و صیغه کردن پروانه پیش اومد ... مادرت دستپاچه تر شد ! ... تا قبل از اون همین دلگرمی رو داشت که سیا از خودش بچه نداره ... هر چی هم که به نام خودش سند زده باشه هم در نهایت تو وارثش هستی ! ولی بعدش از ترس بچه دار شدن سیاوش ... گفت خیلی دیره ! باید دست بجنبونیم !

نگاه سرد و اخطار دهنده ی آوش مجدد برگشت به چشم های فرخ :

- به تو چی می رسید این وسط ؟!

- پول و مقام ! ... قول داد تو که برگردی ایران ، من بشم دست راستت ! برای تضمین حرفاش هم گفت با آهو ازدواج کنم ! ... بماند که تو هیچوقت نذاشتی بهت نزدیک بشم ...

آوش چشم هاشو بست و کوتاه و هیستریک خندید .

- برای همین خواستی منم بکشی ؟ ... آدم کشتن زیر دندونت مزه کرده بود که خواستی ...

فرخ تقریباً فریاد زد :

- گفتم من بدون اجازه ی مادرت آب نمی خوردم ! ... اونم مادرت بهم گفت ...

- مادرم بهت گفت منو بکشی ؟!

- گفت ازت زهرِ چشم بگیرم ! ... که بترسی یه خرده آروم بگیری ! ... که فکرت بره سمت بابای کمونیستِ پروانه ... ! ... که از اون زن بدت بیاد ! هر کاری بعدش می کرد تا تو از اون زن بدت بیاد و برگردی نزدیک خودش !

آوش یک قدم پس رفت ... فرخ باز گفت :

- مادرت در مورد تو جنون گرفته ، آوش ! ... همه ی این کارا رو به خاطر تو کرد ... و اگه جلوشو نگیری کارای بدتری هم میکنه ! ولی اینو بفهم که ... همه اش به خاطر تو بود ! ... برای این که تو برگردی ایران ! ... تو صاحب قدرت و ثروت خانوادگیت بشی ! ... تو به اینجا برسی که جلوی من وایسی و زندگیمو تهدید به مرگ کنی !

نگاهش مستقیم به صورت آوش بود ... با نفرت و خشم ادامه داد :

- و اگه من واقعاً مستحق مجازات باشم ... مادرت هم هست ! ... اگه بخوای منو بکشی و از گناه مادرت بگذری ... نهایت بی شرفی و بی همه چیزیتو می رسونه ! یا هر دومون رو

ببخش... یا مادرت هم مثل من ببند به یک صندلی و اون وقت در مورد عدالت برامون حرف مفت ریسه کن !

برق خشمی در تیرگی چشم های آوش درخشید ... و بعد با تمام نفرتش لگد محکمی به پای فرخ کوبید ... .

صدای فریاد فرخ به هوا برخاست ... و بعد همراه با صندلی روی زمین واژگون شد . ضربه ی دوباره ای که خورده بود باعث شد باز از حفره ی دهانش خون جاری بشه ... .

آوش خم شد روی بدنش ... و موهای فرخ رو گرفت و سرش رو عقب کشید . از شدت خشم و نفرت به نفس نفس افتاده بود ... .

- اینکه قراره با مادرم چیکار کنم به تو مربوط نیست ، ولی قسم می خورم فرخ ... قسم می خورم با تو کاری بکنم که از زنده موندنت پشیمون بشی ! ... قسم می خورم کاری می کنم توی کثافت خودت دست و پا بزنی و ... حتی قدرت نداشته باشی خودتو خلاص کنی !

موهای فرخ رو با نفرت رها کرد و ازش فاصله گرفت . چقدر دوست داشت تمام خشمش رو سر انگشتانش بریزه و گلوی فرخ رو فشار بده ... و اینقدر فشار بده ... تا زیر دستش بمیره !

اما در عوض چرخید و به سمت در خروجی پا تند کرد ... .

***

چهار برجی سوت و کور بود ... انگار حتی یک نفر آدم توی اون ملکِ در اندشت نفس نمی کشید ! ... انگار حتی پرنده ای توی آسمونش پر نمی زد !

چراغ های توی باغ و حیاط سنگی خاموش بودند ... ظلماتِ خالص ! ... تنها نوری از پس پرده های اتاق نشیمن سوسو می زد ... .

آوش در اون تاریکی قدم برمی داشت ... .

هوا سرد بود ... و بدنش سردتر ! ... وقلبش بدتر از همه چیز ... یک تکه یخ بود که درون سینه اش دیگه نمی تپید !

از پلکان ایوان بالا رفت . مادرش هنوز در سالن نشیمن بود و هنوز نشسته روی صندلی گهواره ای ... انگار زمان از حرکت ایستاده بود ! ...

دیگه رادیو خاموش شده بود و صدای موسیقی نمی اومد ... .

آوش کف دستش رو روی در گذاشت و در رو آهسته هل داد ... .

در با صدای قیژِ خفیفی باز شد ... پا به درگاهی گذاشت .

- بلاخره برگشتی ! ... از سر شب منتظرت بودم !

خورشید نشسته بود روی صندلی و نگاهش می کرد ... با آرامش ، پر از مهر ... .

- سوال و جواب کردنت از فرخ زیاد طول نکشید ! ... هنوز زنده است ؟!

و لبخند زد !

آوش نمی تونست از مادرش چشم بگیره . چقدر زیبا به نظر می رسید ! ... چقدر مهربان و با وقار ! ... این آرامشی که داشت ... و این لبخندش ... چه تضاد وحشتناکی داشت با موقعیتی که در اون بودند !

- زیاد طول نکشید ! ... طول نکشید ... چون فرخ جون دوست تر از چیزیه که به نظر میاد ! ... خیلی راحت همه چی رو بهم من گفت و تو رو فروخت !

- و حالا منتظری من به گریه بیفتم و همه ی حرفاشو تکذیب کنم ؟! ...

باز همون لبخند موحش و گیج کننده اش ... بعد دستش رو دراز کرد :

- بیا عزیزکم ! ... بیا نزدیک من بشین و دستت رو بهم بده ! ... بیا برای آخرین بار با مامانت خوب باش ! ... منم قول میدم تمام حقیقت رو بهت بگم ! ... بیا نزدیکم ، نورِ

چشمام !

انگشتانش دست آوش رو جستجو کرد و آوش ... با بیزاری دستش رو عقب برد . چقدر از این دست ها بدش می اومد ! ... دست هایی که با کمکشون قد کشیده و بزرگ شده بود ! ... دست هایی که وقتی بچه بود و از هر چیزی می ترسید ، بهشون پناه می برد ! ... ولی حالا ...

خورشید نگاه کرد به صورتِ سنگ شده ی آوش و آهسته خندید ... و بعد از روی صندلی برخاست و در طول سالن شروع کرد به قدم زدن .

- بچگی هاتو یادته ، آوش ؟! ...

مقابل کنسول کنار دیوار ایستاد ... روی کنسول چند آلبومِ سنگین با جلدهای چرمی و نفیس خود نمایی می کرد .

خورشید شروع کرد به ورق زدن آلبوم ... و همزمان گفت :

- این چند ساعتی که منتظرت بودم ، خودم رو با تماشای آلبوم های قدیمی سرگرم کردم ! چقدر دلم برای اون روزا که بچه بودی و مادرت رو دوست داشتی ، تنگ شده ! تو گنج من بودی ! امید زندگیم بودی ! ... کسی بودی که بهم انگیزه دادی تا بجنگم و زنده بمونم !

"پروانه ام"

روی یکی از صفحه ها مکث کرد ... تصویری سیاه و سفید از جوانی خودش ... با لباسی فاخر و پر از چین و شکن ... در حالی که نشسته بود روی یک صندلی و پسر دو ماهه اش ، آوش کوچکش رو قنداق پیچ روی زانوهاش داشت ....

انگشتانش نوازش وار روی تصویر نوزاد کشیده شد .

- می دونی ؟ ... یک زمانی فرق چندانی با پروانه نداشتم ! شبی که منو به حجله ی پدرت راهی کردن ... حتی از پروانه کم سن و سال تر بودم ! ... و معصوم ! ... خیلی معصوم و بی گناه !

عکس بعدی ... آوشِ پنج ساله ... با تیشرت و شلوارک و ساسبند ... و انگشت اشاره ای که در دهانش بود . اما لبخند کودکانه اش از پشت انگشتانِ کوچکش دیده می شد .

- پدرم دوست صمیمی ادریس خان بود . برای اینکه خوشحالش کنه ، منو داد بهش ! باورت میشه ؟! ... منو توی سینی گذاشت و پیشکش مردی کرد که تقریباً جای پدرم بود !

آهی کشید و هم زمان لبخند زد . با گذشت اینهمه سال ... زخمش کهنه شده بود . دیگه آزارش نمی داد !

- اوایل ازدواجم خیلی عذاب می کشیدم ! نوکر و کلفت به چشم بیگانه ها نگاهم می کردن ! یه هوو داشتم که متکبر و بی گذشت بود ... سیاوش هم اون وقتا خیلی بچه بود

،ولی منو آزار می داد ! ... از همه بدتر شوهرم بود ... باهاش کنار نمی اومدم ! نمی فهمیدم چطور کنار بیام ! ... اما وقتی تو به دنیا اومدی ... تصمیم گرفتم قوی باشم ! شوهرم رو توی مشتم بگیرم ... بعد تمام این زندگی رو ...

آوش نفس تندی کشید . سینه اش از هوای مسموم می سوخت . با انزجار گفت :

- متنفرم از این حرفت ، مامان ! ... متنفرم از اینکه میگی همه ی این کارا رو به خاطر من کردی !

خورشید از عکس ها رو چرخوند و نگاه رک و بی پرواشو توی چشم های آوش کوبوند .

- همه ی این کارا رو به خاطر تو کردم !

- بس کن مادر ... بس کن خورشید ! ... آخه به چه قیمتی؟! ... چطور می تونی حتی عذاب وجدان نداشته باشی ؟!

- به این قیمت که حالا تو روبروم ایستادی ... عاقبت به خیر شدی ! ... به نظرت ارزشش رو نداشت ؟! ...

آوش داشت حالش بهم می خورد ... داشت به جنون می رسید ! تقریباً داد زد :

- تو آدم کشتی ، مادر !

خورشید با تحیری مصنوعی تکرار کرد :

- تو هنوز به سیاوش میگی آدم ؟!

و خندید ... انگار جک شنیده بود . آوش به سردی پاسخ داد :

- تو به کی می گی آدم ؟ ... به خودت یا فرخ ؟

خورشید کف دستش رو گذاشت روی کنسول و با چشم هایی باریک شده ... پرسید :

- تو سیاوش رو دوست داشتی ، عزیزم ؟!

سکوتِ تلخِ آوش ... و خورشید ادامه داد :

- البته برای تو برادر خوبی بود ... همیشه هواتو داشت ! وقتی به خاطر قتل ناصر محسنین افتادی زندان ، تمام تلاشش رو کرد تا نجاتت بده .این ده سالی هم که نبودی ... کسی جرات نمی کرد جلوی سیاوش اون قتل رو به تو نسبت بده !

آوش با بی تفاوتی پاسخ داد :

- خب !

برای اولین بار در اون شب ... برق خشم و نفرت رو در چشم های مادرش دید . دندون های خورشید بهم چفت شد ... به تندی گفت :

- سیاوش ... قاتل واقعیِ ناصر بوده ! ... می فهمی ؟! ... سیاوش پسر محسنین رو کشت !

زمین زیر پاهای آوش لرزید ... صاعقه فرود اومد توی جمجمه اش ! ... نفسش زیر جناق سینه اش گیر کرد ! ...

نمی تونست بفهمه ... نمی تونست باور کنه ! ...

مادرش بازوهاشو صبعانه در هوا تکون داد :

- ده سال ازم دور شدی به خاطر قتلی که سیاوش مرتکب شد ! ... ده سال زیر بار ننگ آدم کشی رفتی ! ... ده سال تو رو از همه چیز محروم کرد ! ...

آوش دو قدمی پس رفت ... زبانش بند اومده بود . سرش رو با ناباوری به چپ و راست تکون داد ... .

نمی تونست باور کنه ! این هم بازی مادرش بود ؟!

خورشید تا سینه اش پیش رفت :

- باور نمی کنی حرف منو ؟ ... برو از نیلا بپرس ! ... برو بپرس سیاوش چطور جلوی چشماش ، برادرشو کشت ! ... برو بپرس تا بفهمی سنگ چه برادری رو به سینه می زنی ! ...

صداش تبدیل به جیغ گوش خراشی شده بود ... انگشتانِ باریک و لرزانش چنگ زده بود به یقه ی لباس آوش و اونو تکون می داد ... انگار می خواست اونو از خواب عمیقی بیدار کنه ... .

- ده سال مجازات شدی به خاطر گناهی که اون مرتکب شده بود ! ... حالا ...

یکدفعه به خنده افتاد ... خنده ای هیستریک و عجیب ! لباس آوش رو رها کرد و با سبکبالی عجیبی ادامه داد :

- حالا ازم میخوای عذاب وجدان داشته باشم ؟! ... خوب کاری کردم آوش ! خوب کاری کردم که اون عوضی رو فرستادم جهنم ! ... و تو رو برگردوندم به اینجا !

دو قدمی به عقب برداشت ... حالتی مالیخولیایی گرفته بود . با لبخندی حسرت وار گفت :

- فقط ... فقط اگه تو پسرِ خوب و سر به راه من باقی می موندی ... اگه به حرفم گوش می دادی و بی خیال پروانه و تخمِ مولش می شدی ... .

دست هاشو جلوی سینه اش درهم چلیپا کرد ... انگار که جسمی خیالی رو در آغوش گرفته بود .

- برات زن می گرفتم ... توی رختِ دامادی می دیدمت ! حجله ی عروست رو خودم آذین می بستم ! ... بچه دار می شدی ! ... منو مادر بزرگ می کردی ! ... آخ آوش ... آخ از دست تو !

و به گریه افتاد ... .

همون جا کف زمین زانو زد ، مقابل پاهای آوش ... کف دست هاشو حائل صورتش کرد و های های گریست ... .

صدای گریه ی تلخ و بی پایانش در سکوتِ شب پیچید ... .

برای آوش که هنوز گیج بود ... که انگار مشت کوبیده بودن توی گیجگاهش ... حتی گریه ی مادرش واقعی به نظر نمی رسید !

انگار که خواب بود ... کابوس بود !

دست دراز کرد تا روی شونه ی مادرش بذاره . اما دستش رو عقب کشید . تلو تلو خوران عقب رفت ... انگار سیاه مست بود !

می خواست به اتاقش پناه ببره ... به تنهایی خودش .

بین راه پاهاش نکشید ... وسط پله ها زانو زد . سرش رو بین دستاش گرفت و فشرد ... .

صدای گریه ی محزون مادرش هنوز هم می اومد ... .

***

با صدای نق نق رها درون گهواره اش ... خواب از پشت پلک هاش پرید .

نوک انگشتش رو روی چشمش فشرد تا تاریِ دیدش رو بگیره ... و روی آرنجش نیم خیز شد .

- رها ؟!

صدای نق نق نوزاد شدت گرفت . کسی نزدیکِ گهواره اش نبود ... نه اطلس ، نه سالومه ، و نه دایه اش .

با هراسی غیر معمول لحاف رو از روی تنش کنار زد و به سمت گهواره رفت .

می ترسید از اتفاقاتِ غیر قابل جبران . می ترسید به اندازه ی لحظه ای از کودکش

غافل بشه و خورشید بلایی سرش بیاره .

- رها جان ... مامان !

به گهواره ی سفید تقریباً هجوم برد و پرده ی حریر و سبکش رو پس زد و بعد با دیدن نوزاد ... آروم گرفت !

رها با چشم های سیاه و براق و درشتش ... زل زده بود به پروانه و انگشت کوچکش رو می مکید و نق می زد ! انگار فقط گرسنه بود !

خنده ای آسوده روی صورت پروانه پخش شد . دست دراز کرد و بدنِ کوچیکِ دخترکش رو با احتیاط از درون گهواره برداشت و به آغوش کشید .

- صبح بخیر عزیزم ! ... دخترِ قشنگم !

انگشتش رو کشید روی موهای نرم و سیاه نوزاد و بعد پیشونی معطرش رو بوسید .
دخترکش بوی خوشی می داد ... بوی گل میخک و پودر بچه !

رها صورتش رو به طوری غریزی به جانب پستان های مادرش کج کرد و باز نق زد .

پروانه بدنِ کوچیک نوزادش رو گهواره وار توی بغلش تکون داد :

- آروم باش قربونت برم ! ... الان دایه جانت میرسه ! ...

نگاه می کرد به صورت رها ... و از خودش شگفت زده می شد ، که چطور اینقدر عاشق دخترکشه ! ... دختری که می دونست از خونِ هیولاست ... .

یادش اومد اولین باری که فهمید بارداره ... چه حالِ بدی داشت ! می خواست خودش رو از روی پل پرت کنه ... هم خودش رو بکشه و هم نطفه ی کثیف سیاوش خان رو !

ولی حالا می دید که هیچ نطفه ای کثیف نیست ! .. هیچ چیزی پاک تر و معصوم تر از بچه ها نیست ! حتی بچه ای که از پشت سیاوش خان باشه !

صدای دویدنی رو از بیرون شنید ... و چند لحظه ی بعد در با شتاب باز شد .

- بیدار شد رها خانم ؟! ... ای وای خانوم جون ... شما رو هم بیدار کرد ؟! ... روم سیاه !

پروانه چرخید به سمت در و به سمت مطهره ... زنِ جوون و روستایی که رها پستانش رو پس نزده بود ... و از اون به بعد شده بود دایه اش !

- صبح بخیر مطهره جانم ! ... کجا بودی ؟!

- من ، خانم ... دیدم آتیش شومینه از نا افتاده ! گفتم برم به اطلس خانم بگم ... آخه ترسیدم شما و رها خانم زبونم لال سرما بخورید !

شرمگین حرف می زد ... هنوز با اهالی چهار برجی اخت نشده بود و حس غریبگی می کرد .

مقابل پروانه ایستاد و مردد دست دراز کرد تا رها رو بگیره . پروانه دخترکش رو سفت به سینه چسبوند :

- مطهره جان روز اول من به شما گفتم که حتی اندازه ی یک چشم بهم زدن از رها دور نشو ! جایی هم خواستی بری ، وقتی برو که یا خودم پیش بچه باشم یا خاله اطلس یا سالومه !

- خب خودتون بودین دیگه تصدقِ سرتون !

- من خواب بودم ! باید بیدارم میکردی !

مطهره گیج و خطاکار پلک زد . شاید هم حق داشت . اون در جریان اتفاقات چهار برجی نبود ... در ذهنش نمی گنجید که یک بچه چرا باید درون خونه ی خودش تا این حد در خطر باشه ! شاید هم پروانه رو یک وسواسیِ دیوانه می دید !

- ببخشید خانم جون ... دیگه تکرار نمی کنم !

دل پروانه به حالش سوخت ... لبخند مهربانی زد :

- عیبی نداره ! بیا به رها جان شیر بده تا من بگم برامون صبحانه بیارن !

بچه رو به آغوش مطهره سپرد . مطهره با اشتیاقی بی حد از اینکه اعتمادِ بانویِ فرمانگذارش ازش سلب نشده ، رها رو بوسید و در حالی که مدام قربون صدقه اش می رفت ، نشست روی صندلی تا بهش شیر بده .

رها که پستان دایه اش رو گرفت و نق نقش بند اومد ... پروانه نفس راحتی کشید . شالِ گلابتون دوزی شده اش رو روی شونه هاش انداخت و از اتاق خارج شد .

صبحِ سرد و دلپذیری بود . هوای خنک و تازه پروانه رو سر حال می آورد . مخصوصاً اون روزها که به خاطر رها جانش کمتر از قبل از اتاقش خارج می شد ... این هوا خوریِ کوتاه براش لذت بخش تر هم بود !

از پشت پنجره یحیی خان رو دید و خش خشِ جذاب جاروی بزرگش روی سطح حیاط ... . رفت تا بهش سلام بده ... ولی توجهش به در نیمه باز کتابخونه جلب شد ... .

و آوش که روی کاناپه نشسته بود و با نگاهی مرده و بی تحرک به مقابل ... .

پروانه مات موند ... . چیزی در وجود آوش و سکوتش بود که اونو نگران می کرد .

دیشب صدای نامفهومی از دعوای آوش و خورشید رو شنیده بود ... و بعد صدای گریه

ی دیوانه وارِ خورشید رو . مطمئن بود همه ی اهالی چهار برجی صداشونو شنیده بودن ... ولی کسی به روی خودش نمی آورد .

شاید بهتر بود پروانه هم خودش رو به ندیدن می زد ... اما قلبش سرپیچی می کرد ... بهانه می گرفت !

قلبش تحمل دیدن آوش رو در اون وضعیت نداشت !

بزاق دهانش رو قورت داد و با دو دلی پا درونِ کتابخونه گذاشت .

آوش هیچ واکنشی به ورود پروانه نشون نداد . انگار اصلاً متوجه ورودش نشد . پروانه فکر کرد شاید همینطور نشسته به خواب رفته ... .

ولی وقتی جلو رفت و چشم های غرق در خونش رو دید ، فهمید اشتباه کرده . آوش بیدار بود ... و انگار تمام شب نخوابیده بود !

دیواری درون قلب پروانه فرو ریخت .

- آوش خان ؟!

آوش نرم پلک زد ... انگار از خوابِ عمیقی بیدار شده بود . بعد نگاهش برگشت به سمت پروانه ... .

"پروانه ام"

پروانه از تاثیر نگاهش به خود لرزید .

- صبح بخیر ... مامان رها !

لبخندی زد که شبیه زخمی عمیق روی صورتش بود . بعد خم شد تا سیگارِ نیمه سوخته بین انگشتانش رو توی زیر سیگاری خاموش کنه .

پروانه با دیدن لبخندش حتی بیشتر نگران شد .

- حالت ... حالتون خوبه ؟!

- خیلی خوبم ! مشخص نیست ؟!

و باز تکرار لبخند دردناکش ... .

پروانه انگشتانش رو در هم گره زد . ای کاش می تونست کاری برای آوش انجام بده ... ای کاش کاری از دستش بر می اومد !

- دیشب اصلاً نخوابیدین ؟! خیلی خسته به نظر می رسید !

- نمی دونم ... خوابیدم یا نه ! ... همه چی دیشب خواب بود یا واقعیت ! ... واقعاً نمی

دونم !

نفس عمیقی کشید ... با لحنی متفکرانه ادامه داد :

- خوابیدن ... برای آدمایی که توی بیداری هم کابوس می بینن ... خیلی بی معناست !

نگاهش رو بالا کشید تا چشم های نگرانِ پروانه ... باز لبخند زد :

- ولی چی دارم میگم ؟! ... واقعاً معذرت میخوام ! ... به نظرم دارم هذیون می بافم !

پروانه نفسی لرزون کشید :

- آوش خان !

- شنیدی اون جمله ی معروف رو ؟ ... رنج از آدما فیلسوف می سازه !

پروانه مقابل آوش زانو زد ... دستش رو گذاشت روی دستِ سردش . چقدر دوست داشت صورتش رو لمس کنه و وادارش کنه توی چشماش خیره بشه !

- همه چی درست میشه ! خب ؟! ... هر چقدر هم که طول بکشه ... آخرش درست میشه !

در چشم های آوش بغضی می رقصید که قصد درهم شکستن نداشت .

- بعضی چیزا یه جوری خراب میشه که دیگه نمیشه درستش کرد !

خنده ای مهربان روی صورت پروانه نقش بست .

- این حرفو می زنی ... شاید چون واقعاً هیچوقت با روی پر خشونت زندگی آشنا نشدی ! ... از منی بپرس که تمام زندگیم پر از رنج بوده ! ... آخرش درست میشه !

آوش لبخند غمگینی زد :

- اینقدر خوشم میاد با من صمیمی حرف می زنی ! ...

در لحظه ای خون به گونه های پروانه هجوم برد و پوستش گل انداخت . نگاهش پایین افتاد و تازه متوجه شد در تمام این مدت چطور انگشتانِ آوش رو می فشرده !

دست آوش رو با سرعت رها کرد ... انگار انگشتانش رو از هُرم آتیش دور کرده بود ! خواست از جا بلند بشه ... اما اینبار آوش بود که دست اونو گرفت .

- پروانه !

پروانه نگاهش نمی کرد .

- بله ؟!

- باید برم ملاقات کسی ! ... همراه من میای ؟!

لحظه ای مکث کرد ... و بعد با صدایی که از ناراحتی رمق باخته بود ، ادامه داد :

- شهامتش رو ندارم که تنهایی باهاش رو در رو بشم !

پروانه خواست بهانه ی رها رو بگیره ... اما دلش نیومد ! چطور می تونست به این آوش تنها و با خاک یکسان شده بی اعتنا باشه ؟

ذهنش ... قلبش ... احساساتش ... بند بند وجودش این مرد رو طلب می کرد !

- بریم آوش خان ! تا آخر دنیا هم که بخوای باهات میام !

***

اراضیِ متعلق به خسرو محسنین زیر برف سنگین چند روز قبل ، دفن شده بود . هیچ پرنده ای در آسمون نبود ... و درخت های لخت و سرما زده زیر سنگینی برف کمر خم کرده بودند ... .

آوش گفت :

- یک زمانی اینجا ... برو بیایی داشت ! تابستون که میشد ، اردوهای طولانی مدت ما هم شروع می شد !

نگاهش از پشت شیشه های عینک دودی در سراسر دشت وسیع چرخید ... شاید به دنبال رد پایی از گذشته ها !

- چادر بر پا می کردیم ... تمام تابستون خوش می گذرونیدم و توی چشمه ی آب طبیعی همین حوالی شنا می کردیم ! پدرامون می رفتن شکار ! ... بعد گوشت شکار روی آتیش طبخ میشد !

نفس عمیق و پر حسرتی کشید ... .

- من و ناصر دوستای صمیمی همدیگه بودیم !

چه غمی در صداش نهفته بود ! ... چه حسرتی !

- خسرو محسنین ... یک پولدار تازه به دوران رسیده بود ! خیلی ثروت داشت ... ولی ریشه و خونش به هیچ ارباب و شازده ای نمی رسید ! پدرم اینطور آدما رو تحقیر می کرد ... اما محسنین هر کاری انجام می داد تا بتونه وارد حلقه ی نزدیکانِ پدرم بشه ! ... اما اون روزا بین من و ناصر این حرفا نبود ! ... ما واقعاً مثل دو تا برادر بودیم ! همه جا با

هم می رفتیم ... همیشه توی یک تیم بازی می کردیم ! یک زمانی هم فکر می کردم عاشق خواهرش شدم !

تلخ و کوتاه خندید ... به تمامِ بیهودگی اون روزها ! در چه دنیایی سیر می کرد ... و بعد تمام دنیاش روی سرش آوار شد !

پروانه گفت :

- باید خیلی براتون سخت بوده باشه ! دوست صمیمیتون رو از دست داده بودین و گناهش رو به گردن شما انداخته بودن ! ... رنجتون دو برابر دیگران بوده !

آوش چرخید و نگاه کرد به پروانه ... که توی بالاپوشِ مشکی رنگش از سرما مچاله شده بود و بین حجمِ سفیدِ برف ها به سختی قدم برمی داشت . پرسید :

- چطور ؟!

و دستش رو گذاشت روی شونه ی پروانه و برای قدم برداشتن کمکش کرد .

- تو مثل دیگران مطمئن نیستی که من ناصرو کشتم ؟!

پروانه گفت :

- چند سال پیش سیاوش خان یک نفرو اینقدر کتک زد که تا دم مرگ رفت ... چون که اون مرد گفته بود شما قاتل پسر محسنین هستید ! عین دیوونه ها عربده می کشید ... که هر کسی به برادرش توهین کنه ، بد می بینه !

و با لبخندِ کوتاه و تلخی ... اضافه کرد :

- نه که سیاوش خان آدم راست و درستی باشه ... ولی نمی دونم چرا این حرفشو باور کردم !

آوش خندید ... با چنان حس عذابی که قلب پروانه رو درون سینه اش مچاله کرد :

- آره ، اون می دونست که من بی گناهم ! ... تنها آدمی بود که می دونست ! ... همیشه از اینکه حرفمو باور میکنه ، ازش ممنون بودم !

- بعدش چی شد ؟ ... چطور اون اتفاق افتاد ؟ ... اصلاً ... چطور پای شما وسط کشیده شد ؟

آوش نفس عمیقی کشید و بخار نفسش مقابل صورتش پخش شد . دستش رو دور کمر پروانه حائل کرد و همونطوری که اونو در مسیری بین درخت ها هدایت می کرد ، گفت :

- دعوای مسخره ای بین پدرامون شکل گرفت ! یک تکه زمین بود ... چسبیده به

املاک پدرم ! صاحبش یک خرده مالکِ پول لازم بود که می خواست زندگیشو بفروشه و بره شهر . پدرم می خواست اون تکه زمین رو بخره و به مایملک خودش اضافه کنه ... بعد خبر رسید محسنین پیش دستی کرده و اون زمین رو خریده !

باز نفس عمیق دیگه ای ... و باز ادامه داد :

- پدرم واقعاً عصبانی شد ... این کارو یه مدل بی احترامی به خودش می دید ! به محسنین گفت باید زمینو پس بده ... محسنین برای اولین بار تو روی پدرم ایستاد ! ... دعوا بالا گرفت ! ... آتیشی روشن شد ... دودش به چشم هر دو طرف رفت !

نگاه پروانه به مقابل بود . همینطور که بین ردیف درخت های کاج قدم بر می داشتند ... کم کم گستره ای وسیع از یخ مقابل چشماش پدید می اومد . یک دریاچه ی یخ زده ... و زنی باریک اندام و پالتو پوش که همون حوالی ایستاده بود و نگاهشون می کرد ! ...

نیلا محسنین !

- من و ناصر هم کم کم بینمون شکراب شد . هر کدوممون رفتیم توی جبهه ی پدرامون ! ... دعوا بالا گرفت ... درگیری شد ! یک بار من مشت کوبیدم توی صورت ناصر ... تهدیدش کردم که می کشمش ! ... حماقت کردم و جلوی چشم همه تهدیدش کردم !

صدای آوش رنگ باخت :

- چند روز بعد ... اون واقعاً کشته شد !

رعشه ای عمیق به تن پروانه افتاد ... صدای آوش از برف های نشسته روی زمین سردتر بود !

و بعد ... صدای تلخِ نیلا :

- و دددرست همین جا برادرم ککشته شد !

نگاه پروانه کشیده شد به طرفش ... نیلا اشاره کرد به زمینِ یخ زده ی زیر پاهاشون .

- همین جایی که حاالا ایستادیم !

حالت نگاهش ... و چیزی که گفت ... انگار از دیدن آوش و پروانه غافلگیر نشده بود ! انگار انتظارشون رو می کشید ... ! ...

پروانه نرم پلک زد :

- خانمِ نیلا محسنین !

عمیق نگاهش کرد ... این زن لاغر و همیشه مضطرب ... با لکنت زبانش ... ! ... زنی که

"پروانه ام"

یک زمانی آوش بهش علاقه داشت ... .

نیلا به روی پروانه لبخند حزن آلودی زد :

- خووشحالم ددوباره می بینمتون ... خانم ! ... شهامت تتنها رو در رو شددن با آقای امیر افشار ررو نداشتم !

پروانه نگاه گیجش رو بین آوش و نیلا چرخوند . سر در نمی آورد ... چه اتفاقی در شرف وقوع بود ؟! ...

آوش گفت :

- حالا میخوای حرف بزنی ؟ ... بعد از ده سال !

نگاه تلخ و بی گذشتش خیره به دریاچه ی یخ بسته بود ... .

- چی می خوای بگی ؟! چی داری که بگی ؟!

صورت نیلا حالتی گرفته بود ... انگار هر آن امکان داشت به گریه بیفته :

- من بچه بوددم ... خیلی ترسیدم ! ... من ... فکر می کردم ... اون من ررو هم می کشه ! ...

و واقعاً هم به گریه افتاد ... قطرات داغ اشک از گوشه ی چشماش جاری شد و روی صورت بی رنگش لغزید .

- ممن ... همه ی این سسالها زجر کشیدم ! ... از ترس ... ااز عذااب وجدان !

پروانه مبهوت نگاه می کرد به اون دو نفر ... انگار مشغول تماشای تئاتری بود ! ... از هیچ چیزی سر در نمی آورد ! پرسید :

- چی دارید می گید ؟! من نمی فهمم !

چشم های اشکی نیلا به سمت اون برگشت :

- س...سیاوش قاتل ب..برادرم بود ! اون ن..ناصرو کشت !،... من ددیدم !
انگار کسی با مشت کوبید زیر جناق سینه ی پروانه ... نفسش از دردی عظیم بند اومد ! مردمک های تیره ی چشم های فراخ شد و مثل ماهی دور افتاده از آب ... دهانش رو باز و بسته کرد ... .

سر انجام وقتی تونست چیزی بگه ... زمزمه مانند تکرار کرد :

- این ... امکان نداره !

و بعد صداشو پیدا کرد ... با حیرت به آوش چشم دوخت :

- همه ی این سالها می دونست ... که شما بی گناهی ؟ ... می دونست و اجازه داد در تبعید بمونی ؟!

نگاه آوش هنوز به دریاچه بود ... و بعد خندید ! ... تلخ و بی سرانجام !

نیلا طاقت از کف داده ... دست هاشو در هوا تکون داد :

- من ب..با چشمای خ...خودم دیدم ! من ااینجا بودم ... درست کن...نار همین دریاچ..چه !

دست های لرزان و بی قرارش ... به حاشیه ی دریاچه اشاره کرد ... .

- م...من ایستاده بوددم این...جا ب...به دریاچه نگ..گاه می کردم ! ... م..من داشتم به ر...رویاهام فکر می کردم ... ! ... دداشتم ب...به تو فکر می... کردم !

حالا علناً هق هق می کرد ... . نگاه ملتمس و آرزومندش رو دوخت به آوش ... ولی چشم های آوش هنوز خیره بود به دریاچه ... .

- اون اومد ... م..منو گرفت ! م...من سعی کردم ف...فرار کنم ، ولی ... اون از من قو...وی تر بود ! م..من جیغ زدم ! ... ا...التماس کردم ! ... اون می... می خواست به من ت...تجاوز

کنه !

نفسش از هق هق بی امانش برید ... دیگه نا نداشت ! ... این رازی بود که ده سال در سینه اش محفوظ نگه داشته بود ... ده سال کامل ! ... حتی به خورشید نگفته بود ... ولی حالا به آوش می گفت ... .

دست هاشو مقابل سینه اش درهم چلیپا کرد ... انگار می خواست خودشو در آغوش بکشه ... .

باز با حس بدبختی تکرار کرد :

- من ب...بچه بودم ! ... بی دفاع بودم ... ت...ترسیده بودم !

پروانه بی اختیار به گریه افتاد . چیزی که می دید ... براش خارج از تحمل بود . انگار خودش رو می دید ! ... این نیلای درد کشیده و گریان ... خودش بود که ماه ها قبل تنش زیر دست های بی رحم و جنایتکار سیاوش خان به حراج رفت ! تن معصوم و پاکش ...

به سرعت به سمت نیلا رفت و دست هاشو گرفت .

- عزیزم ! آروم باش ... آروم باش ! ... عزیز دلم !

ای کاش می تونست بهش بگه ... ای کاش از درد مشترکشون چیزی می گفت !

نیلا نگاه درد آلود و پر اشکش رو به پروانه دوخت :

- ن...نمی تونم آروم باشم ! ب...باید بهش بگم! باید م...منو ببخشه !

- می بخشه ! ... تو رو درک می کنه ! ... مطمئن باش، تو رو می بخشه ! ... مگه نه آوش ؟ ... مگه نه ؟!

و نگاه خیس و ملتمسش رو برگردوند به جانب آوش . ... اما آوش هنوز به مقابل خیره بود ... به اونا نگاه نمی کرد ! ...

نیلا کف دستش رو روی گونه های خیسش کشید:

- برادرم اومد ... ما ر...رو دید ! با اون د...درگیر شد ! ... من فرار کرددم ... د...دویدم بین درخت...تا !

پروانه رو کنار زد ... قدمی به آوش نزدیک شد و با دست، جایی بین درخت ها رو نشون داد:

- ا...از اونجا د...دیدم! ... دیدم چ...چطور برادرِ عین د...دسته گلم رو زد! ... دیدم چ...چطور سرش رو کوبید ب...به سنگا !

پلک هاشو روی هم فشرد و زار زد . داشت می مرد ... داشت جون می داد برای اینکه آوش برگرده و نگاهش کنه ! ... داشت زیر فشار عذاب از هم می پاشید !

و بعد صدای آوش رو شنید :

- ده سال ... ده سال ساکت بودی ! ... چطور تونستی ؟!

نمی تونست بپذیره ! ... با خودش کنار نمی اومد ! حس تلخ بازی خوردن و خیانت دیدن ... از تمامِ آدم های دور و برش ! ... این براش قابل گذشت نبود !

نیلا سخت تر از قبل گریه می کرد :

- م...من بچه بودم ، آوش ! ترسیده بودم ! ... از ترس ... ب..برای مدتها لال ش...شده بودم ! ب...بعدم اینطوری...

به لکنت زبانش اشاره ای کرد ... باز گفت :

- م...می ترسیدم منم ب...بکشه! اما ... این درد ا...اصلی من نبودد ! ... م...من از رسوایی م...می ترسیدم ! ا...اگه دیگران می...فهمیدن ... ما...ماجرای تجااوزو م...می فهمیدن ... من ...

و باز هم هق هق گریه اش ... .

- پ...پدرم می گفت ا...امیر افشارا ه...هیچوقت به خ...خاطر گناهانشون م...مجازات نمیشن ! م...میگفت خدا ب...به امیر افشارا ن...نزدیک تره ! ... م...می دونستم ا...اگر هم ه..همه چی رو بگم اون ق...قرار نیست م...مجازات بشه . فقط ا...اسم من میفته سر ز...زبونا ! ... و...وقتی که تبرئه شدی ... م...من خ...خیالم را...حت شدا! ... ف...فکر می کردم از ع...عذاب وجدان ر...راحت میشم ! و...ولی نشدم ! ... تا به م...مادرت اعتراف ن...نکردم ...

آوش هنوز ساکت بود ... سخت و سنگی ! اینکه هیچ واکنشی نشون نمی داد، پروانه رو به وحشت می انداخت ... .

بزاق دهانش رو قورت داد و به سمت آوش رفت .

- آوش ... خان ! حالتون خوبه ؟!

دست آوش رو گرفت ... دستی که بر خلاف هوای سرد صبحگاهی، مثل یک تکه آتیش داغ بود ! نگاه نگرانش رو دوخت به آوش ... .

آوش گفت :

- باید بریم از اینجا، پروانه !

انگشتانش سفت و سخت دست ظریف پروانه رو گرفت . انگار تعادل نداشت ... می خواست غرق بشه توی درداش ! ... انگار دستای پروانه تنها ریسمانش بود برای چنگ انداختن ... .

نیلا هنوز هم سخت و بی امان می گریست :

- م...منو ببخش ! من ب...بی گناه بودم !

مقاومتش در هم شکست ... همونجا کف زمین برفی زانو زد و با هق هقی دردناک ...

قلب پروانه از وضعیت نیلا به درد اومد . اما دست آوش رو رها نکرد ... .

هر دو با هم قدم برداشتند ... .

دست هاشون در هم تنیده بود ... بین درخت ها راه رفتند و از اون دریاچه ی یخ زده دور شدند ... .

***

هر چه بیشتر به دیوارهای بلندِ چهار برجی نزدیک می شدند، توجه پروانه بیشتر معطوف مردهایی می شد که اطراف عمارت پراکنده بودند .

با چشم های متعجب خیره بود به روبرو ... هر لحظه که می گذشت تپش قلبش بیشتر می شد . زیر لب زمزمه کرد :

- چه خبر شده ؟!

آوش چیزی نگفت ... . از لحظه ای که نیلا رو ترک کرده بودند، سکوت کرده بود و هنوز هم انگار تمایلی به شکستن سکوتش نداشت ... .

پروانه نفس تندی کشید . هنوز به درب اصلی چهار برجی نرسیده بودند ، ولی نگاه دیگران رو متوجه خودشون می دید ... .

هنوز چند متری فاصله داشتند که درب بزرگ باز شد ... . آوش ماشین رو داخل باغ برد و بعد بلاخره متوقف شدند ... .

نگاه رک زده و ترسیده ی پروانه هنوز به مقابل بود که در اتوموبیل براش باز شد ... .

نفس درون سینه اش لرزید ... باز زیر لب گفت :

- خدا به دادمون برسه !

برای اون روز ... دیگه تحمل شوک دوباره ای نداشت !

با زانوهایی لرزان پیاده شد و نگاهش رو بین چهره ها چرخوند . بعضی از اونا رو می شناخت ... رستم و ودود و انور ... و چند نفری دیگه ... .

سلمان هم بود ... تنها کسی که جلو رفت و با سری پایین افتاده، گفت :

- سلام عرض شد آقا !

و رو به پروانه تکرار کرد :

- سلام خانم !

پروانه خوب دقت کرد که صدای گریه ای که از درون عمارت به گوشش رسید ... صدای گریه ی آهو بود انگار ! ...

بندی در دلش پاره شد ... .

- رها !

سلمان دستپاچه پاسخ داد :

- نترسید خانم ! ... مشکلی نیست ! ...

و با نگاهی عجیب و ناراحت به آوش ... ادامه داد :

- یعنی ... برای رها خانم مشکلی نیست !

این حرف ها پروانه رو آروم نکرد . به سرعت از مقابل دیگران گذشت و از پله ها بالا رفت . آوش با یک قدم فاصله پشت سرش، اون رو همراهی می کرد .

در حیاط سنگی هم مثل باغ ... اوضاع بهم ریخته بود . تمام خدمتکارهای چهار برجی جمع شده بودند ... و آروم آروم گریه می کردند ... .

بعد اطلس به استقبال آوش و پروانه رفت .

- آقا ... ای وای آقا ! کجا بودین ؟ ... همه جا رو دنبالتون گشتیم ...

روسری سیاه به سر داشت ... چشماش خیس بود .

نفس پروانه زیر جناق سینه اش درهم گره خورد .

- تسلیت میگم، آقا ! پدرتون دو ساعت قبل از دنیا رفت! ... خدا بهتون صبر بده !

وایی که بی اختیار از دهان پروانه خارج شد ... و نگاهش که برگشت به سمت آوش .

شاید هرگز برای مرگ ادریس خان عزادار نمی شد ... که اون پیرمرد کسی بود که به سیاوش اجازه داد دخترک هشت ساله ای رو از خانواده اش جدا کنه و به عمارت بیاره ... اما برای آوش نگران بود !

برای آوش همیشه نگران بود ! ... مردی که در بیست و چهار ساعت تمام زندگیش روی سرش آوار شده بود ... و حالا هم پدرش ... .

برای آوش شنیدن این جمله ... مثل این بود که ضربه ای به جمجمه اش وارد کرده باشن . نفسش برای لحظاتی حبس شد ... و رنگِ رخش آنچنان سفید شد ... که پروانه ترسید همون جا از حال بره ! ...

- آوش خان ! ...

آوش باز هم چیزی نگفت و تنها در سکوت ... دست پروانه رو گرفت و دنبال خودش کشوند . با قدم های بلند ... بی تعمل ... مثل اینکه می خواست از اونجا فرار کنه ... از همه ی دنیا فرار کنه !

پروانه رو کشوند و همراه خودش برد ... و اینقدر رفتند تا پشت درهای کتابخونه پنهان شدند ... .

در فضای نیمه تاریکِ کتابخونه ... در سکوتی که با صدای گریه ی دیگران مدام پر و

خالی می شد ... با ادریس خانی که به خواب ابدی رفته بود ... و آوش ... آوشی که حال طبیعی نداشت انگار !

قلب پروانه در سینه اش تند می تپید ... اشک کاسه ی چشماشو می سوزوند ... .

- آوش خان ... آوش ! ... من ... متاسفم ! من ...

نفس تندی کشید ... نمی دونست باید چی بگه . دنبال کلماتی می گشت تا اوش رو آروم کنه ... ولی ذهنش خالی بود ... .

- خواهش می کنم ... یه چیزی بگو ! ... اینا رو توی دلت نریز ! ... اینهمه درد رو ...

لب هاش لرزیدند ... .

آوش نگاه دوخته بود به صورت پروانه ... چهره ی زیبا و بغض آلودش که با نور اتش شومینه سایه خورده بود ... .

دوست داشت حرفی بزنه ... ولی در شرایطی که داشت هیچ حرفی، هیچ کلمه ای نمی تونست تسکینش بده ... .

پروانه باز هم خواست چیزی بگه ... .

"پروانه ام"

- آوش ...

آوش هر دو دست پروانه رو گرفت ... پروانه سکوت کرد ... .

آوش یک قدم به جلو برداشت ... و پروانه یه قدم پس رفت ... . آوش باز هم جلو رفت ... و پروانه عقب کشیده شد ... اینقدر تا به کاناپه ی نزدیکِ شومینه رسیدند ... .

دست های آوش هنوز هم دست های پروانه رو گرفته بود ... بعد پروانه نشست روی کاناپه ... .

نگاهش لحظه ای از جستجوی چهره ی آوش باز نمی موند ... .

آوش مقابل پاهای پروانه زانو زد ... .

چشم هاش توی چشم های پروانه ... در اون لحظه شبیه پسربچه ی تنها و ترسیده ای بود که هیچ کسی رو در دنیا نداشت ... .

بعد پاهای پروانه رو در آغوش گرفت ، سرش رو روی زانوهای اون گذاشت ... .

یک دقیقه ای در سکوت گذشت ... و پروانه متوجه شد آوش به گریه افتاده ... .

آروم و بی صدا ... ولی به شدت گریه می کرد ! ... اشک های بی امانش دامن پروانه رو

تَر کرده بود ... و شونه های پهنش زیر فشار گریه می لرزید ... .

پروانه دست هاشو گذاشت روی سر آوش ... موهاشو نوازش کرد ... .

عمیق ... با تمام احساساتش ... انگشتانش رو کشید بین موهای مشکی آوش و اون رو نوازش کرد ... .

***

چهل روز بعد :

آخرین برف زمستان زیر آفتابِ صبحگاهی داشت ذوب می شد... صدای چک چکش درون ناودان ها به گوش می رسید .

پروانه مقابل آینه ی اتاقش ایستاده بود و زیر نورِ لطیف صبح به تصویر خودش نگاه می کرد ... که درون لباس مشکی رنگ پریده تر از قبل به نظر می رسید !

دستی به گونه اش کشید، موهای بلندش رو پشت سرش جمع کرد ... و بعد از آینه رو گردوند .

رهای کوچکش درون گهواره به خواب فرو رفته بود و صدای نفس های معطرش به گوش پروانه می سایید . کنار گهواره اش، دایه اش روی صندلی نشسته بود و چرت می

زد .

پروانه نفس عمیقی کشید و از رها رو گردوند ... و اتاقش رو ترک کرد .

در طبقه ی بالا سکوت بود که سنگینی می کرد . صبح خیلی زود بود و هنوز اهالی عمارت خواب بودند .

اما در طبقه ی پایین صدای رفت و آمد و تحرکی به گوش می رسید . اون روز مراسم چهلمِ ادریس خان امیر افشار برگزار می شد ... و خدمه در حال آماده سازی مهمانخونه بودند .

پروانه باید سری بهشون می زد و مطمئن می شد همه چیز مرتبه !

از پله کان پایین رفت ... هر کدوم از خدمتکارها بهش می رسیدند ، لحظه ای سر جا توقف می کردند و چیزی می گفتند :

- سلام خانم !

- سلام ! صبحتون بخیر !

- صبح بخیر خانم !

پروانه تا جایی که می تونست، هیچ سلامی رو بی پاسخ نمی گذاشت ... و در عین حال مراقب بود سر و صداها زیاد بالا نره !

- صبح بخیر ! ... صبن همگیتون بخیر ! ... آروم صحبت کنید تا کسی بد خواب نشه !

به طبقه ی بالا اشاره کرد ... و سپس رو به شریفه پرسید :

- همه چیز مرتبه شریفه خانم ؟!

شریفه ، سر خدمتکارِ جدید چهار برجی بود که تازگی ها برای برگزاری مراسم ختم ادریس خان به عمارت اومده بود ... به همراه چند دخترکی که ازش دستور می گرفتند ... .

پیشبند سفیدش رو با کف دست صاف کرد و با اعتماد به نفس پاسخ داد :

- مرتبِ مرتب ... خانم جان ! شما آب توی دلت تکان نخوره !

پروانه از مقابلِ درب مهمانخانه به داخل نگاهی انداخت . همه چیز مرتب و عالی به نظر می رسید !

شمعدان ها و کریستال های تراش خورده ی لوسترِ آویخته به سقف، از پاکیزگی برق می زد ! شیوه ی چیدمان مبل و صندلی ها تغییر کرده و به نحوی مناسب اون مراسم

شده بود ... و میز بزرگِ انتهای سالن که با ساتن مشکی و پارچه ی ترمه و شمع های سیاه تزئین شده بود .

- تاج گل کجاست ؟ ... هنوز گل ها رو نیاوردن ؟!

- نگران نباشید ... گل ها هم می رسن ! هنوز دیر نشده !

ولی پروانه نمی تونست نگران نباشه ! تمام چهل روز گذشته رو نگران بود ! ... خانم بزرگ پیرتر از اون چیزی بود که بتونه به مراسمات رسیدگی کنه ... و خورشید هم به طرز عجیبی ساکت و منفعل و در لاک خود فرو رفته بود !

تمام این مدت پروانه ناظر و مراقبِ اندرونیِ عمارت بود و تمام مراسمات رو هدایت می کرد . خدمه ی چهار برجی دیگه عادت کرده بودند از پروانه دستور بگیرند !

- امروز احتمالاً تعداد مهمان ها بیشتر از روزهای قبله، شریفه خانم ! ... می دونم آدم های عالی رتبه ی زیادی برای عرض تسلیت حاضر می شن ! ... صندلی کم نیاد برای نشستن !

- خانم اگه هوا خوب بود و می شد توی حیاط سنگی هم از مهمونا پذیرایی کرد، خیلی بهتر می شد ! ولی باز هم نگرانی به دلتون راه ندین ... همین مهمون خونه هم به اندازه کافی بزرگه !

"پروانه ام"

پروانه نفس عمیقی کشید :

- محض احتیاط سالن کتابخونه رو هم آماده کنید !

و از کنار شریفه عبور کرد و رفت ... .
در حیاط سنگی هم دیگران مشغول به کار بودند . یحیی آخرین بازمونده های برف رو پارو می کرد تا فرش سرخ رو در مسیر پیاده روی میهمانان پهن کنه . دو کارگر مشغول جابجا کردن بارها و بردنشون به مطبخ بودند ... سلمان مراقب کارها بود ... .

پروانه رو که دید ... کلاه از سر برداشت .

- صبحتون بخیر خانم !

پروانه همینطور که با عجله از کنارشون عبور می کرد، پاسخ سریعی داد :

- صبح بخیر ! خسته نباشید !

و بعد چیزی به ذهنش رسید . یک لحظه برگشت سمت سلمان و گفت :

- آقا سلمان ... لطف کنید یه نفر رو بفرستید پِی تاج گل ! ... می ترسم دیر برسه سر مزار ! ... بگید برای تزئین میز سالن هم مریم و گلایل سعید بیارن !

سلمان "چشمی" گفت ... و پروانه از پلکان پایین رفت و وارد باغ شد .

خاله اطلس در باغ بود ... با سالومه ، صنم و صبورا ، ننه مرغی ... تمامِ خدمتکارهای چهار برجی !

سلامی بینشون رد و بدل شد . همه به شدت مشغول کار بودند . یکی بشقاب های چینی رو روی هم می چید و دیگری مشغول برق انداختن نقره ها بود . سالومه دستمال سفره ها رو تا میزد ... و خاله اطلس مشغول پخت حلوا !

پروانه به سرعت مشغول شد . وسواس عجیبی داشت برای اینکه همه چیز عالی پیش بره !

تک تک لیوان ها و بشقاب ها رو چک کرد تا لب پریدگی نداشته باشن ... و کارد و چنگال ها رو بررسی کرد تا مطمئن بشه به اندازه ی کافی برق می زنن ! بعد کمک کرد تا ظروف حلوا و خرما رو تزئین کنند ... .

متوجه نشد چطور دقایق گذشتند و تبدیل به ساعت شدند .

آفتاب کاملاً رو سر چهار برجی پهن شده بود . پروانه با دقت هسته ی خرمایی رو خارج کرد ... که سالومه با آرنج به پهلوش کوبید .

- اونجا رو ! ... پروانه ... آقا بیدار شدن !

"پروانه ام"

سر پروانه به عقب چرخید ... به سمت پنجره ی اتاق آوش که حالا باز بود ، و سایه ی مردی که انگار اون طرف شیشه ایستاده بود و بیرون رو تماشا می کرد .

دل پروانه هری ریخت پایین ! ... مثل تمام اون روزها که هر وقت آوش رو می دید ، انگار چیزی درون قلبش تکون می خورد !

لبش رو میون دندوناش کشید تا خنده ی ناخودآگاهش رو از چشم دیگران بپوشونه ... بعد بساط خرماها رو رها کرد و از جا پرید ... .

سبک بال ، چابک ، سرزنده ... مثل دختر بچه ای که هیچ غمی روی دلش سنگینی نمی کرد ... دوید و وارد مطبخ شد ... .

اطلس از روی تابه ی حلواها سر بلند کرد ... .

پروانه با هول و هراس گفت :

- وای خاله ... حواسم نبود، دیر کردم ! ... آوش خان بیدار شده !

اطلس گفت :

- عیبی نداره خاله ... هول نکن ! ... اون برای قهوه ی سر صبح تو منتظر می مونه !

"پروانه ام"

پروانه با تمام چابکی که از خود سراغ داشت، جذوه رو برداشت و مشغول درست کردن قهوه شد .

از چند هفته قبل ، وقتی متوجه شد آوش عادت داره به محض بیدار شدن سیگار بکشه ... به خودش متعهد شده بود هر روز یک فنجان قهوه و صبحانه ی سبک به اتاقش ببره . آوش رو وادار می کرد قبل از سیگار کشیدن چیزی بخوره ! ... و آوش هم اطاعت می کرد !

حالا این برنامه ی هر روز صبحشون شده بود ! حتی اگر پروانه دیر می کرد ... آوش لب به سیگار نمی زد و منتظر قهوه اش می موند !

قهوه کف بالا آورد و پروانه نوشیدنی داغ رو توی فنجانِ چینیِ لاجوردی رنگی سرو کرد . بعد فنجان رو با لیوانی اب سرد توی سینی گذاشت .

دست اطلس دراز شد و پیشدستی کوچکی از حلوای گرم و طلایی رو که با پودر پسته تزئین شده بود، کنار سینی گذاشت .

- همینو ببری براش کافیه ! وادارش کن بیاد سر میز با دیگران صبحانه بخوره !

پروانه نگاه کرد به چشم های اطلس ... لبخند زد . اطلس دستی کشید به شونه اش .

"پروانه ام"

- برو عزیزم ! ... برو تا قهوه از دهن نیفتاده !

پروانه با احتیاط قدم برمی داشت ... مبادا قهوه در فنجان لب پر بشه . از مطبخ خارج شد و از حیاط سنگی هم گذشت ... و وارد سرسرا شد .

ناگهان سر جا خشکش زد ! ...

خورشید در سرسرا حضور داشت ... وسط رفت و آمد خدمه ... صاف ایستاده بود و به پروانه نگاه می کرد .

قلب پروانه با دیدنش تندتر تپید . خورشید به اندازه ی همیشه زیبا بود و مغرور ... اما چیزی در وجودش تغییر کرده بود ! بسیار کم حرف شده بود ... و انگار دیگه با پروانه نمی جنگید !

اما پروانه هنوز هم نسبت به این زن حس بدی داشت که با هیچ چیزی رفع نمی شد .

با صدای یکی از خدمه به خودش اومد :

- خانم اگر قهوه میل داشتین ... می گفتین بیاریم خدمتتون !

پروانه لبش رو با نوک زبونش تر کرد و از جنگ نگاه با خورشید دست کشید :

- خودم باید انجام می دادم ... شما به کارتون برسید !

و با نفس عمیقی قدم به پیش برداشت . به خورشید که رسید ، با لحنی رسمی گفت :

- صبحتون بخیر خانم !

و بدون لحظه ای توقف از کنارش عبور کرد و از پله ها بالا رفت .

قبل از اینکه به سمت اتاق آوش بره ، سری به اتاق خودش زد . تند و پر شتاب یکی از گلهای گلدونِ بنفشه ی آفریقایی رو چید و گوشه ی سینی گذاشت ... بعد پا تند کرد با جانب آوش .

قلبش تند و پر اشتیاق می تپید . سینی رو با یک دست گرفت و با دست دیگه تلنگری به در زد . خیلی طول نکشید که صدای آوش رو شنید :

- بیا تو !

پروانه در رو باز کرد ... .

چشم های مشتاقش آوش رو جستجو کرد ... که ایستاده بود اون طرف اتاق . نور روز از پنجره به داخل می تابید و چهره ی آوش رو در تاریکی فرو برده بود .

"پروانه ام"

- صبح بخیر !

قدم روی فرش اتاق گذاشت و در رو پشت سرش بست .

آوش گفت :

- دیر کردی خانم پروانه ! نیم ساعته منتظرتم !

پروانه سینی قهوه رو روی کنسول گذاشت و همزمان پاسخ داد :

- سرم گرمِ کار شد ! حواسم نبود !

و بعد چرخید و با نفس عمیق و پر نشاطی ... ادامه داد :

- اما معلومه منتظر بودن رو یاد گرفتی ! هنوز بوی سیگار نمیاد !

چقدر با آوش صمیمی شده بود ... حتی عادت کرده بود "تو" خطابش کنه ! چیزی در وجود آوش بود که همیشه اونو به خودش جذب می کرد ... .

مثل نور و گرمای شعله ی شمع که شبپره ها رو به سوی خودش می کشید !

آوش گفت :

"پروانه ام"

- حالا تا قهوه ی سر صبحتو نخورم خون به مغزم نمی رسه !

و بعد دو کراوات تیره رو روی دستاش بالا گرفت و به پروانه نشون داد :

- کدوم یکی ؟

پروانه انگشت روی لب گذاشت و با حالتی دقیق و متفکرانه هر دو کراوات رو ارزیابی کرد ... و بعد به یکی از اونها اشاره کرد:

- خاکستریه !

آوش هوومی گفت و کراوات خاکستری رو روی تختخوابش انداخت ... و اون دیگری رو به کمد برگردوند .

وقتی باز برگشت به سمت پروانه ... پروانه تکیه زده بود به دیوار، با دست هایی که مقابل سینه اش درهم چلیپا کرده بود .

پروانه گفت :

- قهوه ات سرد نشه !

آوش فنجون کوچک رو برداشت و محتویات تلخ و داغش رو با یک جرعه نوشید .

نگاهش جایی روی صورت پروانه تاب می خورد . روی چشم های زیباش و مژه های بلندش که روی نگاهش سایه انداخته بود ... روی دو رشته موی تاب داری که دو طرف صورتش رها بود ... روی خالِ کوچیکِ گونه اش که اونو می پرستید !

چقدر این ترکیب رو ... این زیباییِ محض رو دوست داشت ! هر روز صبحش با این تصویر شروع می شد ! ...

- حالت چطوره ؟! ... انگار رنگت پریده !

- خوبم ! نگران من نباش !

آوش گفت :

- پس باید نگران کی باشم ؟!

لیوان آب خنک رو برداشت و با جرعه ای آب، تلخی دهانش رو فرو داد .

به چه زبانی باید به این زن می گفت که هیچ چیزی در دنیا براش مهم تر از اون نیست ؟! می ترسید سکوتش رو بشکنه و پروانه اش از دست بره ! می ترسید کلمات رو به زبون بیاره ... و این جادویی که مابینشون جاری بود رو از بین ببره !

"پروانه ام"

- اولین باری که همدیگه رو دیدیم، یادته ؟! ...

- جلوی در مسافرخونه ؟!

پروانه خندید ... . یادش بود چقدر اون روز از دیدن آوش وحشت کرده بود ! ... اما حالا شبیه یک خاطره ی خوش به نظر می رسید !

- اون که خیلی طنز بود ! از دست من فرار کرده بودی و صاف افتادی توی بغلم ! ... این نشون می ده از سرنوشت نمیشه فرار کرد !

و با نگاهی دو پهلو به پروانه ... منتظر عکس العمل اون موند . پروانه گفت :

- قبل از اون ... توی سالن غذا خوری مسافر خونه ! وقتی داشتی با سلمان و بقیه حرف می زدی ... من زیر یک میز پنهان شده بودم !

آوش ناباورانه گفت :

- نه ! ... واقعاً ؟!

پروانه خندید :

- من یک گلدون شکسته بودم و داشتم جمع می کردم ... یکدفعه سر و کله تون پیدا شد ! می ترسیدم منو پیدا کنید ! ... بعد هم که فهمیدم برادر اون هستی ...

سینه اش سوخت ! ... هنوز فکر سیاوش تمام وجودش رو غمگین می کرد ! ... حتی براش سخت بود که اسمش رو تکرار کنه ... .

لبخند غمگینی نقش صورتش شد ... زمزمه وار ادامه داد :

- اینقدر ترسیده بودم ... فکر می کردم همون جا زیر میز قراره بمیرم ! ...

آوش گفت :

- من از کجا می دونستم ملکه ی فرمانروای زندگیم اونجا زیر میز پنهان شده و یواشکی نگاهم می کنه ؟! ... اگه می دونستم حتماً بهت ملحق می شدم !

لبخند غمگین پروانه تکرار شد ... و آوش پرسید :

- منو می بخشی پروانه ؟!

- برای چی ؟!

دست های آوش نرم و پر احساس ... دو طرف صورت پروانه قرار گرفت . انگار می

خواست گیاهِ پژمرده ای رو از نو احیا کنه ... .

- برای اینکه اینقدر شبیه سیاوشم ! ...

نگاه پروانه بالا کشیده شد تا چشم های تیره ی آوش ... و برق قدرتمند مردمک هاش .

- میخوای یک رازی بهت بگم ؟!

دستاش بالا رفت و روی انگشتانِ آوش نشست ... ادامه داد :

- توی تمامِ سالهایی که گذشت هیچوقت ... هیچوقت نتونستم به صورت سیاوش خان مستقیم نگاه کنم ! حتی شب عروسیمون ...

سیبکِ گلوی آوش بالا و پایین غلتید ... انگار تمام فریادهای بلندش رو به سختی فرو بلعید ... .

پروانه گفت :

- می ترسیدم ازش ... متنفر بودم ! ... حس مرگ بهم دست می داد وقتی نزدیکش بودم !

و نفس عمیقی کشید ... .

- تو شبیهش نیستی ! ... شبیه هیچ کسی نیستی ! ... نگاهِ تو رو هیچ کسی نداره !

آوش مات و مسحور شده نگاهش می کرد . حتی به اندازه ی پلک زدنی نمی تونست از این تصویر چشم برداره ! ...

مثل کسی که خیره ی زبانه کشیدن آتیش شده باشه ... .

چقدر دوست داشت این لب ها رو ببوسه ! حاضر بود هر چیزی که داره رو بده ... برای این دهانِ سحر آمیز !

دهانی که انگار از جادوی شراب بود ! ... دهانی که انگار توصیفش رو بارها و بارها در کتاب های شعر خونده بود ... .

مات و مبهوتش بود و شاید می تونست ساعت ها در اون حالت باقی بمونه ... که با صدای گریه ی رها ... .

صورت پروانه به سرعت به سمت در برگشت ... و آوش مثل اینکه از خلسه ای عمیق خارج شده باشه، چند بار پلک زد .

- رها جانم هم بیدار شد ! ... برم سر بزنم بهش !

"پروانه ام"

از کنار آوش گذشت و رفت . دست های خالی آوش معلق در هوا بود ... حسرت بوسه ای که نگرفت، قلبش رو داغ کرد ... .

پروانه گفت :

- لطفاً برای صبحانه زودتر بیا پایین ! مهمونا تا یک ساعت دیگه میرن سر مزار ... جا نمونیم ازشون !

و از اتاق خارج شد .

آوش انگشتانش رو در فضای خالی تکون داد ... انگار می خواست حضور نامرئی پروانه رو نوازش کنه ... .

- یه روز میگیرمت توی بغلم پروانه خانم ... اون مدلی که دلم می خواد می بوسمت ! ... این خط و این نشون !

***

آوش تا کِی می خواست به مادرش نگاه نکنه ؟ ...

پروانه جایی وسط سالن ایستاده بود و اون دو نفر رو نگاه می کرد !

آوش و خورشید دوشادوش هم ایستاده بودند، اما به قدری سرد و بی تفاوت ... که کم کم داشت توجه دیگران رو جلب می کرد !

چهل روز بود که اوش نه به مادرش نگاه می کرد ... نه کلمه ای باهاش حرف می زد ... .

خورشید نفسی گرفت و دستش رو گذاشت روی پیشونیش ... انگار از سر درد رنج می برد ! ... حتی قدمی به عقب تلو تلو خورد !

پروانه در دم فهمید اون مشغول نقش بازی کردن و جلب ترحم آوشه ... برای اینکه وادارش کنه به مادرش نگاه کنه !

اما حتی در اون وضعیت هم آوش قهرش رو پایان نداد ! بازوی مادرش رو گرفت و محترمانه کمکش کرد روی صندلی بنشینه ... ولی نگاهش نکرد !

پروانه برای اولین بار در تمام زندگیش احساس می کرد دلش به حال خورشید می سوزه ! اینطور بی اعتنایی آوش باعث شده بود خورشید رقت انگیز و شکننده به نظر بیاد !

بعد نگاه آوش از اون طرف سالن، قفل شد در چشم هاش ... . با همون حالت رسمی و خشکی که داشت ... برای پروانه چشمکی زد .

پروانه نفسش رو در سینه حبس کرد و گونه اش رو از داخل دهانش آهسته گاز گرفت

تا جلوی لبخندش رو بگیره .

هر نگاه آوش درون قلبش انفجاری از نور و گرما بود ! انعکاس این گرما رو زیر پوستش می تونست حس کنه !

آوش دوباره گرم صحبت با چند نفر از مهمانان شده بود ... که پروانه تصمیم گرفت مراسم رو ترک کنه و سری به رها بزنه .

صدای گریه و بی تابی رها طبقه ی بالا رو برداشته بود . پروانه تند و دستپاچه قدم برداشت و به اتاقش رسید ... .

رها رو دید که روی دستِ جواهره و مشغول گریستن ... . طوبی و مطهره هم حضور داشتند و انگار همه عاجز از ساکت کردن نوزاد ... .

طوبی گفت :

- مطهره یک بار دیگه بگیرش زیر پستونت ! شاید آروم شد !

مطهره با لحنی نگران پاسخ داد :

- نمیگیره ... سیر شده ! شاید غولنج کرده !

و جواهر پاسخ داد :

- بوی مادرش رو میخواد ! دلش برای مادرش تنگ شده !

پروانه گفت :

- رها جانم !

و به سرعت رفت و فرزندش رو از جواهر گرفت و به آغوش کشید ... .

نوزاد هنوز هم گریه و بی تابی می کرد . اما انگار عمه جواهر راست می گفت که دنبالِ بوی مادرشه !

صورت کوچیکش رو متمایل به سینه های مادرش کرد ... و پروانه گهواره وار اونو توی بغلش تکون داد !

کم کم گریه ی رها از رمق افتاد و پلک هاش بسته شد . پروانه موهای سیاه دخترکش رو نوازش می کرد :

- آفرین مامان ! ... آروم بگیر دختر قشنگم ! ...

مطهره نفس عمیقی کشید .

- خدا رو شکر که سر رسیدین خانوم ... بچه داشت هلاک می کرد خودشو !

پروانه همونطوری که رها رو آروم توی بغلش تکون می داد، گفت :

- فعلاً من هستم پیشش . تو می تونی بری پایین، استراحت کنی !

مطهره از خدا خواسته اتاق رو ترک کرد ... و پروانه با نفس عمیقی ، روی صندلی نشست . رها کاملاً به خواب فرو رفته بود ... اما پروانه دلش نمی اومد اونو از خودش جدا کنه و درون گهواره بذاره .

جواهر گفت :

- عمه جان باید دو سه تا لالایی یادت بدم دم گوش بچه ات بخونی !

لحن شوخش لبخند به لب های پروانه آورد .

- می خوام به آوش خان بگم اجازه بده شما بیای عمارت... بالا سر رها باشی ! مطهره تنهایی نمی تونه مراقبش باشه ... منم به کسی جز عمه هام اعتماد ندارم بچه ام رو بسپرم بهش !

جواهر جا خورده و در عین حال شگفت زده از این پیشنهاد ... پاسخ داد :

- من که از خدامه عمه جان ! کاش بتونم به دردت بخورم !

لبخند پروانه عمیق تر شد :

- زنده باشید ! ... اینطوری برای خودتون هم بهتره ! انشالله با پولی که می گیری بتونی بچه هاتو از امسال بفرستی مدرسه !

طوبی گفت :

- خدا خیرت بده پروانه جان ! خدا بچه ات رو عصای دستت کنه !

و با نفسی عمیق ... بحث رو تغییر داد :

- پایین چه خبر بود ؟

پروانه هنوز مشغول نوازش کردن موهای سیاه دخترش بود .

- خبر خاصی نبود . مهمونا می اومدن و می رفتن ...

- ما هم امروز اومدیم برای عرض تسلیت... اما دیگه توی سالن نرفتیم . اونجا دیگه جای ما نبود ... .

"پروانه ام"

اخمی سرزنش وار روی صورت پروانه نقش بست .

- این حرفا چیه عمه طوبی ؟ شما مهمون ما هستین ! چه فرقی داشت آخه ...

جواهر میون حرفش پرید :

- فرق داره دیگه عمه جان ! مهمونای پایین از ما بهترونن ... ما کجا بریم وسطشون آخه ؟!

پروانه دهان باز کرد چیزی بگه ... طوبی سریع حرفش رو قطع کرد :

- از این حرفا بگذریم پروانه ! راستش می خوام بهت چیزی بگم ... می ترسم باز زندگیت بهم بریزه !

- چی ؟!

- عمه جان ... بابات ...

گرمایی زیر پوست پروانه دوید ... مردمک هاش از حیرت گرد شدند . با سرعت گفت :

- بابام چی، عمه ؟ ... خبری دارین ازش ؟

- بی خبر نیستم ازش ! ... هنوز جرات نکرده پا بذاره توی ملک افشاریه . اما میدونم توی یکی از روستاهای اطرافه ! ...

مکثی کرد ... با صدایی آروم ادامه داد :

- انگار چماق دارای آوش خان هم مثل قبل چندان به تعقیبش نیستن ... اما ...

پروانه گفت :

- چرا باید دنبالش باشن ؟ ... چرا ؟! ... اون که ...

سکوت کرد ... .
از شدت هیجان به نفس نفس افتاده بود . نمی تونست رازهای آوش رو به دیگران بگه . اما حالا می دونستن کسی که سیاوش خان رو کشته و بعد هم قصد جونِ آوش رو کرده ... احد نبوده !

آوش اینو می دونست ! ... پس چرا باید دنبال احد می گشت ؟ ... اصلاً چرا باید احد خودش رو مخفی می کرد ؟ ...

نفس تندی کشید و با لحنی آروم تر گفت :

- شما اونو دیدین ؟ ... باهاش در ارتباطین ؟

طوبی پاسخ داد :

- هنوز ندیدمش، اما دورا دور جویای احوالشم ! میگن اوضاعش خوب نیست ! مریضه ! بی پوله ! ... دنبال راهیه که باز بره از مملکت !

جواهر نفسی غصه دار کشید و گفت :

- ای کاش هیچوقت برنمی گشت عمه جان ! اینهمه سال به خاطرِ اینکه خواست ادریس خان رو بکشه، مجازات شد ! ... الان بار گناهاش بیشتر شده ! ... ای کاش زودتر برگرده همون جایی که بود !

پروانه به سرعت گفت :

- نه عمه ! نه ! ... کجا برگرده ؟! ... احد پیر شده ... دیگه تحمل غربت رو نداره ! بعدم ...

باز سکوت و باز نفسی دیگه ... و بعد از روی صندلی بلند شد .

رها رو با احتیاط توی گهواره اش خوابوند و پرده ی توری رو مرتب کرد . بعد چرخید به سمت طوبی .

- عمه جان گوش بده ... من بهت پول می دم ! زحمتش رو بکش ... پولا رو برسون دست احد !

- اما ...

- هیش !

انگشت اشاره اش به نشونه ی سکوت و صبر بالا رفت ... طوبی لب بهم دوخت و پروانه ادامه داد .

- از قول من بهش بگو صبر داشته باشه ! ... من کمک می کنم تا همه چیز درست بشه ! ... بهش بگو فقط صبر داشته باشه !

طوبی نفس نامطمئنی کشید ... و جواهر با صدایی لرزان پرسید :

- میخوای چیکار کنی عمه ؟!

پروانه دست عمه اش رو گرفت :

- می خوام همه چی رو درست کنم ! اگه خدا با ما باشه ...

جمله اش رو نیمه تمام رها کرد ... .

با حس عبور سایه ای از مقابل در ... نفسش درون سینه اش گیر کرد .

با فکر اینکه کسی صداشون رو شنیده و از پیدا شدن پدرش با خبر شده ... چیزی درون تنش فرو ریخت .

به سرعت رفت و در نیمه باز رو کاملاً باز کرد ... .

نگاهش رو در سر تا سرِ راهروی مفروش چرخوند ... . کسی رو ندید ... .

***

ضیافت ناهار تمام شده بود ... و همه ی مهمان ها چهار برجی رو ترک کرده بودند . مستخدمه ها مشغول جمع کردن ظروف کثیف بودند ... .

آهو روی صندلی نشست و نالید :

- خدایا ! دارم می میرم از سر درد !

و کف دستش رو روی پیشونیش گذاشت . پروانه مقابل پنجره ایستاده بود و به حیاط سنگی نگاه می کرد . هنوز از فکر اینکه شاید کسی صدای صحبتشون رو شنیده باشه ، خارج نشده بود ! آتیشی درون دلش اَلو می کرد !

پلکی زد و بی حواس گفت :

- شاید ... شاید فشارت افتاده !

و به پشت سرش چرخید ... .

نیم ساعتی می شد از وقتی آخرین مهمان هم عمارت رو ترک کرده بود . ولی هنوز هم خورشید و خانم بزرگ و آهو سالن رو ترک نکرده بودند . هر کسی در قسمتی از سالن نشسته بود .

پروانه صدای آوش رو هم می شنید ... جایی پشت درها داشت با کسی حرف می زد، اما کلماتش نا مفهوم بود .

آهو در تایید صحبت پروانه، سری تکون داد :

- بگم شربت ابلیمو برام درست کنن !

خورشید بی حوصله گفت :

- به جای این کارا برو استراحت کن !

و خانم بزرگ هم رو به پروانه دستور داد :

- تو هم سری به بچه ات بزن ! خیلی ازش غافلی !

پروانه لب هاشو روی هم فشرد تا خشمش رو بروز نده . خانم بزرگ می خواست هر روز و هر ساعت اونو چسبیده به رها ببینه و هرکاری غیر از این رو برای پروانه غیر ضروری می دونست !

گاهی اوقات این تصور که پروانه خودش رو کاملاً وقف فرزند سیاوش خان کرده ... اونو شکنجه می داد ! از طرفی دیگه دخترکش رو بی نهایت دوست داشت چون قسمتی از وجود خودش بود !

هنوز فراموش نکرده بود که چطور از آوش قول گرفته بود بعد از تولد فرزندش آزاد باشه ! ... اما نمی دونست چرا این قول رو بهش یادآوری نمی کرد !

نفس تندی کشید و با لحنی سرد گفت :

- حق با شماست ! باید سری بهش بزنم !

از جا برخاست و به سمت در خروجی به راه افتاد . دستهاش رو طرف بدنش رها بودند و انگشتانش پارچه ی دامنش رو به چنگ داشتند .

درست مقابلِ قابِ در با آوش رخ به رخ شد ... . آوش از آستانه ی ورودی گذشت ... اما همچنان سد راه پروانه بود .

- میخوای بری ؟! حالت خوبه ؟!

پروانه مستقیم به آوش نگاه نکرد .

- برم پیش رها ...

- چند دقیقه ی دیگه بمون ... راستش ...

دست های آوش خیلی کوتاه بازوهای پروانه رو لمس کرد و بعد از کنارش گذشت .

پروانه پشت سرش سلمان رو دید که تکیه زده بود به دیوار و اونو رو نگاه میکرد ... .

تا نگاه پروانه رو متوجه خودش دید، به سرعت سرش رو پایین انداخت !

پروانه نفس تندی کشید و از در رو چرخوند .

آوش به خدمتکاری که مشغول جمع کردن ظروف بود، گفت :

- اینا رو ول کن ... بعداً جمع می کنی ! ... الان برو بیرون !

کف دست هاشو دو بار بهم کوبید و اینبار با صدای بلندتری تکرار کرد :

- همه فعلاً بیرون ! هر کاری که می کنید رو بذارید برای بعد و الان برید بیرون !

خورشید با حالتی مظنونانه پرسید :

- چه خبر شده آوش جان ؟

اما "آوش جانش" هیچ پاسخی بهش نداد ... تا اینکه آخرین خدمه هم سالن رو ترک کردند ... و اون وقت فقط اعضای خانواده باقی موندند .

آوش نفس فرو خفته اش رو از سینه خارج کرد و نگاهش رو در سر تا سر سالن چرخوند .

- عمه توران ... نیست ؟

آهو پاسخ داد :

- حالش خوب نبود ... برگشت منزلش ! ... چی شده آوش ؟ نگرانم کردی !

نگاه آوش معطوف خواهرش شد ... و بعد به طرفش رفت . مقابل پاهای آهو زانو زد و

دست های اونو گرفت ... .

- آهو جان ...

مکثی کرد ... و باز ادامه داد :

- متاسفانه خبر بدی برات دارم !

آهو به حالتی نا مفهوم فقط نگاهش کرد ... و آوش باز گفت :

- فرخ پیدا شده !

آهو به حالتی نا مفهوم پلک زد و پروانه هم ... این خبر بدی نبود !

اینهمه وقت بی خبری از فرخ ... در حالی که گاه به گاه تماس می گرفت با خونه اش ! ... اما این اواخر حتی زنگ نزده بود !

اما آوش اجازه نداد کسی پیش خودش فکری بکنه ! باز گفت :

- متاسفانه وضعش وخیمه ! توی یکی از بیمارستانای تهران پیداش کردیم ...

پروانه هینی کشید ... و خورشید از روی صندلی بی اختیار بلند شد ... .

- چی میگی آوش ؟!

اما آوش نگاهش رو از صورت رنگ پریده ی آهو نگرفت .

- کمر و گردنش خورد شده و احتمالاً هیچوقت دیگه نمی تونه راه بره !

آهو تند نفس کشید ... با صدایی لرزان پرسید :

- چ...چرا ؟! ... مگه چی شده ؟!

آوش به سادگی پاسخ داد :

- از بلندی پرت شده پایین !

***

قوطی شیشه ای کرم رو برداشت و درش رو باز کرد . کمی از کرمِ سفید و معطر رو با نوک انگشتش برداشت و پشت دست هاش زد و پوستش رو آهسته ماساژ داد .

صدای تلنگری که به در اتاقش وارد شد ... و بعد صدای سلمان :

- خانم ؟!

خورشید پاسخ داد :

- بیا داخل ... سلمان !

قوطی کرم رو بست و بعد انگشترهاشو یکی یکی به انگشت های باریک و رگدارش برگردوند ... .

در باز شد و سلمان با سری پایین افتاده ... وسط چارچوب ایستاد .

- با من کار داشتین خانم ؟!

خورشید آهسته سری جنبوند و پاسخ داد :

- آره ! بیا داخل !

سلمان از جا جُم نخورد .

- شما امرتون رو بفرمایید !

خورشید گزشِ دردناکِ خشم رو زیر پوستش احساس کرد . از جا برخاست و با کمری

صاف و شق و رق ... با لحنی محکم گفت :

- امر میکنم ... بیا داخل و در رو پشت سرت ببند !

سلمان نفس عمیقی کشید و با تاخیری آشکار ... اطاعت کرد . به اندازه ی یک قدم پا درون اتاق گذاشت و در رو پشت سرش چفت کرد . هنوز هم سرش پایین بود و به گل های قالی نگاه می کرد . خورشید ریشخندی زد :

- حالا چرا سرت رو انداختی پایین ؟ ... می ترسی توی چشمام نگاه کنی و سنگت کنم !؟

- خانم ... من به دستور آوش خان اینجا هستم تا مراقب اهل عمارتشون باشم تا وقتی از تهران برگردن ! حالا هم امرتون رو بفرمایید ... هر چی بگید اطاعت می کنم !

خورشید هوومی گفت و از مقابل سلمان گذشت و روی صندلی نشست ... . در آستانه ی پیری بود و هنوز هم به اندازه ی روزهای جوانیش زیبا و فتانه !

- از فرخ چه خبر داری ؟ ... رو به راه میشه یا نه ؟

سلمان لحظه ای سکوت کرد و با احتیاط پاسخ داد :

- فکر می کنم ... زنده می مونه !

خورشید سری به استهزا تکون داد :

- زنده می مونه ! چه سخاوتمندانه !

اخمی عمیق صورت سلمان رو درهم مچاله کرد :

- آوش خان ولیِ دم برادرشون هستن ... قصاص حق مسلم ایشون بود !

مکثی کرد و بزاق دهانش رو قورت داد ... . باز گفت :

- اما اگر فرخ رو می کشت ... وادار می شد بالا دستِ اون رو هم قصاص کنه ! چیزی غیر از این از عدالت اربابِ من به دوره !

خورشید خندید :

- حالا برای اینکه آوش منو به خونخواهیِ برادرِ نخاله اش قصاص نکرده، باید ازش متشکر باشم ! ... اما این از بلندی پرت شدن فرخ به قصاص کدوم کارشه ؟ ... پایین انداختن پروانه جانش از پله ها ؟!

باز خندید و با ظرافت شونه ای بالا انداخت .

- البته منطقیه ! اون از پروانه جانش نمی گذره !

سلمان نفسش رو آهسته و عمیق از سینه اش خارج کرد ... گفت :

- خانم ... اگه سوالاتتون تموم شده من برم ...

خورشید وسط حرفش پرید :

- تموم نشده سلمان ! من برای پرسیدن حال فرخ نکشوندمت اینجا ... در واقع فرخ اصلاً برام مهم نیست ! ... تو می دونی کی برای من بیشتر از همه توی این دنیا مهمه ! مگه نه ؟!

سلمان بدون لحظه ای تردید پاسخ داد :

- آوش خان !

خورشید کف دست هاشو بهم کوبید :

- آفرین ! آوش ! ... و می دونم اون برای تو هم خیلی خیلی مهمه !

- من برای آوش خان حاضرم جونم هم فدا کنم !

لبخند رضایت نقش لب های باریک خورشید شد :

- همینو می خواستم ازت بشنوم !

سلمان پرسید :

- از من چی می خواید، خانم ؟!

خورشید خیلی صریح پاسخ داد :

- خدمات در برابر اطلاعات ! من بهت میگم احد رو کجا می تونی پیدا کنی ... تو هم اون مرد رو قبل از اینکه به آوش تحویل بدی، چند دقیقه میاری پیش من !

بلاخره سلمان سر بلند کرد و نگاه دوخت به خورشید . حالتی ناباورانه و منجمد در چشم های میشی رنگش بود ... گفت :

- بهم بگو خانم ... پیش خودت چی فکر کردی ؟! جلوی چشم همه ی خدمتکارا منو می کشونی اتاقت ... بهم پیشنهاد خیانت میدی ! ... حتی یک ذره هم نمی ترسی ؟!

خورشید گفت :

- ترس ؟ از چی ؟!

نفسی گرفت و از جا برخاست ... همونطوری که با قدم های آروم و با وقار به سمت سلمان می رفت، ادامه داد :

- حالا بذار من یه چیزی بهت یاد بدم سلمان ! ... اگه میخوای کاری رو مخفی نگه داری... اونو جلوی چشم همه انجام بده ! مردم معمولاً به صراحتِ دیده هاشون اعتماد ندارن ! ... ولی وقتی چیزی رو نصفه و نیمه ببینن، کنجکاو میشن ! میرن دنبالش تا حقیقت رو بفهمن !

سلمان کوتاه و ناباور خندید ... گفت :

- پیشنهادتون رو نشنیده می گیرم و چیزی به آوش خان نمیگم !

چرخید تا اتاق رو ترک کنه ... کف دست خورشید نشست روی در . سلمان پلک هاشو روی هم فشرد ... .

- اینقدر گستاخ شدی که وسط حرف من میخوای بذاری بری ؟! ... بگم یحیی فلکت کنه !

سلمان لب هاشو روی هم فشرد و تلاش کرد ساکت بمونه ... خورشید ادامه داد :

- فکر کردی من کی هستم ؟! ... من مادرِ آوشم ! هیچ کسی مثل من دوستِ آوش

نیست !

سلمان تو گلویی خندید ... خورشید ادامه داد :

- من هر کاری که کردم ... هر کاری که می کنم به خاطر آوشه ! اگه من نبودم آوش هنوز توی اروپا سر گردون بود و اون سیاوشِ بی همه چیز اینجا جولون می داد !

- من به اربابم خیانت نمی کنم !

- می دونم ! برای همینه که ازت کمک می خوام !

سلمان پلک هاشو روی هم فشرد ... و خورشید باز گفت :

- فکر کردی میخوام چیکار کنم ؟ ... من هرگز دست به کاری نمی زنم که برای آوش خطرناک باشه !

- با احد چه کاری دارین ؟ ...

چشم های خورشید برقی زد ... به تصور اینکه سلمان رو به دامِ حرفاش انداخته ! ... کف دستش رو از سطح در پایین سروند و صاف ایستاد . گفت :

- میخوام بهش پول بدم ... دست دخترش رو بگیره و از اینجا ببره !

سلمان باز نیشخندی زد ... خورشید گفت :

- پروانه زن خوبیه ! ... ولی در شان آوش نیست ! ... اونو در سطح خودش پایین میکشه !

- من کسی نیستم که توی زندگیِ اربابم دخالت کنم ! اگه آوش خان تصمیم گرفته پروانه خانم رو بخواد ... من کی باشم که در موردشون نظری بدم ؟

خورشید از خشم دندان قروچه ای کرد :

- مگه همه چی به خواستنِ اونه ؟ ... من پسرم رو بعد از ده سال بر نگردوندم ایران که به یک زن رعیت زاده راضی بشه ! اون باید با یکی هم سطح خودش باشه !

نفس تندی کشید و اضافه کرد :

- اصلاً به پروانه هم فکر کردی ؟ ... به نظرت اون با اوش خوشبخت میشه ؟

- نمیشه ؟

- نمیشه ! اون همه ی عمرش رنج میکشه ! اگه زن آوش بشه ... اگه مجبور بشه پا به پاش همه جا بره ! ... توی مهمونی هایی شرکت کنه که آوش میره ... با آدمایی مراوده

کنه که آوش می شناسه ! ... اینا از طبیعت پروانه به دوره ! ... پروانه از پسش بر نمیاد ! بلد نیست ! ... خسته می شه ! ... بعد آوشو خسته می کنه !

سلمان نیشخندی خشم آلود زد ... و خورشید ادامه داد :

- فکر می کنی بعدش که عقد آوش شد ... راه برگشتی براش وجود داره ؟ ... نداره ! ... فکر میکنی بعد از اینکه آوش از بدنِ اون زن دهاتی سیراب شد ... ولش می کنه ؟ ... نمی کنه ! ...

سلمان سکوت کرده بود و این سکوتش ... این که داشت بی اختیار به حرف های خورشید گوش می داد ... باعث میشد خورشید بی باکانه تر به پروانه بتازه .

- بلاخره دیر یا زود آوش متوجه میشه چه اشتباهی کرده ! ... میره زن دوم میگیره ! ... مگه پدرش همین کارو نکرد ؟ ... آوش یک زن میگیره در حد و اندازه ی خودش ! ... اما پروانه چی ؟! ... پروانه تا آخر عمرش توی پستوی این عمارت می مونه تا بمیره ! ... موهاش رنگ دندوناش میشه ! ... هیچوقت روز خوش به خودش نمی بینه ! ...

سلمان کلافه و بی قرار گفت :

- خانوم حرف بیراه می گید ! ... آوش خان هیچوقت پروانه خانم رو بدبخت نمی کنه !

با عجله در رو باز کرد و از اتاق خارج شد . این دفعه خورشید جلوشو نگرفت ! ...

در رو پشت سر سلمان بست و با نیشخندی زیر لب گفت :

- اگه بیراه می گفتم تا آخرش گوش نمی کردی !

***

صدای گریه ی کم جون عمه توران یک لحظه هم بند نمی اومد ... نشسته بود روی صندلی کنار تختخوابِ فرخ و مدام اشک می ریخت و زیر لبی ناله می کرد ... .

- پسرم ! ... پسرِ دسته گلم ! پسرم چطور به این روز افتاد ؟!

پروانه کمی دورتر ایستاده بود و با تعجب به جسمِ آدمیزادی نگاه می کرد که انگار تماماً خرد و خاکشیر شده بود ! بیشتر بدنش پوشیده در گچِ سبز رنگی بود ... اما چشم هاش باز بود و همه چیزو می دید !

آهو شونه های مادر شوهرش رو مالش داد و با لحنِ با وقارِ همیشگیش گفت :

- عمه جان ! لطفاً آروم باشید ! خدا رو شکر کنید که زنده است !

هیچ وقت هیچ عشقی از فرخ در دلش نداشت و حالا هم ... به غیر از ترحم هیچ حسی در قلبش نمی تپید !

آوش گفت :

- بله خدا رو شکر کنید که زنده است ! می تونست خیلی بدتر از این ها بشه !

دستش رو گذاشت روی شونه ی فرخ و لمسش کرد .

- مگه نه فرخ جان ؟!

عمه توران باز هق هقی کرد :

- دیگه بدتر از این ؟ ... پسرم دیگه نمی تونه راه بره ! ... خواهرت اوج جوانیش باید شوهرِ معلول رو تر و خشک کنه ! آخه این انصافه ؟!

آوش نگاه کرد به خواهرش و این بار با لحنی کاملاً جدی و سرد پاسخ داد :

- نه انصاف نیست ! در مورد خواهرم حتماً فکری برمی دارم !

پروانه نفسی آهسته کشید و نگاهش رو از پنجره به محوطه ی بیمارستان دوخت .

برای اولین بار از ملک افشاریه خارج شده بود ! ... برای اولین بار داشت پایتخت رو می دید ! ... اون هم به اصرارهای مکرر آوش !

اصلاً نمی فهمید آوش چرا اینقدر اصرار داشت اون هم همراه توران و آهو برای دیدن فرخ به تهران بیاد .

دیدن فرخ براش سخت بود !

از اون گذشته ... دخترکش رو مجبور شده بود در چهار برجی تنها بذاره ! ... جایی که خورشید بهش خیلی نزدیک بود ... و مادرش خیلی دور !

نگاه نگرانش به پنجره بود ... که آوش اون رو مخاطب قرار داد :

- پروانه حالت خوبه ؟!

سر پروانه به سرعت برگشت به سمت آوش ... پاسخ داد :

- خوبم ! کمی خسته ام !

سعی کرد لبخند بزنه ! آوش هوومی متفکرانه کشید :

- حق داری ! ... بهتره شما رو برسونم منزل ! آهو جان ؟ ...

عمه توران با چشم هایی دریده از وحشت و ناباوری ... گفت :

- میخوای آهو رو ببری خونه ؟ ... آهو باید پیش شوهرش باشه !

نگاه آوش تیز و هشدار دهنده شد ... خواست پاسخ تندی به عمه اش بده، که آهو پیش دستی کرد :

- آوش جان ... به نظرم من بمونم بهتره !

و با نگاهی پر از خواهش به سمت برادرش ... .

آوش نفس عمیقی کشید :

- هر طوری میلته خواهر جان ! ... پروانه بریم !

کلماتش راحت و خودمونی بودند . دیگه جلوی دیگران حتی سعی نمی کرد فاصله ای با پروانه حفظ کنه ! پروانه وزنه ی سنگینِ نگاه توران رو روی خودش احساس می کرد ... . با لحنی خجالتی رو به فرخ گفت :

- دعا میکنم حالتون بهتر بشه !

آوش باز هم شونه ی فرخ رو بین انگشتانش فشرد :

- شنیدی فرخ ؟ ... برای تو دعا می کنه !

لحنش سنگین و معنا دار بود . فرخ نمی تونست حرف بزنه ... اما پلک هاشو روی هم گذاشت و لبخندی کج و معوج ... نشانِ تشکر یا تسلیم روی صورتش نقش بست .

آوش از تخت فرخ فاصله گرفت و با علامت کوتاهی به پروانه ... به سمت در رفت .

پروانه از آهو و توران خداحافظی کرد و از دری که آوش براش باز نگه داشته بود خارج شد .

با خروجش از اتاق ... حس می کرد بهتر می تونه نفس بکشه .

مجبور شد چند دقیقه ای منتظر بمونه تا آوش با ودود حرف بزنه و سفارشاتی بهش بکنه ... و بعد بلاخره آوش بهش ملحق شد .

- عذر میخوام ... طول کشید ! ... خیلی منتظر موندی !

هر دو در طول کلیدورِ بیمارستان دوشادوش همدیگه قدم برداشتند . پروانه پرسید :

- حالا چی میشه ؟

- چی، چی میشه عزیزم ؟!

نگاهش به روبرو بود ... اما پروانه گرمای دستش رو روی گودی کمرش احساس می کرد .

- آهو ! ... منظورم اینه که ... چطوری قراره با یک شوهرِ اینطوری زندگی کنه ؟

- قرار نیست زندگی کنه ! یکی دو ماه بگذره ... طلاقش رو میگیرم ! تا همین حالا هم زیادی کش داده شده ...

- اما اگه راضی به طلاق نشه ؟

اخمی کمرنگ بین ابروهای آوش نقش بست .

- آهو اون یارو رو دوست نداره !

- اما ممکنه بهش ترحم کنه !

- نمی کنه ! من نمی ذارم ! طلاقش رو میگیرم و بهش یه زندگی جدید می دم !

پروانه لبخندی زد . شک نداشت ... آوش می تونست به آهو زندگی جدیدی ببخشه ! ... اون می تونست زندگی هر کسی رو بهتر کنه !

- اما تو نگران به نظر می رسی ! ... خسته بودنت بهانه بود ! مگه نه ؟

پروانه ناچار شد اعتراف کنه :

- نگرانِ رهام !

آوش پووفی کشید ... .

- دایه اش هست ! عمه ات هست ! سالومه هست ! از همه مهم تر ... خانم بزرگ بالا سرشه ! نگران چی هستی ؟!

پروانه نمی خواست بهش بگه تا چه حد از خورشید و دسیسه های بی پایانش می ترسه ! ... گفت :

- حس خوبی ندارم که ازش دورم ! نا سلامتی مادرشم !

- کسی مادریتو زیر سوال نمی بره ! ...

دست پروانه رو گرفت و صاف زل زد توی چشم هاش ... و با لحن شوخ و معناداری اضافه کرد :

- اما اگه فکر کردی قراره بقیه ی عمرت رو بذاری پای بزرگ کردن اون بچه ... کور

"پروانه ام"

خوندی پروانه خانم !

پروانه هنوز هم به شدت قبل نگران رها بود ... اما نتونست لبخندش رو مهار کنه .

- خب ... پس باید چیکار کنم ؟!

اینبار آوش دست پروانه رو گرفت ... سفت و با اطمینان .

- بریم بهت بگم !

***

ویلای سفیدِ امیر افشارها بنا شده وسط باغِ بزرگ و سر سبزی خودنمایی می کرد ... . بیشتر روزهای سال خالی بود و تنها سرایدارِ قابل اعتمادِ ادریس خانِ مرحوم، همراه با همسر و دخترش از اون ملک حفاظت می کردند .

پروانه قبلاً هرگز اون خونه رو ندیده بود ... و حالا از اون چیزی که می دید، شگفت زده به نظر می رسید !

اون خونه کوچیک تر و مدرن تر از چهار برجی بود ... ولی بسیار زیباتر به نظر می رسید !

"پروانه ام"

پروانه هیچوقت دیوارهای بلند و تیره رنگ چهار برجی رو دوست نداشت ... اما این ویلا ...

اتوموبیل که مقابل پله های ایوان توقف کرد و آوش پیاده شد ... پروانه سرایدار رو دید که با سرعت برق و باد خودش رو بهش رسونده بود و مشغول خوشامد گویی ... .

- خیلی خوش اومدین آقا ! از صبح خروس خون منتظر ورودتون بودیم ! ... راستی بابت فوت پدر بزرگوارتون تسلیت میگم ! ... آقا انگار ما یتیم شدیم ! ...

پروانه دستگیره رو کشید و در رو باز کرد ... و بعد پیاده شد . نگاهش هنوز هم در محوطه ی چمن کاری شده می چرخید ... .

صدای زنی رو از پشت سرش شنید :

- خانوم خیلی خوش اومدین !

پروانه به عقب چرخید ... زن سرایدار بود ! ...

این زن هرگز پروانه رو ندیده بود و اونو نمی شناخت . نه چیزی از گذشته اش می دونست ... و نه از پدرش ! ... با چنان تحسینی به پروانه نگاه می کرد ... انگار داشت دخترِ شاه پریون رو تماشا می کرد !

پروانه لبخندی زد ... و زن انگار پاداشی بزرگ گرفته باشه، تلاش کرد خوش خدمتی کنه :

- خانوم ... بدین کیفتون رو من نگه دارم ! حتماً خسته شدین !

پروانه لبخند محجوبش رو تکرار کرد :

- ممنونم ، شما ...

زن به سرعت خودش رو معرفی کرد :

- عذرام ، خانوم ! ... در خدمت شمام !

پروانه فرصت نکرد پاسخی به اون بده ... آوش صداش کرد ... .

- پروانه جان ؟

لبخند پروانه قبل از نگاهش برگشت به سمت آوش ... .

آوش ماشین رو دور زد و مقابل پروانه ایستاد . عینک دودی به چشم هاش زده بود ... با این حال پروانه می تونست گرمای نگاهش رو روی پوست خودش احساس کنه .

- من مجبورم برای ناهار تنهات بذارم ! ناراحت که نمیشی ؟!

سر پروانه به چپ و راست کج شد ... و آوش ادامه داد :

- اما برای امشب منتظرت هستم ! ... تا ساعت هشت آماده باش ! قراره دو تایی بریم جایی !

- کجا ؟

باز اون لبخندِ جذاب و سبکبال روی لب های آوش نشست ... همون لبخندی که اون رو شبیه پسر بچه های پر شرارت می کرد ! ... نوک انگشتش رو به صفحه ی ساعت مچیش زد و تکرار کرد :

- ساعت هشت شب ! ... دیر نکنی !

و قدمی به عقب برداشت .

- عذرا ... خانم رو راهنمایی کن به اتاقشون !

عذرا چشمی گفت و باز به پروانه نزدیک شد ... انگار به خاطرِ اینکه قرار بود به چنین زنِ زیبایی خدمت کنه، به خودش می بالید !

- خانم جون تشریف بیارید بالا ! ... بهترین اتاقو براتون مرتب کردم ! آبِ حمام هم گرمه اگه بخواید ...

پروانه همراه عذرا به سمت پله های ایوان رفت . تا هر جایی که رفت ... سنگینی نگاه آوش رو روی شونه هاش احساس کرد !

***

در اتاق آهسته و با احتیاط باز شد ... و رشته نوری که از از لای در به صورتِ پروانه تابید ... باعث شد پلک های بسته ی پروانه بلرزه ... .

بعد صدای آرومِ عذرا توی گوش پروانه پیچید :

- پروانه خانوم ... ساعت هفت شده ! جسارتاً بیدار نمی شید ؟

مدتی طول کشید تا ذهن پروانه از غرقاب خواب رها شد و تونست چشم باز کنه .

اتاق غرق در تاریکی بود !

اینقدر خسته بود که اصلاً نفهمید کِی خوابش برد ! بعد از اینکه ظهر تنهایی ناهار خورد، به اتاقش اومد .

اتاقی با در و دیوارها و سرویس خوابِ سفید ... که فقط رو تختی و پرده ی حریر آویخته به پنجره به رنگ بنفش یاسی بود .

پروانه می خواست حمام کنه . اما اینقدر خسته بود ... روی تخت دراز کشید . نفهمید کِی خوابش برد ... .

- چیزی شده عذرا خانم ؟ ... کسی اومده ؟

وزن بدنش رو روی آرنجش انداخت و روی خوشخوابه نشست . تمام بدنش از ساعت ها خوابِ عمیق، گرفته بود ... .

- هیچ کسی نیومده خانوم ! ... ولی شما ساعت هشت قرار بود آماده باشید ! ... آوش خان زنگ زدن یادآوری کردن ... .

پروانه هوومی گفت و بعد چنان خمیازه ای کشید ... که پای چشم هاش به اشک نشست .

- چراغ رو روشن کنید لطفاً !

عذرا قدمی به داخل برداشت و در جستجوی کلید برق، انگشتانش رو روی تن دیوار کشید . یک ثانیه ی بعد نور پر کشید در فضای اتاق ... .

پروانه چند بار پشت سر هم پلک زد تا چشماش به نور عادت کنه ... و بعد از اون چیزی که می دید، شگفت زده شد !

پیراهن شبی آویخته به چوب لباسی ... به رنگ زردِ کهربایی ... درست مقابل چشماش ... .

اونقدر چشمگیر بود که نفس پروانه برای لحظاتی بند اومد ... .

- این ... این پیراهن ...

نفسش رو از سینه اش خارج کرد و آهسته از تخت پایین خزید . نگاهش رو نمی تونست از اون لباس برداره !

عذرا گفت :

- مال شماست دیگه، خانوم ! سفارش داده بودین ... دو روز پیش رسید ! ...

- مال من ؟!

- بله خانم جون ! آوش خان هفته ی پیش زنگ زدن ... گفتن این بسته براتون میرسه ! من عین چشمام مراقبش بودم ! ...

پروانه مقابل پیراهن ایستاد و با شگفتی نگاهش کرد ... قلبش سخت و دیوانه وار می تپید .

این پیراهن مال خودش بود ؟ ... این پیراهن رو آوش براش سفارش کرده بود !

دستش جلو رفت و پارچه ی حریر لباس رو بین انگشتانش لمس کرد ... مثل آب زلال، روی پوست جاری میشد انگار !

عذرا پشت سرش ایستاد ... گفت :

- براتون کفش و عطر و این خرت و پرتا هم آوردن ! همه اش توی کمده !

پروانه لب هاشو روی هم فشرد . باورش نمی شد ... اما توی چشماش اشک جمع شده بود ! اینقدر احساساتی شده بود که ...

- خانوم جون، دختر من از آرایش مو و این چیزا سر در میاره ! میخواید بگم بیاد بالا،کمکتون کنه ؟

پروانه نفس عمیقی کشید ... و برگشت به سمت عذرا .

- بلده ؟!

- بله خانم جون ... خوبم بلده ! ماشالله دخترم ... از هر پنجه اش ده هنر میباره !

لبخند نشست روی لب های پروانه . دلش از شادی و اشتیاق می لرزید ... .

- من حمام کنم ... بعد صداش کن بیاد !

***

چشم های مشتاقِ آوش اون رو تحت نظر داشت ! ...

از پس درب شیشه ای ... تا وقتی در رو باز کرد و پا به روی ایوان گذاشت ... و بعد تک تک پله ها رو پایین رفت ... .

آوش یک لحظه هم از پروانه چشم بر نداشت ! ... مردمک چشم هاش ستاره بارون بود ! ...

- از اول هم می دونستم این رنگ بهت میاد !

و به نظرش بی نظیر بود ! ... ترکیبِ موهای تیره و اندک مجعد پروانه ... با روشنیِ پوستش ... و پیراهن زردی که پوشیده بود و گردنبند یاقوت کبودش ! ... این ترکیب بی نهایت زیبایی بود ! ...

پروانه لبخند زد :

- شب بخیر !

مقابل آوش ایستاد .

دست های آوش میلی بی نهایت داشت برای اینکه اون بدن زیبا رو در آغوش بگیره و ببوسه ... اما به سختی خودش رو کنترل کرد ... .

- می دونی خیلی زیبا شدی ؟!

گونه های پروانه گر گرفت ... و حتی زیباتر شد !

- ممنونم ! به لطف تو ! ... واقعاً انتظار این هدیه رو نداشتم !

آوش نفس عمیقی کشید تا بر احساساتش غلبه کنه ... و بعد درب ماشین رو باز کرد .

- سوار میشی لطفاً ؟!

پروانه پرسید :

- قراره کجا بریم ؟

و هم زمان دامن لباسش رو جمع کرد و روی صندلی نشست .

آوش ترجیح داد سوال اون رو نادیده بگیره . در رو برای پروانه بست و با نفس عمیقی ... اتومبیل رو دور زد تا پشت فرمون جا بگیره ... .

در طول مسیر دیگه پروانه چیزی نپرسید ... تا بلاخره به مقصد رسیدند .

مقصد ... جایی شبیه یک کلاب شبانه بود ! اما بسیار خصوصی تر و بسته تر ! ...

دم در ورودی بلیط ها رو با دقت چک کردند ... و بعد احازه ی ورود صادر شد .

پروانه مبهوت اون چیزی بود که می دید ! ... تا به حال هرگز این همه زرق و برق رو با چشم های خودش ندیده بود !

سالن نسبتاً بزرگ که سقف بلندی داشت ... و میزهای گرد چیده شده بود و اطراف میزها هم صندلی های فاخر و سنگین بود .

بعضی از این میزها توسط خانم ها و آقایونی که لباس های رسمی و فاخر پوشیده بودند، اشعال شده بود ... و بعضی هم خالی .
به غیر از اون سنِ خواننده بود و پیست رقص .

"پروانه ام"

پیشخدمتی که لباس مرتب به تن داشت و بسیار شق و رق ایستاده بود ... گفت :

- از این طرف تشریف بیارید ... جناب !

آوش آرنج پروانه رو گرفت و اون رو همراه خودش برد . پیشخدمت اون ها رو به سمت میزی برد که به نام خودشون رزرو شده بود ! میز به سنِ خواننده نزدیک بود ... و روی پلاک طلایی رنگی نوشته شده بود : جناب آقای امیر افشار !

پروانه نفس لرزانی کشید و روی صندلی نشست که مرد پیشخدمت براش عقب کشیده بود .

نگاهش لحظه ای روی سطح میز و گلدانِ گل طبیعی باقی موند ... وقتی سر بلند کرد متوجه شد آوش بهش نگاه می کنه و لبخند می زنه !

- از اینجا خوشت میاد ؟

- معلومه خوشم میاد ! ... فقط نمی دونم چی انتظارم رو می کشه !

آوش به سادگی شونه ای بالا انداخت :

- موسیقی ! رقص ! یه مقدار خوش گذرونی !

پیشخدمتی دیگه برگشت به میزشون برای سرو نوشیدنی . بطری تیره رنگی از میون یخ ها برداشت تا جام آوش رو پر کنه ... و بعد برگشت به طرف پروانه .

آوش گفت :

- برای خانم یک نوشیدنی سبک بریز !

پروانه احساس آشفتگی می کرد :

- من هیچوقت نوشیدنی نمی خورم !

نگاه آوش مهربان و گرم بود :

- امشب امتحان کن ! ... نگران نباش، من مراقبت هستم !

و باز رو به پیشخدمت اضافه کرد :

- براشون کنیاک سفید بریز !

پروانه جام رو در دست گرفت و با بد بینی مایع بی رنگ رو بویید ... نوشیدنی بوی ترشیِ خوشایندی داشت . مثل بوی تمشک ...

نگاه کرد به آوش و بعد بلاخره جرعه ای از نوشیدنی رو خورد .

لبخند آوش عمق گرفت :

- سلامتی همه ی اولینات !

جامش رو کمی بالا گرفت ... و بعد نوشید ... .

***

نور بود و رنگ بود ... و اجرای زنده ی گوگوش روی سن ... . پروانه دست گذاشته بود زیر چونه اش و با رخوتی لذت آلود از اون محیط لذت می برد ... .

تو از شهر غریب بی نشونی اومدی !
تو با اسب سفید مهربونی اومدی !
تو از دشتای دور و جاده های پر غبار
برای هم صدایی هم زبونی اومدی !

حالش خوب بود ! هیچوقت تا این حد احساس راحتی نداشت ! ... دیگه از چیزی خجالت نمی کشید ... و حس می کرد همه چیز عالیه !

- امشب رو دوست داری ؟

"پروانه ام"

سوالی که آوش پرسید ... .

لبخندش زودتر از سرش به سمت آوش برگشت ... نگاه آروم و گرمش ... .

- خیلی زیاد !

نفس عمیقی کشید . توی اون پیراهنِ لطیف زرد رنگش عرق کرده بود !

- و حالا دوست دارم ازت سوالی بپرسم ... هر چند تو می تونی جوابی ندی !

آوش دانه ی زیتونی به دهان برد ... و دانه ای دیگه به لب های پروانه نزدیک کرد ... .
پروانه زیتون رو از انگشت های اون به دهان برد و جوید .

- امشب برای تو شب جواب دادنه، پروانه ! ... اما بپرس ...

لبخند پروانه عمیق تر شد ... و کمی بیشتر روی میز خم شد . با نوعی شیطنت تعمدی گفت :

- تو از قبل این میز رو رزرو کرده بودی و از خیلی قبل تر این پیراهن رو برای من سفارش داده بودی ...

آوش سرش رو به تشانه ی تایید تکون داد :

- درسته !

- و درست همین روزها برای فرخ خان حادثه پیش میاد و ما میایم تهران !

آوش خندید ... منظور سوال پروانه رو فهمیده بود ! ... پروانه ادامه داد :

- این تقارن زمانی تصادفی بود یا اینکه ...

انگشتان باریکش رو در هم پیچید ... و با دستپاچگی اضافه کرد :

- منظورم اینه فرخ خان واقعاً از ارتفاع پرت شده یا خدایی نخواسته کسی پرتش کرده ؟! ...

آوش باز هم خندید ... . پروانه با سماجت تکرار کرد :

- بگو دیگه ! بگو !

آوش نفس عمیقی گرفت :

- خودت گفتی می تونم جواب ندم !

بعد از پشت میز بلند شد ... .

ساعتی از شروع مراسم گذشته بود و حالا خیلی ها وسط پیست رقص بودند .

آوش کنار صندلی پروانه ایستاد و دستش رو مقابل صورتش گرفت :

- برقصیم ؟!

پروانه می خواست بگه رقص بلد نیست ... ولی خندید ! ... می دونست جواب همیشگی آوش چیه ... اینکه امشب برای اولین بار انجام میده !

دستش رو گذاشت در دست آوش و از جا برخاست ... .

جمعیت ایستاده وسط پیست رقص فشرده و زیاد بود . پروانه وقتی به طرفشون می رفت، حس می کرد نمی تونه نفس بکشه ... . اما وقتی دست های آوش دور بدنش رو احاطه کرد ... .

بی اختیار نفس عمیقی کشید ... گونه اش رو چسبوند به سینه ی آوش ... .

چقدر بوی بدنش خوب بود ! ... ترکیبی سحر آمیز از ادکلنی گرم و بوی سیگار ... و رایحه ای که انگار مختص پوست آوش بود ! ...

"پروانه ام"

پروانه این ترکیب رو دوست داشت ! ...

موسیقی تغییر کرده بود ... و حالا خواننده قطعه ی جدیدی می خوند .

برای خواب معصومانه ی عشق، کمک کن بستری از گل بسازیم
برای کوچ شب هنگام وحشت، کمک کن با تن هم پل بسازیم ...

پروانه توی خلسه بود انگار ... روی ابرها ! ... وسط آغوش گرم و صمیمی آوش ... خودش رو آهسته آهسته تکون می داد ... .

ذهنش از تمامِ اتفاقات گذشته خالی شده بود . دیگه چیزی از وحشت های زندگیش به یاد نداشت ... همه ی سایه های درون سرش رفته بودند ! ... حس می کرد دیگه به سختی سیاوش و تمام خاطراتش رو به یاد میاره ! ... اگر اون زنده می شد و دوباره مقابل پروانه می ایستاد ... حس می کرد به سختی می تونست یادش بیاره اون کیه ! ...

انگار تازه از مادر زاده شده بود ! ... پاک، سبک ... آروم ! ...

همون طور در آغوش آوش ... گونه اش رو چسبونده بود به کت اون ... آهسته به گریه افتاد ... .

قطرات داغ اشک، آروم و بی صدا روی گونه هاش لغزیدند و لباس آوش رو خیس کردند

... .

نفهمید آوش از کجا متوجه گریه اش ... کنار گوشش زمزمه کرد :

- پروانه !

انگشتانش کف دست پروانه رو آزاد کرد ... و آهسته بالا رفت ... . نوازش وار آرنج و بازوی لطیف اون رو لمس کرد ... و روی شونه اش نشست .

- چرا گریه ؟!

پروانه سر بلند کرد و چشم های خیسش رو به آوش دوخت ... و بعد میون گریه اش، خندید .

- چون که ... خیلی بد دارم می رقصم ! ... از خجالت نزدیکه آب بشم !

شوخی ملایمی کرده بود ... .

لبخندی در نگاهِ خیره ی آوش درخشید و بعد خاموش شد . کف دستش رو گذاشت روی گونه ی خیس اون ... .

پروانه نفس عمیقی گرفت ... و باز یک قطره اشک دیگه ... .

"پروانه ام"

- نمی دونی چقدر خوشحالم ! من ... هیچوقت اینطوری نبودم ! ... اینقدر شاد ...

قلبش داشت زیر هجوم احساساتش منفجر می شد ! ... دوست داشت کلماتی پیدا کنه تا بتونه حالش رو به آوش بفهمونه ... .
اما تمام کلمات در برابر اون حسی که داشت ... الکن بود !

- چقدر زندگی خوبه ! ... من هیچوقت اینو درک نکرده بودم ! ... اما حالا می تونم حسش کنم ! ... زنده بودن ... زندگی کردن خیلی خوبه ! ... همه ی اینا ... همه اش خیلی لذت بخشه ! ... خیلی زیباست !

باز خندید ... پلک های خیسش رو روی هم فشرد و خندید ... و گفت :

- دارم چی بهت می گم ؟ ... فکر می کنم امشب دیوونه شدم !

شاید آوش اینو نمی فهمید ... اما پروانه تازه داشت گرمای زندگی رو درک می کرد ! ... خارج از دیوارهای بلند چهار برجی ... داشت هوای تازه نفس می کشید ! ... لذت می برد از خودش ! ... احساس زیبا بودن می کرد ! ... تمام عمر از اینکه زیباست، رنج می برد ... چون این زیبایی دلیلی بود برای اینکه توسط سیاوش خان شکنجه می شد ! ... اما اون شب داشت از اینکه زیباست، لذت می برد !

- پروانه !

"پروانه ام"

انگشتانِ آوش دور طره موی پروانه پیچ خورد ... .

پروانه چشم باز کرد ... و بعد به خود لرزید ! ... از اون حسی که در مردمک های آوش شعله می کشید ! ...

چیزی درون بدنش آوار شد ... .

- دوستت دارم پروانه ! ... خیلی دوستت دارم !

انگشتان نوازش گرش ... انگشتان مهربانش ... خیسی زیر پلک پروانه رو گرفت ... .

- مال من میشی ؟ ...

***

سکوت ! ...

حیاط بزرگِ ویلا در تاریکی و سکوت فرو رفته بود ... و فقط صدای زنجره ای بود که بین درخت ها آواز می خوند ! ...

تمام پنجره های بلندِ خونه تاریک بودند ... انگار هیچ کسی بیدار نبود !

"پروانه ام"

آوش و پروانه هنوز داخل ماشینِ خاموش نشسته بودند، کنار همدیگه ... نگاهشون به مقابل بود ! ...

پروانه در سکوت و بهت فرو رفته بود ... و آوش در مقابلش احساس عجز می کرد !

نمی دونست باید چیکار کنه ... چطور اون سکوت رو بشکنه ! ... اعترافش به دوست داشتن ... تاثیر بی نهایت عجیبی روی پروانه گذاشته بود . نه اونو شاد کرده بود ... و نه غمگین ! ... نه ذوق زده نه عصبی ... و نه هیچ واکنش دیگه ای که آوش انتظارش رو داشت و خودش رو آماده کرده بود !

اما اون رو در بهت فرو برده بود ! ... در ناباوریِ مطلق ! ... در خوابی که می ترسید بیدارش کنه ! ...

قلب آوش از تصور اینکه ممکنه پروانه اونو دوست نداشته باشه، به درد اومد !

- متاسفم ... پروانه ! ...

چقدر از این سکوت بیزار بود ! ... این سکوت ... و این استیصال ! ... نگاه کرد به دست هاش که هنوز فرمون رو می فشرد ... .

دست هایی که حالا باید موهای پروانه رو نوازش می کرد ! ...

"پروانه ام"

- نمی خواستم شب خوبت رو خراب کنم !

پروانه به سرعت پاسخ داد :

- خرابش نکردی !

هنوز صدای موسیقی توی گوش پروانه بود ! ...

همه ی اون چیزهای زیبا تموم شده بود و حالا در ذهنش مثل یک خیال و رویا شناور بود ! ... رقص و موسیقی و نور ... و اون چیزی که شنیده بود ! ... اون "دوستت دارمی" که آوش گفته بود ... و حالا خیالی تر از همه چیز به نظر می رسید ! ...

آوش باز هم خواست چیزی بگه :

- به خاطر چیزی که گفتم ... نمی دونستم باعث ناراحتیت میشه ! ... من ...

- چی گفتی ؟!

پروانه پرسید ... بعد خندید ... ناباور و مبهوت !

- تو اصلاً نمی دونی چی گفتی ! تو متوجه نیستی !

"پروانه ام"

گیج و سر گشته بود ... از اون چیزی که شنیده بود ! ... چیزی که اتفاق افتاده بود !

اون به آوش عادت کرده بود ... کنارش احساس امنیت می کرد ! تشنه ی مهربانی های گاه و بیگاهش بود ! ... اما این دوست داشتن ... .

این زیادی عجیب بود ! زیادی بزرگ بود ! ...

- من اینقدر بزرگ نشدم که معنی حرفامو بفهمم ؟!

دست آوش نشست روی دست سرد پروانه . پروانه زمزمه کرد :

- این امکان نداره ! ... تو نمی فهمی ! ...

نفسی گرفت ... داشت زیر بار هجوم احساسات متناقضش، خفه می شد !

- این دیگه زیادیه ! ... من و تو ... اصلاً نمیشه ! ... دیگران اجازه نمی دن ! خودمون هم ...

- پروانه ! پروانه ! ... پروانه !

آوش کاملاً متمایل شد به سمت پروانه ... کف دستش رو گذاشت روی گونه ی اون ... .

"پروانه ام"

پروانه وادار شد سر برگردونه و نگاه کنه توی چشم های آوش ... .

لحن آوش جادویی بود ... وقتی شروع کرد به حرف زدن ... .

- هیچ کسی مهم نیست پروانه ! ... به هیچ کسی فکر نکن ! ... فقط خودم و خودت ! ... تو اگه منو بخوای ... هیچ چیزی نمی تونه ما رو از هم جدا کنه ! ... بهت قول می دم !

پروانه حس عجیبی از خیره شدن در چشم های آوش می گرفت . حسی مثل فرو رفتن در خلسه ای سنگین .

جادو می شد ! ...

به سرعت صورتش رو پس کشید ...

- من باید برم !

انگار می خواست از وسوسه به دور باشه ! ... به سرعت در ماشین رو باز کرد و پیاده شد .

گرمش شده بود ! داشت می سوخت ! ... داشت ذوب می شد زیر پوستش ! ...

تند قدم بر می داشت تا خودش رو به اتاقش برسونه .

صدای آوش رو شنید که اون هم از ماشین پیاده شد ... و صدای قدم های تعقیب گرش رو پشت سرش ... .

داشت دنبالش می کرد ؟ ...

لرزی عمیق از هیجان و دلهره در ستون فقرات پروانه افتاد ... .

دستی به گردنش کشید ... .
طعم دهانش رو مزه مزه کرد و بعد بزاقش رو فرو بلعید .
سعی می کرد چشم هاشو باز و هوشیار نگه داره ... .
سعی می کرد صدای قدم هایی که از پشت سرش می شنید رو نشنیده بگیره ! ...

اما سر انجام هم شکست خورد ... و باز چرخید و نگاهی گریزانه به پشت سرش انداخت ... .

آوش هنوز دنبالش بود ! ... با دست هایی درون جیب های شلوارش ... و نگاه مستقیمش به پروانه ... .

- دنبال من نیا !

صداش تب داشت ! ... آوش گفت :

- چرا نیام ؟ ... اون سر دنیا هم که بری دنبالت میام !

اینطور که حرف می زد ... تمام وجود پروانه از احساسی مجهول تیر می کشید !

پروانه قدم هاشو تندتر برداشت ... باز زیر لب تکرار کرد :

- نیا ! نیا ! برامون حرف در میارن ! ...

از در عبور کرد و وارد سالن خونه شد . همه جا تاریکی و سکوت بود . در تاریکیِ اون وقت شب ... تنها شبحی از اجسام رو می تونست ببینه .

به طور غریزی دنبال چیزی گشت تا بهش تکیه کنه . سرانجام دستش رو به نرده ها گرفت و از پله ها بالا رفت ... به سختی می تونست تعادلش رو کنترل کنه . آوش هنوز هم پشت سرش بود ... و این بار نزدیک تر بهش ...

- اجازه بده کمکت ...

- نه !

آوش خشکش زد !

"پروانه ام"

پروانه در تاریکی نگاه کرد به صورت اون و بازوشو از بین انگشتانش بیرون کشید .

ای کاش می فهمید ! ... ای کاش درک می کرد ... که اون چیزی که پروانه داشت ازش فرار می کرد، آوش نبود ... . سایه ی نوزده سال زندگیِ سیاه و اسارت بارش بود ! ...

باز هم قدم تند کرد و به سمت اتاقش رفت . برای لحظاتی دیگه صدای پاهای آوش رو پشت سرش نشنید . اما درست در آستانه ی در اتاقش ... .

- پروانه !

دست های آوش روی چارچوب در قرار گرفت و مانع بسته شدن در شد !

بندی در دل پروانه از هم درید ! ...

فکر می کرد دیگه دنبالش نمیاد !

- از اتاق من برو بیرون اوش ! ... فکر کردی اگه کسی این وقت شب ما رو با هم ببینه ...

آوش یک قدم به حریم اتاق پیش روی کرد ... و پروانه یک قدم به عقب پس رفت .

"پروانه ام"

- منِ لعنتی به هیچ کسی اهمیت نمی دم ... و به تو هم اجازه نمی دم اهمیت بدی پروانه !

رگه هایی از خشم در صدایِ آرومش شنیده می شد ... . پروانه دندان هاشو محکم روی هم می فشرد ... می خواست لرزش بدنش رو مهار کنه !

- باشه ! ... باشه به دیگران اهمیت نده ! اما به نظر من اهمیت بده و برو ...

آوش باز هم قدمی به جلو برداشت ... .

- این کارا برای چیه پروانه ؟ ... چرا اینقدر بهم ربختی ؟ ... مگه من چی گفتم ؟

- الان وقت خوبی برای صحبت کردن نیست !

صداش رنگ کلافگی گرفته بود ... و وقتی آوش جلوتر رفت ... بی اختیار فریاد کشید :

- نزدیک تر نیا ! بهت گفتم برو ...

ولی حتی فرصت نکرد جمله اش رو تموم کنه ! ... ناگهان فرو رفت در حجمی عمیق از آغوش گرم و معطر آوش ... . ناگهان خودش رو پیدا کرد بین دست های اون ... .

بدنش داغ شد ... . و صدای پر خواهش آوش رو شنید ... .

"پروانه ام"

- من دوستت دارم !

کف دست های پروانه روی سینه ی آوش بود ... احساس می کرد می تونه ضربان قلب اونو زیر انگشتانش احساس کنه ... .

- دوست داشتنِ منو باور نمی کنی ؟!

حرارت شعله می کشید در اطرافشون ... و پروانه داشت ذوب می شد !

در اون تاریکیِ غلیظ سر بلند کرده بود و نگاه می کرد به برق چشم های آوش .

چیزی در صدای اون مرد بود ... احساسی، گرمایی ... چیزی که نزدیک بود پروانه رو به گریه بندازه !

پروانه زمزمه کرد :

- باور نمی کنم !

و بعد ... اولین قطره ی اشک ... .

طولی نکشید که گریه ی بی صداش تبدیل به هق هقی بی امان شد ... .

"پروانه ام"

لب های آوش که نشست روی شقیقه ی پر تپش پروانه ...

پروانه هق هقی کرد و خواست اونو از خودش جدا کنه . اما اینبار بوسه ی آوش روی چشمِ خیسش نشست .

- گریه نکن ! ... توی بهترین شب زندگیمون گریه نکن !

زمزمه ی آرومش ... چه حرارتی بی نظیری داشت !

پروانه با تلاشی نرم خواست اونو از خودش دور کنه ... گفت :

- من ... پروانه ام !

انگار می خواست به خودش یادآوری کنه ... به آوش هم یادآوری کنه ! ... آوش پاسخ داد :

- خوشوقتم ! ... منم آوشم !

طنز ملایمی که در لحنش نهفته بود ...

- درسته ! تو هم آوشی ! ... و فاصله ی بین ما هیچوقت ...

و بعد ... خاموش شد !

کف دست آوش که روی گونه ی خیسش نشست ... و لب هاش که اینبار روی لب های بی قرار اون قرار گرفت ... .

در لحظه ای ... انگار صاعقه فرود اومد روی سر پروانه ... نفسش بند اومد ! ... بعد گر گرفت ! ...

آوش لبش رو بوسید ... و باز بوسید ... و آنچنان عمیق بوسید ... که انگار می خواست نفس های پروانه رو مزه کنه ! ...

ناله ای از حنجره ی پروانه برخاست ... به تکاپو افتاد که خودش رو از اون وضعیت رها کنه ... .

اما بوسه های آوش ...

- هیچ فاصله ای نیست ! می بینی ؟ ... بین ما هیچ فاصله ای نیست !

کلماتش لب های خیس پروانه رو قلقلک می داد ... . و باز هم بدون اینکه اجازه ی فکر کردن به پروانه بده ... اونو بوسید ! ...

لب های جستجو گرش ... لب های مشتاقش ... لب های کار بلدش ! ... پروانه می خواست اعتراض کنه، ولی نمی تونست ... .

صداش خاموش شده بود ... و کم کم ذهنش هم خاموش شد ! ...

آوش دست هاشو مهار کرده بود ... و دهانش رو ... و تمام وجودش ! ... تمام وجودش تکه ای آتش شده بود و در حال سوختن ....

دست های آوش که زیر زانوهاش قرار گرفت و اونو از زمین بلند کرد ... .

پروانه باز دست و پای بیهوده ای زد ... و بعد روی خوشخوابه فرود اومد ... .

- آوش ...

آوش باز هم لب هاشو روی لب های اون گذاشت ... و لب پایینیِ پروانه رو به بازی گرفت . نمی گذاشت پروانه حرف بزنه ... بهش اجازه ی فکر کردن نمی داد ! اینقدر مشتاق و پر حرارت می بوسید ... .

حالا دیگه دست های پروانه رو رها کرده بود ! ... دست های پروانه چنگ می زد به پیراهنِ آوش ... از شدت لذت و خوشی ! ...

داشت بوسیده می شد ! ... برای اولین بار در تمام زندگیش ! ... نه اونطور وحشیانه و بی

احساس که سیاوش خان اونو می بوسید ... .

این بوسه های آوش ... این بوسه های تب دار و دیوانه کننده ی آوش ... .

- منو دوست داری پروانه ؟ ...

آوش باز هم روی لب های پروانه زمزمه کرد ... بعد یک لحظه ی کوتاه سر بلند کرد تا چشم های نیمه باز اون رو ببینه ...

- بگو منو دوست داری !

و باز هم ... .

صدای موسیقی برگشته بود به گوش های پروانه ! ... رایحه ی گل ها برگشته بود ! مزه ی شراب برگشته بود ! ... تمام چیزهای خوب ...

و همه چیز داشت در سرش می رقصید ! ... حتی جریان هوا در اطرافش ...

بوسه های آوش تمومی نداشت ! ... بوسه هایی که تمامِ پروانه رو به زانو در آورده بود ... .

و مابین این بوسه ها بود ... پروانه بلاخره اعتراف کرد ... .

- دوستت دارم ! ... آوش ... آره دوستت دارم !

***

آخرین بوسه ی آوش ... عمیق ترین بوسه اش بود ! ...

وقتی بلاخره لب های پروانه رو رها کرد ... پیشونیش رو به پیشونیِ گرم و عرق کرده ی اون چسبوند ... زمزمه کرد :

- پشیمون نمیشی از چیزی که گفتی ! ...

چشم های پروانه بسته بود ... و قفسه ی سینه اش برای جرعه ای نفس سخت بالا و پایین می رفت . از شدت هیجان و لذت تمام تنش به عرق نشسته بود ... .

دست آوش روی گونه ی سرخش نشست و نوازشش کرد ... .

پروانه خجالت زده بود ... اما در عین حال شگفت زده از اتفاقی که برای اولین بار در وجودش رخ داده بود ! ...

برای اولین بار در تمام عمرش ... از طرف مردی بوسیده شده بود ... و اون لذت برده بود ! ...

کاری که سیاوش خان با بدنش انجام داد، معاشقه نبود ... ولی این ...

نوازش های آوش ادامه داشت و زمزمه هاش که نام پروانه رو تکرار می کرد ...

و پروانه اون شب با صدای موسیقی در سرش و مزه ی شراب روی لب هاش... به خواب عمیقی فرو رفت ... .

***

خیلی وقت بود که بیدار شده بود، اما پای رفتن به سالن پایین رو نداشت !

می ترسید با آوش رو در رو بشه ... و اون وقت نمی دونست چطور توی چشماش نگاه کنه !

تمام حس خوشایند دیشب در بدنش فروکش کرده بود ... و حالا چیزی که براش به جا مونده بود، شرم بود ... و حسِ حماقت ! ...

همینطور سر خم کرده و نگاه می کرد به پایین ... دستش بی اختیار مشت شد :

- پروانه ی احمقِ زود باور ! چطور اجازه دادی تو رو ببوسه ؟

اون هم نه یک بار ... نه ده بار ! ...

مثل یک زنِ نامحترم خودش رو رها کرده بود در آغوشش ... خودش رو باخته بود ! ... فکر می کرد خودِ آوش بود که نخواست بیشتر جلو بره ... اگرنه اون ...

هووف !

نفس کلافه اش رو فوت کرد بیرون و کمرش رو صاف گرفت .

تا ابد که نمی تونست خودش رو از چشم آوش مخفی کنه ! باید می رفت و با اون روبرو می شد ! ...
گوشه ی دامنش رو بین انگشتانش گرفت و از پله ها پایین رفت . مراقب بود برخورد صندل هاش با کفپوش، سر و صدایی ایجاد نکنه ... .

سالن پایین کاملاً خلوت و آروم بود ... تنها تفاوتی که با دیروز داشت، ملافه های سفیدی بود که از روی مبلمان برداشته شده بودند . اثری از عذرا یا دخترش نمی دید ... .

اما صدای دور و محوی از گفتگوی چند نفر از بیرون ساختمان به گوشش می رسید . خوب که گوش کرد ... صدای آوش رو تشخیص داد !

پشت پنجره رفت و گوشه ی پرده ی سنگین و مخمل رو کنار زد ... و نگاه کرد به

بیرون .

آوش رو دید که با پیراهن و شلوار دیشبش وسط حیاط ایستاده بود ... با این تفاوت که اینبار چکمه های مشکی و براقی تا نزدیک زانوهاش به پا داشت ... .

دور و برش سه چهار کارگر ایستاده بودند و با دقت به دستوراتش گوش می دادند .

پروانه از تمام صحبت هاش، کلماتی بهم ریخته می شنید ... .

- این قسمت رو کاملاً صاف کنید ! ... اون درختِ پوسیده ... ! ... بهار تموم شد دیگه ... همین حالا هم دیر شده ! ...

- صبح بخیر !

با شنیدن صدایی بی مقدمه پشت سرش ... ناگهان از جا پرید و هین بلندی کشید ! به سرعت به عقب برگشت ... و آهو رو دید که هاج و واج نگاهش می کرد ... .

- چی شد پروانه ؟ ترسوندمت ؟!

پروانه دستش رو روی قفسه ی سینه اش گذاشت و نفس عمیقی کشید ... ضربان قلبش تند و دردناک شده بود .

- من ... راستش آره ! ... انتظارت رو نداشتم ! ...

باز نفس عمیق دیگه ای ... و بعد ادامه داد :

- صبح بخیر ! ... کِی برگشتی خونه ؟

آهو شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت پاسخ داد :

- دیشب برگشتم !

پروانه حس می کرد از شدت دلشوره و ناراحتی میخواد بالا بیاره :

- دی... دیشب ؟ ... چه ساعتی ؟!

دیشب آهو منزل بود ؟ ... اگر صدای اون و آوش رو شنیده بود، چی ؟ ... اگه می دید که آوش وارد اتاق خواب پروانه شده ... .

بی اختیار کف دستش رو روی لب هاش گذاشت . انگار که میخواست رد بوسه های آوش رو از چشم آهو بپوشونه ... .

آهو بی تفاوت شونه ای بالا انداخت :

- یازده ... دوازده ! نمی دونم ! ... دیر وقت بود ! خیلی خسته بودم !

نفس خسته اش کشید و در حالی که به سمت پروانه نزدیک تر می شد، ادامه داد :

- سر پا موندن توی بیمارستان واقعاً خسته کننده است !

اون پرده رو پس زد ... و پروانه نفس عمیقی کشید . تا حدودی خیالش راحت شده بود که آهو از اتفاقی که بین خودش و آوش افتاده کاملاً بی اطلاعه ! ... این بار با لحن آسوده تری پرسید :

- عمه خانم نیومدن ؟ ...

آهو سخت مشغول تماشای آدم های اون طرف پنجره بود ... با بی خیالی پاسخ داد :

- عمه توران ؟ ... نیومده ! نمیاد ! فکر نمی کنم از کنار فرخ جم بخوره ! ...

و با مکث کوتاهی ... ادامه داد :

- چه خبر شده ؟ ... انگار جدی جدی آوش یه فکرایی توی سرشه !

انگشتان پروانه از شدت اضطراب در هم گره خورد . بزاق دهانش رو قورت داد ... .

آهو چرخید و از روی شونه اش نگاهی طنز آمیز به پروانه انداخت .

- می بینیش ؟

پروانه هوومی گفت ... و آهو ادامه داد :

- صبح زود از سر و صداش بیدار شدم ... یک بند داره غر میزنه ! گیر داده به گل کاری باغچه ... میگه باید سر و سامون بگیره !

آهسته و سبکبال خندید ... از پنجره فاصله گرفت و دستش رو روی شونه ی پروانه گذاشت .

- بهم گفت میخواد ازدواج کنه و عروسش رو بیاره توی این خونه ! ... فکر می کردم سر صبحی شوخیش گرفته ... ولی انگار جدیه !

باز خندید و شونه ای بالا انداخت :

- هرچند بعید می دونم مادرم اجازه بده حتی اندازه ی یک متر آوش ازش دور بشه ! بگذریم !

بی توجه به اثری که با کلماتش روی پروانه به جا گذاشته ... از کنارش عبور کرد و به سمت آشپزخونه رفت .

"پروانه ام"

- بیا پروانه ... عذرا میز صبحانه رو توی آشپزخونه برامون چیده ! بریم یه چیزی بخوریم ... .

در قلب پروانه دریایی از نمک به خروش افتاده بود انگار ... حالش بد بود ! ... دلش تنهایی می خواست ... اما دنبال آهو راه افتاد .

آشپزخونه ی نورگیر و دلباز خونه ... و میز بزرگِ سنگ مرمری که نزدیک دیوار قرار داشت .

پروانه پشت میز نشست ... و آهو رفت تا دو فنجون چای بریزه .

وقتی چرخید به طرف پروانه ... اون رو غرق در فکر دید ... .

- پروانه ... تو خوبی ؟!

پروانه چند بار پلک زد ... دستش رو از زیر جونه اش برداشت و تلاش کرد لبخند بزنه .

- خوبم، فقط ... دلتنگِ رهام !

آهو دو فنجون رو روی میز گذاشت و روی یک صندلی نشست .

- حق داری ! اما به گمونم همین امروز و فردا برمی گردی چهار برجی ... آوش راهیت می کنه !

پروانه با تمام وجود دلتنگ رها بود و در عین حال ... قلبش از تصور برگشت به اون عمارتِ کهنه تیر کشید ! نوک انگشتش رو روی لبه ی طلایی رنگ فنجون کشید و پرسید :

- تو ... تو برنمی گردی ؟

سوالش بیشتر از اون چیزی که تصور می کرد، آهو رو محزون کرد ! ...

آهو آه غمگینی کشید و با سری پایین افتاده ... در حالی که نگاهش خیره به دستاش بود، پاسخ داد :

- دلم میخواد برگردم به خونه، ولی ... نمی دونم چه خونه ای ! اینجا ... چهاربرجی ... خونه ی فرخ ! ... راستش حس میکنم دیگه توی این دنیا خونه ای ندارم ! ... از بعد از ازدواجِ مزخرفم ...

پروانه با دلسوزی گفت :

- اینطوری نگو ! برادرت اگه بفهمه ... ناراحت میشه !

آهو لبخند غمگینی زد ... و بعد به سرعت مسیر بحث رو تغییر داد . موهای صاف و سیاهش رو پشت گوشش زد و گفت :

- خب ... تو تعریف کن ! دیشب که برگشتم خونه ... تو و آوش نبودین ! ... کجا رفته بودین ؟!

خون با تمام قدرت زیر پوست پروانه هجوم برد و داغش کرد . تته پته کنان سعی کرد چیزی بگوید :

- ما ... بیرون رفتیم ! ... من ... آخه من ...

صدای قدم های بلندی ... و بعد حضور آوش در آشپزخونه، پروانه رو از عذاب پاسخ دادن راحت کرد !

آهو ناگهان توجهش جلب برادرش شد و با لبخندی به پهنای صورتش ... گفت :

- خب ... آوش جانِ گرد و خاکی بلاخره از عملیات ترمیمِ باغچه ها با موفقیت برگشتی !

پروانه بی اختیار چرخید به طرفی که آوش ایستاده بود ... . اون رو دید ... با لباس های اندکی خاکی و چکمه های بلندش ... و موهایی که بهم ریخته روی پیشانیش ریخته بود ... اما قلب پروانه با تمام قدرت تپیدن گرفت ... .

فکر اینکه دیشب با این مرد جذاب عشقبازی کرده و اونو بوسیده ... باعث شد پوست تنش به گزش بیفته .

آوش کمی بدخلق پاسخ داد :

- من اصلاً خوشم نمیاد صرف اینکه وقت ندارم جایی سر بزنم ... اونجا رو به امان خدا رها کنن ! من به این مرد پول می دم تا از خونه ی پدریم مراقبت کنه ... حالا برو ببین چی تحویلم داده ! ... درخت کاج هشتاد ساله ریشه اش پوسیده !

ابروهای آوش بالا پرید ... و آوش نگاهش به سمت چشم های پروانه جلب شد :

- تو چطوری ؟!

پروانه دستپاچه از اینکه مستقیم مورد خطاب واقع شده ... پاسخ تندی داد :

- خوبم ! ... صبح بخیر !

و روشو از آوش برگردوند و نگاهش رو به میز صبحانه داد . در لحن آوش خنده ای احساس میشد :

- صبح شما هم بخیر !

"پروانه ام"

آهو گفت :

- بشین صبحانه بخوریم، آوش !

آوش به سرعت پاسخ داد :

- نه، اول باید دوش بگیرم ! شما راحت باشید !

اما دستش درست از روی شونه ی پروانه و از کنار صورتش رد شد ... بیسکوئیتی از درون ظرف کریستال برداشت و به دهان برد .

نزدیکیش به پروانه ... بی پروایی که در این نزدیک بودن از خود نشون می داد ... رایحه ی گرم بدنش که پروانه رو یاد دیشب می انداخت ...

نفس های پروانه تند شد و حرارت از زیر پیراهنش بالا زد . دسته ی فنجون رو میون انگشتانش گرفت و جرعه ای چای نوشید . امیدوار بود بتونه حال عجیب و منقلبش رو از چشم دیگران پنهان نگه داره ... .

آهو زیر چشمی به پروانه نگاه کرد ... به خیال اینکه لطفی بهش بکنه، گفت :

- آوش جان ... پروانه کِی برمی گرده چهار برجی ؟

آوش با لحنی عادی پاسخش رو داد :

- هر وقتی که بخواد ! ... اصلاً همین امشب هر دوتون رو می برم ... .

برای پروانه این خبر خوبی بود ... اما ابروهای آهو با ناراحتی بهم نزدیک شد .

- چی داری میگی ؟ منم باید برگردم ؟!

- اینجا کاری داری مگه ؟!

با چنان لحنی صحبت می کرد ... انگار پاک فراموش کرده بود آهو همسر فرخه ... و فرخ حالا با چه وضعیتی دست و پنجه نرم می کنه ! ...

آهو نفس عمیقی کشید ... گفت :

- آوش جان ... من که نمی تونم فرخ رو اینجا تنها بذارم !

- چرا نمی تونی ؟!

مکثی بین کلماتش افتاد ... بعد قدمی به آهو نزدیک شد . چشم هاشو با حالتی اخطار گونه ریز کرد ... و ادامه داد :

- ببینمت آهو ... نکنه تو فکر کردی من اجازه میدم تو زن فرخ باقی بمونی و تا آخر عمرت پرستاریشو بکنی ؟! ... هووم ؟!

آهو برای پاسخ دادن مکثی کرد ... .

برای اون، فرخ هیچوقت یک شوهر نبود ! با گذشت بیشتر از یک سال از ازدواجشون ... هنوز حتی یک بار همدیگه رو نبوسیده بودند ! فرخ هیچ عشقی برای اون قائل نبود ... و هیچ احترامی !

برای آهو فکر طلاق و جدایی از این مرد ... شبیه خیالِ خوشِ آزادی بود ! ... اما اینقدر به تنهایی و بیچارگی خودش ایمان داشت ... که باور نمی کرد روزی آزاد بشه ! ...

- میخوای ... من از فرخ طلاق بگیرم ؟ ...

- من میخوام ؟!

چهره ی آوش حالتی گرفت ... انگار چیز عجیبی شنیده بود ! ...

- تو خودت چی میخوای ؟!

دهان آهو مثل ماهی دور افتاده از آب ... باز و بسته شد . نمی تونست باور کنه این

موقعیت رو ... اینکه می تونست در مورد زندگیش نظری بده !

پروانه درکش می کرد ! ... اون هم نمی تونست بوسه های آوش رو باور کنه ... نمی تونست عشقش رو باور ... نمی تونست ! ... نه بعد از نوزده سال تحقیر شدن و درد کشیدن ! ...

آهو تته پته کنان ... خواست چیزی بگه :

- من ... خب ... نمی دونم ! ... یعنی ...

نگاه آوش به خواهرش بود ... که پروانه صندلیش رو عقب کشید و آروم از پشت میز برخاست .

صورت آوش به طرف اون برگشت ... پروانه سعی کرد لبخند بزنه .

- من برم بیرون قدم بزنم ! ... شما راحت صحبت کنید !

کف دستش رو روی چین های دامنش کشید و از اون دو نفر فاصله گرفت ... و آشپزخونه رو ترک کرد .

هوای صبحگاهی فروردین، مرطوب و خنک بود ... و بوی چمن ها و درختها و خاک

های قهوه ای حالتی مطبوع به فضا داده بود .

پروانه زیر آفتاب دلپذیر صبح، روی یکی از صندلی های ایوان نشست و به کارگرها نگاه کرد که سخت مشغول بیل زدن بودند . عذرا هم همون حوالی بود و داشت با شوهرش حرف می زد . از حرکت تند دستاش معلوم بود که بیشتر داره دعوا می کنه ... تا صحبت کردن !

پروانه رو که دید ... از همون فاصله براش سری تکون داد ... . بعد چرخید و به شوهرش چیزی گفت ... .

چند دقیقه ی بعد به طرف پروانه می اومد ... در حالی که یک شاخه گل رز در دستش داشت ... .

پروانه دمی عمیق از هوای مطبوعِ صبحگاهی گرفت و بعد لبخندی زد ... .

عذرا لنگ زنان بدنِ چاقش رو پیش می برد ... هنوز چند قدمی تا ایوان فاصله داشت که صداشو بلند کرد :

- خانم جون صبحتون بخیر باشه ! ...

پروانه سری تکون داد :

"پروانه ام"

- صبح شما هم بخیر عذرا جان !

- دیشب خوب خوابیدین ؟ ... دو سه باری تا صبح اومدم سر زدم بهتون ... ! ... همچین عمیق خوابیده بودین ...

خندید ... و بعد شاخه گلی که در دست داشت رو روی میز مقابل پروانه گذاشت .

- بفرمایید خانم جون ... اینو قربانعلیِ من فرستاد براتون !

- واقعاً ممنونم ! خیلی زیباست !

برق اشتیاقی در چشم های پروانه درخشیدن گرفت . دست دراز کرد و شاخه گل رو از روی میز برداشت . گلبرگ های سرخ و پر طراوت گل، کمی خیس بود ... انگار تازه بهش آب داده بودند ! ... گل رو مقابل دماغش گرفت و بویید ... .

عذرا با لحنی مبالغه آمیز گفت :

- قابلتون رو نداره ! بهر حال شما پروانه اید ... یک باغ گل هم براتون کمه !

پروانه پشت گل، خندید . عذرا گف دست هاشو بهم سایید ... منّ و منّی کرد :

- میگم ...خانم جون ...

بعد یک صندلی عقب کشید و کنار پروانه نشست . با لحنی حرف می زد ... انگار نمی دونست از کجا شروع کنه ....

- من و قربانعلی بیشتر از پونزده ساله که سرایدار این خونه ایم ! ... خودِ مرحوم ادریس خان گفتن ما بشینیم توی اتاق سرایداری ... از عمارتشون مراقبت کنیم ! ... به خدا خانم جون ... این سالها کم کاری نکردیم ما ! عین تخم چشمامون مراقبش بودیم ! ...

پروانه نامفهوم نگاه کرد به زن ... نمی فهمید منظورش چیه ! ... و اصلاً چرا داشت این حرف ها رو به اون می زد ؟!

- حتماً همینطوره عذرا خانم !

- اصلاً شما بگید ... توی این خونه کم و کسری می بینید ؟! ... وسایل خونه عین گل تمیزه ! فرشا ! مبلا ! ... قربانعلی با همین کمرِ ناقصش شیش ماهی یک بار از نورده بون میره بالا ... چلچراغا رو گردگیری می کنه ! آشپزخونه رو دیدین ؟ ... از تمیزی برق می زنه ! ... حالا این وسط حواسمون نبوده ... یه درختی هم توی باغ خشکیده ! ... انصافه آقازاده جلوی این کارگرا ما رو سکه ی یه پول کنه ؟!

به اینجای حرفش که رسید ... لب هاشو روی هم فشرد ! انگار از شدت ناراحتی به قدری منقلب شده بود که دیگه حرفی برای گفتن پیدا نمی کرد ...! ... گوشه ی روسریشو جلوی چشماش گرفت و با ژستی گریه آلود ادامه داد :

- هر چند ما بدبخت بیچاره ها عادت داریم به حرف شنیدن و دم نزدن ! ... ولی به خدا انصاف نیست بعد پونزده سال ما رو عین یه تیکه آشغال بذارید پشت در ! ... همه اش به خاطر یک درخت ...

پروانه عمیقاً منقلب شد . یک زمانی خودش هم در چنین جایگاهی بود ... کوچک ترین خطایی باعث می شد تا حد مرگ اضطراب بگیره ! ... هر چیزی ... حتی لکه ی کم اهمیتی روی قاشق چایخوری ... یا کج شدن رومیزی ... ممکن بود بهانه ای باشه تا تنش زیر کتک های سیاوش خان سرخ بشه ! هیچ رحمی در کار نبود ! ... زندگیش بسته به خلق و خویِ اربابش بارونی یا آفتابی بود ! ... مثل زندگی عذرا ! مثل زندگی تمام خدمتکارها !

کمی بدنش رو جلو کشید و دستش رو گذاشت روی زانوی عذرا .

- اینطوری نگید لطفاً ! هیچ کسی قرار نیست شما رو بندازه بیرون !

عذرا خیسیِ زیر پلکش رو با گوشه ی روسریش گرفت ... فین فینی کرد و گفت :

- اگه شما بگید ... آقازاده حرف شما رو زمین نمیندازن !

- چی رو باید به من بگه عذرا ؟ ...

صدای آوش ... باعث شد پروانه به پشت سر برگرده . عذرا عین فنر از جا جست :

- هیچی آقا ! داشتم با پروانه خانم درد دل می کردم !

آوش هوومی گفت . هنوز همون چکمه های سیاه رو به پا داشت و عینک دودیشو زده بود روی موهاش . حالت نگاهش به عذرا ... اصلاً دوستانه نبود !

پروانه شونه هاشو صاف گرفت و با لحنی محکم ... گفت :

- عذرا جان ... شما می تونید برید !

و بعد با نگاهِ گوشه چشمی به آوش ... ادامه داد :

- و شما هم کمی کنار من بشینید ... اگر دلتون می خواد !

آنچنان غمزه ای در پلک های نیمه باز و گردنِ صافش ریخته بود ... آوش عین کسانی که هیپنوتیزم شده باشن، جلو رفت و روی نزدیک ترین صندلی به پروانه نشست .

- شما امر کن فقط ... بانوی عزیزم ! ... عاشقِ اینم که به حرفات عمل کنم !

پروانه تنها پلکی زد ! ... دلش غنج می رفت برای این حرف های آوش ! ... اما به روی خودش نیاورد ! صبر کرد تا عذرا به اندازه ی کافی ازشون دور شد ... و بعد گفت :

- چه عرض کنم ارباب زاده ؟! ...من از شما توقع نداشتم ...

- چیکار کردم که دلت رو رنجوندم ؟!

دست آوش پیش رفت و طره ی موی مجعد اون رو به بازی گرفت . پروانه بدون اینکه نگاهش کنه، سعی کرد دستش رو پس بزنه .

- خودتون می دونید چیکار کردین ! این عذرای بیچاره ...

آوش دوید وسط حرفش :

- از کِی تا حالا دوباره "شما" شدم ؟!

پروانه آهی کشید :

- از وقتی که فکر کردم شما رو اشتباه شناختم !

آوش کمی خم شد روی صورت اون ... میخواست وادارش کنه تا به طرفش نگاهی مستقیم بیاندازه ! این نگاهک های گوشه ی چشمیِ پروانه دیوانه اش می کرد !

- نمی فهمم ! تا نگاهم نکنی خون به مغزم نمی رسه و به نفهمیدن ادامه می دم !

"پروانه ام"

پروانه نتونست جلوی لبخندش رو بگیره :

- شما خیلی زبون بازید، آوش خان !

و نگاهِ بی اختیار گرم و پر محبتش که برگشت به سمت آوش ... .

آوش راضی از اینکه به مقصودش رسیده ... برگشت و دوباره با ژستی راحت درون صندلی فرو رفت . گفت :

- حالا می فهمم ! هر چی میخوای بگو !

پروانه نفس عمیقی کشید . گفت :

- شما گفتی عذرا و شوهرش از اینجا برن ؟!

- به من نگو شما !

- واقعاً یک درخت ارزشش از آدمیزاد بیشتره ؟! ... اون زن و شوهر پونزده ساله به شما خدمت می کنن ...

- فقط به خاطر یک درخت نبود ! در ضمن من بهشون نگفتم قراره بیرونشون کنم !

"پروانه ام"

پروانه نفس خسته ای کشید .

- نمی دونم بهشون چی گفتید، اما هر چی بوده ... اونا احساس ناامنی کردن ! این درست نیست آدمایی به سن و سال اونها زمین زیر پاشون امن نباشه ! ... کلماتی که برای شما بی معنی هستند شاید ... ممکنه تمام اعصاب و روان آدمایی در جایگاه عذرا و همسرش رو بهم بریزه ! ...

آوش نگاه کرد به پروانه که با اون پیراهنِ سبکِ سفید و آبی بسیار زیبا شده بود ! گردن کشیده و جذابش و استخوان ترقوه اش که از یقه ی پیراهنش دیده می شد . خال کوچیک روی صورتش، چشم هاش که زیر نور آفتاب کمی جمع شده بود و حالت عتاب آلود و قهر آمیزِ لب هاش ... .

دلش بی تاب بود برای دوباره بوسیدن اون لب ها ... .

پروانه متوجه نگاه خیره ی آوش نبود و همچنان غرولند می کرد :

- شما در برابر اونا مسئولی ! حتی وقتی پیر بشن و دیگه نتونن کار کنن، مسئولی ! آدما میز و صندلی نیستن که فکر کنی به دردت نمی خورن، می تونی بندازیشون بیرون ! من از شما تعجب می کنم که همچین طرز فکری ...

آوش ناگهان پرید وسط حرفش :

- عذرا و شوهرش رو نگه دار ! هر کسی که میخوای رو می تونی نزدیکت نگه داری !

دهان پروانه یک لحظه ی کوتاه باز موند برای گفتن چیزهایی که حالا دیگه اهمیتی نداشت ! بعد نفسی گرفت و لبخندی شیرین به آوش هدیه کرد :

- ممنونم ! تو خیلی آدم خوبی هستی !

آوش رو باز هم تو خطاب کرده بود !

آوش باز هم دست جلو برد سمت موهای اون ...مسحور موهای پروانه بود ! مسحور همه چیزش بود !

- گاهی باورم نمیشه پروانه ! فکر می کنم این خوابه ! ... تویی که روبروم نشستی از جنس خواب و خیالی ! ... یک آدم عادی نمی تونه اینقدر زیبا باشه ! ... تو نسبت خونی با پری ها داری ؟!

پروانه ناباورانه نفسش رو در سینه اش حبس کرد . گاهی شنیدن بعضی حرفا هم زیبا بود ... اما باور کردنشون خیلی خیلی سخت ! او عادت به شنیدن حرف های زیبا نداشت . این چیزها اونو آزار می داد . مثل پولک دوزیِ یک پیراهن فوق العاده زیبا که پوست رو خراش می داد ... .

- من ... برم کمی قدم بزنم !

سعی کرد لبخندش رو حفظ کنه، اما گیج بود . دسته ی صندلی رو گرفت و از جا برخاست ... و از پله های ایوان پایین رفت .

امیدوار بود آوش دنبالش نیاد . به فضا نیاز داشت تا همه ی اون چیزی که بر سرش گذشته بود رو هضم کنه !

اما آوش دنبالش بود . سایه ی بلندش رو می دید که کنار سایه اش بود ... و بعد صداشو شنید :

- باهات موافقم که هوای خیلی خوبیه برای قدم زدن ! ولی به نظرت بهتر نیست یه جای بهتر بریم ؟! ... خیابون پهلوی مثلاً ! بعد شاید بخوای خرید کنی یا حتی ...

پروانه برگ های درخت بید رو از سر راهش پس زد و باز هم به راهش ادامه داد ... و گفت :

- من فقط میخوام برم پیش رها !

- می برمت ! نگران رها نباش ... می دونی که جاش راحته و امنه ! ...

- کنار مادرت برای اون امنه ؟!

لحنش بی اختیار کمی تند شده بود ! آوش پرسید :

- تو چته ؟ ... پروانه ! ... واقعاً چته ؟!

و با گرفتن بازوی اون میون انگشتانش ... .

- حتماً همینطوره عذرا خانم !

- اصلاً شما بگید ... توی این خونه کم و کسری می بینید ؟! ... وسایل خونه عین گل تمیزه ! فرشا ! مبلا ! ... قربانعلی با همین کمرِ ناقصش شیش ماهی یک بار از نورده بون میره بالا ... چلچراغا رو گردگیری می کنه ! آشپزخونه رو دیدین ؟ ... از تمیزی برق می زنه ! ... حالا این وسط حواسمون نبوده ... یه درختی هم توی باغ خشکیده ! ... انصافه آقازاده جلوی این کارگرا ما رو سکه ی یه پول کنه ؟!

به اینجای حرفش که رسید ... لب هاشو روی هم فشرد ! انگار از شدت ناراحتی به قدری منقلب شده بود که دیگه حرفی برای گفتن پیدا نمی کرد ...! ... گوشه ی روسریشو جلوی چشماش گرفت و با ژستی گریه آلود ادامه داد :

- هر چند ما بدبخت بیچاره ها عادت داریم به حرف شنیدن و دم نزدن ! ... ولی به خدا انصاف نیست بعد پونزده سال ما رو عین یه تیکه آشغال بذارید پشت در ! ... همه اش به خاطر یک درخت ...

پروانه عمیقاً منقلب شد . یک زمانی خودش هم در چنین جایگاهی بود ... کوچک ترین خطایی باعث می شد تا حد مرگ اضطراب بگیره ! ... هر چیزی ... حتی لکه ی کم اهمیتی روی قاشق چایخوری ... یا کج شدن رومیزی ... ممکن بود بهانه ای باشه تا تنش زیر کتک های سیاوش خان سرخ بشه ! هیچ رحمی در کار نبود ! ... زندگیش بسته به خلق و خویِ اربابش بارونی یا آفتابی بود ! ... مثل زندگی عذرا ! مثل زندگی تمام خدمتکارها !

کمی بدنش رو جلو کشید و دستش رو گذاشت روی زانوی عذرا .

- اینطوری نگید لطفاً ! هیچ کسی قرار نیست شما رو بندازه بیرون !

عذرا خیسیِ زیر پلکش رو با گوشه ی روسریش گرفت ... فین فینی کرد و گفت :

- اگه شما بگید ... آقازاده حرف شما رو زمین نمیندازن !

- چی رو باید به من بگه عذرا ؟ ...

صدای آوش ... باعث شد پروانه به پشت سر برگرده . عذرا عین فنر از جا جست :

- هیچی آقا ! داشتم با پروانه خانم درد دل می کردم !

آوش هوومی گفت . هنوز همون چکمه های سیاه رو به پا داشت و عینک دودیشو زده بود روی موهاش . حالت نگاهش به عذرا ... اصلاً دوستانه نبود !

پروانه شونه هاشو صاف گرفت و با لحنی محکم ... گفت :

- عذرا جان ... شما می تونید برید !

و بعد با نگاهِ گوشه چشمی به آوش ... ادامه داد :

- و شما هم کمی کنار من بشینید ... اگر دلتون می خواد !

پروانه خواست دستش رو رها کنه، اما آوش کاملاً مقابلش ایستاد و حتی دست دیگه اش رو هم گرفت .

قلب پروانه درون سینه اش تند و دردناک می تپید . کف دست هاش عرق کرده بود . گفت :

- این کارو نکن ! ممکنه خواهرت ببینه ...

داشت بهانه می آورد . خودش هم می دونست اون قسمتی که ایستادن، از چشم همه پنهانه . آوش سخت و جستجو گر نگاهش می کرد ... و بلاخره پروانه وا داد .

- آوش ... تو متوجه کارایی که می کنی نیستی ! ...

نفس عمیقی کشید ... باز گفت :

- تو میخوای ازدواج کنی !

آوش با جدی ترین لحن ممکن پاسخ داد :

- بله، ما قراره ازدواج کنیم !

روی "ما" تاکید کرد . پروانه پلک هاشو روی هم فشرد .

- کدوم ما ؟ ... اینقدر راحت می گی که ...

و بعد به خنده افتاد . یک خنده ی کوتاه و بی سرانجام و گیج ... .

فشار انگشتان آوش دور بازوهاش کم شده بود که ازش فاصله گرفت و گفت :

- آوش گفتنش اینقدر آسونه ؟! ... ولی این هیچوقت اتفاق نمی افته ! ما نمی تونیم که ...

- تو دیشب به من گفتی دوستم داری ! اجازه نمی دم حرفت رو پس بگیری !

- ولی این درست نیست ! خودت هم می دونی ! ... من پروانه ام ! من ... من ...

به خودش اشاره می کرد . امیدوار بود آوش از این خواب عجیب بیدار بشه و بتونه فاصله ی بینشون رو ببینه ! نفس تب داری کشید :

- می دونی آوش ... من باکره نیستم !

حرارت از یقه ی پیراهنش بالا زد . صداش از شرم سست شده بود ... ولی باید می گفت ! چطور یک زنِ بیوه می تونست عروسِ آوش امیر افشار بشه ؟ این شدنی نبود !

اما آوش خیلی راحت شونه ای بالا انداخت :

- خب منم نیستم !

پروانه پلک هاشو روی هم فشرد ... چرخی دور خودش زد . به شدت احساس آشفتگی می کرد .

- به همین راحتی میگی ؟ اما مادرت هیچوقت اجازه نمی ده با من ازدواج کنی ! ... خانم بزرگ هم ...

حالت نگاه آوش سخت و بی انعطاف شد .

"پروانه ام"

- مادرم برام مهم نیست . هیچ کسی مهم نیست !

- یه روز با مادرت آشتی می کنی . اون وقت نظرش برات مهم میشه ! ... اصلاً ...

مکثی کرد و کف دستش رو مقابل صورت آوش گرفت ... .

- اصلاً دلیل اینهمه اصرارت چیه ؟ ... نکنه این یه اعلان جنگ با مادرته ؟! آره ؟ ... برای اینکه اونو عصبانی کنی اومدی طرف من !

نگاهی لجوج و خصمانه در چشم هاش سوسو می زد . آوش پلک هاشو روی هم فشرد و نفس خسته ای کشید .

- عجب بچه ی نفهمی هستی تو !

و تا قبل از اینکه پروانه واکنشی نشون بده ... دستش رو گرفت و اونو بین بازوهاش قفل کرد .

پروانه سرش رو با شدت عقب کشید، اما تا خواست اعتراضی بکنه ... لب های آوش روی دهانش قرار گرفت ... و تمام فریادش رو خاموش کرد !

پلک های پروانه بی اختیار روی هم افتاد ... بین دست های آوش احساس ضعف کرد .

آوش بدن پروانه رو به خودش فشرد و یک دستش میون موهای اون برد ... و لب هاشو عمیق بوسید . تمام گلایه هاشو ... تمامِ خشم و عصیانش رو ... انگار تمام احساسش رو بوسید !

بوسه اش اینقدر گرم و طولانی بود که همه چیز رو از مغز پروانه پروند ! یک لحظه ی کوتاه لب هاشو رها کرد . پلک پروانه لرزید ... خواست چیزی بگه :

- آوش ...

اما باز هم بوسه ی آوش ...

سر انجام وقتی لب های پروانه رو رها کرد ... که هر دو کاملاً از نفس افتاده بودند !

آوش پیشونیش رو به پیشونی گرم و عرق کرده ی پروانه چسبوند و موهای سیاهِ کنار شقیقه اش رو لمس کرد . پروانه هنوز هم سست از خلسه ی این عشقبازی بود ... .

- حالا اگه من بهت ظن ببرم که از لج مادرم میخوای زن من بشی، یه چیزی ! ... آخه من چرا باید این کارو بکنم پروانه خانم ؟!

پروانه به زور لای پلک هاشو از هم باز کرد و نگاه سست و خمارش رو به چشم های آوش دوخت .

- چون که ...

حالا اینقدر خمار اون بوسه بود ... که دیگه بهانه هاشو حتی به یاد نمی آورد !

آوش انگشت شصتش رو روی لب های مرطوب اون کشید و تو گلویی خندید .

- تو بازم بوس می خوای پروانه ! اصلاً این زبونِ رمزی ماست ! هر وقت غر غر کردی یعنی دلت می خواد ببوسمت !

پروانه آهسته خندید . آوش بدن کوچکش رو بیشتر به خودش فشرد ... چونه اش رو گذاشت روی موهاش ... و گفت :

- چی می خوند دیشب گوگوش ؟ ... قد آغوش منی ! نه زیادی نه کمی ! حکایت ما دو نفره !

پروانه نوکِ بینیشو به گردنِ قویِ مرد مقابلش چسبوند ... چقدر بوی تنش رو دوست داشت ! حالا که توی دست های آوش بود ... می تونست بفهمه حضور یک مرد توی زندگی چقدر می تونه لذت بخش باشه !

- آوش ...

- جانِ آوش ؟

بوسه ی اون رو روی موهای حس کرد ... قلبش تندتر و تندتر تپید !

- واقعاً منو دوست داری ؟!

- خب معلومه ! تو چی ؟

پروانه تو گلویی خندید ... به تقلید از آوش پاسخ داد :

- خب معلومه !

آوش دست کشید بین موهای مجعد و مشکی پروانه ... گفت :

- من با تو زندگیم خوبه ! حالم خوبه ! ... ببین من آدم پر حرفی نبودم هیچوقت ... اما پیش تو زیاد حرف می زنم ! ... اصلاً تو رو می بینم، استرسم کم میشه ! تو خودِ خودِ نوری واسه من !

این کلماتش ... این کلمات جادویی و قدرتمند که تاثیرشون از بوسه بیشتر بود ! ...

- ببین چون تو گفتی، من عذرا و قربانعلی رو از اینجا بیرون نکردم ! تو باعث میشی من آدم بهتری باشم ! تو روی من تاثیر داری ! بعد میگی به خاطر عصبانی کردن مادرم ... ؟ ...

ادامه ی حرفش رو نگرفت ... .

نفس عمیقی کشید و بعد پروانه رو از خودش جدا کرد .

- حالا برو آماده شو ... ببرمت بیرون ! آهو باید یک سر دیگه به بیمارستان بزنه ... من و تو هم میریم خرید ! هر چی میخوای برای خودت و رها بخر ! ... فردا برمی گردیم چهار برجی !

پروانه خواست چیزی بگه :

- نمیشه امشب ...

اما آوش دو طرف صورتش رو گرفت و بوسه ی محکمی به لب هاش زد . پروانه به خنده افتاد .

- غر غر نکن ! کار دستمون میدی ها !

- فقط خواستم بگم امشب برگردیم ! دلم برای رها تنگ شده !

آوش نفس عمیقی کشید ... و دست پروانه رو کاملاً رها کرد .

- امشب برمی گردیم ! بدو برو آماده شو !

پروانه نگاه کرد به دستش . جای خالی انگشتان آوش روی پوستش سرد شد . حس بدی بود ... اما لبخند زد .

آوش برگشت تا باز هم سری به کارگرها بزنه . پروانه تا مدت ها نزدیک درخت بید ایستاده بود .

گیج و مبهوت از این حالِ سکر آوری که داشت ... حس می کرد توی یک داستانِ رومانتیک و غیر واقعی سیر می کنه ... .

***

جرعه ای آب نوشید و لیوان رو روی نیز برگردوند، که سر و صدای ورودِ اتومبیلی به داخل باغ پیچید .

صبورا گفت :

- انگار ... پروانه اینا اومدن !

و نگاه تند و سریعی به خورشید انداختند . انگار حرف بدی گفته بود و انتظار داشت

خورشید بهش توپ و تشری بره .

گرمای اشتیاق در رگ های خورشید دوید ... با تمام وجود دلتنگ آوش شده بود . اما سعی کرد آرامش خودش رو حفظ کنه . گوشه ی لبش رو با دستمال تمیز کرد و با لحنی یکنواخت دستور داد :

- برای آوش خان غذای گرم داشته باشید . ممکنه شام میل نکرده باشن .

از پشت میز برخاست و صبورا مشغول جمع کردن ظرف های کثیف شد .

البته جمع کردن میز شامی که برای یک نفر تدارک دیده بودند ، زمان زیادی نمی برد . خورشید خسته شده بود از این تنهایی ... فرسوده شده بود !

تمام ده سال گذشته که آوش خارج از ایران بود، هرگز احساس تنهایی نمی کرد . می دونست پسرش هر جای این دنیا باشه ... لااقل مادرش رو دوست داره ! اما حالا ... با تمام مغز استخوانش احساس تنهایی می کرد . آوش اونو نادیده می گرفت ... و این براش از مرگ بدتر بود !

خروج صبورا از نشیمن، همزمان شد با ورود آهو .

آهو با موهای نامرتب و صورت تب دار ... لحظه ای پلک هاشو روی هم گذاشت و گفت :

"پروانه ام"

- سلام مادر جان !

خورشید جا خورده از دیدنش ... گفت :

- تو برگشتی ؟! ... فکر می کردم تهران پیش شوهرت می مونی !

حالت خسته و ملال انگیز صورت آهو بیشتر شد . دستش رو بی اعتنا تکون داد :

- می خواستم بمونم . ولی آوش جانم صلاح دونستن برگردم منزل !

دست هاشو روی دست های مادرش گذاشت و از سر وظیفه گونه ی پودر زده ی خورشید رو بوسید . خورشید نا مفهوم سری تکون داد :

- خوش اومدی ! حالا آوش کجاست ؟

لازم نبور آهو چیزی توضیح بده . از ورای شونه اش خورشید نگاه کرد به پنجره ... و آوش و پروانه رو دید که دوشادوش همدیگه وارد حیاط سنگی شدند .

اون قدر که صمیمی و راحت بودند ... خونِ داخل رگ های خورشید داغ شد !

پیراهنی تن پروانه دید که انگار تازه از مزون های ستاره دارِ تهران خریده بود ! ... یقه هفت و دامن میدی ... و پارچه ی ابریشمیِ ارغوانی رنگ ! ... و بدتر از اون ... کت آوش

که روی شونه هاش بود تا از سرمای شبانه ی فروردینی در امان بمونه !

اینقدر گرم ... صمیمی ... با هم حرف می زدند و می خندیدند . دوشادوش هم ... ولی نه ! از این هم بدتر بود ! آوش یک قدم از پروانه عقب تر بود ! آوشِ عزیز و گرانبهاش ...

- برای چی اونا رو با همدیگه تنها گذاشتی ؟!

لحنش بی اختیار پر خشونت شد ... و حرکت دستش که دست های آهو زو پس زد ... .

آهو یک قدم عقب رفت .

- مامان ؟!

خورشید آنقدر خشمگین بود ... آنقدر خشمگین بود که می تونست پمپاژِ خون رو زیر پوستش احساس کنه . شونه اش درد گرفته بود ... و می دونست این علامت خوبی نیست !

با اینحال به سرعت از کنار آهو گذشت و از نشیمن خارج شد .

درست زیر چلچراغِ سرسرا ... به پروانه و آوش رسید .

- آوش !

قلبش داشت تند می کوبید .

حضورش باعث شد خنده ی روی لب های پروانه محو بشه . این به خورشید دلگرمی می داد ... این فکر که هنوز هم می تونه روی اون تاثیر بذاره ! ...

پروانه نفسی کشید ... و بعد رو به آوش گفت :

- میرم پیش رها ! شما هم اگه خواستین ... می تونید بیاید !

کت آوش رو از روی شونه هاش برداشت و با ظرافتی دلنشین ... به آوش برگردوند . بعد بدون اینکه چیزی به خورشید بگه یا سلام کنه ... از کنارش عبور کرد و از پله ها بالا رفت .

آوش آروم قدم برمی داشت ... نگاهش روی مادرش سنگینی می کرد .

- سلام مامان !

این اولین بار بود که با خورشید حرف می زد ! اولین بار بعد از مدت ها ...

اشتیاق و خوشی تمام وجود خورشید رو پر کرد :

- سلام ! ... سلام به روی ماهت عزیزکم !

و فاصله ی مابینشون رو پر کرد و روی انگشتان پاهاش ایستاد ... و دست انداخت دور گردن آوش ... .

اونو بغل کرد ... با تمام وجود بغل کرد و نفس عمیقی کشید ... .

آوش به سختی خودش رو مجبور کرد دست هاشو دو طرف پهلوی مادرش بگذاره ... چیزی شبیه یک آغوش رسمی !

- نمی دونی چقدر دلتنگت بودم ! دیگه داشتم فکر می کردم شال و کلاه کنم بیام تهران !

آوش پاسخ داد :

- فقط سه روز نبودم، مادر !

و خودش رو از آغوش مادرش بیرون کشید . خورشید به روی خودش نمی آورد که چقدر رفتار آوش سرده . همین که پسرش بعد از مدت ها باهاش دو جمله صحبت کرده بود، خوشحالش می کرد !

دو قدمی از آوش فاصله گرفت ... گفت :

- کتت رو بده به من ! حتماً خیلی خسته ای ! شام میل کردی ؟

- بله مادر ! من میرم بخوابم ... .

می خواست از کنار خورشید عبور کنه ... خورشید به سرعت بازوشو گرفت .

- بیا توی نشیمن ... با هم حرف بزنیم ! خواهرت هم هست ... .

برقی در سیاهی چشم های آوش روشن شد ... انگار فکری به ذهنش خطور کرده بود ... . کاملاً چرخید و رخ به رخ مادرش ایستاد . خیره در چشم های بادامی و زیباش ... گفت :

- از خواهرم گفتی ... از دخترت ! ... یادم اومد بگم آهو مِن بعد چهار برجی زندگی می کنه ! لطفی بکن و فردا بفرستش بره وسایلش رو از خونه ی فرخ جمع کنه ...

خورشید نامفهوم سری تکون داد :

- چرا ؟!

- چون میخوام طلاقش رو از اون شوهرِ بی وجودش بگیرم !

فک زیرینِ خورشید با ناباوری تکون خورد ... نگاه آوش رنگ اخطار گرفت :

- چی میخوای بگی، مادر ؟ ... مخالف این کاری ؟!

انگار می خواست بهش هشدار بده یک کلمه مخالف نکنه ، واگرنه پاسخ سختی می گیره ! .. خورشید سرش رو به چپ و راست تکون داد :

- نه ! نه پسرم ... هر چی که صلاح می دونی ! من ...

دستش روی مشت آوش نشست ... ادامه داد :

- فقط ... فقط عجولانه تصمیم نگیر ! به عواقبش هم فکر کن !

- چه عواقبی ؟!

- خب به این زودی اگر طلاق بگیره ... هنوز یک هفته هم از علیل شدن شوهرش نمی گذره ! ... مردم حرف در میارن !

آوش خندید ... کوتاه و هیستریک ... .

- حرف مردم برام مهم نیست ! ولی اینو یادت باشه مادر ... اگر چیزی بگی که آهو بهم بریزه ... اگه حرف نامربوطی بهش بگی ...

مکثی کرد ... با دندون های بهم چفت شده به زور ادامه داد :

- با من طرفی !

نگاه جدی و هشدار آمیزش در نگاهِ وا رفته ی خورشید قفل بود ... که درب اتاق نشیمن باز شد و آهو بیرون اومد .

- مادر ! آوش ! ... چرا اینجا ایستادین ؟ نمی یاید پیش من ؟!

آوش پاسخ داد :

- مامان میاد پیشت، عزیزم ... حتماً حرفای مادر و دختری زیادی دارید تا بهم بگید !

با همون حالت سخت و بی انعطاف ... دست مادرش رو بالا برد و روی انگشتانش رو بوسید . بعد از کنارش عبور کرد و از پله ها بالا رفت ... .

***

رها در آغوش پروانه بود !

چشم های زیبا و هوشیارش هر حرکت مادرش رو تعقیب می کرد ... دستاش در هوا

تاب می خورد و تلاش می کرد به تابِ موهای اون چنگ بندازه ... .

آوش هرگز هیچ صحنه ای به این زیبایی ندیده بود ! ... و صدای پر محبت پروانه :

- مامان اومده پیشت ! ... ماما !

وقتی آوش وارد اتاق شد ... سر بلند کرد و نگاه خندانش رو به اون دوخت .

- توی بغل من آروم گرفت ! ... همش می ترسیدم این چهار روز منو فراموش کرده باشه !

آوش جلو رفت . دوست داشت بچه رو در آغوش بگیره ... اما نمی خواست اونو از بغل پروانه جدا کنه . سر خم کرد و پیشونیِ گرم و معطر نوزاد رو بوسید .

حالا رها به اون نگاه می کرد . طرح لبخندِ روی چهره اش بی نهایت زیبا بود .

آوش نوک انگشت اشاره اش رو روی گونه ی لطیف اون کشید . اینهمه زیبایی ... اینهمه ظرافت ! ... شبیه یک شئ شکستنی بود ! مثل یک حبابِ رنگی و براق که آدم می ترسید با اولین لمس، از هم بپاشه !

فکر کرد مادرش هم لابد یک روز شبیه یک حباب رنگی بود ! آهو هم ... هاله ... و پروانه !

"پروانه ام"

هر زنی شبیه یک حباب رنگی بود ... که با یک لمس اشتباه می تونست از هم بپاشه و نابود بشه !

پروانه آهسته صداش کرد :

- آوش ! ...

نگاه آوش لحظه ای از چشم های رها جدا نمی شد .

- دارم فکر می کنم هیچ زنی توی این چهار برجی بوده که احساس خوشبختی کرده باشه ؟! ... سقف این خونه هیچ زنِ واقعاً خوشبختی رو تا حالا دیده ؟! . . .

دستش رو روی دستِ کوچیک و لطیف رها کشید ... دخترک انگشت اشاره ی آوش رو با هر پتج انگشت کوچیکش گرفت .

- هیچ زنی اینجا به آرزوهاش نرسیده ! همه شون وقتی شونزده هفده ساله بودن، فرستاده شدن حجله ! ... همونجا دفن شدن !

پروانه زمزمه کرد :

- آوش جان !

"پروانه ام"

صداش زیر هجومِ بغض و احساسات می لرزید . آوش گفت :

- اجازه نمی دم رها به این زودی ها ازدواج کنه ! می خوام درس بخونه ... دانشگاه بره ! ... اول عاشق بشه ...

پروانه نفس عمیقی کشید . صحبت های آوش بیش از حد احساساتیش کرده بود .

- تو واقعاً همیشه مراقب رها هستی ! ... حالا اگه بمیرم هم خیالم راحته !

از آوش رو برگردوند تا ردّ اشک نشسته پای مردمک هاشو ازش مخفی کنه . نفس عمیقی کشید و روبروی آینه ایستاد .

دخترکش رو در آغوشش تکون می داد ... .

آوش پشت سرش ایستاد و دست هاشو روی شونه های پروانه گذاشت .

این تصویری که می دید ... پروانه ی زیباش با گردنبند یاقوت دور گردنش ... و نوزادی که در آغوش داشت ... این تصویر رو می پرستید !

- تو رو هم می برم از اینجا ! ... فکر نکنی قراره بعد از ازدواجمون اینجا زندگی کنیم !

سرش رو جلو برد ... چونه اش رو گذاشت روی شونه ی پروانه ... لب هاش نزدیک گوش اون زمزمه می کرد .

- ببین برای خودمون چه نقشه ها دارم ! ... بعد از ازدواجمون می ریم ماه عسل ! می خوام ببرمت اتریش ! ... با هم بریم تالار اپرای وین ! ... بعد بریم پاریس ... پای برج ایفل عکس بگیریم ! هر جایی که قبلاً تنها رفتم، حالا دو تایی با هم بریم !

تن پروانه از هیجان می لرزید . آوش نرمه ی لطیفِ گوشش رو آهسته بوسید :

- می خوام وقتی پیر شدیم... خاطره های زیادی برای تعریف کردن داشته باشیم ! ... فقط یه بله به من بده، پروانه ! ... فقط مال من باش !

اونو بوسید ... و باز هم بوسید . گردنش رو بوسید ... و استخوان ترقوه اش رو ... و پوست لطیف گردنش رو .

پلک های پروانه روی هم رفت ... زانوهاش سست شد . بوسه های آوش سکر آور بودند ... اونو به خلسه می بردند !

وقتی آوش اتاق رو ترک کرد ... پروانه هنوز هم رها رو در آغوشش می فشرد .

حالا دخترش به خواب فرو رفته بود و سینه اش با نفس های منظمی بالا و پایین می رفت .

پروانه موهای سیاه رها رو نوازش کرد ... زیر لب زمزمه کرد :

- من باورم نمیشه رها ! احساس می کنم توی یک قصه ی خوش گیر افتادم ! هیچی واقعی نیست !

دراز کشید روی خوشخوابه ... و رها رو هم کنار خودش گذاشت . خیره به سقف منقش اتاق ... انگار داشت رویا می دید ! ... انگار هیچی واقعی نبود ! ...

- واقعاً این مرد سرنوشتیه که خدا برای من و تو مقدّر کرده ؟! ...

***

نشسته بود روی تخت مفروش، در حیاط سنگی . دیگران دورش جمع شده بودند ... .

اطلس و سالومه ... صبورا و صنم و ننه مرغی ... عمه جواهر هم بود و بچه هاش که در باغ بازی می کردند ... و مطهره در حالی که رها رو در آغوش داشت .

پروانه یک قواره پارچه ی سنگ دوزی شده از کنار دستش برداشت و به سمت اطلس گرفت :

- قابل شما رو نداره خاله جون ! انشالله به خوشی استفاده کنید !

اطلس با اشتیاقی که تلاش میکرد زیر حجابی از وقار پنهان کنه، قواره پارچه رو ازش گرفت :

- دستت درد نکنه پروانه جان ! زحمت کشیدی چرا ؟!

سالومه برعکس مادرش هیچ تلاشی برای پنهان کردن ذوقش نداشت . گفت :

- این چقدر خوشرنگه ! دلم ضعف رفت !

اطلس با جدیت سری تکون داد :

- اینو همینطوری که دلم نمیاد استفاده کنم ! میذارمش برای عروسی تو ...

صدای خنده بلند شد ... . صدای خنده های بلند و دسته جمعی ... و صدای بازی بچه ها در باغ ... . خیلی وقت بود صدای زندگی در چهار برجی خاموش شده بود ! ...

پروانه برای دیگران هم چیزی خریده بود . برای عمه جواهر و عمه طوبی هم پارچه خریده بود ... و برای بچه های جواهر، لباس و شکلات فندقی . برای بقیه ی خدمتکارها و مطهره هم هدیه ای داشت ... و برای سالومه بیشتر از همه !

برای اون پارچه هم آورده بود ... و شانه ی سر و یک شیشه کِرِم و یک آینه ی نگین

کاری شده ... و چند وسیله ی دیگه . چون می دونست سالهای سال هم که بگذره ... هر اتفاقی هم بیفته ... باز سالومه بهترین دوستش باقی می مونه .

در دلش آرزو می کرد که از زهرا هم خبر داشت . اون می تونست زهرا رو ببخشه ... حتی الان دلتنگش شده بود !

با یاد زهرا لحظه ای قلبش از غم سنگینی کرد ... اما سعی کرد ذهنش رو منحرف کنه . گفت :

- خب من دیگه چیزی ندارم !

دست های خالیشو بالا گرفت و ادامه داد :

- حالا نوبت شماست که بگید این چند روز اینجا چه خبر بود !

اطلس شونه ای بالا انداخت :

- امن و امان بود، پروانه جان ! اینجا خبری نبود ! تو تعریف کن از سفرت ! ... آهان راستی فرخ خان چطور بود ؟ امیدی به سر پا شدنش هست ؟!

پروانه کاملاً مطمئن بود که فرخ دیگه هرگز سر پا نمیشه ... و اگر بشه، باز آوش بلایی بر سرش نازل میکنه . اما پاسخ داد :

- چه عرض کنم خاله جان ؟ ... وضعیتش تعریفی نداشت !

صنم صداشو پایین آورد و با لحنی که انگار می خواست رازی فاش کنه، پرسید :

- این آهو خانم چرا اینقدر زود برگشت ؟! ... انگار از خداش بوده از شرّ شوهرش خلاص بشه !

اطلس به سمت صنم چشم غرّه ای رفت و با لحنی سفت و سخت گفت :

- آهو خانم به حرف برادرشه ! هر چی آوش خان بگن، انجام میده ! فضولیش به دده مطبخی ها نیومده ! ... نشنوم پچ پچه به راه انداختین !

صنم کاملاً رنگ باخته، قدمی پس رفت . پروانه نفسی کشید و خواست بحث رو عوض کنه ... اما آوش رو دید که از پله های ایوان پایین اومد . حاضر و آماده ... انگار می خواست چهار برجی رو ترک کنه !

قلب پروانه گاپ گاپ تپید . دیگران سلامی دادند و پخش و پلا شدند ... پروانه اما از جا برخاست و دامنش رو صاف کرد .

- دارید تشریف می برید ؟

جلوی دیگران هنوز هم آوش رو رسمی خطاب می کرد ... فکر نمی کرد هیچوقت بتونه مقابل بقیه اون رو "تو" صدا کنه !

آوش نگاهی به ساعت مچیش انداخت :

- این چند روز نبودم ... کارام عقب افتاده ! باید برم ...

و با نگاهی به پروانه، اضافه کرد :

- شما امری ندارید عزیزم ؟!

قند در دل پروانه آب شد و گرما زیر پوستش تنوره کشید . نگاه تند و پر استرسی به اطراف انداخت تا مطمئن بشه کسی صدای "عزیزم" گفتن آوش رو نشنیده ... گفت :

- نه ! نه خواهش می کنم ! برید به سلامت !

و دستی به موهای مرتبش کشید .

آوش از پلکان پایین رفت و سوار ماشینش شد ... پروانه هنوز لب طارمی ها ایستاده بود و اونو تماشا می کرد . بچه های عمه جواهر هنوز هم وسط درخت های باغ می دویدند و بازی می کردند .

پنجره ی دو لته ی اتاق خورشید با سر و صدا باز شد ... و بعد خورشید تا کمر از پنجره بیرون اومد :

- چه خبرتونه اینهمه سر و صدا ؟ ... سرسام گرفتم از هر و کرتون ! ... خجالت نمی کشید ؟!

نگاه متنفر و خشماگینش از اون بالا، پروانه رو نشونه گرفته بود .

- اطلس ! اطلس داری چه غلطی می کنی ؟ ... این مطبخی ها رو راهی کن برن از اینجا ! صدای واق واقِ بچه رعیتا رو هم قطع کن تا بیرونشون نکردم !

آخرین نگاه متنفر و زهر آگینش رو هم به پروانه انداخت و باز برگشت و پنجره رو با ضرب بست .

سالومه غر غری کرد :

- باز آوش خان پاشو از خونه گذاشت بیرون ... این خورشید خانوم شیر شد پشت سرش !

پروانه نگاهش رو از پنجره ی بسته ی خورشید گرفت . صبورا زیر لبی گفت :

- بعد عمری توی این چهاربرجی صدای خنده پیچیده ... مگه خورشید خانم می ذاره

به حال خودمون باشیم ؟!

پروانه پلکی زد و بر خلاف میلش ... سعی کرد احترام مادر آوش رو بین اونها حفظ کنه :

- راست میگه خورشید خانم ! خیلی اینجا سر و صدا کردیم ! بهش برخورده خب !

و با نگاهی معنا دار به اطلس ... اطلس فوری دست به کار شد :

- برگردین سر کارتون ! دیگه خیلی بهتون خوش گذشته که کارا رو ول کردین به امان خدا ! ... جواهر تو هم برو در دهن بچه هاتو بگیر اینقدر سر و صدا نکنن !

***

مطهره به رها شیر داده بود ... پروانه دستها و صورت دخترکش رو با آب ولرم شسته و موهای سیاهش رو برس کشیده و لباس مرتبی تنش کرده بود .

بعد مطهره نوزاد رو در آغوش گرفت و از اتاق بیرون برد . خانم بزرگ نوه اش رو احضار کرده بود . هر روز ساعت های طولانی با رها می گذروند و طاقت نداشت ازش بی خبر بمونه !

مطهره که بچه به بغل از اتاق خارج شد ... پروانه در رو پشت سرش بست و بعد چرخید

به پشت سرش .

- خب عمه جان !

به جواهر لبخند زد .

جواهر با خوشرویی پاسخ داد :

- جانت صد جان !

روی زمین زانو زده بود و تمام لباس هایی که پروانه از تهران برای دخترش خریده بود رو زیر و رو می کرد .

- هزار الله و اکبر ... چه چیزایی مد شده ! ما برا بچه هامون چند متر چیت میخریدیم ... بلوز و شلوار می دوختیم براشون ! بیشتر روزم توی قنداق می پیچیدیم راحت می کردیم خودمون رو !

ریز ریز خندید ... باز گفت :

- البت این رها خانومِ تو نوه ی بزرگ اربابه ! کمتر از اینم در شانش نیست !

پروانه پووفی کشید و رفت روی قالیِ لاکی رنگ ... مقابل عمه جواهر روی دو زانو

نشست .

- عمه جان من گوشت تنم آب شده از صبح که دو دقیقه باهات تنها باشم ... که بشینی از این لباسا برام حرف بزنی ؟ ... تو رو خدا حواست رو بده به من !

نگاه جواهر مظنون و دلواپس توی صورت پروانه چرخی زد ... دستاش روی زانوهاش رها شد .

- در مورد چی حرف بزنی پروانه جان ؟!

پروانه لبش رو بین دندون هاش کشید و موهاش رو با انگشتان مضطربش به بازی گرفت .

- خب ... یادته قبل رفتنم یه چیزی می گفتین تو و عمه طوبی ؟ ... در مورد احد ...

می دونست این اسم، جواهر رو آشفته می کنه ... همینطورهم شد ... .

- وای پروانه ! از دست تو ! ... از دست کارات !

با بیچارگی و خستگی سرش پایین افتاد . پروانه دستش رو گذاشت روی زانوی اون ... سر خم کرد تا چشم های عمه اش رو ببینه .

- عمه ... ببین ! می دونم این چیزا مضطربت می کنه ! ولی اون بابای منه ... نیست ؟ ... گناه داره همه ی عمرش به فرار و ترس گذشت .

جواهر گفت :

- اون بابایی که میگی ... همه ی ما رو بدبخت کرد ! آقا جون و نه نه جونِ خدا بیامرزت رو کارای اون دق مرگ کرد . اصلاً خودِ تو ... بالاترین ظلم به خودِ تو رفت !

پروانه زیر لب زمزمه کرد :

- گذشته ها گذشته !

هنوز هم یاد گذشته که می افتاد، چیزی روی قلبش سنگینی می کرد . کِی می تونست اون همه آزار و ستم سیاوش خان رو از یاد ببره ؟ ... حتی بعد از مردن هم فراموش نمی کرد !

اما حالا همه چیز تغییر کرده بود . سیاوش خان مرده بود و به جای اون ... آوش در برابرش حضور داشت ! اگر پاداش تمام سختی هایی که به نا حق کشیده بود ، زندگیش با آوش بود ... حس می کرد در نهایت رستگار شده !

از دست پدرش عصبانی بود ... اما در عین حال براش دلسوزی می کرد . مخصوصاً حالا که می دونست قتل سیاوش به گردن اون نیست ... دیگه باید از چی می ترسید ؟

- تو و عمه طوبی می دونید الان کجاست ! مگه نه ؟ ... پولایی که براش فرستاده بودم به دستش رسید ؟

جواهر نفس عمیقی کشید ... پروانه ادامه داد :

- می خوام ببینمش ! ... لطفاً ! یه کاری کن ببینمش !

- ببینیش که چی بشه ؟

- بهش بگم فرار کردن رو بس کنه ! من می دونم قتل سیاوش کار اون نیست !

مکثی کرد و با خجالت ادامه داد :

- آوش خان هم می دونه !

جواهر حرص زده گفت :

- از کجا می دونی ؟ این احد هیچ کاریش درست نیست ! صد روباه توی شکمش راه میره و دُم هیچ کدوم بهم نمی خوره !

پروانه احساس غم و اندوه شدیدی می کرد .

"پروانه ام"

احساسش به پدرش ... چیزی بود که هرگز نمی تونست برای دیگران توصیف کنه ... که این عشق نبود ! ... اما پیوندی خونی بود ! پدرش روحِ سرگردانِ زندگیش بود و تا آروم نمی گرفت ... بی قراری های پروانه تموم نمی شد .

پدرش یک بار قصد جان ادریس خان رو کرده بود ... و این اشتباه مگه چقدر می تونست تاوان داشته باشه ؟ ... یک روز باید تموم می شد این بی خانمانی ! یک روز باید تبرئه می شد ! ... اون روزی بود که پروانه بلاخره حس آزادی می کرد و می تونست آزادانه به آوش عشق بورزه !

مثل یک زن برابر و آزاد ... نه یک اسیرِ ابدی !

- تمام چیزی که می خوام ... اینه که احد این دمِ پیری به آرامش برسه ! ... سرگردونیش تموم بشه ! این خونه به دوشیِ نفرین شده اش ...

جواهر با لحنی خسته گفت :

- بدون اجازه ی آوش خان کاری نکن ! حداقل بهش بگو !

پروانه به سرعت پاسخ داد :

- معلومه که بهش میگم ! همین امشب بهش میگم !

جواهر خسته نگاهش کرد . انگار امیدی به سر به راه کردن پروانه نداشت ... اما وظیفه ی خودش می دونست که لااقل بهش بگه !

- بازم از من به تو نصیحت، پروانه ... چه بی گناه و چه گناهکار، پای بابات رو وسط زندگیت باز نکن !

بعد از روی زمین برخاست . برای اینکه بحث رو پایان بده ... گفت :

- میرم ببینم مطهره این بچه رو کجا برد ! ... تو هم این وسایلو جمع کن !

و از اتاق خارج شد .

***

صدای خنده های ریز ریز از زیر پنجره می اومد ... و صدای ونگ ونگِ نوزاد ! ... صدای زندگی می اومد و صدای جریان طبیعی حیات انسانی ... و این برای خورشید غیر قابل تحمل بود .

قرص خورده بود و پیشونیِ دردمندش رو با دستمالی سفت و سخت بسته بود . اما باز هم دردی خارج از تحمل در جمجمه ی آماس کرده اش ضربان می زد .

لحاف سنگین رو از روی سرش برداشت و نفس عمیق کشید ... داشت می مرد !

هیچوقت در زندگیش تا این حد احساس ضعف و بیماری نکرده بود ! اون روزها احساس می کرد پیر شده ! آوش پیرش کرده بود !

هیچ چیزی در زندگیش ... نه زنِ دوم شدن و نه تمام جنگ و جدال هاش با خانم بزرگ ... هیچ چیزی مطلقاً نتونست بهش چنین ضربه ای بزنه که آوش زده بود !

پلک هاشو روی هم فشرد و کف دستش رو روی پیشونی دردناکش کشید ... .

صدای باز شدنِ محتاطانه ی در رو شنید ... و بعد صدای اطلس رو :

- خانم جون ... بیدارید ؟!

خورشید ناله ای کرد و با صدایی ضعیف پاسخ داد :

- بیدارم اطلس ! بیا تو !

اطلس کاملاً داخل اتاق شد و در رو پشت سرش بست . در دستش سینی کوچکی داشت .

- براتون دمنوش آوردم ! شاید دردِ سرتون تسکین پیدا کنه !

- کمک کن از جا بلند بشم، اطلس ! سرم گیج میره ! ... رو به موتم انگار !

اطلس پاسخ داد :

- وای خانم جون ... خدا نکنه !

سینی رو لبه ی پاتختی گذاشت و رفت به خورشید کمک کرد . لحاف سنگین رو از روی زانوهاش کنار زد و بازوشو گرفت ... خورشید لبه ی تخت نشست و کف پاهای عریانش رو روی زمین گذاشت .

- من که میگم از همین استراحتِ بیش از حد هم آدمیزاد مریض میشه ! شما دو روزه افتادین توی بستر ... هوا به سرتون نخورده !

- از دل خوشم افتادم مگه ؟ ... سرم رو انگار با تبر دو نیمه کردن !

- من که میگم خانم جون ... دمنوشتون رو بخورید ! بلند بشید یکم قدم بزنید ! حالتون بهتر میشه ! ... بگم گرمابه رو براتون داغ کنن ؟ ... یه آبی هم به تن بزنید !

خورشید چیزی نگفت . دستمال رو از سرش باز کرد و بعد دستش رو جلو برد و لیوان دمنوش رو از روی پا تختی برداشت .

"پروانه ام"

اطلس پرسید :

- پنجره رو باز کنم یکم هوای تازه بیاد ؟

خورشید با خشونت پاسخ داد :

- نه ! همینطوری هم تحمل این سر و صداها دشواره !

صدای دیگران مثل نوکِ تیز خنجری لا بلای شیارهای مغزش کشیده میشد و شکنجه اش می کرد !

اطلس ملامت گرانه گفت :

- خانم جون خیلی دارید زندگی رو دشوار می گیرید !

خورشید پاسخی نداد . چی داشت که بگه ؟ ... زندگیش همیشه دشوار بود، اما اون می جنگید ... که اگه جنگیدن رو کنار می گذاشت، خیلی وقت پیش زیر دست و پای خانم بزرگ و سیاوش له می شد !

اما حالا از نا افتاده بود ! درست از وقتی که متوجه شد آوش به پروانه علاقه داره ! ...

کِی واقعاً برای اولین بار این رو متوجه شد ؟ ... شاید از همون روزهای اول ! اون مادر بود ... مادرها همه چیز رو در مورد فرزندشون پیشبینی می کردند !

سعی کرد پروانه رو تحقیر کنه ! کوچیک کنه ! بدنام کنه ! ... هر کاری کرد تا اون زن رو از چشم آوش بندازه ولی موفق نشد !

حالا احساس می کرد از هر زمانی به آوش دورتر شده ... و پروانه بهش نزدیک تر !

مسخره بود ! پسری که بزرگش کرده بود ... برای رشدش هر کاری کرده بود ... حتی به خاطرش دست به قتل زده بود ... حالا اینقدر ازش دور بود !

- اطلس !

جرعه ای از دمنوش داغ رو خورد ... نگاهش به روبرو بود .

- به نظرت ... آوش در مورد اون زن چی فکر می کنه ؟

- کدوم زن ؟

خورشید در دهانش مزه ی خون رو حس می کرد :

- پروانه !

سکوت اطلس در پس شنیدن این اسم، طولانی شد . اونقدر طولانی که قلب خورشید رو بیش از پیش شرحه شرحه کرد ! باز با جرعه ای از دمنوش کامش رو تر کرد ... و باز گفت :

- بدیهیه که ازش خوشش اومده ! ... من از اول هم نمی خواستم زیاد دور و برش بپلکه ... این زنیکه مهره ی مار داره انگار ! لعنت بهش !

اطلس تاملی کرد . پروانه رو مثل دخترش دوست داشت، اما نمی تونست از ناسزا گفتن های خورشید برنجه . خورشید شبیه یک بچه ی بی منطق و غمگین شده بود و اطلس نمی خواست بیش از این سر به سرش بذاره .

- زیاد به این چیزا فکر می کنید خانوم ... برای همین مدام مریض میشید !

- به نظرت دعا نویس می تونه کاری کنه که اون از چشم آوش بیفته ؟!

برگشت و نگاه کرد به اطلس . اطلس گفت :

- این چیزا فقط خودِ شما رو از چشم آوش خان میندازه ! بس کنید !

لب های خورشید از خشم پیچ و تابی خورد . انگشتانش دور لیوان دمنوش اینقدر سفت پچیده بود، که مفصل هاش رو به سفیدی می زد .

- یعنی میگی دست روی دست بذارم و هیچ کاری نکنم ؟ ... اصلاً از کجا معلوم که این زنک، پروانه پسرم رو جادو جنبل نکرده باشه ؟!

- پروانه از این کارا بلد نیست ! خیالتون راحت !

- زیادی ازش دفاع می کنی ! بانوی تو حالا اون شده !

نفسی خسته از گلوی اطلس رها شد . دو قدمی پیش رفت و خودش رو به تختخواب خورشید رسوند و مقابلش ایستاد .

- خانم شما الان عصبانی هستین، ممکنه نفهمید چیکار می کنید ! من یه عمره دارم به این خونه و به شما خدمت می کنم ... الان هم کور بشم اگه بدتون رو بخوام ! ...

خورشید با حالتی مضنون و تدافعی نگاهش کرد ... اطلس ادامه داد :

- از من می شنوید ... اینقدر به پر و پای آوش خان نپیچید ! اینقدر عصبانیش نکنید ! بذارید همون طوری زندگی کنه که میخواد ...

- خیلی بیخود ! ولش کنم که بیوه ی اون برادرِ نابرادرش رو بگیره ؟ ... اونم یه رعیت زاده رو ! ... اگه حداقل از خانواده ی درست و حسابی بود اینقدر دلم نمی سوخت !

- آوش خان اینطوری فکر نمی کنه ! اون جدا از شما بوده ... ده سال توی فرنگ چرخیده ! فکراش هم فرنگی شده ! اون به اصل و نصب آدما اهمیت نمیده !

هق هقی بدون اشک از گلوی خورشید خارج شد . سر دردش باز اوج گرفته بود . به سختی نالید :

- من اهمیت میدم اطلس ! من میخوام یک عروس در شان و اندازه ی خودش بگیره ! من آوشم رو سی سال بزرگ نکردم که حالا تحویلش بدم به اون عفریته !

اطلس نچی گفت . حرف های خورشید کم کم داشت حوصله اش رو سر می برد . لیوانِ نیم خورده ی دمنوش رو ازش گرفت و گفت :

- اصلاً خانم شما استراحت کنید بهتره ! کمتر فکر و خیال می کنید !

- من میخوام برم پیش آوش !

- بله ؟!

خورشید دستش رو به سر تخت گرفت و روی پاهاش برخاست ... و با خشونت تکرار کرد :

- حالم خوش نیست ! داره جونم از تنم در میره ! کمک کن برم پیش آوش .

اطلس غر غری کرد :

- با این حالتون آخه ؟

با این حال بازوی خورشید رو گرفت تا در راه رفتن کمکش کنه ... .

قدم های خورشید لرزان و ناتوان بود . هنوز چهل و چند سال بیشتر نداشت ... اما چنان تحلیل رفته بود که به پیرزنی شباهت داشت . انگار فکری، غصه ای ... اون رو از درون مثل موریانه جویده بود .

اطلس می دونست این فکرِ موریانه وار ... تصور حضور پروانه در کنار آوشه !

با هم از اتاق خارج شدند و چند پله ای پایین رفتند . اما بیش از اون لازم نبود دنبال آوش بگردند ... .

صدای خنده هاشون از پشت در کتابخونه می اومد ... صدای خنده های آوش و پروانه !

اطلس انقباض گوشت تن خورشید رو زیر انگشتانش احساس کرد . با نگرانی گفت :

- خانوم ... بهتره برگردیم !

- نه !

خورشید باز هم پیش رفت . عذاب باعث شده بود صورتش مچاله بشه . صدای خنده لحظاتی قطع شد ... و بعد باز هم ... .

خورشید نیمه نفس شده بود . تحمل دیدن خوشی پروانه رو کنار آوش نداشت ! آوش ... آوش عزیزش ... پسرکِ ارزشمند و لوسِ خودش !

اما باز هم قدم به جلو برداشت ... چون باید با چشم خودش می دید ! ... براش شکنجه آور بود ، اما باید باهاش رو در رو می شد !

اطلس باز هم با نگرانی خواست منصرفش کنه :

- خانوم جون ...

- هیشش !

انگشتِ اشاره اش به نشانه ی سکوت بالا رفت ... و بعد دو سه قدم باقیمانده رو تنهایی برداشت ... و بعد بلاخره اون ها در معرض دیدش قرار گرفتند ... .

مثل اینکه ضربه ی مهلکی خورده باشه ... کسی خنجری تا دسته در قلبش فرو کرده باشه ... نفسش بند اومد و چشم هاش از هم درید ... .

"پروانه ام"

آوش و پروانه کنار همدیگه روی کاناپه نشسته بودند ... درست شونه به شونه ی هم ! پیش پاهاشون دسته ای کاغذِ باطله افتاده بود و کمی دورتر ... سطل زباله ی کتابخونه .

پروانه یکی از کاغذها رو مچاله کرد و از همون جایی که نشسته بود، پرتاب کرد به سمت سطل زباله . کاغذ گلوله شده کنار سطل افتاد ... و بعد خنده ی پروانه ... .

- وای نشد ! بازم نشد !

اون طوری که در دنیای خودشون غرق بودند ... محال بود متوجه خورشید بشن !

خورشید دردی غیر قابل توصیف در وجودش احساس کرد . دردی که از رگ های گردنش شروع شد ... و پایین تر رفت ... تا بازوی چپش ... و سینه اش !

آوش کاغذی مچاله شده پرتاپ کرد و این یکی افتاد داخل سطل زباله . خنده ی پیروزمندانه اش بعد از این حرکت ... و بعد غرغر پروانه :

- این تقلبه آوش ! دستای تو بلندتره... معلومه که ... ! ... وای نخند ! آوش من اعتراض دارم !

و بعد خودش هم به خنده افتاد ! درد در بدن خورشید بیشتر شد و دهانش مزه ی عجیبی گرفت ... .

آوش گفت :

- اعتراض نداریم پروانه خانم ! تو میخوای از زیر بوس در بری !

پروانه خندید و خورشید دید که سر پسرش روی صورت اون زن خم شد ... . دید و دیگه درد به اوج خودش رسید که نتونست تحمل کنه .

- اطلس ! ... وای ...

سر پروانه و آوش به سرعت به طرف در برگشت ... و خورشید که دنبال دستاویزی بود تا از سقوط نجات پیدا کنه ... .

دستش بی هدف چرخی خورد و بعد ... تمام مقاومتش در هم شکست ! احساس دردی درست در کانون قلبش ... و بعد میون جیغ های اطلس پخش زمین شد !

سکته کرده بود !

***

از دور آوش رو دید که نشسته بود روی نیمکتی ... با شانه هایی صاف و نگاهی رو به مقابل ... پاهای بلندش رو روی هم انداخته بود و مچ پای راستش رو با ریتمِ خاصی

تکون می داد .

عمیقاً در فکر بود ... اینقدر زیاد که تا پروانه کاملاً بهش نرسید، متوجه حضورش نشد .

- سلام !

نگاه آوش چرخید به طرفش ... و بعد لبخندی خسته روی صورتش نشست. پاسخ داد :

- سلام به روی ماهت !

انگشتانِ پروانه رو گرفت ... و پروانه کنارش روی نیمکت نشست .

- خوبی ؟

آوش باز لبخند خسته اش رو تکرار کرد .

- آره ، تو خوبی ؟ با کی اومدی ؟

پروانه کوتاه پاسخ داد :

- انور !

و دستش رو روی بازوی آوش گذاشت . مثل اینکه می خواست اونو نوازش کنه ... هر چند خجالت می کشید !

- می خواستم بیام ملاقات مادرت ... اما می دونم از دیدنم خوشحال نمیشه !

صداش محزون و گرفته بود ... گوشه ی لبش لرزید ... باز گفت :

- حالا حالش چطوره ؟

- تعریفی نداره ... هنوز بخش مراقبتای ویژه است !

- نگران نباش ! من مطمئنم حالش خیلی زود خوب میشه ... مادرت هنوز خیلی جوونه !

آوش اندکی سرش رو عقب کشید و پلک هاشو بست ... و نفس عمیقی کشید . انگار تا بی نهایت خسته بود ... و دیگه بار این خستگی رو نمی تونست بکشه !

- من دیگه خسته شدم پروانه ! اول سیاوش ... بعد پدرم ... حالا مادرم... ! ... هیچ خبر خوشی قرار نیست به من برسه؟

مکثی میون کلماتش افتاد ... باز گفت :

- همه ی اینها به کنار ! وقتی به دلیل سکته ی مادرم فکر می کنم ... مغزم داغ میکنه ! باورم نمیشه ...

پروانه با عذاب وجدان گفت :

- بهت گفته بودم مادرت اجازه نمیده ...

آوش سنگین پاسخ داد :

- با این اتفاق بیشتر مصمم شدم که بعد از ازدواج ازش جدا بشیم ...

حالتی ناباور در نگاه پروانه نشست .

- چی میگی ؟ ... مادرت اجازه نمیده ! اگه ازت جدا بشه ... حالش بدتر میشه حتی !

عضلات فک آوش منقبض شد . می دونست ... اما حالا برای جدا شدن از مادرش مصمم تر شده بود ! می دونست خورشید برای خاطر اون چه کارهای خطرناکی کرده بود ... می دونست از این بعد هم می تونه کارهای بدتری انجام بده ! می خواست پروانه رو ... رها رو برداره و ازش دور کنه ! ...

- به این چیزا فکر نکن ! من درستش می کنم !

و بعد با نفس عمیقی ... خواست بحث رو تغییر بده :

- از چهار برجی چه خبر ؟ رها خوبه ؟!

پروانه کوتاه پاسخ داد :

- خوبه !

بزاق دهانش رو قورت داد و موهاش رو پشت گوشش زد . می خواست در مورد پدرش با آوش صحبت کنه ... اما حالا موقعیت درستی نبود . می دونست صحبت کردن در مورد پدرش ... در این شرایط فقط آوش رو خشمگین تر می کرد . فکر کرد باید صبر کنه ... .

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو در سرتاسر فضای بیمارستان چرخوند . سلمان رو دید که بسیار دورتر از اونها به دیوار تکیه زده بود و نگاهش رو به پایین ...

و همون وقت پرستاری آوش رو صدا کرد :

- جناب امیر افشار ... تشریف میارید چند لحظه ؟

آوش دستش رو روی دست پروانه فشرد و بعد از جا برخاست . نگاه نگران پروانه همراهش بالا کشیده شد :

"پروانه ام"

- چی شده ؟

نگران شده بود ... شاید خبر بدی در مورد سلامتی خورشید رخ داده بود . آوش آروم بود :

- چیزی نشده ... باید با دکتر حرف بزنم . تو برگرد خونه ! اینجا منتظر نمون !

پروانه سری تکون داد . آوش چرخید و ازش دور شد .

پروانه تا وقتی آوش در پیچ راهرو از چشم دور نشده بود ، قدم هاشو با نگاه دنبال کرد ... بعد از روی نیمکت بلند شد .

با شونه هایی پایین آویخته، نگاهی غمگین ... .

از کنار سلمان عبور کرد . سلمان هنوز سرش پایین بود و اینقدر فرو رفته در افکارش ... که پروانه رو ندید . یا شاید تظاهر می کرد که ندیده !
پروانه با قدم هایی سبک از در بیمارستان بیرون رفت و روی بالاترین پله ایستاد . هوای لطیف فروردین ماهی صورتش رو نوازش می کرد . نفس عمیقی کشید و بوی گلهای بهاری رو درون ریه هاش حبس کرد .

انور خارج از محوطه ی بیمارستان انتظارش رو می کشید .

"پروانه ام"

پروانه از پله ها پایین رفت و در مسیر سنگفرش شده آهسته قدم برداشت . اینقدر هوا خوب بود که دوست داشت این مسیر کوتاهِ پیاده روی کش پیدا می کرد و طولانی تر می شد ... .

هنوز در نیمه های مسیر بود ... که صدایی از پشت سر شنید :

- پروانه !

بی حواس به سمت صدا برگشت ... و بعد مثل اینکه زمین زیر پاهاش خالی بشه، هین بلندی از حنجره اش خارج شد ... .

دست های احد در هوا معلق موند :

- آروم باش !

پروانه کف دستش رو روی دهانش می فشرد ... به احد که چند قدم دورتر ایستاده بود، نگاه می کرد و قلبش مدام از احساس مجهولی پر و خالی میشد .

دوست داشت گریه کنه ! نگاهش لحظه ای با وحشت دور و اطراف چرخید . یکی دو نفر با کنجکاوی شاید نگاهشون می کردند ... اما خدا رو شکر کرد که کسی از نزدیکان آوش اون اطراف نبود !

احد باز گفت :

- دلم برات تنگ شده بود پروانه ! حالت خوبه ؟!

پروانه تنها سری تکون داد . راه نفسش مسدود شده بود ... بعد به سختی گفت :

- بریم یه جای خلوت !

عقب گرد کرد و راه اومده رو برگشت . صدای پاهای احد رو می شنید که پشت سرش می اومد . ساختمان بیمارستان رو دور زد و به محوطه ی پشتی رفت . جایی پرت و بی رفت و آمد ... که دم پنجره های کوچیکش با کولرهای آبیِ سفید رنگ مسدود شده بود .

محلی دلگیر و نازیبا ... اما حداقل خیالش راحت بود کسی اونها رو با هم نمی دید .

نفس تندی کشید و چرخید به طرف احد :

- چرا بی احتیاطی می کنی ؟ اگر کسی تو رو ببینه ...

نتونست حرفش رو کامل کنه ... نفسش حبس شد در سینه اش ! احد اون رو کشید به طرف خودش و در آغوش کشید ... سفتِ سفت ! ... با چنان احساسی که هرگز پروانه رو

در آغوش نگرفته بود ... .

زبون پروانه بند اومده بود ... و نفسش ... و وقتی احد رهاش کرد، فهمید حتی زانوهاش رو حس نمی کنه .

- بابا !

- من دلم تنگ شده بود برات ! هر شب خوابت رو می دیدم ! ... مدام از خودم می پرسیدم بچه ات چه شکلیه ! ... دلم می خواست پیشت می بودم ... مثل همه ی پدرا ! ولی ...

مکثی میون کلماتش افتاد . بغض داشت، اما خندید و سرش پایین افتاد .

- من وقتی خودت هم نوزاد بودی، کنارت نبودم ! ... من همه ی این سالها کجا بودم پروانه ؟ ... چطور زندگی می کردم ؟ ...

پروانه پلک زد ... انگار جادو شده بود ! قطره اشک احد که از چشمش فرو ریخت و درون ریشِ جوگندمیش فرو رفت ... جادو رو بیشتر کرد .

- حتی یک خاطره ی خوش ندارم از زندگیم !

- گریه نکن !

"پروانه ام"

پروانه گفت ... بعد کف دستش نرم نشست روی گونه ی احد .

دلش می سوخت برای احد ... پدرش ! تا دنیا دنیا بود ... این مرد پدرش بود ! این مرد با ریش نامرتب و سیاه سفید ... و خط های عمیق و کهنه پای چشم هاش ... .

این مرد پیر شده بود و زندگی نکرده بود ! هیچوقت خونه ای از خودش نداشت ... خانواده ای ... زنی که عاشقش باشه ... و بچه ای که قد کشیدنش رو ببینه ! ... تمام عمر شکنجه شد ... به تاوان چه گناهی ؟ ...

یک روز می خواست ارباب رو بکشه ... این مگه چقدر مجازات داشت ؟!

دنیا جلوی چشماش می لرزید ... و بعد وقتی به خودش اومد که داشت هق هق می کرد !

احد میون گریه اش، لبخندی زد .

- به من می گی گریه نکن ! اما خودت ...

- من می دونم تو بی گناهی ! آوش هم می دونه !

سفت شدن انگشتان احد رو روی پهلوهاش احساس کرد .

- از کجا ؟ ...

- نمی دونم ! ... اما تو تبرئه شدی ! دیگه لازم نیست فرار کنی !

دست های احد از دو طرف بدن پروانه فرو افتاد و صورتش رو برگردوند . پروانه دنبالش رفت .

- فقط بهم فرصت بده باهاش حرف بزنم ... در مورد تو بگم ! همه چی درست میشه !

احد به حالتی عصبی پاسخ داد :

- میخوای منو تحویل بدی به اون امیر افشار ؟! میخوای منو به کشتن بدی !

پروانه گفت :

- نه ! ... نه !

متحیر بود از این واکنش تند پدرش ... باز خودش را به اون رسوند و دست های لاغر و رگدارش رو به دست گرفت .

- نمیخوام تو رو تحویل کسی بدم ! میخوام ازت محافظت کنم !

- با فروختنم به امیر افشار ...

- گوش بده بابا ! ... خوب گوش بده !

دست های احد رو سفت تر گرفت . شاید می تونست ترسِ پدرش رو درک کنه . اون همه ی عمر از امیر افشارها ترسیده بود ... به خاطرشون خونه به دوشی کشیده بود ! این ترس انگار تا مغز استخونش رسوخ کرده بود !... حالا حتی از سایه ی خودش می ترسید ! ...

نفس عمیقی کشید و تلاش کرد آرامشش رو حفظ کنه :

- تا کِی می خوای به فرار ادامه بدی ؟ دلت یک زندگی عادی نمی خواد ؟ دوست نداری یک خونه داشته باشی ؟ ... که آخر هفته دخترت و نوه ات بیان دیدنت ! ... یا شاید خواهرات ! ... یا دوستای قدیمیت ! ... همه ی آدمایی که از بچگی می شناختی ...

- برای همه ی اونا من مُردم ! از همون ده سال قبل که اون اشتباه رو مرتکب شدم ...

احد گفت ... صداش از بغض می لرزید . پروانه پاسخ داد :

- تو زنده ای بابا ! ... ببین من بخشیدمت ! ... و اگه من تونستم این کارو بکنم ... بقیه هم می تونن !

احد به تلخی پوزخند زد :

- تو منو نبخشیدی ! اینو از چشمات می خونم ... ! فقط دلت می سوزه !

پلک های پروانه با ناامیدی روی هم افتاد . اینهمه سال زندگی زیر سایه ی ترس ... مغز احد رو از کار انداخته بود انگار !

- تو همخونِ من هستی بابا !

- حالا یک همخون دیگه هم داری ! ... اون دختر !

برای لحظه ای، چیزی انگار در قلب پروانه تکون خورد . نگاهش رو تا چشم های پدرش بالا کشید ... و دست هاشو بی اختیار رها کرد .

- رها !

- اون چه شکلیه ؟

- دیگران میگن بیشتر شبیه منه !

احد گفت :

- خیلی دوست دارم ببینمش !

با حس عجیبی خندید ... انگار علاقه ی احتیاط آمیزی به اون بچه در قلبش احساس می کرد و نمی خواست این رو بروز بده .

- من یک عکس از بچگی های تو دارم ... همیشه همراهمه !

دست برد و از جیب لباسش کیف پول کهنه و پوسته شده ای در آورد . ادامه داد :

- توی این هیچوقت پول نیست ! اما به خاطر عکس تو، همیشه توی جیبم دارمش !

کیف رو باز کرد و مقابل پروانه گرفت . پروانه با شگفتی نگاه کرد به تصویر سیاه و سفید نوزادی قندان پیچ که در آغوش مادر بزرگ بود ... .

گرمایی از کانون قلبش آغاز شد و زیر پوستش ریخت . فکر نمی کرد پدرش عکسی از بچگی هاشو داشته باشه !

احد با انگشت سبابه روی تصویر رو نوازش کرد .

- هیچوقت یادم نمیره روز اولی که تو رو بغلم گرفتم ! یه موجود کوچیک و بی دفاع ... با پوست سفید و موهای مشکی ! اینقدر ظریف بودی که می ترسیدم بهت دست بزنم !

بعد ناگهان سر بالا گرفت و نگاه آرزومندش رو به پروانه دوخت :

- بچه ات رو میاری که ببینم ؟ بعدش قول میدم از این شهر میرم ! ... ولی میخوام بچه ات رو ببینم ! ... حداقل عکسش رو ببینم !

پروانه می خواست بهش بگه که اجازه نمیده اون شهر رو ترک کنه ... اما میترسید با اصرار بیش از حد باعث وحشتش بشه . شاید اگر در ملاقات بعدی با رها می رفت ، قلبش نرم می شد ... یا عمه ها رو هم می برد ... و بچه های جواهر رو !

شاید اگر احد خانواده ای دور و برش حس می کرد، دیگه نمی ترسید .

- میارمش بابا ! نوه ات رو میارم ببینی !

احد نفسی کشید و با اشتیاق و عشق بیش از حدی پروانه رو در آغوش کشید ... فقط برای لحظه ای ... بعد به سرعت اونو رها کرد .

- چی شده ؟

- تو اونو خبر کردی ؟

نگاه ترسیده ی احد به نقطه ای پشت سرش بود :

- تو بهش گفتی من اینجام ؟

پروانه به سرعت به عقب چرخید ... سلمان رو دید که چند متر دورتر ایستاده بود و اونها رو تماشا می کرد .

برای لحظه ای خودش هم ترسید ... انگار جرم بزرگی مرتکب شده بود ! ... اما با یادآوری اینکه پدرش کاملاً بی گناهه ...تمام جراتش رو جمع کرد :

- نترس ! باهات کاری نداره ! آوش خان دنبالت نمی گرده !

اما احد یک قدم به عقب رفت ... و یک قدم دیگه . نگاه رمیده اش به سلمان بود . پروانه سعی کرد آرومش کنه :

- بابا !

اما احد ناگهان پا به فرار گذاشت . کیف پول خالی و عکس قدیمیش توی دست های پروانه جا موند .

در ابتدا خشمی غیر قابل کنترل تمام بدن پروانه رو لرزوند . از همون فاصله نگاه پر زهر و بیزارش رو به سلمان دوخت ... اما بعد نفس عمیقی کشید .

این سلمان بیچاره هم تقصیری نداشت ! مامور بود و معذور ! به اون هم لابد دستور داده بودن مدام دنبال پروانه باشه !

پروانه کیف پول رو بین انگشتانش فشرد و شونه هاش رو صاف گرفت ... و راه افتاد به سمت سلمان .

بهش که رسید، مکث کوتاهی کرد :

- چیزی به آوش خان نگید ! میخوام از دهان خودم بشنون !

فکرش رو هم نمی کرد ... اما سلمان پاسخ داد :

- من چیزی بهشون نمیگم ! خاطرتون جمع باشه !

پروانه لب هاشو روی هم فشرد و اجازه نداد جا خوردگی در چهره اش نمایان بشه . تنها سری تکون داد ... و بعد از کنار سلمان عبور کرد .
راه افتاد به سمت در خروجی ... .

***

آوش دیشب برگشته بود به عمارت ! پروانه متوجه نشده بود !

با خوشحالی بی حد و حصری قهوه ی سر صبحش رو دم کرد و با وسواس درون سینی گذاشت . مسیر حیاط سنگی رو تقریباً دوید .

وقتی به اتاق آوش رسید ... اون رو دید که دراز کشیده بود روی تختخوابش ... با دکمه هایی باز شده تا روی سینه و موهای بهم ریخته ... غرق در خوابی عمیق !

پروانه وارد اتاق شد و در رو بست . با احتیاطی مخصوص برای اینکه اون رو از خواب بیدار نکنه ... سینی رو روی پاتختی گذاشت . و بعد روی لبه ی تختخواب نشست .

آوش در خواب خیلی دوست داشتنی می شد ! کاملاً بدون گارد ... مثل یک پسر بچه ی معصوم و عزیز ! نه موهاش مثل همیشه مرتب و شانه خورده بود ... و نه استخوان فکش اون حالت سرسختی و غرور همیشگیش رو داشت .

اینطوری کمتر شبیه سیاوش خان بود ! ...

پروانه بی اختیار خندید . به یاد آورد که اون اوایل از خیره شدن در چشم های این مرد می ترسید ! اما حالا ...

نفس عمیقی کشید ... بعد روی خوشخوابه خودش رو به آوش نزدیک تر کرد . انتهای موهای بافته اش رو در دست گرفت ... آهسته روی صورت آوش کشید ... !

صورت آوش در هم فرو رفت ... با چشم های بسته تکونی خورد .

"پروانه ام"

پروانه سخت جلوی خودش رو گرفته بود تا به خنده نیفته . یک لحظه مکث کرد ... و باز هم ...

اینبار دست آوش تکونی خورد ... مثل اینکه می خواست موهای پروانه رو از روی صورتش پس بزنه ... و بعد با همون چشم های بسته در بستر جابجا شد ... .

چرخید به شونه ی چپش و درست وقتی پروانه حتی فکرش رو هم نمی کرد ... دست راست آوش دور پهلوش گره خورد و اون رو با حرکتی سریع به آغوشش کشید .

پروانه جیغ بی اختیاری کشید !

آوش انگشتانش رو فرو کرد میون موهای اون و سرش رو به شونه اش فشرد !

- هیش !

صدای دویدن شخصی پشت در به گوش رسید ... . پروانه بی اختیار چنگ زد به پارچه ی لباس آوش ... اگر کسی اون رو در این وضعیت با آوش در یک تخت می دید ...

دست های آوش اما خونسرد و پر آرامش بود ! طره ی موی ریخته شده روی صورت پروانه رو با نوک انگشتانش پس زد ... و بعد استخوان شونه اش رو لمس کرد .

- قراره هر روز منو اینطوری بیدار کنی، پروانه جانم ؟ ... راههای بهتری هم هست که به مرور یادت میدم !

صداش دو رگه از خواب بود . چند لحظه ای طول کشید تا پروانه جرات کرد پلک هاشو از هم باز کنه :

- بذار بلند شم !

آوش پاش رو روی پاهای اون انداخت ! ... پروانه با التماس زمزمه کرد :

- اگه کسی من رو اینطوری ببینه ...

- هیچ کسی به غیر از تو جراتش رو نداره که بدون در زدن بیاد اینجا ... مطمئن باش !

آوش اجازه ی نگرانی به پروانه نمی داد . چیزهای که برای پروانه اهمیت داشت ... برای اون مهم نبود !

شقیقه ی پروانه رو بوسید و با حرکتی بدنِ لاغرِ زن رو کاملاً زیر بدنش کشید ... و بعد به همون سرعت رهاش کرد .

پروانه از خدا خواسته روی خوشخوابه نشست و دامنش رو روی پاهاش مرتب کرد . با نفس راحتی ... گفت :

- بهرحال ... معذرت میخوام که بیدارت کردم ! دیشب دیر وقت برگشتی ! نه ؟!

آوش با حرکات سریع انگشتانش، موهاش رو مرتب کرد .

- اتفاقاً خیلی هم به موقع بیدارم کردی ! باید برگردم بیمارستان ! امروز مادر رو مرخص می کنن !

و فنجون قهوه رو از روی پاتختی برداشت و با یک حرکت ... محتویات تلخش رو سر کشید .

صورتش از تلخی وحشتناک قهوه درهم مچاله شد .

پروانه هنوز نشسته بود روی خوشخوابه ... سرش رو بالا گرفته بود و آوش رو تماشا می کرد . حرکات انگشتانش رو وقتی موهاش رو پس می زد ... یا دکمه های باقیمونده ی لباسش رو باز می کرد .

به خودش که اومد ... دید داره لبخند می زنه !

آوش گفت :

- برم دوش بگیرم ! تا یک ساعت دیگه باید ...

و بعد متوجه لبخند پروانه شد .

- چیه پروانه خانم ؟ لبخندای قشنگ قشنگ می زنی !

پروانه سرش رو پایین انداخت و سعی کرد لبخندش رو کنترل کنه .

- هیچی ! هیچی !

و بعد تلاش کرد بحث رو تغییر بده :

- پس امروز خورشید خانم برمی گرده خونه !

آوش با مکث پاسخ داد :

- آره !

و بعد برگشت و دوباره روی خوشخوابه نشست . رخ به رخ پروانه ... گفت :

- راستش رو بگو پروانه ! ازش می ترسی ؟

پشت دستش رو نوازش وار روی گونه ی پروانه کشید . از این فاصله ی نزدیک رنگ

"پروانه ام"

چشم های پروانه زیباتر از قبل به نظر می رسید . شکلاتیِ ناب ... که زیر نور آفتاب روشن تر به چشم می اومد !

پروانه گفت :

- بیشتر از اطلس می ترسم !

باز لبخندش تکرار شد . صورتش رو بی اختیار بیشتر به سمت انگشتانِ آوش کج کرد .

- هر چی مادرت دیده ... اون هم دیده ! این چند روز مدام بیمارستان کنار مادرت بود . وقتی برگرده ... می دونم منو می کشه !

آوش گفت :

- بیخود کرده ! بهش بگو بیاد از من توضیح بخواد !

و اینبار رشته موی تابدار پروانه رو به بازی گرفت .

- اون به خاطر خودم سخت گیری می کنه ! نمی خواد اتفاقات گذشته تکرار بشه !

سیبک گلوی آوش بالا و پایین غلتید . خیلی خوب می دونست منظور پروانه چیه . قفسه ی سینه اش از تعصب سوخت . اما اجازه نداد حالت آرومِ نگاهش فرو بریزه .

"پروانه ام"

- تکرار نمیشه ! ما قراره ازدواج کنیم ! بهش بگو ... ما چیزی برای پنهان کردن نداریم !

صورتش کمی به جلو متمایل شد ... می خواست پروانه رو ببوسه . اما پروانه ازش رو چرخوند و بعد کاملاً از روی تختخواب برخاست .

- کی قراره باهات ازدواج کنه آوش خان ؟ ... خواستگاریش هم رفتی ؟!

دست هاش رو گره زد مقابل سینه اش ... نگاه کرد به آوش .

آوش چند بار پشت سر هم پلک زد ... .

- چه سوال عجیبی ... ! معلومه که میخوام با پروانه ی عزیزم ازدواج کنم !

- ولی من یادم نمیاد ازم خواستگاری کرده باشی !

آوش پلک هاشو روی هم گذاشت و خندید . حالا دیگه پروانه رو خوب می شناخت ... می دونست وقتی با این لحن صحبت می کنه، یعنی خواسته ای داره که دوست داره اجرا بشه .

- یادت نمیاد ؟!

از جا بر خاست و به طرف پروانه رفت ... و درست مقابلش ایستاد .

- خب چطوره صحنه رو بازسازی کنیم تا یادت بیاد ؟

انگشتش زیر چونه ی نرم و کوچیک پروانه قرار گرفت ... اما پروانه برای بار دوم ازش رو چرخوند .

- شوخی نکن ! ... تو گفتی قرار نیست گذشته تکرار بشه !

دست آوش برای ثانیه هایی در هوا معلق موند ... بعد آهسته انگشتانش رو بست و مشت کرد .

- تکرار نمیشه !

- اتفاقی که قبلاً رخ داد ...

مکثی بین کلمات پروانه افتاد . اتفاقی که بین اون و سیاوش رخ داده بود ... به سختی میشد اسمش رو ازدواج گذاشت ! ... باز ادامه داد :

- کسی از من خواستگاری نکرد ! ... راستش کسی اصلاً نظری از من نپرسید !

- من نظرت رو پرسیدم !

"پروانه ام"

پروانه نگاهش رو به چشم های آوش دوخت ... معصومانه گفت :

- دلم می خواد منو خواستگاری کنی ! مگه من چیم از بقیه کمتره ؟!

انگشتانش رو درهم پیچید ... با خجالت اضافه کرد :

- منو از عمه هام خواستگاری کنی ! از ... بابام !

برای ثانیه هایی آوش هیچ واکنشی نشون نداد ... شاید فکر می کرد اشتباه شنیده ! بعد خنده ای بی صدا و عجیب روی صورتش پخش شد .

- بابات ؟!

باز خندید ... .

- باید بگردم و بابات رو پیدا کنم !

از پروانه رو چرخوند و به طرف پنجره رفت . نمی خواست پروانه رو ناراحت کنه ... اما احد کسی بود که هیچوقت نمی تونست قبولش کنه . حتی حالا که خبر داشت اون در قتل سیاوش دستی نداشته .

"پروانه ام"

پروانه گفت :

- شاید خیلی هم لازم نباشه بگردی !

زنگ اخطار در گوش های آوش به صدا در اومد . به سرعت به سمت پروانه چرخید :

- چطور مگه ؟ ازش خبری داری ؟!

و این رو با لحنی پرسید ... که پروانه بی اختیار یک قدم به عقب برداشت .

- ن... نه ! نه !

نفس تندی کشید . گیج شده بود ... دلیل این رفتار آوش رو نمی فهمید . آوش اخطار آمیز ادامه داد :

- پروانه ... اگر خبری ازش داری ...

- چرا اینطوری رفتار می کنی ؟ ... تو که می دونی پدرم بی گناهه !

فشار اشک رو پشت پلک هاش حس می کرد ... اما نمی خواست جلوی آوش به گریه بیفته . آوش نفس عمیقی کشید ... و نفس عمیق دیگه ای ... .

"پروانه ام"

- پروانه جان ... عزیزم ! قشنگم ! ... گوش بده !

و دست هاشو روی شونه های پروانه گذاشت و اونو ثابت نگه داشت .

- ببین ما کنار همدیگه حالمون خوبه ! ... ببین چقدر همو دوست داریم ! ... دنبال دردسر نگردیم !

- این دردسره برات ...

- پروانه !

پروانه سر بالا گرفته بود و به آوش نگاه می کرد . پرده ی نازکی از اشک، مردمک هاش رو براق کرده بود .

دست های آوش بالا تر رفت و دو طرف گردن اون رو احاطه کرد .

- من مجبورت نمی کنم مادرم رو تحمل کنی ! تو هم مجبورم نکن با پدرت کنار بیام !

پشت گردن پروانه رو نوازش می کرد . پروانه گفت :

- اما دارم تحمل می کنم ! چه تو بخوای چه نخوای ... مادرت روی زندگی ما تاثیر داره ! بابای منم ...

آوش نفس تندی کشید ... پروانه دست های اونو پس زد . زیر فشار بغض، حنجره اش ورم کرده بود ... داشت خفه میشد !

- آوش چرا متوجه نیستی ؟ ... تو فکر می کنی تکرار گذشته ها برای من چیه ؟ همین که کتکم نزنی یا توی باغ دفنم نکنی ...

خشم در رگ و پی آوش دوید و اعصابش رو به گزش انداخت ... نگاهش رو از پروانه گرفت و بعد بی اختیار به خنده افتاد .

پروانه با صدای بلندتری ادامه داد :

- من ازت احترام میخوام آوش ! ... اول احترام میخوام بعد عشق ! ... نمی تونی به من احترام بذاری ؟!

آوش باز به پروانه نزدیک شد و کف دست هاشو دو طرف صورت اون گذاشت . با چنان عشق و شوری ... که نفس پروانه رو برای لحظه ای در سینه اش حبس کرد .

- این سوال رو از من می پرسی ؟ ... پروانه ! ... من جونم رو برات می دم !

اشک های پروانه روی صورتش راه گرفتند .

- تو می دونی مادرت چیکار کرده و با این وجود مجازاتش نکردی ! اما بابای من ...

- پروانه !

پروانه سکوت کرد و آوش ... با درد توی چشم هاش به دنبال ذره ای گرما گشت .

- چرا نمی فهمی حرف منو ؟ ... چرا عزیز دلم ؟!

پروانه بی اختیار هق زد و انگشتان آوش رد اشک رو از روی گونه های اون پس زد .

- هیچ کاری نکن پروانه ! ... بدون اینکه به من بگی ... خواهش می کنم هیچ اقدامی نکن !

پروانه لب زیرینش رو بین دندوناش کشید و ترجیح داد سکوت کنه . اونقدر احساس اندوه می کرد ... که برای اولین بار حرفی با آوش نداشت .

تلنگری که به در خورد ... پروانه یک قدم به عقب برداشت و صورتش رو از آوش برگردوند .

آوش گفت :

- بفرمایید !

"پروانه ام"

نگاه درد آلودش هنوز خیره به چشم های پروانه بود ... که در باز شد .

- داداش !

و آهو پا به درون اتاق گذاشت .

پروانه به سرعت به سمت پنجره چرخید و صورتش رو از معرض نگاه آهو دور کرد ... و مشغول پاک کردن اشک هاش شد .

نگاه آهو بین اون دو نفر چرخید .

- صبح بخیر ! تو هم اینجایی پروانه ؟

- چی شده آهو ؟

آوش پرسید ... صداش عبوس و خشدار بود . آهو گفت :

- خواستم خواهش کنم امروز که میری برای ترخیص مادر ... منم با خودت ببری !

نگاهش هنوز سمت پروانه بود .

پروانه سرش را بالا گرفت و نفس عمیقی کشید . با لحنی کنترل شده و رسمی ... گفت :

- من بیش از این مزاحمتون نمیشم، آقا !

و در برابر نگاه دلخور و عجیب آوش ... راهش رو کشید و اتاق رو ترک کرد .

***

خورشید به عمارت برگشته بود .

آوش دست دور شونه هاش داشت و در قدم برداشتن کمکش می کرد . تا دم تختخواب همراهش بود ... .

اطلس لحاف رو کنار زد و بالش ها رو مرتب کرد .

آوش کمک کرد خورشید اول روی لبه ی تخت بنشینه ... و بعد بدنش رو بالا کشید و به ناز بالش ها تکیه زد .

آوش لحاف رو روی زانوهای مادرش کشید ... و به اطلس دستور داد :

- پنجره رو باز کن ! هوای تازه برای مادر خوبه !

به خورشید نگاه نمی کرد ... مثل تمام اون روزها ! کمر صاف کرد ... که خورشید دستش رو گرفت .

- آوش ! یکم بیشتر پیشم نمی مونی ؟

صداش التماس داشت ... و نگاهش .

- نمی خوای تموم کنی این قهرو ؟ ... تا مرگ رفتم و برگشتم !

آوش تنها لحظه ای مکث کرد . نمی خواست در شرایطی که خورشید داشت، با اعصابش بازی کنه ... اما از طرفی در وجودش اون گرمای سابق رو نمی دید .

- بعد حرف می زنیم ! حالا استراحت کن !

اشک به چشم های خورشید دوید .

- آوش جان ... لطفاً عزیزم !

آوش تا جایی که می تونست به دور از خشونت دستش رو از دست مادرش خارج کرد و لحاف رو کمی بیشتر روی بدن لاغر و نحیفش کشید ... و بعد به سرعت از اتاق خارج شد .

"پروانه ام"

راهروی نیمه تاریک و دلگیر ...

تا جایی که به خاطر داشت این عمارت همیشه همین بود . سرد ... تاریک ... ناراحت کننده !

حتی وقتی بچه بود هم این خونه رو دوست نداشت . مهمانی هایی که زیر این سقف برگزار میشد، شاد نبود . صدای هیچ بچه ای نباید اینقدری بلند میشد که گوش های ادریس خان رو آزار بده !

اما حالا صدای بچه ای در گوشش ونگ ونگ می کرد ! صدای خنده ی رها !

مثل آدمِ هیپنوتیزم شده ای به دنبال خط صدا رفت .

راهروی مفروش رو با قدم های آروم طی کرد .

درب اتاق پروانه نیمه باز بود . آوش مقابل در ایستاد ... و بعد اون ها رو دید !

هر دو کف زمین نشسته بودند . پروانه به حالتی راحت روی فرش لاکی رنگ زانو زده بود ... در برابرش پتوی نازکی پهن بود و روی اون پتو، رها ... .

پروانه جغجغه ای تکون می داد ... و دست های شاد و جستجوگر رها برای گرفتن اون

اسباب بازی در هوا تاب می خورد .

موهای سیاه و مجعد پروانه مثل پرده ای تیره مقابل صورتش رو پوشنده بود . گل های ریز و سفید دامنش زیبا بود ... نورِ رنگارنگی که از پنجره می تابید اون رو مسحور کننده کرده بود !

پروانه باز جغجغه رو تکون داد :

- مامان ! ... بخند مامان ! ... عشقِ من !

صدای خنده ی رها باز تکرار شد ... و آوش داشت جون می داد برای این تصویر جذاب !

نگاهش حالتی نرم و خلسه گونه گرفته بود ... .

پروانه ناگهان سر بلند کرد . موهای سیاهش از مقابل صورتش کنار رفت ... و نگاهش گره خورد در نگاه آوش .

اول با گیجیِ شیرینی ... انگار انتظار حضور آوش رو نداشت ... .

قلب آوش تندتر تپید ... .

بعد در لحظه ای حالت نگاه پروانه تغییر کرد . سخت شد ... سرد و دلگیر !

"پروانه ام"

دست های آوش مشت شد ... قلبش از خشم و ناکامیِ غریبی لرزید .

پروانه باز سر پایین انداخت و جغجغه رو برای رها تکون داد :

- بگیرش مامان ! ... بگیرش از من !

کاملاً بی توجه به آوش ... انگار که اونو ندیده بود !

آوش عادت به این ندیده شدن نداشت ... نه از طرف هیچ کسی ! نه از طرف پروانه !

احساسی مسموم کامش رو تلخ کرد . خشمگین بود ... و در عین حال محزون !

محروم از نگاه پروانه ... محروم از لبخندش ... محروم از بوسه های خجالتیش ... .

می خواست وارد اتاق بشه و اونو بلند کنه ... و اینقدر تکونش بده تا به خودش بیاد !

اما نفس تندی کشید ... و رو چرخوند از اون در ... و دور شد از پروانه ... .

***

- دو سه روزی هست بازارچه ی خیریه ی ملک افشاریه شروع شده !

"پروانه ام"

آهو کنار میز عصرانه ایستاده بود و در بشقابش ساندویچ و شیرینی می چید . اون روز پیراهنی عنابی رنگ به تن داشت و پروانه فکر می کرد از همیشه زیباتر شده !

به غیر از اونها خانم بزرگ هم در سالن نشیمن حضور داشت ... و اطلس هم بود .

اطلس گفت :

- خانم جون ... امسال هم یه سر به خیریه می زنید ؟ ... ثواب داره !

پروانه از پس فنجون چای دیگران رو زیر نظر داشت . می دونست هر سال خانم بزرگ و خورشید به دیدن این بازارچه می رفتند ... صرفاً برای اینکه کمکی به زن های شهر کرده باشن !

اما اون سال خانم بزرگ دل و دماغِ شرکت کردن در این مراسم رو نداشت ... و خورشید هم هنوز در بستر بیماری بود .

خانم بزرگ گفت :

- حال و حوصله اش رو ندارم اطلس ! زانوهام یاری نمی کنن ! ... به خورشید بگو بره !

اطلس گفت :

- خورشید خانم ناخوش هستند ! هنوز نمی تونن جایی برن !

خانم بزرگ پوزخندی زد :

- ناخوشه ؟ ... جانِ خودش ! اینا همه ادا اطواره برای اینکه ترحم اون پسرش رو جلب کنه !

پروانه جرعه ای چای نوشید و سعی کرد لبخندش رو از دید دیگران پنهان کنه . با این حرف کاملاً موافق بود که خورشید در حال بدش اغراق می کرد تا آوش رو با خودش مهربان کنه . هر چند زیاد هم در هدفش موفق نبود !

آهو با لحنی هیجان زده گفت :

- امسال من و پروانه می ریم ! مگه نه ؟ ... بریم پروانه ؟!

نگاه کرد به پروانه ... و خانم بزرگ باز گفت :

- به پروانه کاری ندارم . اما تو به جای بازار خیریه ... به نظرم یه سر به امامزاده بزنی بد نیست ! بهر حال شوهرِ نگون بختت تا دم مرگ رفته و برگشته !

لبخند آهو محو شد و صورتش در دم به سفیدی گرایید . اون حالت شادابی و نشاطی

که در چهره اش می درخشید و باعث شده بود کمی زیباتر به نظر برسه ... ناگهان دود شد و رفت هوا .

پروانه دلش به حال اون سوخت ... و وقتی دید پاسخی به طعنه ی وحشیانه ی خانم بزرگ نداره، بدتر هم شد .

بعد فنجونش رو داخل نعلبکی برگردوند .

- اون شعر چی بود خانم بزرگ ؟ ... گاهی برای دیگران می خوندین ! ... برو طوافِ دلی کن که کعبه خود سنگ است ... که آن خلیل بنا کرد و این خدای خلیل !

و با اشاره ی چشم و ابرو به جانب آهو ... به خانم بزرگ فهموند منظورش چیه ! ادامه داد :

- آدم بره از بازارچه ی خیریه خرید کنه تا کمکی بشه به زنای مستمند ... خیلی بهتر از دعای خشک و خالی خوندن پای ضریحه ! اینو دیگه می دونید تصدقتون ؟!

برای اولین بار دید که خانم بزرگ حرفی برای گفتن نداشت ... یا حتی اندکی خجالت کشید . کمی از موضع طعنه آمیز خودش پایین اومد و گفت :

- من برای خودش میگم ! بهر صورت دخترِ شوهرِ مرحوممه ! خوش ندارم چند صباح دیگه مردم حرف پشت سرش ریسه کنن ... که خوشحاله از حادثه ی شوهرش !

این بار اطلس پاسخ داد :

- خانم جان چیکار به حرف مردم دارید ؟ اتفاقاً ببین این خانمای جوون دستشون به کار خیر میره ... خیلی هم جلوه ی خوبی داره !

آهو نگاهی مردد و خجالتی به پروانه انداخت . بعد از متلک خانم بزرگ دل و دماغی براش نمونده بود ... اما با تردید پرسید :

- پس ... بریم فردا ؟!

پروانه با لحنی راحت پاسخ داد :

- بله آهو خانم ! من که دوست دارم بریم !

مکثی میون کلماتش افتاد ... و با حالتی سنگین ادامه داد :

- فقط اگر با آوش خان صحبت کنی ... ازش اجازه بگیری که بریم ...

- من صحبت کنم ؟!

آهو با تردید پرسید . نگاه عجیب اطلس برگشت به طرفش ... حتی خانم بزرگ غافلگیر

شده به نظر می رسید .

خیلی وقت بود که پروانه برای صحبت با آوش، کسی رو واسطه نمی کرد !

پروانه سعی کرد تا حد امکان نگاه دیگران رو نادیده بگیره ... لبخندی معصومانه زد :

- بله اگر لطف کنی !

اینبار آهو چیزی نگفت ... و پروانه با نفس عمیقی تصمیم گرفت سالن نشیمن رو ترک کنه .

دسته های چوبی صندلی رو گرفت و روی پاهاش برخاست .

- من برم به رها جانم سر بزنم !

خانم بزرگ باز گفت :

- خوب شد یادش افتادی !

پروانه به سختی جلوی خودش رو گرفت تا به خنده نیفته . اینقدر خانم بزرگ و خورشید در تمام زندگیشون به همدیگه طعنه و زخم زبان زده بودند ... که انگار این رسم ادبیاتشون شده بود !

آهو هم بشقابش رو روی میز گذاشت .

- منم برم آوش جان رو پیدا کنم !

هر دو با هم از نشیمن خارج شدند ... و بعد راهشون جدا شد . آهو صدای آوش رو در حیاط سنگی شنید ... رفت تا بهش ملحق بشه . پروانه هم از پلکان بالا رفت .

بر عکس چیزی که گفته بود ... به اتاق رها نرفت . دل و دماغش رو نداشت باز با عده ای رو در رو بشه ... بهشون لبخند بزنه ... حرف های خوب بزنه !

غم روی قلبش به سنگینی یک کوه بود ... خسته اش کرده بود !

قهر بودن با آوش ... انرژی زیادی ازش گرفته بود . اینکه باهاش صحبت نکنه ... مگر به ضرورت ... و اون هم با لحنی آروم و بی هیجان ! بهش اجازه ی بوسیدن نده ... اجازه ی هیچ کاری نده !

براش سخت بود ! تمام وجودش دلتنگ آوش بود و این دوری کردن های عمدی براش سخت بود !

از پایین پنجره صدای حرف به گوشش می رسید . خدمه بودند و یحیی خان ... و آوش و آهو !

"پروانه ام"

پروانه پلک هاشو روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید . حتی شنیدن صدای آوش خوب بود ... به گوارایی و خنکیِ جریان آبی که روی زخمِ باز می ریخت ... . زخمش رو تازه نگه می داشت ... اما در لحظه مرحمش بود !

خیلی با خودش جنگید که در جا بی حرکت بمونه و به شنیدن صداش اکتفا کنه ... اما نتونست حریفِ خودش بشه !

روی انگشتانِ پاهاش قد بلندی کرد و چفت پنجره ی بلند رو باز کرد ... و آهسته سرک کشید به پایین ... .

مردمک های لرزان و مشتاقش خیلی زود آوش رو پیدا کرد ... .

مردِ بی نظیرش ... قهرمانِ عزیزِ قصه اش !

از شکار اومده یا گشت و گذار در املاکش ؟ ... خسته به نظر می رسید ! با شلوار و جلیقه ی قهوه ای تیره اش و پیراهنِ خاکی رنگ با آستین های تا خورده ... و اون اسلحه ی شکاری که روی دوش انداخته بود .

حواسش نبود و با دقت به صحبت های آهو گوش می داد .

پروانه نگاه دوخت بهش ... دل نمی کند از این مرد ! اشک پشت پلک هاشو پر کرد !

"پروانه ام"

کاش راهی بود تا با آوش حرف بزنه ! اونها همیشه حرف های مشترک زیادی برای همدیگه داشتند ! از همه چیز صحبت می کردند . اما حرف وقتی به احد می رسید ... انگار ورق برمی گشت ! انگار سوزنِ گرامافون گیر می کرد ! انگار تلویزیون برفک می شد ! همه چیز بهم می ریخت !

پروانه از شدت یآس لبش رو گاز گرفت . در ذهنش شروع کرد به حرف زدن ... انگار که قدرتی ماورایی داشته باشه ... بتونه با ذهن آوش تلپاتی کنه !

" من ازت نمیخوام به خاطر من خودت رو کوچیک کنی ! نمی خوام جلوی پدرم زانو بزنی و منو ازش خواستگاری کنی ! آوش جانم ! لطفاً حرف منو بفهم ! لطفاً ! ... من فقط رهایی میخوام ! من یازده سال دختر یک فراری بودم ! من آروم و قرار میخوام ! من میخوام تموم بشه این داستانِ نحس ! "

سر آوش که چرخید به طرف پنجره ... نگاهش که گره خورد در نگاه اون ...

پروانه ناگهان خودش رو عقب کشید و پشت پرده پنهان کرد . قلبش گاپ گاپ در سینه اش می تپید . با ناراحتی فکر کرد : " مچم رو گرفت ! خیلی بد شد !"

روی صندلی لهستانی نزدیک پنجره نشست و نفس عمیقی کشید ... و باز فکر کرد : " صدامو شنید یعنی ؟ ... جدی جدی مغزمو می خونه دورش بگردم !"

در اتاقش که باز شد ... باز دلش هری ریخت پایین . فکر کرد یعنی آوش اومده سراغش ؟ ... اون هم این روزا سرسنگین بود ! به پر و پای پروانه نمی پیچید ! ...

اما اطلس وارد اتاق شد .

- وای خاله ! تویی ؟!

- پس کی میخواستی باشم ؟! ... رنگ رخت چرا ریخته دختر ؟

پروانه کف دستش رو روی گونه هاش کشید . انگار که دلتنگیش ردی بود که نشسته بود روی صورتش ... و اون میخواست پاکش کنه !

- هی... هیچی ! من ... باید برم پیش رها !

نفس لرزانی کشید و از روی صندلی برخاست . میخواست فرار کنه ... اما دست اطلس نشست روی بازوش .

پروانه از حرکت باز موند .

- هی می خوام حرف بزنم باهات ! ... میخوام گوشت رو بپیچونم به خاطر چیزی که اون روز با خورشید خانم ازت دیدم ... حیف آوش خان سپرده از گل نازک تر بهت نگم !

انگشتان پروانه مشت شد ... تیغه ی بینیش تیر کشید ! سیلاب اشک رو پشت پلک هاش حس می کرد .

- بگو خاله ... هر چی دلت میخواد بگو ! من حقمه !

اطلس پلک روی هم گذاشت و زیر لب "لا الهی..." گفت ... و پروانه هم دیگه نتونست تاب بیاره . یک قطره اشک ریخت روی گونه اش ... و بعد اشک های دیگه ... .

- من که از اول گفتم مراقب خودت باش ! تو گوش نکردی ! ... الانم میگی خاطرتو میخواد ! ... دیگه گریه ات چیه ؟!

پروانه گفت :

- چون که ...

اما جلوی زبونش رو گرفت . کسی نمی دونست قتل سیاوش خان کارِ خورشید و فرخ بوده ... همه هنوز احد رو مقصر می دونستند . پروانه می فهمید ... اگر کلمه ای در مورد احد حرف بزنه، اطلس با تندی ردش می کنه !

هیچ کسی حرفش رو نمی فهمید ! اگر آوش نمی فهمید ... یعنی دیگه هیچ آدمی روی کره ی زمین نمی تونست بفهمه !

- یه غمی باهامه خاله ! از بچگی بوده ... همراهم بزرگ شده ! ولم نمی کنه ! هر کاری هم که بکنم ... باز خوشحال نیستم !

باز نشست روی صندلی ... و اطلس سرش رو در آغوش گرفت . عین مادری که هرگز نداشت ... روی موهاش رو نوازش کرد .

- دورت بگردم پروانه ... سختی هایی که تو کشیدی فقط خودت می دونی و خدات !

پروانه سر به سینه ی اطلس گذاشته بود ... با چشم های بسته ... پرسید :

- میگی چیکار کنم خاله ؟ چیکار کنم که حالم خوب بشه ؟

- با دلت راه بیا عزیزم ! رها کن فکر گذشته ها رو ! از این به بعدش رو بساز !

نیشخندی لب های پروانه رو داغ کرد :

- گذشته ها رها نمیشن ! ... نمی شن تا احد فراریه و من هنوز داغِ دختر فراری بودن روی پیشونیمه !

در بی مقدمه باز شد ... بدون اجازه ! ناگهانی و با شدت ! اطلس از جا پرید ... و پروانه حتی با چشم های بسته می تونست بفهمه کی وارد اتاقش شد ... .

"پروانه ام"

- ای وای آقا ... زهله ام ترکید ! چه بی خبر ...

- برو بیرون !

صدای آوش که پیچید توی جمله ی نصفه و نیمه ی اطلس ...

گرما از زیر یقه ی پروانه بالا زد . اطلس با تاخیر پاسخ داد :

- چشم !

باز سر چرخوند به طرف پروانه و با نگاهی معنادار ... و بعد دست از روی شونه های اون برداشت و اتاق رو ترک کرد .

پروانه سر بالا گرفت و نگاهش رو دوخت به نگاهِ آوش ... .

چیزی در قلبش پر پر می زد ... داشت جون می کند زیر سنگینیِ این نگاه ! اکسیژن نداشت انگار ! ...

آوش گفت :

- تو از من درخواستی داری ... و به این و اون پیغام دادی تا برام بیارن ؟!

شمرده شمرده حرف می زد ... ناباور و سخت ! انگشت اشاره اش رو قابل صورت پروانه تکون داد ... و باز تکرار کرد :

- تو یک نفر دیگه رو فرستادی پیش من ؟ ... و خودت نیومدی !

پروانه بزاق دهانش رو قورت داد ... انگشتانش پارچه ی دامنش رو مچاله کرد .

- آهو رو فرستادم !

- هر کی !

- قصد جسارت به شما رو نداشتم ! فقط ...

- به من میگی شما ؟! ... به چه جراتی ...

صدای آوش بالا رفت ... انگار در عنفوان انفجار بود ! ... جمله اش رو نیمه تموم گذاشت و با خشمی توصیف ناپذیر روی صورت پروانه خم شد ... و انگشت اشاره اش رو دو بار به شونه ی اون زد :

- این دیگه اسمش جسارت نیست ! توهینه !

ردّ انگشتش روی گوشت تن پروانه اثری دردناک باقی گذاشت ... وقتی باز کمر صاف

کرد و از اون فاصله گرفت .

پروانه دستش رو گداشت روی شونه اش ... و با چشم هایی پر شده از اشک نگاه کرد به آوش .

آوش خشمگین به نظر می رسید ... اما خسته هم بود ! ... با دست هایی مشت شده بی هدف در اتاق چرخی زد و بعد مقابل میز آینه ی چوبی ایستاد . از داخل آینه ی تمیز و سه لته می تونست انعکاس تصویرِ مغموم پروانه رو ببینه .

- چرا داری این کارو با خودمون می کنی پروانه ؟ ... ما حالمون خوب بود ! عاشق هم بودیم ...

پروانه گفت :

- من هنوزم ...

صداش می لرزید . جمله اش رو تکمیل نکرد ... اما آوش متوجه شد ! متوجه شد و شعله ای در قلبش سر کشید !

- پس دیگه تمومش کن این قهر بیخودی رو ! پروانه ... به خاطر پدری که هیچوقت باهات نبوده ... پدری که باعث شد اینهمه رنج بکشی ...

پروانه ناگهان از روی صندلی برخاست ... تمام قد ... با تمام جسارتش . دلش گریه می خواست ... اما جلوی ریختن اشک هاشو گرفته بود .

- برای همین میخوام که احد تبرئه بشه و برگرده ! برای اینکه این رنج تموم بشه ! ... برای اینکه دیگه گروگانِ این خونه نباشم !

آوش نگاهش کرد ... گیج بود !

- تو گروگان این خونه نیستی !

- هستم ! هستم تا وقتی احد به تقصیرِ سو قصدِ ده سال قبلش هنوز مورد غضب شماست ! تا وقتی دیگران فکر می کنن پدرِ من توی قتل سیاوش خان دست داشته ...

پلک هاشو روی هم فشرد ... نفسش رو از سینه اش خارج کرد .

- من میخوام یک روز برسه که دیگه دخترِ یک قاتل نباشم ! من میخوام آزاد باشم !

آوش ساکت بود ... . پروانه کلافه از سکوت اون ... نمی تونست بفهمه چی در ذهنش می گذره . فقط می تونست حرف های خودش رو بیان کنه ... تمام احساساتی که میشد کلماتی براشون پیدا کرد ... و تمام احساسات توصیف ناپذیر ...

- آوش من نمی خوام تو بری و جلوی احد زانو بزنی و منو ازش خواستگاری کنی ! نمی

خوام اصلاً باهاش رو در رو بشی ! ... فقط میخوام اجازه بدی که اون برگرده به ملک افشاریه ... یه خونه بگیره ! ... کاری به کارش نداشته باشی ! گاهی من و رها ...

آوش ناگهان خندید ... با چنان حالتِ خفه و هیستریکی که صدا رو در حنجره ی پروانه خشکوند .

- رها ؟ ... حالا دیگه رها رو بهش متصل می کنی ؟ ... خودت کافی نبودی که میگی رها ...

پروانه نفس تند و تیزی کشید . خواست چیزی بگه ... اما آوش قدمی به جلو برداشت .

- گوش کن پروانه ! ... من دنبال احد نیستم ... که اگر بودم خیلی وقت پیش پیداش می کردم ! ... اون آزاده هر جایی که میخواد بره و خونه بسازه ! ... اما ...

باز یک قدم دیگه جلو اومد ... و یک قدم دیگه ... .

- اما نزدیک تو و رها نباید بیاد ... هیچوقت !

- آوش ...

دست های سنگین آوش روی شونه های پروانه قرار گرفت . حالتی داشت که انگار می خواست بدن لاغر پروانه رو در آغوش بگیره ... اما نگاهش بسیار صبعانه بود .

- من میخوام با تو ازدواج کنم ! جلوی پاهای تو زانو می زنم ... اما جلوی پاهای پدرت ...

پروانه سوزشِ سمج اشک رو پشت پلک هاش حس می کرد . خواست چیزی بگه:

- اما من ...

- ما با هم عقد می کنیم! بعد من برات یه عروسی می گیرم ... یک عروسی خیلی خوب ! هر مدلی که تو بخوای ... همه اش با سلیقه ی تو ! همه رو هم دعوت می کنیم! اما احد حق نداره به عروسی ما بیاد ! ... متوجهی عزیزم ؟ ... اون حق نداره بیاد !

پروانه لب هاشو روی هم فشرد . حالا دیگه حتی تلاش نمی کرد حرفی بزنه و حال بدش رو به آوش بفهمونه !

آوش ادامه داد :

- بعد از اینجا می ریم ! می برمت از چهار برجی ! از مادرم دورت می کنم ... از همه ی این آدما دورت می کنم ! برات یه زندگی جدید می سازم ! برای رها شناسنامه می گیریم ... با اسم من و تو ! انگار از اول سیاوشی نبوده ... انگار هیچ کدوم از این چیزا نبوده ! فقط من و تو و رها !

صورتش خم شد روی صورت پروانه ... با نگاهی سخت و سنگی ... زمزمه کرد :

- باشه عزیزم ؟ ... باشه ؟

خیره در چشم های پروانه موند ... و کم کم حالتی داغ و پر خواهش در مردمک هاش ظاهر شد . می خواست پروانه رو ببوسه ... و باز همون خنده ی تو گلویی و پر شرمِ اون رو زیر زبونش مزه کنه !

اما پروانه ازش رو چرخوند ... و آوش ناگهان احساس ناامیدی کرد ! ... که این پروانه ی مقابلش هیچ خنده ای نداشت ... و هیچ نگاه مهربانی هم نداشت !

آهی کشید و شونه های پروانه رو رها کرد ... و بعد چرخید و از اتاق خارج شد ... .

پشت در که رسید صدای هق هق آهسته ی پروانه به گوشش خورد ... .

***

تکیه زده بود به دیوار پشت سرش ... . یک دست در جیبش ... و در دست دیگه اش سیگاری دود می شد . نگاهش به بالا بود ... و به پنجره ی اتاق پروانه !

اون روز هم که با آهو داشت حرف می زد، بی حواس سر بالا گرفت و پروانه رو پشت پنجره دید . حالا هم منتظر بود که اونو ببینه ...

صدای تپ تپ پا کوبیدنی سرِ پله ها شنید . لابد سلمان بود که داشت گِل چسبناک رو از کفش هاش پاک می کرد . به خاطر بارونِ اردیبهشتی تمام باغ گل آلود شده بود ... .

بعد سلمان در بالاترین پله ظاهر شد ... و بعد به جانب آوش حرکت کرد .

- کالسکه ی ملک زاده خانوم رو توی ماشین گذاشتم! دیگه کاری نیست ! ... گمونم خانم ها هم کم کم پیداشون بشه ... ؟!

به حالت سوالی نگاه کرد به آوش ... .

آوش پک زد به سیگارش . نگاهش هنوز رو به بالا بود .

- یک لحظه ... حتی یک لحظه ازشون غافل نشو سلمان ! حتی به اندازه ی یک چشم بهم زدن ...

سلمان پلکی زد ... با تردید پاسخ داد :

- بله آقا !

- نباید اون احد حرومزاده بهش نزدیک بشه ! حسم میگه همین اطرافه ... نمی خوام پروانه رو شستشوی مغزی بده !

سلمان لحظه ای سر پایین انداخت و با تردید این پا و اون پایی کرد . گفت :

- آقا ... زیاد سخت نمی گیرید ؟ ... بهر حال احد بابای پروانه خانمه ! ... توی قتل برادرتون هم که دستی نداشته ! به خاطر سو قصد سالها پیش هم به اندازه ی کافی تاوون داده !

جمجمه ی آوش تیر کشید . فیلتر سوخته ی سیگار رو روی زمین مرطوب انداخت .

- سیا رو نکشته ؟ ... می دونم باور نمی کنی ... اما اگر اونو می کشت، بهش حق می دادم ! کارهایی که سیا با دخترش کرد ... از بی وجودیِ احده که هیچ کاری نکرده !

سلمان پرسید :

- پس چرا اینقدر ...

اما با نگاه رک و خشمگینی که آوش بهش انداخت ... ساکت شد .

- چون احد یک آدمِ مسمومه ! جنایتکاره ! عوضیه ! می دونم به پروانه حس گناه می ده تا طبق میلش پیش بره ! ... من نمی خوام خانواده ام بازیچه ی اون قاتلِ کثافت باشه !

سلمان لحظه ای سکوت کرد ... و باز با تردید گفت :

- آدم بدیه ... اما شاید برای دخترش، بابای خوبی بشه !

آوش گفت :

- بابا ؟ چه بابایی ؟! ... احد کِی بابای پروانه بوده ؟!

تکیه اش رو از دیوار گرفت و به سمت سلمان چرخید . با چشم هایی که با دقت و سوظن ریز شده بود ... ادامه داد :

- برای من جالب شد ... تو چرا این چیزا رو میگی ؟ ... تو که از همه چیز خبر داری ! ... اصلاً نمی فهمم !

سلمان بزاق دهانش رو قورت داد . سخت بود زیر اون نگاه، خونسرد باقی موندن ... سعی کرد پاسخ قابل قبولی در ذهنش سر هم کنه :

- هیچی ! فقط ... انگار دلم سوخت ! احد هم آدمه بلاخره !

نگاه عجیب آوش ادامه داشت ... و سلمان هول کرده نزدیک بود اعتراف کنه چند روز قبل پروانه رو با احد دیده . اما صدای گفتگوی خانم ها اونو از رنج پاسخگویی نجات داد ... .

اول از همه پروانه و آهو بیرون اومدند . دوشادوش همدیگه قدم برمی داشتند و سخت مشغول گفتگو ... .

سلمان از خدا خواسته گفت :

- برم در ماشین رو برای خانما باز کنم !

و دوید و زودتر از بقیه از پله های باغ میوه پایین رفت .

آوش نگاه می کرد به اون دو نفر ... . به پروانه ی زیباش که موهاشو پشت سر جمع کرده بود و پیراهنی به رنگِ عنابی به تن داشت ... و گردنبندِ یاقوت کبودش همچنان وفادارانه دور گردنش می درخشید ... .

زیر چشمی نگاه کرد به آوش ... اما سر بالا نبرد . آهو به طرف آوش چرخید و دستِ لاغر و دستکش پوشیده اش رو به نشانه ی خداحافظی در هوا تکون داد .

آوش سعی کرد لبخندکی بزنه و در پاسخ، سری تکون بده .

بعد از اونها مطهره و جواهر بیرون اومدند . رها بین دست های مطهره بود . پیراهنی زیبا و چیندار به تن داشت و موهای نرمش زیر کلاهیِ پارچه ای و سفید پوشیده شده بود .

جواهر رو به آوش چیزی گفت :

- با اجازه تون آقا !

آوش صدای اونو نشنید . حواسش همراه پروانه رفته بود !

رفت و لبه ی طارمی ایستاد و به پایین نگاه کرد . از پروانه دلخور بود ... اما دلتنگش هم بود ! دلتنگِ نگاه های گرم و شرمزده اش ... لبخندهایی که سعی داشت پنهان کنه اما اثرشون در نگاهش باقی می موند ... دلتنگِ تمام وجودش !

دلش شور می زد و نمی دونست چرا ! می خواست جلوی رفتنشون رو بگیره . اما هیچ کاری نکرد ... .

سلمان دربِ عقب ماشین رو باز گذاشته بود ... . اول آهو سوار شد ... و بعد پروانه ...

قبل از سوار شدن سر بالا گرفت و نگاهش گره خورد در نگاه آوش ...

یک لحظه ی کوتاه ... و بعد سوار شد !

آوش احساس کرد قلبش درون سینه اش مچاله شده ! . . .
بازارچه ی خیریه ی شهر ... شلوغ و پر سر و صدا بود ! زنان روستایی در ردیف های

منظم بساط فروش پهن کرده بودند و با صدای بلند تبلیغ اجناسشون رو می کردند .

صدای درهم و برهمِ جیغ زنان، تمام گوش های پروانه رو پر کرده بود :

- آی جوزِ تازه داریم بیا ! ... جوز تازه ! ...

- ترشیِ تند و تیز دارم ! ... بیا ترشی ببر ! شوری ببر !

- حصیر ببر ! بدو بدو حصیر ببر ! قیمت مفته ! دو تا بخر چهار تا ببر !

پروانه دو شا دوشِ آهو قدم بر می داشت . رها داخل کالسکه اش بود و با هوشیاری به اطراف نگاه می کرد . اطلس و جواهر و مطهره پشت سرشون فدم برمی داشتند .

پروانه نگاه های دیگران رو روی خودشون احساس می کرد .

زنی با صدای بلند اونو خطاب قرار داد :

- ارباب زن خیلی خوش اومدین ! ... قدم سر چشم ما گذاشتین ! ... بفرمایید شیرینی مهمانِ بنده !

پروانه لبخند زد و از ظرف شیرینی که به طرفش گرفته بودند، یکی برداشت و به دهان برد . متوجه شد که زن روستایی با اشتیاق نگاهش می کرد و منتظر تاییدی ...

"پروانه ام"

پروانه گفت :

- خیلی طعمش خوبه ! خدا برکت بده به روزیتون !

و به اطلس گفت کمی از شیرینی ها رو بخره .

نفر بعدی ترشی فروش بود و پروانه باز از اون خرید کرد .

دور و اطرافش شلوغ شده بود و هر کسی می خواست چیزی بهش پیشکش کنه .

تمام حواس پروانه معطوف اطرافش شده بود . اما ناگهان سر چرخوند و آهو رو دید که با شونه هایی جمع شده دنبالش می اومد . سعی می کرد عادی رفتار کنه ... اما هر نگاهش پر از استرس و ناراحتی بود . انگار از حضورش بین مردم عذاب می کشید .

پروانه خودش رو کاملاً به آهو نزدیک کرد .

- آهو خانم ... حالت خوبه ؟!

و فکر کرد شاید آهو به اینهمه شلوغی عادت نداره و حالا غافلگیر شده !

آهو سعی کرد لبخند بزنه :

- خوبم ! خوبم ! ... امم ...

مکثی کرد ... و بعد حالت صورتش فرو ریخت . با درماندگی که دیگه نمی تونست پنهانش کنه ... اعتراف کرد :

- ای کاش من همراهت نمی اومدم !

- چرا ؟!

- ببین مردم چطور نگاهم می کنن ! ... انگار همه دارن همون فکری رو میکنن که خانم بزرگ بهم گفت !

پروانه نگاهش رو چرخوند در اطراف . خب ... دیگران هر دوشون رو تماشا می کردند ! اونها زن های خانواده ی امیر افشار بودند و مهمانِ مخصوص بازارچه ! ... اما نگاهشون بد یا طعنه آمیز نبود !

آهو با ناراحتی ادامه داد :

- ای کاش به حرف خانم بزرگ گوش می دادم ! خانم بزرگ تلخ زبونه ... اما همیشه حرف حق رو میگه !

"پروانه ام"

پروانه ناراحت از حسِ عذابِ آهو ... زیر لب زمزمه کرد :

- ما بارِ گناهی رو به دوش می کشیم که خودمون مرتکب نشدیم !

آهو با سر در گمی نگاهش کرد ... و پروانه دست اونو بین دستاش فشرد .

- هیچ کسی بهت بد نگاه نمی کنه آهو خانم ! اینقدر خودتو عذاب نده ! ... تو اگه خودتو گناهکار بدونی ... بقیه هم به همین چشم نگاهت می کنن !

نفس عمیقی کشید ... و با لبخندی عمیق صداش رو آزاد کرد :

- به جای این فکرا از زندگیت لذت ببر ! ببین همه چی چقدر قشنگه ؟! ...

برگشت به سمت زنی که شال های دستباف داشت ... و یکی از شالها رو که رنگ روشن داشت برداشت و روی شونه های آهو انداخت .

- وای چقدر بهت میاد ! آهو خانم ... شکل قرص ماه شدی !

آهو شال رو روی شونه های لاغرش مرتب کرد ... گونه هاش گل انداخته بودند .

- واقعاً ؟!

خورشید خانم اگر می دید که دخترش به جای تمان لباس های فاخری که داشت، اون شالِ ارزون قیمت و روستایی رو روی شونه هاش انداخته ... حتماً به خشم می اومد ! ... اما آهو برای اولین بار به واکنش مادرش فکر نکرد !

- من اینو می خوام !

پروانه کمی دورتر ... طوبی رو دید ! اون هم برای فروش لیف هایی که بافته بود، به بازارچه اومده بود . آهو رو که سرگرمِ شال ها بود ترک کرد ... و به طرف طوبی پا تند کرد ... .

طوبی از دور براش دست بلند کرد . چنان با اشتیاق نگاه می کرد به پروانه ... انگار می خواست به گریه بیفته ! پروانه از طرز نگاهش به خنده افتاد .

- وای ... قربون شکلت برم ! اینقدر قشنگی نمی تونم ازت چشم بردارم !

پروانه رو در آغوش گرفت و روی شونه اش رو بوسید .

- نمی دونستم شما هم اینجا هستید !

- من که هنری ندارم عمه جان ! چهار تا لیف و بافتنی آوردم ... بلکه فروش بره !

سرک کشید به دور و اطراف ... ادامه داد :

- جواهر کجاست ؟ اومده ؟ ... اصلاً چرا تنهایی ؟!

- عمه جواهر با مطهره است ... هر دو مراقب رهان ! ... ببینم چیا بافتی عمه ! نشونم بده !

سر خم کرد روی بساط طوبی و لیف های بافتنیش ... گفت :

- قشنگ بافتی ... عمه !

طوبی آهسته خندید :

- خجالتم نده دیگه ! چیزی نیست ! بیا ...

نتونست جمله اش رو تکمیل کنه ... نگاهش به چیزی پشت سر پروانه جلب شد . پروانه هم چرخید عقب ... و جواهر رو دید .

تک و تنها ... از مطهره خبری نبود ! دسته ی کالسکه ی کودک رو دو دستی گرفته بود و کالسکه رو به سمت پروانه هل می داد .

حالتی در صورتش بود که پروانه و طوبی رو نگران می کرد .

- چی شده عمه ؟!

جواهر نگاه دلواپسی به اطراف انداخت .

- چیزه ... از این تفنگ دارای آقا کسی این اطراف نیست ؟

پروانه نگاه کرد به رها که شستِ کوچکش رو به دهان برده بود و می مکید و چرت می زد . پاسخ داد :

- هستن ! چون بازارچه فقط زنانه است ... داخل نیومدن ! چی شده حالا ؟!

جواهر بی قرار و آشفته ... نفسی کشید . گفت :

- ای خدای رحمان و رحیم ... آدم جِن ببینه بهتره تا بعضی آدما ! ... الان احد رو دیدم !

طوبی وحشت زده هینی کشید ... و پروانه پرسید :

- چی ؟ کجا ؟!

- حواسم پرت شد ... با این بچه تا ته بازارچه رفتم . اون آخر که جنگلِ کاج داره ... یهو یه آدمِ بد هیبتی دیدم ...

مکثی افتاد بین کلماتش ... وسط انگشت شست و اشاره اش رو دو بار گاز گرفت ... باز گفت :

- یه ریشی گذاشته بود ... همه ی صورتش گم شده بود پشت ریشش ! ولی من که شناختمش ! عین گرگ زل زده بود به این طفل معصوم ! ...

طوبی با نفرت گفت :

- این احد تا من و تو رو بدتر از ننه جون و آقا جون دق مرگ نکنه، ول نمی کنه ! ... چند بار بهش گفتیم از شهر برو ؟! ...

پروانه گفت :

- چرا بره ؟ ... جرم کرده مگه ؟!

طوبی متحیرانه نگاهش کرد :

- نکرده ؟!

پروانه بزاق دهانش رو قورت داد و نگاه کرد به رها . به یاد پدرش افتاد در آخرین دیدارشون ... و اون لحن آرزومندش وقتی از بچگی های خودش و رها حرف می زد .

نفس لرزانی کشید ... گفت :

- نگران نباش عمه جان ... اینهمه روز چهار برجی مراقب این بچه بودی ! دلت پوسید ! ... برو برای خودت بچرخ ! ... من خودم مراقب رها هستم !

و دسته ی کالسکه رو گرفت .

جواهر مات شده قدمی به عقب برداشت :

- منظورت چیه ؟!

و طوبی بر افروخته ... قدمی به جلو برداشت :

- پروانه مبادا ... مبادا بری پیش اون آدم ! ...

پروانه حس بدی داشت ... ته قلبش انگار دریا دریا نمک ریخته بودند ! اما چونه اش رو بالا گرفت و گفت :

- نگران نباشید !

- چطور نگران نباشیم ؟ ... تو چه ات شده ؟! احد جادو جنبلت کرده !

- این مرد تا بدبختت نکنه دست بر نمی داره !

عمه ها هنوز حرف می زدند که پروانه قدمی به عقب رفت و کالسکه ی رها رو با خودش کشید . طوبی با بی تابی صداش کرد ... اما پروانه کاملاً چرخید و همراه رها از اون دو نفر دور شد .

استرسی مهار ناشدنی به جانش افتاده بود . می دونست طوبی و جواهر اونو رها نمی کنن و دنبالش میان . فقط برای اینکه آرومشون کنه گاهی پای بساط دستفروشی دیگران توقف می کرد و با فروشنده های محلی چند کلمه ای حرف می زد . هر چند درست نمی تونست بشنوه که اونا چی می گن .

توی سرش بازار مسگرها راه افتاده بود انگار ! حالت تهوع داشت ... گرمش شده بود ! ... چند دقیقه ای خودش رو سرگرم کرد . نمی دونست طوبی یا جواهر دنبالش اومدن یا نه ... در خودش این توانایی رو نمی دید که برگرده به عقب و پشت سرش رو نگاه کنه .

بعد بلاخره ردیف غرفه های بازارچه به پایان رسید ... .

محوطه ای نسبتاً شلوغ و مردی که با گاری چوبی غذای گرم می فروخت ... و پس از اون، درختزاری وسیع !

پروانه پدرش رو جایی نزدیک درخت ها دید ... با ریشی خاکستری و آشفته و نگای

"پروانه ام"

مستقیم ! ... شبیه آدمی طرد شده از همه ی دنیا ... آدمی که هیچ کسی رو نداره و متعلق به هیچ سرزمینی نیست !

پروانه آهسته از بین جمعیت گذشت و به اون نزدیک شد .

رها بیدار شده بود و درون کالسکه اش نق نق می کرد ... .

احد از همون فاصله ی دور خیره شد درون کالسکه ... لطافت بی نظیری در نگاهش نشست .

لبخندی روی صورت پروانه گذر کرد ... .

- چطوری بابا ؟

احد گفت :

- بریم بین درختا ...

و با نگاهی ناراحت و گریزانه به اطرافش ...

پروانه گفت :

- همین جا خوبه ! مگه آدم کشتی که فرار کنی ؟!

لجوج و محکم نگاه کرد به احد ... .

- نمی دونم ! میگن کُشتم !

- چند بار بگم ؟ ... آوش خان می دونه توی قتل برادرش دست نداشتی ! دیگه دنبالت نیست !

احد نفسی کشید ... گفت :

- بهر حال ... من که اینجا کار ندارم ! فکر کردم شاید برای دیدن بازارچه بیای ... دو روزه که چشم انتظارتم !

باز نگاهش جلب رها شد ... و با لحن ملایم تری ادامه داد :

- بچه ات هم آوردی !

پروانه باز لبخند زد ... .

نگاه کرد به احد که با چه اشتیاقی رها رو تماشا می کرد ... مثل جواهری هزار ساله پشت شیشه های موزه ! ... انگار ارزو داشت بهش دست بزنه ... و در عین حال از این

کار می ترسید !

- اسمش رهاست ! ... بهت گفته بودم ؟ ... خودم اسمش رو گذاشتم !

- قشنگه ! ... شکل خودته !

- دوست داری بغلش بگیری ؟ ...

احد جا خورده پرسید :

- می تونم ؟!

پروانه خودش پیش قدم شد ... خودش خم شد و کودکش رو از درون کالسکه برداشت ... با دست های خودش اونو به احد سپرد ... .

احد با احتیاط بچه رو گرفت ... پشت انگشت زبرش رو روی گونه اش کشید . رها غر غری کرد ... .

- چقدر نرمه ! چه بوی خوبی میده !

وقتی باز نگاه کرد به پروانه ... اشک توی چشماش جمع شده بود .

- تو هم وقتی به دنیا اومدی پوستت همینقدر خوشبو بود ! ...

پروانه لبخند زد ... احد ادامه داد :

- مادرت وقتی فهمید حامله است ... عصبانی شد ! حتی یک بار هم تو رو بغل نگرفت ! ... می ترسید جلوی کارهای وطن پرستانه اش رو بگیری ! ... اما من گفتم هیچ مانعی نیست ! بچه رو می دم پدر و مادرم بزرگ کنن !

تیغه ی بینی پروانه تیر کشید . تا قبل از اون هیچ چیزی در مورد مادرش نمی دونست ... و جالب بود ! ... حالا اولین چیزی که در باره ی اون زن بهش می گفتند این بود که بچه اش رو دوست نداشت !

احد ادامه داد :

- منم کسی رو دوست نداشتم ! اون زنم هم دوست نداشتم ! چکار کنم ؟ ... ذاتم همینه که نمی تونم به کسی علاقمند بشم ! ... اما تو رو دوست داشتم ! ... تو بچه ی من بودی ! خون منو داشتی ! ... حتی این ده سال ... همش خوابت رو می دیدم !

باز گونه ی رها رو با انگشتش نوازش کرد و با اشتیاق بیشتری گفت :

- یادته اون وقتا هر موقعی که از تهران برمی گشتم برات ابنبات قیچی می آوردم ؟! ... یادته اسباب بازی می آوردم برات ؟ ... یادته آخر شبا جلوی نور چراغ نفتی با دستم

"پروانه ام"

شکل در می آوردم ... سایه ی یک پروانه می افتاد روی دیوار ؟

پروانه گفت :

- یادمه !

و دیگه طاقت نیاورد ... قطره اشکی روی صورتش سُر خورد . یادش می اومد این خاطرات رو ... احد دوستش داشت ! ... هیچوقت به زبون نمی آورد ... اما داشت !

... و پروانه هم .. !

- فقط بغلت نمی کردم ... می ترسیدم مهرت زمین گیرم کنه ! ... که ای کاش زمین گیرت می شدم پروانه !

پروانه اشکی که بی اختیار روی صورتش لغزیده بود رو پس زد ... گفت :

- حالا دیگه گذشته ها گذشته ! از این به بعدش رو باید درست کنیم !

رها نق نقی کرد ... و احد سر پایین برد و نگاه مغمومش رو به بچه دوخت .

- چه گذشتنی ؟ ... تو تباه شدی !

- من خیلی سختی کشیدم بابا ... خیلی زیاد ! اما اگه بازم به عقب برگردیم ... من به همین سختی هام راضی ترم تا مردن تو ! ... اون وقتا چاره ی دیگه ای نداشتیم ! اگه می موندی می کشتنت ! ... حالا دیگه گذشته !

رها باز نق نقی کرد ... و پروانه قدمی جلوتر رفت :

- حالا اگه ترس رو کنار بذاری و بیای پیش آوش خان ... آشتی کنی باهاش ! ... به خاطر من آشتی کنید ! ... من دیگه چیزی از دنیا نمیخوام !

نگاه احد در لحظه ای سخت شد ... دندوناشو روی هم فشرد و با غیظ گفت :

- با امیر افشارا آشتی کنم ؟ ... هرگز ! ... می خوام سر به تن هیچ کدومشون نباشه!

- بابا !

پروانه باز یک قدم به جلو برداشت و دستاشو دراز کرد برای گرفتن بچه ... احد دو قدم پس رفت .

- تو رو سِحر و جادو کردن بچه ؟! ... تو چِت شده که دم از آشتی می زنی ؟ ... تو یک بچه بودی که دستاتو بستن و پِی خودشون کشوندن به عمارتشون ! ... تو از این بچه ی تخم حرومِ سیاوش چی کم داشتی ؟

باز قدمی به عقب برداشت ... و رها بلاخره به گریه افتاد !

اولین زنگ خطر در گوش های پروانه به صدا در اومد .

- بابا ... بچه رو بده من ! ... بچه ام رو بده !

احد انگار اون مردی که می شناخت ، نبود ... ناگهان شیطان دخول کرده بود زیر پوستش !

- چی رو باید یادم بره ؟! ... کدوم کارشون ؟ ... تو چرا یادت رفته ؟ ... کتکایی که خوردی ! تحقیرایی که شدی ! ... داستان زنده به گور کردنت نقل دهان مردم این شهر شده بود ! ...

- بابا ! ... بچه ام داره گریه می کنه ! ... بچه ام رو بده من !

- تو چرا گذشتی پروانه ؟ چرا فراموش کردی ؟! ... این مردکِ تازه از اروپا برگشته خرت کرد ! ... از اون بیشتر از همه شون بیزارم !

رگ گردن احد می زد ... و جنون از نگاهش شره می کرد ! ... صدای گریه ی رها بلندتر شد ... و احد گفت :

- جواهر میگه ارباب زاده دوستت داره ! ها ؟! ... دوست داشتنش رو توی کدوم گوشِت

زمزمه کرد ؟ ... توی همون گوشی که برادرِ بی همه چیزش کَر کرد ؟!

- بابا بچه ام رو بده من !

این بار پروانه جیغ زد ... و احد باز عقب رفت :

- نمی دمش پروانه ! بذار برای برگشتن جگر گوشه شون التماسم رو بکنن !

وحشت در تمام وجود پروانه دوید ... دست بلند کرد و خواست رها رو بگیره ! ... احد ناگهان چرخید و شروع به دویدن کرد ... .

رفت و در لحظه ای ... در درختزار گم شد !

پروانه غالب تهی کرده بود انگار ... صدا از حنجره اش بلند نمی شد .

- بچه ام ! بچه ام ! ...

و ناگهان با تمام جانش جیغ زد :

- بچه ام !

صدای بلند اطلس و جواهر رو می شنید پشت سرش ... اما ناگهان شروع کرد به دویدن

... . پشت سر احد ... در درختزارِ خلوت و ساکت !

باز جیغ زد :

- بابا ! ... بابا !

صدای گریه ی بی امان رها رو از جایی دور و نزدیک می شنید ... و می خواست بمیره ! ...

- بابا تو رو خدا ! بچه ام رو پس بده ! تو رو خدا !

دیوانه وار به گریه افتاد ... و بی هدف می دوید .

- بچه ام رو پس بده ! تو رو خدا ! تو رو خدا احد !

و کم کم ... صدای گریه ی نوزاد بود که محو و محوتر شد ... و بعد سکوتِ دیوانه کننده ی درختزار ! ...

پروانه گیج بود ... مات بود ... بی روح و سرگردان ! ضربه ای که خورده بود ... شدیدتر از اون چیزی بود که در لحظه دردش رو حس کنه ! ...

دور خودش چرخید :

- احد ! احد !

زمین قهوه ای رنگ زیر پاش ... و آسمون بالای سرش ... و صدای پرنده هایی که بین درخت ها آواز می خوندند .

- رها ! رها جانم ... رها !

باز دور خودش چرخی زد ... و بعد با تمام وجود جیغ زد :

- رها !

اینقدر بلند ... که احساس می کرد حنجره اش زخمی شد !

باز شروع کرد به دویدن ... . پاهاش رو حس نمی کرد . حس می کرد دیوانه شده ! جنون آسا دوید و از درختزار بیرون زد .

اطلس رو دید که مدام این طرف و اون طرف می پرید و حرف می زد . مطهره که گریه می کرد ... و جواهر و طوبی که زار می زدند .

- پروانه ! ... آخر کار دستمون دادی ... وای !

"پروانه ام"

پروانه بین مردم چرخید ... نگاهش رک زده و گنگ بود . نمی فهمید باید چیکار کنه ! ... صدای نوزادی رو در آغوش زنی شنید ... . دیوانه وار به طرفش حمله برد و روی نوزاد رو پس زد ... رها نبود !

دست هاش کنار تنش رها شد ... ناگهان روح از تنش رفت ! ... دنیا دور سرش می چرخید ... .

طوبی رو دید که مقابلش ایستاد :

- خاک توی سرمون کردی پروانه ! ... خاک توی سرمون کردی !

گریه می کرد و خشمگین بود ... بدن پروانه رو تکون داد :

- همینو می خواستی ؟ ... بچه رو برد ! ... همینو می خواستی پروانه ؟ ...

پروانه فقط نگاهش می کرد ... بی هیچ واکنشی ! ... مصیبتی که بر سرش آوار شده بود رو باور نمی کرد ! مغزش از کار افتاده بود انگار !

طوبی تکونش داد و ضجه زد :

- یه چیزی بگو ... پدر سگ ! ... به خاک سیاه نشوندیمون ... یه چیزی بگو !

اما پروانه نمی تونست حرف بزنه . فلج شده بود انگار ... و ذهنش هم کم کم فلج شد .

رها نبود ! ... توی کالسکه اش نبود ... و خدا می دونست که الان کجا بود ! ... حس مرگ سردش کرد ! ... دیگه هیچ نیرویی در دنیا نمی تونست اونو به زندگی برگردونه ! ...

کم کم صداها در گوشش محو شد و تصویرها هم ... چشم هاش سیاهی رفت و زانوهاش خالی کرد ... .

جسم نیمه جونش دیگه بُرید ... روی زمین رها شد و از حال رفت ... .

***

صداها توی سرش انعکاس داشت و ذهنش هنوز خالی بود . لحظاتی طول کشید تا تمام اتفاقات به خاطرش اومد ... و بعد ناگهان از جا پرید :

- رها !

- پروانه خانم !

پروانه وحشت زده به موقعیتش نگاه کرد . روی صندلی عقب ماشین نشسته بود ... مطهره کنار ماشین ایستاده بود و با چشم های اشکی نگاهش میکرد.

- پروانه خانم ... اون مرد رو پیدا کردن !

بعد گریه اش شدت گرفت :

- رها همراهش نیست !

پروانه نیشی در قلبش احساس می کرد . هنوز باور نکرده بود که پدرش این بلا رو بر سرش نازل کرده ... فکر می کرد همه چیز اشتباهیه ! ... شاید احد می خواست اونو بترسونه ... یا بخندونه ! شاید همه اش یک شوخی خشن بود ... و همین حالا تموم میشد !

دست لرزانش رو بندِ صندلی کرد و تلاش کرد از ماشین پیاده بشه .

- اون کجاست ؟ ...

زانوهاش می لرزید ... و تمام بدنش . اما سر پا ایستاد .

- احد کجاست ؟ ... منو ببر پیشش !

مطهره دست لرزانش رو گرفت ... مثل ابر بهار اشک می ریخت .

"پروانه ام"

- خانم چرا می خواید برید پیشش ؟ ... الان وضعیتِ خوشی نیست !

- به من میگه ! ... مطمئنم میگه بچه ام کجاست ! ... من اگه ازش بپرسم ... میگه !

با کمک مطهره چند قدمی رفت ... اما بعد سرعتش بیشتر شد .

جایی پرت و دور از دسترس بقیه ی مردم ... احد رو دوره کرده بودند . سلمان بود ... انور بود ... و دو نفر دیگه . اطلس و طوبی و جواهر هم بودند ... هر سه منقلب و بی تاب .

پروانه با چشم های تار و بدبختش نگاه دوخت به اونها ... قدم هاش حتی سریع تر شد ... .

تلو تلو می زد ... رو به فروپاشی بود .

اولین نفری که متوجهش شد ، اطلس بود ... گفت :

- پروانه ؟

و نفهمید در صورتش چی دید ... که گریه اش عمیق تر شد :

- وای بمیرم پروانه ! بمیرم برای دلت ! ...

پروانه اما هنوز اشکی نداشت . دست هایی که برای کمک بهش دراز شده بودند رو پس زد ... سلمان رو هم کنار زد ... و بعد احد رو دید !

زانو زده بود روی زمینِ خاکی ... با خونی که از دهانش شره کرده بود روی ریش خاکستری و نامرتبش .

پروانه مقابل اون زانو زد ... .

- بابا ! ... بابا بچه ام کجاست ؟ ...

دست های احد رو گرفت ... ملتمس نگاهش کرد .

- بگو رها کجاست ؟ ... بابا تو رو خدا ! ... تو که گفتی منو دوست داشتی ... گفتی دلت برا من می سوخت !

دید که مردمک های احد لرزید و حالتی منقلب بهش دست داد ... اما حرفی نزد . پروانه باز التماس کرد :

- به خدا کسی باهات کار نداره ... به خدا میذارن بری ! فقط بگو بچه ام رو چیکار کردی ! ... به من بگو ... به پروانه ات بگو !

سکوت ادامه دار احد ... و بلاخره سد اشک های پروانه در هم شکست .

- بابا بچه ام رو بهم بده ! تو رو خدا ... تو رو خدا بگو کجاست ! ... دارم دق می کنم بابا !

بی امان گریه می کرد ... تصویر احد پشت سیل اشک هاش غرق شده بود . ناخن هاشو فرو کرد توی پوست دست های احد ... این بار جیغ زد :

- بگو رها کجاست !

ضجه می زد و دست های احد رو می فشرد ... گریه هاش جگر خراش بود ... اما احد چشم بست و با تمام وجود تلاش کرد بی واکنش باقی بمونه .

دستی از پشت روی شانه های پروانه نشست ... اطلس بود :

- پروانه جان ! ... دیگه بسه ! ... پروانه !

اما خشم طغیان کرد در وجود پروانه ... مثل سیلابی بی بستر در رگ هاش جریان گرفت . چشم های خیسش درخشید ... و فشار انگشتانش روی دست های احد بیشتر شد :

- من به تو اعتماد کردم لعنتی ! ... لعنتیِ از خدا بی خبر ! ... تو بابای من بودی بهت اعتماد کردم !

چنگ زد به یقه ی اورکت احد ... با تمام خشم و نفرتش اونو تکون داد :

- بهت اعتماد کردم کثافت ! ... به خاطرت تو روی آوش ایستادم ! به خاطرت زندگیمو خراب کردم !

بعد سیلی زد به گونه ی احد ... یک سیلی دیگه ! ... ناخن خراشید روی صورتش ... فریاد کشید :

- اعتماد کردم بهت ! ... تو بابای من بودی ... بهت اعتماد کردم !

اطلس وحشت زده اونو عقب کشید ... اما با تمام قواش نتونست از پس پروانه بر بیاد . التماس می کرد :

- پروانه آروم باش ! پروانه تصدقت آروم بگیر !

بعد طوبی و جواهر به اطلس ملحق شدند ... و حتی آهو و مطهره .

هیچ کسی توان مهار خشم پروانه رو نداشت ... . در نهایت سلمان بود که بین اون و احد ایستاد .

با چشم هایی سرخ و بغضی در گلو ... گفت :

- دیگه بسه !

یک قدمی دیگه به جلو اومد و تلاش کرد بدون لمس کردنِ پروانه، اونو از احد دور نگه داره . باز تکرار کرد :

- بسه ! آوش خان دارن میان ... بهتره فعلاً خانوم دم دستشون نباشن !

تمام نیروی پروانه به ناگاه تحلیل رفت ... سر به شونه ی اطلس گذتشت و هق زد . نایی در تنش باقی نمونده بود ... دلش مرگ می خواست !

سلمان کلافه و بی قرار نگاهش رو از زن در هم شکسته گرفت و فریاد زد :

- انور ... خانوما رو برسون عمارت !

و بعد با اشاره به طوبی و جواهر ... تذکر داد :

- شما دو تا باشید !

و برگشت تا با کمک دیگران احد رو توی ماشین بندازه ... .

***

"پروانه ام"

تیک تاک ... تیک تاک ... تیک تاک !

تنها صدای عقربه های ساعت بزرگ پذیرایی در تمام عمارت پیچیده بود ... و به غیر از اون سکوتِ مرگ بود !

پروانه در اتاق رها ، پای گهواره ی سفید و خالیش ... دراز کشیده بود روی زمین سرد . بدنش رو مانند جنینی درد کشیده درهم مچاله کرده بود ... با چشم هایی که انگار درونشون خون دلمه بسته بود ... نگاه می کرد به اسب چوبیِ اون طرف اتاق . پیراهنِ دخترکش رو به سینه اش چسبونده بود ... و کاملاً بی حرکت ... انگار مرده بود !
چند ساعت گذشته بود ؟ ... از ظهر تا به حال ! ... شب شده بود و تاریکی مطلق ... و پروانه حیرت می کرد از اینکه هنوز زنده است !

چه قیامتی بر پا شده بود وقتی خانم بزرگ فهمید چه اتفاقی افتاده ! چقدر داد کشید ... گریه کرد ... نفرین کرد ! ... خورشید پشت پنجره اومد و با نیشخند نگاهشون کرد ! ... حال خوشی داشت ؟! ... چرا که نه ؟ ... پروانه نابود شده بود ! ... دیگه حتی نمی تونست این رو پنهان کنه !

بی تاب و بی قرار ... مثل کبوتری که سرش رو از تن جدا کنند و پر پر زدنش رو ببینند !

گاهی گریه می کرد ... گاهی جیغ می زد ... گاهی گونه می خراشید ! ... گاهی عرصه ی

دنیا چنان براش تنگ می شد که نفس نمی تونست بکشه ! ... می خواست کاری بکنه ... اما هیچ کاری از دستش بر نمی اومد !

حالا شب شده بود و بی رمق و مرده ... دراز کشیده بود کف اتاق رها . آغوشش سرد شده بود ... سینه ی دلتنگش سرِ دخترکش رو می خواست ! مشامش برای بوی تنش به التماس افتاده بود ! ... کجای این دنیا بود پاره ی تنش ؟ ... اصلاً زنده بود یا مرده ؟ ...

صدای ورود ماشینی رو به داخل باغ شنید . چند لحظه ای طول کشید تا موفق شد بدن فلج شده و بی حسش رو تکونی بده و از جا بلند بشه .

آوش برگشته بود به عمارت ؟ ... لابد رها رو آورده بود ! ...

امید تازه ای در قلبش جرقه زد . تن لرزانش رو به سختی کشید تا پای پنجره و به حیاط سنگی نگاه کرد ... و اما نه ! ...

آوش دست خالی بود ! ...

شعله ی کم جانی که در قلبش روشن شده بود ... باز خاموش شد !

زیر لب با بیچارگی نالید :

- ای وای !

می خواست گریه کنه ... اما دیگه اشکی هم برای ریختن نداشت .

دید خانم بزرگ با چه شتابی از در کوشک بیرون زد ... اما اون هم دست های خالی آوش رو دید ! همون جا روی پله ی ایوان نشست ... و بعد صدای مویه ی غم انگیزش بود که بلند شد .

پروانه داشت جون می داد پشت پنجره ! ...

دید که آوش کنار خانم بزرگ توقف کرد ... و بعد خم شد و نوک انگشتانش رو روی شونه ی پیرزن گذاشت . داشت چیزی می گفت ... اما صدای گریه ی خانم بزرگ اونقدر بلند بود که حرف های اون به گوش پروانه نرسید .

خیلی طول نکشید که اطلس و صبورا ... و پس از اونها آهو برای بلند کردن خانم بزرگ به حیاط سنگی رفتند .

آوش از کنار زن ها گذشت و وارد عمارت شد ... .

قلب پروانه سخت و بی رحمانه تپید . می دونست حالا مقصد آوش کجاست ... لابد پیش اون ! ...

"پروانه ام"

پلک هاشو روی هم فشرد و از حس بیچارگی درهم مچاله شد . ندیده بود آوش رو ... از ظهر که اون اتفاق افتاد، هنوز اونو ندیده بود ! ... و حالا نمی دونست با چه رویی توی چشماش نگاه کنه ! ... چقدر گفته بود به پروانه که نزدیک احد نره ! ... چقدر همه بهش گفته بودند ... و چقدر اون احمق بود که حالا به این روز افتاده بود ! ...

صدای قیژِ آهسته ی در اتاق بلند شد ... و نفس پروانه بیخ گلوش موند ! ... قامت آوش که در چارچوب ظاهر شد ... و اگرچه صورتش در تاریکیِ اتاق پنهان بود ... اما بوی تند خشمش زیر شامه ی پروانه پیچید ... .

قدم به داخل اتاق گذاشت ... و پروانه شروع کرد به لرزیدن ! ... کف دست هاشو روی بازوهاش گذاشته بود و می لرزید ! ... انگار وسط برف های بهمن ماه ایستاده بود ... دندوناش چیلیک چیلیک بهم می خورد !

- آ... آوش ...

اسم آوش ... مثل خرده شیشه هایی تیز از حلقش بیرون ریخت و زبانش رو سوزاند !

آوش باز جلوتر رفت ... مقابل گهواره ایستاد ... دست کشید به پتوی سرد رها ... .

- نگفت، پروانه ! ... هر کاری کردیم ... هر چی زدیمش ... هر وعده وعیدی دادیم بهش ... نگفت رها کجاست !

"پروانه ام"

صدای آوش آروم و سرد بود ... خون رو در رگ های پروانه منجمد میکرد .... و در عین حال قلبش رو از هم می درید ! ...

احد نگفته بود بچه اش کجاست ؟ ... احد نمی خواست بگه !

آوش کف دست هاشو روی صورتش کشید ... انگار از دردی مهیب در عذاب بود :

- رها کجاست، پروانه ؟ ... کجا دنبالش بگردیم ؟ ... کجای این دنیای بی در و پیکر ...

لرز پروانه بیشتر شد ... و باز به گریه افتاد . بیچاره و بی نفس ... قدمی به آوش نزدیک شد :

- آوش ! آ... وش !

و بعد ... نفهمید چی شد !

سیلیِ ناگاه و قدرتمند آوش که روی صورتش فرود اومد و پرتابش کرد به کنج دیوار ... .

سوتی که در گوشش پیچید ... داغیِ پوستش ... و بعد درد بود ! ... درد و شوک ... و مزه ی خون زیر زبانش ... .

پروانه زانو زده کف زمین ... با سری فرو افتاده و و نگاهی رک زده و مبهوت به گلهای

قالی ... . اینقدر در شوک بود که برای لحظاتی حتی گریه اش بند اومد ... .

از آوش سیلی خورده بود ؟! ... و بعد صدای فریادِ بلندش :

- بهت گفتم نزدیک این آدم نرو ! ... گفتم اونو قاطی زندگیمون نکن پروانه ! نگفتم بهت ؟! ...

پروانه نیمه نفس شده بود ... و آوش باز فریاد کشید :

- گفتم این مرد برات بابا نمیشه ! ... گوش نکردی به حرفم ! ... بدبختمون کردی ! ... همینو می خواستی ؟ ... همینو میخواستی ؟!

صدای فریاد بلندش پر از خشم بود ... و کم کم به التماس نشست . دست هایی که بی هدف توی هوا تکون می خوردن ... و بعد که خسته و بیچاره به دیوار تکیه زد ... .

هنوز فریاد می کشید ... اما حالا صداش می لرزید :

- رها کجاست ؟ ... کجاست ؟ چطور پیداش کنم ؟! ... بهت گفتم و حرف گوش نکردی ! ... بدبختمون کردی پروانه ! ... چرا این کارو کردی ؟ ...

قطره خونی از لب پروانه چکید روی زمین ... و بعد بلافاصله قطره اشکی ... . نفسش نصفه و نیمه از ریه اش بالا اومد . بغضش درهم شکست ... و باز به گریه افتاد ! ... بی

"پروانه ام"

امان ... تلخ و دردناک !

همونطور زانو زده ... پیشونی سرد و دردناکش رو روی زمین سایید و زار زد .

گریه اش به خاطر سیلی که خورده بود، نبود ... به خاطر رها بود ! به خاطرِ جونش که از دستش رفته بود ! ... قلبش داشت منفجر می شد ! بچه اش رو می خواست ... خدایا ! بچه اش کجای این دنیا بود ؟ ...

زار میزد ... جیغ می کشید ... می خواست بمیره ! ...

برای لحظاتی تنها صدای گریه ی جنون آسای پروانه بود ... و سکوت دردناک آوش ... .

تا اینکه آوش تکونی به خود داد ... رفت به طرف پروانه ... کنار بدنِ درهم شکسته اش زانو زد ... .

پروانه حضورش رو حس کرد ... و وقتی دستی گره خورد دور بازوش و اونو بالا کشید ... .

پلک هاشو روی هم فشرد ... فکر کرد باز قراره سیلی بخوره ... . اما آوش اونو در آغوش کشید ... .

سخت ... نفسگیر ... . نه مثل گذشته ها لطیف و پر از عشق ! پروانه خشم رو در آغوشِ

سخت آوش حس کرد ... در نفس سردش ... در نوکِ انگشتانش که بی ملاحظه و خشن موهای پروانه رو نوازش می کرد ... .

- من دنیا رو روی سر احد خراب می کنم ، پروانه !

صدای دو رگه و آرومش ... .

پروانه از وحشتی موهوم به خود لرزید و باز هق زد . دست هاش دور کمر آوش مشت شده بود ! ...

آوش باز هم با نرمشی پر خشونت اونو نوازش کرد ... بعد موهای چسبیده به صورت خیسش رو کنار زد .

- دنیا رو روی سرش خراب می کنم ... ذره ذره می کشمش ! ... دردناک ... طولانی ! هزار بار می کشمش ! بعد جنازه اش رو میندازم جلوی سگا ! ... استخونای پدر و مادرش رو هم از خاک بیرون می کشم و میندازم جلوی سگا ! ... استخونای پدر بزرگ و مادر بزرگش هم ... !

دستش رو روی صورت خیس پروانه کشید ... و بعد وادارش کرد توی چشم هاش نگاه کنه ... .

پروانه برق اشک رو در چشم های اون دید ... و بیشتر وحشت کرد .

- من پیدا میکنم رها رو ! ... جون می کنم تا پیداش کنم ! ... همه چی رو فدا می کنم تا پیداش کنم ! دعا کن پروانه ... دعا کن که تموم بشه این داستان !

انگشت شصتش که روی لب های خیس از اشک و خون پروانه چرخید ...

- خدا به هر دومون رحم کنه عشق من ! به من رحم کنه ... به تو بیشتر !

برقی از تن پروانه رد شد ... و هق هقش اوج گرفت .

آوش که اونو رها کرد و از اتاق خارج شد ... پروانه همونجا کف زمین دراز کشید . تن درهم شکسته اش رو مچاله کرد و اینقدر زار زد ... تا سپیده دمید !

***

صبح زودتر از همه خورشید از پله ها پایین اومد . شالی گرم و گلدوزی شده روی شونه هاش داشت و تکیه زده به عصای شوهر خدا بیامرزش، آروم آروم به طرف اتاق غذا خوری رفت .

صبورا و سالومه مشغول چیدن میز صبحانه بودند و اطلس داشت به کارشون نظارت میکرد .

خورشید وسط درگاهی اتاق لحظه ای مکث کرد . اطلس چرخید به طرفش و با دیدنش ... عمیقاً جا خورد !

- خانم جون ... شما اینجا چیکار می کنید ؟

خورشید از بین پلک های کشیده و خمارش نگاهی مغرور به اون انداخت .

- عوض چاق سلامتیه، اطلس ؟ ... بعد از چند روز قوت گرفتم و سر پا شدم !

اطلس از ناراحتی و خشم به خودش لرزید .

خوشحال بود خورشید ؟ ... حتماً خوشحال بود ! صدای گریه های پروانه و فریادهای آوش دیشب تمام چهار برجی رو لرزونده بود ! ... و بعد صدای اون سیلی سخت و سهمگین ! ...

اطلس دیشب نیمه جون شده بود ... اما خورشید لابد از خوشحالی می رقصید ! ... حالا هم لابد اومده بود تا همه چیز رو از نزدیک ببینه و بیشتر لذت ببره !

- نه خانم ... گفتم به قلبتون فشار نیاد !

خورشید متکبرانه چانه ای بالا انداخت و بعد رفت ... روی یکی از صندلی های پشت میز نشست .

- حالا آوش خان بیدارن ؟

- انگار بیدار شدن ! ...

- بمیرم براش ! چقدر تحت فشاره این روزا ... همه اش زیر سر اون سلیطه ی بی چشم و روئه !

سالومه بشقابی خالی جلوی اون گذاشت و بعد با چشم های سرخش چنان نگاه متنفری به خورشید حواله کرد ... که اطلس دستپاچه شد .

- سالومه ! برو مطبخ ! ... صبورا تو هم برو ! ... بقیه کارا رو من انجام میدم !

سالومه با صدایی سرد پرسید :

- برم پیش پروانه ؟

خورشید با تشر پاسخش رو داد :

- لازم نکرده ! آوش خان اوقاتش تلخ میشه ... فعلاً کسی دور و بر اون زن حق نداره بره !

اطلس بیزار از این حال پیروزمندانه ی خورشید ... به سالومه چشم غره رفت :

- گفتم برو مطبخ ! زبون درازی نکن دختر !

صبر کرد تا سالومه و صبورا اتاق رو ترک کردند ... بعد نفس عمیقی کشید .

- چای بریزم براتون ؟

خورشید پاسخ داد :

- خیر ! با آوش جانم صبحانه می خورم !

انتظارش چندان طول نکشید ... آوش پایین اومد . مثل همیشه ظاهری مرتب داشت ... اما صورتش آشفته بود !

اطلس از اون هم دلخور بود . نمی تونست تحمل کنه آوش دست روی پروانه ی عزیزش بلند کرده !

- صبح بخیر آقا !

آوش تنها سری تکون داد . حالت نگاه خورشید ناگهان تغییر کرد ... از اون سویه ی پیروز و مغرور برگشت به مادری خیرخواه و دلواپس .

- خدا منو بکشه آوش جان ! نگاهت چرا مریضه ؟! دیشب نخوابیدی ؟!

پاسخ آوش، سرد و کوتاه بود :

- خوبم، مادر !

و همونطور ایستاده پای میز ... دست دراز کرد و قوری رو برداشت و در فنجانش چای ریخت . اطلس دستپاچه شد :

- شما چرا آقا ؟ ... بنشینید ... براتون صبحانه بکشم !

آوش سری به چپ و راست تکون داد . میل به صبحانه نداشت ... حالش آشفته تر و بدتر از این چیزها بود . کمی شکر در چای ریخت و چای شیرین رو جرعه جرعه نوشید ... برای اینکه سر پا باقی بمونه ... به اون اندک شیرینی نیاز داشت .

خورشید با نگرانی نگاه کرد به نیمرخ اون ... و گفت :

- خودت رو نباز، آوشم ! همه چی درست میشه !

اطلس فکر کرد ... بله، همه چیز درست میشد ! اما برای اون یا برای پروانه ؟ ... برای اون همین که آوش دست بلند کرده بود روی پروانه، یعنی همه چیز درست بود ! ... اگر

"پروانه ام"

زن بیچاره رو از چهار برجی بیرون می کرد ... بهتر هم میشد لابد !

صدای پایی شنیده شد از بیرون ... و نگاه اطلس و خورشید رو برگردوند به سمت در .

چند ثانیه بعد پروانه وسط درگاهی ظاهر شد ... .

اطلس وحشت کرد از دیدنش ... ! ...

پروانه ی همیشه ملیح و زیبا ... حالا انگار بختک افتاده بود روی سرش ! ... با همون پیراهن دیروزی و موهای آشفته ... چشم های گود افتاده و مُرده ... و ردّ زننده ی کبودی روی صورتش ... .

هیچ رمقی نداشت و نزدیک بود پس بیفته ! ...

اطلس نالید :

- پروانه جان !

پروانه بی نفس بود ... به سختی دست به کومه ی در گرفته بود و از سقوط خودش جلوگیری میکرد .

- آوش ...

خورشید با لذت نگاه کرد به کبودیِ صورت پروانه . آوش فنجان خالی رو برگردوند داخل نعلبکی . کاملاً پروانه رو نادیده گرفته بود !

پروانه یک قدمی به جلو برداشت .

- منم بیام ؟

اینبار آوش پاسخ داد :

- کجا ؟

- با شما ... بیام ! ... با احد حرف بزنم ! شاید راضی بشه ... بگه رها کجاست !

نیشخندی لب های آوش رو داغ کرد ... و هم زمان برگشت به عقب .

- احد ؟ ... دیگه بابام بابام نمی کنی !

رنگ پروانه از شدت ناراحتی و بی نفسی سفید شد :

- من نمی دونستم که ...

- اما من می دونستم ! ... مگه نه ؟ ... بهت گفته بودم !

پروانه رو به فروپاشی بود . عمیقاً می لرزید . دیگه نگاهِ پر از لذت خورشید رو هم نمی دید ... غروری براش باقی نمونده بود !

- هر چی میخوای بهم زخم زبون بزن، مهم نیست ! من تنم بی جون تر از این حرفاست که درد این زخما رو حس کنم !

باز قدم پیش گذاشت و با تمام التماسش ... ادامه داد :

- اما بذار باهات بیام ! من دارم دق می کنم ... دارم زجر می کشم !

آوش نفس عمیقی کشید . به پروانه نگاه نمی کرد . بعد از کنارش گذشت :

- اطلس، خانم رو ببر پشت میز و وادارش کن صبحانه بخوره ! بعد بره بخوابه و تا من برنگشتم ...

پروانه با تمام خواهش و استیصالش خواست دست آوش رو بگیره :

- آوش !

اما با صدای فریاد آوش ... تمام تنش لرزید .

- اطلس منتظر چی هستی ؟!

پروانه به گریه افتاد ... و اطلس رفت تا اونو از آوش دور کنه . بیخ گوشش مدام قربون صدقه اش می رفت و اشک هاشو پاک می کرد . اما پروانه باز هق می زد ... .

بلاخره آوش سر بلند کرد و نگاهی به پروانه انداخت ... هم خشمگین بود، هم نگران ! ... هم هنوز این زن رو دوست داشت ... و هم عمیقاً ازش دلخور بود ! ...

خورشید ناگهان از جا پرید و خشمگین گفت :

- تو چقدر وقیح و گستاخی زن ! بچه ی این خونه رو فراری دادی ... حالا دنبال جلب ترحمی ؟!

پروانه از پشت پرده ی لرزان اشک ناباورانه نگاه دوخت به خورشید . ذهنش اینقدر عاجز شده بود که معنی حرف خورشید رو در وهله ی اول متوجه نشد !

آوش نگاهی خشمگین به سمت مادرش پرتاب کرد ... و از بین دندون های بهم چفت شده اش غرید :

- اطلس !

اما خورشید مهلت نداد ... باز گفت :

- چقدر گفتم به این زن نمیشه اعتماد کرد ؟ ... چقدر گفتم که از ما کینه به دل داره ؟! ... عاقبت گرگ زاده ، گرگ میشه آوش !

چشم باریک کرد و نگاه کینه توزش رو به صورت غرق اشک پروانه دوخت ... و مثل ماری، هیس هیس کنان ادامه داد :

- اصلاً از کجا معلوم با پدرت دست به یکی نکردی ؟ از کجا معلوم همه چی زیر سر خودت نیست و اینجا دنبال مظلوم نمایی نمیگردی ؟!

پروانه بهت زده و ناباور به خورشید چشم دوخت ... باور نمی کرد چنین تهمتی بهش زده شده ! ... اما تا قبل از اینکه بتونه واکنشی نشون بده ... انگشتان آوش دور مچ دستش حلقه شد !

- واقعاً معلوم نیست مامان ! دور و بر من پر شده از آدمای خیانتکار ! ... دیگه از این دختر که به قول خودت از ما کینه داره، چه انتظاری داشته باشم ؟!

لحنش آروم بود ... اما طعنه ی نهفته در کلماتش باعث شد رنگ رخ خورشید به سفیدی گچ بشه ! دهان خورشید مثل ماهی دور مانده از دریا بی هدف باز و بسته شد ... که آوش از اتاق غذا خوری بیرون رفت و پروانه رو همراه خودش برد .

"پروانه ام"

پروانه گیج و ضربه خورده بود ... انگار کسی مشت کوبیده بود به گیجگاهش . زیر لبی گفت :

- من به خدا ... من این کارو نکردم ! داره دروغ میگه ... من بچه ام رو به کسی ندادم !

آوش در سرسرا توقف کرد و پروانه رو مقابل خودش نگه داشت . دست هاش که نشست روی شونه های خمیده ی پروانه ... انگار می خواست اونو در آغوش بکشه ...

پروانه با تمام وجود احساس ضعف و سستی می کرد . شونه های آوش رو می خواست تا سر به روشون بگذاره و زار بزنه ! ...

اما آوش ... دور بود از پروانه ! اینقدر دور که ضعف پروانه رو نمی دید ! ...

- اطلس مراقب پروانه باش ! اونو ببر توی اتاقش و وادارش کن غذا بخوره !

اطلس با نگرانی به صورت سفید شده ی پروانه چشم دوخت .

- به چشمم !

- اجازه نده مادرم بهش نزدیک بشه ! اطلس ... اگه اتفاقی برای پروانه بیفته، از چشم تو می بینم !

دست هاش رو برداشت از روی شونه های پروانه ... پروانه ناگهان سردش شد . با چشم هایی که انگار خون درونشون لخته بسته بود ... ناباورانه نگاه کرد به آوش که ازش دور شد ... .

اطلس دست هاشو گرفت :

- الهی لال بشه خورشید خانم ! زبونش بدتر از مار غاشیه است ! کم درد داری ... اونم حرف بارت میکنه !

نگاه پروانه هنوز به روبرو بود ... صدای باز و بسته شدن در سرسرا رو شنید . اطلس میخواست توجهش رو جلب کنه .

- بیا بریم بالا دورت بگردم ! تو که می دونی خورسید خانم این وضعت رو ببینه دلش شاد میشه ... چرا اومدی جلو چشمش ؟! ... بیا بریم استراحت کن ! چشمات شده دو تا کاسه ی خون !

پروانه زمزمه کرد :

- بچه ام !

- پیدا میشه بچه ات ! ... آوش خان پیداش میکنه ! دلتو قوی نگه دار دورت بگردم !

اما پروانه نمی تونست قوی باشه !

تمام روزهای زندگیش تلاش کرد قوی بمونه . روزهایی که از خانواده اش جداش کردند و روزهایی که سیاوش خان بود و شکنجه اش می کرد ... و تمام روزهای بعد از اون ! هر بلایی هم که بر سرش اومد صبوری کرد ... زنده موند ! ...

اما الان بدون رها نمی خواست زنده بمونه ! بدون رها دیگه هیچ چیزی نمیخواست !

پلک هاشو روی هم گذاشت و خودش رو رها کرد . جسم نیمه جونش دیگه برید و زمین زیر پاهاش خالی شد ... .

****

احد رو توی اتاقی دور از آبادی حبس کرده بودند تا نطقش رو بکشند ... اما چیزی نمی گفت . مهم نبود چقدر کتک بخوره و درد بکشه ... رستم میگفت سگ جون تر از این حرف هاست !

آوش می دونست آخر هم باید با احد بشینه پای مذاکره !

سلمان رو دید که قاطیِ بقیه ایستاده بود به نگهبانی . صورتش زخمی و کبود بود !

آوش با بیزاری نگاهش کرد . خودش دیروز زده بود توی صورت سلمان ... نه یک بار ،

بلکه بارها !

- باز که تو این ورا پیدات شد !

حالتی ملتمس و بیچاره در چشم های سلمان نشست :

- آقا ... من چه تقصیر دارم آخه ؟! ...

دست های آوش درون جیب های شلوارش مشت شد . خشم داشت اونو می سوزوند ... اما کنترل کرد خودش رو :

- بی خاصیتی ! میخوامت چیکار ؟

از کنار سلمان گذشت و راه افتاد به طرف در اتاق . سلمان اما پشت سرش راه افتاد .

- آقا من عین چشام مراقب خانم بودم ! داخل بازارچه فقط زن بود ... صورت خوشی نداشت راه بیفتم دنبالشون ! بعد نفهمیدم احد ...

- باید راه می افتادی ! من بهت گفته بودم !

سلمان حس خفگی داشت :

- چیکار کنم منو عفو کنید ؟ ... به والله جونم رو میدم تا رها خانم پیدا بشه ! فقط بگید چیکار کنم ؟

خشم آوش سر به طغیان برداشت ... باز چرخید سمت سلمان و با تمام قدرتش فریاد کشید :

- بگردید پیدا کنید اون بچه رو !

سلمان سر پایین انداخت ... و دیگران هم ! آوش داشت در آتشی نامرئی می سوخت :

- مگه چند خونه توی این خراب شده است ؟ ... چطور نمی تونید اون بچه رو پیدا کنید ؟!

ناامیدی صاعقه ای شده بود و بر جانش می زد . آوش می دونست باید تمام غرورش رو زیر پا بذاره و با احد حرف بزنه ! ... این براش سخت بود ... اما اگر برای پیدا شدن رها لازم بود جونش رو بده، باز لحظه ای درنگ نمی کرد !

باید جام زهر رو می نوشید ! ... می دونست که این جام رو پروانه به دستش داده ! ...

***

اتاقک سیمانی تاریک و گرفته بود ... بوی خون و رطوبت زیر بینی آوش پیچید و دلش

رو بهم زد .

نور روز با قدرت از لای دربِ نیمه باز ، تاریکی رو شکافته بود ... و جسم نیمه انسانیِ احد رو کنج دیوار روشن کرده بود !

آوش قدمی وارد اتاق شد ... و صدای خر خری که از درون حلق احد شنید . همون جا وسط اتاق ایستاد و نگاه کرد به تمام تقلاهای احد برای برخواستن و کف زمین نشستن ... و بعد صدای بی رمق و همچنان لجوجش رو شنید :

- باز که تو پیدات شد ... آقا زاده !

آوش رنگ باخت ! ... این صدای بی حس و لرزون ... صدای پر درد ... بهش فهموند انگار که احد حاضره بمیره، اما نگه رها کجاست ! ...

- حالت چطوره احد ؟

صدای پوزخند احد رو در تاریکی شنید ... و بعد سایه ی هیکل لاغرش رو دید که بلاخره موفق شد بنشینه و تکیه بزنه به کنج دیوار .

- هنوز زنده آقا زاده ! ... باز اومدی منو بگیری زیر مشت و لگد ؟ من فدای سرت ... خودت خسته نشدی ؟!

آوش گفت :

- نه !

وقفه ای بین کلماتش افتاد . تنها صندلی اتاق رو پیش کشید تا مقابل احد و نشست باز تکرار کرد :.

- نه ! اومدم حرف بزنیم !

احد با تردید سکوت کرد ... انگار نمی تونست به این آرامش آوش اعتماد کنه . برق مضنون چشم هاش لحظه ای روی صورت آوش ثابت موند ... و پرسید :

- پروانه ... حالش خوشه ؟

قلب آوش تیر کشید از یاد پروانه ! ... اون حالت ویران و با خاک یکسان شده و چشم های سرخ و رد کبودی زیر چشمش ! ... کِی فکرش رو می کرد که روزی می تونه دست روی اون زن بلند کنه ؟! ...

- انتظار داری خوش باشه ؟ ... بچه اش رو دزدیدی ازش !
احد پلک روی هم فشرد و با درد خندید .

- درد میکشه ... ها ؟ ... تو هم درد میکشی ؟! ... آره آقازاده ؟! ... امیدوارم حداقل حالا

معنی درد رو فهمیده باشی !

آوش با تلخی سکوت کرد ... و احد ادامه داد :

- فکر می کنی رها ... ملک زاده خانمه ! خون غلیظ توی رگاشه ! حقش نیست که از خونه و خونواده اش دور بشه ! ... اما دختر من یک رعیت زاده بود ... یک توله سگ ! ... هر کاریش هم که می کردین ... نباید صدامون در می اومد ! .. .

دست آوش مشت شد و قفسه ی سینه اش از بی نفسی سوخت .

- چی می خوای احد ؟ ... خواسته ات برای برگردوندن رها چیه ؟!

- من به نصف خواسته ام رسیدم ! ... می خواستم یک امیر افشار رو توی این حال ببینم !

باز صدای خر خری از حلق احد برخاست ... و صدای خنده ی خشک و بی نشاطش ! ...

- دست و پا زدن و هیچ کاری نکردن چه حسی داره آقا زاده ؟! ... راحت باش به من بگو ! من نوزده ساله به این حال گرفتارم !

آوش با نفرت نگاهش کرد ... و چقدر دوست داشت باز هم مشت بکوبه توی دهان این مرد ! ...

- رها نوه ی تو هم هست حرومزاده ! ... به نوه ی خودت هم رحم نمی کنی ؟!

- چه نوه ای هم هست ! ... می دونم چطور دخترم رو فرستادین حجله ! ... برادرت تفنگ گذاشت بیخ شقیقه اش و ازش بله گرفت ! می دونستی ؟!

آوش پلک هاشو روی هم فشرد . خسته بود از بس به خاطر کارهای سیاوش بازخواست شده و از خودش دفاع کرده بود ! ... دیگه نمی خواست هیچ دفاعی بکنه !

اون مردی بود که عاشق پروانه شده بود ... داغ و بی مهابا ! دوست داشت پروانه رو خوشبخت کنه ! ... می خواست عمرش رو با اون شریک بشه ! ... اون مستحق این مجازات ها نبود !

- حالا چی میخوای از من ؟

احد رک پاسخ داد :

- اول ... دخترم رو !

قفسه ی سینه ی آوش تیر کشید ... و بعد بی اختیار به خنده افتاد . خنده ای تلخ و بی سرانجام که مثل زخمی لب هاشو به گزش انداخت .

احد ادامه داد :

- نوزده سال گروگان شما بود ! دیگه بسه به نظرم ! نمی دونم چی توی گوشش خوندی که پابندش کرده بودی به اون چهار برجیِ خراب شده ! ... اما من میخوام بهم برگرده !

آوش احساس غم غریبی می کرد . اون در گوش پروانه از عشق گفته بود ... حرف هایی که نمی خواست پسشون بگیره !

- و دوم ؟!

- پول میخوام ! اینقدری که بتونم دست دخترم رو بگیرم و باهاش برم از این مملکت !

آوش سر بالا برد و به طرز یخی به احد خیره شد . نگاهش حالتی داشت ... انگار وسوسه ای کشنده در وجودش احساس می کرد که بره و با مشت در دهان او بکوبه ! ... ولی بر خلاف نگاهش ... لحنش آروم بود :

- قبوله ! حالا بگو رها کجاست !

احد پوزخندی زد :

- تا شروطم رو ادا نکنی که نمیشه ...

آوش دوید بین کلماتش :

- تا رها رو برنگردونی نمیشه !

احد چند لحظه ای مکث کرد ... و باز گفت :

- من به چه اعتمادی باید رها رو بهت برگردونم ؟!

آوش پلکی زد :

- اعتماد ؟ ... از چه اعتمادی حرف می زنی ؟! ... معلومه که ما بهم اعتماد نداریم !

- دست تو زیر سنگ منه !

- دست تو هم زیر سنگ منه ! ... دخترت توی خونه ی منه ! یادت هست ؟!

تهدیدی که کرده بود ... اگر چه چند کلمه ی بی وزن بودند ... اما راه نفسش رو خراش دادند ! احد از خشم به نفس نفس افتاد :

- بلایی هم مونده سر اون طفل معصوم نیاورده باشین ؟ ... به چی تهدید می کنی ؟!

آوش اما هنوز خونسرد بود :

- تهدید نمی کنم، فقط دارم شرایط رو برات گوشزد می کنم ! تو رها رو داری ... که این خیلی مهمه ! اما منم دخترت رو دارم ... و خودت رو دارم ... و خواهرات رو دارم ! ... و اگه بخوام حتی پدر و مادرت رو دارم ! می تونم بگم استخوناشون رو از خاک بیرون بکشن و جلوی چشمت آتیش بزنن !

- تو ... تو عوضیِ بی همه چیز ...

- تازه کلی آدم دارم که همین حالا ... دقیقاً همین حالا که داریم حبت می کنیم، مشغول گشتن وجب به وجب این شهر و آبادی هستن ! ... و فکر کن قبل از اینکه معامله مون بشه، بچه رو برام پیدا کنن ... اون وقت حتی خدا نمی تونه تو رو از چنگ من نجات بده !

لحن مخوفش حتی ذره ای احوالات درونش رو آشکار نمی کرد ... که این تنها برگ برنده اش بود ! ... اون هرگز نمی تونست پروانه رو شکنجه بده و اگر احد بویی از این احساسش می برد، همه چیز خراب می شد !

سکوت احد طولانی شد ... که آوش از روی صندلی برخاست .

- خوب فکر کن احد ... زمان داده می گذره ! ... زمان داره به زیانِ تو می گذره !

و بعد به او پشت کرد و از اتاق خارج شد ...

***

یقه ی لباسش رو باز کردند ... آب به گونه های تب دارش زدند و با بادبزن تلاش کردند خنکش کنند . اطلس، بطری آب نمک زیر شامه اش نگه داشت و سالومه کمی پاهاش رو از سطح تشک بالاتر گرفت ... .

بلاخره پروانه چشم باز کرد و نگاه بی رمق و رنگ باخته ای به اطراف انداخت .

اطلس با ضعف و بیچارگی نالید :

- وای خدا رو شکر بیدار شدی ! منو نصفه جون کردی دختر !

سالومه انگشت اشاره اش رو جلوی دماغش گرفت ... می ترسید باز حال پروانه بد بشه ! ...

اما پروانه حالش بد بود ... داغون بود ! با خاک یکسان شده بود ! نفس عمیقی کشید ... و با بی حالی زمزمه کرد :

- رها ... رهامو پیدا کردن ؟

چه انتظار بی سرانجامی بود ... تصور اینکه خدا بهش نظری بیاندازه و فرزندش رو به

آغوشش برگردونه ! ... سالومه که به گریه افتاد ... پروانه پاسخش رو گرفت .

ضعف در تمام تنش موج می زد ... اما وزن تنش رو روی آرنجش انداخت و تلاش کرد از جا بلند بشه .

اطلس با دلواپسی دستش رو گرفت :

- کجا میری پروانه ؟ ... جون به تنت نیست ! نمی تونی راه بری !

پروانه تنها گفت :

- رها !

و روی زانوهای لرزانش برخاست . سرش گیج رفت و تلو تلویی خورد . سالومه و اطلس زیر بازوهاشو گرفتند . سالومه با هق هق گفت :

- پروانه تو رو خدا اروم باش !

اما پروانه گفت :

- باید یه کاری بکنم ! ... بچه ام اون بیرون معلوم نیست چه حالی داره ... باید دست بجنبونم !

"پروانه ام"

انگار به هذیان افتاده بود ! دیگه نمی تونست واقعیات رو از خیالاتش تشخیص بده ! قفسه ی سینه اش تیر می کشید و می دونست بچه اش حالا جای خوبی نیست ! می دونست باید کاری بکنه ... اما نمی فهمید چه کاری !

با قدم های نا استوار و لرزانش از اتاق بیرون رفت . شده بود با پای پیاده تمام شهر رو می چرخید ... اما بچه اش رو پیدا می کرد ! دیگه نفس نمی تونست بکشه !

اطلس و سالومه هنوز دنبالش بودند ... و بعد از دقایقی صنم هم به اونا ملحق شد . هر سه سعی می کردند با کلمات به پروانه دلداری بدن و آرومش کنند ... . اطلس مدام قربون صدقه اش می رفت :

- دورت بگردم پیدا میشه ! ... نترس ... بچه ات پیدا میشه ! خدا حضرت یوسفو توی قعر چاه سالم نگه داشت و کشوندش تا عزیز مصر شد ! بچه ات رو به خدا بسپار ... مطمئن باش خدا صدای قلب شکسته ات رو می شنوه !

پروانه صدای اونا رو نمی شنید ... انگار داشت توی مه قدم می زد ! ... ناگهان سر بلند کرد ... و خانم بزرگ رو مقابلش دید !

جا خورده ... لحظه ای از حرکت باز ایستاد ... . از چشم های خانم بزرگ چنان کینه ی زهر آلودی شره می کرد ... که پروانه در دم احساس کرد فلج شده ! ...

- خدا لعنتت کنه زن ... خدا زجرت رو بیشتر کنه ! ... آخر زهر خودت رو ریختی ...

اطلس مقابل پروانه قرار گرفت و تلاش کرد خط نگاهش رو از نگاه متنفر خانم بزرگ جدا کنه :

- این چه حرفیه می زنید خانم جون ؟ ... قربون کمالاتت بشم ! نمی بینید حال این زن ...

خانم بزرگ قدمی به جلو برداشت :

- من اشتباه کردم پروانه ! ... اشتباه کردم که توی بی اصل و نسبِ رعیت زاده رو واسه پسرم لقمه گرفتم ! ... تو تکلیفت معلوم بود ... من به پسرم ظلم کردم !

فک زیرین پروانه با ناباوری تکون خورد و اشک کاسه ی چشماش رو پر کرد . می خواست چیزی بگه ، اما نمی تونست ... هیچ دفاعی از خودش نداشت ! ...

خانم بزرگ باز هم قدمی بهش نزدیک شد و با صدایی تیز و زاویه دار فریاد کشید :

- خونه خرابمون کردی تو ! لعنت به تو و پا قدم نحست ! ... سیاوش پا گذاشت توی حجله ی تو که جوونمرگ شد ! ... حالا هم بچه اش ...

اطلس مقابل خانم بزرگ ایستاد و سعی کرد اونو از پروانه دور کنه . هم زمان سالومه و

صنم تلاش می کردند پروانه رو متقاعد کنند به اتاقش برگرده .

اما پروانه سر جا خشکش زده بود ... مثل کسی که ایستاده مرده باشه ! ... با خودآزاریِ عجیبی خودش رو آماج توهین ها و تهمت های خانم بزرگ قرار داده بود !... چون فکر می کرد همه ی اینها حقشه ! ...

اون به پدرش اعتماد کرده بود ! اون باعث شده بود کودکش دزدیده بشه ! ... آوش بهش گفته بود ... هشدار داده بود ! ... اما اون نتونست مفهوم پشت این هشدارها رو بفهمه ! ... اون کم هوش بود ... بد خون بود ... بد شگون بود ! اون عامل تمام بدبختی ها بود ! اون رهای جگر گوشه اش رو به نابودی کشونده بود !

خانم بزرگ همچنان با تمام نیرو بهش می تازید :

- لعنت به تو و پا قدمِ نحست ! لعنت به روزی که وارد این عمارت شدی ! لعنت به شبی که سیاوشم باهات هم بستر شد !

پروانه گوش می داد و همه چیز رو می پذیرفت . تمام کلمات مانند دونه های شن درون قلبش رسوب کردند ... و کم کم تبدیل به سنگی شدند روی قلبش !

پلک هاش روی هم افتاد و نفسش برای لحظاتی قطع شد ! ... می خواست خودش رو نگه داره ... اما زمین زیر پاهاش خالی شد ... .

دوباره از حال رفت !

صدای جیغ بلند سالومه و صنم زیر سقف بلند عمارت پیچید ... و متعاقب با اون، صدای بلند و ترسناک آوش :

- چه خبره اینجا ؟!

چند لحظه ای طول کشید تا آوش پله کان رو دو تا یکی کرد و بالا اومد و نگاهش به جمع زنانه افتاد . به محض دیدن پروانه در اون حال ، وحشت به چشم هاش دوید .

- پروانه ؟ ... چی شده ؟ ... پروانه !

سالومه از ترس و بغض سکسکه ای کرد و به سرعت خودش رو عقب کشید . آوش کنار بدن پروانه زانو زد و سر اون رو بین دست هاش گرفت .

حسی مخلوط از ترس و خشم و ناراحتی در گلوی آوش ورم کرده بود و جلوی نفسش رو می گرفت . دست کشید روی پیشونی پروانه و موهاش رو کنار زد .

- پروانه جان ... چشماتو باز کن ! ... پروانه !

پروانه پاسخش رو نداد ... و این خشم آوش رو بیشتر کرد . نگاهی تیغ دار و هشدار دهنده حواله ی اطلس کرد :

- گفته بودم مراقبش باش !

اطلس دست و پاشو گم کرده بود ... گفت :

- الان ... آقا ... الان بطری نمک رو میارم !

این بار آوش فریاد زد :

- بطری نمک میخوام چیکار ؟! ... دکتر خبر کن !

و دست انداخت زیر تن پروانه ... اون رو از زمین بلند کرد ... .

***

سکوتی پشت سرش حاکم شده بود ... که می تونست صدای نفس های منظم پروانه رو بشنوه ... .

دکتر بعد از معاینه ، آرامبخشی تزریق کرده و رفته بود . دلیل بیهوشی پروانه ... فشارهای عصبیش بود !

آوش نشست روی لبه ی تختخواب ... خیره شد به صورتِ غرق خواب پروانه . با پلک

های بسته ... حتی در خواب هم زیر فشار عذاب بود !

دست آوش دراز شد و نوک انگشتانش با احتیاط روی کبودی گونه ی پروانه نشست . چقدر از اینکه اون رو در چنین حالتی می دید، متنفر بود ! این صورت ظریف و زیبا ... تصویری که بیشتر از هر چیزی در دنیا دوست داشت ... هرگز نباید به این روز می افتاد !

انگشتانش ملایم و نوازش وار کشیده شد تا پلک زیرینِ پروانه ... و بعد شقیقه ی بلورینش . موهای نرمش رو لمس کرد ... و بعد خط ظریفِ چانه اش رو !

انگار می خواست با این نوازش های پنهانی، از بدنی که آزارش داده بود عذر بخواد !

صدای قدم هایی رو از پشت سر شنید و به سمت در برگشت . اطلس وارد اتاق شد ... با نگاهی مغموم و دلگیر . گفت

- مزاحم شدم آقا !

اما دست هاش رو بهم چفت کرد و همون جا، نزدیک در باقی موند !

آوش اینبار دستش رو روی دست پروانه گذاشت .

- نه، مهم نیست ! یک قهوه برای من بیار و بعد کنار پروانه بمون ! اجازه نده کسی

نزدیکش بشه !

اطلس باز با تاخیر پاسخ داد :

- معده ی خالی رو قهوه به خوردش ندین آقا ! صبحانه که میل نکردین ... حداقل تشریف ببرید ناهار بخورید !

آوش چیزی نگفت . می خواست به حرف اطلس گوش بده ... اما قدرت رها کردنِ دست پروانه رو نداشت ! می تونست ساعت ها همون جا بمونه و صدای نفس های عزیزش رو بشمره ! ...

بعد متوجه شد دقایقی گذشته و اطلس هیچ چیزی نگفته ! ...

باز چرخید به پشت سرش :

- ببینمت ... تو دیگه چته ؟!

اطلس چشم های پر آبش رو به آوش دوخت .

- آقا ... من از شما توقع نداشتم !

آوش با گیجی تنها پلکی زد ... و اطلس ادامه داد :

- من روی شما حساب دیگه ای داشتم ! خیال می کردم مراقب پروانه اید ! دیگه خیالم راحت بود که حتی اگه مُردم هم شما هستید ...

اخمی بی حوصله نقش چهره ی آوش شد ... اطلس به سرعت ادامه داد :

- تو رو به همین قبله اگه بگید پروانه به من ربطی نداره ... که داره ! من براش مادری کردم این ده سال ! غمش رو خوردم ! هواشو داشتم ! روز اول که آوردنش این عمارت ... من دستش رو گرفتم و نازش کردم ! ... خدا از سر تقصیراتِ سیاوش خان بگذره ... یه جوری بچه ی طفل معصوم رو کتک زده بود که شبا از ترس نمی تونست بخوابه ! ... من این بچه رو توی بغلم می خوابوندم ! ... من تر و خشکش کردم ! من بزرگش کردم !

آوش تنها گفت :

- خب ! خب !

نمی خواست از اون روزها چیزی بشنوه ! گونه های اطلس از اشک هاش خیس شدند :

- آقا چرا نمک به زخم پروانه می پاشید ؟ این زن جگر گوشه اش رو گم کرده ... به والله داره جون میده ! ... خانم بزرگ به چه حقی بهش حرف و تهمت می زنه ؟ ... یا مادرتون ...

آوش عصبی و خشمگین از روی لبه ی تخت برخاست :

- بیخود کردن ! خونه رو خراب میکنم روی سرشون ! می دونم چیکار کنم ...

اطلس تمام جسارتش رو جمع کرد و وسط خط و نشون کشیدن های آوش پرید :

- آقا خودتون چی ؟ ... شما خودتون از همه بدترید ! ... برای چی دست روی این بچه بلند کردید ؟ ... دلتون رحم نیومد ؟!

گریه اش اوج گرفت ... .

آوش خشک زده ... پلک زد و بزاق دهانش رو به سختی قورت داد . خون در رگ هاش سرد شده بود ... .

می ترسید ... می ترسید که با این سوال مواجه بشه !

برگشت و نگاه کرد به پروانه ی غرق خواب ! تمام جانش در پشیمونیِ کاری که با اون کرده بود، می سوخت ... ولی این چیزی نبود که غرورش اجازه بده اعتراف کنه !

- من بهش گفتم ! ... گفتم سمت احد نره ...

اطلس باز بی تابانه گفت :

- آقا ... شما با عقل مردونه ات گفتی ! اون با عاطفه ی زنونه اش تصمیم گرفت ! ... اون احدِ در به در شده باباشه ! ... آخه چه می دونست اینطوری میشه ؟ ...

- من می دونستم ! ...

اطلس باز فین فینی کرد و گوشه ی روسریشو زیر پلکش کشید . آوش با لحنی به خشم اومده ادامه داد :

- احد آدمکشه ! ... یک پیرمرد بدبخت رو کشت فقط برای اینکه دخل مغازه اش رو خالی کنه ! می تونستم هزار بار تحویلش بدم به پلیس ... اما این کارو نکردم به خاطر پروانه ! ... گفتم اگر قراره مجازات بشه ... خودشون پیداش کنن ! من دخالتی نداشته باشم ! من نمی خواستم کاری کنم که پروانه ازم کدورتی به دل بگیره ! اما اون ...

اطلس هق هق کرد :

- چه می دونست ؟ ... از کجا خبر داشت ؟!

صدای آوش اندکی بالا رفت :

- من می دونستم ... بهش گفته بودم ! ... یعنی نباید اینقدر به من اعتماد می کرد ؟ ...

اطلس باز گریه کرد ... و آوش نفس عمیقی کشید .

نمی خواست پروانه رو با صدای بلندش بیدار کنه . در وضعیتی که داشتند پروانه هر چقدر بیشتر می خوابید، بهتر بود . با سر به تختخواب اشاره کرد :

- مراقبش باش !

و از کنار اطلس گذشت و با قدم هایی بلند ، اتاق رو ترک کرد ... .

***

سکوت و تلخیِ دم غروب بود ... و قلب پروانه غمگینتر از همیشه !

اینقدر غمگین و ناامید بود که دیگه حتی گریه اش نمی گرفت ! ... داغیِ آتشی رو روی قلبش احساس می کرد ... اما حتی نای فریاد زدن نداشت .

پای پنجره ی چهار طاق باز روی یک صندلی لهستانی نشسته بود و به باغ نگاه می کرد . درخت هایی که برگ های جوان داشتند و شکوفه زده بودند تحت نسیمِ غم انگیزی که در اسمان می وزید، گاهی تکون می خوردند .

کسی آهسته به در زد ... و بعد سالومه وارد اتاق شد :

"پروانه ام"

- پروانه جانم ؟ ...

پروانه تکونی خورد و انگشتانش رو روی پتوی بافتِ دخترکش، که حالا زانوهاش رو پوشیده بود، کشید .

سالومه کنارش ایستاد . در دستش لیوانی شیر و عسل بود . گفت :

- این رو بخور ... یکم جون بگیری ! ... دو روزه لب به هیچی نزدی !

پروانه سرش رو به چپ و راست تکون داد . التماس ریخت توی چشم های سالومه :

- قربونت برم ... به خدا قسم پس میفتی ! با هیچی نخوردن که بچه ات برنمی گرده پیشت !

پروانه گفت :

- می دونم، اما ...

لحظاتی مکث کرد . نیش بغض را در گلوش احساس می کرد ... بعد گفت :

- به نظرت ... این دو روز به بچه ام چی دادن که خورده ؟ ...

پلک های سالومه روی هم افتاد . پروانه ادامه داد :

- ببین ... من میخوام قوی باشم، اما ... فکرای توی سرم دارن خوردم می کنن ! هی فکر می کنم الان رها کجاست ... داره چیکار میکنه ؟ ... جاش خوبه یا نه ؟ گریه میکنه یا خوابه ؟ ... یا اصلاً ... اصلاً الان زنده است ؟!

صدا در حنجره اش درهم شکست . اشک به دریچه ی چشماش هجوم برد . داغیِ بیش از حدی در قفسه ی سینه اش احساس می کرد ... داشت می سوخت و گُر می گرفت .

سالومه باز به گریه افتاد و پروانه بی تاب و بی قرار از جا برخاست . عین پرنده ی سر کنده ای بی قراری می کرد .

- وای دارم می سوزم سالومه ! ... دارم می سوزم !

چنگ انداخت به یقه ی پیراهنش . دوست داشت پوست تنش رو هم پاره کنه و گوشت و استخوانش رو از هم بشکافه و قلب داغش رو از سینه خارج کنه !

سالومه هق هق کنان به طرف در دوید و شروع کرد به جیغ زدن :

- مادر ! ...مادر بیا ! پروانه باز حالش بد شد !

پروانه بیچاره و بی تاب دور خودش چرخید و پارچ آب رو از روی پاتختی برداشت . به

"پروانه ام"

امید تسکینِ داغی که بر قلبش داشت ... آب خنک رو روی سینه اش ریخت .

اطلس دوید توی اتاق و خودش رو به پروانه رسوند :

- پروانه جانم ! چیکار می کنی ؟ ... الهی برات بمیرم !

دست های پروانه رو گرفت و سعی کرد مهارش کنه . پروانه ضجه زد :

- بچه ام کجاست اطلس ؟ ... بچه ی طفل معصومم کجاست ؟!

همونجا کف زمین نشست و سر بر زانو گذاشت ... و های های گریست . اطلس و سالومه دو طرفش نشستند . اطلس شونه هاش رو ماساژ می داد و تلاش می کرد آرومش کنه .

- قربونت برم ... بچه ات پیدا میشه ! زیر سنگم باشه آوش خان پیداش می کنه ! اینقد بیتابی نکن ... کور شدی از بس گریه کردی !

پروانه سر از زانو بلند کرد و بعد ناگهان ... سر جا خشکش زد ... .

خورشید ایستاده بود مقابل دربِ اتاق ... تکیه زده به عصای همسرش ...نگاهش می کرد ! نه به حالتِ پر حقارت و پیروزمندِ همیشگی ! ... چیزی فراتر از اون ! سیاه تر از اون !

چیزی که خون رو در رگ های پروانه منجمد کرد !

هق هق پروانه بند اومد و از پس اشک های لرزانش اون رو دید که پا درون اتاق گذاشت !

با وقار و صبور ... جلو اومد ... و جلوتر ... و درست مقابل پروانه ایستاد .

یک لحظه ی بعد خم شد و نوک انگشتانش رو روی شونه ی پروانه گذاشت :

- خدا بهت صبر بده !

تماس انگشتانش با بدن پروانه ... مثل کسانی که برای خوندنِ فاتحه ای سر مزار مرده ها خم میشن ... بدن پروانه رو لرزوند !

یک لحظه ی بعد چرخید و از اتاق خارج شد . نگاه خیس پروانه تا دم در همراهش رفت ... .

***

نیمه شب بود و سکوت و تاریکی تمام عمارت رو فرا گرفته بود .

پروانه دراز کشیده بود روی تخت و با چشم هایی باز و هوشیار به سقف نگاه می کرد و به صدای خر و پف اطلس گوش می داد .

"پروانه ام"

اطلس بالشی زیر سر داشت و کنار تختخوابش ، کف زمین به خواب فرو رفته بود .

پروانه آهسته لحاف رو از روی پاهاش کنار زد و درون بستر نشست .

برخورد کف پاهاش با زمین لخت، گزش سرمایی در تنش ریخت . سرش گیج می رفت ... اما دست رو به لبه ی تخت گرفت و آهسته بلند شد . نمی خواست اطلس رو بیدار کنه .

روی نوک انگشتان پاهاش از کنار اطلس گذشت و بعد اتاق رو ترک کرد .

راهرو تاریک و سوت و کور بود . نگاه پروانه لحظه ای چرخید به طرف درب بسته ی اتاق آوش . می دونست که اون شب به خونه برنگشته ! ...

اما چراغ اتاق خورشید روشن بود . باریکه نوری از لای در به تاریکیِ فضا می تابید . پروانه فکر کرد ... لابد خورشید هم منتظر اونه !

جلو رفت و پشت در اتاق ایستاد . لحظه ای گوش سپرد ... سکوت محض ! ...

بعد کف دستش رو روی سطح چوبی در گذاشت و بازش کرد ... .

خورشید نشسته روی صندلی کنار تختخوابش ... با پیراهن سفید خواب و موهای بافته !

... نوعی آرامش رعب انگیز در نگاهش موج می زد .

- بلاخره اومدی ؟ ... منتظرت بودم !

می دونست که پروانه سراغش میره ! ... می دونست که حالا اون همه چیز رو می تونه حدس بزنه ! ... این زن بی نهایت باهوش بود ... همیشه هر پیشامدی رو قبل از وقوع پیشبینی می کرد .

- حالا چرا خشکت زده ؟ ... بیا داخل ! ... بیا و در رو ببند !

پروانه با مکث وارد اتاق شد و در رو بست . نگاهش لحظه ای از خورشید دور نمی شد ... .

- تو می دونی رها کجاست ! ... مگه نه ؟!

خورشید تنها ملال انگیز نگاهش کرد . انگار پاسخ این سوال به قدری بدیهی و واضح بود که حتی به خودش زحمت نمی داد تاییدش کنه . خشمی کم رمق به جان پروانه ریخت :

- تو به احد گفتی این کار رو بکنه ؟

- احد ادم ترسو و بی دل و جراتیه ! کسی باید شیرش می کرد ! ...

- ای لعنتیِ بی وجدان ... چطور تونستی ؟ ...

ناباور و بی نفس بود . تمام این مدت جلوی چشم های خورشید داشت جون می کند ... و اون می دونست رهاش کجاست ! ... چطور می شد یک آدم اینقدر سنگ دل و پست باشه ؟ ...

خورشید حالتی متحیر به خودش گرفت .

- از من چه انتظاری داشتی پروانه ؟ ... انتظار داشتی دست روی دست بذارم تا بشی زنِ عقدی آوش ؟ ... این لقمه برای دهان تو خیلی بزرگ بود ! خودت باید می فهمیدی !

نفس عمیقی کشید و سرش رو به حالت افسوس تکون داد :

- آدم هایی که حد خودشون رو نمی دونن ... بلاخره یک جایی سرشون به سنگ کوبیده میشه ! ... این ثابت شده است ! پروانه ! ... پروانه جان ! ... من بهت هشدار داده بودم ! یادته ؟ ...

باز مکثی بین کلماتش افتاد . آرنج هاشو روی دسته های صندلی گذاشت و کمی خم شد به سمت پروانه ... برانگیخته و پر نفرت ادامه داد :

"پروانه ام"

- یادته پروانه ؟ ... اون روز توی بیمارستان بهت گفته بودم مراقب بچه ات باش ! ... گفته بودم دهانت رو ببند و چشمات رو باز کن ! ... اما تو به حرف من خندیدی ... انگار برات جوک تعریف کردم ! ... چرا فکر کردی می تونی به من بخندی و تاوانش رو پس ندی ؟ ... بی احتیاطی کردی که با من در افتادی پروانه ! خودت رو بدبخت کردی !

نفسی کشید و باز به پشتی صندلیش تکیه زد ... و با تحقیر ادامه داد :

- حالا یاد میگیری ... حتی وقتی برات جوک تعریف کردم، خون گریه کنی !

پروانه تنها نگاهش کرد .تمام جانش در آتشی نامرئی می سوخت اما واکنشی نداشت . خورشید با پوزخندی گفت :

- سیاوش خان رو یادته ؟ ... چه دبدبه و کبکبه ای داشت ! تمام این ناحیه عین سگ ازش می ترسیدن ! ... من اونو فرستادم سینه ی قبرستون ! ... تو که دیگه قدّت به شکم اونم نمیرسه ! به خاطر آوش ...

- به آوش میگم !

پروانه زمزمه کرد ... بی حس و مُرده ! خودش هم می دونست این آخرین تقلاهای بی سرانجامش برای رها شدنه !

خورشید خونسرد و بی اعتنا شونه بالا انداخت :

- بگو ! منم انکار می کنم ! دیوار حاشا بلنده پروانه جان !

دست های پروانه مشت شد ... .

- اون می دونه چه آدم کثیفی هستی ! هر چی انکار کنی ... بازم ...

خورشید خندید ... .

- می دونه ؟ ... چی رو می دونه ؟! واقعاً فکر کردی آوش مادرشو ول میکنه به خاطر حرفای توی دهاتی زاده ؟! ... اشتباه نکن پروانه جان ! پسرا در برابر مادرشون همیشه احمقانه رفتار می کنن !

پروانه نیش اشک رو پشت پلک هاش حس می کرد . خورشید ادامه داد :

- درضمن ... اگر بدونه چی میشه ؟ وقتی ماجرای سیاوش رو فهمید چیکار کرد ؟! ... اما تو می سوزی پروانه ! اگه تار مویی از سر دخترت کم بشه ... خاکستر میشی !

- ای رذلِ بی همه چیز ...

اولین قطره ی اشک روی گونه ی پروانه سر خورد . صدای شکسته شدن استخوان هاشو زیر بار این درد حس می کرد . خورشید گفت :

"پروانه ام"

- منم مثل تو یک مادرم ! منم فقط میخوام پسرم رو ازت پس بگیرم ! حتی اسم آوش برای دهان تو بزرگه و خفه ات می کنه ! ... خودت باید می فهمیدی قبل از اینکه کار به اینجا بکشه !

پروانه پلک هاشو روی هم فشرد و دمی عمیق گرفت . قصه ی شاه پریان تمام شده بود ! جادوی جادوگر مهربان به اتمام رسیده بود ! قصه ی عاشقانه اش ته کشیده بود ! ...

حالا دیگه اون و آوش عاشق و معشوق نبودند ! آوش ارباب زاده ای بود که خون غلیظ داشت ... و اون تنها زنی صیغه ای و بی ارزش ! ... که دست روش بلند شده بود ... تحقیر شده بود ... و تموم شده بود !

حالا دیگه هیچ چیزی زیبایی بین خودش و آوش نمی دید !

- دیگه کاری با پسرت ندارم ! بچه ام رو بهم بده !

- حرف بادِ هواست ! برای من قابل قبول نیست ! باید بذاری بری از این خونه !

- میرم ! فقط بگو بچه ام کجاست !

- می تونی از بابات بپرسی ! اون بهتر می دونه !

پروانه دیگه رمقی برای ادامه دادن نداشت .

- احد دست آوشه ! چطور ازش بپرسم ؟

خورشید با بی خیالی چانه ای بالا انداخت :

- اصلاً فکرش رو نکن ! احد به وقتش می تونه فرار کنه ! بعد دست تو رو میگیره و می بره از اینجا ! اون از من پول می خواد ... اما من هیچی ندارم که بهش بدم ! ... اما تو می تونی توی عمارت بچرخی و دزدی کنی ! می تونی جواهراتت رو ببری با خودت ... حتی جواهرات خانم بزرگ رو ! ... یکی از انگشترای اون پیرزن تمام زندگی شما رو می سازه ! ...

وقفه ای بین کلماتش افتاد ... نگاه دوخت به پروانه ... باز گفت :

- من می تونستم کاری کنم که آوش نفست رو بگیره ! ... می تونستم تهمتی چنان بی ابروت کنم که وسط شهر سنگسارت کنن و سنگ اول هم خودِ اوش بهت بزنه ! ... اما بهت رحم کردم پروانه ! پشیمونم نکن ! ... دیگه این جا برنگرد !

پروانه می خواست از زور بدبختی خفه بشه . اون چه وقتی پاشو از گلیمش درازتر کرده بود ؟ ... هرگز فکر نمی کرد که به یک امیر افشار نزدیک بشه و اونو عاشق خودش کنه !

این خود آوش بود که برای اولین بار بهش ابراز علاقه کرد ! آوش بود که براش گل خرید و اونو بوسید ! آوش کاری کرده بود که اون در توهم یک عشق بزرگ همه ی حقایق رو زیر پا بگذاره !

- دیگه برنمی گردم ! ... فقط بچه ام رو بهم برگردون !

- یادت باشه پروانه ... اگه به سرت بزنه که دوباره برگردی توی این خونه ... یا به آوش نزدیک بشی و چیزی در مورد من توی گوشش زمزمه کنی ... دیگه رحم بهت نمی کنم ! داغِ بچه ات رو به جگرت میذارم ! ... کاری می کنم که هزار بار آرزوی مرگ کنی !

پروانه دیگه تحمل شنیدن اون تهدیدات رو نداشت . حس می کرد هر آن ممکنه از حال بره . رطوبت باقیمونده از ردّ اشک هاشو با کف دست پس زد ... و پرسید :

- باید چیکار کنم ؟

- فردا شب ... ساعت از نیمه که گذشت ... از عمارت برو ! مسیر جاده رو پیش بگیر ... بعدش رو هم خدا می رسونه !

مکثی کرد ... بعد سرش رو عقب کشید و پلک هاشو روی هم گذاشت . انگار خیلی خیلی خسته بود !

***

"پروانه ام"

تیک تاک ... تیک تاک ... تیک تاک !

اون وقت صبح که تازه هوا روشن شده بود و تمام اهالی چهار برجی در خواب به سر می بردند ... تنها صدایی که در سالن می نواخت، صدای ساعت بزرگ پاندول دار بود .

پروانه نشسته بود روی کاناپه ... به دیوار مقابلش نگاه می کرد . آفتاب سرد و تنبل صبحگاهی از پشت پنجره ها روی دست هاش می تابید . چشم هاش سرخ و خشک بود .

این سالن ... مهمونخونه ی بزرگ و زیبای عمارت چهار برجی ! ... تنها جایی که پروانه دوستش داشت ! ...

به یادش می آورد ... چه روزهایی رو اینجا تماشا کرده بود ! کودکی هاش ... وقتی مربی موسیقی می اومد و درون این اتاق به آهو نواختن پیانو رو آموزش می داد ... صدای سحر آمیز موسیقی از پشت در بسته به گوشش می رسید .

اون دختر بچه ای بود با لباس های کهنه و سری پر از سودا ... غرق میشد در صدای موسیقی و می رفت به قصه ها !

بعدها این سالن بزرگ بود و مهمانی های زیبا و سرگیجه آورِ امیر افشارها . چقدر از پشت پنجره های بزرگ به داخل سالن نگاه می کردند . مردهای خوش قیافه ... لباس

های زن ها ... موسیقی و رقص و خنده !

یادش اومد از شب خواستگاری آهو و اونهمه توهینی که سیاوش خان در مستی به خورشید کرد ! ... هنوز هم صدای متکبرش توی گوش های پروانه زنگ می خورد : " جسارتاً خورشید بانو ... اختیار خودِ شما هم دست منه !" ... و چند ماه بعد زمینگیرِ خشم خورشید شد !

یا بعدها در مراسم عروسی خورشید ... اون روزهایی که صیغه ی سیاوش خان شده بود و چقدر معصومانه از هر چیزی می ترسید ... توی همین اتاق هاله زیر گوشش زمزمه کرد : " سعی کن درد بکشی !"

ولی قوی تر از همه ...پر رنگ تر از همه ی اینها ... خاطره ی اون شبی در ذهنش می درخشید که برق های عمارت رفته بود . آهو پشت پیانو قطعه ای می نواخت ... و آوش همین جا، روی همین نیمکت نزدیکش نشسته بود . گرمای نگاهش ... و لحن زمزمه مانندش ... " تو مجبور به تحمل هیچی نیستی پروانه !"

لبخندی تلخ نقش لب های پروانه شد . سر پایین انداخت و نگاه کرد به دست های خالیش ! ...

آوش اون رو در این توهم انداخت .. آوش کاری کرد که پروانه وارد یک قصه بشه و همه چیز رو فراموش کنه !

همه ی دردهاش رو ... حقارت هاش رو ! ... همه ی ده سالی که اینجا گروگان بود ! ... بدبختی کشید ... توی مطبخ کار کرد ... مورد سواستفاده قرار گرفت ... بهش تجاوز شد !

آوش با جادویی که داشت ... همه ی این ها رو در ذهن پروانه محو کرده بود ! اونو به خلسه برده بود !

اما حالا وقت بیداری بود !

بیداری این بود که بلاخره می فهمید زندگی، قصه ی شاه پریان نیست ! اون یک افسانه نیست ... و آوش هم شاهزاده اش نیست !

صدایی از پشت پنجره شنید و از افکارش خارج شد . نگاهش بلافاصله برگشت به سمت در نیمه باز و سایه ای که از مقابل در عبور کرد ... .

آوش بود که به خونه برگشته بود ! ... می تونست حتی صدای قدم هاشو بشناسه ! چقدر این مرد رو دوست داشت ... و چقدر ازش دلگیر بود !

نفسی گرفت و از جا برخاست و به سمت در رفت ... .

آوش از پله کان بالا رفت ... و پروانه پشت سرش همقدم شد .

"پروانه ام"

کفش های پارچه ای پاشنه تختی که به پا داشت، هیچ سر و صدایی ایجاد نمی کرد . می تونست مثل یک روحِ سرد و بی رمق همراه آوش بره ... .

آوش در کریدور پیش رفت ... و رفت ... و پشت در اتاق پروانه ایستاد . لحظه ای مکث کرد ... دستش یک بار مشت و دوباره باز شد ... انگار تردید داشت ! ... اما بلاخره در رو آهسته باز کرد و یک قدم داخل رفت ... .

پروانه همون جا ایستاد ... .

زیاد طول نکشید که آوش سراسیمه از اتاق خارج شد . تخت خالی رو دیده بود لابد ! ...

اما با دیدن پروانه ... سر جا خشکش زد ... .

برای لحظاتی هر دو ساکت ... تنها بهم چشم دوختند ! ... مثل تماشای صحنه ی غمگینی از تئاتر ... .

در چشم های آوش اندوه موج می زد ... و در چشم های پروانه ... هیچ ! ...

یک هیچِ کامل ! ... سرد ... تو خالی ... بدون نور ! ...

آوش نفسی گرفت و سعی کرد چیزی بگه :

"پروانه ام"

- پروانه !

پلک های پروانه روی هم افتاد . خسته تر از اون چیزی بود که با چنین شعله هایی گرم بشه ! ... صدای خورشید هنوز در گوشش بود : " پسرها در برابر مادرشون همیشه احمقانه رفتار می کنن !"

از کنار آوش گذشت ... توی اتاقش پنهان شد ... .

آوش خشک زده و مبهوت ... نگاه دوخت به جای خالیش ... ! ...

***

نشسته بود روی صندلی مقابل آینه ... ساکت و صبور، زیر دست های اطلس که موهای بلند و مجعدش رو شونه می زد . نگاه می کرد به تصویر خودش در آینه ی تمیز ... .

با گونه های بی رنگ ... پای چشم های گود افتاده ... و گردنبند یاقوت دور گردنش ... .

دستش رو بالا برد و سنگِ گردنبند رو گرفت و لمس کرد ... .

سنگ زنده بود انگار ... بین انگشتانش گرم شد و جون گرفت ... .

- دلخوری ازش ؟

نگاهش توی آینه گره خورد به چشم های کدر و بی نور پروانه . دیده بود که داشت گردنبندش رو لمس می کرد .

- نه !

پروانه گفت ... و بعد با مکثی سنگین ادامه داد :

- من کی باشم که بخوام از آوش خان دلخور بشم ؟!

نگاه اطلس تلخ شد :

- اینطوری نگو !

پروانه باز سکوت کرد ... و اطلس ادامه داد :

- اونم قدرِ تو عذاب میکشه ! دلش میخواد بیاد پیشت ... سرش رو بذاره روی زانوت، گریه کنه ! ... اگه غرورش اجازه بده !

پروانه به تلخی زمزمه کرد :

- غرور !

- همه ی مردا همینه ... غرورشون ! بدون اون خیلی بی دفاع میشن ! ... آوش خان نمیخواد پیش چشمای تو بی دفاع به نظر بیاد ! ... واگرنه ...

و با نفسی آهسته ... جمله اش رو نیمه تموم رها کرد .

پروانه با صدایی سرد و بی روح گفت :

- درست میگی خاله اطلس ! غرور آوش خان خیلی مهمه ! ... خیلی مهم تر از اونی که بخواد جلوی من بشکنه !

نگاه اطلس با ظن و بدبینی برگشت به چشم های پروانه :

- منظورت چیه ؟

پروانه دست های اونو کنار زد و از روی صندلی برخاست . نمی تونست حرف بزنه ... نمی خواست ! رنجش بیش از اون چیزی بود که بخواد در غالب کلمات بیان کنه .
اطلس گفت :

- می دونم ازش دلخوری ... دست روت بلند کرده ! توقع نداشتی ! قلبت شکسته !... البته منم خیلی بهش گفتم ! ...

پروانه تلخ خندید .

- خاله جون چی بهش گفتی ؟! ... من به کتک خوردن عادت دارم ! یادت نیست سیاوش خان رو ؟ ... یه جوری می زد که انگار من حیوونم !

- سیاوش خان مُرده ! دیگه بهش فکر نکن !

- آره مرده ! اما آوش خان هست ! ... برادر همون ادمه ! ظاهرش ... اخلاقش ... غرورش ! ... منم همون پروانه ی بد خون و رعیت زاده ! ... اون حق داره منو بزنه و من حق ندارم ازش دلخور بشم !

اطلس خواست دست های پروانه رو بگیره ... پروانه برافروخته و عاصی خودش رو عقب کشید .

- این حرفا چیه می زنی ؟!

- مگه دروغ میگم ؟! ... خاله من چرا جایگاه خودمو فراموش کردم ؟ چرا یادم رفت کی هستم ؟! ... تو چرا نزدی تو گوشم و منو به خودم نیاوردی ؟! ... آخه من کجا و آوش خان کجا ؟! ... من پامو از گلیمم درازتر کردم ! من لقمه بزرگ تر از دهنم برداشتم ! منِ خاک بر سر ... خودمو بدبخت کردم !

احساس ناتوانی باعث شد بیش از اون تقلا نکنه ... نشست روی لبه ی تخت و سرش رو

بین دست هاش گرفت . در اون لحظه بیش از هر کسی، از خودش متنفر بود ! دلش میخواست می تونست خودش رو مثل یک بار سنگین و اضافی رها کنه و به آرامش برسه !

اطلس کنار پاهاش روی زانو نشست و سعی کرد آرومش کنه :

- اینطوری نکن با خودت ! اینقدر خودخوری نکن ! می دونم چه حالی داری ... اما بفهم تقصیر تو نبود گم شدن رها !

تیغه ی بینیِ پروانه تیر کشید . چه میل غریبی داشت برای گریستن ... اما دیگه گریه هم آرومش نمی کرد .

- تمام حرف من با خودم اینه که ... چرا فریب خوردم ؟ ... میدونم آوش با من یه جوری رفتار می کرد که انگار یه شاهزاده ام، اما ... من نباید گذشته رو فراموش می کردم ! ... نباید اجازه می دادم کار به اینجا بکشه !

اطلس دست کشید روی گونه های پروانه ... وادارش کرد سر بالا بگیره و نگاهش کنه .

- این حرفا چیه که می زنی ؟ ... دورت بگردم ! تو چه تقصیر داری ؟ ... اینقدر خودتو سرزنش نکن ... آوش خان هم سرزنش نکن ! ... دلتو قوی نگه دار ... من میدونم بچه ات همین روزا برمیگرده بغلت !

پروانه نگاه کرد به چشم های اطلس و لبخند غمگینی زد . این لحن مادرانه ی اطلس رو دوست داشت ... حس اندوه می کرد از فکر اینکه قرار نیست دیگه اونو ببینه .

- خیلی تو رو دوست دارم خاله ! می دونستی ؟

اطلس جا خورده از این تغییر ناگهانی بحث ... پلکی زد و گفت :

- خب ...

- جای مادرم رو همیشه داشتی برام ! ... می دونی احد به من گفت مادرم وقتی قهمید حامله است، عصبانی شد ! چون منو نمی خواست ! ... مادرِ واقعیم ... ! ... اما تو منو دوست داشتی خاله جون ! مگه نه ؟

اطلس کف دستش رو کشید روی گونه ی پروانه ... نوازش وار گفت :

- معلومه دوست داشتم ! الانم دوست دارم ! ... دخترِ منی پروانه !

پروانه پلک هاشو روی هم فشرد و نفسش رو حبس کرد ... و بعد قطرات اشک از گوشه ی چشم های بسته اش راه گرفت روی گونه هاش .

- من همیشه فکر می کردم این خیلی خوبه ... که آدم خانواده ای داشته باشه ! پدری ... مادری ! ... کسی که دوستت داشته باشه ! ... من فقط دلم می خواست خانواده داشته

باشم !

به هق هق افتاد ... و اطلس سرش رو در آغوش گرفت . از حرف های مالیخولیایی پروانه سر در نمی آورد ... اما می خواست آرومش کنه .

- درست میشه جونم ! ... درست میشه دورت بگردم !

موهای پروانه رو نوازش کرد و روی سرش رو بوسید ... و اینقدر این کار رو تکرار کرد که از گریه ی پروانه به جز هق هقِ بی رمقی باقی نموند .

***

داشت خواب می دید ! ...

اون روزهایی که پسر بچه ای بود با شلوارک و پیراهن آستین کوتاه و ساسبند ... همون اندازه که مادرش دوست داشت، اتو کشیده و مرتب ... .

در خوابش توی مهمونخونه مراسمی بر پا بود و صدای موسیقی و خنده می اومد . اما اون نشسته بود پای جریان آب رودخانه که از وسط باغ عبور می کرد و قلوه سنگ ها رو توی آب می انداخت . صدای تالاپِ بعدش رو دوست داشت ... و آبِ سرد و تمیزی که شتک می کرد روی صورتش .

مادرش اگر می دید لباس هاش خیس شده، حتماً دعواش می کرد ! اما براش مهم نبود ! دوست داشت کارهای یواشکی و دور از چشم مادرش انجام بده ... .

باز سنگ انداخت توی آب و با لذت نگاه کرد به کمانه کردن قطرات آب روی پوستش .

یکدفعه اون طرف رودخونه ... دختر بچه ای دید که وسط درخت ها بازی می کرد . دخترک موهای بلند و مشکی مجعد داشت و پیراهن سرخِ چیت ! ... داشت بین درخت ها راه می رفت ! ... می دوید ! ... یا نه ... انگار داشت می رقصید !

تمام چشم هاش پر شده بود از تصویر اون دختر ... نمی تونست ازش نگاه بگیره . دخترک رقص کنان پیش اومد و اون طرف رودخونه نشست . بعد خم شد تا عکس خودش رو توی آب ببینه ... .

کسی از بین درخت ها صداش کرد : پروانه ! پروانه !

دخترک بیشتر خم شد و این بار انگشتانش رو فرو برد توی آب سرد و زلال . موهای مجعد و بلندش دور بدنش رو گرفته بودند ... و صدای بین درخت ها هنوز اسمش رو می خوند !

- پروانه ! پروانه !

دخترک انگار کر بود و چیزی نمی شنید . باز خم شد طرف رودخونه . اینبار آوش

صداش کرد :

- مراقب باش ! الان میفتی توی آب !

دخترک فقط ذره ای سر بالا گرفت و نگاه کرد بهش و خندید ... و باز بیشتر خم شد روی آب .

صدای موسیقی از مهمونخونه می اومد و صدای جریان آب و صدای خنده ی اون دختر بچه ... و حالا صدای خودِ آوش که داشت اسم دخترک رو تکرار می کرد :

- مواظب باش ! پروانه !

بعد زمین زیر پای دخترک خالی شد و لیز خورد توی آب . چیزی درون قلب آوش تکون خورد و وحشت زده فریاد کشید :

- پروانه !

و بعد ناگهان از خواب پرید ... .

ناگهان از خواب پرید ... .

در تاریکیِ اتاق خوابش ... دراز کشیده بود روی تختخواب . نفس نفس می زد و پیراهنِ

تنش از خیسیِ عرق به پوستش چسبیده بود .

پلک هاشو روی هم فشرد و موهاش رو از روی پیشانیِ دم زده اش کنار زد ... و تلاش کرد خودش رو آروم کنه .

خوابی که دیده بود ... اگر چه فقط یک رویای گذرا بود ... اما تاثیرِ قوی و نحسی روی روانش گذاشته بود .

بعد صدای ناله ای از بیرون توجهش رو جلب کرد ... صدای اطلس بود !

- پروانه ! ... وای کجایی ؟ ... پروانه !

بعد صدای باز و بسته شدن دری شنید ... و صدای قدم هایی نرم و سبک ... .

آوش از جا برخاست . سرش گیج می رفت و احساس ناتوانی داشت ... اما قدم به پیش گذاشت و از اتاق خارج شد ... .

صدای ناله و گریه ی اطلس با وضوح بیشتری در گوشش پیچید :

- پروانه بدبختم کردی ! وای ! پروانه کجا رفتی ؟ ...

- چه خبر شده ؟

آوش پرسید . اطلس ناگهان برگشت به طرف اون و رنگِ رخش چنان پرید ... انگار همون طور ایستاده روح از تنش جدا شده بود !

خورشید هم از اتاقش بیرون اومده بود و خواب آلود، سوال آوش رو تکرار کرد :

- چی شده اطلس ؟ نصفه شبی زجه موره می کنی چرا ؟!

حالا آهو هم از اتاقش خارج شده بود و به اونها نگاه می کرد .

اطلس دست هاشو روی هم فشرد و سعی کرد چیزی بگه :

- آ...آقا ... م... من رفتم ... رفتم اتاقش ... .

آوش یک قدم به اطلس نزدیک شد ... و اطلس دو قدم به عقب برداشت . خورشید بهش تشر زد :

- جون بکن بگو دیگه !

ناگهان بغض اطلس درهم شکست ... .

- آقا تو رو خدا رحم کن ! آقا ...

- چی شده ؟

- پروانه نیست ! توی اتاقش نیست ! آب شده رفته کف زمین ! تمامِ عمارت رو دنبالش گشتم اما ...

هین وحشت زده ای که از گلوی آهو خارج شد و نگاه متحیر و نامفهومِ خورشید ...

آوش برای ثانیه هایی چیزی نفهمید . مثل اینکه صاعقه ای فرود بیاد روی جمجمه اش ... خونش سوخت و دردی در تمام تنش پیچید :

- نیست ؟ ... یعنی چی که نیست ؟

خورشید پرسید :

- فرار کرده ؟

و هق هق اطلس ... .

آوش گیج بود ... مات ! ... هنوز نمی فهمید چه اتفاقی افتاده ... مغزش این فاجعه رو درک نمی کرد ! زن ها رو کنار زد و با قدم های بلند به سمت اتاق پروانه رفت ... .

"پروانه ام"

- پروانه ! پروانه !

لحاف روی تخت رو کنار زد و نگاه کرد به جای خالی پروانه ! ... دنیا روی سرش آوار شده بود !

مثل اینکه ضربه ای سخت به گیجگاهش خورده باشه ... مقابل چشم هاش لحظه ای سیاه شد و زانوهاش لرزید ... .

پروانه نبود ! ... پروانه ی عزیزش ! ... تنها زنی که یک روز عاشقانه اونو بوسیده بود ...

خورشید وحشت زده از حالتِ آوش ... بازوی اونو گرفت :

- آوش جان ! عزیزم !

آوش دست مادرش رو با خشونت پس زد ... انگار ناگهان از خواب بیدار شده باشه ... ! ... از بین زن ها گذشت و با قدم های بلند و سریع اتاق رو ترک کرد :

- یحیی !

صدای بلندش زیر سقف عمارت پیچید . چراغ ها یکی پس از دیگری روشن شدند و هر کسی که خواب بود، بیدار شد . آوش پای پنجره ی بزرگ ایستاد و فریاد زد :

- سگا رو آزاد کن ! ... برو دنبال پروانه ! زیاد از اینجا دور نشده، هنوز بسترش گرمه ! ...

صدای چشمِ تند و سریع یحیی رو شنید و برگشت تا لباس عوض کنه . اطلس و آهو گریه می کردند و خورشید دنبالش دوید :

- صبر کن آوش ! ... اینطوری نکن سکته می کنی ! ... عزیزم آروم بگیر ! ...

آوش داخل اتاق رفت و در رو روی صورت مادرش بهم کوبید .

لب های خورشید از خشم پیچ و تابی گرفت :

- لعنت به این دختره ی نحس !

و بعد نگاه تند و متنفری به طرف آهو و اطلس پرتاپ کرد :

- اینقدر زر زر نکنید ! سرم رفت !

در اتاق خانم بزرگ باز شد و لحظه ای بعد ... پیرزن لرزان و از همه جا بی خبر وسط قاب در ایستاد :

- یا صاحب صبر ! ... باز چی شده ؟ از رها خبری هست ؟!

اطلس من و منی کرد :

- نه، خانم جون ... چیزه ...

واقعاً نمی دونست باید چی بگه و ماجرای فرار پروانه رو چطور به گوش اون برسونه . سرانجام تمام جسارتش رو جمع کرد و به طرفش رفت :

- میگم همه چیز رو ! خانم جون ... بریم توی خوابگاهتون ...

آهو هم می خواست دنبالشون بره ... اما با بلند شدن صدای زنگ تلفن ، با دو دلی نگاهش رو از اطلس گرفت و از پله ها پایین رفت .

خورشید نفسِ عمیقش رو با احتیاط از ریه اش خارج کرد و لبخندی کمرنگ زد . درست وسط بازی ایستاده بود که خودش طراحی کرده بود ! ... حس لذت می کرد از این چیدمانش ! ...

صدای باز شدن در اتاق آوش رو که شنید ... باز لبخندش رو جمع کرد و حالتی نگران و خیرخواه به خودش گرفت :

- عزیزم ! آوش جانم ! ناراحت نباش، درست میشه !

آوش از کنارش عبور کرد و از پله ها پایین رفت . این نادیده گرفتن های مطلق،

خورشید رو رنج می داد ... اما امیدوار بود که همه چیز درست میشه ! ... حالا که پروانه رفته بود ... آوش دیر یا زود به مادرش برمی گشت !

همون جا کنار نرده ها ایستاد و به پایین نگاه کرد . آوش مستقیم می خواست به طرف در بره ... که آهو با ترس و لرز صداش کرد :

- داداش ! تلفن با شما کار داره !

آوش با مکث به طرف آهو رفت و تلفن رو ازش گرفت . تعللی که داشت ... نشون می داد از چیزی که احتمالاً قراره بشنوه، هراس داره .

خورشید با دقت بهش چشم دوخته بود ... .

آوش تلفن رو کنار گوشش گرفت :

- الو ؟

چند لحظه سکوت ... .

آهو سر بالا گرفت و با نگرانی به مادرش نگاه کرد ... . بعد از چند لحظه آوش سکوتش رو شکست ... و تنها چیزی که تونست بگه، یک کلمه بود :

- اوه !

سر پایین انداخت و گوشه ی پلک هاشو با نوک انگشتانش فشرد . تلفن هنوز در دستش بود ... و شخص پشت خط حرف می زد ... .

خورشید می دونست اون چه چیزی شنیده ! ... لابد خبر فرارِ احد رو ! ... و می دونست آوش چه بار سنگینی از خشم و حیرت به دوش می کشه !

بعد در چشم بهم زدنی ... اعصاب آوش منفجر شد .

تلفن رو کوبید به دیوار ... و باز کوبید ... و باز هم ! اینقدر کوبید تا تلفن بین انگشتانش تکه تکه شد ... و خودش از نفس افتاده از شدت خشم ... .

تکه های تلفن رو رها کرد و چرخید ... از سالن سرسرا بیرون رفت .

***

هوا گرگ و میش بود و روز و شب در هم مخلوط شده بود ... .

پروانه نشسته بود روی صندلی چرمی اتوموبیل و ساکش رو در آغوش می فشرد ... و از سرما می لرزید .

چطور جرات کرده فرار کنه ؟ ... چطور تونسته بود خودش رو در ورطه ی چنین نابودی قرار بده ؟ ...

مثل اینکه کسی قلبش رو در چنگ بگیره و فشار بده ... حس درد و خفگی داشت . بی تاب و ناآروم ... در رو باز کرد و پیاده شد .

حتی نمی دونست کجاست !

یک زمین خاکی ... زمین بی نام و نشونِ خدا ! ... تنها می دونست از ملک افشاریه خارج شدند . پیرمردِ همراهش ... کسی که اونو تا اینجا آورده بود ... با بدبینی نگاهش کرد :

- سرما می خوری ! برگرد توی ماشین !

پروانه انگار صداشو نشنید . نفسی گرفت و بیخودی دور خودش چرخی زد . حس بدی داشت از اینکه آوش رو ترک کرده بود . دلتنگش بود ... و می دونست اسم کاری که کرده، خیانته ! اما تا رها رو پیدا نمی کرد، نمی تونست به چیز دیگه ای فکر کنه ! برای زنده موندن ... برای ادامه دادن به رها احتیاج داشت . تا رها به آغوشش بر نمی گشت، هیچ چیز دیگه ای مهم نبود !

پس این احد کجا بود ؟ ... تا نمی اومد، نمی تونست رهاشو پیدا کنه !

- احد کجا مونده ؟ مطمئنید که می تونه بیاد ؟

پیرمرد بی اعتنا پاسخ داد :

- میاد ! دیر نکرده !

هنوز از حرفش چیزی نگذشته بود که صدای عبور ماشینی از جاده به گوششون خورد . پیرمرد باز گفت :

- سوار شو ! اینجا ایستادی خطرناکه !

پروانه با لجاجت سر جا باقی موند . قلبش درون سینه اش وحشیانه می کوبید . می خواست بالا بیاره تمامِ حسِ بدبختی و خستگیش رو !

ماشین غریبه در شانه ی خاکی پیچید ... پروانه صدای له شدن قلوه سنگ ها رو زیر لاستیک ها می شنید . یک لحظه ی بعد ماشین نزدیکشون توقف کرد و احد بلافاصله پیاده شد ... .

- پروانه جان ... دخترم !

در حالت صورتش اشتیاق موج می زد و در چشم های پروانه ... هیچ ! نه نوری و نه گرمایی ... و نه حتی ذره ای حس آشنایی !

"پروانه ام"

احد مقابل پروانه ایستاد :

- حالت ... حالت خوبه ؟ ... می دونم این روزا اذیت شدی اما ...

جمله اش با سیلی سخت و کوبنده ی پروانه به صورتش ... نیمه تمام باقی موند ... .

مات و مبهوت از این سیلیِ سخت ... دستش رو روی صورتش گذاشت و پلک هاشو محکم روی هم فشرد . می خواست خودش رو جمع و جور کنه ... اما صدای فریاد بلند پروانه، باز تمام ذهن احد رو بهم ریخت :

- بچه ام کجاست ؟ بچه ی منو کجا بردی بی مروّت ؟ ... بچه ام رو بهم پس بده !

احد نفس عمیقی کشید ... و خواست پاسخ آرومی بهش بده :

- میگم ... میگم، تو آروم باش !

- چطور تونستی بچه ام رو ازم بگیری ؟ ... اسم خودت رو گذاشتی بابا ؟! ... می دونی چی کشیدم این روزا ؟!

به گریه افتاد . دست هاشو مقابل صورتش گرفت و های های گریه کرد . احد دستپاچه و ناراحت ... خواست چیزی بگه :

- همش ... همش به خاطر خودمون بود ! می خواستم باز کنار هم باشیم !

پروانه نگاه خیس و خصمانه اش رو به جانب او پرتاب کرد :

- رها کجاست ؟

احد گفت :

- می برمت ... اللن می برت پیشش ! نگران نباش !

قدمی به پروانه نزدیک شد ... با تردید ... سعی کرد با کلمات اونو تسلی بده :

- حالش خوبه پروانه ! من گذاشتمش جای امن ! خیالت راحت باشه !

خواست دست پروانه رو بگیره، اما پروانه خودش رو عقب کشید :

- همین حالا منو ببر پیشش !

- باشه ! ... باشه پروانه سوار شو بریم !

پروانه دیگه معطل نکرد و باز برگشت ... روی صندلی عقب ماشین نشست . احد هم

کنارش جا گرفت ... و پیرمرد پشت فرمان ! ...

احد نگاهی مردد به ساک پروانه انداخت :

- می خوای ... من برات نگهش دارم !

پروانه ساک رو بیشتر به سینه اش چسبوند و پر خشونت پاسخ داد :

- نمی خوام هیچ کاری برای من بکنی ! فقط برو !

احد نفس عمیقی کشید :

- آقا قربان ! راه بیفت !

***

قلبش تند و بی امان می کوبید !

وقتی از دالانِ تنگ و تاریک رد شد و پا درون حیاط گذاشت ... بوی تندِ فاضلاب و کثافت زیر دماغش پیچید و حالش رو بهم زد .

دست به دیوار گرفت و سعی کرد روی پاهاش باقی بمونه !

"پروانه ام"

حیاط خونه شلوغ بود ... پر از مرد و زن و کودک هایی که خاک و خلی بودند ! همه زیر چشمی نگاهش می کردند ... انگار نمی تونستند درک کنند که زنی مثل پروانه توی اون جهنم چکار می کنه !

خود پروانه هم نمی دونست اونجا چی میخواد ! نوزده سال از عمرش رو ، خوب یا بد ، زیر سقف چهار برجی گذرونده بود و حالا ... احساس سردر گمی می کرد !

اما بعد صدایی شنید ... صدای گریه ی آشنایی !

صدای گریه رهاش بود که از جایی درون یکی از اتاق ها به گوشش می رسید !

نفسش رفت و دیگه بر نگشت ... روح از تنش پر کشید !

ناگهان همه چیز رو از یاد برد ... و تنها دوید به طرف صدا !

روحش له له می زد برای رها ... آغوش ... تمام وجودش !

در رو که باز کرد و پا درون اتاق گذاشت ...

دختری که پشت به در نشسته بود و نوزادی روی پاهاش تکون می داد :

- هیش هیش ! آروم باش ! آروم باش بچه جون !

پروانه پر کشید به طرف رها ... بچه رو برداشت و در آغوش فشرد ... .

رهای عزیزش ! ... جگر گوشه اش ! ...

برای لحظاتی حتی نفس کشیدن رو از یاد برد . تنها بچه رو به سینه می فشرد و ... خدایا ! باور نمی کرد ! ... دوباره بچه اش رو پس گرفته بود ! ...

رها نق نقی کرد و در آغوشش تکونی خورد ... و اون وقت پروانه تازه به یاد آورد باید نفس بکشه !

نفس عمیق و صدا دارش ...

- رها ! ... رها !

و بعد بغضش درهم شکست ! کف اتاق زانو زد ... های های گریست ! با صدای بلند ... یک نفس ... بی امان ... زار زد و کودکش رو به سینه فشرد .

صدای هق هق بلندش در تمام خونه پیچید . تصویر صورت رها از پس سیلاب اشکش، ناواضح به نظر می رسید . اما سر خم کرد و اونو بوسید ... بارها و بارها ! مثل تشنه ای که به آب رسیده باشه ... .

نمی دونست چقدر در اون حال بود ... که کسی اسمش رو صدا کرد :

- پروانه !

صدایی نازک، شرمسار و ناراحت ... .

پروانه به پشت سر چرخید و از اون چیزی که دیده بود، نفسش بند اومد !

زهرا پشت سرش ایستاده بود !

بی نفس و ناباور رها رو به سینه اش فشرد و روی پاهاش بلند شد .

- تو ...

پلک زد ... انگار انتظار داشت با یک بار باز و بسته کردن چشمش، تصویر مقابل غیب بشه ! زهرا رو از وقتی از عمارت رفته بود، ندیده بود ! چقدر براش نگران بود ! ... و حالا ...

زهرا لبخند خجولی زد :

- خوبی ؟ ... دلم برات تنگ شده بود !

روی نگاه کردن به چشم های پروانه رو نداشت . پروانه پچ زد :

- رها پیش تو بود اینهمه وقت ؟ ... پیش تو بود و به من نگفتی ...

تمامِ بیچارگی های دنیا در چهره ی آفتاب سوخته ی زهرا دوید . دست هاشو به حالت اتغاثه بهم گره زد و گفت :

- به خدا پروانه ... اولش نمی دونستم بچه ی توئه ! به قرآن نمی دونستم !

پروانه فقط خندید . حالش اینقدر بد بود که دیگه حتی گریه اش نمی گرفت ! زهرا ادامه داد :

- بابای جونم مرگ شده ام بچه رو آورد گفت مراقبش باشم ! هم این بود که مجبورم می کرد از چهار برجی جاسوسی کنم و نامه های پدرتو بهت برسونم ! خودِ خاک بر سرم کِی میل این کارا داشتم ؟

پروانه باز خندید و از اون رو گرفت . زهرا باز التماس کنان گفت :

- اگه نکنم منو با ترکه می زنه ! برادرِ فلجم رو می زنه ! خدا لعنتش کنه که بدبختم کرد !

پر روسریش رو مقابل صورتش گرفت و هق هقی کرد .

- به خدا عین گل مراقب بچه ات بودم پروانه ! نمی ذاشتم بقیه دست بهش بزنن ! به خدا هواشو داشتم !

پروانه تند نفس می کشید . از شدت خشم و نفرت سینه اش می سوخت . چقدر ساده دل و احمق بود ! از همه ی آدم های زندگیش رو دست خورده بود ! چقدر از همه ی این آدم ها بدش می اومد ! از همه ی این ادم هایی که می شناخت ... که فکر می کرد می شناسه !

رها باز شروع کرد به گریه و بی تابی و قلب پروانه شرحه شرحه شد ! بچه اش هرگز اینطور گریه نمی کرد ... می دونست لابد دردی داره !

الان تنها چیزی که اهمیت داشت، رها بود ! رها در آغوشش بود و باید مطمئن میشد که سالمه ! بعد می تونست دوباره خودش رو بسازه ! دل می کند از این شهر و آدمای سنگ دلش ... می رفت با رها ! خودش رو گم می کرد !

بچه رو در آغوشش گهواره وار تکون داد :

- جانم ! جانم مادر !

و بدون اینکه به زهرا نگاه کنه ... با لحن سردی امر کرد :

- برو بیرون !

زهرا به خودش جرات داد قدمی پیش بذاره :

- بذار کمکت کنم ... بچه رو آروم کنی ...

پروانه دخترش رو بیشتر به خودش فشرد و با نگاهِ ماده ببری زخمی ... خیره شد به زهرا :

- بیخود کردی ! ... بیخود کردی که دوباره دست به بچه ی من بزنی ! گمشو بیرون تا با لگد پرتت نکردم !

زهرا جا خورده عقب نشست . انتظار این لحن رو از پروانه نداشت ... اما بی حرف اتاق رو ترک کرد ... .

اتاقی که حالا پر شده بود از جیغ های سوزناک رها و گریه ی بی صدای پروانه ... .

***

- به خدا من اصلاً نفهمیدم چی شد ! این طرف بودم خبر مرگم ... یه نخ سیگار می چاقیدم که صدای جیغ و داد ودود بلند شد !

آوش ایستاده نزدیک دربِ باز اتاق ... دری که زندان احد بود و حالا خالی ... نگاه بی حسش رو از رستم گرفت و معطوف ودود کرد .

ودود به سرعت گفت :

- یه تیکه شیشه شکسته داشت آقا ! یکی لابد بهش رسونده بود ! ... شیشه رو گذاشت بیخ گلوم ! پیرمردِ ناکِس عجب زور بازویی داشت !

سر آوش پایین افتاد و با نوک انگشت شصتش لبه ی کمربندش رو گرفت ... و نفس عمیقی کشید . نگاهش خیره بود به سایه ی تیره ی بدنش که روی زمین خاکی افتاده بود . درد در شقیقه هاش نبض می زد ... .

خوب که فکر می کرد ... چندان معمای مشکلی نبود فرار احد ! ... خوب که فکر می کرد پاسخش رو می تونست واضح مقابل چشمانش ببینه ! ...

باز صدای رستم رو شنید که با لحنی مستاصل گفت :

- کی آخه بهش برسونه ؟ خودِ پوفیوزش گیر آورده ! ... از این بی همه چیز هیچ کاری بعید نیست !

و دیگری اضافه کرد :

- زمین رو چاه می کنیم ... وجب به وجب این شهر رو می گردیم ! پیداش می کنیم هر قبرستونی رفته باشه !

آوش نفس عمیقی کشید ... .

- خب سلمان ! ...

سر بالا گرفت ... و این بار نگاهِ مستقیمش رو به سلمان دوخت . هنوز رد کبودی روی صورت اون خودنمایی می کرد .

- تو نمی خوای چیزی بگی ؟

و لبخندی که زد ... .

سلمان با مکثی طولانی پاسخ داد :

- نه آقا !

سیبک گلوش بالا و پایین غلتید . آوش گفت :

- با اینکه من بیرونت کرده بودم ... اما تو باز اصرار داشتی باشی و به من خدمت کنی !

... حالا هیچ حرفی نداری ؟!

قدم پیش گذاشت و جلو رفت ... و درست مقابل سلمان ایستاد . نگاهش حالتی عجیب و اخطار گونه داشت :

- حداقل یه چیزی به عنوان همدردی بگو !

سلمان نفس تندی کشید و به سختی گفت :

- پیداش می کنیم آقا !

آوش با وقاری بی نظیر سری تکون داد :

- امیدوارم ! امیدوارم !

و بعد به سرعت از سلمان رو برگردوند و به عقب برگشت . در نیمه باز اتاق رو کامل باز کرد ... و خودش عقب کشید ... .

- رستم ! برو داخل !

رنگ از رخ رستم پرید و با دستپاچگی گفت :

- چرا ؟! فکر کردین من کمک کردم اون حرومزاده در بره ؟!

آوش هنوز آروم بود :

- نه ! ولی برو !

- آقا به خدا من ...

آوش وسط حرفش پرید :

- اگر به من وفاداری برو !

رستم جا خورده و رنگ پریده ... اینبار اطاعت کرد و داخل اتاق رفت . نفر بعدی ودود بود ... و بعد هر پنج نفری که این سه روز با احد مراوده داشتند ... .

آخرین نفر سلمان بود ... .

قبل از اینکه وارد بشه، لحظه ای مکث کرد .

- اگه ما زندونی بشیم ... کی دنبال احد بگرده ؟

آوش پاسخ داد :

- من گیرش میارم ... فقط کافیه کسی بهش راپورت نده !

و این رو با چنان لحن یخی گفت ... که سلمان سر پایین انداخت و بی حرف وارد اتاق شد .

پس از اون آوش در رو بست و با قفل بزرگ و سنگینی محکم کرد . تنها کسی که خارج از اتاق باقی موند ... یحیی بود ... .

یحیی سرفه ای کرد .

- آقا ... شما می دونید کی به احد کمک کرده ؟!

آوش با لحنی سنگین زمزمه کرد :

- فکر می کنم بدونم !

- من فقط می دونم آقا ... که این پروانه خانم اهل نارو زدن نیست ! اینهمه سال زندگی کرد توی چهار برجی ... کسی صدای بلندش رو نشنید ! حتماً مجبور بوده که رفته !

آوش سرش رو تکون داد ... می دونست که مجبور بوده ! غمی در سینه اش سنگینی می کرد ! دوست داشت گریه کنه ... اما در آغوشِ پروانه !

نفس عمیقی کشید ... و نفس عمیق دیگه ای !

- مراقبشون باش یحیی ! به هیچ عنوان این در رو باز نکن ... حتی اگه شهاب سنگ از آسمون بباره ! من خیلی زود برمی گردم ! ... شاید یکی دو ساعت دیگه !

یحیی سبیل سفید رنگش رو تابوند .

- روی چشمم ! خیالت راحت !

آوش برگشت و پشت فرمان ماشینش نشست و دور زد ... .

برمی گشت به چهار برجی !

***

پارچه ی تمیز رو توی آب خیس می کرد و می کشید روی پوست دخترکش . می خواست آروم و قوی بمونه ... اما هر چه می کرد نمی تونست !

وقتی لباس های بچه اش رو از تنش در آورد تازه فهمید دلیل این همه بی قراری اون چیه !

به خاطر کهنه ی کثیف پاهای رها سوخته بود و سرخ و متورم شده بود ! به غیر از اون ... جای به جای تنش رد سرخی بود ! انگار حشره ای نیش زده بود پوست نازنینش رو !

می تونست درک کنه دردش رو ! ... بی امان زار می زد .

- الهی قربونت برم مادر ! الهی پیش مرگت بشم !

با پارچه ی خیس تمام بدن دخترکش رو تمیز کرد . بعد پماد گذاشت روی سوختگی هاش . انگشتانش می لرزید ... .

- تو بدبختی که یکی مثل من مادرته ! رها جان ... ببخش رها جان ! ببخش دورت بگردم !

زار می زد و کودکش رو تمیز می کرد . به غیر از این چیزی نداشت که بهش بده ! حتی شیر در سینه هاش نداشت که اونو سیر کنه . آرزو می کرد که می تونست شیره ی زندگیشو در رگ های رها تزریق کنه .

لباس تمیزی به تن دخترکش پوشوند و اونو در آغوش گرفت . شیشه ی شیر خشک رو به لب های رها نزدیک کرد ... رها گرسنه و بی تاب نوک شیشه رو به دهان گرفت و بلافاصله صدای گریه اش قطع شد ... .

پروانه اون رو گهوار وار در آغوشش تکون داد ... .

"پروانه ام"

چند دقیقه ای گذشت تا رها به خواب فرو رفت ... .

سکوت نسبی فضا با باز شدن بی مقدمه ی در درهم شکست . شانه های پروانه بالا پرید ... و خشم آلود به در نگاه دوخت ... .

احد وارد اتاق شده بود .

- بلاخره آروم گرفت تحفه ات ؟ ... صداش کلّ محل رو برداشته بود !

پروانه نفس تندی کشید و با انزجار گفت :

- برو بیرون ! بیدارش می کنی !

احد لبخندی زد ... انگار اصلاً لحن توهین آمیز پروانه رو نمی شنید .

- یکم پدر و دختری حرف بزنیم ! ها پروانه ؟!

- من حرفی باهات ندارم ! بچه ام تازه آروم گرفته ... برو از اینجا !

- خوشحال نیستی بلاخره از اون چهار برجیِ لعنت شده زدی بیرون ؟ ... بعد از ده سال ! ... ده سال کم نیست پروانه !

حسی مسموم راه گلوی پروانه رو در هم فشرد . خوشحال بود که بعد از ده سال از زندان آزاد شده بود ؟ ... حس مرگ داشت !

چهار برجی زندان بود ... اما آوش زندانبان نبود براش !

اشکش رو از روی گونه اش پس زد و با سماجت تکرار کرد :

- برو احد !

احد نفس عمیقی کشید ... . پروانه حالش از نفسِ مسمومِ این مرد که بوی دود سیگار بهمن و یک عمر حقارت می داد ، بهم می خورد !

- زیاد وقت نداریم پروانه ! باید بریم ! همین امشب بریم از اینجا !

سر پروانه بلافاصله چرخید به طرفش ... .

- بریم ؟ ... کجا بریم ؟!

- هر جایی دور از این شهر ! حتی من میگم از ایران بریم ! ... اون پسره ردمون رو می زنه !

پروانه منزجر و پر نفرت گفت :

- خواب دیدی خیره ! من با تو جایی نمیام !

احد دستی به ریشش کشید و متفکرانه نگاه کرد به رها ... و با تعلل گفت :

- اگه به حرفم گوش بدی و بچه رو همین جا بذاری ...

نفس پروانه بند اومد ... . احد ادامه داد :

- منظورم اینه که بر گردونی به امیر افشارا ! ... شاید دیگه کسی رغبت نکنه دنبالت بیفته تا اون سر دنیا !

پروانه با حس خطری که کنار گوشش هیس هیس کرد ... رها رو بیشتر به سینه اش فشرد .

- خفه شو !

احد لبخند بی عاری زد :

- بهت بر میخوره چرا ؟! ... داریم گپ می زنیم با هم !

پروانه پر انزجار نگاهش کرد ... و احد ادامه داد :

- تازه اونجا وضعش بهتره ! توی مال و مکنت غرق میشه ! ... من که میگم ظلم می کنی در حقش اگه از اون خونه و خونواده دورش کنی !

پروانه وسط حرفش دوید :

- اگه به بچه ام نزدیک بشی ... اگه دوباره بهش نزدیک بشی ... به خدا می کُشمت ! می فهمی ؟!

- من فقط می گم اگه بچه رو بهش بدی ... دیگه انگیزه نداره دنبالمون بیفته !

اینبار صدای پروانه بالا رفت :

- خفه شو احد ! خفه شو !

احد برای چند لحظه سکوت کرد . نگاهش چرخید سمت ساکِ گوشه ی اتاق ... و با لحنی آروم پرسید :

- برات احد شدم ؟ ... چرا دیگه بهم نمیگی بابا ؟

پروانه اینقدر حس نفرت و انزجار داشت که می خواست توی صورت اون تف کنه !

"پروانه ام"

بابای اون مرده بود ! ... نه ده سال قبل که دخترکِ هشت ساله اش رو رها کرد تا آماج تاوانِ امیر افشارها بشه ... ! همین چند روز قبل، وقتی بچه اش رو ازش جدا کرده بود، مرده بود !

اون هر چیزی رو در مورد خودش می تونست ببخشه . ولی در مورد رها کوچک ترین بخششی نداشت .

سکوتش طولانی شد که احد نفس عمیقی کشید و بعد یک قدم عقب نشینی کرد .

- عیبی نداره ! بلاخره یک روز می فهمی همه ی این کارها رو به خاطر تو کردم ! ... منو می بخشی !

اینبار پروانه حتی پاسخی بهش نداد . صورتش رو چرخوند به سمت دیوار و در قلبش شروع کرد به شمردن ... . یک ... دو ... سه ...

بلاخره احد اتاق رو ترک کرد ... و نفس حبس شده ی پروانه آزاد شد . نگاه نگران و دلواپس پروانه برگشت به جانب دخترش ... .

حس خطر می کرد ... .

***

"پروانه ام"

از بیرون صدای حرف و گفتگو می اومد . زن های عامی و خشنی که لب حوض لباس می شستند و غیبت می کردند و گاهی تشری به بچه هاشون می زدند .

پروانه از لای در سرکی به بیرون کشید و با نفس عمیقی ... باز برگشت به عقب .

دم غروب بود ... و ظاهراً خبری از احد نبود . نه فقط اون ... که هیچ مردی در حیاط دیده نمی شد . پروانه فکر می کرد حالا وقتش رسیده !

از اول هم نمی خواست با احد همسفر بشه ... اما با حرف هایی که دو سه ساعت قبل زده بود، بیش از قبل مصمم بود که از اون جدا بشه .

شاید احد راست می گفت که این ظلمی در حق رهاست ... که اونو از چنین خانواده ای محردم کنه ! ... و شاید راست می گفت که با برگردوندن رها، آوش هم دیگه دنبالشون نمی گشت . اما اون می دونست ... جان دخترکش در چهار برجی در خطر بود ! خورشید عفریته هیچ مرزی نمی شناخت ... می تونست به بچه اش آسیب بزنه !

پروانه دل آزار بود از اون چهار برجی و شهر ! از همه ی آدم هایی که می شناخت ! ... همه ی اون هایی که تمام این سالها باهاشون سر و کله زده بود ! ... خودش چه خیری دیده بود که حالا دخترش ببینه ؟ ...

می رفت از اون شهر ! گم می شد در شلوغیِ تهران ! یک زندگی جدید می ساخت ! دخترکش رو بزرگ می کرد !

"پروانه ام"

یک بار دیگه رها رو چک کرد که پیچیده در پتوی نازک بافتنی بود . بعد شالی روی شونه هاش انداخت و ساک کوچکش رو برداشت ... و بعد دخترش رو در آغوش گرفت .

تپش قلبش اینقدر محکم بود که حس می کرد صداش در اتاق پیچیده . اما نفس عمیقی کشید و با گردنی صاف از اتاق خارج شد ... .

حضورش در ایوان باعث جلب توجه بقیه ی زن ها شد . همه به حالتی عجیب زیر چشمی اونو می پاییدن ... در عین حال جرات نداشتند مستقیم نگاهش کنند .

زنی با ظاهر پروانه و لباس هایی که به تن داشت ... معلوم بود از طبقه ی دیگری از جامعه است ! طبقه ای که حتی تماشا کردنش برای اون زن ها کار دشواری بود !

پروانه سعی کرد با قدرت کامل پیش بره ... چنان که حتی کسی جرات نکنه سوالی ازش بپرسه !

کفش هاشو به پا زد و از پله ها پایین رفت . بدون اینکه به کسی نگاه کنه حوض رو دور زد و از بین جمعیت گذشت . بوی تند فاضلاب زیر دماغش زد و حالش رو بد کرد ... .

هم زمان صدای زهرا رو از پشت سر شنید :

"پروانه ام"

- پروانه ! پروانه جان ! ... خانوم جون !

موجی از نفرت و تهوع در قلب پروانه ایجاد شد . تلاش کرد خودش رو به نشنیدن بزنه، اما زهرا دوید و سد راهش شد ... .

- پروانه خانم ... قربونت برم من ! کجا میری ؟!

چشم هاش حالتی ملتمس و توله سگ وارانه داشت . پروانه سخت و منجمد پاسخ داد :

- باید به تو جواب پس بدم ؟ مفتش من شدی ؟!

- من غلط بکنم ! ولی میگم ... بابات خونه نیست ! الانم دمِ غروبه ! ... سگ ولگرد این اطراف زیاده ... خطر داره تنهایی بری جایی !

پروانه تند و بی پروا پاسخ داد :

- سگ ولگرد که همه جا هست !

و با نگاهی پر تحقیر به زهرا ... .

زهرا سرخ شد و قدمی بی اختیار عقب کشید .

پروانه نگاه بیزارش رو از اون گرفت و به راهش ادامه داد . وارد دالان نیمه تاریک شده بود که زهرا باز دنبالش به راه افتاد :

- پروانه ... قربونت برم ! یک لحظه وایستا !

پروانه از خشم پلک هاشو روی هم فشرد . زهرا کاملاً بهش رسید و خواست دست روی شونه اش بذاره ... .

پروانه ناگهان چرخید و کف دستش رو بیخ گلوی اون گذاشت و بدنش رو چسبوند به سینه ی دیوار ... .

زهرا هینی کشید ... و پروانه بیشتر گلوی اون رو فشرد ... .

- ببین ... دنبال من نیا ! ... به خدا بد می بینی !

صدای زمزمه مانند و سردش درست مثل خنجری آخته بود که برقش در تاریکی درخشید . نفس زهرا بند اومد ... .

پروانه اون رو رها کرد و به سرعت از در بیرون رفت .

هوا تاریک شده بود و کوچه های خاکی و تنگ، خلوت بودند . پروانه چهره اش رو پشت شالش پوشوند و در سینه کش دیوار به راه افتاد . تند و با عجله قدم برمی داشت .

نفس در حنجره اش پر پر می زد .

اینقدر رفت تا از خم کوچه گذشت ... و باز هم رفت ... . مثل هزار تویی پیچ در پیچ که درونش گیر کرده باشه ... حتی نمی دونست کجاست و باید کجا بره . فقط می رفت و تنها چیزی که می دونست همین بود ... که باید دور بشه از آدم ها ... .

و بعد صدایی از دور دست شنید ... .

- پروانه !

نفسش حبس شد در سینه اش ... و صدای فریاد باز هم تکرار شد :

- پروانه ! پروانه !

وحشت چون مهی غلیظ اطراف پروانه رو احاطه کرد . چنان سرد شد انگار روح بدنش رو ترک کرد . بعد رها رو با تمام توانش به سینه فشرد ... .

دوید ... و دوید ... و بر نگشت تا پشت سرش رو ببینه ... .

***

سکوت بود !

"پروانه ام"

در تمام ملک چهار برجی ... حتی در انتهایی ترین قسمت مطبخ کسی جرات نداشت کلمه ای حرف بزنه !

صدای پروانه کم بود ... و صدای نق نق نوزادش کم بود ! ... و آوش داشت از هم می پاشید زیر بار این فقدان !

روی صندلی مقابل میز توالت نشسته بود ... کمی متمایل به پنجره ی باز ... . نسیم خنکی می وزید و پرده ی سبک رو تکون می داد . هنوز انگار می شد گرمای تن پروانه رو روی خوشخوابه پیدا کرد ! ... هنوز تارهای موهای سیاهش لابلای دونه های برس دیده می شد ! هنوز آخرین پیراهنی که پوشیده بود بوی بدنش رو حفظ کرده بود !

آوش قسم خورده بود که اون رو برگردونه ! ... قبل از اینکه عطرش و گرماش از این اتاق محو بشه ... اونو برگردونه و اینبار می دونست باید چه کاری انجام بده تا دیگه پروانه ی سبکبالش فراری نشه ! ...

صدای قدم هایی رو شنید که داشت به اتاق نزدیک می شد . دم عمیقی گرفت و دست کشید روی چوبِ کنده کاری شده ی جعبه ی جواهرات ... و درش رو بست . بعد انگشتانش اسلحه ی کمریِ دسته استخونی رو لمس کرد ... برای محض اطمینان ...

و بعد صدای مادرش رو شنید ... .

- آوش جان !

قسمتی از قلب آوش تیر کشید ... اما به خودش اجازه نداد واکنشی لحظه ای نشون بده .

چند ثانیه گذشت ... و بعد خورشید بهش نزدیک تر شد .

- کار داشتی با من ؟ ... اطلس گفت پِی من فرستاده بودی !

آوش سر بالا برد و نگاه کرد به مادرش ... این زن لاغر اندام و زیبا ! ... و اون چشم های تیره و افسون کننده اش ! ... زنی که تمام عمر عاشقش بود و بهش اعتماد داشت ! ...

- وقتی بچه بودم ... هر وقت از هر چیزی ناراحت و عصبانی میشدم، می اومدم پیش تو، مامان ! ... خودت هم اگه نبودی ... پیراهنت رو بغل می گرفتم و آروم میشدم !

اشتیاقی در چشم های خورشید دوید ... دست های استخوانی و رگ دارش رو درهم پیچید .

- هنوز هم ... هنوز هم می تونی بیای پیش مامانت ! ... من هر لحظه منتظرت هستم !

نفسی گرفت و در انتظار حرکتی از آوش ...

ولی آوش سرد و ناامید نگاهش می کرد ... با چشم هایی که دیگه هیچ نوری نداشت !

...

لبخند کم کم از لب های خورشید محو شد ... و به چهره اش حالتی مغموم و متاسف داد .

- نمی خوام سرزنشت کنم عزیزم ... اما قبول کن خودت مقصری ! ... من بارها بهت هشدار داده بودم درباره ی پروانه ! ... گفته بودم بهش اعتماد نکن !

آوش تلخ و کوتاه خندید و سرش رو پایین انداخت .

- آره، گفته بودی !

- اون دختر از ما کینه به دل داشت ! اون روزا تو نبودی که ببینی چقدر سیاوش خان شکنجه اش می کرد ! ... حتی گوشش رو کر کرده بود ! پاهاش رو شکسته بود ! زنده به گورش کرده بود ! ... چرا فکر کردی می تونه این چیزا رو فراموش کنه و بمونه اینجا ... مادری کنه برای برادر زاده ات ؟!

- چون من بهش گفته بودم که عاشقشم !

قلب خورشید از خشم لرزید و لب هاش به پیچ و تاب افتاد . اما جلوی خودش رو گرفت و با لحنی کنترل شده پاسخ داد :

- برای مردها چیزی به اسم عشق وجود نداره آوش ! مردها عاشق نمیشن ... معتاد میشن ! ... تو هم معتاد اون زن شده بودی !

نگاه کرد به پسرش و با لحنی آرام ادامه داد :

- از سرت میفته عزیزم ! ازش دور که باشی ... کم کم فراموش میکنی !

آوش باز به مادرش به حالت عجیبی نگاه کرد ... و گفت :

- تو داری از فرار پروانه دفاع می کنی ؟! ...

خورشید شونه ای بالا انداخت :

- فقط دارم میگم اگر ما هم جای اون بودیم ... شاید همین کارو می کردیم !

آوش مکثی کرد ... و از روی صندلی برخاست . قدمی پیش گذاشت و به مادرش نزدیک تر شد .

- اما به نظرم تو یه زمانی به جای اون بودی ! خودت برام تعریف کردی ؟ ... شبی که در مورد قتل سیا فهمیدم ...

تپش قلب خورشید تند شد و نگاهی ترسیده به سمت در انداخت ... می ترسید کسی

پشت در فالگوش ایستاده باشه !

- پسرم ... لطفاً !

- یادته بهم چی گفتی ؟! شونزده سالت بود که دادنت به ادریس خان ! ... داشتی با عروسکات بازی می کردی که فرستادنت بغل شوهر ! ... از همه طرف آزار می دیدی ! یادته مامان ؟!

خورشید پلک هاشو روی هم فشرد ... با خشمی فرو خفته پاسخ داد :

- آدم ها متفاوتن عزیزم ... فکرشون هم متفاوته !

- ولی من نمی فهمم ! ... هنوز نمی تونم بفهمم ! ...

خورشید اینبار رک و بی پرده پاسخ داد :

- چون میخوای خودت رو فریب بدی آوش ! ... اون زن تو رو دوست نداشت ! ... نمی تونست برادر سیاوش خان رو دوست داشته باشه ! ... اون فقط فریبت داد ! ...

آوش تند و پر اخطار نگاهش کرد ... اما خورشید از حرفش دست نکشید :

- آخرش هم رفت ! از جایی که اینهمه سال زندانش بود ، رفت ! چی رو نمی تونی

بفهمی ؟!

آوش با صدایی بم و دو رگه گفت :

- این رو نمی تونم بفهمم ... که چرا دست خالی رفت ؟!

خورشید گیج و ویج پلکی زد ... که آوش برگشت به سمت میز آرایش و جعبه ی جواهرات رو باز کرد . تمام جواهرات پروانه به جز گردنبند یاقوت کبودش، در جعبه دست نخورده باقی مونده بودند !

خورشید کاملاً غافلگیر شده به نظر می رسید . انتظار داشت پروانه لااقل متعلقاتِ خودش رو برده باشه ! ... بی نفس لب زد :

- شاید می ترسید ... دنبالش بیفتی !

آوش هیستریک و آروم خندید :

- دنبالش بیفتم ؟! ... معلومه که این کارو می کنم ! ... مامان ... تا اون سر دنیا هم می رم دنبالش !

در جعبه ی جواهرات رو بست ... و بعد با نفس عمیقی ... ادامه داد :

- البته امیدوارم کار به اون طرف دنیا نکشه ! ... زودتر بهم بگو اون کجاست ... مامان !

و برگشت و با نگاه سرد و بیزارش ... در چشم های خورشید نگاه دوخت . خورشید کاملاً رنگ باخته بود ... سعی کرد همه چیز رو انکار کنه :

- چی میگی ؟ ... آوش ! من از کجا بدونم ؟!

- از همون اول که رها دزدیده شد ... فکر اینکه باز همه چیز زیر سر توئه، توی مغزم زنگ خورد ! اما خودم رو سرزنش کردم مادر ... خودم رو زدم به حماقت ! ... آخه مگه ممکنه ...

- آوش کار من نیست ! باور کن ...

- اما وقتی پروانه غیبش زد ... اونم بدون هیچ پول و پشتوانه ای ... دیگه مطمئن شدم کار توئه !

اینبار خورشید فریاد زد :

- چرند نگو ! من چطور می تونم پروانه رو از اینجا فراری بدم ؟!

آوش لبخند زد :

- تو زنِ کارهای غیر ممکنی ! بارها منو غافلگیر کردی ... اما اینبار بیشتر متاسف شدم برات ! ... مامان ! مامان قبول کن زیاده روی کردی !

نفسی گرفت و باز نگاهش چرخید به سمت میز آرایش . دستی نوازش وار روی اسلحه کشید .

- من شاید می تونستم قتل برادرِ مریض و هیولا صفتم رو نادیده بگیرم، اما اینکه یک بچه ی کوچیک رو از بغل مادرش جدا کردی ... اینکه خانواده ی منو ازم گرفتی ... دیگه قابل بخشش نیست ! ... حالا ...

اسلحه رو از روی میز برداشت و سمت سینه ی مادرش لحظه ای نشونه گرفت :

- میگی پروانه کجاست یا ...

و بعد دستش چرخید و لوله ی سرد اسلحه رو به شقیقه ی خودش چسبوند ... .

وحشت در نگاهِ خورشید دوید و دست هاش ناخودآگاه بالا رفت ... .

- این شوخی قشنگی نیست آوش ! اسلحه رو بیار پایین !

به خیالِ خودش می خواست با جدی نگرفتنِ این اقدام، آوش رو از اشتیاقِ ادامه دادنش بندازه . اما وقتی انگشت آوش روی ماشه نشست ... جیغِ بی اختیاری کشید .

"پروانه ام"

- آوش !

- پروانه کجاست ؟

- من نمی دونم آوش ! آخه از کجا بدونم ؟!

خنده ی کوتاه و بی حوصله ی آوش ... .

خورشید دست هاشو التماس گونه بهم چسبوند :

- قسم می خورم من دستی توی این کار نداشتم ! من فراری ندادم پروانه رو !

آوش باز هم خندید ... و خورشید ادامه داد :

- این مسخره بازی رو تموم کن ! ... تو میخوای به خاطر اون غربتیِ بد خون، خودتو بکشی ؟

آوش پاسخ داد :

- اگه این کاریه که باعث میشه تو عذاب بکشی ... حتماً انجامش میدم !

خشمِ خورشید به التماسی رقت انگیز تبدیل شد .

- آوش خواهش میکنم بس کن ! داری منو قبضه روح می کنی !

- فقط ده ثانیه وقت داری که بگی پروانه کجاست، مادر ! بعدش ...

خورشید باز جیغ زد :

- من نمی دونم !

- یک !

مردمک های خورشید از وحشت و ترس دریده شد و نفسش به شماره افتاد . خواست به سمت آوش قدمی برداره، اما حس می کرد فلج شده !

- آوش ... خواهش میکنم اجازه بده برات ...

- دو ! ... سه !

- چرا حرفم رو باور نمی کنی آوش ؟ ... التماس می کنم ...

- چهار !

خورشید باز جیغ زد :

- آوش !

- پنج ! شش !

خورشید دیگه تحملش رو از دست داد ... فریاد کشید :

- سلمان می دونه !

یک لحظه سکوت ... و بعد صدای گریه ی درهم شکسته ی خورشید بود که در اتاق پیچید ... . دیگه حتی نا نداشت روی زانوهاش بایسته ... دست به لبه ی میز آرایش گرفت و زار و بدبخت ... التماس کرد :

- بذار کنار اسلحه رو آوش ! به خاطر خدا بس کن !

آوش جا نخورده بود از پاسخ مادرش ... اما غمگین بود ! بهترین و قابل اعتمادترین دوستش بهش خیانت کرده بود ... و این بیش از اینکه عصبانیش کنه، غمگینش می کرد !

نمی فهمید در ارتباط با سلمان چه چیزی کم گذاشته بود که اونو وادار به این خیانت

کرد . اما دیگه از کارهای مادرش حیرت زده نمی شد ! مادرش می تونست هر کاری انجام بده !

دستش که لحظه ای پایین افتاده بود رو دوباره بالا برد و باز لوله ی اسلحه رو روی شقیقه اش گذاشت و با نگاه متنفرش به مادرش ... .

خورشید باز جیغ زد :

- آوش !

و آوش بی تردید ماشه رو چکوند !
برای لحظه ای زندگی برای خورشید متوقف شد و مرگ رو به چشم هاش دید ... .

اما وقتی متوجه شد آوش بدون هیچ آسیبی هنوز سر پا ایستاده ... نفسش دوباره برگشت .

دستش روی سینه اش نشست . حس می کرد برای بار دوم سکته ی قلبی کرده !

آوش با تحقیر اسلحه ی خالی رو جلوی مادرش انداخت .

- اینکه خالی بود و من هم قصد مردن نداشتم !

مکثی بین کلماتش افتاد . کتش رو از روی صندلی برداشت و ادامه داد :

- اما بد نبود بدونی سواستفاده از جونِ بچه ی یک مادر، چه حس و حالی داره !

نگاه بیزار و پر تحقیرش رو از خورشید گرفت ... کتش رو به تن کرد و از اتاق خارج شد ... .

خورشید پشت سرش جا موند ... .

برای اون روز و تمامِ روزهای بعد ... .

****

صدای پشت سرش مدام اسمش رو تکرار می کرد :

- پروانه ! پروانه ! پروانه !

پروانه دیگه اختیار قدم هاشو نداشت . رها رو به خودش چسبونده بود و می دوید . نه مقصدی داشت و نه هدفی ... فقط می خواست از اون آدم ها فرار کنه !

از کوچه ای که عبور کرد ... دشتی سنگلاخی و ناهموار دید که نمی دونست به کجا ختم میشه . اما فکر کرد بهتر از راه رفتن در مسیر اصلیه .

نگاهی به پشت سر انداخت و به سایه ای که دنبالش بود ... .

بی نفس و خسته دوید توی دشت سنگلاخی به امید اینکه بتونه نجات پیدا کنه . اما هنوز چندان دور نشده بود که دستی از پشت بازوشو گرفت ... و اونو به شدت به عقب روند ... .

- پروانه داری چه غلطی می کنی ؟ ... به چه اجازه ای خونه رو ترک کردی اومدی بیرون ؟

صورت خشمگینِ احد کاملاً نزدیک صورتش بود و نفسِ متعفنش که بوی حرص و سیگار بهمن میداد، توی صورتش می زد .

پروانه خودش رو عقب کشید .

- من با تو جایی نمیام !

- پس میخوای کدوم گوری بری ؟ ... هر جا باشی امیر افشار پیدات میکنه !

باز هم خواست به پروانه نزدیک بشه و بندِ کیفش رو بگیره . اما پروانه خودش رو عقب کشید . لحن احد به تهدید نشست :

- حق نداری وسط راه منو ول کنی و تنهایی بری !

- چه راهی ؟ من کِی خواستم باهات توی این راه بیام ؟!

احد باز فریاد زد :

- حالا که اومدی ! ... حالا که اینجایی !

نفسی کشید و چرخی دور خودش زد ... وقتی دوباره برگشت به سمت پروانه، تلاش کرده بود لحنش رو اروم کنه :

- این مسخره بازی رو کنار بذار دختر ! برگردیم خونه !

پروانه متنفر و عاصی پاسخ داد :

- اونجا خونه ی من نیست !

- هر جایی که هست ! ... پروانه ! من به اون ادما قولی دادم ... اگه سهمشون رو بهشون ندم، ازم شاکی میشن ! لوم میدن !

پروانه جا خورده پرسید :

- سهم ؟ ... چه سهمی ؟!

- خودت میدونی ! از پولی که آوردی باید بهشون بدم !

و نگاهش که برگشت به سمت ساکِ پروانه ... .

پروانه هم لحظه ای به ساکی که روی دوشش بود، نگاه انداخت ... و بعد ناگهان به خنده افتاد ... .

خنده ای تلخ و خشک و بی حس ... که باعث شد احد ماتش ببره و یک قدم به عقب برداره .

- پروانه ! چرا می خندی ؟!

پروانه می خندید، اما غمگین بود ... متاسف و پر از حسِ انزجار . گفت :

- هیچ پولی در کار نیست، احد ! من پولی با خودم نیاوردم ! ...

باز خندید به حالتِ کیش و مات شده ی پدرش ... احد ناباورانه گفت :

- نیست ؟ یعنی چی که نیست ؟ ... پس توی اون ساک چی آوردی ؟!

پروانه بند ساک رو از روی دوشش برداشت و در هوا معلق گرفت ... و به حالت تمسخر آلودی گفت :

- بیا ببین خودت ! من پولی همراهم نیاوردم !

احد هجوم برد به ساک و اونو از دست پروانه با خشونت کشید . پروانه باز هم خندید و نگاه کرد به پدرش ... که چطور روی زمینِ سنگلاخی زانو زده بود و دل و روده ی ساک رو بیرون می کشید .

می دونست که خورشید اون رو فریب داده ... بهش وعده ی پول داده و حالا اینطور ... ! ... دلش به حال احد می سوخت و در عین حال بیشتر از گذشته ازش بیزار بود .

- خورشید بهت وعده ی پول داده بود، آره ؟ ... اگه می شناختیش می فهمیدی اون زن یک قرون از پولای پسرِ عزیزش رو خرجِ آدمی مثل تو نمی کنه !

احد با مکث از روی زمین بلند شد و به سمت پروانه برگشت . سفیدیِ چشم هاش به خون نشسته بود و به حالتی به پروانه نگاه می کرد ... انگار اون رو مقصر می دونست . پروانه بی اختیار دخترش رو بیشتر به خودش فشرد . با این حال با لذت گفت :

- دلم برات می سوزه احد ! بازیچه ی اون زن شدی ! ... دلم برات می سوزه که اینقدر بدبختی !

"پروانه ام"

نگاه احد سنگین تر شد و پروانه با حس خطری که در قلبش روشن شده بود ... از کنارش عبور کرد . دست هاش تند و پر عجله لباس های رها رو درون ساک چپوند و بندش رو مجدد روی شونه اش انداخت . تازه روی پاهاش بلند شده بود ... که احد گفت :

- صبر کن !

انگار تازه به خودش اومده بود ! ... با چند قدمِ سریع خودش رو به پروانه رسوند و سدّ راهش شد .

- نمی تونی بری !

- چی ؟!

- نمی تونیم دست خالی از این شهر بریم ! ... باید اون زن رو وادار کنیم پولی که وعده کرده، پرداخت کنه !

و نگاهی به رها انداخت ... نگاهی که باعث شد خون رو رگ های پروانه یخ بزنه ! ...

یک قدم عقب رفت .

- به من هیچ ربطی نداره که اون زن چه وعده وعیدی بهت داده ! ... من همین حالا

"پروانه ام"

میرم !

اما احد به طرف رها دست دراز کرد ... .

- بچه رو بده من !

پروانه وحشت زده عقب رفت ... و اینبار احد فریاد کشید :

- اون بچه رو بده من پروانه !

پروانه جیغ زد :

- نه !

اما وقتی احد به طرفش هجوم برد ... دنیا مقابل چشم هاش سیاهی رفت . باز جیغ زد و خواست از اونجا فرار کنه ... .

احد چنگ زد به شالِ روی شونه هاش و اونو از پشت کشید و روی زمین انداخت .

پروانه چنگ انداخت به صورت احد ... پاسخش سیلیِ سهمگینی بود که به دهانش کوبیده شد ... .

"پروانه ام"

نفس پروانه از درد بند اومد ...

احد با خشونت پای رها رو گرفت و اونو از آغوش مادرش جدا کرد ... .

جیغِ جگرخراشی که از گلوی بچه خارج شد ... پروانه حس می کرد به جنون رسیده !

حمله برد به طرف احد و مشت های زنانه و پی در پی به شونه هاش کوبید :

- بچه ام رو بده بی شرف ! بچه ام رو بده ! ...

احد با یک دست رها رو زیر بغل زده بود و با دست دیگه اش تلاش می کرد پروانه رو مهار کنه .

صدای گریه و جیغِ بچه ، پروانه رو بیشتر به جنون می کشوند . حس می کرد از درون در حالِ انفجاره ! ... انگار دستی قلبش رو بی رحمانه خراش می داد ... و اون می تونست دردش رو کاملاً حس کنه .

باز تلاش کرد چنگ بندازه به صورت احد ... احد با ضرب به تخت سینه اش کوبید و اونو عقب روند .

- برو عقب ! ... برو عقب پروانه ! ... واگرنه می کشمش !

"پروانه ام"

خون در رگ های پروانه منجمد شد وقتی دید احد بچه رو دو دستی گرفت و به حالتی نگه داشت ... انگار می خواست اونو به زمین بکوبه ... .

سر جا میخکوب شد ... و احد باز فریاد کشید :

- به خدا می کشمش ! ... پروانه دیوونه ام نکن ! ...

پروانه به حالتِ فلج افتاده بود ... حتی نمی تونست نفس بکشه . صدای احد توی گوشش می پیچید ... .

- می کشم بچه ات رو پروانه ! ... به خدا می کشمش !

پروانه سعی کرد چیزی بگه :

- ن... نه ! نه !

مثل آدم های سکته زده ... قدرت هیچ کاری نداشت .

احد دور خودش می چرخید و رجز می خوند :

- دیگی که برای من نجوشه ... همون بهتر که سر سگ توش بجوشه ! ... من بدون پول از این شهر نمی رم پروانه ! ... نمی رم !

"پروانه ام"

پروانه تلاش کرد تکونی به خودش بده ... که باز عربده ی احد به هوا برخاست :

- تکون نخور ! ... پروانه ... تو جایی نمیری ! ... تو غلط می کنی جایی بری !

و بعد خم شد و از روی زمین ... قلوه سنگ درشتی برداشت . با یک دست نوزادِ گریان رو گرفت و دست دیگه اش رو با سنگ بالا برد .

- می کوبم توی سرش ! ... به خدا قسم بچه ات رو جلوی چشمات ...

هنوز جمله اش تموم نشده بود ... که صدای زجه ی بلند پروانه به آسمون پر کشید ... .

- احد تو رو خدا ! ...

بغضش درهم شکست ... درمانده و بیچاره زانو زد روی زمین و زار زد . خسته تر از اون چیزی بود که دیگه بتونه روحش رو در قالبِ بدنش تحمل کنه . احساس شکستن می کرد ... احساسِ فروپاشیدن !

دست هاش رو روی پاهاش مشت کرد و پلک هاشو روی هم فشرد و زار زد . داشت خون گریه می کرد ! ...

صدای خراشیدنِ قلوه سنگ ها رو زیر قدم های احد شنید و چشم باز کرد . نگاه کرد به

پاهای پدرش ... که مقابلش ایستاده بود .

باید چیکار می کرد تا جگر گوشه اش رو نجات می داد ؟ ... خواهش می کرد ؟ ... التماس ؟ ... حتی اگر لازم می شد به پای این آدمِ کثیف می افتاد ... .

اول قلوه سنگ از بین انگشتانِ احد رها شد و روی زمین ... مقابل پروانه افتاد ... .

بعد خم شد و بچه ی گریان رو روی پاهای اون گذاشت ... .

پروانه با انگشتانِ بی حسش رها رو در آغوش گرفت . داشت جون می داد از شدت بدبختی ... .

بچه ی بی پناهش بی امان جیغ می زد و گریه می کرد ... در حالی که اشک روی گونه های پروانه خشک شده بود ... .

در چشم های سوزانش انگار خون لخته بسته بود . تصویرِ رها رو تار می دید .

اون چطور زنی بود ؟ ... چطور زنی بود که اجازه داده بود فرزندش رو به مرگ تهدید کنند ؟! ... اون چطور مادری بود که دنیا رو به آتیش نمی کشید ؟ ...

رها جیغ می زد و گریه می کرد ... و از شدت بی نفسی صورتش کبود شده بود . پروانه هیچ کاری برای آروم کردنش نمی کرد ... .

دست هاش دو طرف بدنش بی حس و بی روح رها شده بود ... و کم کم افکاری در سرش بیدار شد ... .

صدای احد رو از پشت سرش می شنید :

- منو دیوونه نکن پروانه ! من صلاح تو رو می خوام ! ... اینقدر با من نجنگ !

جنگ ؟ ... احد هنوز جنگیدن یک مادر رو ندیده بود انگار ! ...

انگشتانِ پروانه دورِ تکه سنگِ درشتی گره زده شد ... و بعد صدای جرقه زدن فندکِ احد رو شنید .

- بلند شو بریم خونه ! ... دو سه روزی تاب بیار ... من پولو جور می کنم ! ... به والله کاری به بچه ات هم ندارم ! ...

پروانه بلند شد ... اول روی زانو هاش و بعد کاملاً قامت صاف کرد . برگشت به عقب و احد رو نگاه کرد ... .

احد کمی دورتر از اون ... داشت سیگار می کشید ... .

- منو به چه کارایی وادار می کنی پروانه ! ...

"پروانه ام"

هنوز رها گریه می کرد و صداش توی گوش پروانه مثل آونگی رفت و آمد داشت ... و بعد قدم به جلو گذاشت ... .

محکم ... مصمم ... بدون برگشت ... .

احد تنها وقت کرد سیگارش رو از لب برداره ... و تا قبل از اینکه بفهمه چه اتفاقی رخ داده ... پروانه سنگ رو روی گیجگاهش فرود آورد ... .

فریادی خفه از گلوی احد خارج شد ... و پروانه ضربه ی دوم رو به سرش وارد کرد .

خون مقابل چشم هاش رو گرفته بود . به خوب و بدِ کاری که داشت انجام می داد، فکر نمی کرد . فقط صدای گریه های رها در گوشش بود و بهش انگیزه می داد که باز هم بزنه ... و باز هم بزنه ... و باز هم ...

احد فرصت مقابله ای نداشت ... گیج بود و گیج تر شد ... و بعد روی زمین افتاد .

خون از گیجگاهش شره کرد و روی صورتش ریخت ... و بعد روی زمینِ سنگی ... .

پروانه با نفرت نگاهش می کرد ... .

- نباید بچه ی منو تهدید می کردی ! ... نباید ! ...

از شدت خشم و نفرت نفس نفس می زد . در وجودش زنی آتشین متولد شده بود . زنی که دیگه تن به هیچ تهدید و حقارتی نمی داد ! ... زنی که برای فرزندش می جنگید و دست به هر کاری می زد !

زنی شبیه به خورشید !

سنگِ خون آلود از بین انگشتانش رها شد و روی زمین افتاد . احد کاملاً بی حرکت بود ... مرده بود ؟! ...

پروانه ترجیح داد که هرگز این رو نفهمه .

باز هم اشک به دریچه ی چشم هاش هجوم برد ... اما پشیمون نبود ! ... هزار بار دیگه هم اگر لازم می شد ... اون سنگ رو فرود می آورد ! برای در امان بودن رها ... هر کاری می کرد !

گریه های رها اون رو واداشت تا حرکتی بکنه .

کف دستش رو روی گونه های خیسش کشید و اشکش رو پس زد . دیگه فرصتی نداشت ! ساکش رو برداشت ک بعد رها رو ... و بعد تقریباً دوید و از اونجا دور شد ...

***

"پروانه ام"

قلبش دیوانه وار در سینه می کوبید ... احساس می کرد به پروانه خیلی نزدیک شده !

در پوسیده و چوبی با لگدی محکم باز شد ... و بعد اولین نفری که داخل دالان رفت، خودش بود !

- پروانه کجاست ؟

نگاهش دور تا دورِ حیاط کثیف چرخید ... . صدای جیغ و داد زنان بلند شد ... و اون باز نگاه کرد ... .

- احد کجاست ؟

زنانی که بچه هاشون رو زیر بغل گرفتند و عین مور و ملخ پراکنده شدند ... و شقیقه ی آوش نبض گرفته بود ! ... اینبار فریاد کشید :

- کجاست ؟!

حنجره اش می سوخت ... و قفسه ی سینه اش ! ...

نگاه می کرد به ودود و رستم و دیگران که تمام اتاق ها رو چک می کردند .

پرس و جو از سلمان خیلی زمان نبرد . تا فهمید آوش همه چیز رو می دونه، به گریه افتاده بود ! ... نادم و بدبخت و خلع سلاح شده ... روی خاک افتاد و طلب بخشش کرد !

صدای رستم رو شنید :

- نیستن اینجا ! ...

ودود کلافه و بی قرار پرسید :

- مطمئنید که این سلمانِ حرومی راستش رو گفته ؟!

دندون های آوش از فرط خشم بهم فشرده شد . می خواست فریاد بزنه ... که صدای یحیی رو شنید :

- این دختره ... این زهراست !

آوش به عقب چرخید و یحیی رو دید که گردن دختری رو گرفته بود و اونو کشون کشون به پاش می برد ! آوش در دم اونو شناخت ... همون دخورک جاسوس بود ! همونی که دلش به رحم اومد و زندگیش رو بهش بخشید ... و حالا مثل ماری دوباره از آستینش سر در آورده بود ... .

یحیی اون رو هل داد ... و زهرا کف حیاط، درست مقابل پاهای آوش افتاد .

بعد بغضش درهم شکست و قبل از اینکه چیزی ازش پرسیده بشه ... شروع کرد به حرف زدن .

- آقا به خدا من بی تقصیرم ! ... من هیچ گناهی نداشتم ! به خدا کار من نیست !

آوش پنجه ی کفشش رو زیر چونه ی اون گرفت و سرش رو بلند کرد :

- میگی پروانه کجاست یا بگم پوستت رو همین جا بکنن و پر کاه کنن ؟!

زهرا خودش رو عقب کشید و بدون مکث پاسخ داد :

- رفت !

حالتی از خشمی غیر قابل توضیح در نگاه آوش شعله کشید . زهرا به دالان اشاره کرد :

- یک ساعت پیش رفت ! ... بچه اش رو گرفت زیر بغلش و با خودش برد !

دست هاش رو به حالتی پر تضرع در هم گره زد و باز به التماس افتاد :

- به خدا خواستم جلوشو بگیرم ... گفتم هوا تاریک شده، نرو ! ... چنگ زد به گردنم ... منو کوبید به دیوار ! ... به خدا منو زد ! من خواستم جلوشو بگیرم اما منو زد !

باز گریه اش رو از سر گرفت . حسی وحشیانه و سنگین از ناکامی قلب آوش رو در هم فشرد . فقط یک ساعت دیر کرده بود ! ... یک ساعت زودتر به اینجا می رسید، حالا پروانه و رها رو در آغوش داشت ! دهان باز کرد به او چیزی بگه ... که صدایی از دالان شنید :

- آقا ! ... بیاید اینجا ! آقا زود باشید !

بندی در قلبِ آوش پاره شد . فکر کرد شاید پروانه اش رو پیدا کردند ! ... مگر نه اینکه فقط یک ساعت ازش دورتر بود ؟! ...

دم عمیقی گرفت و پا تند کرد و از اون خونه ی قدیمی خارج شد .

یک نفر از همراهانش دم در انتظارش رو می کشید ... گفت :

- احد رو پیدا کردیم !

و به نقطه ای انتهای کوچه اشاره کرد ... .

آوش همراه اون و دیگران به راه افتاد . حس عجیبی داشت ... انگار داشت زیر پوستش ذوب می شد ! باید پروانه رو پیدا می کرد ! ... باید اونو پیدا می کرد قبل از اینکه کارش به دیوانگی می رسید !

مسیر پیش رو رو تقریباً دویدند و به بیراهه ی سنگلاخی رسیدند .

آوش، احد رو دید که روی زمین نسسته بود در حالی که از سرش به شدت خون می ریخت . اول فکر کرد شاید همراهانش اون رو کتک زدند ... قدم هاش سست شد ... .

یحیی زیر گوشش گفت :

- همینطوری پیداش کردیم ! به نظرم پروانه خانم با سنگ زده توی سرش !

چیزی در قلب آوش سخت تکون خورد ... از تصور اینکه پروانه قصد کشتن آدمی رو کرده بود ! فکر کرد یعنی چی به سر پروانه اومده که دست به چنین کاری زده ؟ ...

و بعد ودود شالی زنانه به طرفش گرفت :

- اینو همین اطراف پیدا کردیم !

آوش شال رو با هر دو دست گرفت و به بینیش نزدیک کرد . شالِ پروانه بود ... عطر سبک و معصومانه ی اون ...

وقتی نگاهش برگشت سمت احد ... سفیدیِ چشم هاش غرق در خون بود ! ...

احد روی زمین خودش رو عقب کشید .

- صبر کن !

آوش عصبی پلکی زد و یک قدم بهش نزدیک تر شد ... .

- من می تونم کمک کنم پیداش کنی ! ... بهم مهلت بده !

اوش باز بهش نزدیک شد ... و احد تقریباً به التماس افتاد :

- من به دردت می خورم ! صبر کن !

و بعد از اون ... دیگه نتونست چیزی بگه !

لگدِ محکم و پر نفرتی که آوش پرتاب کرد به طرف صورتش ... درست زیر فکش کوبیده شد و اونو زمین زد .

فریادی از درد و عذاب از گلوی احد خارج شد ... و آوش دومین ضربه رو هم زد ... .

- عوضیِ کثافت !

و باز زد ...

- حرومزاده ! بی همه چیز !

و باز هم ... .

- دعا کن بمیری ! ... دعا کن همین جا بمیری ! ... دعا کن واگرنه زجر کشت می کنم !

و باز هم زد ... و باز هم ... .

خون جلوی چشم هاش رو گرفته بود و هیچ چیزی نمی دید . تنها وقتی یحیی اون رو بغل کرد و به عقب کشید ... .

- آقا بس کن ! مُرد ! ... تو رو ارواحِ خاکِ پدرت بس کن !

آوش هنوز هم به حد مرگ خشمگین بود و نمی تونست نفس بکشه ... .

ودود خم شد روی سر احد و نبضش رو چک کرد ... و با لحنی سنگین گفت :

- انگار مُرده !

نگاه عجیبی بین دیگران رد و بدل شد ... . کسی نمی دونست باید چی بگه و چه بکنه تا اینکه یحیی تکونی به خودش داد :

- مُرد که مرد ! ... شما چرا خشکتون زده ؟! دست و پاشو بگیرید، بندازیمش توی ماشین ... باید تحویل سردخونه بدیم تنه ی لشش رو !

به حرف یحیی همگی دست به کار شدند .

آوش بی نفس و درهم شکسته از جسد چشم گرفت و چند قدم در دشت سنگلاخی تلو تلو خورد . داشت له می شد زیر بارِ نبود پروانه !

انگار تخته سنگی بزرگ روی سینه اش قرار داشت و اون رو شکنجه می کرد . انگار کسی پاشو روی خرخره اش گذاشته بود و فشار می داد . انگار کودکی شده بود گم شده در ازدحامِ دنیا ! ... انگار همه چیزش رو گرفته بودند ! همه چیزش رو دزدیده بودند !

نگاه کرد به آسمونِ شب و شالِ پروانه رو به صورتش نزدیک کرد ... و نفس کشید عطرش رو .

چشم هاش از اشک برق می زد ... .

- پروانه ! ... پروانه ی من ! ... پروانه جانم !

***

"پروانه ام"

باز هم داشت کابوس می دید !

یک کابوس تکراری و خفه کننده از دوران کودکیش . در یکی از اتاق های تاریک و نمور خونه ی پدر بزرگ همه جمع بودند ... احد هم بود ! ... نشسته بود پای چراغ علائدین که می سوخت و نور زردش به دیوار می تابید . پدر بزرگ چپق می کشید و یک نفس غر می زد :

- این بچه پدر می خواد ! مادر می خواد ! کس و کار می خواد !

احد نگاهش کرد و لبخند زد ... لبخندش قلب پروانه رو گرم کرد . بعد دست هاش رو مقابل نور گرفت ... سایه ای شبیه یک پروانه در حال پر زدن روی دیوار نقش بست ... .

بعد سایه ی روی دیوار بزرگ و بزرگ تر شد ... همه جا رو گرفت ... تمام نورها رو خاموش کرد ... .

پروانه جیغ بلندی زد و از خواب پرید ... .

بی نفس و تب آلود و وحشت زده ...دست هاش در هوا تکون خوردند ... .

- رها ! رها ! ... رها !

یک جفت دستِ پیر و رگدار و زبر ... دست های سرد و مرطوبش رو در هوا گرفت .

- آروم باش ننه جان ! آروم ! بچه ات خوب و سلامته ! خیالت تخت !

پروانه در جایی دور دست صدای خنده ی رها رو شنید ... آرامش ریخت به رگهاش . باز سر روی بالش گذاشت و پلک های سوزانش رو بست .

دست پیر این بار روی پیشونیِ مرطوبش نشست ... .

- تبت هم قطع شده شکر خدا ! دو روزه هوش و گوش باز نکردی ! حالا بهتری ننه جان ؟

پروانه برگشت و نگاه کرد به پیر زنی که کنار بسترش نشسته بود . ذهنش کم کم از منجلاب تب و خواب بیرون کشیده شد و تونست نگاه بهتری به اطرافش داشته باشه ... .

در اتاقی کاملاً بیگانه حضور داشت . در بستری بیگانه ... کنار آدمی بیگانه !

- شما کی هستین ؟

- من ، ننه جان ؟ ... ننه دریام ! ... توی مینی بوس پسر من غش کرده بودی ! بچه ات از گشنگی گریه می کرد !

کم کم داشت ذهن پروانه روشن تر می شد ... .

اون شب که با سنگ به جمجمه ی احد کوبید و بعد با رها فرار کرد . خسته و ترسیده و لرزان ... کنار جاده سوار مینی بوسی شد . تمام صندلی ها پر از مسافر بود . به ناچار انتهای مینی بوس کف زمین نشست و رها رو در آغوش فشرد ... . بعد ضعف و ترس و گرسنگی و سرما بهش غلبه کرد و پلک هاش روی هم افتاد ... .

بزاق دهانش رو فرو بلعید و سعی کرد بدنش رو در بستر بالا بکشه ... .

- رها کجاست ؟ دخترم ... !

- پیش عروس منه ! عروسم بچه شیرخواره داره ! دخترت از گشنگی نا نداشت جیغ بزنه ... گذاشتیمش زیر سینه ی محبوب ! شکر خدا که سینه اش رو پس نزد !

آرامشی به جانِ پروانه ریخت که باعث شد بلاخره نفس راحتی بکشه ... . ننه دریا ادامه داد :

- این بچه مریض بود ... حشره زده بود به پوستش ! من شستمش ... خشکش کردم ! بهش دوا دادم ! ... اما تو هنوز لاجونی ! ... ضعف داری ! میخوای آب داغ کنم، حمام کنی ؟

"پروانه ام"

پروانه نگاه قدردانی به پیرزن انداخت .

- نمی دونم به چه زبونی از شما تشکر کنم ! من ... من واقعاً داشتم می مردم ! شما نجاتم دادین !

نگاهِ ننه دریا عمیق و سنگین شد ... . گفت :

- پناهِ همه ی ما خداست ! ننه جان ... بگو دردت چیه ؟ کس و کارت کجان ؟ از کجا اومدی ؟!

بغض به گلوی پروانه نیشتر زد . جواب هیچ کدوم از این سوال ها رو نمی تونست بده ! تنها گفت :

- می خوام برم تهران !

- از کی فرار می کنی ؟ به من بگو ننه جان !

- از همه ! ... فقط می خوام بچه ام رو بردارم و برم !

نفس تند و تیزی کشید و بعد به سرعت لبخندی زد ... ادامه داد :

- البته ... خدا بخواد وبال گردن شما نمیشم ! دخترم رو برمی دارم و رفع زحمت می

کنم ! تا همین جا هم ...

ننه دریا وسط حرفش پرید :

- یک زن تنها با یک بچه شیر خواره ... کجا میخوای بری ؟ ... تهرون کافرستونه ننه جان ! خدا آواره ی تهرونت نکنه !

چونه ی پروانه لرزید و چشم هاش پر از اشک شد . با تصور آوش ... انگار سرب داغ در جمجمه اش می ریختند ! ...

تهران زیبا بود وقتی همراه با آوش درون خیابون ها قدم برمی داشت . زیبا بود وقتی دست گرم اون رو پشت کمرش احساس می کرد ! ... تهران زیبا بود وقتی آوش بود ... و وقتی آوش نبود، هیچ کجای این دنیا زیبا نبود !

باز می خواست گریه کنه اما جلوی خودش رو گرفت . گفت :

- من ... برم رها رو ببینم !

سر جا نیمخیز شد که دست ننه دریا روی شونه اش نشست .

- بشین ! جون توی تنت نیست ... نمی تونی راه بری ! میگم بچه ات رو بیارن پیشت !

پروانه با قدردانی نگاهش کرد . حقیقتاً احساس می کرد راه رفتن برای جسمِ داغونش مشکل بود !

ننه دریا نفسی گرفت و رفت بیرون . یک دقیقه ی بعد عروسش همراه با رها پیش پروانه رفت .

رها می خندید !

پروانه اونو در آغوش گرفت و عمیقاً بویید ! ...

***

خونه ی ننه دریا شلوغ بود ! سه پسرش به همراه زن ها و فرزندانشون توی یک خونه زندگی می کردند و مدام توی دست و پای همدیگه بودند .

پروانه صدای جیغ و داد بچه ها رو دوست داشت . اون رو به یاد صدای بازی بچه های عمه جواهر می انداخت ... وقتی توی باغ می دویدند و آواز می خوندند . اون روزها که آوش عاشقش بود ... بهترین روزهای زندگیش ! ...

و بعد به یاد خونه ی میرزا عبداله و ننه افتاد توی درکان . محبوبِ عزیزش و عباس ... و تیری که به پای عباس شلیک شده بود، چون می خواست پروانه رو فراری بده !

با یادآوری اون خاطره تپش قلبش تند و نفسش غلیظ شد . اگر اینبار هم اون رو توی خونه ی ننه دریا پیدا می کردند ... چه بلایی سر این خانواده می اومد ؟ ...

پلک هاشو روی هم فشرد و سعی کرد به این افکارش پر و بال نده . این بار کسی دنبالش نمی اومد ... و اگر هم می اومد، پیداش نمی کرد ! چون تصمیم داشت به همین زودی ها خونه ی ننه دریا رو ترک کنه و به دلِ سرنوشتش بتازه ! ...

دستی به گونه هاش کشید و رها رو در آغوش گرفت و از اتاق خارج شد .

وسط سالن بزرگ خونه انگار کارگاه رنگ کاری راه انداخته بودند ! صد تا صد تا گلدون و ظرف و ظروف گلی روی هم انباشته بودند و عروس های ننه دریا مشغول رنگ زدنشون ... .

چشم های پروانه از دیدن اونهمه رنگ گرد شد ... و همزمان لبخندی روی لبش اومد .

- خسته نباشید !

نیّره زودتر از دیگران سر چرخوند و نگاهش کرد . زنی روستایی و تنومند با پستان های درشت و صورتی همیشه خندان ... زنِ اسد بود ! همون پسرِ ننه دریا که پروانه رو از مینی بوسش آورده بود خونه !

- سلامت باشی خانم جان ! بلاخره سر پا شدی تو هم !

پروانه پاسخ داد :

- به لطف محبت های ننه دریا و شما !

و نگاه تشکر آمیزی به ننه دریا انداخت که تکیه زده بود به مخده و قلیون می کشید . گفت :

- ننه جان بوی رنگ بچه ات رو اذیت می کنه ! ... ببرش بده دست فرزانه !

فرزانه نوه ی بزرگ ننه دریا بود که چون برادری شیرخواره هم سن رها داشت، خیلی خوب می تونست از نوزادها مراقبت کنه . روز اول پروانه به نشانه ی تشکر چارقدی سرخ رنگ بهش هدیه کرد و این باعث شد علاقه ی فرزانه بهش بیشتر بشه

گفت :

- من برم رها رو بدم فرزانه جان ... بیام کمکتون !

یکی از عروس ها گفت :

- خدا مرگم خانم جون ... دستات کثیف میشه یه وقت ! شما لازم نیست ...

اما ننه دریا دوید وسط کلام عروسش و با لحنی بی اعتنا پاسخ داد :

- کثیف بشه ، آب می کشه ! اینکه کار نداره ! ... برو عزیزم ! سر پا نمون !

و با علامت چشم و ابرو ... .

پروانه پا تند کرد و رفت، رها رو به فرزانه سپرد . وقتی به سالن برگشت، ننه دریا بهش علامت داد که پیش بره .

پروانه رفت و مقابل ننه دریا به زمین نشست و گوشش رو بهش نزدیک کرد . ننه دریا گفت :

- دختر جون ... تو میخوای بری تهرون پول نداری که ! نباید دو قرون توی جیبت باشه بتونی کرایه راهتو بدی یا نه ؟!

پروانه بزاق دهانش رو قورت داد و سری جنبوند . ننه دریا ادامه داد :

- بشین کنار دست عروسای من ، چهار تا کاسه کوزه رنگ بزن ... روزمزدت رو بگیر ! ...

امیدی ته قلب پروانه روشن شد که اگر می تونست کمی پول در بیاره قبل از رفتنش ... اما خیلی زود یادش اومد که وقت این کارها رو نداشت ! ... آوش دنبالش بود که برادر زاده اش رو برگردونه و شاید اون رو هم به زندان می انداخت ... جون تقریباً قتلی

مرتکب شده بود !

- دستتون درد نکنه ننه دریا . ولی من نمی تونم زیاد ...

ننه دریا با یکدندگی حرفش رو قطع کرد :

- دست من درد نمی کنه دختر جون ! ... دست تو درد نکنه که میخوای کمک عروسام کنی ! برو ... برو به کارت برس !

گفت :

- من برم رها رو بدم فرزانه جان ... بیام کمکتون !

یکی از عروس ها گفت :

- خدا مرگم خانم جون ... دستات کثیف میشه یه وقت ! شما لازم نیست ...

اما ننه دریا دوید وسط کلام عروسش و با لحنی بی اعتنا پاسخ داد :

- کثیف بشه ، آب می کشه ! اینکه کار نداره ! ... برو عزیزم ! سر پا نمون !

و با علامت چشم و ابرو ... .

پروانه پا تند کرد و رفت، رها رو به فرزانه سپرد . وقتی به سالن برگشت، ننه دریا بهش علامت داد که پیش بره .

پروانه رفت و مقابل ننه دریا به زمین نشست و گوشش رو بهش نزدیک کرد . ننه دریا گفت :

- دختر جون ... تو میخوای بری تهرون پول نداری که ! نباید دو قرون توی جیبت باشه بتونی کرایه راهتو بدی یا نه ؟!

پروانه بزاق دهانش رو قورت داد و سری جنبوند . ننه دریا ادامه داد :

- بشین کنار دست عروسای من ، چهار تا کاسه کوزه رنگ بزن ... روزمزدت رو بگیر ! ...

امیدی ته قلب پروانه روشن شد که اگر می تونست کمی پول در بیاره قبل از رفتنش ... اما خیلی زود یادش اومد که وقت این کارها رو نداشت ! ... آوش دنبالش بود که برادر زاده اش رو برگردونه و شاید اون رو هم به زندان می انداخت ... جون تقریباً قتلی مرتکب شده بود !

- دستتون درد نکنه ننه دریا . ولی من نمی تونم زیاد ...

ننه دریا با یکدندگی حرفش رو قطع کرد :

- دست من درد نمی کنه دختر جون ! ... دست تو درد نکنه که میخوای کمک عروسام کنی ! برو ... برو به کارت برس !

و باز مشغول قلیان کشیدن شد ... گویی بحث براش تموم بود !

پروانه به زن ها ملحق شد و کنار بساط رنگ کاری نشست . دست هاش مشغول خط کشیدن روی بدنه ی سفال ها بود ... و ذهنش مشغولِ افکار بی سر و سامانش ... .

از خداش بود اگر می تونست چند صباحی اونجا بمونه و با کار کردن پولی به دست بیاره . اما اگر آوش دنبالش بود ... .

باز به خودش تشر رفت ... که اگر دنبالش بود ! شاید هم نبود ! قسمتی از قلبش میخواست که دوباره با اون رو در رو بشه ... و تمامِ عقلش از این کار اجتناب می کرد !

آوش یک روزهایی دوستش داشت .. اما حالا نه ! صورت پروانه هنوز هم از سیلی که از دست های اون خورده بود، داغ بود . آوش اونو دوست نداشت ... چون اون چیزی نداشت که دوست داشتنی باشه ! حتی دیگه به اندازه ی گذشته معصوم و بی گناه نبود ! ... خون یک آدم روی دستاش رو کثیف کرده بود !

آوش اگه اونو پیدا می کرد، دیگه دوستش نداشت . فقط می خواست رها رو برگردونه به عمارت ! رها رو ازش جدا کنه و ببره زیر سقفی که خورشید هم حضور داشت !

هنوز هم تهدیدات خورشید در گوشش زنگ می خورد . چطور می تونست اجازه بده فرزندش در معرض این چنین آدمی قرار بگیره ؟ ... تا جون در تنش بود این اجازه رو نمی داد !

- ماشالله خانم جون ! خوب هنرمندی ها ! چه گل و بته ای کشیدی روی اون کاسه !

پروانه گیج از افکار سیاهش ... سر بلند کرد و لبخند ضعیفی زد .

- خونه ای که کار می کردم ... برای دختر ارباب استاد نقاشی گرفته بودند که بهش آموزش می داد . منم یاد گرفتم یه چیزایی !

نیره لبخند زد و سری تکون داد ... و هم زمان نگاهش لغزید روی گردنبند پروانه ... .

- کارگر خونه کدوم ارباب بودی خانم جان ؟ ... به دستات نمیاد کار کرده باشن !

پروانه حرارتی زیر پوستش احساس می کرد . دستش رو بالا برد و سعی کرد با آرامش کامل، گردنبند رو زیر یقه ی پیراهنش پنهان کنه . گفت :

- خدمتکار خونه بودم ! کارهای سخت نمی کردم . بیشتر وقت پذیرایی از مهموناشون منو می فرستادن جلوی دیگران !

"پروانه ام"

یکی از عروس ها به شوخی گفت :

- این خوشگلا همه جا شانس دارن نیّره ! کارای سخت رو می دن به ما بد قیافه ها !

همه خندیدند و پروانه هم لبخندکی زد . در دل به خودش تشر رفت . مردم می دیدند ! مردم احمق نبودند ! مردم بلاخره می فهمیدند ارتباط اون با خونه ی اربابی یک رابطه ی کاری ساده نبوده !

صدای باز شدن در سالن که اومد ... پروانه سر چرخوند به پشت سر . اسد وارد سالن شد ... و با دیدن پروانه جا خورد .

- ای ... شما بیدارید ؟ ... سر زده اومدم داخل !

پروانه موهاشو پشت گوشش زد و خواست به احترام اون روی پاهاش بلند بشه . اما اسد تند گفت :

- بشین خانم ! راحت باش ! من یه استکان چایی بخورم، می رم رد کارم !

و مستقیم رفت و پای سماور گوشه ی سالن، نشست .

پروانه سعی می کرد به اون مرد توجهی نشون نده و به کارش برسه . اما سخت بود ! با اینکه جونش رو مدیون اسد بود ... اما از نگاه کردن به چشم های سرد و کدرش حس

بدی به قلبش القا می شد . مثل این بود که اسد پنهانی و زیر زیرکی مدام اونو می پایید ... می خواست رازش رو کشف کنه ! ذهنش رو بخونه !

ده دقیقه ای گذشت و اسد همچنان ساکت بود . دو استکان چایی خورد و بعد سرانجام دست به زانو گرفت و از جا بلند شد .

- نیّر خانم ... یه توک پا بیا حیاط حرف دارم !

و خودش جلوتر رفت .

بندی در دل پروانه از هم درید و انگشتانش شروع کرد به لرزیدن . مطمئن بود که اسد می خواست در مورد اون با نیره حرف بزنه ! خودِ نیّره هم به چشم شکاکی نگاهش می کرد ... وای به روزی که با دیگری هم داستان می شد .

نیّره که بلند شد و پی شوهرش رفت ... پروانه حس پریشونی داشت . می خواست کاری بکنه و نمی دونست چه کاری ! صدای جیغ رها رو که شنید ... مثل فنر از جا پرید .

- ای وای ! از دخترم پاک غافل شدم ! برم بهش سر بزنم ... الان میام !

عروس ننه دریا گفت :

- نترس ! فرزانه هواشو داره !

خودِ پروانه هم می دونست که این سر و صداهای رها از سر شادی و بازی کردنه . اما پا تند کرد و از سالن خارج شد . در رو پشت سرش بست و بعد توی راهرو کنار پنجره گوش ایستاد ... .

نیره و اسد توی حیاط ایستاده بودند ... حرف می زدند ... .

- نیّر تو زده به سرت آخه ؟ ... از این زن چرا کار می کشی ؟!

- من نگفتم بیاد کار کنه اسد ... امر مادرت بوده ! بعدم چه ایرادی داره ؟!

- نمی فهمی چه ایرادی داره ؟ ... این زن اعیونه نیّر ! سر و وضعش رو نمی بینی ؟!

پروانه لبش رو گاز گرفت . نیّره با تردید پاسخ داد :

- نه ! ... نه اسد ! اعیون نیست ! کارگره ! ... مستخدم خونه بوده ! خودش گفت ...

- چقدر ساده ای زن ! چشمات مگه کوره ؟ ... نمی بینی سر و وضعش رو ؟ لباساش رو نمی بینی ؟ اون گردنبندش رو ! ... اصلاً کدوم کارگری بوی عطر و عنبر میده ؟ من که هر کی دیدم بدی آتیش و کاهگل میداد !

- خوشم باشه اسد ! تو چکار به بوی بدن این زن داری ؟!

- ای خدا ... تو معنی حرف منو نفهمیدی ؟! حقا که نصفه عقلی نیّر !

پروانه صدای غر غرهای نیره رو از اون طرف پنجره شنید ... اما ذهنش برای درک کلماتش یاری نمی کرد . به آهستگی شروع کرده بود به ذوب شدن .

اسد گفت :

- این دختر یا از اعیونه و ازشون فرار کرده ... یا خدمتکاره و از اربابش دزدی کرده ! هر چی که هست می دونم یک دردسر بزرگ دنبالش کشیده و آورده اینجا ! جهار چشمی مراقبش باش نیّر ... آخرش ته و توشو در میارم ! آخرش می فهمم چیکاره است !

***

قرص رو از شیشه در آورد و روی زبانش گذاشت و بعد با نوشیدن آب اون رو فرو بلعید . آب خنک رو لاجرعه سر کشید و بعد لیوان رو روی میز برگردوند .

سینه اش داغ بود . مثل این بود که به جای قلب، شمعی مشتعل زیر پوستش شعله می کشید ! می خواست این داغیِ عذاب آور رو مهار کنه و می دونست ... تا پروانه و رها رو برنگردونه این آتیش مهار نمیشه !

- آوش !

با صدای دایی خلیل سر بلند کرد و نگاهش رو دوخت به اون ... که نگران و از همه جا بی خبر سالنِ هتل رو طی کرد و خودش رو به میز اون رسوند .

- خوش اومدین دایی جان !

- تو خوبی پسر ؟ اینجا چیکار می کنی ؟ ... مادرت توی عمارت رو به مرگ رفته !

آوش پوزخند پر دردی زد ... و خلیل هیکل چاقش رو به سختی پشت میز جا داد . گفت :

- همون دیروز هم که زنگ زدی و خواستی بیام پیش مادرت، فهمیدم اوضاع خوب نیست . اما نمی تونستم حدس بزنم در این حد که ...

یک لحظه سکوت کرد . شیشه ی قهوه ای رنگِ قرص رو از روی میز برداشت و نگاهی به لیبلش انداخت . باز ادامه داد :

- آوش، مادرت برای بار دوم سکته کرده و حالش خوب نیست ! افتاده توی بستر و فقط برای تو بی تابی می کنه ! ... چرا حالا به جای اینکه کنار اون باشی ... اینجا نشستی ؟!

خنده ای تلخ و بی سرانجام نقش صورت آوش شد . سرش رو پایین انداخت و نوک انگشتش رو روی لبه ی لیوان کشید .

- برای همین خواستم بیای اینجا ! دایی خلیل ... تو برادرشی ! نزدیک ترین آدم بهش ...

- تو نزدیک ترین آدم به خورشیدی، آوش !

- یک زمانی بودم ، اما الان ...

خلیل بر افروخته وسط کلامش دوید :

- بس کن ! بس کن آوش تو چت شده ؟ ... از کِی تا حالا میشه یک بچه از مادرش طلاق بگیره ؟! هر چقدر هم که بد باشه ...

مشت آوش وسط میز فرود اومد . متنفر و بی تاب نگاه دوخت به خلیل :

- هر چقدر که بد باشه ؟ ... چی داری میگی خلیل ؟ کی به یک زن اجازه میده هر غلطی انجام بده به صرف مادر بودن ...

خلیل پلک هاشو روی هم فشرد ... .

- هر کاری کرده ... به خاطر تو بوده !

آوش ناباور نگاه کرد به خلیل و خندید ... . خورشید دست به هر کاری زده بود فقط برای اینکه اون رو به شان و مقام برسونه ! ... حالا باید ازش تشکر می کرد ؟ ...

تشکر می کرد که با فرخ روی هم ریخته بود ؟ ... برای اینکه اون رو شریک قافله کنه، آهوی معصوم و بی گناه رو پیشکش کرده بود ؟ ... تشکر می کرد بابت قتل سیا ؟ ... که اگر اون رو کُشت، نه به خاطر تمام بدی های سیاوش بود ... فقط برای اینکه اون رو از سر راه پسرش کنار بزنه ! ... تشکر می کرد که نوه ی دو ماهه ی پدرش رو از گهواره دزدید و در ورطه ی خطر انداخت ؟ ... و پروانه ...

باز فکر پروانه باعث شد سرش داغ بشه ... .

- خورشید به من خیانت کرد ! ... به پدرم خیانت کرد ! ... به خونی که توی رگ های بچه هاش جاری بود خیانت کرد !

احساس ناامیدی عمیقی در چشم های خلیل لونه کرد ... و آوش ادامه داد :

- بهش بگو هر چیزی رو که ببخشم ... قائله ی دزدیدن رها قابل بخشیدن نیست ! ... اگر مادرم نبود، تا الان چشماش رو فرستاده بودم سر نیزه ! ... ولی حیف ...

- آوش !

- بهش بگو هیچ ترفندی ... شنیدی خلیل ؟ ... هیچ ترفندی دیگه منو سمت اون برنمی

گردونه ! ... نه ترفند بیماری و سکته ... و نه بدتر از اون ! ... به من خیانت کرده، خلیل ! ... من خیانت رو نمی بخشم !

خلیل در اوج ناامیدی آخرین دفاعش رو از خواهرش به زبون آورد :

- به خاطر تو بوده ! ... همه اش به خاطر تو بوده !

آوش با لحنی محزون پاسخ داد :

- من هیچ کدوم رو ازش نخواستم ! ... من فقط خواستم برام یک مادرِ عادی باشی ! ... فقط همین کافی بود برام !

از پشت میز برخاست و از مقابل خلیل کنار رفت . بدون توجه به صدا کردن های مکرر خلیل ... سالن رستوران رو ترک کرد .

***

داشت خواب می دید ... .

در جاده ی سرسبز شمالی پشت فرمان ماشین نشسته بود و رانندگی می کرد . تمام شیشه های ماشین پایین بودند ... .

"پروانه ام"

پروانه هم حضور داشت و روی صندلی کنار دستش نشسته بود . پیراهن سرخی به تن داشت و صورتش رو در معرض باد گرفته بود ... و موهای مجعد و بلندش در مسیر باد می رقصید !

خنده ی روی لب هاش قلب آوش رو زیر و رو می کرد ! ... موهای سیاه و زیباش که گاهی به صورتش ساییده می شد ... ! ... تمام وجودش که روح آوش رو به خلسه فرو می برد ... .

سر و صدای پایین پنجره باعث شد از خوابِ سبکِ بی وقتش بپره ... . دستی کشید به صورتش و درون تختخواب نشست . تختخوابی در اتاقِ هتل ... جایی که اون روزها سکونت داشت ... .

نفس عمیقی کشید و نگاه کرد به آسمون پشت پنجره ... شب شده بود ! ... یاد رویایی افتاد که در خواب دید ... قلبش از اندوهی عمیق درهم فشرده شد ! ...

دوست نداشت اینطور باشه ... اما از اینکه بیدار شده و خوابش نصفه و نیمه باقی مونده بود، حس بدی داشت ! ... دلش می خواست تا سپیده ی صبح بیدار نمیشد و فقط خوابِ خنده های پروانه رو می دید .

از تختخواب دل کند و رفت ... پشت پنجره ایستاد . سیگاری به کبریت روشن کرد و دود مواج در هوا رو با دست پس زد ... و نگاه دوخت به خیابان ... .

"پروانه ام"

یادش اومد اولین باری که چشم های پروانه رو دیده بود ...

همین جا بود ! ... توی حیاط پشتی هتل ! دختری ظریف قامت که عقب عقب می اومد و حواسش به هیچی نبود ! ... پاش که نشست روی پنجه ی کفش آوش ... یکدفعه به عقب چرخید ... .

آوش بازوشو گرفته بود !

اون چشم های زیبا و افسانه ای ... اون خالِ سیاه و کوچیک روی گونه اش ... اون حالتِ معصوم و بی پناهی که در نگاهش رخنه کرده بود ... .

قلب آوش اولین بار همون جا بود که لرزید ! ...

بغض به گلوش نیشتر زد و اون عمیق از سیگارش کام گرفت .

صدای کوبیدن در ... سرش رو به عقب چرخوند ... .

- آقا ! ... بیدارید ؟ ... آوش خان !

صدای رستم بود ... و آوش سیگارش رو درون زیر سیگاری خاموش کرد و رفت به سمت در . در رو که باز کرد ... رستم گفت :

- آقا مژده بدین ! ... خانم رو پیدا کردیم ! ... بلاخره پیداش کردیم !

چیزی در تن آوش سقوط کرد ... و دست هاش از چهارچوب در پایین افتاد .

- چی ؟!

- به خدا قسم که خودشه آقا ! یک زن جوون و اعیونی ... روی صورتش خال داره و یک گردنبند گرونقیمتم گردنشه ! با یک نوزاد دو ماهه ! ...

آوش تند نفس می کشید ... باور نمی کرد ! پروانه بلاخره پیدا شده بود !

- الان ... الان کجاست ؟!

- چند روز قبل توی مینی بوس اسد نامی از هوش میره ظاهراً ... و اسد اون و بچه رو میبره خونه ی مادرش . الان بچه ها رو فرستادم زودتر برن پی خانم . مطمئن باشید آقا ... ایندفعه توی چنگمونه !

آوش داشت بال در می آورد ! این حقیقت بود ... این که از رویا هم شیرین تر بود ... ! ... پروانه رو پیدا کرده بود !

نفس عمیقی کشید ... می خواست خودش رو آروم کنه . گفت :

- خب بریم ! بریم !

و در اتاق رو بهم کوبید ... جلوتر از رستم از پله های هتل پایین دوید ... .

***

صدای اذان مغرب که در آسمون پیچید ... خواب از پشت پلک های پروانه پرید ... .

گیج و ویج و منگ دستی به پیشونیش کشید و سعی کرد روی آرنجش بلند بشه . ظهر وقتی رها رو در آغوشش خوابونده بود ، باهاش به اتاق اومد تا از سر و صداهای بچه ها در امان باشه . خودش هم کنار رها دراز کشید و بعد نفهمید کی خوابش برد ... .

حالا انگار شب شده بود !

بزاق دهانش رو قورت داد و نگاهی به اطراف اتاق انداخت ... .

- رها ؟!

بچه اش کنارش نبود ! ... ترس به دلش چنگ انداخت . از وحشت داغ شد . بلند شد و باز تکرار کرد :

- رها جانم ؟ ... رها ؟ ...

ترسیده به سمت در هجوم برد . اما با کشیدن دستگیره ... سر جا خشکش زد .

در قفل بود !

نفسش گیر کرد زیر جناق سینه اش ... خون درون رگ هاش یخ بست ! ... دستگیره رو باز هم کشید ... و در باز هم قفل بود !

بارها و بارها به در کوبید . داشت دیوونه می شد . جیغ زد :

- باز کنید در رو ! ... کسی نیست ؟! ... این لعنتی رو باز کنید !

با فکر اینکه باز هم رها از دسترسش دور شده حالت جنون گرفت . دستگیره رو وحشیانه تکون داد و به سطح چوبیِ در ناخن خراشید ... .

- رها کجاست ؟ ... رها ! ... رهامو کجا بردین ؟ ...

صدای قدم های تند و سریعی رو پشت در شنید ... و بلندتر جیغ زد :

- رها !

- خانم جون نگران نباش ! رها خوبه ! آرومه !

صدای فرزانه بود ... ترسیده و بغض آلود ! ... ادامه داد :

- گشنه اش بود ... نق می زد ! نخواستم شما رو بیدار کنم ! ... دادمش مادرم شیرش بده ! ... الانم ...

- درو باز کن فرزانه ! ...

سکوتِ دخترک اون طرف در ... اینبار پروانه جنون آمیز و بی صبر جیغ کشید :

- این درو باز کن ! ... فرزانه ! فرزانه !

فشار اشک رو پشت پلک هاش حس می کرد ... و وقتی پاسخی نشنید، بلاخره به گریه افتاد . جیغ می زد و التماس می کرد :

- درو باز کنید ! درو باز کنید !

هق زد و باز مشت زد :

- چرا منو توی این اتاق زندانی کردین ؟ لعنت بهتون ! ... درو باز کنید !

گریه می کرد و همزمان ... از ترس داشت دیوونه می شد ! نمی دونست دور و برش چه

خبره . توی اتاق داشت استراحت می کرد ... توی ذهنِ خسته اش نور امیدی روشن شده بود که بلاخره نجات پیدا کرده ... آزاد شده !
اگر فقط خودش رو می رسوند تهران ...

ولی بعد در اتاق بدون هیچ توضیحی قفل شده بود ... و اون زندانی شده بود ....

باز هم تکرار کرد :

- باز کنید درو لعنتیا ! ... باز کنید درو !

هق هق کرد ... داشت جون می داد . وحشت زده فکر می کرد شاید نقشه هاش نقش بر آب شده و " آوش " اونو پیدا کرده ! خسته چرخید و به در بسته تکیه زد ... که قامت " اسد " رو پشت حفاظِ پنجره دید .

قلبش از ترس و نفرت تند تپید ... به سرعت تکیه اش رو از در برداشت و به طرفش رفت .

- چرا منو زندانی کردی لعنتی ؟ برای چی درو به روم قفل کردی ؟!

اسد خیره شده بود بهش ... با برقی شوم ته چشم های کدرش و پوزخندی که زیر ریش و سبیلِ کثیفش پنهان شده بود .

از لحظه ی اول نگاههای خیره اش پروانه رو آزار می داد !

- حرف بزن ... اصلاً ننه دریا کجاست ؟! ... من مهمونش هستم ! این بی حرمتیا چه معنی می ده ؟!

اسد بلاخره به حرف اومد :

- آره ... اونم چه مهمون عزیزی !

خون یخ بست توی رگ های پروانه ... ماتش برد .

- منظورت چیه ؟!

- تو همون پروانه ی معروفی ، ها ؟! ... زن مورد علاقه ی ارباب !

پروانه حس می کرد روح از تنش جدا شد و رفت ... بی اختیار دو قدم به عقب برداشت . بد بخت شده بود ... آوش پیداش کرده بود !

اسد بازم گفت :

- از عمارت فرار کردی ؟!

- نه !

- به این فکر نکردی ما رو توی دردسر می ندازی ؟! ارباب بفهمه به معشوقه ی فراریش کمک کردیم ...

- من اون زن نیستم ...

اسد باز هم پوزخندش رو تکرار کرد :

- باشه ! ... الان خودش می یاد تا تکلیفت رو معلوم کنه ... اگه تو اون زن نیستی ، پس نباید از چیزی بترسی ! مگه نه ؟!

پروانه حس می کرد در حال خرد شدنه . آوش داشت می اومد اونجا ... بعد از تمام اتفاقاتی که بینشون رخ داده بود ...

یک دفعه تمام تنش تیر کشید ... به یاد اولین باری که تلاش کرد از " چهار برجی " فرار کنه ولی گیر افتاده بود ...

یک دفعه تمام بدنش از دردی کهنه تیر کشید . احساس کرد تمامِ زخم هاش تازه شده ... درد زانوهای تَرَک خورده اش دوباره برگشته ... آتیش سیگاری که روی نوکِ سینه اش رو سوزوند ، دوباره روشن شده ...

هق هقی از سر ترس و استیصال از گلوش خارج شد . اینقدر ترسیده بود که دیگه حتی نمی تونست " پروانه " بودنش رو انکار کنه .

اسد چرخید تا از اونجا بره ... پروانه صداش کرد :

- صبر کن ... اسد آقا ، یک لحظه صبر کن !

صداش می لرزید ... اسد مکثی کرد .

پروانه با دست هایی که می لرزید ، گردنبند طلاشو از دور گردنش باز کرد و به سمت اون گرفت .

- بگیرش ... طلاست ! گرون قیمته ! ... بگیرش ... ولی بذار من برم ! ... تو رو به خدایی که می پرستی بذار برم !

باز هق هقی کرد . تمام التماس و بدبختیشو توی چشم هاش ریخته بود ... داشت می مرد !

اسد دستش رو از بین میله های حفاظ به داخل اتاق آورد ، گردنبند رو ازش گرفت و توی دستش بالا و پایین کرد ... انگار که می خواست وزنش رو بسنجه .

- هووم ... سنگینه ! ... راست می گی ... به نظرم گرونه !

"پروانه ام"

پروانه لحظه ای امیدوار شد ... فقط لحظه ای ... و بعد اسد گفت :

- ولی اینقدر گرون هست که باهاش ننه ام بتونه یک جون تازه برام بخره ؟!

پروانه ماتش برد .. اسد گردنبند رو رها کرد کف زمین ... ادامه داد :

- ارباب اگه بفهمه فراریت دادم ... پوستم رو زنده زنده می کنه ! می شناسیش دیگه ! نه ؟! ... امیر افشارها رو می شناسی !

و باز هم چرخید و از پنجره دور شد .

پروانه پلک های داغش رو روی هم فشرد و از سر ترس و بدبختی گریست ... احساس می کرد زانوهاش تحمل وزنِ بدن نحیفش رو ندارند .

همونجا کنار دیوار نشست و به تلخی گریست .
اسد راست می گفت ... امیر افشارها نمی بخشیدند ! امیر افشارها رحم نداشتند ! اونا ترسناک بودند !

پروانه تمام عمر زیر دست اونها بود و حالا اونا رو می شناخت ... و بدتر از همه شون شاید آوش بود ... که با پنبه سر می برید ، ولی وقتی دست به شمشیر می شد ... .

دلش لرزید ... از فکر اینکه تا چند ساعت دیگه چه بلایی سرش می اومد ... .

یک زمانی شاید آوش اونو دوست داشت ! ... یک زمانی طالبش بود ! ... اما حالا همه چیز تغییر کرده بود ! ... آوش بهش سیلی زده و پروانه هم آدم کشته بود ! ...

براش هیچ اهمیتی نداشت که چه سرنوشتی برای خودش رقم می خوره . اما از جون رها می ترسید ! از اینکه دخترکش به اون عمارت ... نزدیک خورشید برگرده می ترسید !

کف دست هاش رو جلوی صورتش گرفت و گریست . این تنها کاری بود که می تونست انجام بده ...

***

نفهمید چقدر در اون حالت نشسته بود که صدای چرخش کلید رو از اون طرف در شنید ... .

سرش رو از روی زانوهاش بلند کرد و دست گرفت به دیوار ... و بدنِ خشک شده اش رو بالا کشید .

قلبش گاپ گاپ درون سینه اش می تپید . از شدت ترس و استرس نزدیک بود بالا بیاره ... .

در باز شد و پروانه نفسش رو حبس کرد ... و در انتظار هر واکنشی ...

اما به جای آوش، ودود وسط چارچوب در ایستاد ... .

- آخ خانم کوچیک ... خودتی ! ... خدا رو شکر که خودتی !

پروانه نگاهش کرد و نفس لرزانی کشید ... و ودود ادامه داد :

- کجا بودین خانم ؟ ... آوش خان پیرِ ما رو در آورد ! ... بیچاره مون کرد ! ...

پروانه بزاق دهانش رو قورت داد . ذهنش یخ بستگیِ ترس رو کنار زد ... و انگار آوش نبود ! ... از نبودش جرات گرفت ... گفت :

- بچه ام کجاست ؟ ...

صداش می لرزید اما قلبش ... مثل قلب ماده شیری جنگنده و سرسخت بود ! ... تقریباً دوید به طرف در و ودود رو پس زد و بیرون رفت .

زن های خانواده در یک ردیف جمع بودند و همه ترسیده ... حتی گریان ! ... ننه دریا مشت کوبید به سینه اش :

- اسد الهی داغِ مادرت به دلت بمونه ! این چه کاری بود کردی ؟! ...

پروانه هراسون دوید و دخترکش رو از آغوشِ نیره بیرون کشید و به سینه اش چسبوند ... .

نفسش برگشت ... ! ... نفسش ... بین عطر موهای دخترکش برگشت ! ... مثل تشنه ای که به آب رسیده باشه ، رها رو بویید و بوسید . داشت جون می داد از فکر دوریِ دوباره ... .

اما اون هرگز اجازه نمی داد کسی رها رو ازش دور کنه ! ... رها متعلق به پروانه بود و آوش ... می تونست اونو بکشه تا از رها جدا بشه !

صدای زمزمه ی دیگران رو در اطرافش می شنید و صدای اسد رو که گفت :

- از این لحظه به بعد تحویل شماست ! ... ببین ! من از گردنم خارج کردم ! اگه باز فرار کرد و رفت به من مربوط نیست !

ودود نزدیک پروانه ایستاد :

- خانم ، بریم ! ...

پروانه می دونست مقاومت بی فایده است ! ... بدون اینکه به کسی نگاه کنه ، راه افتاد به طرف در . زن ها آهسته آهسته گریه می کردند ... و ننه دریا پشت سرش التماس می کرد :

- حلال کن منو خانم جان ! حلالم کن !

کسی در ماشین رو براش باز کرد ... و پروانه روی صندلی نشست .

مردهای بیرون دور هم حلقه زده بودند و بحث می کردند . معلوم نبود موضوع بحثشون چی بود ... پروانه صدای یک نفرشون رو شنید :

- مگه نشنیدی چی گفت ؟ ... حداقل بچه رو باید دکتر ببینه !

و انگار بلاخره به اجماع رسیدند .

ودود پشت فرمان نشست و ماشین رو به راه انداخت . پروانه بچه اش رو در آغوشش تاب داد و از پنجره خیره شد به بیرون ... .

***

***

قلبش تند و بی امان می کوبید ... اینقدر که حس می کرد صداش در تمام بیمارستان پیچیده ! در کریدور شلوغ راهش رو باز می کرد در حالی که رستم یک قدم پشت سرش بود :

- اون پیرزن می گفت حال بچه خوب نیست ! روی تنش ردّ نیش حشره و سوختگی داره ! گفته بود مادر و بچه رو زودتر برسونن بیمارستان ! ... برای همین بدون اذن شما حرکت کردن !

آوش سری تکون داد ... و رستم اضافه کرد :

- اما نگرون نباشید آقا ! الان حالشون خوبه ! دکتر معاینه شون کرده گفته خوبه !

ودود مقابل درب بسته ی اتاقی به در تکیه زده بود . آوش رو که دید، صاف ایستاد و گفت :

- سلام عرض شد آقا !

و در اتاق رو باز کرد و اون وقت ... آوش بلاخره اون رو دید ! ...

برای لحظه ای احساس کرد همه چیز در جهان محو شد ! ... تصویر پروانه تمام وسعت نگاهش رو پر کرد ... ! ...

پروانه ی ظریف و فراریش ... ! ... نشسته روی مبلی ، در حالیکه یک زن پرستار با دستگاه مخصوص، فشار خونش رو چک می کرد ... .

"پروانه ام"

صورت پروانه چرخیده بود به طرف تنها تختخواب اتاق ... و رهایی که روی تخت بود ! ... صدای باز شدن در رو که شنید، سرش برگشت و بعد ... نگاهش گیر کرد در نگاه آوش ... .

قلبش انگار از بلندی سقوط کرد ... تکون سختی خورد ... . دست گرفت به دسته های صندلی و بعد بی اختیار روی پاهاش ایستاد ... .

نمی تونست درست نفس بکشه . حالش آشوب بود ! حس ترس ... حس دلتنگی ... حس ناامیدی و سرما ! ...

مردمک هاش لرزید و لب هاش لرزید ... بغض در حنجره اش داشت اونو می کشت !

آوش یک قدم به جلو برداشت و پروانه بی اختیار به طرف تخت و رها رفت ... . انگشتانش میله های فلزی رو به چنگ گرفت تا مانع سقوط خودش بشه ... .

بعد صدای آوش رو شنید :

- شما بیرون باشید !

پروانه عین بید می لرزید ... . وقتی پرستار بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش بست ... .

"پروانه ام"

حالا پروانه باقی موند و آوش ... .

پروانه نگاه کرد به آوش ...

و آوش نگاه کرد به پروانه ...

و پروانه باز هم نگاهش کرد ... . در چشم های سیاه و براقش دردِ تمام سال های زندگیش احیا شده بود .

- مبادا آوش ... مبادا ...

یک لحظه ساکت شد . حرف زدن براش دردناک بود ! انگار کلمات خرده شیشه بودند و نفسش رو خراش می دادند ... .

- رها رو از من جدا نمی کنی ! ... نمی تونی جدا کنی ! ... من نمی ذارم ! ...

آوش باز بهش نزدیک شد ... و پروانه باز تکرار کرد :

- من اجازه نمی دم ! من !

اشک هجوم آورده بود به چشم هاش ... و باز گفت :

- باید دستامو قطع کنی آوش ! ... واگرنه نمی تونی ! ... باید چشمامو کور کنی ! ... باید سلاخیم کنی تا بتونی بچه ام رو ازم جدا کنی !

حالا بی مهابا اشک می ریخت ... قلب شیرش رو در دفاع از دخترش بیرون آورد و اینبار فریاد کشید :

- باید منو بکشی آوش ! ... فقط باید بکشی تا ازم جداش کنی !

دست های آوش که به طرفش دراز شد ... پروانه مقاومتی کرد . مشتی کوبید به شونه ی اون و خواست خودش رو عقب بکشه ... اما در لحظه ای بعد در آغوش آوش فرو رفت ... .

خشک زده ... متحیر و ناباور ... دست هاش بی حرکت در دو طرف تنش باقی موندند ... و آوش اونو به سینه فشرد و دیگه رهاش نکرد ... .

نفس پروانه رها شد در آغوش آوش ... جایی که بوی تنش بیداد می کرد ! ... بوی تنش که دلتنگش بود ! ...

می خواست باز تقلا کنه، ولی نمی تونست ! دست هاش بالا رفت تا پهلوهای آوش ... پلک هاشو روی هم فشرد و هق زد ... .

به حد مرگ خسته بود ! ... خسته از زندگی و آدم ها ! دنیا باهاش سر جنگ داشت و

اون دیگه تسلیم بود ! ...

مابین هق هق تلخ و بی امانش ... تکرار کرد :

- آوش ! ... آوش ! ...

آوش موهاشو بوسید ... حریص و دلتنگ ! بارها و بارها ! ... هیچ کلمه ای در دنیا نمی تونست حجمِ دلتنگیشو وصف کنه . فقط می بوسید ... و چنگ می زد به موهای پروانه ! انگار می خواست وجود اون رو در وجود خودش ذوب کنه ! ...

بعد پروانه وسط گریه ی تلخش چیزی گفت :

- آوش ... من آدم کشتم !

وحشت زده و بی پناه گفت . بدنش بین دست های آوش می لرزید .

آوش بلافاصله کنار گوشش زمزمه کرد :

- هیش ! هیچی نگو !

دستش که سر پروانه رو نوازش میکرد، میون خرمن موهای مجعدش فرو رفت ... اونو وادار کرد تا سرش رو کنی بالا بگیره و چشم های غرق اشکش رو به صورت آوش بدوزه

.

- نگران نباش، درست میشه ! ... من درست میکنم !

- ولی من ...

آوش بهش اجازه ی صحبت کردن نداد . سر خم کرد روی صورتش و گونه ی خیسش رو بوسید ... .

پروانه باز هم گریه کرد و آوش اونو بوسید . طعم شور اشک هاش رو زیر زبونش مزه کرد و بوسه هاش رو ادامه داد تا روی لب هاش ... .

لب های لرزان پروانه رو بوسید و روی زبونش زمزمه کرد :

- همه چی تموم شد پروانه ! ... من درستش می کنم ! ... ببین دیگه کنار همیم ! ... بعدش رو بسپر به من !

اطمینان و گرمایی که در لحنش بود ... باعث شد بی اتتیار آرامشی در تن پروانه بریزه . آوش از دستش عصبانی نبود ... آوش سر پناهش شده بود ! ... زیبا بود ... اما درست به اندازه ی تمام زیباییش، باور نکردنی ! یاد سیلی افتاد که گوشش رو داغ کرد ... و پس از اون رها شده بود ! ... رها شده بود تا به درد خودش بمیره ! ... چطور می تونست این چیزها رو باور کنه ؟ ... درست در نقطه ای از زندگیش که دیگه کاملاً از نفس افتاده بود

... ! ... سرنوشت نمی تونست تا این حد باهاش مهربان شده باشه !

نگاه خیسش نقطه ای پشت سر آوش محو شده بود ... .

- میخوای ... درست کنی ؟ ...

انگشت اشاره ی آوش زیر پلک خیسش کشیده شد .

- آره !

- نمیخوای رها رو ... از من بگیری ؟ ...

- معلومه که نه !

پروانه نفسی از ناباوری کشید ... .

- ولی من ... از خونه ات فرار کردم ! ... سیاوش خان اگر بود ...

نتونست جمله اش رو تمام کنه . بوسه ی دیگری از آوش روی لب های نیمه باز نشست و این بار به قدری داغ و پر خشونت ... که نفس پروانه در سینه اش حبس شد ... .

- من سیاوش نیستم ! ... ببین !

دست هاش رو دو طرف صورت پروانه گذاشت و تکرار کرد :

- ببین !

پروانه نگاه کرد در مردمک های تیره ی چشم های اون ... و برای لحظه ای فراموش کرد نفس بکشه ! ...

یک زمانی جرات نداشت توی چشم های این مرد مستقیم نگاه کنه، چون اونو شبیه به سیاوش خان می دید . اما حالا زل زده بود به چشم هاش و اینقدر نزدیک ... که می تونست انعکاس تصویر خودش رو در تیرگیِ چشم هاش ببینه !

درست بود آوش شبیه سیاوش خان نبود ... شبیه هیچ کسی نبود ! ... آوش شبیه اون مردی بود که می دونست حاضره به خاطرش زندگیشو بده !

روی نوک پنجه های کفشش بلند شد، دست هاشو دور شونه های آوش حلقه کرد و اینبار داوطلبانه اونو در آغوش کشید ... .

***

پروانه راضی نمی شد حتی لحظه ای از رها دور بشه . ضربه ای که اون سه روز دوری بر روانش وارد کرده بود، هرگز جبران نمی شد . ترسش از خورشید به قدری زیاد بود که

حتی فکر می کرد در بیمارستان و خارج از دیوارهای بلند چهار برجی از دستش در امان نیست .

تنها وقتی اطلس رو در برابرش دید ... کمی آروم گرفت ! ...

- الهی دورت بگردم پروانه ! ... کجا ویرون و سیلونت کردن مادر ؟!

تن پروانه رو در آغوش گرفت و با صدای بلند گریه کرد :

- یک روز به زور کشیدنت بردنت چهار برجی ... یک روز به زور بیرونت کردن ! این چه ظلمی بود که به تو رفت ؟!

پروانه کف دستش رو به نشانه ی تسلی بین دو کتف اون کشید .

- آروم باش خاله اطلس ! بیا یکم بشین ! ... می ترسم آوش صداتو بشنوه، باهات تلخی کنه !

- من چیز پنهانی ندارم پروانه ... توی صورت خودش هم میگم ! ... همه ی این فتنه ها از زیر سر مادرش بلند میشه !

پروانه لبخند تلخی زد :

- پس آوش همه چی رو می دونه !

قدمی به عقب رفت و روی صندلی چرم نشست . به ظاهر همه چیز تمام شده بود ... اما اون احساس ویرانی میکرد . مثل پس لرزه های پس از یک حادثه ... بدنش میلرزید و ضعیف بود .

اطلس رفت سراغ رها و اون رو که نق نق می کرد، در آغوش گرفت . گفت :

- پس فکر کردی چطور بهت رسید ؟ ... نسق مادرشو کشید !

خنده ی تلخی پخش صورت پروانه شد .

- باورم نمیشه خورشید پیش آوش اعتراف کرده باشه !

- منم بعید می دونستم، اما آخرش هم پسر این زنه که حریفش میشه ! ... آروغ بچه رو گرفتی پروانه ؟

رها رو روی شونه اش گذاشت و پشتش رو آهسته مالید . پروانه زیر لب زمزمه کرد :

- خدا از سر تقصیراتش نگذره !

- اگر ببینیش به چه روزی افتاده ... دلت به رحم میاد ! دوباره سکته کرده ... هنوز به

خودش نیومده ! جون میده که یک بار آوش رو ببینه ... اما آوش خان نمیره دیدنش !

- خانم بزرگ چی ؟ اون حالش چطوره ؟

- اونم که می دیدی پروانه جان ! مرده ی متحرک بود ! وقتی شنید رها پیدا شده از نو زنده شد !

- فکر می کردم بیاد بیمارستان، نوه اش رو ببره !

- می خواست، اما یحیی خان منصرفش کرد . گفت آوش خان گفتن بمونه چهار برجی ... بچه رو با مادرش می برن پیشش !

سرش رو به پروانه نزدیک کرد و با صدایی آروم تر، ادامه داد :

- به نظر آوش خان میترسید خانم بزرگ با تو بدخلقی کنه !

پروانه با صدایی منجمد گفت :

- من دیگه هیچوقت پامو اونجا نمی ذارم !

اطلس به حالتی نگاهش کرد، انگار کفر شنیده بود . برای آدمی مثل اون که خونه زاد امیر افشارها بود ... هر اتفاقی هم رخ می داد، فکر ترک چهار برجی محال به نظر می

رسید ! اما تا قبل از اینکه چیزی بگه ... آوش وارد اتاق شد .

اطلس خودش رو کنار کشید و گفت :

- چشمتون روشن آقا !

و با اشاره به رها و پروانه ... .

آوش گفت :

- حالا که تو اینجا مراقب رهایی ... بهتره پروانه بیاد کمی استراحت کنه .

پروانه به سرعت خواست مخالفت کنه . به اندازه ی چشم بهم زدنی نمی تونست از رها دور بشه . اما اطلس به سرعت گفت :

- برو پروانه ... برو خیالت تخت ! ... من عین چشمام مراقب بچه ات هستم !

- اما ممکنه بهانه بگیره و ...

- پروانه !

آوش اونو صدا کرد ... محکم و آمرانه ! ... چند ثانیه خیره نگاه کرد به چشم های پروانه

و وقتی مطمئن شد نگاهش تاثیر بخشیده ... ادامه داد :

- بیرون منتظرت می مونم !

و از اتاق خارج شد .

***

آوش با دست هایی در جیب ... انتظارش رو می کشید ... . پروانه لحظه ای نگاهش کرد و طره ی موهاش رو پشت گوشش فرستاد ... و بعد در طول راهرو ی بیمارستان قدم برداشت .

زانوهاش می لرزید . ضعف و خستگی اون روزها در تنش بیداد می کرد . یادش نمی اومد آخرین بار کِی یک وعده غذای کافی خورده !

آوش شونه به شونه اش راه می رفت . پرسید :

- چیزی رو گم نکردی ؟!

پروانه گیج پلکی زد . در لحظه ی اول متوجه منظورش نشده بود ... اما وقتی آوش، گردنبندش رو از جیب کتش در آورد و مقابل صورتش نگه داشت ... .

پروانه لحظه ای قدم سست کرد ... .

- گردنبندم !

انگشتانش لحظه ای روی سینه اش رو لمس کرد . جای خالی گردنبندش روی پوستش سرد شده بود ! ... از همون روز اول که آوش گردنبند رو به گردنش آویخت، اون رو لحظه ای جدا نکرده بود از خودش !

دست دراز کرد تا گردنبندش رو بگیره ... اما آوش دستش رو عقب کشید ... .

نگاه پروانه برگشت به چشم های اون ... .

- واقعاً اینقدر میخواستی از دست من فرار کنی ؟ ... که هدیه ی منو به بقیه باج بدی !

سکوت درد آلود پروانه ... آوش ادامه داد :

- آخه چرا ؟! ... چرا میخواستی این کارو بکنی ؟ قبول دارم که این اواخر رفتارم خوب نبود، ولی ... من تا این حد برات بد بودم پروانه ؟ ...

پروانه آه کوتاهی کشید ... گفت :

- می ترسیدم رها رو ازم بگیری و منو بیرون کنی ... یا بندازی زندان !

باز فکر قتلی که مرتکب شده بود، قلبش رو درهم فشرد . قطره اشکی که کنار چشمش جوشیده بود رو پس زد ... ادامه داد :

- من اصلاً برام مهم نیست که چه بلایی سرم بیاری ! ... اما از رها می ترسیدم ! ... اگه رها به چهار برجی برمی گشت، مادرت اونو به یک نحوی می کشت ! مطمئنم که این کارو می کرد، آوش ... من نمی خواستم بچه ام تنها و بی دفاع برگرده به اون خونه !

یک لحظه سکوت شد . بعد آوش نفس عمیقی کشید ... .

- موهات رو بزن کنار !

پروانه نامفهوم نگاهش کرد ... و آوش دست هاش گذاشت روی شونه هاش و اونو چرخوند .

- قفلش رو خودم برات می بندم !

چیزی در قلب پروانه فرو ریخت و گونه هاش سرخ شد . دست های آوش گردنبند رو دور گردنش آویخت و قفلش رو بست . پروانه سنگ گردنبند رو روی سینه اش مرتب کرد ... .

پروانه لبش رو آهسته گاز گرفت .

- ممنونم !

آوش دستش رو گرفت و اونو همراه خودش کشید . پروانه پرسید :

- کجا می ریم ؟

- می ریم بیرون ... هوایی به سرت بخوره !

- خواهش می کنم زیاد از رها دور نشیم ! می ترسم دوباره ...

حالا به محوطه ی بیرونی بیمارستان رسیده بودند . هوای نیمه شب خنک و مطبوع بود . آوش پرسید :

- می ترسی دوباره، چی ؟ ... اونو دوباره بدزدن ؟!

سر جا ایستاد و پروانه رو هم مقابل خودش نگه داشت . اشاره کرد به درب بزرگ ورودی بیمارستان :

- اون دو نفر رو می بینی ؟ ... اونا از آدمای من هستن ! ... و اون دو نفر دیگه ...

اشاره اش به دو مرد ایستاده در سالن انتظار ... باز ادامه داد :

- چند نفر دیگه هم هستن ! خودت دیدی که یحیی دم اتاق ایستاده بود و رستم هم همون حوالی قدم می زد ! اطلس که داخل اتاق، کنار رهاست ! دیگه از چی می ترسی ؟! ... در ضمن، اونایی که رها رو بردن دیگه نیستن ! یکیشون مُرده و اون یکی هم دیگه جرات نداره دست از پا خطا کنه !

تیغه ی بینی پروانه تیر کشید ... با صدایی ضعیف و رنگ باخته گفت :

- احد رو من کشتم ! با همین دستام ...

نگاه کرد به دست های لرزانش ... ادامه داد :

- منو به جونِ بچه ام تهدید کرد ! گفت رها رو می کشه ! من ... خیلی ازش متنفر بودم ! اگه آسیبی به رها می زد ...

آوش دست های لرزانش رو بین دست هاش گرفت ... .

- تو بهترین کارو انجام دادی پروانه ! بهش فکر نکن !

پروانه با بغض لبخند زد . می دونست که بهترین کار رو کرده ... که اگر زمان به عقب بر می گشت، باز هم اون سنگ رو توی سر احد فرود می آورد ! ... که تمام لعنت خدا رو به جون می خرید به خاطر رها ! ...

- حالا چی می شه ؟

- هیچی !

- منو می برن زندان ؟

آوش تو گلویی خندید ... . پروانه ماتِ خنده اش شد ... خیلی کم پیش می اومد که خنده ی آوش رو ببینه !

- نه ! دیوونه شدی ؟!

- پس ... پس چی ؟!

- هیچی ! پروانه ... مگه من مُردم که بخوان کاری به تو داشته باشن ؟! درضمن جسد رو کالبد شکافی کردن و علت مرگش به تو ارتباطی نداره !

داشت به پروانه دروغ می گفت . علت مرگ احد خونریزی مغزی و آسیب شدید به جمجمه اش بود ... اما این رو به پروانه نمی گفت . نمی خواست رنجی به تمام رنج های اون اضافه کنه .

- پس علت مرگش چی بوده ؟!

آوش باز از پاسخ طفره رفت :

- علتش سنگ زدن به سرش نبوده !

حالتی از تردید به نگاه پروانه سایه انداخته بود . باز هم می خواست سوال بپرسه ... اما ساکت باقی موند ... . بعد لبخندی زد :

- اگر تو میگی ... پس همین درسته !

کمی به جلو متمایل شد و سر روی سینه ی آوش گذاشت . بعد از مدت ها احساس آسودگی خیال و راحتی می کرد .

یک دست آوش دور کمرش پیچید و دست دیگه اش روی موهای اون نشست . گفت :

- ولی به هر صورت ... در مورد احد لازم نبود عذاب وجدان بکشی !

- اون هم یک آدم بود بلاخره !

- آدمی که تو رو وقتی هشت ساله بودی ولت کرد توی دهن شیر و وقتی هم برگشت ... باز ازت سواستفاده کرد !

- من حتی ذره ای به خاطر خودم ازش دلخور نیستم ! تمام کاری که کردم برای رها بود !

- چرا دلخور نیستی ؟ ... چرا فکر می کنی هیچ حقی به گردن دیگران نداری ؟! اینهمه از خود گذشتگیت گاهی منو عصبانی می کنه !

پروانه با چشم های بسته لبخند زد .

- من تسلیمم آوش ... با من دعوا نکن ! ...

لحنش کشدار و سست بود . میل شدید به خوابیدن داشت اون رو از پا می انداخت و مخصوصاً گرمای آغوش آوش ... ترغیبش می کرد که خودش رو به دست خواب و رویا بسپاره !

صدای خنده ی توگلویی آوش رو شنید :

- خوابت میاد ؟

پروانه هووم کشداری گفت ... و بوسه ی آوش رو روی موهاش احساس کرد .

آوش دست هاشو از دور بدن پروانه برداشت و بازوشو گرفت . گفت :

- با من بیا !

پروانه با چشم های بسته نق زد :

- من نمی تونم حتی یک قدم بردارم !

اما همراه آوش، تلو تلو خوران به راه افتاد ... .

آوش مراقب بود که پروانه به جایی برخورد نکنه ... سرش رو نزدیک گوش اون برد و با شیطنت گفت :

- دوست دارم تو رو روی دستام تا تختخواب ببرم ... اما این کار رو میذارم برای شب عروسیمون ! ... البته اینکه اینجا تختخواب نداریم و باید توی ماشین بخوابیم هم بی تاثیر نیست !

پروانه به سرعت چشم باز کرد و نگاه گیج و ویجی به اطراف انداخت .

- ماشین ؟ جایی می ریم ؟! ... ولی رها ...

آوش به نرمی حرفش رو قطع کرد :

- نه !

و درب عقب ماشین رو باز کرد و کنار رفت .

- یکم بخواب ... من برمی گردم پیش رها . فکر کنم تا یک ساعت دیگه مرخصش می کنن !

پروانه گفت :

- منم میام !

اما خواب به قدری روی پلک هاش سنگینی می کرد ... که بی اختیار از موضعش کوتاه اومد . نفس عمیقی کشید و همینطور که روی صندلی می نشست ... گفت :

- خواهش می کنم مراقبش باش !

دراز کشید روی صندلی چرم و دامنش رو روی ساق پاهاش مرتب کرد . آوش کتش رو از تن در آورد و روی بدن پروانه انداخت . گرمای لذت بخشی زیر پوست پروانه پخش شد ... .

- راحت بخواب عزیزم !

بوسه ی آوش روی گونه ی پروانه ... و لبخند سست و خواب آلود پروانه که نقش

صورتش شد ... .

***

خوابی که اونو در بر گرفت، عمیق و لذت بخش بود ... مثل سوار شدن بر بالِ فرشتگان ! ... هرگز چنین خواب آرومی رو تجربه نکرده بود .

وقتی بیدار شد، صبح شده بود !

چند بار پلک زد و بعد بدنش رو کش و قوسی داد . هنوز گرما و بوی عطر آوش همراه با کت اون روی تنش بود .

نگاه سست و خواب آلودی به اطراف انداخت و کم کم ذهنش از مستی خواب آزاد شد .

هنوز روی صندلی ماشین دراز کشیده بود ... تنها بود و نمی دونست چه ساعتی از روزه !

- رها !

نفس لرزانی کشید ... دست گرفت به صندلی و سعی کرد از جا بلند بشه . ترس زیر پوستش ریخته و تپش قلبش رو تند و بی امان کرده بود .

- آوش ! رها !

دستی به گردنش کشید و نگاه وحشت زده اش برگشت به سمت شیشه و ناگهان ... در جا خشکش زد !

دریا بود که کمی دورتر ... موج می زد و تمام وسعت نگاهش رو می گرفت !

پروانه نفسی کشید ... و نفسی دیگه . نگاه ناباورش از منظره ی مقابل چشم هاش دور نمی شد .

چه اتفاقی افتاده بود ؟ ... دیشب در محوطه ی بیمارستان به خواب رفته بود و امروز ... در قصه ای از خواب بیدار شده بود ؟ ...

بزاق دهانش رو قورت داد و درب ماشین رو باز کرد و پیاده شد . برخورد کف پاهای عریانش به شن های خیس ... همه چیز رو واقعی تر کرد !

لذت بود که از سر انگشتانش به تمام تنش سر ریز می شد ... !

قدم برداشت و جلوتر رفت ... و بیشتر به دریا نزدیک شد . حالا موج های کوتاه آب به ساق پاهاش می رسیدند .

نگاهش به مقابل بود ... اون جایی که مرز بین دریا و آسمان تشخیص داده نمی شد .

نسیم خنک و شوری که از روی آب ها برمی خاست و به گونه هاش می سایید ... .

و بعد صدای آوش رو از پشت سر شنید :

- پروانه !
به عقب برگشت ... و آوش رو دید . در حالی که رها رو در آغوش داشت ... و اون حالت بی نظیرِ نگاهش ... .

این مرد هم قسمتی از قصه بود، می دونست ! ... بهترین بخش قصه بود !

- بلاخره بیدار شدی ! ... تمام مسیر رو خواب بودی !

پروانه فقط نگاهش کرد ... و آوش نزدیک تر شد . رها در آغوشش چقدر آروم بود ! ... با کراواتش بازی می کرد و می خندید !

- حتی رها از تو سحر خیز تره ! ... با هم رفتیم کافه رستورانی که کمی بالاتره ... قهوه خوردیم ! ... البته من خوردم !

رها باز هم بال بالی زد و تلاش کرد گوشه ی کراوات رو به دهان بگیره ! ... آوش ادامه داد :

- فکر نکنی از تو یادم رفته بود ! گفتم میز صبحانه بچینن ... با هم بریم !

- آوش !

پروانه گفت ... ناباور و بی نفس ! ... آوش آروم پاسخش رو داد :

- جانم ؟

- اینجا ... کجاست ؟

- چند ساعت دورتر از چهار برجی !

پروانه پلک زد و اولین قطره ی اشک از گوشه ی چشمش شره کرد روی صورتش ... .

نه، اینجا فقط چند ساعت دورتر از چهار برجی نبود ! ... اینجا دنیای دیگه ای بود ! زمین دیگه ای ... آسمون دیگه ای بود ! اینجا کجا بود و چهار برجی کجا ؟ ... این دریای بی انتها کجا و زندانِ ده ساله اش کجا ؟ ...

آزاد شده بود پروانه ؟ ... بعد از اینهمه سال ... برای اولین بار احساس می کرد آزاد شده !

دست آوش نشست روی گونه ی پروانه و قطره اشکش رو با نوک انگشتش پس زد .

- گریه نداریم دیگه ! از این به بعد باید هر روز بخندی !

پروانه باز هق زد و همزمان به خنده افتاد ... . این گریه فرق می کرد ! ... این گریه نه از سر ترس بود و نه خشم ... نه حقارت و نه استیصال ! ... این گریه از شادی و آزادی بود !

وقتی آدم آزاد بود حتی گریه کردن هم براش لذت داشت !

دست آوش حلقه شد دور شونه های مچاله شده اش ... و روی موهاش رو بوسید .

- اگه حتی امروز بخوای گریه کنی ... پس کِی قراره خوشحال باشی ؟! ... ببین همه چی خوبه ! باید آروم باشی پروانه ! ... نفس عمیق بکش ... شونه هاتو صاف بگیر ! لبخند بزن !

پروانه باز هم خندید ... و اینبار اشک هاشو با کف دست پس زد . حس خوبی داشت ! حس یک پرنده ی سبکبال در مسیر باد ... .

- رها رو من بغل بگیرم !

رها رو از آوش گرفت ... و آوش گفت :

- فکر خوبیه ! منم کفشاتو از ماشین بردارم ! انگشتات پر از ماسه شده ... باید پاهاتو

"پروانه ام"

بشوری !

راه افتاد به طرف ماشین ... که پروانه صداشو بلند کرد :

- ای کاش می شد قبل از اینکه بریم برای صبحانه، لباسم رو عوض می کردم !

آوش همینطور که قدم برمی داشت ... چرخید و لحظه ای نگاهش کرد :

- اصلاً فکرشم نکن ! ... چون هیچ لباسی برای خودمون نیاوردم !

- چی ؟!

- ماییم و همین لباسای تنمون !

پروانه باز خندید و موهای بلندش رو که باد جلوی صورتش ریخته بود، پس زد ... .

***

میز صبحانه در کافه ی ساحلی، مفصل و کامل چیده شده بود !

پروانه وقتی بوی چای و نان تازه رو حس کرد، به یاد آورد چقدر گرسنه است ! به دستشویی رفت و آبی به سر و صورتش زد و کمی موهاشو مرتب کرد ... و پشت میز

صبحانه به آوش ملحق شد .

همه چیز زیر دندانش طعم و مزه ی جدیدی داشت ! مثل آسمون که رنگ آبی جدیدی گرفته بود ... و مثل همه ی چیزهایی که در اطرافش می دید !

حس می کرد وارد دنیای جدیدی شده ! همه چیز به طرز جدید و لذت بخشی تغییر کرده بود !

این بود معجزه ی آزادی ؟! ...

بعد از صرف صبحانه باز به ساحل رفتند ... و بعد با هم رفتند تا خرید کنند ... .

اولین چیزی که خریدند، کالسکه ای برای رها بود ! ... بچه تا درون کالسه ی جدید قرار گرفت، آرام شد و خیلی زود خوابید .

فروشگاه های بزرگ و زیبایی که می رفتند، زرق و برقی داشتند که برای پروانه تازگی داشت .

برای لحظه ای کوتاه وسط اون حجم از تجملات و بقیه ی آدم ها، حس بدی به پروانه دست داد . حضور زنان آرایش کرده و زیبا ... یک لحظه ی کوتاه این حس رو بهش القا کرد که همون دخترک روستایی و ساده ای شده که از هر سایه و جنبنده ای می ترسید ! اما وقتی دست آوش روی گودی کمرش قرار گرفت ...

- تا حالا رنگ سفید پوشیدی ؟ ...

پروانه برگشت و نگاهی به آوش انداخت ... و متوجه شد توجه اون تماماً جلب پیراهنی بود که در تن مانکنی می درخشید .

پیراهن رنگ سفیدی دلنشینی داشت با دامن میدی و چین و شکن های جذاب .

پروانه لبش رو به دندان گرفت :

- راستش ... نه ! پیش نیومده بود !

- خب ... امروز می پوشی !

پروانه سر جا میخکوب شد . حتی زبانش برای اعتراض نچرخید ! ... سبک خاص و جدید پیراهن به نحوی بود که پوشیدنش اعتماد به نفس بالایی می خواست ! ... اما تا قبل از اینکه بتونه مخالفتی بکنه ... آوش رو به فروشنده دستور داد :

- از اون پیراهن، سایز خانم بیارید !

قلب پروانه تند می تپید و نوعی گریز از اون موقعیت در تمام اعضا و جوارح تنش حس می کرد . اما با راهنمایی دست های آوش به طرف اتاق پرو راهی شد .

"پروانه ام"

زن فروشنده پیراهن رو بهش سپرد و با لبخندی دوستانه گفت :

- اگر برای پوشیدنش نیاز به کمک داشتید، می تونید صدام کنید !

وقتی رفت، آوش زیر گوش پروانه لب زد :

- مگه من مُردم ؟! ... چیزهای عجیبی میگن واقعاً !

پروانه با همون حالش به خنده افتاد . گفت :

- نیاز به کمک کسی ندارم آوش ... ممنون از حسن نیتت !

و وارد اتاق شد و در رو بست ... .

پیراهن رو که پوشید، برای ثانیه هایی نگاهش رو آینه به تصویر خودش خیره موند . چین و شکن های پارچه به نرمی روی تنش نشسته و سفیدی لباس با سیاهی موهاش هارمونی زیبایی تشکیل داده بود .

صدای آوش رو از اون سمت در شنید :

- پوشیدی پروانه ؟

پروانه بزاق دهانش رو قورت داد و با اندکی تردید ... در رو باز کرد . خودش هم نمی دونست چرا احساس معذب بودن می کرد ... .

اما نگاه جدی و دقیق آوش روی بدنش ... اون رو کاملاً غافلگیر کرد ! ... و بعد جمله ای که گفت ... .

- بی نظیر شدی !

پروانه بی اختیار خندید !

آوش یک لحظه برگشت و به فروشنده ای که در میدان دید پروانه نبود، گفت :

- ظاهراً رنگ روشن بهشون میاد ! اون پیراهن زرد رو هم بیارید !

و باز رو به پروانه ادامه داد :

- اصلاً نمی تونم دلیلش رو بفهمم که چطور همه چی بهت میاد ! ... در واقع هر چیزی که کنار تو قرار میگیره، انگار زیباتر میشه ! ...

پروانه خندید . در دلش انگار هزار ستاره روشن کرده بودند ! ... این مرد بهش احساسی می داد که باعث میشد فکر کنه زیباترین زن دنیاست ! دیگه ذره ای احساس خجالت یا

ناراحتی نداشت ! عاشق پیراهنش شده بود ... و عاشق موقعیتی که در اون قرار داشت !

دقایقی نگذشته بود که زن فروشنده برگشت در حالی که کوهی از لباس های مختلف رو به همراه داشت . همه سلیقه ی آوش بودند !

بلوزهای حریر با دامن های جذاب و پیراهن هایی که با دستمال گردن های رنگارنگ و کفش های سبک ست شده بودند ... و حتی شلوار جین ! ... چیزی که پروانه تا به حال نداشته بود ... و حالا انگار قرار بود همه چیز رو امتحان کنه !

***

صدای موسیقی می اومد و همراه با صدای گفتگو و خنده ی دیگران ... گوش های پروانه رو پر کرده بودند .

باز نگاه پر وسواسی به رها انداخت و روانداز نازک رو روی بدن کوچکش مرتب کرد ... و بعد با نفس عمیقی، صاف نشست .

ساعت از ده شب گذشته و فضای رستوران روباز هتل هنوز پر جنب و جوش بود . پروانه هنوز هم می تونست گرمای روز رو در اطراف حس کنه . پیشخدمت شام رو آورده بود ... اما اون می خواست منتظر بمونه تا آوش بهش ملحق بشه .

باز نفس دیگری کشید و با لبخندی که بی اختیار نقش صورتش شده بود، به آوش فکر کرد .

سه روز بود که با هم در این سفر بودند ... سه روز لذت و خوشبختی مطلق ! هیچ حرفی از گذشته و اتفاقات به وسط کشیده نمی شد ... انگار هیچ گذشته ای وجود نداشته !

همه ی آدم ها در گذشته باقی مونده بودند ... و به غیر از تلفن زدن های گاه و بیگاه آوش به چهار برجی، هیچ علامتی از اونها در زندگیش نمی دید !

حالا هم آوش رفته بود تا به چهار برجی تلفن بزنه ! ...

حالا هم آوش رفته بود تا به چهار برجی تلفن بزنه ! ...

پروانه نگاه کرد به سمت چپ میز که می شد نمایی از آب های نقره ای دریا رو از همون فاصله تماشا کرد ... و فکر کرد به چهار برجی !

ساعت ده شب لابد همه ی ساکنان عمارت خواب بودند ... ولی آوش هرگز به خودش زحمت نمی داد این قید و بندها رو رعایت کنه ! اون هر زمان که دوست داشت به چهار برجی تلفن می کرد و براش مهم نبود اگر همه بدخواب می شدند !

قلب پروانه از فکر خورشید درهم فشرده شد . نمی دونست در این تماس های تلفنی

گهگاهی، خورشید هم با آوش صحبت می کنه یا نه . هیچوقت در موردش از اون سوال نمی پرسید ... و آوش هم چیزی نمی گفت .

پروانه بیزار بود از اون چیزی که پشت سرش جا گذاشته بود . از ملک افشاریه و از چهار برجی ... و از همه ی اون آدم ها !

تصور می کرد نمای دریای نقره ای رو با دیوارهای بلند و غیر قابل عبور عمارت ... و این رستوران گرم و جذاب رو با اون سالن پذیرایی پر از زرق و برق ... و این تنهایی دلچسبش با آوش و رها رو ... در برابر همه ی اون آدم ها .

نمی خواست دیگه به اون جهنم برگرده ... توانش رو نداشت ! ...

غرق در افکارش بود که آوش رو دید ! ... انگار تلفنش رو تموم کرده بود و داشت به پروانه ملحق می شد .

پروانه عمیق لبخند زد . اینجا خارج از محدوده ی چهار برجی و ملک افشاریه، حتی آوش تغییر کرده بود ! به جای تمام کت و شلوارهای رنگ تیره ای که عموماً می پوشید ... اون شب تیشرت و شلوار جین پوشیده بود !

نگاه آوش گره خورد به نگاه پر از خنده ی پروانه ... و لبخندی روی صورتش نشست .
پروانه بدون حاشیه گفت :

"پروانه ام"

- خوش قیافه شدی !

آوش پاسخ داد :

- خودم می دونم !

خنده ی پروانه از این اعتماد به نفس عمق گرفت . آوش خم شد و گونه ی پروانه رو بوسید ... و بعد روی صندلی اون طرف میز نشست .

- بهر صورت از تعریفت ممنونم !

پروانه جام کنار دستش رو برداشت و جرعه ای آب نوشید . آوش پرسید :

- هنوز شروع نکردی ؟

- منتظر بودم تو بیای !

شام اون شب ماهی گریل شده با سس و سبزیجات مخصوص بود . آوش پرسید :

- کمک لازم داری ؟

پروانه پاسخ داد :

- نه، ممنونم !

و کارد و چنگال رو برداشت و مشغول شد . غذا طعم خاص و جدیدی داشت . آوش اونو تشویق می کرد تا غذاهای جدید و امتحان نشده سفارش بده . غذاهای یونانی یا عربی ... دسرهای جدید ... سالادهای رنگارنگ و مخلوط ! همیشه نگاهش به پروانه بود و بهش یاد می داد به کدوم چاقو باید ماهی رو برش بده یا با کدوم قاشق سوپ میل کنه !

کم کم اعتماد به نفسِ مُرده ی پروانه زنده می شد ... خون گرم زندگی در رگ هاش جریان می گرفت ! کم کم می تونست با شانه های صاف و گردنِ خم نشده در برابر دیگران حضور پیدا کنه ... و زندگی رو دوست داشته باشه !

- راستی ... عکسمون هم حاضر شده بود ! تحویل داده بودند به اطلاعات هتل ... بهشون گفتم ببرن بذارن توی اتاق !

پروانه با یادآوری عکسی که لب ساحل گرفته بودند، به خنده افتاد . با اون موهای پریشون و صورت آفتاب سوخته ... آوش وادارش کرد تا عکس خانوادگی بگیرن ! ... و بدتر اینکه گفته بود در اندازه های بزرگ چاپش کنند !

- واقعاً نمی فهمم چه لزومی داشت توی اون شرایط و سر و وضع، عکس بگیریم !

- من لزومش رو درک کردم !

- من واقعاً زشت بودم اون روز !

- میخوام عکس رو قاب کنم و بذارم روی کنسول توی مهمونخونه !

- تو این کارو نمیکنی ! ...

- ... یا نه ! ... چطوره بدم از روش یک نقاشی رنگ روغن بکشن ؟! ... آویزونش می کنیم به سرسرا ! ... هر کی وارد شد ، اول تابلومون رو ببینه !

پروانه تقریباً جیغ زد :

- خودمو دار می زنم !

و اینبار از خنده تقریباً به قهقهه افتاد ... .

آوش چنگال و کارد رو درون بشقابش رها کرد . آرنج هاشو لبه ی میز گذاشت و با انگشتانی درهم گره خورده ... نگاه کرد به خنده ی پروانه ... .

- من رو دوست داری ، پروانه ؟ ...

سوالی که پرسید ... کم کم خنده ی پروانه رو محو کرد .

دست های زن روی میز مشت شد و قلبش ... شروع کرد به تند کوبیدن .

نه اینکه این سوال براش ناخوشایند بوده باشه ... بلکه چون درک کرده بود که زمانش فرا رسیده ... تا در مورد همه چیز صحبت کنند !

- خب معلومه !

آوش لبخند کوتاهی زد .

- کمی سرد بود ... اما می پذیرم !

- آوش ... تو خودت می دونی که نمی شه ! رابطه ی ما ...

غمگین سکوت کرد ... . دست آوش از اون طرف میز دراز شد و روی دست پروانه نشست .

- پروانه ! ... ببین این چند روز کنار هم چقدر زندگی خوب بود ! ... از این به بعدش هم همینه ... اگه تو همسر من بشی ...

تیغه ی بینی پروانه تیر کشید ... .

- اما مادرت اجازه نمی ده !

- ما نیاز به اجازه ی کسی نداریم !

- من ازش می ترسم ! ... می دونم اون چه جور زنیه ! ... هر کاری از دستش ساخته است !

آوش خواست چیزی بگه :

- ولی اگه من بخوام ...

و سکوت کرد ... . در دفاع از خودش هیچ حرفی نداشت . چون اون هم می دونست خورشید چه زن خطرناک و عجیبیه ! ...

سرش رو پایین انداخت و با نفس غمگینی ... گفت :

- چطور می تونم این ترس ها رو ازت بگیرم ؟ ...

پروانه لبخند تلخی زد ... گفت :

- بعضی زخم ها هیچوقت قرار نیست خوب بشن آوش ... فقط باید بهشون خو گرفت !

همین !

آوش باز سر بلند کرد و این بار با نوعی امیدِ پر حرارت ... گفت :

- ولی من حال تو رو خوب می کنم ! من بلدم ، پروانه ! ... زخماتو خوب می کنم !

باز تکرار لبخند پروانه ... گفت :

- کدوم زخمم رو ؟

اینقدر زخم روی قلبش داشت ... زخم روی زخم ! ... تمام گریه های فرو خورده و خشم های ابراز نشده اش ... ! ... از کودکی زخم خورده بود قلبش ! از وقتی هشت ساله بود و به اسارت گرفته شده بود ... یا حتی بدتر ! ... خوب که فکر می کرد، اولین زخمش رو روز تولدش هدیه گرفته بود ! روزی که مادرش حتی نخواست اونو بغل بگیره ... از همون روز اول که براش مقدر شد هیچ خونه و خونواده ای نداشته باشه و سربار پدر بزرگ و عمه و این و اون بشه ! ... بعد همه چی بدتر شد ! هر بار که کتک خورد ... هر بار که تحقیر شد ... هر بار مورد تعرض قرار گرفت ... مدام همه چیز بدتر شد ... .

آوش گفت :

- تو خودت می دونی خورشید چرا این کارها رو کرد ... برای اینکه من و تو رو از هم جدا کنه !

- می دونم !

- اگر ازش بترسی و عقب بکشی ... اگه به خاطر این ترست بخوای از من جدا بشی ... کمک کردی که اون برنده بشه ! ... فکرش رو بکن ... بعد از تمام کارهایی که کرده ...

- من خسته تر از اونی هستم که بخوام با کسی بجنگم !

- تو قرار نیست با کسی بجنگی !

دست های پروانه رو بین انگشتانش فشرد ... با تمام وجود تلاش می کرد حرارت زندگی رو به این زن برگردونه ! باز گفت :

- تو نمی جنگی ... من می جنگم ! نه فقط با مادرم ... با هر کسی که بخواد آزاری بهت برسونه ! ... از این به بعد مراقبتم پروانه ... قول میدم بهت ! ...

پروانه چیزی نگفت . حس بی تابی داشت . نمی خواست دوباره در رویا فرو بره ... خورشید می تونست تمام رویاها رو خراب کنه ! ...

آوش باز گفت :

- ببین الان چقدر همه چی خوبه ! من و تو و رها ... من همینو میخوام ! اینکه یک

خانواده باشیم !

- ولی من ...

- می دونم سختی های زیادی کشیدی ... و می دونم از این به بعد هم قراره سختی بکشی ! چون زندگی هیچوقت بدون سختی پیش نمیره ! اما من می خوام این روزایی که کنار هم هستیم بهت ثابت کنم ... خوبی های زندگیمون اینقدر زباد هست که به بدی ها و سختی هاش بی ارزه !

پروانه نفس عمیقی کشید :

- اجازه بده فکر کنم و با خودم یک دل بشم !

سیبک گلوی آوش بالا و پایین غلتید ... انگار می خواست چیزی بگه، اما کلمات رو قورت داد . به جای همه ی حرف هایی که می خواست بزنه، تنها گفت :

- همینم خوبه !

و دست پروانه رو از روی میز بلند کرد و روی انگشتانش رو بوسید .

- فکر کن ... اما به چیزای خوب فکر کن !

و بعد دستش رو رها کرد و کمی عقب کشید . تکیه زد به صندلی و با اشاره به میز ... اضافه کرد :

- حالا شامت رو بخور ! نوش جان !

****

روزهای بعد تماماً آرامش و لذت بود !

بدون اینکه حتی کلمه ای در مورد گذشته یا چهار برجی به زبون بیارن ... انگار خودشون مرکز دنیا بودند و به غیر از این هیچ چیزی اهمیت نداشت !

برای پروانه همه چیز تازگی داشت . قدم زدن هاشون دوشا دوش همدیگه ... شنا کردن در دریا ... و بعد نشستن لب ساحل ! ... دراز کردن پاهاش روی شن های خیس ... حسِ بی نظیر تابش آفتاب روی گونه هاش ...

کنار مردی که اونو دوست داشت و بهش احترام می گذاشت ! احترام ... چیزی که پروانه تشنه ی عصاره اش بود ! ...

گاهی که فکر چهار برجی و دیوارهای بلند و غیر قابل عبورش به ذهن پروانه می رسید ... حس خفگی بهش دست می داد . بعد می دوید ... و می دوید ... و می دوید ... و

"پروانه ام"

وقتی به هیچ دیواری نمی رسید، آروم می گرفت . فکر اینکه کیلومترها از اون عمارت دوره ... بهش حس فوق العاده ای می داد که باعث می شد دلش بخواد گریه کنه ! ...

اما بهترین لحظات سفرش ... رانندگی بود ! اوقاتی که با هم درون ماشین بودند ... در سکوت یا گاهی همراه با موسیقی ! آوش ماشین رو می روند ... در جاده های باریک و پیچ و خم داری که از وسط جنگل می گذشت .
رها هم این کار رو دوست داشت و طی حرکات گهواره وار ماشین آروم می گرفت !

هوا خیس و تازه بود ... و درخت ها بسیار نزدیک به جاده . اینقدر نزدیک که اگر پروانه دستش رو از شیشه دراز می کرد، می تونست برگ های سبزشون رو لمس کنه !

خواهم تو شوی محبوب دلم
چون نرگس من دیوانه ی من !
رویت رخ من ... سویت ره من !
هستی چو بهشت ... کاشانه ی من !

موسیقی در حال پخش بود و پروانه حس می کرد روحش اینقدر بزرگ شده که دیگه در پوست خودش نمی گنجه ! ...

دست هاش رو به لبه ی شیشه گرفت و صورتش رو در معرض هوای خنک قرار داد ... .
این حس فوق العاده ای که داشت ... هرگز تجربه نکرده بود !

"پروانه ام"

پروانه ی من ! پروانه ی من !
بی تو چه کنم ؟ مستانه ی من !
آوای تو شد هم نغمه ی من !
ای لاله ی من ! بردی دل من !

این چیزی که حس می کرد ... این لطافت بی نظیر و قابل ستایش ... این همون زندگی بود ! ... زندگی که سالهای سال شاعرها در موردش شعر می سرودند و نویسنده ها در وصفش قلم فرسایی می کردند ... دانشمندها در جهتش تلاش می کردند و فیلسوف ها در موردش حرف می زدند !

این همون زندگی بود ! ... آخه پروانه از کجا می دونست که زندگی می تونه اینقدر لذت بخش باشه ؟!

نگاهش در خلسه ی مناظر غرق بود ... نفهمید کی به گریه افتاد !

خیسی اشک رو که روی گونه هاش حس کرد ... بی اختیار خندید ! ...

صدای آوش رو شنید :

- پروانه جان ... برمی گردی توی ماشین ؟ ... اینطوری که به در تکیه زدی، خطرناکه !

پروانه بیشتر خندید ... و بعد برگشت و درون صندلی نشست . نگاه آوش که به اشک

های ادن افتاد ... لحظه ای دستپاچه شد .

- چرا گریه می کنی ؟!

پروانه حس پرواز داشت ! ...

- اوه ... آوش ! ... زندگی خیلی خوبه !

دستاشو روی صورتش کشید و نگاه کرد به خیسی انگشتانش ... و باز با اشتیاق خندید ... .

- زندگی کردن واقعاً خوبه ! آوش ... من خیلی خوشحالم که به دنیا اومدم ! ... خیلی خوشحالم !

حسی گلوی آوش رو در هم فشرد . دوست داشت چیزی بگه، اما هیچ کلمه ای پیدا نمی کرد تا حسش رو توصیف کنه ! ...

در یک حرکت ناگهانی ... ماشین رو به شانه ی چپ جاده کشید و بعد در کناری متوقف کرد و پیاده شد ... .

پروانه لحظه ای متحیر به جای خالی اون نگاه کرد ... که در کنارش باز شد و دست آوش بازوشو گرفت .

"پروانه ام"

پروانه پیاده شد و یک لحظه ی بعد ... در آغوش آوش جا گرفت ! ... .

آنچنان داغ و نفس گیر ... که گیجش کرد !

این عشق بود که اونو در آغوش گرفته بود ! گیج کننده ... سکر آور ! بی نظیر !

این عشق بود که پروانه راه گریزی ازش نداشت !

صورتش رو به سینه ی آوش چسبوند و دست هاشو دور اون حلقه کرد ... . تمام دنیا براش ختم می شد به این آغوش ! این آغوش خونه اش بود و خانواده اش ! ... می دونست هرگز نمی تونه ازش عبور کنه ... .

***

شب گرمی بود ! نسیمی شور و مرطوب از روی موج های دریا برمیخاست و دامنِ پروانه رو به بازی گرفته بود !

ایستاده بود لب ساحل ... با کف پاهای عریانی که در شن ها فرو رفته بود . موج های کوتاه آب پیش می رفتند و به ساق های پاهاش بوسه های خیس می زدند ... .

یک لحظه برگشت و به آوش نگاه کرد ... .

"پروانه ام"

آوش نشسته زیر سایبان چوبی ، سیگار می کشید ... رها درون کالسکه اش خواب بود . یک نگاه آوش به بچه بود و یک نگاهش به پروانه ... .

بعد آخرین کام رو از سیگارش گرفت . فیلتر سوخته رو درون زیر سیگاری خالی کرد و از جا برخاست و به طرف پروانه رفت ... .

پروانه مثل تندیسی بی نظیر به نظر می رسید ... بی حرکت و فرو رفته در عالم رویاهاش ... .

آوش پشت سرش ایستاد . دست هاش که بازوهای پروانه رو لمس کرد و تا آرنج هاش پایین رفت ... و بعد اونو از پشت در آغوش کشید ... .

کف دست هاش نشست روی شکم پروانه ... و چانه اش رو روی شونه ی اون گذاشت ... .

- توی فکری ... پروانه ی قشنگم !

لبخند محوی روی لب پروانه جا خوش کرد . دستش رو گذاشت روی دست های آوش ... .

- فقط دارم فکر می کنم ... انتهای این دریا کجاست ! ... آدمایی که اون طرفش

"پروانه ام"

ایستادن الان دارن به چی فکر می کنن ؟ ...

آوش آهسته کنار گوشش خوند :

- پشت دریاها شهریست ... که در آن پنجره ها رو به تجلی باز است !

و بوسه ی کوتاهش روی نرمه ی گوش پروانه ... .

پروانه همونطور خیره به دریا ... آروم صداش کرد :

- آوش !

- جانم ؟!

- با هم ازدواج کنیم !

اندکی مردد گفت ... شاید هنوز ترسی در دلش احساس می کرد ! ... ولی آوش شوکه نشد ... انگار از خودش مطمئن بود که بلاخره این پاسخ رو می گیره ! گفت :

- چشم !

و باز پروانه رو بوسید !

- ولی قبلش ... من باید از تو قولی بگیرم !

- می دونم ! ... و قبوله ! انجامش می دم !

پروانه خندید و به نرمی خودش رو از بین دست های آوش بیرون کشید و در برابرش ایستاد ... .

- از کجا می دونی ازت چه قولی می خوام ؟!

- نمیخوای نزدیک مادرم زندگی کنی ... و این کاملاً قابل درکه ! ... منم چنین چیزی نمی خوام ! بعد از ازدواجمون میریم تهران !

پروانه برای لحظاتی خیره به آوش نگاه کرد . تمام آثار لبخند از صورتش محو شده بود ... گفت :

- فقط این نیست آوش ! ...

باز یک لحظه مکث ... سرش برگشت و نگاه کرد به سایبان چوبی . جایی که رها درون کالسکه اش آروم گرفته بود ... .

- ما در آینده بچه هایی خواهیم داشت ... و من نمی خوام مادرت تحت هیچ شرایطی

بچه هامون رو ببینه و بهشون نزدیک بشه ! ... می تونی این رو بپذیری ؟! ...

آوش تلخیِ بی نظیری در کامش احساس کرد و بی اختیار خندید . مگر می تونست این زن رو به خاطر این درخواست، سرزنش کنه ؟ ... دردی که خورشید بهش تحمیل کرده بود ... به هر دوشون تحمیل کرده بود ! ... این درد هرگز فراموش نمی شد ! ...

اون قول داده بود به پروانه که ازش محافظت می کنه ! ... نمی خواست اجازه بده تحت هیچ شرایطی دوباره احساس ناامنی بهش برگرده ! ...

- قبوله پروانه ! اختیار بچه ها دست خودته ! ... من دخالتی نمی کنم ! ...

پروانه نگاه کرد به آوش ... و خندید . آسودگیِ خیال بر نگاهش سایه انداخته بود . آوش دستش رو حلقه کرد دور گردن پروانه و روی سرش رو بوسید .

- خوشبختت می کنم ... قول میدم !

پروانه شکی در این نداشت ! ... زندگی کنار آوش اینقدر زیبا بود که به سختی هاش می ارزید !

***

از دور که دیوارهای بلند چهار برجی نمایان شد ... پروانه احساس دلشوره کرد ! نگرانی

و ترس در قلبش شروع کرد به جوشیدن و بعد در تمام تنش پخش شد ... .

رها در آغوشش بود و داشت با گوشواره ی بلند مادرش بازی می کرد ! ... حالا چهار ماهه شده بود و با کنجکاویِ جدیدی به همه چیز نگاه می کرد !

آوش از گوشه ی چشم نگاه کرد به پروانه و گفت :

- می دونم از برگشتنمون به خونه خوشحال نیستی، ولی فقط دو روز تحمل کن !

پروانه بزاق دهانش رو قورت داد و گفت :

- اونجا هیچوقت خونه ی من نبوده !

باور نمی کرد که باز حاضر شده به این خونه برگرده ... ! ... ولو برای مدت کوتاهی ... ولو فقط برای اعلانِ خبر ازدواجش با آوش ! تصور می کرد ساده است ... اما نبود ! هر لحظه که به عمارت نزدیک تر می شدند، هوا برای تنفس کمتر می شد !

- می خوای کِی بهشون بگی ؟!

آوش بدون لحظه ای مکث پاسخ داد :

- در اولین فرصت !

موج دلشوره سهمگین تر شد ! ... گفت :

- یعنی ... یعنی امشب ؟

- قطعاً قبل از ساعت خواب بهشون میگم ! چون میخوام امشب هم پیش خودم بخوابی !

و با نگاهی پر شیطنت به جانب پروانه، چشمکی حواله اش کرد ... .

دلشوره ی پروانه اما بیش از این ها بود . رها رو در آغوشش جابجا کرد و گفت :

- ولی من می ترسم ! اگه واکنش بدی داشته باشن ...

- هیچ کسی حق نداره واکنش بدی نشون بده ... چون ازدواج ما بهشون مربوط نیست !

پروانه آه سردی کشید :

- بهر صورت فکر نمی کنم وقتی بهشون میگی، جرات داشته باشم در جمع بمونم !

باز نگاه دوخت به روبرو . از اون فاصله می تونست خواجه رسول رو ببینه که به استقبالشون دم در کشیک می داد .

"پروانه ام"

به اهالی چهار برجی از قبل اطلاع داده شده بود ورودشون ... و مطمئن بود حالا همه ی خدمه برای استقبال و خوشامد گویی به صف ایستادن .

نمی دونست باید چطور باهاشون روبرو بشه ! با اطلس ... یا خانم بزرگ ... و از همه مهم تر خورشید ! اگر ماجرای ازدواجشون رو می فهمیدن ...

نگاه کرد به دستکش های ساتنِ بلندی که در دست داشت و روی حلقه ی ازدواجش رو پوشونده بود . اون نمی تونست به اندازه ی آوش خونسرد باشه !

اوایل تیر ماه بود و گرمای تابستان داشت رخ نمایی می کرد . وقتی اتومبیل در برابر تعظیم ها و تکریم های خواجه رسول از دروازه گذشت ... اولین چیزی که توجه پروانه رو جلب کرد، سرسبزی درخت هایی بود که تمامِ زمستان رو زیر برف های سنگین کمر خم کرده بودند و برای رستاخیزشون می جنگیدند !

پس از اون ... خدمه بودند !

اول از همه اطلس ... و بعد از اون مطهره، سالومه و دیگران . یحیی خان هم حضور داشت ... و خواجه رسول که از دم دروازه داشت پشت سرشون می دوید !

ماشین زیر سایه ی درخت ها ایستاد و آوش پیاده شد ... .

پروانه چند لحظه ای سر جا باقی موند . زانوهاش می لرزید ... هنوز ضعیف تر از اون چیزی بود که بخواد با این عمارت و آدم هاش رو در رو بشه . اما وقتی اطلس رو دید که به طرفش قدم برداشت ...

بلاخره پیاده شد . رها هنوز روی دستش بود و حالا گوشواره رو رها کرده بود و با کنجکاوی به اطراف نگاه می کرد ... .

اطلس لبخندی به لب داشت ... .

- خوش اومدی ... خوش اومدی پروانه خانم ! عزیز دلم !پروانه چند قدم باقیمانده رو با سرعت برداشت و به اطس رسید . هر دو زن همدیگه رو در آغوش گرفتند ... . پروانه حس دلتنگی عمیقی داشت ... .

- خاله اطلس ... نمی دونی چقدر دلم تنگ شده بود برات !

بعد از اون ، سالومه بود . دختری که برای پروانه حکم خواهر رو داشت . وقتی پروانه رو در آغوش می کشید، هق هق می کرد .

- ای پروانه ! بی معرفتی کردی، دو ماه نیومدی خونه ...داشتم از نگرانیت دق می کردم !

پروانه خنده اش گرفته بود . اگر سالومه می دونست این دو ماه چقدر برای پروانه لذت

بخش بوده ...

- چرا نگرانی ؟ ... آوش بارها تلفن کرد به خونه و گفت حالمون خوبه !

سالومه با لحنی مشکوک پاسخ داد :

- کافی نبود ! خودت باید زنگ می زدی ! ... حتی اون موقع هم خیالم راحت نمی شد ... باید با چشمای خودم می دیدمت !

- حالا دیدی ؟!

حالتی از مهری بی وصف در چشم های سالومه سایه انداخت .

- دیدمت ! ... چشمم کف پات ! پروانه جان، ماه بودی ... ماه تر برگشتی ! چطوری اینقدر قشنگ تر شدی ؟!

اطلس از پشت سر سالومه نگاه معناداری حواله ی پروانه کرد ... انگار این زن با تجربه می تونست تغییرات زنانگی رو در وجود پروانه ببینه ! وقتی که صیغه ی سیاوش خان شد و ازش بچه ای آورد ... هنوز انگار پروانه خام بود ! مثل یک گل نشکفته ... یک پروانه از پیله در نیومده ! ...

اما فقط یک عشق ... یک ازدواج واقعی می تونست این دگردیسی رو در روح یک زن

ایجاد کنه و این زنانگی زیبا و لطیف رو بهش ببخشه !

چشم های سالومه چرخید به سمت رها و گفت :

- این رها جانم هم اینقدر بزرگ شده ! ... خدایا ... چطور اینهمه تغییر کردین شما ؟! قربون سرت بگردم من !

رها خندید و قند در دل پروانه آب شد . مطهره با دست های باز پیش رفت :

- خانم خسته شدین ... رها خانم رو بدین دست من !

- نه !

پروانه دخترش رو بیشتر به خودش چسبوند . واکنشی که داشت، غیر ارادی بود . می دونست مطهره هیچ تقصیری نداره ... اما به هیچ قیمتی نمی تونست رها رو از خودش جدا کنه . حتی برای یک لحظه ! ... اون هم در شرایطی که می دونست خورشید چقدر بهش نزدیکه !

لبخند به لب مطهره خشک شده بود ... که اطلس پیش دستی کرد :

- پروانه جان ... آقا منتظرته ! ...

و با گذاشتن دستش روی شونه ی پروانه ...

بقیه ی مراسم استقبال به سرعت گذشت ... و پروانه در حالی که رها رو سفت بین بازوهاش می فشرد، همراه با آوش از پلکان بالا رفت .

مدام حرف های شب قبل آوش رو در ذهنش مرور می کرد و این کار باعث قوت قلبش میشد ! آوش بهش گفته بود فرار، یعنی قبول شکست ! اگر از این عمارت و از خورشید فرار می کرد ... یعنی قبول کرده بود که شکست خورده و خورشید پیروز شده !

خانم بزرگ و آهو و دایی خلیل روی ایوان ایستاده بودند . اما چشم پروانه پی کسی می گشت که نبود ... خورشید !

آوش همونطور که کمک می کرد پروانه از پله ها بالا بره، آهسته دم گوشش گفت :

- مادرم رقیب قدریه، پروانه ! میدون خالی نمی کنه برات ! بهش گفته بودم تا برمی گردم، از چهار برجی بره ... اما نرفته ! ... حالا هم حتماً انتظار داره برم دستبوسش !

پروانه نفس عمیقی کشید ... و آوش ادامه داد :

- قوی باش عزیزم ! ...

کسی که زودتر از دیگران از ایوان پایین اومد، آهو بود :

"پروانه ام"

- آوش جان ... پروانه ! خیلی خوش اومدین !

اول آوش رو بغل کرد و بوسید ... و بعد به طرف پروانه چرخید . نگاه دلتنگ و بغض آلودش محو شد در چهره ی رها ...

- وای ... عزیزم !

خواست رها رو بغل بگیره ... اما پروانه بی اختیار خودش رو عقب کشید . آهو جا خورده بود ... مردد نگاهش کرد :

- حتماً خسته هستین ! ... اتاق هاتون آماده است ! ... منم رها رو پیش خانم بزرگ می برم !

پروانه نفسی کشید ... و تلاش کرد لبخند بزنه .

- خودم ... می برمش آهو جان !

آهو هاج و واج مونده بود ... دلیل این رفتار پروانه رو نمی فهمید . حق داشت ... اون از چیزی خبر نداشت ! ... آوش پرسید :

- چه خبر ؟

آهو پاسخ داد :

- خبری نیست ! مادر یه مقدار ناخوش احواله ! توی اتاقشه !

پروانه در دل ریشخندی زد . همینطور بود که آوش می گفت ... خورشید انتظار داشت دیگران برن به دستبوسش !

آوش دستش رو حلقه کرد دور شونه های خواهرش و گفت :

- از خودت چه خبر ؟!

بیش از این فرصت صحبتی نشد ... دایی خلیل صداشو بلند کرد :

- عرض ادب ... جناب آقای امیر افشار ! سیر و سیاحت خوش گذشت ؟!

و پروانه هم بی خیال دیگران، رفت تا رها رو پیش خانم بزرگ ببره ... .

***

آوش در اتاق کارش با مباشرش و یحیی خان صحبت می کرد . دو ماه دور بود از همه چیز و حالا که برگشته بود هم وقت زیادی برای تلف کردن نداشت .

"پروانه ام"

دیگران در سالن پذیرایی منتظرش بودند تا برای شام بهشون ملحق بشه . پروانه، آهو، خانم بزرگ، دایی خلیل ... و خورشید ! ...

بلاخره از انتظار کشیدن برای دیدن آوش خسته شده و خودش به سراغش رفته بود . معلوم نبود آوش چه برخوردی با مادرش در پیش گرفته بود که خورشید اینقدر عبوس بود ! ...

نشسته روی مبلی ... دست هاشو تکیه زده بود به عصای شوهر مرحومش ! ... صورتش چنان درهم کشیده و تلخ بود ... انگار دوست داشت روی زمین تف کنه .

پروانه تا حد ممکن اون رو نادیده می گرفت . در صحبت های آهو و خلیل هم شراکتی نداشت . گاهی چند جمله ای از کتابی که در دست داشت، مطالعه می کرد ... گاهی برمی گشت و نگاه می کرد به رها که همراه مطهره انتهای سالن مشغول بازی و خنده بود ... .

خودش به مطهره گفته بود که همراه رها به سالن بیاد . صدای خنده های دخترکش سوهان روحِ خورشید بود ! ...

سرانجام هم خورشید طاقت نیاورد و سکوتش رو شکست :

- این بچه نباید این ساعت خواب باشه ؟ ...

طپش قلب پروانه از نفرت تند شد . مطهره دستپاچه گفت :

- ببخشید خانم !

و خواست رها رو بغل بگیره و از سالن بره ... اما پروانه گفت :

- بنشین مطهره !

سرش رو از روی کتاب بلند کرد و با آرامش و وقار ادامه داد :

- شما جایی نمی رید !

و با نگاهی سرد به خورشید ... .

خورشید این باز خشمگین شد :

- سرم رفت از سر و صدا ! جای بچه که وسط جمع نیست !

این بار خانم بزرگ پاسخ داد :

- شما هم خورشید خانم ناخوش بودی ... جون نداشتی از اتاقت بیای بیرون ! گوش

شیطون کر خوب سر حال شدی !

خورشید پاسخ داد :

- آوشم برگشته پیشم ... به زانوهام قوت داده ! ... خدا هیچ آدمی رو از بچه اش ناامید نکنه !

پروانه مبهوت و بی اختیار خندید . این جمله ی خورشید ... این پاسخ همیشگیش به خانم بزرگ که طعنه ای بی رحمانه بود برای مرگ سیاوش ... حالا انگار برای اون هم معنا پیدا کرده بود ! ... چقدر یک زن می تونست پست باشه ؟ ... با وجود تمام کارهایی که کرده بود هنوز اینطور زبان تیزی داشت !

- خدا آدمیزاد رو گرفتاری سیاهی قلبش نکنه خورشید خانم ! ... واگرنه پای خیلی ها لنگ می موند !

خورشید به سرعت پاسخ داد :

- منظورت چیه ؟! ...

لحنش به قدری تند و توهین آمیز بود ... خلیل ناچار شد دخالت بکنه :

- چه منظوری خواهر ؟ ... همه چی رو به منظور می گیری شما هم !

پروانه سرد و بی اعتنا گفت :

- البته خورشید خانم خودشون می دونن منظورم رو !

خورشید برافروخته تر از قبل ... روی صندلی نیمخیز شد :

- جرات داری واضح حرفت رو بزن ... زنکِ بدخونِ بی همه چیز !

فحاشی اون کمترین تاثیری روی پروانه نداشت ... پوزخندی زد و باز سر خم کرد روی کتابش . به جای اون خانم بزرگ با خشونت پاسخ داد :

- حد خودت رو بدون خورشید خانم ! نذار دهنم رو وا کنم و بگم اونچه رو که نباید !

- خوبه خانم بزرگ ! حالا طرفداریشو می کنی ؟ یادته وقت گم شدن نوه ات می خواستی خرخره ی این زن رو بجوی ؟!

باز هم خنده ی پروانه ... .

خورشید کاملاً از کوره در رفته گفت :

- چرا می خندی ؟! هیچ حرفی برای گفتن نداری ؟!

و بعد صدای اطلس :

- آوش خان دارن میان !

این جمله به منزله ی اخطاری بود ... برای اینکه بحث و درگیری تموم بشه ! خورشید نفسی گرفت و باز برگشت به پوسته ی با وقار و آرام خودش !

چند لحظه ی بعد ... آوش بهشون ملحق شد ... .

- شب همگی بخیر !

خسته اما همچنان پر انرژی به نظر می رسید . نگاهش دور تا دور سالن چرخید و روی صورت پروانه مکث کرد . همگی به احترامش از جا بلند شدند ... و آوش ادامه داد :

- عذر می خوام ... خیلی معطل موندید !

خورشید عطوفتی به نگاهش داد و گفت :

- فدای سرت !

نگاه آوش بیشتر بین دایی خلیل و آهو می چرخید ... .

- بفرمایید سر میز ! ... بفرمایید خواهش می کنم ! ... دایی جان ! ... خانم بزرگ ! ...

و باز چرخید به سمت پروانه و دستش رو به طرفش گرفت ... .

- پروانه جان ؟!

پروانه لبخندی زد و کتاب رو کنار گذاشت ... و بعد دستش رو به آرومی در دست آوش قرار داد . ندیده می تونست شوک و بهت رو در سکوتِ دیگران، مخصوصاً خورشید حس کنه ! ... آوش همیشه نسبت به خانم ها مودب بود ... ولی این حرکاتش ...

همگی پشت میز شام نشستند و آوش در راس قرار گرفت . نگاهش دور تا دور میز چرخید ... .

سپس قاشق رو برداشت ... سه بار آهسته به لبه ی جام شیشه ای زد تا توجه دیگران رو جلب کنه ... .

تپش قلب پروانه تند شد ... می دونست قراره چه اتفاقی رخ بده ... .

- می دونم به اندازه ی کافی همه تون رو معطل نگه داشتم ... اما اجازه بدین قبل از سرو شام مطلب مهمی بهتون بگم !

سکوت شد ... .

سکوت شد و پروانه دگرگونی که در چهره ی خورشید آغاز شده بود، دید !

آوش خونسرد و مطمئن به نظر می رسید ... .

- سه هفته ی قبل، من و پروانه جان با هم ازدواج کردیم !

ضربه ی اول ! ... رنگ خورشید سفید شد ! ... آوش ادامه داد :

- نمی خواستم اینطور بدون هیچ جشن و تشریفاتی باشه ... اما پروانه جان اینطوری راحت تر بود ! ... البته یک جشن خودمونی و دوستانه در تهران خواهیم گرفت ... ولی فعلاً ...

اولین نفری که موفق شد سکوت رو بشکنه ... آهو بود . با اشتیاقی زنده و حقیقی گفت :

- واقعاً ؟! ... تبریک میگم ! خیلی خوشحالم براتون !

و خلیل هم گفت :

- تبریک میگم بهتون خانم !

خانم بزرگ سکوت اختیار کرد و خورشید ... پروانه انتظار داشت اون از کوره در بره و جیغ و داد به راه بندازه . اما خورشید هم چیزی نگفت ! ... به نظر ضربه ای که بهش وارد شده بود، قوی تر از اون چیزی بود که در لحظه ی اول بتونه واکنشی داشته باشه !

آوش اشاره کرد به میز شام :

- حالا بفرمایید میل کنید ! نوش جان !

و روی صندلیش نشست ... .

***

در تاریک و روشن اون ساعت از شب ... تکیه زده بود به دیوار راهرو و گوش می کرد به صدای جیغ های بلند خورشید ... .

- نه نه ... گوش بده آوش ! ... تو نمی تونی این کارو بکنی ! من اجازه نمی دم ! من ! ... لعنت بهت ! حق نداری این کارو بکنی !

عملاً دیوانه شده بود ! گریه می کرد ... فریاد می کشید ... و براش هیچ اهمیتی نداشت که دیگران صداشو بشنون ! کِی سقف بلند این عمارت دیده بود که خورشید مثل

دیوانه ها رفتار کنه ؟ ...

باز صداش بلند شد :

- خودمو می کشم آوش ! ... به خدا قسم همین امشب خودمو می کشم ! خودمو اون زنیکه ی هرزه و همه رو آتیش میزنم !

پروانه پلک هاشو روی هم فشرد و تلاش کرد بر موج نگرانی که در قلبش راه افتاده بود، غلبه کنه . اینها همه بلوف بود، می دونست ! خورشید دیوانه شده بود و معنی حرف هایی که می زد رو نمی فهمید !

و بعد صدای آروم و بی تفاوت آوش رو شنید :

- هر چقدر هم تلاش کنی، نمی تونی منو عصبانی کنی مادر !

باز خورشید تقریباً جیغ زد :

- آوش التماس می کنم ! التماس می کنم ... آوش !

و باز هم صدای زار زدنش ... .

پروانه بیش از اون نخواست صبر کنه و صدای خورشید رو بشنوه . تکیه اش رو از دیوار

برداشت و راه افتاد به سمت اتاق خواب ... .

سر راهش مقابل درب بسته ی اتاق رها مکثی کرد . قلبش آروم و قرار نداشت . می خواست بره داخل و دخترکش رو در آغوش بگیره ... . می ترسید خورشید بهش آسیبی بزنه ! ...

بی طاقت دستگیره رو کشید ... اما در باز نشد ! ... بلافاصله صدای سالومه رو شنید :

- کیه این وقت شب ؟

پروانه پاسخ داد :

- سالومه ... درو باز کن !

یک لحظه طول کشید ... کلید درون قفل چرخید و در باز شد ... .

- پروانه ... تو اینجا چیکار می کنی ؟

- رها خوبه ؟!

نگاه دلواپسش پشت سر سالومه چرخید . فضای اتاق نیمه تاریک بود . مطهره روی یک صندلی کنار گهواره ی رها نشسته بود و اونو تاب می داد . سالومه پاسخ داد :

- خوابیده ! نگرانش نباش !

مطهره از روی صندلی بلند شد و با لحنی پچ پچ گونه گفت :

- خانم هیچ نگران نباشید ! من تا صبح بیدارم و مراقب هستم ... سالومه هم هست !

سالومه گفت :

- در رو قفل می کنیم ! نگران نباش ... ارواح خبیثه نمی تونن وارد این اتاق بشن !

ریز ریز خندید . پروانه می دونست منظورش از ارواح خبیثه چیه ! لبخندی زد و گفت :

- راستش نمی تونم نگران نباشم ! همین حالا ارواح خبیثه داشت تهدید می کرد که عمارت رو به آتیش می کشه !

- پس باید یک نردبون پای پنجره بذاریم !

این بار هر سه زن خندیدند ... .

سالومه گفت :

- بهر حال راهی پیدا می کنیم تا مراقب رها باشیم ! تو خیالت راحت باشه !

دستش رو یک لحظه روی بازوی پروانه گذاشت و با چشمکی پر شیطنت ... ادامه داد :

- تو راحت بخواب !

پروانه خنده اش گرفته بود . هنوز هم می خواست شب کنار دخترش باشه ... در عین حال می دید که مثل لحظاتی قبل نگران نیست . حضور کسانی که دوستش بودند بهش قوت قلب می داد تا بر ترسش از خورشید، غلبه کنه !

- ولی من ...

- شب بخیر !

سالومه برگشت داخل اتاق ... با همون لبخند پر شیطنت . دستی برای پروانه تکون داد و بعد در رو بست .

پروانه صدای قفل شدن مجدد در رو شنید ... و نفس راحتی کشید ... . بعد راهش رو کشید تا دوباره به اتاق خواب بره .

اتاق آوش ... اتاقی که قرار بود شب رو سر کنه !

"پروانه ام"

هر قدمی که برمی داشت، قلبش بیشتر و بیشتر می لرزید ! سه هفته بود که همسر آوش شده بود و هر شب کنارش می خوابید ... اما هنوز هم براش همه ی حس ها تازگی داشت !

هر شب و هر شب که به بستر آوش می رفت ... باز همون نو عروسی بود که برای اولین بار تصرف شده بود ! نو عروسی که بوسیده می شد ... پرستیده می شد ! ...

پروانه تمام کارهای آوش رو دوست داشت ! ... کارهایی که باعث می شد از یادآوریشون صورتش گر بگیره از شرم ... اما به طرز بی نهایتی بهش لذت می داد !

وارد اتاق خواب آوش شد . چراغ رو روشن نکرد . نور نقره ای مهتاب از پشت حریرِ پرده به داخل می تابید ... .

پروانه نشست روی لبه ی تختخواب ... .

دل توی دلش نبود . اضطراب راه نفسش رو سد کرده بود ... در عین حال اشتیاق داشت !

آروم و بی حرکت منتظر موند !

پیراهن خوابی از ساتنِ هلویی رنگ به تن داشت و موهای سیاهش باز بود . عطر زده بود به تنش ... همون عطری که بوی جذابی مخلوط از میوه های مختلف رو می داد و

آوش دوستش داشت ! ... گردنبند یاقوتش به گردنش بود و حلقه ی ازدواجش هم ... .

حلقه اش رو زیر انگشتانش لمس کرد ... دیگه مجبور نبود اونو از چشم دیگران پنهان کنه !

اون همسر آوش شده بود و دوست داشت تمام دنیا این خبر رو بشنون !

صدای قدم هایی رو پشت در شنید و ضربان قلبش تندتر شد ... .

چند لحظه بعد در باز شد ... و آوش در چارچوب قرار گرفت . با دیدن پروانه غافلگیر شده بود ... این رو از مکث چند ثانیه ایش مقابل در، می شد فهمید !

- اوه ... عجب سوپرایزی !

حسی راه گلوی پروانه رو درهم فشرده بود ... با این حال با صدایی آروم گفت :

- خودت گفتی دوست داری شب پیشت باشم !

آوش کاملاً وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست .

پروانه در تاریک و روشن اتاق به شوهرش خیره شده بود !

آوش همونطور که به طرف تخت می اومد، دکمه های سر آستینش رو باز کرد و آستین های پیراهنش رو کمی تا زد . سپس مقابل پروانه ایستاد .

پروانه برای نگاه کردن به صورتش ... سرش رو بالا گرفت ... .

انگشت های آوش بین موهای پروانه لغزید ... .

- هیچ چیزی رو توی دنیا بیشتر از این دوست ندارم !

چیزی در لحنش بود که باعث شد پوست پروانه ذره ذره آتیش بگیره . بزاق دهانش رو به سختی قورت داد ... .

- با مادرت جر و بحث کردی ! ... می دونم خیلی خسته ای !

آوش مقابل پاهای پروانه زانو زد . انگشتانش لحظه ای از لمس صورت و موهای پروانه غافل نمی شد ... .

پروانه می دونست که اون چی می خواد ... خودش هم می خواست !

دست های آوش کم کم روی تنش پیش روی کرد ... . انگشتانش لبه ی لباس ساتن رو لمس کرد و اونو از روی شونه های پروانه پایین کشید ... بعد بوسه ی خیس و پر اشتیاق آوش بود که روی شونه ی لخت پروانه نشست ... .

"پروانه ام"

پروانه کم کم بین دست های اون به نفس نفس افتاد ... .

آوش پروانه رو وادار کرد روی خوشخوابه دراز بکشه ... و خودش روی تن اون خیمه زد . انگشتانش اونو به بازی گرفته بود ... و لب هاش ...

- خیلی دوستت دارم پروانه ! ... خوشبختت می کنم !

سرش رو پایین آورد و لب هاشو روی لب های پروانه گذاشت ... بعد از بوسه ی کوچکی ... آهسته روی لب های خیس زن، پچ پچه کرد :

- تو هم بگو !

نگاه پروانه، سست و پر لذت ... از بین پلک های خمارش به آوش دوخته شد . آوش ادامه داد :

- بگو منو دوست داری !

پروانه حس غریبی داشت ... انگار در پوست خودش نمی گنجید ! مثل پروانه ای که از پیله اش خارج بشه ... عشق بود که به روحش وسعت داده بود ! البته که دوست داشت آوش رو ! ... هیچ چیزی دیگری رو بیش از اون دوست نداشت ! ... البته که حاضر بود زندگیش رو براس این مرد بده !

"پروانه ام"

- دوستت دارم آوش !

بوسه های پنهان در نگاه آوش بود ... و بعد بوسه های داغی که از لب های پروانه ربود ... .

پروانه پلک بست و چنگ زد به بازوی آوش ... خودش رو به دست های اون سپرد ! ...

زنانگی موهبت بزرگی بود که فقط در کنار مردی مثل آوش تونسته بود کشف کنه ! ...

***

بیست و سه سال بعد
تابستان سال هزار و سیصد و هفتاد و پنج !

وقتی پلک از هم باز کرد، اولین چیزی که دید ... گل های تازه ی رز درون گلدون کریستالی، روی پاتختی بود ! ... لابد کار سالومه بود ! می دونست پروانه گل های رز رو دوست داره ... هر صبح دسته ای گل توی اتاقش می گذاشت !

لبخندی زد و کش و قوسی به تنش داد و بعد از جا برخاست ... . آوش کنارش، درون بستر نبود . لابد صبح زود رفته بود کوهنوردی ... و لابد بچه ها رو هم دنبال خودش کشونده بود !

رها و مهران کوهنوردی رو دوست داشتند ... اما دو قلوها، ماهان و ماهور همیشه به اجبار دنبال پدرشون می رفتند !

پاهاش رو درون دمپایی های خزدار فرو برد و روبدوشامبر آلبالویی رنگ رو به تن زد .

درون آینه نگاهی به خودش انداخت ... در آستانه ی چهل و سه سالگی بود و همچنان زیبا ! نه پوستش اندکی چین و شکن داشت ... و نه زاییدن چهار فرزند، بدنش رو از شکل انداخته بود . اما گذر زمان حالتی از پختگی و تجربه به ظاهرش داده بود ... که اونو زیباتر از قبل نمایش می داد !

دستی میون موهاش کشید و از اتاق بیرون رفت ... .

هر چه بیشتر به آشپزخونه نزدیک می شد، بهتر می تونست صدای غر و لندهای سالومه رو بشنوه ... . انگار باز هم داشت سر خدمتکارها غر می زد .

- اینطوری نه ! اینطوری نه ! ... گفتم بهت خانوم، خوراک عدسی رو با لیموی تازه دوست داره ! اینطوری طعمش رو خراب می کنی ! ... آخر از دستتون دق می کنم من !

پروانه در آستانه ی آشپزخانه ایستاد ... .

- صبح بخیر ! باز چی شده ؟!

با صداش ... سالومه و دو دختر جوان خدمتکار، به طرفش چرخیدند . همه بهش صبح بخیر گفتند ... و یکی از دخترها گفت :

- الان میز صبحانه رو براتون می چینم خانم !

پروانه به سادگی پاسخ داد :

- نه، متشکرم ! صبر می کنم آوش خان برگردن !

و رفت و پشت میز آشپزخونه نشست ... ادامه داد :

- فقط یک فنجون چای می خورم !

دخترک به خودش جنبید تا خواسته ی پروانه رو اجابت کنه ... سالومه به طرفش چشم غره رفت .

- من برای خانوم چای می برم ! شما حواستون به کارتون باشه !

راه افتاد به سمت سماور ... .

پروانه دست زیر چانه اش برد و با لبخندی بزرگ به سالومه خیره شد . اون همیشه

کمی چاق بود و بعد از اینکه پا به سن گذاشت، بدنی شبیه خاله اطلس به خودش گرفت . از دوازده سال قبل که خاله اطلس از دنیا رفت، به طرز عجیبی روحش در تن سالومه حلول کرد !

سالومه ی خجالتی و همیشه گریان، تبدیل شده بود به زنی سرسخت و کاردان ... درست همونطور که مادرش بود !

هیچوقت ازدواج نکرد و بعد از فوت خاله اطلس به تهران اومد تا همدم ارجمند پروانه باشه .

هیچ چیزی نتونسته بود طی سالها، دوستی اونها رو خراب کنه . سالومه برای پروانه خواهری بود که همیشه آرزوشو داشت ... .

- خب پروانه خانم ...

سالومه به طرفش برگشت ... با دو فنجان چای دارچینی ! یکی از اونها رو مقابل پروانه گذاشت و دیگری رو طرف خودش ... و روی صندلی نزدیک پروانه نشست ... .

لبخند پروانه عمق گرفت و دستش رو گذاشت روی دست سالومه ... .

- دستت درد نکنه سالومه جان !

- سرت درد نکنه عزیز دلم ! بیا ... با شکلات بخور چایت رو ! خرما هم هست ! بیارم ؟!

پروانه سرش رو به چپ و راست تکون داد ... پرسید :

- از آوش و بچه ها خبر داری ؟

- نیم ساعت پیش زنگ زدم به موبایل آوش خان . توی راه بودن ! گمون کنم کم کم برسن !

پروانه هوومی گفت و چای دارچین رو بو کرد ... طعم مورد علاقه اش ! ... این رایحه برای اون و سالومه محترم بود و هر دو رو به یاد خاله اطلس می انداخت .

پروانه دست برد و از درون ظرف شکلات خوری روی میز، یک شکلات برداشت . در حینی که شکلات کاکائو رو از لفافه خارج می کرد، به خنده افتاد ... .

سالومه با کنجکاوی نگاهش کرد ... .

- خیر باشه پروانه خانم ! به چی می خندی ؟!

- سالومه ... یادت میاد اون سالها وقتی برای جشنای امیر افشارها شیرینی و شکلات و خوراکی می آوردن ... مادرت اونا رو توی انبار قایم می کرد ؟ ... خدا رحمتش کنه ... اجازه نمی داد لبمون به این شکلاتا ، شیرین بشه !

- همیشه هم اون زهرای خیر ندیده توی گوش من زر زر می کرد که کلیدا رو بدزدم از مادرم و شکلات براش کش برم !

- وای نگو ازش ! یادته یک بار به خاطر همین شکلاتا مشاجره مون شد ؟ ... از لجش مجله ی آهو خانم رو برده بود گذاشته بود توی برج !

هنوز هم با گذشت اینهمه سال ... با یادآوری اون خاطرات نحس تپش قلب می گرفت . سیاوش خان سالها بود که مرده بود و بدنش پوسیده بود ... اما بین ترس های پروانه هنوز هم جای خودش رو داشت .

- آخ ... گفتی آهو خانم ! یادم انداختی !

پروانه در حالی که طعم کاکائو رو روی زبانش مزه مزه می کرد، نگاه کرد به سالومه ... و سالومه ادامه داد :

- صبح خروس خون ... آهو خانم زنگ زد !

پروانه از روی لبه ی فنجان چای تنها نگاهش کرد ... و سالومه ادامه داد :

- می دونی دیگه ؟ ... چند ماهی هست نقل مکان کرده چهار برجی که از مادرش پرستاری کنه . اون دختر طفل معصوم، سپیده رو هم پشت سرش کشونده برده !

- آوش گفته بود بهش این مدت که نیست، سپیده بیاد خونه ی ما ! حتی چند باری هم که سر زده بود چهار برجی، باز گفته بود بهش !

- نمی دونست قراره اینقدر طول بکشه !

- چی ؟!

سالومه با ناراحتی پاسخ داد :

- جون کندنِ خورشید خانم !

دمای بدن پروانه به آنی افت کرد و انگشتانش شروع کردند به لرزیدن . به سختی جرعه ای چای فرو بلعید و بعد فنجان رو روی میز برگردوند . حس عجیبی راه نفسش رو بسته بود . به سختی گفت :

- حالا چیکار داشت ؟ ... لابد زنگ زده به موبایل آوش !

- به آوش خان کار نداشت ! با تو کار داشت !

پروانه ساکت موند ... و سالومه ادامه داد :

- من بهش گفتم خوابیدی ! اصرار داشت بیدارت کنم ! ... می دونستم مایل نیستی باهاش حرف بزنی ! ... می دونستم قراره بهت چی بگه !

باز یک لحظه مکث ... و اینبار سالومه بود که دستش رو روی دست پروانه گذاشت . با دلسوزی خواهرانه ای گفت :

- پروانه ... می دونم برات سخته ! ... اما این دم آخری ببخش !

پروانه پلک هاشو روی هم فشرد ... چی رو می بخشید ؟ ... هنوز داغ اتفاقات گذشته روی دلش سنگینی می کرد ! هر وقت به یاد اون سه روز دوری از رها می افتاد ... حس خفگی بهش دست می داد ! ... اون چرا باید خورشید رو می بخشید ؟ ... زنی که اینقدر ظلم در حقش مرتکب شده بود ! زنی که وادارش کرده بود دستش رو به خون پدرش آلوده کنه ! ...

سالومه ادامه داد :

- پیرزن داره عذاب می کشه ! روح از تنش جدا نمیشه ... می خواد قبل از مردن، یک بار نوه هاشو ببینه !

پروانه باز هم ساکت موند ... و سالومه باز گفت :

- فکر نکنی آوش خان چیزی به روت نمیاره ... یعنی به این وضع راضیه ! به خاطر

"پروانه ام"

قولی که بیست و چند سال قبل بهت داد، هیچوقت نذاشت چشم مادرش به بچه هاش بیفته ! درد کمی نیست ! ... حداقل به خاطر اون کوتاه بیا ! ... نمی ترسی خورشید خانم بمیره و عذاب وجدانش برای شوهرت باقی بمونه ؟ ...

پروانه با لحنی گرفته و بغض آلود زمزمه کرد :

- سخته برام سالومه !

- سخت نیست دور سرت بگردم ! میگن شیطون هم از پشت مُرده برمی گرده ! تو که فرشته ای ! بخشیدن چرا باید برات سخت باشه ؟

پروانه هنوز هم ساکت بود ... که صدای ورود ماشینی به حیاط شنید ... .

آوش و بچه ها برگشته بودند ... .

پروانه کف دستش رو گذاشت روی سطح میز و از جا برخاست .

- بچه هان !

تپش قلبش بی اختیار بالا رفته بود . نفس تندی کشید ... ادامه داد :

- من برم لباس عوض کنم !

بزاق دهانش رو قورت داد و لبخند سریعی به سالومه زد . دوست نداشت کسی ببینه که خورشید چنین تاثیری روی روح و روانش به جا میگذاره ! حتی بعد از اینهمه سال ... ! ...

حتی وقت مُردن ! ...

به سرعت از مقابل سالومه گذشت و رفت ... و به اتاق خوابش پناه برد ... .

***

از پشت پنجره نگاه کرد به حیاط ... .

بچه ها از پاترول پیاده شده بودند و یکی یکی به سمت پله های مهتابی می رفتند . اول رها بود ... با قد بلند و موهای سیاهِ مجعد و چهره ی متکبری که از امیر افشارها به ارث برده بود ... .

بی اهمیت به همه، بند کوله اش رو روی شونه اش جابجا کرد و از مقابل نگاه پروانه دور شد ... .

بعد از اون مهران بود ... پسرکِ نوزده ساله ی عزیزش ! ... او هم مثل خواهر بزرگترش، متکبر و کم حرف بود ... .

ماهان و ماهور با هیاهو و سر و صدا دنبال خواهرو برادرشون راه افتادند . انگار ماهور چیزی در دست داشت و ماهان سعی می کرد اونو از چنگش در بیاره ... و ماهور مقاومت می کرد ... .

در آخر صدای تشر مهران بود که ماهان رو از ماهور دور کرد :

- دِ گمشو بیا اینطرف ... اذیتش نکن !

لب های پروانه به لبخندی کش اومد ... . در دعواهای بی پایانِ دو قلوها ، مهران همیشه طرف خواهرش بود . برعکس رها که اغلب سعی می کرد از قضاوتشون دور باشه و با هر دو به یک اندازه خوب تا کنه ... .

بعد نگاهش به آوش افتاد ... .

باز احساس کرد اضطراب در خونش جوشیدن گرفت ... .

آوش با تاخیری آشکار نسبت به بچه ها، از ماشین پیاده شد . داشت با موبایلش حرف می زد . پروانه می تونست حدس بزنه شخص پشت خط کیه ... لابد آهو !

جمجمه اش می سوخت از فکر اینکه مجبوره دوباره با خورشید رو در رو بشه و بچه هاشو بهش نشون بده ! ...

"پروانه ام"

به سرعت از پشت پنجره کنار رفت و رفت تا لباس مناسبی بپوشه . لباس خوابش رو با پیراهنی زرد رنگ و گلدوزی شده عوض کرد و موهاشو برس کشید . حلقه اش رو پوشید و بعد از اتاق خارج شد ... .

صدای بچه ها تمام سالن رو پر کرده بود . همچنان که از پله ها پایین می رفت ، مهران رو دید که روی مبل مقابل تلویزیون نشسته بود و با اشتیاق به اخبار وزرشی صبحگاهی گوش می کرد .

از رها خبری نبود . لابد رفته بود تا دوش بگیره .

ماهور به محض دیدن پروانه ... به سرعت به طرفش دوید .

- مامان ببین چی پیدا کردم !

چیزی که در دست داشت رو به پروانه نشون داد ... یک تکه سنگ شفاف و رنگی ... شبیه یک مرمر بنفش رنگ وسط ناخالصی های زیاد .

- قشنگه، نه ؟! ... می دونم حتماً کلی قیمتشه !

چشم هاش از اشتیاق برق می زد . ماهان خصمانه فریاد زد :

- دزدِ کثیف ! من اول دیده بودمش ... مال منه !

ماهور بر عکس برادرش، خونسرد بود :

- من اول برداشتمش ... پس مال منه !

صورت ماهان حالتی گرفت، انگار هر لحظه امکان داشت به ماهور حمله کنه ... .

پروانه به سرعت دستش رو دور شونه های دخترش حلقه کرد .

- بچه ها ... دعوا نکنید ! می دونید پدرتون دوست نداره ! ... در ضمن بهتون قول میدم اون سنگ هیچ ارزش مادی نداره !

ماهان هنوز هم با سرسختی به ماهور زل زده بود . پونزده ساله بود و بسیار پرخاشگر ... از وقتی به پیروی از مهران، در کلاس های رزمی شرکت می کرد، این اخلاق تندش بدتر هم شده بود ! پروانه می ترسید ... می ترسید حتی به اندازه ی ذره ای خلق و خوی عموی بزرگترش، سیاوش خان رو به میراث برده باشه !

خیلی نگذشت که صدای ورود آوش ، باعث شد ماهان کوتاه بیاد و با نفس عمیقی ... نگاهش رو از ماهور بگیره .

- به روی چشم ... مامانِ گلم ! من شما رو می بخشم ... ماهورِ ک...سخلم !

"پروانه ام"

صدای جیغ ماهور بلند شد ... . ماهان به سرعت دوید به طرف پروانه و مادرش در در آغوش گرفت و گونه اش رو بوسید ... و بعد تند و تیز از پله ها بالا دوید تا به اتاقش بره .

ماهور هم پشت سرش رفت ... و اون وقت پروانه پله های باقیمونده رو هم پایین اومد و در تیررس نگاه آوش و مهران قرار گرفت .

اول آوش بهش گفت :

- سلام عزیزم ! صبح بخیر !

و بعد از اون ... مهران با لحنی سست و بی اعتنا ... .

- سلام مامان !

آوش به طرفش نگاه تند و تیزی پرتاب کرد .

- پاشو مثل آدم سلام کن !

پروانه خندید . بر عکس چیزی که تصور می کرد، آوش پدری سختگیر ... حتی مستبد و یکدنده بود ! مهران از جا برخاست و مثل نازی ها ، دست راستش را صاف بالا برد .

"پروانه ام"

- هایل مامان پروانه !

آوش راضی از سلام بلند بالای مهران ... از کنارش عبور کرد و به طرف پروانه رفت .

پروانه با نگرانی نگاه دوخت به گوشی موبایلی که هنوز بین انگشتانش بود ... . فکر می کرد آوش چیزی در مورد تماس آهو بگه . اما آوش بوسه ی کوتاهی به گونه اش نشوند و گفت :

- میرم دوش بگیرم !

و از کنار پروانه عبور کرد و رفت ... .

***

در چیدن میز صبحانه به سالومه و دیگران کمک میکرد ... اما تمام مدت ذهنش مشغولِ گذشته ها بود ... .

دست هاش پیاله های مربا و خامه رو بی هدف روی میز جابجا می کرد ... و ذهنش ... .

چند سال بود که خورشید رو ندیده بود ؟ ... درست بیست و سه سال می شد !

"پروانه ام"

بعد از ازدواجش با آوش ... وقتی با هم به تهران نقل مکان کردند ... اون آخرین باری بود که با خورشید چشم توی چشم شده بود ... .

آوش سالی چند مرتبه به چهار برجی سر می زد ... گاهی هم آهو به منزلشون می رفت . اما از خورشید هیچ خبری نبود ! ...

آوش هیچوقت چیزی در موردش نمی گفت . حتی وقت فوت خانم بزرگ و اطلس، پروانه و رها رو به چهار برجی نبرده بود .

اما آهو گاهی در مورد مادرش درد دل می کرد :

- بدخلق تر از همیشه شده ! غیر قابل تحمل تر از جوونیاش ! ... مدام با من ناسازگاری داره و نفرینم می کنه !

چند وقت بعد، آوش آپارتمانی در تهران برای آهو خرید و خواهرش رو از خورشید دور کرد .

برای سالها نادیده گرفتن خورشید ساده به نظر می رسید . تا اینکه بعد از چهار سال، پروانه باردار شد و مهران به دنیا اومد ! ...

پروانه در شیرینیِ تولد نوزاد جدیدش غرق بود ... که اولین دستور از چهار برجی صادر شد !

خورشید امر کرده بود نوزاد رو ببرن پیشش !

پروانه حالش رو در لحظه ای که این دستور رو شنید، هیچوقت فراموش نمی کرد . مثل این بود که زلزله ی مهیبی در تنش رخ بده ... چهار ستونش لرزید . بی اختیار نوزاد رو به سینه فشرد و گفت :

- نمی ذارم نزدیک بچه هام بشه ! ... آوش ... آوش تو بهم قول دادی ! یادته ؟

فکر می کرد آوش بعد از اینهمه مدت دلش برای مادرش نرم شده باشه ... اما انگار نشده بود ! آوش قول داده بود هرگز بچه ها رو بدون رضایت مادرشون به خورشید نشون نده ... و پای قولش باقی موند .

چند ماه بعد بود که خورشید شخصاً اومده بود تهران و تا دم منزلشون ... !

آوش منزل نبود ... و خورشید مثل دیوانه ها به در می کوبید :

- باز کن در رو ! پاپتیِ بدخون ... به چه حقی منو توی منزل موروثیمون راه نمیدی ؟!
...

مشت می کوبید ... و پروانه اون طرف در، صدای فریادهاشو می شنید ... .

- تو حق نداری نوه ی منو ازم پنهان کنی ! حق نداری ! حق نداری !

هوا گرم بود و بچه ها با پرستارشون در حیاط بودند . رها دوچرخه اش رو وسط چمن ها انداخته بود و هاج و واج به سر و صداهای غریبه گوش می کرد ... بعد مهران به گریه افتاد ... .

خورشید صدای گریه ی مهران رو شنید که قدرت فریادهاش بیشتر شد :

- تو حق نداری پسر آوش رو ازم پنهان کنی ! باز کن در رو ! پروانه ... باز کن این در رو !

اما پروانه تکیه زده بود به در و با تپش قلب بالا ... و در سکوت گوش می کرد به بد و بیراه های اون زن و صدای ملتمس آهو که تلاش می کرد مادرش رو آروم کنه ...

و بعد صدای درهم شکستن بغض خورشید رو شنید ... .

روزهای بعد با تماس های مکررش به آوش گذشت و خواهش هاش ... التماس هاش ... فریادهاش و دستوراش ! ... بعدها حتی برای دیدن مهران دم کودکستانش رفت ... و حتی وقت تولد دوقلوها براشون چشم روشنی فرستاد تا ثابت کنه دیگه با کسی سر جنگ نداره ! ...

اما قلب پروانه نرم نمی شد ! ... هر چه میکرد نمی تونست اون سه روزی که رها ازش

دور بود رو فراموش کنه . نفرتش از خورشید درست به اندازه ی اون روزها گرم و زنده پا بر جا بود ... و ترس از اون هم بیشتر ... .

ترس اینکه اون روزها تکرار بشه ... خورشید باز به یکی از بچه هاش آسیبی بزنه ... .

تپش قلبش باز هم سرعت گرفت ... اما وقتی صدای دویدن بچه ها رو در پلکان شنید، حس کرد آرامش به خونش برگشت .

چرخید و به پشت سرش نگاه کرد ... .

اول از همه ... دو قلوها بودند که به طرف میز صبحانه می دویدند . ماهور لبخندی به پهنای صورتش بر لب داشت ... .

- مامان ... اون سنگ رو جایی قایم کردم که هیچ کسی نمی تونه پیداش کنه !

ماهان از حرص به خواهرش تنه زد ... اما خنده ی ماهور عمیق تر شد .

- من نمی خوام سر میز کنار اون بشینم ! حتماً تا آخرش میخواد از پام ویشگون بگیره !

سالومه از ترس درگیری بیشتر، خودش رو بین بچه ها جا داد و غر غر کنان گفت :

- شما پدرتون رو عصبانی می کنید ... می دونم ! ... شما سر سلامت از پشت این میز بلند نمی شید !

ماهان رو روی یک صندلی نشوند و ماهور رو روی صندلی مقابلش . بعد مهران به جمعشون ملحق شد .
همونطور ایستاده دست دراز کرد تا از سبد، نان برداره . سالومه نگاه تیزی به طرفش پرتاب کرد :

- کسی ایستاده غذا می خوره مهران خان ؟!

- با دوستام قرار کلوپ داریم ! باید زودتر برم !

اما پروانه به سرعت گفت :

- مهران بشین و صبحانه بخور ! اینطوری سوءهاضمه میگیری !

- مامان دیرم میشه !

صدای اعتراض مهران بلند شد ... اما همزمان صندلی کنار ماهان رو عقب کشید و نشست .

بچه ها با ولع مشغول خوردن صبحانه شدند . ماهان روی میز خم شد تا پیاله ی مربا

رو به سمت خودش بکشه ... و ماهور با ظرافت دخترانه ای گفت :

- مامان یه فنجون چای به من میدی لطفاً ؟

پروانه دست به کارشد و فنجانی چای مقابل ماهور گذاشت . برگشت و نگاهی سوالی به مهران و ماهان انداخت ... فکر می کرد اونها هم چای میل دارند یا نه ... که دست هایی دور کمرش حلقه شد ... .

دست های سبک و لطیفِ رها ... .

- مامان !

لبخندی روی لب های پروانه نشست . دستش رو گذاشت روی دست لطیف رها و سر چرخوند تا صورت دخترکش رو ببینه .

- عزیز دلم ! ...

رهای زیبا ... رهای بی نظیرش ! دخترک روزهای سخت زندگیش !

بعد از اون سه فرزند به این دنیا هدیه کرد . اما با هیچکدوم مثل رها صمیمیت نداشت .

انگار یک روح بودند در دو بدن ... انگار ضربان قلبشون هماهنگ با هم کوک بود !

"پروانه ام"

- روز بخیر ! ... امروز نیومدی باهامون ... جات خالی بود !

بوسه ای نشوند روی صورت مادرش . موهای نیمه مرطوبش بوی شامپو می دادند . دست هاشو از دور بدن مادرش باز کرد و از کنارش گذشت .

پروانه با عشق نگاهش کرد . ظریف و پری وار بود ! بالا بلند و با وقار ! تمام زیبایی های دنیا رو در وجودش داشت انگار !

پشت میز نشست و جرعه ای از چایش رو نوشید . سالومه ظرف شیرینی های خونگی رو به طرفش کشید . می دونست رها عاشق شیرینیه !

پروانه به یاد آورد که وقتی اون رو باردار بود، چه ولع سیری ناپذیری به شیرینی ها داشت ! اون شیرینی هایی رو به یادش آورد که آوش براش خریده بود ! ... بعد از اون هیچوقت هیچ شیرینی به اون خوش طعمی نچشیده بود ... .

پس از همه ... آوش بود که به میز صبحانه ملحق شد ... .

پروانه با نگرانی نگاهش کرد ... چهره ی آوش درهم فرو رفته و ناراحت به نظر می رسید . انگار باز هم آهو زنگ زده بود ... .

می دونست داره اتفاقاتی میفته ... شاید حال خورشید بدتر از قبل شده بود !

آوش پشت میز نشست و نگاهی به پروانه انداخت .

- پروانه جان ... شما صبحانه خوردی ؟

پروانه سرش رو به چپ و راست تکون داد . گفت :

- میل ندارم ! نوش جان !

سالومه سرزنش آمیز نگاهش کرد ... گفت :

- پروانه خانم ... به جز یک نصفه لیوان چای هیچی نخوردی ! باز معده ات درد میگیره !

اما پروانه نمی تونست لب به چیزی بزنه . دلش آشوب بود . حسی راه نفسش رو درهم می فشرد .

چند دقیقه ای سکوت بر قرار بود . بچه ها با ولع صبحانه می خوردند . حتی دو قلوها جر و بحث رو کنار گذاشته بودند ... .

سرانجام آوش جرعه ای چای نوشید و عقب نشست .

- خیلی متشکرم !

سالومه گفت :

- چیزی نخوردین که آقا !

- وقت ندارم ... باید برم چهار برجی !

و نگاه معنا دارش بالا کشیده شد تا چشم های پروانه ... ادامه داد :

- آهو باز زنگ زد !

انگشتان پروانه پشت صندلی چوبی، چنگ شد . رها معترضانه گفت :

- بابا ... سه روز پیش اونجا بودین !

- باید دوباره برم !

مهران اخم آلود گفت :

- برای پس فردا برمی گردی ؟ ... می خواستم مسابقاتمون رو تماشا کنی !

آوش تنها پاسخ داد :

- نمی دونم کِی برمی گردم !

و از پشت میز برخاست .

- عزیزم ... متاسفم که مجبورم باز با بچه ها تنهات بذارم ! خودت می دونی دیگه ...

پروانه لب هاشو روی هم فشرد . صدای سالومه در سرش پژواک شد ... خورشید نمی مرد ! زجر می کشید و روح از تنش جدا نمی شد ! چشم هاش به در باز مونده بود ... تا نوه هاشو نمی دید، آروم نمی گرفت ! ...

بچه ها باز مشغول خودشون شدند و آوش رفت تا آماده بشه ... و پروانه صدای خودش رو شنید که گفت :

- یک ساعت به ما مهلت میدی عزیزم ؟ ...

بچه ها سکوت کردند ... و آوش برگشت و متحیر بهش چشم دوخت ... . پروانه نفسش رو نرم از سینه خارج کرد ... .

- من و بچه ها هم آماده میشیم و همراهت میایم !

****

باد گرمِ تابستونی از لای شیشه ی نیمه باز به صورتش می خورد و رشته موی بیرون زده از روسری کوچکش رو تکون می داد .

عینک آفتابیشو از روی چشم برداشت و از درون آینه به پشت سر نگاه کرد . در جاده ی خلوتِ منتهی به چهار برجی هیچ اثری از ماشینِ بچه ها نمی دید .

- عزیزم یکمی آروم تر میری ؟ ... بچه ها عقب افتادن ازمون !

آوش با دستمال کاغذی که در دست داشت، عرق صورتش رو گرفت . گفت :

- بهر صورت گم نمیشن !

اما از شتاب ماشین کم شد ... .

پروانه چرخید و به نیم رخ آوش نگاه دوخت . عرق آلود و مضطرب ... با دست هایی که قفل شده بود دور فرمون ماشین . می تونست تمام فشاری که در حال تحملش بود رو ببینه ! گفت :

- می دونم ... لابد خیلی تحت فشار هستی ! کاش کاری از دستم بر می اومد تا حالت

بهتر بشه !

آوش لحظه ای از جاده ی پیش رو چشم گرفت و به پروانه نگاه کرد . گفت :

- حالم رو خیلی بهتر کردی ! ... وقتی قبول کردی بچه ها برن دیدنش ...

پروانه با مهر نگاهش کرد . دوست داشت دست جلو ببره و موهای جوگندمیِ کنار شقیقه ی آوش رو لمس کنه ... یا صورت همیشه اصلاح شده و مرتبش رو ببوسه ... .

- به خاطر تو بود آوش ... نه مادرت !

آوش باز با قدردانی نگاهش کرد :

- ازت ممنونم !

پروانه باز لبخند زد . تمام زهری که در قلبش می جوشید رو سعی میکرد پنهان کنه پشت لبخندهاش . آوش به اندازه ی کافی افکارش مغشوش بود ... نمی خواست دیگه باری به دوشش باشه .

اما خدا می دونست که قلبش سنگین بود ! هر چه بیشتر به چهار برجی نزدیک می شدند، این سنگینی عظیم تر میشد انگار !

نفسی گرفت و باز از آینه به پشت سر نگاهی انداخت . این بار تونست طرحی کمرنگ از ماشینی پشت سرشون ببینه . گفت :

- انگار بچه ها هم بهمون رسیدن !

چند دقیقه ای طول کشید تا بلاخره رنوی سفید رنگ رها کاملاً بهشون رسید . هر چهار شیشه ی ماشین کوچک، تا انتها باز بود و صدای هیاهوی بچه ها و موزیک تندِ انگلیسی رو بیرون می ریخت . سرعتشون برای جثه ی کوچیک ماشین زیاد به نظر می رسید ... رها پشت فرمون نشسته بود و روسریش دور گردنش افتاده بود ... .

ماشینشون درست موازی به پاترولِ آوش قرار گرفت . دو قلوها هجوم بردند به طرف شیشه و با اشتیاق برای پروانه دست تکون دادند .

- مامان ! ... مامان !

شاد و خندان ... انگار در یک پیکنیکِ خانوادگی حضور داشتند . چه انتظار دیگه ای ازشون می رفت ؟! ... نمی شد ازشون خواست در غم از دست رفتن مادربزرگی شریک بشن که تا به حال اون رو ندیده بودند ! ...

رها تقریباً فریاد زد تا صداش به گوش پدر و مادرش برسه :

- بابا ... پیر شدی ! دیگه دل و دماغِ مسابقه دادن رو نداری !

"پروانه ام"

پروانه با نگرانی به آوش نگاه کرد . اون همیشه در پاسخ به این کُری خواندن ها می خندید و پاسخ کوبنده تری می داد . اما این بار حتی لبخند کوچکی نزد ... .

تنها پاشو روی پدال گاز فشرد و با نیش گازی ... رنوی بچه ها رو پشت سر گذاشت .

صدای جیغ و داد دو قلوها بیشتر شد . پروانه با نگرانی نگاهشون کرد .

- زیاد ازشون فاصله نگیر آوش جان ! نمی خوام از جلوی چشمام دور بشن !

آوش پرسید :

- چرا ؟ می ترسی بازم بهشون آسیب بزنه ؟!

پروانه متحیر ساکت موند ... و آوش با عذاب باز هم عرق صورتش رو پاک کرد .

- مادرم داره می میره ... پروانه ! ... داره تموم میشه !

***

خیلی ها مرده بودند !

ادریس خان و سیاوش ! خانم بزرگ ... دایی خلیل ! یحیی خان و خواجه رسول و اطلس ! سلمان ... احد ! عمه ها ! ... تقریباً تمام کسانی که در این عمارت و در ملک افشاری اونو می شناختند، مرده بودند !

پروانه حس می کرد وارد قلمرو ارواح شده ! ... باید محتاط قدم برمی داشت ... با احترام ! نباید خوابِ مرده ها رو بهم می زد ... .

مردی که دروازه ی باغ رو براشون باز کرد ، اونو نمی شناخت ... و سر خدمتکارِ جدید عمارت هم که برای استقبالش اومده بود ... .

- خیلی خوش اومدین خانم !

نگاهش به پروانه ارزایابانه و عمیق بود ... اولین بار بود که بانوی زندگی اربابش رو ملاقات می کرد . شاید هم داستان زندگیش رو از دهان گذشتگان شنیده بود ... .

- حالِ خورشید خانم چطوره ؟

- مثل همیشه هستن، خانم ! فرقی نکردن !

پروانه خواست بپرسه، مثل همیشه یعنی چی ؟ ... اما نپرسید . انگشتانش رو زیر دستکش های ظریف توری ماساژ داد و نگاهی پر از حرمان به اطراف انداخت ... .

باغ تغییری نکرده بود از اون سالها ... اما مطبخ پایین خیلی تغییر کرده بود ! کاشی کاری، پاکیزه و مجهز شده بود ... و اون پله های کج و معوجی که بارها با سینی پذیرایی ازشون بالا رفته بود و دلواپس از اینکه پاش پیچ نخوره ... حالا وسیع ، سنگ کاری شده و منظم به نظر می رسید .

بزاق دهانش رو قورت داد ... حس می کرد در جمجمه ی سرش آتیش ریختن . زن سر خدمتکار گفت :

- هوا خیلی گرمه خانم ... عادت ندارید ، مریض میشید ! تشریف ببرید داخل !

پروانه سر چرخوند و نگاهش کرد ... زنی لاغر و بلند بالا بود و چهره ای نازیبا و جدی داشت . پرسید :

- اسم شما چی بود ؟

- خدمتگذار شما هستم ... فریبا !

- آهو خانم می دونن که ما رسیدیم ؟

- بله خانم ! یکی از دخترها رو فرستادم بهشون اطلاع بدن !

"پروانه ام"

نگاه پروانه چرخید سمت آوش . ایستاده بود پای رنوی سفید و به حالتی ضرب العجلی با دو قلوها صحبت می کرد ... . مهران بی خیال تکیه زده بود به بدنه ی ماشین و آدامس می جوید .

رها از دیگران جدا شد و به طرف پروانه رفت ... .

- مامان !

پروانه دست رها رو گرفت و انگشتانش رو سخت و طولانی فشرد . حس می کرد داره پس میفته ! ... زیر لب زمزمه کرد :

- دستم رو ول نکن رها جان ! دارم پس میفتم !

نگاه رها اول متحیر ... و بعد نگران شد ... .

- حالت خوش نیست مامان ؟

- خوبم، فقط ... تو کنارم باش !

رها با اطمینان گفت :

- من از کنارت جم نمی خورم عشقم !

انگشتان دستکش پوش مادرش رو فشرد .

هر دو با هم از پله ها بالا رفتند . قلب پروانه تند و بی امان می کوبید و حالت تهوع گریبانش رو گرفته بود .

نگاهش لحظه ای از اطراف دور نمی شد . چهار برجی تغییراتی جزئی کرده بود ... اما هنوز همون چهار برجی بود ! با شکوه و در عین حال ... خفقان آور !

به حیاط سنگی رسیدند ... و سر پروانه بی اختیار چرخید به طرف کوشک کوچک ... . ازدواج غریبانه اش با سیاوش خان رو به یاد آورد . تنها همبستری که داشتند ... اون حس وحشیانه ... و نطفه ای که با تجاوز در رحمش کاشته شد !

نطفه ای که حالا متولد شده بود ... بزرگ شده بود ... و تبدیل شده بود به این دختر لطیف و بی نظیر !

- پروانه ! ... پروانه جان ! ...

صدای آهو ! ...

نگاه پروانه برگشت به جانب ایوان . آهو خوشحال و در عین حال اشک ریزان ... از ایوان پایین اومد و مستقیم به طرف پروانه رفت . پروانه صاف ایستاد و تلاش کرد آلام درونیش رو از ظاهرش محو کنه ... .

"پروانه ام"

- آهو جان ... خوشحالم می بینمت !

آهو مهلت نداد و یک نفس پروانه رو در آغوش کشید . خسته، تنها و بی نفس ... چند ماه بود که بالای بستر مادرش قرآن می خوند و انتظار می کشید ؟ ...

پروانه بی اختیاز براش دل سوزوند !

- منم خوشحالم از دیدنت ! پروانه جان ... نمی دونم با چه زبونی ازت تشکر کنم ! ...

پروانه با لحنی سرد زمزمه کرد :

- نیازی به تشکر نیست ! به خاطر آوش قبول کردم !

- به خاطر هر چی ! ... ممنونتم پروانه ! منت گذاشتی و با بچه ها اومدی ... قدم رنجه کردی !

رها مابین این حرکت دراماتیک ... به خنده افتاد . گفت :

- از من هم سلام، عمه جان !

آهو خندید و بلاخره رضایت داد از پروانه جدا بشه . انگشت اشاره اش رو زیر خیسیِ

پلکش کشید و گفت :

- سلام به روی ماهت ... عزیزِ عمه آهو ! ... خوش اومدی !

صورت رها رو بوسید ... .

پروانه با دقت نگاهش کرد . لاغرتر و تکیده تر از همیشه به نظر می رسید ... ریشه ی سفید رنگِ موهای سیاهش، در اومده بود .

آهو هیچوقت بعد از طلاقش از فرخ، ازدواج نکرد . سالهای سال از تنهایی خودش لذت برد . کتاب خوند ... به کنسرت رفت ... تمام ایران و دنیا رو چرخید . سرانجام هفت سال قبل دختری رو به فرزندخوندگی پذیرفت ... سپیده !

سپیده هم از ایوان پایین اومد ... دخترکِ پانزده ساله ی ریزه میزه و پر حرارت ... و اندک گستاخی بود . بهترین دوستِ دو قلوها !

- اه ... بلاخره چشمم به چند تا آدم افتاد ! ... آدم حسابی !

آهو به طرفش چشم غره رفت .

- مودب باش سپیده !

"پروانه ام"

- سلام پروانه خانم ! سلام رها !

رها علناً اونو نادیده گرفت ... غرورِ مادر بزرگش رو به میراث برده بود ! پروانه اما به گرمی پاسخش رو داد :

- سلام عزیزم !

سپیده از کنارشون رد شد تا به استقبال آوش و بچه ها بره . رها هم مشغول تماشای در و دیوار بود ! ... بعد از اینهمه سال ... برای اولین بار به اینجا برگشته بود .

پروانه قدمی به آهو نزدیک شد و دستش رو روی بازوی لاغر اون گذاشت .

- حالشون چطوره ؟

در خودش این قدرت رو نمی دید که حتی اسم اون زن رو به زبان بیاره ! ... آهو نفس غمباری کشید .

- خوب نیست ! ... چند ماهه که به همین منواله ! تعجب میکنم که چطور دووم آورده !

لب هاشو روی هم فشرد و بغض آلود ادامه داد :

- امیدوارم با دیدن بچه ها، به آرامش برسه ! ...

صدای بالا اومدن آوش و بچه ها که به گوششون رسید ... آهو نفس عمیقی کشید . گفت :

- بهر صورت ... امیدوارم این مدتی که چهار برجی هستی، مشکلی پیش نیاد ! ... به خدمتکارها سپردم اتاقاتون رو گردگیری کنند ! حالا بریم اتاق نشیمن ... چای میل کنید !

و از کنار پروانه عبور کرد تا به استقبال برادرش بره ... .

***

سکوتی در فضا موج میزد که با صدای هیچ خنده ای درهم نمی شکست ... انگار همه، حتی ماهان و ماهور می ترسیدند حرفی بزنند و اون سکوت رو خراب کنند .

پروانه این سکوت رو خیلی خوب می شناخت ... تاثیر نزدیکیِ مرگ بود !،

حوله ای روی موهای خیسش کشید و پشت پنجره ایستاد .

فضا سوت و کور ... مرده و بی روح بود . به یاد می آورد روزهایی که در این خونه زندگی جریان داشت ... . هر چند پر تبختر ... هر چند بی رحم ! ...

به یاد می آورد ادریس خان رو که با عصای کنده کاری شده اش که دسته ای از جنس نقره داشت، وسط این حیاط راه می رفت ... ! به یاد می آورد تکبر خانم بزرگ و زیرکی و مکر خورشید رو ! ... به یاد می آورد غمزه های هاله رو ! ... به یاد می آورد روزهایی که سیاوش با تفنگ برنوی شکاری بر شونه، وسط حیاط می ایستاد و کسی جرات رد شدن از مقابل چشم هاشو نداشت ! ...

تقه ای به در خورد ... و رها وارد اتاق شد ... .

- مامان !

پروانه برگشت و به او نگاه کرد ... .

رها هم دوش سبکی گرفته و لباس عوض کرده بود . اما معلوم بود جبروت چهار برجی هنوز رهاش نکرده ! ...

- اینجا خیلی قشنگه ! ... شبیه موزه های کلاسیک می مونه ! ...

پروانه تبسمی کرد ... گفت :

- من مهمونی ها و جشن هایی که یک زمانی زیر سقف این خونه برگزار میشد رو یادمه ! ... اونا رو اگر می دیدی، چی می گفتی ؟ ...

- می تونم تصورشون کنم ! شبیه نقاشی های کلاسیک بودن لابد !

نفسی گرفت ... و روی لبه ی طاقچه نشست . با نگاهی دقیق و کاونده ... ادامه داد :

- و تا الان چرا اجازه نداشتیم به این خونه بیایم، مامان ؟! ...

قلب پروانه از بلندی سقوط کرد انگار ... نفسش حبس شد پشت لب های بسته اش . این سوالی بود که همیشه می ترسید از بچه ها بشنوه ... چون از پاسخ دادن بهش واهمه داشت .

در طول سالها گاهی از بچه ها غر و لند می شنید که چرا نمی تونن مثل سپیده تابستان ها به روستا برن ... اما این یک سوال جدی بود ! ... سوالی که یک پاسخ قانع کننده می خواست !

رها ادامه داد :

- حتی وقتی مادر بزرگ از دنیا رفت، اجازه ندادی بیام مراسم خاکسپاریش ! توی تهران با اینکه شبانه روزی بیمارستان بمونم و مراقبش باشم ، مشکلی نداشتی . اما برای مراسم خاکسپاریش بهم اجازه ی همراهی ندادی ! ... توی همه ی این سالها نذاشتی حتی یک بار بیام سر خاک مردی که می دونم ژنتیکی پدرمه ! چرا واقعاً مامان ؟ ...

"پروانه ام"

پروانه باز سکوت کرد ... چی می تونست بگه ؟ ... همه ی این سالها در مورد گذشته ها ساکت بود . در مورد سیاوش و اخلاق های بیمارگونه ای که داشت ... در مورد خورشید و کاری که انجام داده بود ... در مورد خودش و احد ! این سکوتش به منزله ی لطفی به دیگران نبود . فقط نمی خواست زهر گذشته ها رو به کام بچه ها بریزه ... .

رها بلند شد و مقابل پروانه ایستاد ... دست هاشو حلقه کرد دور کمر مادرش و اونو در آغوش گرفت .

- بابا دوست نداره تو رو سوال جواب کنیم . حالا هم خیال نکن مجبوری چیزی به من توضیح بدی، اما ...

- پدرت کجاست ؟

- پایین، توی باغ ! گفت میخواد با مهران و دو قلوها بره این اطراف و املاک رو نشونشون بده ! اما به نظرم این بهانه است و میخواد در مورد اون پیرزن حرف بزنه ! ... چون سپیده رو دست به سر کرد !

- تو چرا باهاشون نمیری ؟

رها از آغوش مادرش جدا شد ... بی قید شونه ای بالا انداخت .

"پروانه ام"

- چون اون زن، مادر بزرگ من نیست !

پروانه لبخند بی رمقی زد ... گفت :

- ولی باید باشی ! ... لازمه تو هم بری و حرفای پدرت رو گوش بدی !

دستی کشید به گونه ی لطیف رها ... چقدر دخترکش رو دوست داشت ! جونش رو براش می داد ! تمام این سالها وسواس گرفته بود انگار ... وسواس اینکه دخترش کودکی خوبی نداشته باشه ! ... به اندازه ی کافی شاد نباشه !

اما اون حالا بزرگ شده بود ... حالا می تونست همه چیز رو درک کنه !

- همراهشون برو رها ! ... هر چی لازم باشه بدونی، آوش بهتون میگه !

دو دلی در نگاه دختر جوان موج می زد ... گفت :

- اگه اینکه من یا مهران و دو قلوها چیزی بدونیم، باعث رنجت میشه ... هیچ اصراری نیست ...

- حالا که شما به این سن رسیدید ... دیگه هیچی باعث رنج من نمیشه !

رها لبخند زد و روی دست مادرش رو بوسید ... گفت :

- خب پس اگه واقعاً ایرادی نداره ... میرم باهاشون !

از پنجره نگاه کرد به حیاط سنگی ... و صداشو بلند کرد :

- چند دقیقه صبر کنید تا لباس عوض کنم ... منم میام باهاتون !

مهران بود که از پایین پنجره پاسخش رو داد :

- زود بیا !

رها از اتاق بیرون دوید ... شاد و سبکبال ! ... پروانه گوش تیز کرد و با لذت به صدای قدم هاش گوش سپرد ... .

موسیقی حضور فرزندانش ... زندگیش رو شاد کرده بود ! ...

***

سکوت سنگینی بود ... .

وقتی پروانه در طول کریدور مفروش قدم بر می داشت ، تنها صدای قرآن خواندنِ زنی بیگانه رو می شنید . در سرسرای بلند و پر شکوه این عمارت ... یک زمانی چه شادیِ

"پروانه ام"

بی نظیری موج می زد !

قلبش تند و بی امان می کوبید و عرق سردی روی پوستش نشسته بود .

آوش و بچه ها دو ساعتی بود که از عمارت خارج شده بودند و هنوز هم بر نگشته بودند ... .

آهو می گفت مادرش از دیشب تقریباً بیهوشه و هنوز پلک از هم باز نکرده ... . می گفت می ترسه بدون دیدن نوه هاش از این دنیا بره ... .

پروانه لرزی در تمام تنش حس می کرد ... اما باید می رفت و اون زن رو ملاقات می کرد .

دستگیره رو گرفت و در رو آهسته باز کرد ... .

در برابر نگاهش ... تختخواب وسیع و قدیمی خورشید بود و زنی که روی یک صندلی نشسته بود و قرآن می خوند ... .

تپش قلب پروانه عمیق تر شد ... .

زن نگاهش رو با تاخیر از صفحات کتاب برداشت و از جا برخاست .

"پروانه ام"

- روزتون بخیر، خانم !

پروانه پلک زد ... سرش گیج می رفت .

- حالشون امروز چطوره ؟

- خوب نیستن اصلاً ! ... یک بار فقط چشم باز کردن و سراغ بچه ها رو گرفتن ... اما قبل از اینکه بتونیم دیگران رو صدا کنیم، باز از هوش رفتن !

لرزی به تن پروانه نشسته بود . لبش رو اهسته گزید و نگاه کرد به درون تختخواب ... به اون موجودِ لاغر و زرد و نزاری که بین ملحفه ها آرمیده بود و اسمش خورشید بود انگار !

لاغر، با گونه های فرو رفته و تیغه ی بینی تیز ... و موهای سیاه و سفیدی که بافته شده و روی شانه اش افتاده بود . بیشتر شبیه یک جسد بود تا خورشیدِ زیبا و متکبری که به یاد داشت ! ...

زن خواست دوباره روی صندلی بنشینه و قرآن خوندن رو از سر بگیره ... پروانه گفت :

- من قران می خونم ! شما برید استراحت کنید !

می خواست تنها باشه با این زن ... می خواست باهاش صحبت کنه و آرزو می کرد،

حرف هاشو بفهمه ! ...

زن قرآن رو بوسید و روی میز گذاشت و آهسته اتاق رو ترک کرد ... اون وقت پروانه تنها باقی موند ! ...

با خورشید !

پروانه مدتی پایین تختخواب زن ایستاد و نگاهش کرد . چه غم انگیز بود تماشای غروب زندگی آدمی که درخشان ترین لحظاتش رو به یاد داشت !

خورشیدِ زیبا ! خورشید مغرور ! ... خورشیدی که هر کاری ازش برمی اومد ... حالا در برابر نفس مرگ عاجز شده بود !

- خورشید خانم ... منم پروانه ! ... صدامو می شنوی ؟ ...

سکوت محض !

پروانه آهی کشید و روی صندلی نشست . قرآن رو برداشت و بازش کرد ... .

سوره ی ملک ! ...

آهسته شروع کرد به خواندن ...

"پروانه ام"

" بزرگوار است آنکه فرمانروایی به دست اوست و او بر هر چیزی تواناست ! همان که مرگ و زندگی را پدید آورد تا شما را بیازماید که کدام نیکوکار ترید ... و اوست ارجمندِ آمرزنده ! "

سرش رو که از روی صفحه ی کتاب بالا آورد ... از ترس خون در رگ هاش یخ بست !

چشم های خورشید باز بود ! چشم های کدر شده و کم نوری که در چشمخانه های گود رفته ی جمجمه اش فرو رفته بود ... و اون نگاه عجیبش ! ...

نگاهی که انگار پروانه رو برای اولین بار دیده بود !

- خورشید ... خانم ! ...

نفسش رو آهسته از سینه خارج کرد ... تلاش کرد بر ترسی که ناگهان بر روحش مستولی شده بود، غلبه کنه ... . قرآن رو روی طاقچه گذاشت و از روی صندلی بلند شد ... .

- حالتون بهتره ؟

خورشید تنها نگاهش کردو پس از مکثی طولانی ... بلاخره لب های خشکیده ی پیرزن تکونی خورد :

"پروانه ام"

- آب ! ... آب می خوام ! ... دارم می سوزم از عطش !

پروانه با دستپاچگی لیوان آب رو از روی پاتختی برداشت و خم شد روی صورت خورشید . با قاشق کوچک چایخوری آب های ولرم رو آهسته آهسته در حلق زن محتضر ریخت ... .

خورشید با عطش آب رو مزه مزه می کرد ... .

چقدر رقت انگیز به نظر می رسید . پروانه فشار اشک های نریخته رو پشت پلک هاش حس می کرد ... .

- منو می شناسید خورشید خانم ؟ ... من پروانه ام ! ... زن آوش !

چشم های بی نور زن برگشت توی صورت پروانه ... و پروانه آهسته ادامه داد :

- یادتونه با من چیکار کردین ؟! ... بچه ام رو ازم گرفتین ! سه روز ... سه روز جون می کندم جلوی چشماتون ! یادتون هست ؟ ... داغ روی دلم بود ! عطش داشتم ! ... آب سرد می خوردم و باز داغ دلم سرد نمی شد ! ... یادتونه خانم ؟! ...

خورشید ناله ای کرد :

- بچه ! ... بچه ها ! ... بچه ها کجان ؟

- میان خانم ! ... اومدن شما رو ببین !

خورشید باز ناله ای کرد ... و پروانه پلکی زد . قطره ای اشک از گوشه ی چشمش فرو چکید و روی لباس پیرزن فرو افتاد ... .

- ازتون بیزار بودم خانم ... فکر می کردم هیچوقت نمی تونم ببخشمتون ! ... فکر می کردم هر اتفاقی هم بیفته ... دلم براتون نمی سوزه ! ... اما حالا ...

باز نگاه کرد به خورشید و اینبار ... دست لاغر و استخوانیش رو بین انگشتانش فشرد ... .

- دلم براتون می سوزه خانم ! ... دلم خیلی براتون می سوزه !

حالا علناً به هق هق افتاده بود ... دلش واقعاً می سوخت ! ... این مرگ چی بود که اینقدر همه چیز رو از سکه می انداخت ؟ ...

تمام دردهایی که پروانه کشیده بود در این لحظه هیچ و پوچ به نظر می رسید ! زنی که فکر می کرد هیچوقت نمی تونه ببخشه ... حالا داشت براش اشک می ریخت !

- من حلالتون می کنم خانم ! ... دعا می کنم بعد از مرگ به آرامش برسید ! ... شما

هم منو حلال کنید !

خورشید باز با بی تابی نالید :

- بچه ها !

انگار داشت درد می کشید ... انگار داشت می سوخت ! می گفتند لحظه ی جان کندن برای هر جنبنده ای بسیار دردناک و زجر آوره ... و انگار خورشید ماهها بود که این درد رو تحمل می کرد و جان نمی کند ! ... باز گفت :

- بچه ها ! ... بچه ها ! ...

نالید ... .

- پروانه ! بچه ها !

پروانه اسمش رو که از دهان زن شنید ... اینقدر ملتمس و عاجزانه ... قلبش به آتیش کشیده شد ... .

- میان ! ... میان خورشید خانم ! طاقت بیار !

خورشید باز التماس کرد :

"پروانه ام"

- بچه هام ! بچه هام !

و هم زمان صدای ورود ماشینی به داخل حریم باغ ... .

پروانه دوید به سمت پنجره و چفتش رو باز کرد ... دیوانه وار فریاد کشید :

- آوش ! ... آوش !

آوش رو دید که هراس زده از پله ها بالا دوید و خودش رو به حیاط سنگی رسوند ... و بچه ها که پشت سرش بودند ... .

پروانه زار می زد ... .

- بیا آوش ! ... تو رو خدا بیا !

خورشید در بستر به تقلا افتاده بود . پروانه می تونست آخرین تشنج های حیات رو در خطوط چهره اش ببینه . می ترسید قبل از دیدن بچه ها از دنیا بره ! ...

بی مهابا اشک می ریخت ... .

چندان طول نکشید که در باز شد ... . اول آوش داخل اتاق دوید و پشت سرش بچه ها !

... مهران ، ماهور و ماهان ! ...

خورشید هنوز التماس می کرد :

- بچه ها ! بچه ها !

آوش زانو زد مقابل تختخواب مادرش ... .

- اینجان مادر ! اومدن دیدنت ! همه شون اینجان !

دستش که تند و پر خشونت در هوا چرخید و بازوی مهران رو گرفت و اونو جلو کشید ... .

مهران در شوک بود و دو قلوها ترسیده ... گریه می کردند .

مهران دستش رو گذاشت روی دست خورشید ... .

- مادر بزرگ !

پروانه دید که خورشید خندید ! ...

آهو و سپیده هم داخل اتاق دویدند ... آهو چنگ زد به گونه هاش ... .

- ای وای مادرم !

آوش صداشو بالا برد :

- آروم باشید ! ... می خوام در آرامش اتفاق بیفته !

صحبت از مرگ مادرش ... سخت بود براش ! آهو دستش رو روی دهانش فشرد و تلاش کرد گریه اش رو کنترل کنه . ... ماهور و ماهان هم کنار بستر خورشید زانو زدند ... .

پروانه سر چرخوند به سمت در و رها رو دید ... که ایستاده بود در کریدور خالی و تکیه زده بود به دیوار . نگاهش غمگین بود !

پروانه بی سر و صدا از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش بست .

سکوتی نسبی در فضا حاکم بود . تنها صدای زمزمه هایی از درون اتاق خورشید به گوش می رسید ... .

پروانه مقابل رها ایستاد . رها آهسته لب زد :

- مامان !

"پروانه ام"

پروانه دست هاشو گره زد دور تن رها ... سرش رو روی شونه ی اون گذاشت و پلک های خیسش رو بست .

نفهمید چقدر زمان گذشت ! ... دینگ ! ... دینگ ! ... دینگ ! ...

ساعت بزرگ سالن پذیرایی هفت بار نواخت ... .

دقایقی بعد باز صدای ناله و شیون آهو و بچه ها از پشت درب بسته ی اتاق بلند شد ... .

تموم شده بود انگار ! خورشید هم خکب یا بد ...به آرامش مرگ رسیده بود ! ...

***

- پروانه ! ... آماده شدی ؟

پروانه نگاهش رو از آینه ی قدیمی سه لته گرفت و با صدای بلندی پاسخ آوش رو داد :

- الان میام عزیزم !

از پشت میز آینه برخاست و کیف کوچکش رو برداشت و از اتاق خارج شد ... .

"پروانه ام"

عمارت چهار برجی کاملاً ساکت و خالی از سکنه شده بود . درب تمام اتاق ها چفت و بست شده ... روی تک تک مبل ها و وسایل ملحفه های تمیز انداخته شده بود ... .

پروانه همون طور که از پله ها پایین می رفت، آوش رو دید که ایستاده بود مقابل تابلوی بزرگ رنگ روغن که روی دیوار سرسرا نصب بود ... .

تابلویی نفیس و کلاسیک مربوط به زن هایی که در مزرعه ای گندم کار می کردند ... .

- بچه که بودم زیاد می ایستادم پای این تابلو و نگاهش می کردم ... برام جذابیت عجیبی داشت ! این زن ها و لباس های کلاسیکشون ... فکر اینکه از نظر زمانی چقدر ازم دور هستن، منو به دلهره می انداخت ! ... حالا حس می کنم اون آوشی که اینجا می ایستاد و به این تابلو نگاه می کرد هم ازم خیلی دوره !

پروانه دستش رو روی شونه ی اون گذاشت ... .

- عزیزم !

- دلم می گیره از فکر اینکه مجبورم در این خونه رو ببندم ! ... این اولین باره ... می دونی ؟ ... همیشه آدمایی بودن که زیر سقف این عمارت زندگی کنن !

- بچه که بودم ... می گفتن عمر این عمارت اینقدر طولانیه که همه ی اونایی که

ساختنش رو به چشم دیدن، مُردن ! ... می گفتن زیر برجهای بلندش گنج پنهانه !

آوش خندید ... .

- اگه اینطور بود که عالی میشد !

حتی خنده اش غمگین به نظر می رسید . شاید حق داشت ! بسته شدن درهای عمارت براش اتفاق غم انگیزی بود ! ...

بعد از مرگ خورشید دیگه هیچ کسی نبود که زیر این سقف زندگی کنه ! ... انگار مرگ خورشید پرونده ی این چهار برجیِ مخوف رو هم بسته بود !

- باز برمی گردیم ... ناراحت نباش ! ... این عمارت تا ابد درش بسته نمی مونه !

آوش تنها گفت :

- امیدوارم !

و بعد از نفس عمیقی ... دست پروانه رو گرفت و با هم از سرسرا خارج شدند ... .

آوش در کوشک اصلی رو قفل کرد ... و بعد از پله ها پایین رفتند ... .

چهل روز از فوت خورشید می گذشت . مراسم خاکسپاری و ترحیمش در عمارت برگزار شده بود . بعد از اون قرار بود چهار برجی تنها بمونه ... .

آوش می گفت اینجا متعلق به دنیای مردگانه !

کلیدهای خونه تنها دست مباشر مورد اعتماد آوش بود ... برای اینکه باغ آبیاری بشه یا گاهی وسایل منزل چک بشن که مبادا موریانه زده بشن !

دیگران همه خارج از باغ بودند و انتظار آوش و پروانه رو می کشیدند . آهو و سپیده ... رها و مهران و دو قلوها ... .

پروانه از حیاط سنگی عبور کرد ... .

احساس کرد می تونه سیاوش خان رو ببینه که نشسته بود روی لبه ی ایوان و شلاق چرمیش رو به چکمه اش می کوبید ... نگاه رعب افکنش رو می تونست حس کنه ! ...

می تونست ادریس خان رو ببینه که در معیت دو همسرش روی تخت چوبی نشسته بود و پیپ می کشید ... .

از پله ها پایین رفت و حس کرد می تونه اطلس رو ببینه که مدام غر می زد که این دخترها کجا رفتند و چرا از کار کردن فرار می کنند ... و می تونست خودش رو ببینه ! ... که همراه با سالومه و زهرا جایی انتهای باغ پنهان شده بودند و تکیه زده به درخت

های کهنسال ... داستان های مبتذل مجله رو مطالعه می کردند ... .

از همه ی این تصاویر رو چرخوند . مرده ها رو به حال خودشون گذاشت ... از باغ خارج شد ... .

آهو پشت فرمان ماشین خودش نشسته بود و از شدت گرما می نالید :

- بلاخره آوش دل کند از عمارت ؟

از آینه نگاه کرد به پشت سر و پاسخ خودش رو گرفت ... . آوش از حریم باغ خارج شده بود ! دروازه ی سنگین باغ رو بست و زنجیر کرد .

پروانه به آهو گفت :

- شما راه بیفتید کم کم ... ما هم دنبالتون می آییم !

چرخید به سمت بچه ها . دو قلوها روی صندلی عقب رنو نشسته بودند و چرت می زدند . مهران گوشی های هدفون رو در گوشش داشت و موسیقی گوش می داد . رها تکیه زده بود به بدنه ی ماشینش ... . پروانه گفت :

- تند نرونی رها جان ! مراقب خودتون باش !

رها پاسخ داد :

- چشم مامان جون !

گونه ی پروانه رو بوسید و با نگاهی به آوش ... ادامه داد :

- خدا حافظ بابا !

همگی سوار اتوموبیل ها شدند . اول از همه آهو راه افتاد و بعد بچه ها ... .

پروانه شیشه رو کاملاً پایین کشید . سکوت و گرمای جاده ی سفید لذت بخش به نظر می رسید ... .

ماشین به راه افتاد ... . پروانه از آینه نگاه می کرد به دیوارهای بلند چهار برجی که مدام کوچک و کوچک تر می شدند ... .

آوش پیچ ضبط رو پیچوند ... صدای موسیقی در سکوت مابینشون پیچید ... .

خواهم تو شوی محبوب دلم
چون نرگس من دیوونه ی من !
رویت رخ من سویت ره من

"پروانه ام"

هستی چو بهشت کاشانه ی من !

پروانه ی من ! پروانه ی من !

دست آوش نشست روی پای پروانه ... .

پروانه لبخندی زد و نگاهش رو از آینه و چهار برجی گرفت ... دستش رو روی دست آوش گذاشت و انگشتانش رو نوازش کرد ... .

***

پایان

صدف ز (بچه مشد)

۲۷ بهمن ماه سال هزار و چهارصد و دو :)))